

نگرش نو،

بر شاهنامه و فردوسی



شنبه، گرآوری و منتهی از:
معطانی اعترافی

Ketabton.com

بـنـام آـفـرـیدـهـ کـارـبـیـ هـمـاـ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی

به کوشش مصطفی عمرزی



مشخصات کتاب

نام: نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی
گردآورنده: مصطفی عمرزی

تایپ و تصحیح: م.ع
دیزاین و طراحی جلد: م.ع
شمار صفحات: ۸۴۴

نوبت نشر: اول
ناشر: بنگاه انتشارات میوند

زبان: دری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
سال: ۱۳۹۳ خورشیدی

حق نشر محفوظ است!

اهداء:

برای مدعیان «هویت» و «اصل» و «نسب»؟

میم

دکتور منوچهر اقبال (وزیر پیشین وزارت فرهنگ ایران):
شاهنامه، کتابی پُر از دروغ و افسانه و یکی از اسباب عقب مانده گی فکری
ما ایرانیان بوده و است.

بیشتر قهرمانان و پادشاهان ایران باستان، جز موجودات افسانه‌یی، غیر واقعی
و دروغینی که تنها در کتاب سراندر پا دروغ «شاهنامه» ومثل آن از آنان یاد
شده، چیز دیگری نبوده اند که از جمله‌ی آنان می‌توان به این افراد خیالی،
اشاره کرد:

«کیومرث، جمشید، فریدون، گشتاسپ، لهراسپ، کیکاووس، رستم، سهراب»
و شخصیت خیالی و منفی بافته‌ی «افراسیاب تورانی» و گنده بافی‌هایی از این
گونه که مادران گاه برای خوابانیدن بچه، داستان‌های سراپا دروغ آنان را
تعريف می‌کنند و کودک را از همان کودکی به «فرهنگ دروغ و دروغ
بافی ایرانی» خو می‌دهند... (سه هزار سال دروغ در تاریخ ایران، تالیف
دکتور منوچهر اقبال، تهران، ۱۳۵۷ ش)

در این کتاب:

- ۱- کاخ پایین (مقدمه).....
۲- نامه‌ی سرگشاده به وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در بزرگداشت از
شاهنامه.....
۴.....

فصل اول: شاهنامه

- ۹..... شاهنامه؛ یک اثر اسطوره‌ی نیست!
۱۴..... شاهنامه‌ی فردوسی، ملحمه است یا حماسه؟
۲۴..... تناقض‌های جغرافیایی در شاهنامه‌ی فردوسی
۷۶..... لغات عربی در شاهنامه و سره نویسی ناب فارسی؟
۸۰..... تحریف در شاهنامه‌ی فردوسی
۱۱۲..... جایگاه زن در شاهنامه و ده ده قورقود
۱۲۰..... بررسی قدیمی ترین نسخ شاهنامه‌ی فردوسی

فصل دوم: فردوسی

- ۳۲۱..... فردوسی کیست?
۱۱- بازیگران مقبره ساز و رشوه‌ی گرفته شده که خرج بنای مقبره‌ی
فردوسی شد.....
۳۲۶.....
۱۲- فردوسی، نه آن است که شوونیزم فارس، نجواش می‌کند.....
۳۴۷..... ابوالقاسم فردوسی، مظلوم دو دربار
۳۷۱..... فردوسی، تشنه‌ی خون غیر فارس‌ها
۳۸۲..... دیدگاه منفی فردوسی نسبت به زنان
۳۹۶..... ابیاتی از فردوسی
۴۰۳..... فردوسی، بیرون از شاهنامه

فصل سوم: شاهنامه و فردوسی

- ۶۵۸..... ما و شاهنامه و فردوسی حکیم؟
۶۶۰..... شاهنامه و فردوسی

- ۲۰- ردیه ای بر شاهنامه‌ی فردوسی حکیم ابوالقاسم طوosi..... ۷۴۶
- ۲۱- بیت مشهور «چون ایران نباشد، تن من مباد...»، جعلی ست و از فردوسی نیست..... ۸۱۷
- ۲۲- درباره‌ی یوسف و زلیخای ابوالقاسم فردوسی..... ۸۲۰
- ۲۳- معرفی مصطفی عمرزی..... ۸۳۹

کاخ پایین

(مقدمه)

جغرافیای جهان سوم در کنار بدبختی های جهان سوم، از مزایای جهان سوم نیز بهره می برد. از زمانی که سرنوشت مردم «جهان سومی شده» در احاطه‌ی استعمار نو، پیج و تاب می خورد تا مایه اش از پس سده‌ها تجاوز مستقیم، هنوز هم بیرون شود و برای تداوم آن، همچنان متحرک بماند تا پیکره‌ی سوراخ سوراخ و جامه‌های پاره و پنه بسته، توده‌های کثیری را متوجه نکنند که برای کدام اهداف قربانی می شوند، دشواری و مشکل، پایان نخواهند یافت.

تفاخر از نوع جهان سوم از زمانی تعریف نو می شود که پای استعمار اروپایی در جغرافیای کشورهای اسلامی می رسد. آنان چتری (اسلام) را برابر فراز توده‌ها مشاهده می کردند که در سایه‌ی معنویت و ارزشمندی های آن، مسلمانان از سیاهی‌ها به روشنایی‌ها رسیده بودند و از مزیت تمدن اسلامی امیدوار بودند ارزش‌های انسانی از جغرافیای آنان فرار نکنند.

فتح مصر در اوایل قرن نوزده از سوی ناپلیون بناپارت، حقیقتی را در جلو استعمارگران قرار داد که سود جستن از جغرافیای مسلمانان، بدون تطبیق نسخه‌های باستانگرایی (آرکاییسم) هرگز آسان نیست.

پس از صد ها تقابل با اسلام، در سده‌هایی که استعمار نو از قرون وسطایی برخاست و به کل جهان صادر شد، طرح‌های نو استعماری برای خط کشی فکری و ذهنی، به خصوص میان جوامع اسلامی، به تیوریزه کردن ایده‌هایی موفق می شود که در گورستان تاریخ (باستانی) جست و جو می کردند تا جریان زنده‌ی زنده‌گی (اسلام) را در خون مسلمانان متوقف کنند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱

بازنگری روی پدیده های انسانی که اکثراً در ابهام قومی- هویتی، بازمانده هایی از گذار انسان از مراحل تاریخی اند (عتیقه/ باستانی) در ظاهر، علمی به نام «باستان شناسی» و در واقع ابزاری برای توجیه جغرافیای فاصله و نفی نیز شد که به عنوان نسخه ای با کاربرد بسیار، کار امت اسلامی را دشوار می کرد.

از شمال آفریقا تا پهناه آسیای میانه و خلیج عربی، زنده گانی انسان های گذشته را کاویدند و در عقب کشور- دولت های نوین که شامل تمام کشور های اسلامی می شود، پشتونه قرار دادند که فاصله و نفرت در میان شما، امری طبیعی است و پیشینه دارد. از همینجا بود که «جهان سوم شده» در بستری از معضلات، تفاخر جهان سوم را می سازد.

در جغرافیای زبان دری که ایناشته از صد ها زبان با میلیون ها متكلم است، از تاجکستان تازه کشور شده تا افغانستان تاریخی و ایران زاده ای استعمار روس و انگلیس، پدیده ای تفاخر جهان سومی را در چند نوع آن می شاسیم: مجموعه ای عتیقه یا باستانی که عموماً فاقد ارزش هویتی اقوام کنونی شناخته می شود. انواع کاغذی که در گونه ای کتاب، سری کامل کتاب های به اصطلاح فارسی- خراسانی آن، شاهکار های جعل است و تاریخ ملموس معاصر.

گاه وقتی به کشمکش جریان های قومی دقیق می شویم، درمی مانیم که این روند منفی و غیر اخلاقی، چرا نتوانسته است نقد شود تا ذهنیت ها جهت رفع معضلات معطوف شوند. پاسخ این چرا، متوجه تفاخر در جهان سوم نیز می شود. در این جاست که تامل می کنیم بر آن مُضلی از معضلات بزرگ خویش (مفاخر به اصطلاح فرهنگی، ادبی و تاریخی) نیز سنگ تعصب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳ /

گذاشته ایم و برای تسکین بلایایی که دیگران بر ما تحمیل کرده اند، از همان دوایی سود می جوییم که باعث بیماری شده بود.

چه چیز هایی باعث شده اند مردمان عقب مانده‌ی جهان سوم، فارغ از بدبختی هایی که انواع عوامل دارند، برای فرار از درمانده‌ی عقده‌ی حقارت، بی منطق نیاز، میراث های مبهم، مجھول، بیشتر میان تهی و اکثراً ناشناخته‌ی گذشته را سنگ بنای تعصب قرار دهند؟

شاهنامه‌ی فردوسی در افغانستان در شمار کتاب هایی شمرده می شود که گاه در ستایش مهارگسیخته‌ی آن، یکی از معتادین مواد مخدر فرهنگی، سفارش کرده بود (در جهان، چیز های دیگری نیز وجود دارند که هم سنگ انترنت، گفتنی دارند).

ما که در مسیر عقب مانی بر میراث های «تاریخ گذشته» نیز دل بسته ایم، هر گز نگرش بر سیاهروزی های مردمان قدیم را تدقیق نکرده ایم که آن چه در گذشته، وسیله‌ی درآمد شاعر و نویسنده‌ی گدا، محتاح، متلق و جعلکار بود، نمی تواند در قرن ۲۱، نسخه‌ی تجویز رفع بیماری های عقب مانده‌گی و عقده‌ی حقارت شود!

تنقید شاهنامه و فردوسی را به نام نخستین تحفه‌ی نفی مجھولاتی که فراتر از تفکر زشت، فرهنگ غلط ساخته اند، برای افغان هایی که با خوانش آن، بیدار خواهند شد، تقدیم می کنم.

مصطفی عمرزی

۱۳۹۳/۳/۲۲

کارته‌ی آریانا-کابل

نامه‌ی سرگشاده به وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی در بزرگداشت از شاهنامه ناصر پورپیرار

جناب آقای صفار هرندی! سلام علیکم.

مردم ایران، دین و مسلک و دولتی را گزیده اند که معیار و ملاک صحت و سقم امور را آزاده گی و حقیقت طلبی می دانند؛ حق را به سیاست مدنی و صلاح گروهی نمی فروشنند و از جایگاه خویش خارج نمی شوند.

سخنان شما را در مراسم بزرگداشت مقام فردوسی و به حقیقت در مراسم به اوج رسانی کتاب شاهنامه شنیدم و همراه با دیگر اصحاب خرد، احساس شرمنده گی کردم که جایگاه وزیر ارشاد حکومت اسلامی، درباره‌ی شاهنامه را با موضع فروغی زمان رضا شاه، همسان و بل متعصبانه تر دیدم و خواندم که مشتی افسانه‌ی کودکانه‌ی ناممکن و بیرون از قواعد عقل و تاریخ و گذشت روزگار را که جز به اسطوره تعییر نشده با هویت و دیرینه‌ی این سرزمین یکی گرفته، قراردادن هر سوالی بر این مجموعه‌ی اباطیل مناسب نقل در قهوه خانه‌های قدیم به عنوان مکملی بر افیون کشی آزاد دوران معین را ستیزه با هویت ملی اعلام کرده اید و فرموده اید که ایرانیان در سراسر تاریخ پُر افت و خیز خود برای مقاومت در برابر بیگانه، الگویی جز کتاب شاهنامه نداشته اند و بدین ترتیب روح و جسم تمام شهدا و معلولین و آسیب دیده گان جنگ هشت ساله‌ی اخیر را که با شعار الله اکبر جان سپردند و صدمه دیدند و نه با مثلاً: «چو ایران نباشد تن من مباد»، آزردید؛ چرا که باریک اندیشان و تیز بینان در صحت و امانت همین بیت بازاری هم مردد اند و آن را در زمرة‌ی ابیاتی می دانند که باستان ستایان و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵ /

عرب و اسلام ستیزان به همراه چند بیت دیگر از همین قماش در باب تشیع فردوسی و ستایش زبان فارسی برای تحقیق عمومی در عهد رضا شاه، باب کرده و به هجو نامه‌ی قلابی شاهنامه افروده است. شاید هم شما آن کتابی را که مردم، فراز سر فرزندان و برادران و شوهران شان می‌گرفتند تا با عبور از زیر آن و به امید شهادت، روانه‌ی جبهه شوند، شاهنامه فرض کرده اید؟! وانگهی چه گونه به خیال تان گذشته است که کتاب فردوسی، مورد اقتداء و تمسک و توسل مردمی بوده است که در هزاره‌ی گذشته، حتی نسخه‌ای شاهنامه در اختیار نداشته اند و آن کم تر از ده نمونه‌ی موجود کنونی که بر برخی از آن‌ها ظن جعل و نو نوشته گی می‌رود، تماماً مسوده‌هایی اند نه برای قرائت عموم، که مختص زرق و برق دربارها و در پس همین مطلب، حکایت‌هایی اند که بی تردید از آن‌ها با خبر نیستید! چنان که نمی‌دانید نخستین نسخه‌ی چاپی و عمومی شاهنامه را برای عرضه در مراسم هزاره‌ی فردوسی در سال ۱۳۱۳ شمسی، یهودیان با سرمایه‌ی کتاب فروشی «يهودا بروخیم و پسران» بیرون داده اند و اگر «فرهنگ شاهنامه‌ی فردوسی» فریتس «ولف» یهودی را هم یهودیان آلمان در همان زمان چاپ و به نشست هزاره‌ی فردوسی تقدیم کرده اند، پس ممکن است لحظه‌ای از خود پرسید به کدام دلیل، یهودیان تبلیغات در باب شاهنامه را با خیالات توطئه گرانه‌ی خود مطابق می‌بینند، برای انتشار وسیع آن، سرمایه‌ی گذارند و محقق اجیر می‌کنند؟

آقای وزیر! شما در مقامی ننشسته اید که بدون محاسبات لازم و شناخت مناقشات فرهنگی، خود را در اختیار این و یا آن گروه بگذارید. شما مقام سیاسی نیستید و حق مداخله‌ی سیاسی به سود هیچ برداشت فرهنگی از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱

مسائل مورد اختلاف را ندارید. حد اکثر اختیارات شما، دعوت به گفت و گو گرد مبهمات فرهنگ ملی ماست تا از بیان با مقولات مورد شقاق آشنا شویم. این که توهین به شاهنامه را مقدمه‌ی ایران سیزی گفته اید، خود بدترین توهین و گفتار ایران سیزانه و هویت شناسانه است که تاکنون به گوش مردم رسیده است. از سخنان شما معلوم است که نه فقط همین شاهنامه را نیز نخوانده اید، بل از استناد و ادعاهای جدید که داستان غبار شاهنامه سرایی را عرضه کرده، بی خبرید و نمی دانید که سرسخت ترین منتقد و حتی دشمن شاهنامه، شخص فردوسی است و به شما نگفته اند که فردوسی در مقدمه‌ی کتاب «یوسف و زلیخا»ی خود، تمام مطالب آن دیوان شعر را دروغ خوانده و از صرف عمر برای تدوین در برابر دستمزد آن، اظهار پشیمانی و توبه کرده است:

دلم سیر گشت از فریدون گرد
مرا زان چه او تخت ضحاک برد
گرفتم دل از ملکت کیقباد
همان تخت کاووس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب
ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
ز من تافته بد دل روزگار
که از من نیامد همی خوب کار
نگویم دگر داستان ملوک
دلم سیر شد ز آستان و سلوک
نگویم سخن های بی هوده هیچ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱

نگیرم به بی هوده گفتن بسیج
که یک نیمه‌ی عمر خود کم کنم
جهانی پُر از نام رستم کنم
نگویم دگر داستان‌های قهر
بگردانم از نامه‌ی مهر چهر
که آن داستان‌ها دروغ است پاک
دو صد زان نیزد به یک ذره خاک
که باشد سخن‌های پرداخته
به نیرنگ نه ز اندیشه برخاسته

بد جایگاهی گرفته اید آقای وزیر! اینک باستان پرستان و اسلام و عرب
ستیزان از سخنان شما احساس اقتدار می‌کنند. شما را که تا همین چند ماه
پیش به سبب حضور تان در هیئت تحریریه‌ی کیهان، جlad و بازجو و شلاق
کش معرفی می‌کردند، به خاطر شاهنامه ستایی اخیر، مقتدا قرار داده اند و
درست یک روز پس از سخنان باستان ستایانه‌ی شما، برای تان در آن
نشست هورا کشیدند، اما گفتار مرآ در باب تاریخ ایران با هوچیگری و هیاهو
و اویاشگری رذیلانه و به هدف آدم کشی در دانشگاه فردوسی مشهد بر هم
زدند.

جناب وزیر! مسوولیت شما در همین حوزه‌ای است که فراموش کرده اید!
باید نحسین معتبرض به چماق کشی فرهنگی باشد که نیستید و مطبوعات و
مراکز اطلاع رسانی فرهنگی ما نیز که اگر کسی مثلاً با آقای سروش، بلند
صحبت کند، خرد کائناست را درهم ریخته می‌پندارند، اما در باب این
ضایعه‌ی رُخ داده در دانشگاه مشهد، ساکت اند؛ زیرا وزیر این گونه امور،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱

شاید هم که با شادمانی ساکت است و در نزاع هایی جانب می گیرد که ورود به آن ها، نه در حیطه ای او که خاص اصحاب تحقیق است. اطراف خود را بپایید آقای وزیر و هر نوشه ای را که مشاوران اعظم به دست تان می دهند در مجتمعی که از ماهیت آن ها بی خبرید، به صدای بلند نخوانید! چنان که در گفتار شما در باب سعدی در ابتدای همین اردیبهشت ماه، چندین سهول اندیشی و غلط خلاف قاعده بود و از ستایش ها و کف زدن های هدفمند غره نشوید و اگر خیال دارید در حد جایگاه فرهنگی خود عرض اندام کنید، شما را می خوانم که با تمام شاهنامه شناسان اطراف خویش به مناظره ای در باب شناخت این سند یهود ساخته بنشینیم که تنها در ۷۰ سال اخیر، همزمان با تجدید حیات و سازمان دهی مجدد شعویه، به سعی لابی های یهود، به قصد دامن زدن به سیزه های قومی و افتخار تراشی باسمه یی برای تجزیه طلبان فارس، مورد استناد جماعت وطن فروش و عرب و اسلام ستیز و در راس آن ها پهلوی های پدر و پسر بوده است!

و تو اوصوا بالحق و تو اوصوا بالصبر

فصل اول: شاهنامه

شاهنامه؛ یک اثر اسطوره‌ی نیست!

محمد رضا لوایی

حضور قاطع خدایان و نیروهای ماورای طبیعی در داستان‌های اساطیری، از ویژه‌گی‌های بارز یک متن اسطوره‌ی می‌باشد. علاوه بر این، سنگینی سایه‌ی یک مکان مقدس و به نوعی ماورایی را نیز باید در داستان‌های اساطیری حس کرد. دوازده خدای المپ نشین، مثال خوب در این خصوص می‌تواند باشد.

آپولو (خدای موسیقی و هنر)، آتنا (خداابانوی خرد)، آرتمیس (خداابانوی شکار)، آرس (خدای جنگ)، آفرو狄ته (خداابانوی عشق و زیبایی)، پوزئیدون (خدای دریا)، دیمیتیر (خداابانوی کشاورزی)، دیونیسوس (خدای شراب)، زئوس (شاه خدایان)، هرا (همسر زئوس)، هرمس (خدای سفر)، هفائستوس (خدای آهنگری) در متون اساطیری، موجودات فراتطبیعی، سرنوشت حاکم بر قهرمانان فانی و میرای زمینی را رقم می‌زنند؛ یعنی خدایان در سرتاسر متون اساطیری، حضور قاطع دارند و جنگ و جدال، نخست بین خدایان رخ می‌دهد.

نیروها و قدرت‌های فراتطبیعی در سرنوشت قهرمانان، دخالت مستقیم دارند. مثلاً می‌توانند بدن قهرمان را روینه کنند تا شکست ناپذیرش سازند، مانند آشیل در افسانه‌ی یونانیان؛ زیگفرید در حماسه‌ی آلمانی نیلوونگن، بالدر در افسانه‌ی کهن اسکاندیناوی.

میرچا الیاده می گوید: شخصیت های اسطوره، موجودات فراتبیعی اند و تنها به دلیل کارهایی که در زمان سرآغاز همه چیز، انجام داده‌اند، شهرت دارند. اساطیر، کار خلاق آنان را باز می نمایانند و قداست یا فراتبیعی بودن اعمال شان را عیان می سازند.

حضور خدا و نیروهای فراتبیعی در شاهنامه، بسیار ضعیف و نصف و نیمه است. خدا، بیشتر برای خالی نماندن عریضه در لابلای راز و نیازهای باسمه یی رستم گنجانده شده است. اگر خدای رستم و راز و نیازهای او را از شاهنامه حذف کنیم، لطمہ ای به شاهنامه نخواهد زد؛ چون که حضور خدای رستم در شاهنامه، حضور اجباری است. خدای رستم، خدای قاطع نیست، ولی مثلاً اگر ما، یکی از دوازده خدای موجود در اساطیر یونانی را حذف کنیم، کل داستان ها را خلای جبران ناپذیر فرا خواهد گرفت و متن، از هم خواهد گشست؛ حتی حضور سیمرغ هم بدین گونه است. البته سیمرغ یک وجود عرفانی است و به طور ناشیانه، از شاهنامه و آن هم در حد یک سیاهی لشگر، سر در آورده است. هر گاه زال و رستم، گیر می کنند، سیمرغ ظاهر می شود و بر آنان تفکر می دهد. او یک حضور بریده و متزلزل دارد و این مغایر با قطعیت حضور موجود های عرفانی است؛ انگار که موجود های عرفانی شاهنامه به مرور زمان بر آن اضافه و یا از آن حذف شده اند. فردوسی، بیشتر به خدای اوستا اعتقاد دارد و سیمرغ، موجود عرفانی است. این ناهمانگی معنایی و گفتاری، تردید در متن را می زاید. دین شاهنامه، با آن نعت و وصف آغازین در خصوص اسلام با تحلیل های اوستایی در آن، اصلاً جور در نمی آید:

هر آن کس که در دلش بغض علی است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱ /

از او زارتر در جهان زار کیست؟

شاهنامه، بعضاً ضد ویژه گی های متون اساطیری، عمل می کند. برخلاف سایر اساطیر جهان که خدایان به انسان، نور دانش و آگاهی می دهند، در شاهنامه، دیوان این کار را می کنند:

نبشتن به خسرو بیاموختند

دلش را به دانش برافوختند

دیوان در عوض آزادی، دل پیر خسرو را بربنا و جوان می سازند و البته فردوسی، فراموش می کند که در آغاز، چنین سروده است:

به نام خداوند جان و خرد،

کزین برتر اندیشه برنگذرد.

توانما بود هر که دانا بود،

ز دانش دل پیر بربنا بود.

قاطعیت خدای خرد فردوسی را خود فردوسی نقض می کند. فردوسی در برزخ تردید می زید. او می گوید:

منم بنده ای اهل بیت نبی،

ستاینده ای خاک پای وصی.

برین زادم و هم برین بگذرم،

چنان دان که خاک پی حیدرم.

فردوسی، خود را خاک پای حیدر می داند و در حقیقت، او را موجود

عرفانی خود می پندرد؛ اما در سراسر متن شاهنامه، نه نشانی از حیدر

فردوسی می بینیم و نه نشانی از راه و رسم اهل بیت نبی.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲ /

چند گانه گی دین و مبهم بودن منابع دینی در شاهنامه، برخلاف ویژه گی های داستان های اساطیری است. شاید بعضی ها بگویند که این بیت های یاد شده، بعداً به شاهنامه اضافه شده اند. در این صورت، تردید در کل متن شاهنامه، به وجود می آید؛ یعنی این سؤال به وجود می آید که آیا بر متن فردوسی، داستان ها و واژه گان، علاوه و یا از آن، کم شده اند؟ یعنی قاطعیت خود شاهنامه نیز زیر سؤال می رود. تعریف و مرزبندی های جغرافیایی فردوسی نیز مبهم و ضد و نقیض اند:

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم تا سر مرز هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه
برم خوب رخ را به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند
چو مرغان بران تیغ کوه بلند

در شاهنامه، کوه البرز در هندوستان واقع است! مقاله‌ی زنده یاد حمید آرش آزاد تحت عنوان «تناقض‌های جغرافیایی در شاهنامه‌ی فردوسی» در این خصوص، خواندنی می باشد. من به سه نمونه از تناقض‌های مطرح شده در این مقاله، اشاره می کنم:

«فریدون و سپاهیانش که می خواهند به ایران بیایند، از دجله رد می شوند و به بیت المقدس می آیند که خودشان را به ایران برسانند.

در شاهنامه، «اروندرود» در اصل، نام رو دخانه‌ی «دجله» است و شهر «بغداد» نیز در زمان فریدون، وجود داشته است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳ /

فردوسی در تقسیم جهان می‌فرماید که «روم» و «خاور» به «سلم» رسید. اگر مرکز جهان در آن روزگار، ایران بوده – که به قول خود فردوسی بوده – آن وقت باید «روم» در «غرب» و یا «باختر» بوده باشد و اصولاً «خاور» در این جا معنی ندارد...»

در داستان‌های اساطیری، جغرافیا صرفاً یک نام نیست، بل که مرزبندی مشخص دارد. مرزبندی مکان‌ها در داستان‌های فردوسی، مبهم و متناقض به نظر می‌رسند و این خلاف ویژه‌گی‌های داستان‌های اساطیری است. با توجه به موضوعات بالا، نمی‌توان شاهنامه را اسطوره‌یی یا حداقل یک اثر اسطوره‌یی کامل نامید.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴ /

شاهنامه‌ی فردوسی، ملحمه است یا حماسه؟ حسین محمدزاده صدیق

«حماسه» در «نوع‌شناسی» ادبی، به اثری منظوم – که گاه با پاره‌های منظوم نیز همراه است – اطلاق می‌شود که ماهیت رزمی دارد و رشادت و شجاعت و دلاوری و جنگاوری را تهییج می‌کند با ویژه‌گی بسیار مهم و آن این که مدلول و مضمون اصلی و جانمایه‌ی وقایع رزمی، خیرخواهی و عدالت خواهی باشد؛ یعنی به هر شعر رزمی و قهرمانی، حماسه اطلاق نمی‌شود.

جنگ در حماسه‌ها با جنگ در دیگر قصص و حکایات رزمی، فرق عمدی دارد. در حماسه، قهرمان مثبت منظومه‌ها دنبال هدف مقدس و آیینی و متعالی و انسانی است؛ «خدا محور» و جویای عدالت الهی است، پیش‌پیش قوای خیر است که بر نیروهای پلید خیث و اهریمنی و شیطانی می‌تازد، حق از دست رفته را مطالبه می‌کند، سعادت مردم را می‌خواهد، همه جا به نام حق و عدالت شمشیر می‌زند، دارای قدرت خارق‌العاده و الهی است، صداقت و پاک‌دامنی انبیا‌گونه دارد، حیله نمی‌ورزد، دروغ نمی‌گوید، دشمن ریاکار، بداندیش، بسیار قوی‌جثه، دارای مکنت و ثروت و سپاه این جهانی را با پاکی در اندیشه و عمل و با الهام از مبدأی فیض الهی و نیروهای غیبی که به سبب مظلومیت، صداقت و عدالت در این جهان به مدد او می‌شتابند، نابود می‌کند؛ اما ملحمه (جمع آن ملاحم)، تنها در یک چیز با حماسه، وجه اشتراک دارد و آن ماهیت رزمی هر دو مقوله است. با این تفاوت که رزم و نبرد در ملاحم، هدف‌های پُست دنبال می‌کنند. قهرمان ملحمه «من! من!» می‌کند؛ خودخواه است، به دنبال افتخارات فردی،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۵ /

روستایی، ولایتی، قومی و نژادی خود است. قهرمان ملحمه، «بیگانه‌ستیز» است و هم از این روست که در ملاحم، بیگانه گان ماهیت شیطانی و اهربینی دارند و صفات زشت و پلید موجود در قهرمان اصلی، سبب می‌شوند که در آن سوی کوه، ملحمه‌ای علیه وی ساخته شود؛ یعنی قهرمان مثبت ملحمه، اگر در این طرف کوه ستوده می‌شود، در آن طرف کوه، لعن و طعن و طرد و نفی و نفرین است. ماهیت افتخارات پوچ نژادی و قومی جز این نباید باشد. به گفته‌ی شهریار:

هرگز نژادی باعث هیچ افتخار نیست

این افتخار هاست که نژاد آفریده‌اند [۱]

در حدیثی از رسول اکرم (ص) نقل شده‌است که:

«لَيَدْعُنَ رَجَالٌ فَخْرَهُمْ بِأَقْوَامٍ، أَنْمَاهُمْ فَحْمٌ مِنْ فَحْمٍ جَهَنَّمٍ وَلَيَكُونَنَّ أَهْوَنُ عَلَى اللَّهِ مِنَ الْجُعْلَاتِ الَّتِي تُلْدَفُ بِأَنْفُسِهَا النِّتْنِ». [۲]

يعنی: «کسانی که به میهات قومی گرفتار اند، رها سازند آن را. بدانند که این تفاخرها، چیزی جز ذغال دوزخ نیست و در پیش خدا از جعل‌هایی که بر بینی مردار بردارند، دون تر اند.»

اما قهرمان مثبت «حماسه» از آن جا که «کفرستیز» است و با پلیدی و پتیاره گی سراسرگاری ندارد، در میان همه‌ی اقوام بشری ستوده می‌شود. قهرمان حمامه در هیچ کجای دنیا، نفی و طرد نمی‌شود. همه او را دوست دارند و در هر نقطه‌ای از جهان، ماهیت آینی و قومی خاص آن منطقه را نیز پیدا می‌کند.

«تیشتره»، قهرمان حمامی «یشت‌ها» را هیچ قومی نفی نکرده‌است. این حمامه با حفظ صفات و سجاپایی نیک خود، اما با تغییر در شکل و ظاهر، حتی به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶ /

ادیبات حماسی بسیاری از ملل و اقوام نوپیدا، نفوذ کرده است. همین گونه است آق آنا، قهرمان حماسی معروف آفرینش انسان در دستانات کهن ترکی که در حماسه‌های یونانی، نام آکینا، گرفته است و مناس، قهرمان مثبت منظومه‌ی دویست هزار بیتی در میان ترکان آسیای میانه با همین نام که در متون متأخر اسلامی، همه‌جا بتخانه‌ها را در هم می‌کوبد و بر گند آن‌ها بیرق «الله‌الله» می‌زند.

شیر خدا و مظلوم کربلا نیز در میان ادبیات حماسی اقوام غیر مسلمان، حتی کفار، پیوسته به مثابه‌ی نماد جوانمردی و عدالت خواهی آشکار و پنهان ستوده شده‌اند و کسی نتوانسته است امامان ما را قهرمانان ملاحم قلمداد کند. غربی‌ها و غرب زده گان بد انديش و اسلام‌ستيز در قرن اخیر، به وسیله‌ی نيرنگ‌های گوناگون، پيوسته سعی در جلوه‌دادن ملاحم به جای حماسه داشته‌اند و مقاله‌ی يهودی ساخته‌ی «حماسه‌های ملي و قومی و نژادی» را به تبليغ نشسته‌اند تا بتوانند فخر نژادی را جايگزين فخر به تقوا سازند و بیگانه‌ستيزی را با گفرستيزی عوض کنند.

گرچه ملاحم در میان هر قومی به لحاظ تاریخی، زبان‌شناسی، ادبی، روان‌شناسی اجتماعی و فولکلور، دارای ارزش فراوان هستند، اما اطلاق حماسه بر آن‌ها با تعریفی که در بالا دادیم، نوعی لغزیدن در دام مستشرقان اهريمن نهاد از دوراد براون تا ژان ریپکا و فراماسونرها و جاسوسان است که

پژوهش گران ما باید با وسوس و دقت خاص با اين مقوله برخورد کنند.

حکیم ابوالقاسم «فردوسی» خود به «ملحمه» بودن اثرش یقین دارد و در سر آغاز مثنوی گران قدر «یوسفیه»‌ی خود فرماید:

به نظم آفریدم بسى داستان،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷ /

ز افسانه و گفته‌ی باستان.
ز هر گونه‌ای نظم آراستم،
بگفتم در او هرچه خود خواستم.
اگرچه دلم بود از آن با مزه،
همی کاشتم تخم رنج و بزه.
از آن تخم کشتن پشیمان شدم،
زبان را و دل را گره برزدم.
نگوییم کنون نامه‌های دروغ،
سخن را به گفتار ندهم فروغ.
نکارم دگر تخم رنج و گناه،
که آمد سپیدی به جای سیاه.
دلم سیر گشت از فریدون گرد،
مرا زان‌چه کو ملک ضحاک برد.
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب،
ز کیخسو و جنگ افراسیاب.
برین می‌سزد گر بخندد خرد،
ز من خود کجا کی پسندد خرد.
که یک نیمه‌ی عمر خود کم کنم،
جهانی پُر از نام رستم کنم؟
دلم گشت سیر و گرفتم ملال،
هم از گیو و طوس و هم از پور زال...[۳]

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸ /

حکیم ابوالقاسم فردوسی، خیلی دیر به این نتیجه رسیده است؛ گرچه «ملاحم سرایی» را نفی کرده، ولی «شاهنامه» را نیز عزیز داشته؛ تصمیم به «حماسه‌سرایی» گرفته است و در هفتاد ساله گی، حمامه‌ی پیغمبران را سروده‌است. خود می‌گوید:

کنون گر مرا روز چندی بقاست،
دگر نسپرم جز همه راه راست.
نگویم سخن‌های بی هوده هیچ،
نگیرم به بی هوده گفتن بسیج.
نگویم دگر داستان ملوک،
دلم سیر شد ز آستان ملوک.

دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک،
که آن داستان‌ها دروغ است پاک.

ز پیغمبران گفت باید سخن،
که جز راستی شان نبد بیخ و بن.

بخواهم بدین قصه‌ی راستی،
که در وی نیامد کم و کاستی.

بگوییم به نوعی یکی داستان،
ولیکن نه از گفته‌ی باستان.

که از گفته‌ی رب دادآفرین،
که زیبد مر او را ز داد آفرین.

«الر تلک آیات» را،

بخوان تا بدانی حکایات را...[۴]

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹ /

و به این حدیث نبوی، محل کرده است:

«لَا فَحْرٌ لِّلْعَربِ عَلَى الْعَجَمِ وَالْعَجَمُ عَلَى الْعَرَبِ إِلَّا بِالْعِلْمِ وَالتَّقْوَىٰ.» و خود، آگاه بوده است که این بار «حماسه» سروده است، نه «ملحمه».

همه‌ی شاهنامه‌ها ملحمه هستند و دارای ارزش‌های فراوان تاریخی و لغوی و فولکوریک؛ اما به هیچ روی، ماهیت «حماسی» (با تعریف مشخص آن) ندارند. مسلمین، هیچ گاه نیازی به فخر ملحمه‌ها نداشته‌اند و ندارند. حیل دشمنان داخلی و خارجی، ملت سرافراز ایرانی نیز در تبدیل ملحمه‌های قومی و نژادی به حماسه‌های آیینی و اعتقادی و عدالت‌خواهی، پیوسته نقش بر آب بوده و چنین نیز خواهد بود. ایدون باد!

بد اندیشانی که ملاحمی نظیر «گشتاسب‌نامه»‌ها و «شاهنامه»‌ها را «حماسه» جلوه می‌دهند، می‌خواهند مسیر را هموار سازند تا ملاحم «خواش بن ماهان، فرید بن ماه فروردین، بزرگ امیه، استاد سیس خراسانی، میان روشن، ماه‌نخشب، سبادگبر» و ده‌ها نظایر آن‌ها «حماسه» نامیده شوند که لجوچانه، قیام‌هایی علیه قرآن و اسلام راه می‌انداختند و مبلغان کیش مجوسی بودند. غافل از آن‌که افسانه‌ها، صرف نظر از رنگ و زبان و نژاد، ره به سوی عزّت الهی دارند و نشانه‌ی خدا بر روی زمین اند:

«وَ مِنْ آيَاتِهِ خَلْقُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاحْتِلَافُ أَسْبَاطِكُمْ وَالْوَانِكُمْ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّلْعَالَمِينَ»^[۱۵]

فراموش نکنیم که انسان، جانشین خدا و امانت‌دار ارزش‌های الهی است؛ چرا که کائنات، جز انسان، تاب پذیرش مسوولیت نداشتند:

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلُنَّهَا وَأَشْفَقُنَّ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ»^[۱۶]

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰ /

يعنى: «ما، امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم، از حمل آن سر باز زندن و از آن ترسیدن و انسان آن را حمل کرد.»

از حماسه‌های بعد از اسلام که شایسته است پژوهش گران دنبال کشف دقایق و ظرایف آن‌ها باشند که خدای نکرده جعل و تحریفی از سوی بد اندیشان مستشرق نام در آن‌ها صورت پذیرد، «حماسه‌ی کوراوغلو» است که بیش از پنجاه قوم کوچک و بزرگ مسلمان، آن را از آن خود می‌دانند و در سرتاسر ایران، روایات عدیده‌ای از آن با گویش‌ها و زبان‌های مختلفی موجود‌اند.

حماسه‌ی کوراوغلو، در واقع نماد حکومت عوام مسلمین و قیام متحد بی‌نوايان مسلمان شهر و روستا، علیه کفر و ظلم و ستم و بی‌عدالتی و برابری بابی و اجرای احکام شرع انور است و تمام ویژه‌گی‌های یک «حماسه‌ی عوام» در آن جاری است.

یکی از حماسه‌های خواص و اهل قلم که باید پژوهش گران مسلمان ما، دنبال احیا و تبلیغ آن باشند، «خاوران نامه»، اثر ابن حسام، شاعر متدين و قوی‌سخن قرن نهم است. این منشوی نیز همه‌ی ویژه‌گی‌های «حماسه‌ی مکتوب» را دارد است.

حجم وسیعی از حماسه‌های ایرانی (فارسی یا ترکی)، همه بعد از اسلام و به برکت قرآن پیدا شده‌اند. ادعای این که حماسه‌های ایرانی، تمامی تحت تأثیر چند بند از «بهرام یشت» اوستایی بوده‌اند، ادعای نابخردانه‌ای است که اگر

در ارتعاش کلام گویند، آن خیانت حس نشود؛ حکایت لمس می‌شود.

«بهرام یشت»، یشتبی از مجموعه‌ای است که به «یشت‌ها» نام بردار شده‌است. یشت‌ها جزوی از اجزای پنج گانه‌ی «اوستا» است. اوستا در اصل

«آپوستاک» Apustak نامیده می شد.^[۷] در ایران پیش از اسلام، شاهان و مغان، سوادآموزی و خواندن و نوشتمن را میان ایرانیان ممنوع کرده بودند و به خلاف رسول اکرم (ص) که اسرا را به شرط تعلیم و قرائت و کتابت، آزاد می فرمود، تمنای این همت از سوی هر کسی را منکوب می ساختند؛ چنان که داستان «نوشیروان و کفش گری» که می خواست فرزندش نوشتمن آموزد»، معروف است.

مغان و موبدان، اوراد و اذکاری ابداع کرده بودند که به روی پوست گاو، نقر و حک می کردند و مجموع آنها را «آپوستاک» می گفتند و همه را در انحصار خود داشتند. بخش پایانی و متاخر آن «فورتک آپوستاک» نام داشت که دارای اورادی خرافه‌گونه در دفع حشرات موذی است و بخشی به نام «وندیداد» و یا Vidaevadata که اوراد و اذکار دفع دیوان و شیاطین و پریان و جز آن را در بر دارد و بخش‌های دیگر به نام «یشت‌ها» و «ستا» که در تعریف حیوانات سود رسان، نظیر گاو و مظاهر طبیعت، مانند کوه و دره و رود و جز آن است. یکی از این یشت‌ها «بهرام یشت» نام دارد که ترجمه‌های فارسی آن، اغلب تحریف شده‌اند.

«بهرام» در متن اصلی، Varathragna در معنای یغماگر، غارت‌کننده، یورش‌برنده و کشنده آمده است.^[۸] او، دهبار مُرده و زنده شده است. یک بار به صورت گاو، بار دوم در شکل اسب، بار سوم در شتر ماده، بار چهارم در الاغ، بار پنجم گراز و...تا آن که بار دهم به شکل جوان تندرست و قوی درآمده است. این اسطوره، باز گفته و تقليدی از متون اسطوره‌ی هندی است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲ /

در سانسکریت، ایزد جنگ، «ورترهن» Vretrahan در معنای کشنده‌ی اژدها^[۹] است. زهی بی انصافی است که کسی بتواند ادعا کند، موسیقی حماسی ایران که به برکت قرآن، پیدایی و شکوفا شد، دنباله‌ی یک سرود خرافی دهندی بهرام یشت باشد و متون موسیقی حماسی ایرانی، نظیر «الكافی» ابن زیله، «الادوار» صفی‌الدین اورموی، «مقاصدالالحان» و «جامع الالحان» شیخ عبدالقادر مراغی، «درة الناج» ملاقطب‌الدین شیرازی و «بحور الالحان» فرصت شیرازی در اقتضای این ده بند بازمانده از آینین بدوى بخشی از ایران به قلم آمده باشد؛ گرچه مطالعه و دقیقت در ظرایف این اثر فولکلوریک کهن ایرانی، مانند هر اثر دیگر، ارزش علمی تحسین‌کننده‌ای دارد، اما رو در رو نهادن این اباطیل خرافی با حکمت قرآنی، از سوی فرزندان ایرانی، چیزیست که دشمنان قرآن و اسلام و خون‌گرایان و خاک‌پرستان خودباخته‌ی داخلی را متبسم خواهد ساخت.

فَاعْتَبِرُوا يَا أَوْلَ الْأَبْصَارِ

منابع:

- [۱] دیوان شهریار، ج ۱، ص ۳۷۲.
- [۲] سنن ابی داود، ج ۲، ص ۶۲۴.
- [۳] حکیم ابوالقاسم فردوسی، یوسف و زلیخا، انتشارات آفرینش (به مناسبت کنگره‌ی بزرگداشت فردوسی)، تهران، ۱۳۶۶، ص ۱۵.
- [۴] همان، ص ۱۷.
- [۵] روم / آیه‌ی ۲۲.
- [۶] احزاب / آیه‌ی ۷۲.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳ /

[۷] گزارش گات‌ها، ج ۱، ص ۱۸.

[۸] یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۱۸.

[۹] فرهنگ نام‌های اوستا، ج ۳، ماده ۵ «ورترمض».

تناقض های جغرافیایی در شاهنامه‌ی فردوسی

(گاف های حکیم فردوسی در شاهنامه)

حمید آرش آزاد

خيال می کنيد شماها نوبرش را آورده ايد که در روز گارتان، آدم هايي که حتى ديلم هم ندارند، در عرض پنج- شش ماه تلاش هاي صادقانه و شبانه روزي، يك دفعه مدرک «دكترا» مي گيرند و بعدش به مقام هاي خيلي خيلي بالا مي رسند و...؟

خوب شخنانه تاريخ چنان پرافتخاری داريم که در آن، همه چيز پيدا می شود؛ عين بازار مکاره و بازار شام اسبق و سابق و بازار سیاه و آزاد و غيره‌ی فعلی. مثلاً جناب «ابوالقاسم فردوسی طوسی» که ظاهراً آن ديلم کذايی را هم نداشته و از جغرافي، تاريخ، حساب و... چيزی نمی دانسته، يك دفعه تبدیل به «حکیم» می شود، سر از مرکزهای حکومتی درمی آورد و «شاهنامه» هم می نویسد.

اگر این گفته‌ی بنده را هم «نشر اکاذيب»، «تشويش اذهان عمومي»، «ريختن آب در آسياب خليفه‌ی عباسی»، «جاسوسی به نفع رژيم منحوس سلطان محمود غزنوی» و چيزهایی از اين قبيل حساب می کنيد و قصد «منوع القلم»، «مهندرو الدم» و غيره کردن بنده را داريدي، اجازه بدھيد برای دفاع از خود، مثال‌ها و دلایل محکمه‌پسندی را از كتاب وزين «شاهنامه‌ی فردوسی- چاپ مسکو» تقديم حضورتان بکنم. خوب، پس بفرمایيد: «فردوسی» به اندازه‌اي در علم «جغرافيا»، به قول معروف «از بیخ عرب» بوده که در همان شاهنامه و در صفحه‌ی ۳۱ می نویسد که مادر «فريدون»، پسرش را به کوه «البرز» در «هندوستان» برده است!

در کشوری که به لطف مسؤولان همیشه در سفر، بچه های چهارساله هم می دانند که «بور کینا فاسو» در کجا واقع شده و «ونزوونلا» چند تا ساندویچ فروشی دارد و چه تعداد مهد کودک در «بوسنی» هست، چه طور یک نفر «حکیم» ادعا می کند که البرز کوه در هندوستان است؟ فرض کنیم محمود غزنوی، دارای یک «حکومت متزوی» بوده و با خیلی از کشورها روابط دیپلماتیک نداشته است، ولی لاقل مثل «بوش»، بیشتر از ۱۷ بار به هندوستان لشکر کشیده و همچنین برای برقراری روابط حسنی با «ری»، می خواست که به آن جا سفر بکند؛ ولی بانویی که بر آن منطقه حاکم بود، دماغ او را سوزاند. فردوسی، دست کم می توانست از شاه محمود، یک سری اطلاعات محربانه در مورد البرز و هندوستان بگیرد و جای هر کدام را بداند! این عنصر مشکوک و حکیم نما، یکی - دو صفحه‌ی بعد، مذبوحانه تلاش می کند این عقیده‌ی انحرافی و توطنه‌آمیز را تبلیغ بکند که پرچم ایران در زمان «فریدون»، از سه رنگ سرخ، زرد و بنفش تشکیل یافه بود.

اگر عقیده‌ی این جانب را پرسید، عرض می کنم که این جانب حکیم، عامل نفوذی یک یا چند تا تیم رقیب بوده و می خواسته است دست آوردهای ارزشمند و عملیات قهرمانانه‌ی تیم‌های فوتیال ما را زیر سوال ببرد؛ ولی این توطنه را چنان با زیرکی انجام می دهد که کسی به خود او شک نکند و همه، یقه‌ی داور را بگیرند و دسته‌جمعی از «شیر سماور» بحث بکنند و...

در صفحه‌ی ۳۴ همین شاهنامه‌ی چاپ مسکو آمده است که فریدون بعد از به قتل رسیدن پدرش و آواره گی خودش و مادرش، صاحب دو برادر شد. واقعاً خانم «فرانک» (مادر فریدون) خیلی شانس آورده بود که در آن زمان، قانون «از کجا آورده‌ای» تصویب نشده بود و گرنه با رعایت شئونات و اصول

و غیره، یقه‌اش را می‌گرفتند و او را به مراکز ذی صلاح می‌کشاندند و در مورد آن دو پسر، تحقیق و تفحص کافی می‌کردند که بیینند در حالی که شوهر ندارد، چه طور صاحب دو بچه شده است؟ بدبحثانه در آن زمان، سازمان بازرگانی و سایر سازمان‌ها و نهادهای ضروری هم دایر نشده بودند. فکر می‌کنم اگر بودند، به مادر فریدون بیشتر سخت می‌گرفتند؛ زیرا که او هم در نوع خود، یک «دانه‌ی درشت» بود که دو پسر «باد آورده» داشت! ای کاش خلافکاری‌های فردوسی، تنها در این قبیل موارد خلاصه می‌شد، ولی معلوم نیست چه روابط مشکوکی با نیروهای بیگانه‌ی اشغال‌کننده‌ی عراق داشته که جغرافیای این کشور دوست و برادر-دشمن بعضی صحیونیستی سابق- را هم می‌خواهد به سود استکبار جهانی تغییر بدهد و به قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر، خدشه وارد نماید. او در ادامه‌ی نشر اکاذیب خود، ادعای می‌کند که «اروندرود» در اصل نام رودخانه‌ی «دجله» است و شهر «بغداد» نیز در زمان فریدون وجود داشته است. (صفحه‌ی ۳۵) حال باید از این عنصر حکیم‌نما پرسید که مگر اروندرود در حق او چه بدی کرده که می‌خواهد آن را به مرکز بغداد منتقل بکند و یقه‌اش را به دست اشغالگران امریکایی و انگلیسی و تروریست‌های القاعده بدهد؟

در صفحه‌ی ۳۵ می‌خوانیم که فریدون و سپاهیانش که می‌خواهند به ایران بیایند، از دجله، رد می‌شوند و به بیت‌المقدس می‌آیند که خودشان را به ایران برسانند!

بی‌چاره فریدون، عوض این که با یکی از این تورهای مسافری بیاید که راه را میان‌بر می‌زنند که یک وعده شام کمتر به مسافر بدهند و یک شب کمتر در هتل اقامت بکنند، آمده و اختیارش را داده دست فردوسی که از قرار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷ /

علوم، دست چپ و راست خودش را هم درست تشخیص نمی‌داده است؛ تازه، حضرت آقا را «حکیم» می‌دانند. در حالی که هر بچه‌ی دبستانی هم می‌داند که از دجله تا ایران، چندان راهی نیست و هیچ لزومی ندارد که فریدون، یتیم بدینختی و غریبه، لقمه را سه بار دور سر و گردنش بچراند و توی دهانش بگذارد. آدم، دلش به حال این پان ایرانیست‌ها می‌سوزد که از بس میوه ندیده‌اند، به «سنجد»، «فaca» می‌گویند و این آدم را «حکیم» می‌دانند! بعضی جاسوس‌ها استند که «دوجانبه» نامیده می‌شوند و به هر دو طرف دعوا، «اطلاعات» می‌دهند. ظاهرآ در دعوا میان فریدون و «ضحاک» هم جناب حکیم فردوسی دو دوزه‌بازی کرده، ولی مانند این دلال‌های «آژانس مسکن» یا «بنگاه معاملات ملکی» و یا «اطلاعات املاک» به هر دو طرف، آدرس غلط داده است؛ چون در صفحه‌ی ۳۸ هم می‌خوانیم که ضحاک برای پیدا کردن فریدون و کشتن او، عازم هندوستان می‌شود. سواد جناب فردوسی را عشق است که...!

ظاهرآ جناب فردوسی در حساب هم به اندازه‌ای ضعیف است که تفاوت بین عده‌های «یک» و «هفت» را هم درست تشخیص نمی‌دهد. مثلاً در زمان ضحاک و فریدون که هنوز کره‌ی زمین تقسیم نشده بود و همه جا به «ایران» تعلق داشت، از «هفت کشور» صحبت می‌کند!

با همه‌ی ادعاهای گنده‌ای که در مورد پیشرفت دانش و فرهنگ در آن روزگار می‌کنیم، جناب فردوسی اصلاً نمی‌دانسته که «دماوند»، یکی از قله‌های رشته کوه البرز است؛ تازه فریدون، ضحاک را در کدام غار دماوند زندانی کرده است؟ چرا نام آن غار معروف را نمی‌آورد؟ حکیم در نقل جریان تقسیم جهان توسط فریدون بین سه پسر او، در صفحه‌ی ۴۶ می‌فرماید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸ /

که «روم» و «خاور» به «سلم» رسید. دیدید این آدم، دست چپ و راست خودش را هم بلد نیست و حتی چهار جهت اصلی را هم نمی‌داند؟ اگر مرکز جهان در آن روزگار، ایران بوده – که به قول خود فردوسی بوده – آن وقت باید «روم» در «غرب» و یا «باختر» بوده باشد و اصولاً «خاور» در اینجا معنی ندارد؛ مگر این که بخواهیم نتیجه بگیریم که فردوسی هم، مانند جغرافی دانان انگلیسی در بعد از جنگ دوم جهانی، از قصد، این مرازها را غلط می‌آورد که فردا، دولتهای حاکم و ملت‌ها، به جان هم بیافتند!

در صفحه‌ی ۵۱ می‌خوانیم که «تور» و «سلم»، همراه لشکریان شان به دیدار هم شتافتند و در یک جا جمع شدند. پیشتر هم در همین کتاب خوانده ایم که «تور» در «چین و توران» و «سلم» در «روم و خاور» بودند و «ایران» در وسط این دو قرار داشت. حالا از جناب فردوسی خواهش می‌کنیم به این سؤال ساده جواب بدهد که این دو نفر با آن همه لشکر، چه طور از ایران رد شدند و به دیدن هم رفته‌اند که فریدون و «ایرج» متوجه نشدند؟ نکند هوش و سواد این شاهان افسانه‌یی که این همه به وجود افسانه‌یی شان افتخار می‌کنیم، درست به اندازه‌ی هوش و سواد خود فردوسی بوده‌اند؟ اطمینان دارم که اگر این سؤال را از خود فردوسی بکنیم، جناب حکیم با زیرکی توجیه خواهد کرد و خواهد گفت که در آن روز، برق در ایران قطع شده بود و رادار کار نمی‌کرد و در نتیجه، ایرانی‌ها متوجه نشده‌اند. شاید هم همه‌ی کم کاری‌ها و بی‌عرضه‌گی‌های فریدون و ایرج را به گردن حکومت قبلی،

یعنی رژیم منحوس ضحاک بیاندازد و یقهی خودش را کنار بکشد!

اگر صفحه‌های ۵۱ و ۵۲ را با دقت کافی بخوانیم، متوجه می‌شویم که این «سلم» بوده که از دست فریدون و ایرج عصبانی بوده، ولی با کمال تعجب،

می بینیم که «تور»، ایرج را می کشد. نکند آن روز، عینک فردوسی گم شده بود و سلم را تور می دید؟ اصلاً همه‌ی پروفیسورها کم حافظه استند و اشتباه می کنند. درست است! بیاید همین را بگوییم و فردوسی را تبرئه بکنیم! و گرنه گند بی سوادی و کم هوشی حکیم بزرگ درمی آید و آن همه افتخارات ملی متکی به یک تعداد افسانه‌ی پُر از غلط را از دست می دهیم! جالب است! در صفحه‌ی ۵۵، نوشته است که فریدون به نوه‌اش منوچهر (پسر ایرج)، چیزهای ارزشمند از قبیل: «اسب تازی»، «خنجر کابلی»، «شمشیر هندی»، «جوشن رومی»، «سپر چینی» و... می دهد!

ایوللا جتاب حکیم، واقعاً دست مریزاد! ما را بین که هر سال چندین و چند تا مراسم بزرگداشت، نکوداشت، تجلیل و غیره برایت برگزار می کنیم و به حضرت عالی درود می فرماییم که عجم را زنده کرده، شاخ غول را شکستی، ملت را از نابودی کامل نجات دادی و...! مرد حسابی! ما که الآن چیزی نداریم، لااقل خودمان را گول می زدیم که در زمانهای گذشته، همه چیز داشتیم و غربی‌های استعمارگر آمدند و دار و ندار ما را به غارت بردنده. لاف و چاخان می کردیم و به جهانیان می گفتیم که ایرانی‌های باستان، اتم را می شکافتند، هواپیما و هلی کوپتر داشتند، ضد دریایی هسته یی می ساختند و...! حالا تو همه چیز را لو می دهی و می گویی که ما هم مثل زنده‌یاد ملانصرالدین، در روزگار جوانی، هم چنان تحفه‌ی مهمی نبودیم و حتی شاهان افتخارآفرین ما هم همه چیزشان را از شرق و غرب وارد می کردند؟!

این جوری با آبروی یک ملت گذشته‌گرا بازی می کنند؟! جدا که...! از حق نگذریم، درست است که فردوسی غرب و شرق را درست نمی تواند از هم تشخیص بدهد و رومی به آن بزرگی را به «خاور» منتقل می کند، اما

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰ /

الحق والانصاف، افکار ضد غربی خیلی خوبی دارد. مثلاً در صفحه ۵۵، سلم و تور می خواهند هدیه های گران قیمتی به فریدون تقدیم بکنند، اما معلوم نیست به چه دلیل، این هدیه ها را از «گنج خاور» یا همان غرب سابق و در واقع از خزانه‌ی رومی های بدبخت می دهند!

در صفحه ۵۹ می بینیم که جناب حکیم به دلیل فرهیخته گی و اطلاعات جغرافیایی فراوان، باز هم یک «گاف» حسابی می دهد. در اینجا، سپاهیان سلم و تور می خواهند به ایران حمله بکنند. اصولاً باید سلم از غرب و تور از طرف شرق هجوم بیاورند. اگر هم بخواهند با هم باشند، یکی از ارتش‌ها مجبور است از خاک ایران عبور بکند و به سرزمین آن یکی برسد، ولی در اثر معجزه‌های حکیم، یک باره می بینیم که هر دو از یک جهت و به طور متحده به خاک ایران سرازیر شده‌اند. واقعاً اگر فردوسی با این همه معلومات و اطلاعات در زمان ما، در ایران بود، به طور مادام‌العمر «وزیر امور خارجه» می شد. آن وقت مثلاً برای رفتن به تاجیکستان، از کشور دوست و برادر (ونزوئلا) رد می شد و به دلیل نزدیکی مسیر، همه‌ی راه را هم پیاده می رفت! جناب فردوسی ادعا می کند که جنگ بین سپاهیان «منوچهر» از یک طرف و سلم و تور از طرف دیگر در «هامون» اتفاق می افتد.

طبق نقشه های جغرافیایی امروزه، جنگ باید در بخش مرکزی ایران اتفاق افتد، زیرا که توران- سرزمین ترک‌ها و آن سوی رودخانه‌ی جیحون- در شمال شرق ایران و روم در سمت شمال غربی است و به دریای خزر یا خلیج فارس نزدیک نیستند. در واقع در مطالعه‌ی صفحات بعد می بینیم که جنگ میان ایران و توران در «ری» اتفاق می افتد؛ اما در بخش‌های پایانی همین جنگ می بینیم که سلم می خواهد به یک «دژ» در

داخل دریا فرار بکند و دریا هم از «هامون» دور نیست. نکند این آدم به یک جای خشک در وسط «جاجرود» فرار کرده و فردوسی آن را «دریا» دیده است! چون در نزدیکی های ری، هیچ دریایی وجود ندارد.

«سام» در «زابلستان» است. همسرش یک پسر سفیدمو برایش می زاید. پهلوان سام که از این بچه -«زال»- خوش نمی آید، می خواهد او را به جایی بیاندازد که جانورها و لاشخورها بخورند. او بچه را برمی دارد و در نزدیکی «البرز» می اندازد. این هم از عقل و شعور پهلوان ما! یکی نیست به این «سام» بگوید که حتی بی سوادترین و کم شعورترین آدم ها هم اگر بخواهند از شر بچه شان راحت بشونند، او را می بردند و دو- سه کوچه آن طرف تر، کنار دیوار می گذارند و در می روند. کدام عاقلی فاصله‌ی زابلستان تا دامنه‌های البرز را با اسب می پیماید که یک نوزاد شیرخواره را دور بیاندازد؟ اگر هم هدف او «کوه» بوده، مگر در آن نزدیکی ها کوهی وجود نداشته است؟

ما را ببین که در ۶۰ سال است سینه‌مان را جلو می دهیم و با تفاخر تمام می گوییم که در زمان‌های قدیم، ایران خیلی بزرگ بود و افغانستان و «کابل» هم بخشی از کشور ما بود. چه می دانستیم که فردوسی «تجزیه طلب» در صفحه‌ی ۷۴، دست به افشاگری خواهد زد و ما را پیش ملت‌های منطقه، سکه‌ی یک پول خواهد کرد و دماغ پُر باد ما را خواهد سوزاند؟ برداشته و نوشته است که «کابل» در آن زمان برای خودش کشوری بوده و شاهش هم «مهراب» نام داشته است! این هم از چاخان‌های افتخارآمیز ما که فردوسی مشت‌مان را باز کرد!

اگر بنده بخواهم یک روز خاله جان ۷۵ ساله و هشتاد بار شوهر عقد دائمی و عقد وقت کرده‌ام را شوهر بدhem، حتماً از فردوسی خواهم خواست که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲ /

برایش تبلیغ بکند. آقا برمی دارد و در مورد هر دختری می نویسد که او «در پس پرده» بود؛ اما با خواندن بقیه‌ی قسمت‌های شاهنامه، می‌بینیم که پالان همه‌ی این دخترها کج بوده و مردھای نامحرم، از وضعیت تک تک اعضای بدن آنان خبردار بودند. اگر هم باور نمی‌کنید، صفحه‌ی ۷۵ را بخوانید و بینید افراد ارتش زابلستان و پهلوان‌های دور و برازal، چه گونه تن و بدن خانم «رودابه» را یکی یکی تعریف می‌کنند؛ آن هم دختری که به قول فردوسی «پس پرده» بود. فردوسی چه تعریف‌هایی از نجابت این دخترها می‌کند، ولی در پایان معلوم می‌شود که حکیم هم مثل دلال‌های «آژانس مسکن» و «نمایشگاه اتومبیل»، تعریف‌های الکی می‌کرده و سر پهلوان‌های ما را شیره می‌مالیده که آنان را خام بکند و دخترهای ترشیده شاهها را به آنان بیاندازد. کم مانده بود جناب فردوسی به زال بگوید که این رودابه قبلًا مال یک آقای دکتر بوده که...!

در صفحه‌ی ۸۴ می‌خوانیم که «مهراب» در «کابل» به «تازیان» حکومت می‌کرد! عجب؟! مثل این که باید ریشه‌ی «القاعده» و جای «بن‌لادن» را از فردوسی پرسید. چون او از وجود تازیان در کابل، آن هم در چندین هزار سال پیش صحبت می‌کند. جداً که این فردوسی علاوه بر جغرافیا، در رشته‌های نژادشناسی و مردم‌شناسی هم یک استاد خیلی باسواند است. فقط

جای دانشگاه آزاد در زمان قدیم خالی بوده که او را استاد بکند!

در همان صفحه، زال ادعا می‌کند: «مرا بردہ سیمرغ بر کوه‌هند»! در زمان ما، پدیده‌ی «فرار مغزها» را فراوان می‌بینیم، ولی انگار در ایران باستان، مسائله‌ای به نام «فرار کوه‌ها» هم وجود داشته؛ چون یک دفعه می‌بینیم که البرز- جای

زندگی سیمرغ- از هندوستان سر درمی آورد! ای جان به قربان هوش و سواد و حواس جمع حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسي!

در صفحه‌ی ۹۱ ادعا می‌شود که سام به «مازندران» لشکرکشی کرد که با «گرگساران» بجنگد. در همین حال، «منوچهر»- شاه ایران- در «آمل» و «ساری» است؛ ولی همین آدم در همانجا به سام می‌گوید که چون من نمی‌توانم به مازندران سرکشی بکنم، بهتر است تو، شاه مازندران باشی. حالا معلوم نیست بی‌سوادی از منوچهر بوده یا خود فردوسی که نمی‌دانستند آمل و ساری از شهرهای مازندران‌اند؛ ولی این وسط، تکلیف بنده‌ی اهل مطالعه و شاهنامه‌خوان روشن نیست که کدام یک از اینان را متهم به بی‌سوادی بکنم؟ چون در هر حال، شیوه‌های تیفووسی ایران باستان، بنده را متهم به انکار آن همه عظمت و شکوه خواهند کرد!

اوج سواد و استادی جناب فردوسی و تبحر ایشان در تاریخ و فرهنگ ایران باستان را در صفحه‌ی ۱۰۹ می‌بینیم که می‌خواهد برای انتخاب نام «رستم» توسط رودابه، یک دلیل علمی (!) بیاورد. در فرهنگ واژه‌ها «رُستا» و «رُست» به معنی «استخوان» و «تهم» به مفهوم «درشت» است. نام «رستم» در اصل «رستهم» و به معنای «درشت استخوان» درست است، ولی حکیم توosi می‌فرماید که چون به دلیل درشتی هیکل رستم، رودابه در زمان بارداری و زاییدن، عذاب‌های زیادی کشیده، بعد از به دنیا آمدن بچه، می‌گوید «رستم»- یعنی رها شدم- و به همین دلیل نام بچه را «رستم» می‌گذارند. لابد عیب از گوش‌های زال بوده که «رستم» را «شندیده» و یا «مأمور اداره‌ی ثبت احوال، سواد نداشته است!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴ /

از قرار معلوم، سلطان محمود غزنوی، آن قدر به فردوسی پول می داده و آن اندازه در بخشیدن «درم» به او، زیاده روی می کرده که فردوسی تنها به این واحد پول عادت کرده و واحد پول همه‌ی کشورهای جهان در همه‌ی زمان‌ها را «درم» می دانسته است. حکیم نامدار در صفحه ۱۰۹، واحد پول زمان رستم را درم معرفی می کند و در جاهای دیگر شاهنامه هم می خوانیم که در روم، توران، هندوستان، مازندران و جاهای دیگر هم مردم، درم خرج می کردند. در همه جای شاهنامه‌ی به آن بزرگی، فقط در دو-سه جا، نام «دینار» - که گویا این یکی هم واحد پولی در ایران باستان بوده است! - می آید. شاید دلیل کم لطفی فردوسی به دینار، این بوده که شاه غزنوی به او قول داده بود برای هر بیت، یک دینار بدهد؛ ولی چون بعد به او «درهم» داده، حکیم هم از دینار و هم از شاه غزنوی تا روز قیامت، قهر کرده است! طوری که فردوسی می گوید، گویا هیکل رستم در لحظه‌ی به دنیا آمدن، خیلی درشت‌تر از هیکل هرکول، سامسون، حسین رضازاده (قهرمان وزنه برداری فوق سنگین) و... بوده است. آدم واقعاً تعجب می کند! مردمان سیستان و افغانستان، بیشتر از ۹۰ درصدشان آدم‌های لاگراندام و تقریباً ۷۵ ریزنفتش استند و کمتر امکان دارد یک نفر از اهالی این مناطق، بیشتر از ۷۵ کیلو وزن داشته باشد؛ آن وقت پدر رستم، اهل سیستان و مادرش از اهالی کابل است! چه طور امکان دارد در آن محیط، چنین کودک هیکل داری به دنیا بیاید و بعدها جهان پهلوان بشود؟ دیدید این فردوسی، ماها را «ببو» گیر آورده است؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵ /

در همان صفحات می خوانیم که در لشکر زال و رستم، هزاران فیل نگاه می داشتند. این فرمایش فردوسی دیگر از دروغ شاخدار و شعارهای انتخاباتی کاندیداهای ما و آمارهای الکی مسؤولان محترم هم گنده تراست!

فیل، حیوانی است که همیشه به آب زیاد احتیاج دارد. حساب کرده و گفته اند که هر فیل برای شستن خود، در شبانه روز به بیشتر از ۱۲ متر مکعب آب نیاز دارد و بدون آب کافی، اصلاً نمی تواند زنده بماند. آن وقت در یک منطقه‌ی خشک و کویری مانند سیستان، زال، آب مورد نیاز هزاران فیل را از کجا می آورد؟ مگر این که بگوییم به طور پنهانی و بدون گرفتن مجوز از وزارت نیروی رژیم پوسیده‌ی منوچهر شاه.

جناب زال، «چاه عمیق» کنده بود و آب استخراج می کرد. البته مسأله را باید از رو دابه خانم پرسید، چون دیگران نمی توانند از راز چاه عمیق کنند و آب بیرون آوردن زال باخبر باشند.

طبق مندرجات صفحه ۱۱۲، منوچهر ادعا می کند که حضرت «موسى» در «خاور زمین» زاده شده است. در صفحات پیشین هم خوانده ایم که در شاهنامه، منظور از «خاور»، همان «روم» است؛ یعنی منوچهر - شاید هم فردوسی - موسی را هم اهل «روم» می دانند. در ضمن، در همان صفحه، منوچهر به پرسش - «نوذر» - سفارش می کند که به دین موسی بگرود و او هم قبول می کند. با این حساب، ایرانیان باستان می باشند «یهودی» می شدند؛ ولی معلوم نیست چرا اصلاً خود فردوسی نگفته که دین حضرت موسی، همان آیین یهود است؟ یعنی سواد فردوسی در مورد آشنایی با دین ها هم...
بع له؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶ /

قبل‌اً در داستان مربوط به فریدون و پسرانش خوانده ایم که فریدون، سه پسر به نام‌های سلم، تور و ایرج داشت. ایرج را سلم و تور کشتند و خود آنان هم به دست منوچهر کشته شدند. بعد از کشته شدن ایرج هم، چون او پسر نداشت، نوه‌ی دختری اش - منوچهر - را شاه کردند. حالا در صفحه‌ی ۱۳۵، یک دفعه یک نفر به نام «قیاد» پیدا شده که هم خودش، هم زال و هم رستم و هم فردوسی می‌گویند که او از نسل فریدون است. لاقل نمی‌آیند یک آگهی «حصر و راثت» بدهند که این آدم بیاید و با دلیل و مدرک ثابت بکند که تبارش به فریدون می‌رسد. ما که با مطالعه‌ی دقیق شاهنامه، هیچ نسبتی میان او و فریدون پیدا نکردیم. مگر این که بگوییم در این میان، فردوسی و او، ساخت و پاخت کرده‌اند و فردوسی، مثل بعضی مأمورهای ثبت احوال زمان رضاخان، یک چیزی گرفته و شناسنامه، صادر کرده است.

مثل این که سواد و هوش و حواس قبادشاه هم بیشتر از فردوسی نیست. او که در «البرز» است، ادعا می‌کند که دو تا باز سفید از «ایران» برایش تاج آورده‌اند. راستی، این «ایران» آقای فردوسی کجاست که البرز، سیستان، مازندران و غیره، جزو آن نیستند؟

بنده یک روستایی نیمه خل می‌شناختم که به غیر از دهکده‌ی خودشان، به همه جای دیگر «خارجه» می‌گفت. نکند جناب فردوسی هم ایران را فقط «توس» می‌داند و بس؟!

آی آقا! لطفاً یک عدد متر یا یک واحد طول دیگر به این فردوسی بدھید که بتواند فاصله‌ها را اندازه‌بگیرد و این همه سوتی ندهد. این آقا در صفحه‌ی ۱۴۳ می‌نویسد که یک سوار در فاصله‌ی نیم روز از اسطخر پارس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷ /

به زابل آمد. در این صفحه، جناب فردوسی رکورد سرعت «شوماخر»، اتومبیل «فراری» و آنان دیگر را می‌شکند، بدون این که خودش متوجه باشد! بعد و در صفحه‌ی ۱۵۵، فاصله‌ی یک نقطه‌ی مازندران با یک نقطه‌ی دیگر در همان استان را ۴۰۰ فرسنگ- یعنی دو هزار و ۵۰۰ کیلومتر- و پهنه‌ای یک رو دخانه را دو فرسنگ- ۱۲ کیلومتر- حساب کرده است! فقط خواهش می‌کنم نگویید «این جای بابای دروغگو»! در ۱۶۷ در مورد یکی از سفرهای «کاووس» شاه می‌گویید: «از ایران بشد تا به توران و چین»، یعنی شاه ایران با عده‌ی زیاد لشکر، به توران و چین رفته، ولی حتی روح شاه و مردم توران نیز خبردار نشده‌اند! در همین صفحه می‌ینیم که کیکاووس و لشکریانش از توران و چین می‌گذرند و به «مکران» می‌رسند. اگر عقل مان را به دست جناب فردوسی بدھیم، باید به این باور برسیم که «مکران»، نام قبلی «کوریای شمالی» و یا «جاپان» بوده است!

افراسیاب و کاووس، پادشاه توران و شاه ایران، قرارداد تعیین مرزها را می‌بنند و رود جیحون را به عنوان مرز دو کشور تعیین می‌کنند. بدخت رستم دستان و دوستانش که از بی‌سوادی و کم معلوماتی فردوسی خبر ندارند؛ برای شکار به «سرخس» می‌آیند، اما معلوم می‌شود که شهر سرخس در داخل توران زمین و جزوی از خاک «توران» است! اگر هم باور نمی‌کنید، صفحه‌ی ۱۸۱ را بخوانید تا برای تان معلوم شود که جناب فردوسی هم از لحاظ هوشی و شعوری و بخشیدن شهرهای ایران به کشورهای همسایه، دست کمی از فتحعلی شاه و وزیر فرهیخته‌اش ندارد!

از حق نگذریم، شاهنامه‌ی فردوسی، یک سند مستند و در واقع یک مشت محکم و پاسخ دندان‌شکن و غیره در برابر ادعاهای این نژادپرست‌هاست. با

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸ /

دقت در این اثر معروف حکیم توس، می‌بینیم که پدر بزرگ مادری رستم-مهراب-از نژاد «ضحاک» و در واقع «تازی» است. مادر بزرگ مادری اش هم که «ترک» می‌باشد. از طرف دیگر، مادرهای «سهراب» و «سیاوش» هم ترک و از قوم و خویش‌های افراسیاب استند. سیاوش و بیژن هم که از توران، زن ترک می‌گیرند. با این حساب، بهترین و پهلوان ترین مردان شاهنامه، کسانی استند که مادران غیر ایرانی دارند. مثل این که این حکیم فردوسی از آن چاقوهایی است که دسته‌ی خودش را می‌برد. بی‌چاره آنانی که دل شان را به این حکیم‌ها خوش کرده‌اند! بالاخره بی‌سودی این فردوسی، دو کشور ایران و توران را به جان هم خواهد انداخت. اصلاً با خواندن شاهنامه، آدم خود به خود به این نتیجه‌ی علمی می‌رسد که «در هر جنگی، پای یک فردوسی در میان است!» اگر شک دارید، صفحه‌ی ۲۱۹ را بخوانید تا حساب کار دست تان بیاید. در اینجا کاووس، ناحیه‌ی «کهستان» را به «سیاوش» می‌بخشد. فردوسی هم ادعا دارد که کهستان در «ماوراء النهر» واقع شده است! این را هم می‌دانیم که «ماوراء النهر» به سرزمین‌های آن سوی جیحون گفته می‌شد. با این حساب، جناب کاووس، مناطق متعلق به افراسیاب را به پسر جان خودش بخشیده است!

طوری که ادعا کرده‌اند، سیاوش، یک جوان آزاده، پهلوان، فهمیده، صاحب غیرت، روشنفکر و دارای همه خصلت‌های عالیه‌ی انسانی بوده است. حالا همین جوان روشنفکر و دارای شعور اجتماعی، در مورد «زنان» می‌گوید:

چه آموزم اندر شبستان شاه?
به دانش زنان کی نمایند راه؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹ /

فرض کنیم این آقاژیگولو، نسبت به شبستان شاه، مشکوک بوده و حدس می‌زده است که آن جا در واقع یک «خانه‌ی فساد» است که اعضای آن باید دستگیر و به «دایره‌ی مبارزه با مفاسد اجتماعی» تحويل داده شوند. این را ما هم باور داریم، ولی چرا در مصراج دوم، کلمه‌ی «زنان» را به کار گرفته و کل زنان عالم را هدف سوء استفاده کرده و حرف خودش را در دهان او گذاشته است؟ همیشه این طور بود که مردان به ظاهر «مردنما» و در اصل «زن ذلیل»، خیلی دل شان می‌خواهد که از زن‌ها انتقاد بکنند و بد آنان را بگویند؛ اما چون از ترس عیال مربوطه، جرأت چنین کاری را ندارند، همان انتقاد را از زبان دیگران بیان می‌کنند که در کانون گرم خانواده، کتک خورده باشند! سودابه، همسر قانونی کاووس شاه است. تا جایی هم که خود فردوسی نوشت، این خانم، دخترشاه هاماوران بود و پیش از کاووس، هیچ همسری نداشته است. پس اگر دختری داشته باشد، بی‌شک از کاووس است. سیاوش هم که پسر کاووس است و دختر سودابه. در واقع «خواهر ناتنی» او محسوب می‌شود؛ اما در صفحه‌ی ۲۲۳ می‌بینیم که سیاوش به سودابه پیشنهاد می‌کند که دخترش را به او بدهد! بفرما، این هم از جوان پاکدامن شاهنامه که تازه دست پرورده‌ی رستم است و فردوسی، آن همه در باره‌ی دینداری، درستی و پاکدامنی‌های او تعریف می‌کند. باز صدرحمت به عروس‌های تعریفی روزگار ما! کجا استند آنانی که می‌گویند: «جوان هم، جوان‌های قدیم»؟! پُر رویی پسرک را می‌بینید؟!

سیاوش از طرف پدرش، مأمور می‌شود که به جنگ با افراصیاب برود. مطابق مندرجات صفحه‌ی ۲۳۳، او ابتدا به شهر «هری»- احتمالاً «هرات»- می‌رود. بعد سپاهیانش را به طالقان می‌کشاند. بعدش به «مرو» رهسپار می‌شود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰ /

و در نهایت به «بلغ» می‌رسد. این آدم، فرماندهی ارتش بود یا یک نفر توریست؟ برای چه این جور زیگزاگ راه می‌رفت؟ نکند با خرچنگ نسبتی داشته و یا راه رفتن را از راننده‌های تاکسی زمان ما یاد گرفته بود؟ کدام عاقل برای رفتن از «پارس» به «بلغ»، اول به طالقان و بعد به مردو می‌رود؟ تقصیر از خود سیاوش است. آدمی که اختیارش را به دست آدم نواوردی مثل فردوسی بدهد، باید هم آواره‌ی کوه‌ها و دشت‌ها بشود. معلوم می‌شود این آقا سیاوش - در واقع شازده‌ی کاووس - نوشه‌های بنده را هم نخوانده است، چون خیلی خیلی پیشتر از زمانی که او به دنیا بیاید، بنده نوشه بودم که سواد عمومی و اطلاعات جغرافیایی فردوسی در حد «صفر» است و باید به او اعتماد کرد. بنده و سیاوش که باید مثل بعضی از ادب نمایان فعلی باشیم که شاهنامه را «وحی منزل» و علمی‌ترین و قابل اطمینان‌ترین کتاب جهان می‌دانند!

از مطالب صفحه‌ی ۲۴۰، چنین برمی‌آید که افراسیاب به خاطر صلح با سیاوش، شهرهای بخارا، سعد، سمرقند، چاچ، سپیجان و غیره را رها می‌کند و به ساحل «گنگ» می‌رود.

یکی نیست از فردوسی پرسد که تو که می‌گفتی افراسیاب، شاه توران و چین است، پس چرا هندوستان - ساحل گنگ - را هم بدون قباله و گرفتن بیغانه به او بخشیدی؟ یک آدم حکیم، چه طور نمی‌داند که هندوستان، مستقل از چین و توران بود و خودش یک شاه داشت.

تاریخ‌نویسان فعلی کشور ما، ادعا می‌کنند که از اول خلقت تا دوران قاجاریه، شهرهای سمرقند، بخارا، سعد و..., به ایران تعلق داشته‌اند، ولی فردوسی با یک موضع گیری متین، استوار و غیره می‌گوید که افراسیاب، این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱ /

شهرها را به سیاوش بخشید. با این حساب یا تاریخ نویسان فعلی ما، چاخان می‌کنند و یا این حکیم. اگر هم جنابان مورخ به سواد و مدرک خودشان بنازند و بگویند که «دکتر» استند و لابد حق با آنان است، به یادشان می‌آوریم که فردوسی هم «حکیم» بوده است. حالا آنان دانند و فردوسی که اصولاً باید هم‌دیگر را تکذیب بکنند؛ ولی واقعیت‌های مسلم را نادیده می‌گیرند و باز...!

سیاوش تا در ایران بود، حاضر نمی‌شد زن بگیرد، اما زمانی که پایش به توران می‌رسد، در عرض فقط یک ماه، دو بار داماد می‌شود. بنا به گواهی صحفه‌ی ۲۵۵، او اول دختر «پیران» را به همسری می‌گیرد و یک ماه بعد با همسر دوم، یعنی «فرنگیس»- دختر افراسیاب- ازدواج می‌کند. پس از این داستان، نتیجه می‌گیریم که بهترین راه برای تشویق جوانان به ازدواج، فرستادن آنان به دیار غربت است که آن وقت، چند تا زن بگیرند!

راستی این کار سیاوش چه دلیلی داشته که دختران هم میهن خودش را پسند نمی‌کرده؟ اتفاقاً دیگران هم همین طور بوده‌اند. در میان آدم حسابی‌های کتاب شاهنامه، یعنی مردانی مانند سام، زال، رستم، بیژن، کاووس، سیاوش، داراب و...، حتی یک نفرشان هم حاضر نشده است زن ایرانی بگیرد. از میان این مردان خوش سلیقه هم، بیشترشان با دخترهای ترک- تورانی- ازدواج کرده‌اند. اتفاقاً فادراترین و بهترین زن‌های شاهنامه هم، همان دختران ترک استند؛ چون زن‌های دیگر یا مثل «سودابه» از اهالی «هاماوران» بود که «شبستان شاهی» را تبدیل به «خانه‌ی فساد» کرد و یا مثل دختر «فیلوفوس» یا «فیلیپ» رومی- البته در اصل مقدونی و یونانی- که رفت و پسری مثل اسکندر زاید که آمد و ایرانی‌ها را خانه‌خراب کرد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲ /

به عقیده‌ی بند، تنها در این یک مورد، فردوسی واقعاً یک حکیم خیلی خوب و مامانی است. حیف که چنین حکیم‌های خوب و مامانی، خیلی زود می‌میرند و هم میهنان گرامی را از دانش و راهنمایی‌های خودشان بی‌نصیب می‌گذارند. اگر این حکیم فرزانه، هزار و چند صد سال دیگر هم زنده می‌ماند، آدم می‌توانست پیش از انتخاب همسر، به حضور او برود و مشورت بکند!

براساس ایات صفحه‌ی ۲۹۴، آقایان رستم، فرامرز و گیو که خیلی هم پهلوان و با مردم و جوانمرد تشریف دارند، سه تایی به جنگ یک نفر تورانی-«پیلسما» برادر افراسیاب- می‌روند. لابد زمانی که سه نفری با یک آدم تنها می‌جنگیدند، به پیلسما بدمعت هم اعتراض کرده و گفته‌اند: «چند نفر به سه نفر!؟ آفرین به حکیم بزرگ تو س که با نقل این داستان، یک مشت محکم، و حتی یک لگد محکم به دهان یاوه‌سرایانی زده که رستم را اوج مرام و معرفت و لوطی گزی می‌دانند!

فردوسی در صفحه‌ی ۲۹۸، نوشه است که رستم و سپاهیانش برای گرفتن کین سیاوش، به توران هجوم برده و پایتخت آن جا را اشغال کرده‌اند و در همان حال، «ثقلاب» و «روم» را هم ویران می‌کنند. مرحبا به رستم که از یک فاصله‌ی بیشتر از پنج هزار کیلومتری، می‌تواند روم را با خاک یکسان بکند. حالا اگر ما، به عنوان یک پان ایرانیست دانشمند و همه چیزدان، ادعا بکنیم که ایرانیان باستان، موشک‌های بالستیک و قاره‌پیما و غیره با کلاهک‌های هسته‌ی و بم‌های اتمی داشته‌اند، احتمال دارد برخی عناصر معلوم‌الحال و خیانتکار و مغرض پیدا بشوند و حقیقتی به این آشکاری و بزرگی را تکذیب بکنند. اصلاً به نظر بند، سران آمریکا و اروپا، شاهنامه‌ی فردوسی را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳ /

خوانده‌اند که این همه در مورد قصد ایران برای تولید سلاح‌های اتمی،
تهمت می‌زنند. ما باید با فردوسی برخورد بکنیم که اسرار نظامی رستم را این
طور آشکار کرده است! باز خداوند پدر فردوسی را بیامزد که ننوشه که
rstem، کره‌ی مریخ و سایر سیاره‌ها را مورد حمله قرار داده است. دروغ که
تیغ ندارد که توی گلوی آدم فرو برود؛ فقط کمی حیا لازم است که آن
هم!...

باز در همان صفحه می‌خوانیم که افراسیاب، بعد از کشتن سیاوش، فلنگ را
بسته و فراری شده است. جناب رستم که اصولاً باید افراسیاب و برادرش -
«گرسیوز» - را به خاطر کشتن سیاوش اعدام بکند، دستور می‌دهد سپاهیانش
یک منطقه‌ی هزار فرسنگی را قتل و غارت بکنند و همه‌ی افراد بربنا و پیر را
بکشند. حالا اگر حساب کنیم که هر فرسنگ، برابر شش کیلومتر است، باید
به این نتیجه برسیم که مردم یک منطقه‌ی به وسعت چهار فرسنگ مربع،
یعنی اهالی یک جای ۳۶ میلیون متر مربعی، به خاطر یک جوان و به فرمان
یک پهلوان خیلی جوانمرد و لوطی منش و با مرام، قتل عام شده‌اند، آن
هم پیر و بربنا و...! حالا بگذریم از این که ۳۶ میلیون کیلومتر مربع هم، چه
وسعت زیادی است. به نظرم در این مورد، تقصیر از واحد طول و سطح است
و فردوسی غیرممکن است که اشتباه بکند! حکیم نامدار توسع در صفحه‌ی
۲۸۸ می‌نویسد:

کسی که بُود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش به گفتار زن شد به باد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴ /

زن و اژدها، هر دو در خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به!

بنده، وکیل و وصی خانم‌ها نیستم و به جناب حکیم فرزانه و فرهیخته و غیره، ابوالقاسم فردوسی هم ایراد نمی‌گیرم که چرا نیمی از بشریت را «ناپاک» می‌شمارد و آرزو می‌کند که ای کاش، زن‌ها اصولاً به دنیا نمی‌آمدند. لابد در آن صورت، خود فردوسی برای خودش، جایی برای به دنیا آمدن پیدا می‌کرد که احتیاج به زن (مادر) نداشته باشد؛ مثلاً از پدرش متولد می‌شد! اما اشکال و سؤال بنده در این جاست که در میان دوستان خودم، آن هم در محافل و انجمن‌های ادبی، انسان‌های ادبی و فرهیخته‌ای را می‌شناسم که به فردوسی و شاهنامه، عقیده‌ی صد در صد دارند و ذره‌ای انتقاد از این شاعر و کتاب را «کفر مطلق» می‌دانند، اما همین دوستان عزیز، درست مثل خود این بنده، به شدت «زن ذلیل» تشریف دارند و بدون «فرمان زن»، حتی جرأت نفس کشیدن و آب خوردن را هم ندارند. حالا ما دمب خروس را باور بکیم و یا...؟!

در صفحات ۳۰۸ تا ۳۱۰، گیو به تنها یی، یک هزار پهلوان را می‌کشد! یک نفر هم نیست به این «جواد نعره»‌ای باستانی بگویید: «بالا! سن یارا تمامیسان کی سن قیریسان!»

رودکی، پدر شعر فارسی، همراه شاه سامانی و سوار بر اسب از جیحون گذشته بود و آن جا را خوب می‌شناخت و تازه با کمی اغراق می‌گفت که آب جیحون، به خاطر روی دوست (شاه سامانی) بر سر شور و نشاط آمده و جهش می‌کند و تازه به کمر گاه اسب می‌رسد:

آب جیحون از نشاط روی دوست

خنگ ما را تا میان آید همی

اما حکیم تو س که اتفاقاً خودش هم بچه‌ی خراسان بوده و اصولاً بایستی لاقل این جیحون را بشناسد، آن جا را «دریایی ژرف» می‌نامد. حالا شما قضاووت بکنید که چه کسی واقعاً «خنگ» است؟ آن خنگی که رود کی در شعرش گفته و یا...؟

در صفحه‌ی ۳۱۷، اردبیل، «جایگاه اهریمن آتش پرست» و در ۳۱۹، «بهمن دژ» از حومه‌ی اردبیل، «جای دیوان» معرفی می‌شود، اما در صفحه‌ی ۳۲۲ خود «کیخسرو» به «آذر آبادگان» می‌آید؛ در آن جا باده می‌نوشد، اسب می‌تازد و آتش را پرستش می‌کند. اگر «آتش پرستی»، کار کفرآمیز و از آداب اهریمن است، جناب کیخسرو، چرا آتش‌پرستی می‌کند؟ در ثانی، مگر اردبیلی‌ها چه بدی در حق فردوسی کرده‌اند که آنان را «دیو» و «اهریمنی» می‌دانند؟ نکند آنان هم، مانند سلطان محمود، قرار بوده به جناب حکیم، سکه‌های زربدهند و بعد نقره داده‌اند و جناب حکیم، عصبانی شده است؟!

در صفحه‌ی ۳۲۵، کیخسرو، لیست پهلوانان ایران را می‌نویسد، اما در این لیست، نامی از زال، رستم، زواره، فرامرز و سایر اعضای خانواده‌های بازمانده گان سام به میان نیامده است.

جالب است، کیخسرو و فردوسی، این پهلوان‌ها را ایرانی نمی‌دانند؛ آن وقت بعضی‌ها در زمانه‌ی ما، کاسه‌های داغ‌تر از آتش شده‌اند و می‌خواهند برای اینان، تابعیت‌های ایرانی بگیرند. شاید هم رستم و قوم و خویش‌هایش بعد از بر سر کار آمدن طالبان، به ایران پناهنده شده‌اند و حالا بعضی‌ها می‌خواهند برای آنان، اصلاح ایرانی جعل بکنند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶ /

تا جایی که شاهنامه نوشته و بنده هم به یاد دارم، جناب زال در زمان دیدن رودابه- دختر مهراب کابلی- نخوانده بود که: «آی دختر کابلی! من یه ایرانی استم...» که بعدش هم پشت سر هم تکرار بکند: «از اون بالا کفتر می آید، یک دانه دختر می آید...»!

صفحه‌ی ۳۳۴ به ما می گوید که «فرود»- پسر سیاوش- در «کلات» است. لشکر ایران هم به آن جا نزدیک می شود. در این حال، دیده‌بان فرود، آنان را می بیند و گزارش می کند که از دژ «دربند» تا بیابان «گگ»، پُر از لشکر است!

اصولاً دیده‌بان، باید یک فرد خیلی دقیق باشد، اما انگار فردوسی به زور می خواهد شاهنامه اش را به «چاخان نامه» تبدیل بکند. «کلات» در خراسان واقع شده و قشون ایران هم برای رفتن به مرز توران و جنگ با افراسیاب، باید از آن جا بگذرد و به آن طرف جیحون برود؛ اما «دربند» در شمال «فقفاز» واقع شده و در واقع فقفاز را از مناطق جنوی روسيه جدا می کند و همان جایی است که می گويند جناب «ذوالقرنین»، دیواری از آهن کشید که قوم «یاجوج و ماجوج» نتوانند به طرف جنوب حمله ور بشوند. از طرف دیگر، اصلاً در همه‌ی دنیا، جایی به نام «بیابان گنگ» وجود ندارد. رودخانه‌ی گنگ در بخش شمالی هندوستان واقع شده که منطقه‌ی پُر باران است و در واقع جلگه‌ای است که بیشتر سطح آن را هم جنگل می پوشاند. تازه، برای این که از دربند تا گنگ، پُر از لشکر بشود، باید بیشتر از پنج میلیارد نفر آدم، جمع بشوند.

می گويند یک آدم مست به یک مرد محترم و فرزندش گیر داده بود و می خواست با آنان دعوا بکند. مرد محترم، کوتاه آمد و گفت: «آقای عزيز!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷ /

شما در این لحظه، مست استید. خواهش می‌کنم فردا تشریف بیاورید. آن وقت هر امری که داشتید بنده اطاعت می‌کنم.»
اما مرد مست جواب داد: «من اگر مست بودم، شما چهار نفر را هشت نفر می‌دیدم. در حالی که به درستی تشخیص می‌دهم که چهار نفر، آن هم دو تا دو تا با هم دوقلو استید!»

بنده جسارت نمی‌کنم به فردوسی یا آن دیده‌بان، چیزی بگویم، ولی مثل این که این چهار نفر- بیخشید دو نفر!- یا اصولاً اهل حساب و کتاب و این جور چیزها نیستند و یا زبانم لال...! آخر چه طور ممکن است یک آدم باساد، آن هم یک حکیم، در حالت طبیعی چنین چیزهایی به هم بیافد؟ خاک بر سر آن سلطان محمود غزنوی که لااقل جایی به نام «مبازه با منکرات» نداشته که با این قبیل عناصر معلوم الحال، یک چنان برخوردي بکند که مایه‌ی عبرت خیام و حافظ بشود!

حالا صفحه‌ی ۴۰۱ را می‌خوانیم. در اینجا پیران از کمک‌های نظامی «خاقان چین»، تشکر می‌کند و به او می‌گوید که تو برای آمدن به ایران، در کشتی نشستی و از راه دریا آمدی!

باباجان! بنده خسته شدم. شما بیایید و یک چیزی به این فردوسی بگویید. خود این بابا در صفحه‌های پیشین در هزار جا نوشته است که افراسیاب، پادشاه «توران و چین» بود. حالا این «خاقان چین» را از کجا درآورد؟ از طرف دیگر، میان توران- ترکستان- و چین، کدام دریا واقع شده که خاقان برای گذشتن از آن، سوار کشتی شده است؟ تنها توجیهی که می‌توانم برای لپوشانی این خطای جغرافیایی حکیم بیاورم، این است که بگویم که لابد سلطان محمود غزنوی در دوران کودکی، فردوسی را به «لوناپارک» و یا

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸ /

«دیسنسی لند» غزینین می‌برد و او را سوار قایق می‌کرد و برای این که چشم بچه را بترساند، به او می‌گفت که این استخر، یک دریای خیلی بزرگ است و آن طرف دریای بزرگ هم کشور چین است که مردمانش بچه‌های بدی استند و...!

در ضمن به نظر می‌رسد در زمان رستم و کیخسرو، چینی‌ها هنوز نتوانسته بودند به بازارهای ما هجوم بیاورند و کفش و قالی و سایر کالاهای بنجل‌شان را قالب بکنند و به همین دلیل بود که با افراصیاب متعدد می‌شدند که به ایران هجوم بیاورند؛ یعنی آن زمان‌ها چینی‌ها هم برای ما «دشمن زیون» بودند که به سرکرده گی توران، قصد تجاوز به سرزمین‌های ما را داشتند که خوشبختانه همه‌ی ترفندهای شان خنثی و همه‌ی توطئه‌های شان نقشی برآب شدند و بعدها هم مراواتات بازرگانی، موجب دوستی میان دو ملت دوست و برادر- ایران و چین - شد. زنده باد برادری که چنان کفشه می‌دهد که پیرمردها هم هوس می‌کنند فوتیال «گل کوچک» بازی بکنند. حالا اگر کفاشان وطنی، طاقت یک ذره شوخی را ندارند، بی‌خيال!

از بندۀ می‌شنوید، حتی کوه‌ها هم در شاهنامه، هوش و حواس درست و حسابی ندارند. مثلاً زمانی که پیران می‌خواهد از هیکل رستم برای «کاموس» تعریف بکند، او را به کوه «بیستون» تشبیه می‌کند. در حالی که هر کسی می‌داند که کوه بیستون در غرب ایران واقع شده و اصولاً پیران و کاموس که اهل توران در آن سوی جیحون استند، در همه‌ی عمرشان نمی‌توانستند آن را ببینند. البته ممکن است سازمان میراث فرهنگی، گردشگری و غیره‌ی زمان کیخسرو، برای جلب گردشگران تورانی و چینی، عکس بیستون را به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹ /

آنان نشان داده باشد؛ چون سازمان میراث... همیشه مثل زمان ما نبوده که نتواند جاذبه‌های توریستی ایران را به خود ایرانی‌ها هم تبلیغ بکند! حالا ممکن است پرسید که مگر در خود توران و چین، کوه بلند و بزرگی نبوده که پیران، بیستون را مثل می‌زند؟ در پاسخ عرض می‌کنم که این هم از تلاش‌های شبانه روزی، مجدانه، پیگیر، خسته گی ناپذیر و غیره‌ی سازمان میراث فرهنگی بوده که در آن روزگار، بیستون را بزرگتر از هیمالیا و تیان شان و غیره کرده بود و بعدها دشمنان زبون، این کوه را کوچک کرده‌اند که البته یک مشت محکم هم طلب آنان!

عرض می‌کردم که در شاهنامه، آدم‌ها دچار آلزایمر پیشرفته استند. به عنوان مثال در صفحه‌ی ۴۱۱ می‌خوانیم که رستم، هومان و خاقان چین، همدیگر را نمی‌شناسند. در حالی که رستم و هومان، پیش از آن در همین شاهنامه، صد بار همدیگر را دیده و برای یکدیگر شعار «مرگ بر...» داده و به افشاگری پرداخته‌اند. خاقان چین را هم می‌شد - لاقل - از چشم‌های بادامی اش شناخت. مگر این که بگوییم در زمان رستم هم، دخترهای ایرانی بینی شان را عمل می‌کردند و به این دلیل، جهان پهلوان فکر کرده که شاید این مرد هم، چشم‌هایش را با جراحی پلاستیک، بادامی کرده است.

خوب یادم هست که در سال ۱۳۵۰ که دانشجوی رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تبریز بودیم، یک بار که شعری از حافظ را می‌خواندیم، به ترکیب «چشم شهلا» رسیدیم. استاد مربوطه در این مورد توضیح داد که شهلا به چشمی می‌گویند که خمار گونه و خواب آلود دیده شود و... پس فردای آن روز که شبیه بود، مشاهده کردیم که چشم‌های تعداد زیادی از خانم‌های همکلاسی، قرمز شده و خواب آلود است. همان روز هم معلوم

شد که دخترها دو شبانه روز نخوابیده اند که چشم های شان شهلا به نظر بیايد!

همهی محققان، نژادشناسان، تاریخ نویسان و غیره، از حدود سه هزار سال پیش به طور مذبوحانه و با ترفندهایی از پیش تعیین شده، ادعا کرده اند که «بربر»، قومی در بخش های شمالی و غربی قاره‌ی افریقا بوده است؛ اما حکیم فردوسی، گول ترفندهای فرینده‌ی این دشمنان زبون و بی خبر از خدا را نمی خورد و ضمن کوییدن لگد محکم به دهان آنان - البته یک لگد برای همه گی - به طور پیروزمندانه، دست به افشاگری می زند و در دو صفحه‌ی ۴۱۶ و ۴۱۷ با فریاد رسا، اعلام می کند که تورانی‌ها برای جنگ با رستم، می خواهند از چین، «بربر»، «بزگوش»، «سگسار» و مازندران، لشکر بیاورند.

ما را بین که مار در آستین خودمان پروده بودیم. عده‌ی بسیار زیادی از به اصطلاح هم میهنان ما، ایادی داخلی و مزدوران استکبار جهانی به رهبری افراصیاب جنایتکار و توران متجاوز بودند و خودمان خبر ندادشیم. می دانیم که «بزگوش»، نام یک منطقه و کوه در «سراب» آذربایجان شرقی و مازندران هم یکی از استان‌های کشور خودمان هستند. آن وقت، مردم این مناطق، نقش «ستون پنجم» دشمن زبون را بازی می کردند! باز گلی به جمال فردوسی که دست به افشاگری زد و همچنین نقشه‌های پلید دانشمندان علم‌های تاریخ و جغرافیا را نقش برآب ساخت و نقشه‌ی قاره‌ی آسیا را طوری قر و قاتی کرد که هزار تا اقلیدوس هم از آن سر درنیاورند!

در داستان چاپ شده در صفحه‌ی ۵۰۹، بیژن می خواهد از «هومان» دعوت بکند که با هم بجنگند؛ اما چون زبان بیژن «پهلوانی» و زبان هومان «ترکی» است، سردار ایرانی از وجود یک مترجم استفاده می کند؛ ولی با آغاز جنگ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱ /

دو نفره، این دو پهلوان، مثل بلبل با هم حرف می زند که البته فردوسی، توضیح نداده است که به کدام زبان صحبت می کردند. حالا ما را باش که خیال می کردیم در جنگ و دعوا و با دیدن شمشیر و نیزه و غیره، زبان انسان از ترس می گیرد. در حالی که در شاهنامه با دیدن این جور سلاح‌ها، آدم‌ها مثل بلبل و طوطی می شوند و به زبان‌های غیر از زبان خودشان هم صحبت می کنند. بالاخره نفهمیدیم آن جا میدان جنگ بوده یا کلاس زبان؟!

به عقیده‌ی بنده، صد هزار نفر تاریخ‌نویس، دین‌شناس، محقق و غیره هم که جمع بشوند، باز نمی‌توانند انگشت کوچک فردوسی ما به حساب بیایند. این آدم‌های دانشمندانه، همه‌ی واقعیت‌های تاریخی را تحریف کرده‌اند. مثلاً می‌نویسند که عبادتگاه‌هایی به نام «آتشکده»، مختص ایران بوده و در ضمن کتاب «اوستا» را هم زرتشت آورده که او هم ایرانی بوده است. زنده باد فردوسی که در صفحه‌ی ۵۶۵ می‌گوید که افراصیاب در «کندز» آتشکده، «زند» و «استا» داشت.

حالا شما ادعای بی‌اساس بکنید که «کندز» یکی از ایالت‌های افغانستان است و نمی‌توانست متعلق به افراصیاب و توران باشد؛ کتاب «زند» در زمان ساسانیان نوشته شده که اصولاً می‌بایستی چندهزار سال بعد از افراصیاب باشد و کتاب «استا»-«اوستا»-را هم زرتشت در زمان شاهی «گشتاسب»، یعنی حدود یک قرن بعد از کشته شدن افراصیاب آورده است. پس معلوم می‌شود ایرانیان باستان، علاوه بر هوایپما و فضایپما، ماشین «زمان‌پیما» هم داشتند که بعدها غربی‌ها- به خصوص انگلیسی‌ها- این ها را از ما دزدیده و نابود کرده‌اند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲ /

در این میان، یک نفر پیدا نمی‌شود تکلیف این «قراخان»- پسر افراسیاب- را روشن بکند. در صفحه‌ی ۵۶۷ می‌نویسد: «قراخان که او بود مهتر پسر» و در صفحه‌ی بعدش می‌آید: «قراخان سالار چارم پسر! حلا اگر این بدخت بخواهد بعد از مرگ افراسیاب، آگهی «حصر و راثت» بدهد، چه کاری باید بکند؟ غلط‌های تایپی و چاپی خود روزنامه‌ها بس نبودند که غلط‌های جناب فردوسی هم به آن‌ها اضافه می‌شوند؟

در صفحه‌ی ۵۸۷، کیخسرو، نفرین می‌کند و به دنبال آن، توفان شن می‌وزد و در اثر آن، همه‌ی سپاهیان توران، آلاخون والاخون می‌شوند و فقط افراسیاب و چهار پسرش می‌مانند. در حالی که کیخسرو و ارتش او، کمترین آسیبی نمی‌یابند. حالا فرض کنیم توفان شن هم چیزی مثل میوه‌فروش‌های «گجیل» یا «کره‌نی خانا آغزی» بوده و چیزهای خوب را نشان می‌داد و بنجلاهایش را جا به جا می‌کرد و به همین دلیل، به طرف ایران دست نزده است، ولی چرا از آن طرف، همه را بُرده و فقط افراسیاب و چهار نفر پسرهایش را نگاه داشته؟ آیا توفان شن، آنان را ندیده یا این که از قصد نگاه داشته و نکشته که فیلم زودتر تمام نشود و مقداری هم کش بیاید؟ با این حساب، اخلاق سریال‌سازهای کیلومتری‌ساز ما از قدیمی‌ها به یادگار مانده است.

حالا بی‌زحمت تشریف بیاورید به صفحه‌ی ۵۸۹ و بینید که افراسیاب در «دز گنگ» و در نزدیکی چین، «بسی کارداران رومی بخواند».

از چین تا روم، چه قدر راه است؟ افراسیاب از آن فاصله‌ی چندین هزار کیلومتری، چه طور کارداران رومی را می‌خواند؟ نکند تورانی‌های باستان هم روی دست ایرانی‌های زمان خودشان، بلند شده بودند و کانال‌های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳ /

ماهواره‌یی در اختیار داشتند؟ معلوم می‌شود دشمنان زبون ما، همیشه از طریق شبکه‌های شیطانی ماهواره‌یی، هم به ما تهاجم فرهنگی کرده‌اند و هم به مبادلات اطلاعات جاسوسی پرداخته‌اند. جالب است که توران در شرق ایران و روم در غرب آن بود. پس در آن زمان هم شرق و غرب، علیه ما متعدد شده بودند!

دو نفر که یکی ایرانی و دیگری ایتالیایی بودند، داشتند در مورد افتخارات تاریخی سرزمین‌های خودشان، چاخان پردازی می‌کردند. ایتالیایی گفت که زمانی که ما در یکی از آثار تاریخی مان حفاری می‌کردیم، چند رشته سیم نازک پیدا کردیم و از همانجا فهمیدیم که اجداد ما در دو-سه هزار سال پیش، تیلیفون داشته‌اند، اما طرف ایرانی هم آدم زبلی بود. او هم با خونسردی تمام گفت: «ما هم همه جای کشور مان را حفاری کردیم، ولی چون هیچ سیمی پیدا نشد، فهمیدیم که نیاکان باستانی ما در آن زمان، «موبایل» داشته‌اند!»

صفحه‌ی ۶۱۶ را بخوانید و حسابی حال بکنید. از کشتی رانی سپاهیان ایران در شرق آسیا در منطقه‌ای میان توران و چین بحث می‌کند و می‌فرماید:

همان راه دریا به یک ساله راه
چنان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بر این سو گذشت
که از باد کس آستی تر نگشت!

به جان عزیز خاله‌جان عزیزم قسم می‌خورم که این‌ها را خود حضرت فردوسی نوشت و بنده از خودم درنمی‌آورم؛ یعنی در مرز توران-آسیای میانه‌ی فعلی- و کشور چین، دریایی است که کشتی‌های بادبانی می‌توانند

حداقل در مدت یک سال از یک طرف آن به طرف دیگر ش بروند؛ منتها این بار به خاطر گل روی جناب کیخسرو، یک باد سریع السیر، وارد میدان شده و چنان تیز وزیده که کشتی های ایرانی در هفت ماه از دریا عبور کرده اند؛ اما همین باد، آن چنان تربیت شده و خوب بوده که در اثر وزش آن، حتی آستین یک نفر هم تر نشده است. فکر می کنم اگر تورانی ها، سوار همان کشتی ها می شدند، یک «سونامی» چنان شدیدی به وجود می آمد که بعدش صدها میلیارد نفر کشته می شدند؛ همهی خاک توران به زیر آب می رفت، میلیاردها خانواده، خانه و زنده گی خودشان را از دست می دادند و آواره می شدند؛ طوری که سازمان ملل هم نتواند به آنان کمک بکند و...!

یادتان باشد که کریستف کلمب و یارانش در مدت سه ماه از اقیانوس اطلس گذشتند و به آمریکا رسیدند و آمریکو و سپوس و هم سفرهایش هم در مدت زمان کمتری همین کار را کردند. حالا بینید دریای واقع میان آسیا میانه و چین، چه وسعتی داشته که گذشتن از آن، بیشتر از چهار برابر عبور از اقیانوس اطلس، وقت می برد است. البته که فردوسی، آدم راستگویی سنت، ولی احتیاطاً عرض می کنیم که: «...بابای دروغگو...!»

چشم هم میهنان زابلی و شهر وندان کابلی روشن که بینید فردوسی در صفحه ۶۳۲، اصلاً آنان را ایرانی نمی داند. کجاست جناب باستانی پاریزی و استادان چاخان پردازی مثل ایشان که ادعا می کنند افغانستان، همیشه متعلق به ایران بوده و تنها از زمان قاجارها به بعد در اثر بی عرضه گی های شاهان، از مام میهن جدا شده است؟! جالب این که همین استادان ارجمند، شاهنامه را معتبرترین تاریخ جهان می دانند؛ ولی معلوم نیست چرا این قبیل جاهایش را نادیده می گیرند و مسکوت می گذارند! در زمان پادشاهی «لهراسب» که

هنوز پرسش (گشتاسپ)، ولیعهد است و از پدر-شاید هم از عمه‌اش-قهر فرموده و به روم، «فرار مغزاها» کرده است، در روم با یک «اسقف» ملاقات می‌کند.

ای کاش ترتیبی می‌دادیم که تقویم ما را فردوسی بنویسد؛ کسی که در زمان‌های پیش از ظهور زرتشت و بعثت حضرت عیسی (ع)، صحبت از اسقف-روحانی مسیحی- می‌کند، لابد می‌توانست تقویم را طوری تنظیم بکند که هر سال ۳۶۴ روز تعطیلی داشته باشیم و آن یک روز باقی مانده هم به عید نوروز می‌خورد.

این که عرض می‌کنم نیاکان افتخارآفرین ما در هفت-هشت هزار سال پیش، چیزهایی مانند موبایل، کانال‌های ماهواره‌یی، موشک‌های فضاییما و... داشتند، به هیچ وجه چاخان نمی‌باشد. حالا فرض کنیم بنده را چاخان پرداز و خالی بند حساب کردید! خود فردوسی را چه می‌گویید که در صفحه‌ی ۱، ادعایی می‌کند برای نوشن شاهنامه، کتابی را خوانده است که از شش هزار سال پیش مانده بود. لااقل باور کردید که در شش هزار سال پیش، ایرانی‌ها کاغذ و سایر نوشت افزار-شاید هم تایپ کامپیوتربی، لیتوگرافی، چاپخانه و غیره هم- داشته‌اند؟! حالا اگر چهار هزار سال بعد از آن و حدود یک هزار و پانصد سال پیش از فردوسی، کاغذی وجود نداشته و کورش و داریوش و غیره، مطالب را روی تخته سنگ‌ها حکاکی می‌کردند، لابد به این خاطر بوده که کورش و داریوش، متعلق به یک جناح مخالف بودند و یا در نوشه‌های شان، مطالب انتقادی می‌آوردنند و اقدام به نشر اکاذیب، تشویش اذهان عمومی، سیاهنمایی و... می‌کردند و سهمیه‌ی کاغذ آنان قطع شده بود. در ضمن، آفرین به هوش و سواد فردوسی که کتابی را خوانده که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶ /

پیش از اختراع الفبا نوشته شده بود؛ چون در شش هزار سال پیش بشر، الفبا را اختراع نکرده بود و حتی خط‌های اورارتویی، میخی، سانسکریت و هیروگلیف هم وجود نداشتند!

ای خاک عالم بر این سر کچل من با این همه نازیدن و بالیدن به نیاکان باستانی افتخارآفرین! در صفحه ۸۰۱ آمده است که در ایران زمان شاه «بهمن» و در زمانی که هنوز چند سالی از ظهرور زرتشت و ایمان آوردن ایرانی‌ها به دین او نگذشته، خانم «همای»- دختر «بهمن»- از پدر خودش باردار می‌شود؛ آن هم در حالی که ازدواج این پدر و دختر براساس «آیین پهلوی» بوده است. تازه، در ۸۰۹ می‌بینیم که «داراب» که حاصل ازدواج یک پدر با دختر خودش- بهمن و همای- بوده و هم پسر و هم نوه‌ی شاه بهمن و از یک طرف نیز هم فرزند و هم باردار خانم همای بوده، در چشم خانم والده‌اش: «نبوده ست جز پاک فرزند اوی! زبانم لال، اگر این تحفه‌ی ایران باستان و نورچشمی بهمن و همای «ناپاک» بود، چه جوری می‌شد؟!

«همای» خانم در بیشتر از سه هزار سال پیش، شاه ایران است. پاک فرزندی اوی (!) یعنی «داراب» خان نور چشمی هم که جوان حلال زاده‌ای است، فرمانده ارتش می‌شود و به روم حمله می‌کند و از رومیان، «صلیب مقدس» را به غارت می‌برد.

معلوم می‌شود داراب به اندازه‌های «پاک فرزند» و حلال زاده بوده که نمی‌دانسته است که هنوز هزار سال به تولد حضرت عیسی مانده و در آن زمان، صلیب نمی‌توانست مقدس باشد. خواهش می‌کنم شما هم تقصیرها را به نادانی داراب نسبت بدھید و در مورد بی‌اطلاعی فردوسی، چیزی نگویید!

به فردوسی بهتان می زندن، روز روشن به این شخص محترم، افترای نا حق می گویند، به دروغ ادعا می کند که این آدم، «ضدعرب» بوده، همه اش تقصیر این پان ایرانیست هاست؛ و گرنه، جناب فردوسی، آن اندازه به عرب ها عشق می ورزیده و چنان مفتون ادبیات و تمدن عرب بوده که واحد پول همه‌ی کشورهای جهان در هفت هزار سال پیش را «درم» و «دینار» می داند و هیچ واحد پولی دیگری را به رسمیت نمی شناسد و علاوه بر این ها، حتی واحد وزن رایج در ایران و روم- یونان- باستان را «مثقال» می داند و می گوید که مثلاً فلان مقدار «مثقال» طلا، میان داراب و «فیلقوس» رد و بدل شده است. فقط خواهش می کنم، این را به حساب بی اطلاع بودن فردوسی عزیز مان نگذارید!

خودمانیم! بی خود گفته کسی که ادعا کرده فردوسی ضد زن بود. این حکیم عالی قدر، به اندازه‌ای برای خانم‌ها ارزش قایل بوده که به جای «شهناز سیاه»، «مهناز پلنگی» و امثال اینان، فیلسوفان شهر [یونان] را به عنوان «ینگه»، برای دختر شاه روم، انتخاب کرده است که او را بیاورند و تحويل جناب داراب- شاه ایران- بدھند که شاید چند «درم» انعام بگیرند! حالا از سقراط و افلاطون و ارسسطو و غیره، تقاضا می کنیم خودشان را برای ما نگیرند و این اندازه قمپز در نکنند! و گرنه از فردوسی عزیzman تقاضا می کنیم که این آقایان را به عنوان «مشاطه» هم معرفی بکنند که بیایند عروس را هم بز ک- دوز ک بکنند! خواهش می کنم از بنده نشنیده بگیرند و قول بدھید که موضوع بین خودمان خواهد ماند.

ظاهراً این فردوسی یا عنصر نفوذی بوده یا ایادی استعمار گران یا دست آمریکای جنایتکار در هزار سال پیش، از آستین او بیرون آمده و یا اصلاً و

غیره بوده است. این به اصطلاح حکیم، یک ایادی معلوم الحال غرب بود که افکار جدایی طلبانه در سر داشته و می خواسته است میهن عزیز ما را تکه بکند؛ و گرنه کدام آدم شیر پاستوریزه خورده‌ای «کرمان» را از ایران جدا می داند؟ این عنصر مشکوک، به چه جرأتی در صفحه‌ی ۸۲۱ نوشته است که «چو دارا از ایران به کرمان رسید».

در صفحه‌ی ۸۱۵ «دارا» زخمی شده و در حال مرگ است. اسکندر که می خواهد به او دلداری و امید بدهد، می گوید: «ز هند و ز رومت پزشک آورم». لابد در آن روزگار، یک پزشک حاذق و متخصص در ایران به این بزرگی، وجود نداشته، آن هم به این دلیل منطقی که هنوز «دانشگاه آزاد»، دایر نشده بود. شاید هم پزشکان ایرانی در آن زمان هم، مثل زمان ما، نسبت به دفترچه‌ی بیمه، کم لطف بودند. در هر حال، تقصیر از بنده نیست. نظام پزشکی داند و فردوسی و اسکندر و دارا!!

دارا، خبر دار شده است که اسکندر، برادر اوست که هر دو فرزند داراب استند و تنها مادرهای شان جداگانه است؛ اما همین برادر ایرانی به اسکندر، یعنی به برادر رومی- یونانی - خودش پیشنهاد می کند که با دخترش- «روشنک- که برادرزاده‌ی خود اسکندر است، ازدواج بکند تا فرزندی مانند اسفندیار به دنیا بیاورد. جالب این که پیشنهاد می شود نام کودک آینده را هم مادرش انتخاب بکند. پس معلوم می شود این غربی‌های جنایتکار، متجاوز، غاصب و غیره، از چند صد سال پیش از میلاد، تصمیم داشتند افکار پلید و زبون «فیمنیستی» را در سرزمین عزیز ما رایج بکنند؛ و گرنه چه کسی به زن، اجازه‌ی عرض وجود می دهد که برای بچه‌ی خودش نام هم انتخاب

بکند؟ اصلاً به عقیده بنده، بهتر است این صفحه‌ی ۸۲۵ را به کلی پاره بکنند و دور بیاندازند تا از بدآموزی و نفوذ افکار غربی، جلوگیری کرده باشیم! آقاجان! یک نفر باید و این فیلسوف‌های بدبخت را از دست فردوسی نجات بدهد. جناب حکیم در صفحه‌ی ۸۲۹ می‌فرماید که یک نفر فیلسوف، پیام عاشقانه‌ی اسکندر را به روش‌نک می‌رساند.

بدون شک، فردوسی یک «حکیم» بوده که معنای واژه‌ی «فیلسوف» را هم می‌دانسته است؛ و گرنه حکیمی که آن اندازه باسواند باشد که بداند که کرمان، هیچ ارتباطی به ایران ندارد، واحد پول همه‌ی کشورها در روزگار باستان «درم» و «دینار» و واحد وزن هم «مثقال» بوده، چه طور ممکن است مفهوم «فیلسوف» را نداند؟ پس گناه از فردوسی نیست. احتمالاً فیلسوف‌های جهان باستان هم مانند لیسانسه‌ها و فوق لیسانسه‌های امروزی، چون می‌دیدند آدم باسواند، بی‌کار و بی‌پول می‌ماند و آواره‌ی خیابان‌ها می‌شود، از روی ناچاری، یک موسسه‌ی مربوط به امور ازدواجیه راه انداخته و ینگه، مشاطه، پیغام‌رسان عاشقان و... شده‌اند!

دیگر کم کم دارم از دست این فردوسی، جوش می‌آورم. این جناب حکیم که عقیده دارد رومی‌ها از هزار سال پیش از میلاد حضرت عیسی(ع)، مسیحی بوده‌اند و صلیب داشته‌اند، حالا هم دین یهود را آیین رومی‌ها- یونانی‌ها- می‌داند! صفحه‌ی ۸۳۳ را بخوانید و ببینید چه طور یونانی‌های بدبخت را یهودی کرده است. در حالی که آن بی‌چاره‌ها در روزگار اسکندر، معتقد به «زئوس» و «خدایان او لمپ» بودند؛ ولی شاید فردوسی هم راست می‌گوید؛ چون اگر اسکندر و لشکریانش یهودی- صهیونیست-

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰ /

نبودند، پس چرا به ایران حمله کردند؟ شاید هم «بعشی» بوده‌اند و فردوسی از ترس خلیفه‌ی بغداد، این مسأله را سانسور کرده است!

به نظر می‌رسد این ایران باستان، یک در و پیکر حسابی نداشته و هر کسی که از عمه‌اش قهر می‌کرد، می‌توانست بیاید و کشوری به این بزرگی و با آن همه افتخارات را در عرض یک ثانیه و سه سوت فتح بکند؛ و گرنه چه طور ممکن بود آدم خنگی مثل اسکندر بتواند به یک کشور در و پیکردار پیروز بشود؟ این بابا آن اندازه کم حواس است که با وجود این که در جنگ با دارا، فیل را دیده بود، ولی باز در جنگ با «خفور» - شاه هند - می‌پرسد که فیل، چه شکلی است؟! همین اسکندر که در صفحه ۸۴۳، خنگی خودش را لو داده، در صفحه ۸۴۶ هم که می‌خواهد از بصره به مصر ببرود، سوار کشتنی می‌شود؛ یعنی باید از خلیج فارس، دریای عمان، بخشی از اقیانوس هند، جنوب عربستان و دریای سرخ بگذرد و به مصر برسد. در حالی که اگر پیاده می‌رفت، خیلی زودتر می‌رسید.

این اسکندرخان، ۳۵۰ سال پیش از میلاد حضرت مسیح، زنده گی می‌کرده است، اما در صفحه ۸۵۲ می‌بینیم که به «دین مسیحا» سوگند می‌خورد. خواهش می‌کنم شما قضاوت بکنید! یک آدم، اگر خنگ و کودن و بیو و غیره نباشد، چه طور به چیزی قسم می‌خورد که تازه قرار است ۳۵۰ سال بعد به وجود بیاید؟ خوشبختانه این قسم را فردوسی نخورده است؛ و گرنه ممکن بود متهم به بی‌اطلاعی باشد!

کاش یک نفر از ماهما در زمان اسکندر یا روزگار فردوسی، حضور داشتیم و در مورد اسکندر، کمی تحقیق می‌کردیم. اصلاً دارا، کار خیلی اشتباه کرده که دختری مثل دسته گل خودش - روشنک خانم - را بدون تحقیقات کافی

به اسکندر داده است. لاقل اگر برای احتیاط، یک مهریه‌ی سنجکین تعیین می‌کرد، بهتر می‌شد. مثلاً از او می‌خواست که شش دانگ از طبقه‌ی سوم کشور روم را پشت قباله‌ی روشنک خانم بیاندازد. اگر بنده بودم، حتی خاله‌ی ۷۵ ساله‌ام را هم به اسکندر نمی‌دادم. ظاهراً این آدم از «کودکان خیابانی» است و جا و مکان معینی ندارد؛ شاید هم تحت تعقیب است و می‌خواهد رد گم بکند. در صفحه‌ی ۸۵۷ می‌خوانیم که او که تازه یکی-دو روز است هندوستان را فتح کرده؛ یک دفعه از «اندلس»- جنوب اسپانیا- سر درمی‌آورد و بلافصله در یک چشم بهم زدن به شهر «برهمن» می‌رود و...

قبل‌اشاره کردیم که فردوسی ادعا کرده که یک کتاب مربوط به شش هزار سال پیش را مطالعه کرده که داستان‌های شاهنامه را در آن نوشته بودند. از معجزات این کتاب شش هزار ساله، هر چه بگوییم، باز هم کم است. یکی این که در زمانی نوشته شده که هنوز خط اورارتویی و خط آرامی و میخی هم اختراع نشده بوده، ولی کتاب مورد نظر به الفیای نسخ عربی- فارسی به نگارش درآمده است که فردوسی بتواند بخواند. واقعاً کتاب هم کتاب‌های قدیم که برای خودشان مرام و معرفت داشتند و ملاحظه‌ی سواد و معلومات خواننده را می‌کردند. در ضمن، بعد از اختراع خط هم مردم، روی تخته سنگ‌ها می‌نوشتند، ولی این یکی به صورت کتاب درآمده است!

این که عرض می‌کنم آن کتاب اعجاز کرده، ادعای همین طور الکی و کشکی و کتره بی وغیره نیست. کدام کتاب تاریخ را سراغ دارید که وقایع چهار- پنج هزار سال بعد را هم در خودش داشته باشد؟ رویدادهای دوره‌ی ساسانیان، حدود چهار هزار سال بعد از چاپ کتاب کذا بی، اتفاق افتاده اند،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲ /

ولی فردوسی همه‌ی آن‌ها را در همان کتاب شش هزار سال پیش، مطالعه فرموده است. پس درست گفته‌اند که «آن چه در آینه جوان بیند، پیر در خشت خام آن بیندا!» یعنی آن کتاب، چون خیلی پیر بوده، توانسته است رویدادهای چهار-پنج هزار سال بعد را هم بیند. در هر حال، نباید چنین تصور بکنیم که فردوسی-زبانم لال-اهل چاخان بازی بوده است.

در صفحه‌ی ۸۹۲، اردشیر ساسانی از دست «اردوان پنجم اشکانی» فرار می‌کند. او که می‌خواست از اصفهان به سمت «پارس» برود، از یک «دریا» می‌گذرد!

حالا دیدید ایرانیان باستان، علاوه بر موبایل و موشک، فضاییما و هواییما جت و غیره، در وسط هر دو استان، یک دریای بزرگ هم داشتند که قابل کشتنی رانی بود؟ به نظر می‌رسد این دریاهای را بعدها دشمنان زبون، غارت کرده و بُرده و خورده‌اند؛ و گرن، فردوسی بزرگ که دروغ نمی‌گوید. مرگ بر این دشمنان زبون و مت加وز و برانداز وغیره که به آب شور دریا هم رحم نمی‌کنند؛ درست مثل زمان ما که همان دشمنان پلید، آب دریاچه‌ی «ارومیه» را به غارت می‌برند و برای ما فقط «نمک» باقی می‌گذارند؛ و گرن، مسؤولان محترم آذربایجان غربی و آذربایجان شرقی که در مورد کاهش آب دریاچه‌ی ارومیه، بی‌خیالی و بی‌اعتنایی نکرده‌اند و شب و روز مجدانه تلاش می‌کنند هر طوری که شده، لااقل به اندازه‌ی نیم یا یک لیتر به آب شور این دریاچه، اضافه بکنند!

در ضمن، به علاقه‌مندان ارزهای خارجی و به صرافی‌ها و ارز فروشی‌های سر چهارراه‌ها مژده می‌دهم که فردوسی در صفحه‌ی ۹۴۹ شاهنامه، یک نوع ارز معتبر به نام «دینار رومی» معرفی کرده است که در نوع خود بی‌نظیر می‌باشد!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳ /

و اما صفحه‌ی ۹۵۵ را بخوانید و بینید که در ایران قدیم چه اتفاق‌های جالبی می‌افتد. مثلاً می‌نویسد:

جهاندار بُرنا ز گیتی برفت
بر او سالیان بر گذشته دو هفت
نبودش پسر، پنج دخترش بود
یکی کهتر از وی، برادرش بود

شاه ایران، جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و از دنیا می‌رود. در حالی که طفلک بی‌چاره فقط «دو هفت» - ۱۴ - سال داشته است. در این حال، همین شاه، پنج دختر داشته و بدون پسر بوده و به ناچار، برادر کوچکترش مجبور است به جای او، شاه بشود!

شاه نوجوان، ۱۴ ساله ازدواج کرده بود و پنج دختر هم داشته است، یعنی فوق فوقش باید در ۹ ساله‌گی زن می‌گرفت. در حالی که در زمان ما، جوانان ۲۹ ساله هم جرأت نمی‌کنند زن بگیرند. واقعاً راست گفته‌اند که مرد هم مردهای قدیم!

جدا شانس آورده‌ایم که این شاه نوجوان در ۱۴ ساله‌گی مرد است؛ چون اگر تا ۸۰ ساله‌گی زنده می‌ماند، همه‌ی ایران را پر از دخترهای خودش می‌کرد و آن وقت معلوم نبود برای این همه دختر، از کجا باید شوهر می‌آوردیم. در هر حال، جوان‌های امروزی بخوانند و به سر غیرت بیایند، البته نه آن اندازه غیرتی که در ۱۴ ساله‌گی صاحب پنج دختر بشوند. یادشان باشد که در ۱۴ ساله‌گی و بعد از آن هم «یکی خوب است، دو تا بس است»، «فرزنند کمتر، زنده‌گی بهتر»، حتی اگر در ۹ ساله‌گی ازدواج کرده باشی!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴ /

به عقیده‌ی بندۀ، این نوجوان ۱۴ ساله به خودش ظلم کرده، چون با وجود همسر و پنج تا دختر، دیگر نمی‌توانستند در اعلامیه‌ی مجلس ترحیم اش، عبارت «نوجوان ناکام» بنویسند. در واقع اصل این است که در مورد او از عبارت «بزرگ خاندان» استفاده بشود. حالا اگر کسی هم ایراد بگیرد که چه طور ممکن است یک نوجوان در ۱۴ ساله گی پدر پنج دختر بشود، به عقیده‌ی بندۀ، انتقاد و اعتراض او به هیچ وجه وارد نیست؛ چون در مملکتی که وسط راه اصفهان به شیراز آن، یک دریای بزرگ باشد، بچه‌ی صغیر هم می‌تواند صاحب زن و بچه بشود؛ فقط عیب کار این جاست که فردوسی نوشتۀ که این طفل صغیر، دخترهایش را هم شوهر داده بود یا نه؟!

در کتاب حکیم فردوسی، شاهان دست به هر غلط کاری می‌زنند که البته از آنان همین انتظار را هم داریم، ولی اشکال کار این جاست که در اینجا «موبدان» هم یک عقل درست و حسابی ندارند. آن همه فیلسوف و دانشمندان نجومی و هندسی وغیره از همه جای جهان جمع می‌شوند و در صفحه‌ی ۹۵۷ از یزدگرشاه، خواهش می‌کنند که پرسش «بهرام» - «آدم» گور - را به آنان بسپارد که درست تربیت بکنند که درس بخوانند و «آدم» بشود که شاید فردا در یک جایی هم استخدام شد. در این میان «نعمان بن منذر» هم می‌دود وسط حرف بزرگترها و می‌گوید که: ما «سواریم و گردیم و اسب افکنیم، کسی را که دانا بُود بشکنیم»! آن وقت موبدان به یزدگرد، پیشنهاد می‌کنند که پرسش را به این عرب بسپارد که او را بزرگ بکند. پس تکلیف «علم بهتر است یا ثروت» چه می‌شود؟ یعنی آن همه فلسفه، دانش‌های ستاره‌شناسی، ریاضی و... به اندازه‌ی یاد گرفتن یک «اسب افکنند» ارزش ندارند؟ حالا اگر آن فیلسوف‌ها و دانشمندها از یک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵ /

مدرسه‌ی «غیراتفاقی» یا «دانشگاه آزاد» می‌آمدند، آدم می‌توانست خودش را قانع بکند که حتماً موبدان می‌دانستند که فقط پول می‌گیرند و مدرک صادر می‌کنند و سواد درست و حسابی یاد نمی‌دهند! شاید هم موبدان می‌دانستند که با سواد و مدرک و امثال این‌ها آدم را برای خدمتگزاری هم استخدام نمی‌کنند. در حالی که آدم «اسب افکن» می‌تواند در آینده شاگرد یک «بنگاه معاملات ملکی» بشود و یا سر چهارراه بایستد و کوپون بخرد و سیگار بفروشد و...! تازه، مگر برای گرفتن مدرک دانشگاهی و استخدام شدن به عنوان «شاه» در ایران، آدم حتماً باید درس بخواند؟ هیچ‌هم این طور نیست. همه‌ی ما اشخاص محترم و پُرتلاش و افتخارآفرینی را می‌شناسیم که در همه‌ی عمرشان یک بار هم به هیچ دانشگاهی نرفته‌اند، ولی هم مدرک «دکترا» دارند و هم به عالی‌ترین مقام‌ها رسیده‌اند و کلی هم از ملت طلبکار استند!

به عقیده‌ی بنده باید به حضرت فردوسی در درس‌های جغرافی و تاریخ، یک نمره‌ی «شعبان خانی»، مثلاً ۹۵۹، ۲۰۰، ۵۰۰ یا هزار داد. در صفحات ۹۵۸ و ۹۵۹ می‌خواهیم که نعمان بن منذر، اهل کشور «یمن» بود. در حالی که همه‌ی دنیا به اشتباه فکر می‌کنند که این آدم، فرمانروای «حیره»-در فاصله‌ای میان ایران و عربستان- بود. در ضمن، کشور یمن و شهر «کوفه»، همسایه‌های دیوار به دیوار هم هستند!

در صفحه‌ی ۹۶۵، شاه یزد گرد در «نیشابور» است و مثل بچه‌ی آدم برای خودش می‌گردد و حال می‌کند که یک دفعه یک رأس «اسب» از «دریا» بیرون می‌آید و می‌زند و شاه را می‌کشد، یعنی در واقع او را ترور می‌کند! حالا اگر شما در نزدیکی نیشابور، دریایی نمی‌شناسید و یا برای تان معماست

که این چه جور اسبی بوده که در داخل دریا زنده گی می‌کرده و چه مرضی داشته که از آب بیرون آمده و یک جفتک محکم به دهان یاوه سرای یزد گرد کوبیده او را کشته، دیگر تقصیر از بنده و فردوسی نیست. لطفاً به گیرنده گان خودتان دست نزنید و به خصوص آنتن خودتان را حرکت ندهید. اشکال از ایران باستان است که با آن همه شکوه و عظمت و پُر افتخاری، هیچ مورد و هیچ چیز درست و حسابی نداشته است!

در صفحه‌ی ۹۶۹، بهرام و «منذر»- این بابا اول «نعمان بن منذر» بود و در فاصله‌ی ۱۱ صفحه از کتاب، نامش هم ابتر شد!- می‌خواهند از یمن به «تیسفون» بیایند، اما سر راه شان از «جهرم» رد می‌شوند؛ بدون این که عقل شان برسد که تیسفون در نزدیکی بغداد است و اصلاً نباید و لازم نیست از جهرم به آن جا رفت! باز خداوند، پدر فردوسی را بیامرزد که ننوشه است که آمدند و از توکیو، پکن، مسکو، لندن، نیویورک و سیدنی رد شدند و به جهرم رسیدند و تازه یادشان آمد که باید سری هم به ژوهانسبورگ بزنند که از آن جا وارد تیسفون بشوند!

جریان رأی‌گیری مربوط به انتخابات برای تعیین بهرام گور به عنوان شاه ایران در صفحه‌ی ۹۷۱ هم در نوع خود جالب و خواندنی است. در گزارش مربوط به نتیجه‌ی این انتخابات، فردوسی می‌فرماید:

ز پنجاه باز آفریدند سی

ز ایرانی و رومی و پارسی

ملحظه می‌فرمایید؟ برای انتخاب شاه در ایران، عده‌ای هم از «روم» آمده و رأی داده اند و نیز فردوسی یک بار «ایرانی» و یک دفعه هم «پارسی» آورده است!

مثل این که انتخابات در سرزمین پرافتخار ما، سابقه‌ی بسیار دیرینه و درخشان دارد، اما ظاهرآ در آن روزگار، عقل کاندیداها نمی‌رسید که چند تا اتوبوس و مینی‌بوس کرایه بکنند که هم روستایی‌ها و هم ولایتی‌های شان را از ایلات و روستاهای شهر بیاورند و به یک دست چلوکباب مهمان بکنند که آنان هم در شهر به اینان رأی بدهند و بعد از ظهر هم برای شرکت هرچه باشکوه‌تر در انتخابات، به روستای خودشان برگردند و یک رأی، شاید هم بیشتر نیز در آن جا به صندوق بریزند و تکلیف خود را ادا نمایند. بلی! جناب بهرام، این‌ها را بلد نبوده و به همین خاطر رفته و از «روم»، آدم‌ها را آورده که برایش رأی بدهند. لابد برای چلوکباب، ناهار رأی‌دهنده‌ها هم از گوشت «گورخر» استفاده کرده‌اند، چون بهرام، عاشق شکار «گورخر» بود. البته جای شکرخش باقی است، چون در زمان ما و در بعضی جاهای نه تنها گوشت گوسفند و گاو، بل که گوشت همان گورخر را هم در رستوران‌ها کباب نمی‌کنند؛ بل که از گوشت...!

و اما این که حکیم فردوسی در این بیت، یک بار «ایرانی» و یک بار هم «پارسی» آورده، معلوم می‌شود در کشور افتخارآفرین و شکوهمند و غیره‌ی ما، آن زمان‌ها بعضی‌ها دست به تقلب در انتخابات می‌زدند و دوبار، هر بار با یک شناسنامه رأی می‌دادند. البته هنوز تحقیقات باستان‌شناسان، روشن نکرده اند که در آن زمان هم با شناسنامه‌ی اشخاص «مُرده»، رأی می‌دادند یا نه!

در صفحه‌ی ۱۰۴۰، بهرام و دختر شاه می‌خواهند از هندوستان به سمت ایران فرار بکنند. اینان در مسیر فرار، از یک دریا می‌گذرند!

بنده جرأت نمی کنم به شاه هندوستان، اتهام بزنم که لابد یا معتاد بوده و یا زنش را طلاق داده بوده و در نتیجه دخترش «فراری» شده است. متأسفانه مطبوعات کثیرالاگهی زمان ساسانی هم نخواسته اند که به خاطر بالا بردن تیراژ خودشان با این دختر فراری مصاحب بکنند و بعدش هم درس اخلاق به خانواده‌ها بدهنند و...

سؤالی که بنده دارم این است که چرا شاهان و پهلوانان ایران باستان، این همه اصرار دارند که در همه جا از «دریا» عبور بکنند؟ بی انصاف ها به جای این که تابستان‌ها در شهرهای کنار دریا «سمینار» و «همایش» و این جور چیزها برگزار بکنند که میلیون‌ها تومنان- البته در اصطلاح فردوسی میلیون‌ها درم- بگیرند، می‌آیند و از دریا رد می‌شوند. مگر بهرام و دختر شاه، نمی‌توانستند مثل بچه‌ی آدم، از راه خشکی به ایران بیایند. سلطان محمود غزنوی، ۱۷ بار به هندوستان لشکر کشید و آن جا را غارت کرد و حتی یک بار هم رنگ دریا را ندید. معلوم می‌شود هندوستان فردوسی با هندوستان محمود غزنوی، تومنانی هفت صنار، تفاوت معامله داشته است!

اگر اهل عمران و آبادانی و علاقه‌مند به توسعه‌ی پایدار استید، لطفاً صفحه‌های ۱۰۵۰ و بعد از آن را بخوانید. نوشته است که «پیروز شاه ساسانی»، دو شهر ساخت که اسم یکی را «ری» و نام دیگری را «اردبیل» گذاشت.

البته فردوسی عزیز مان در شاهنامه و در داستان مربوط به زمان «کاووس»، نام «ری» را آورد و بعدها چندین بار هم تکرار کرده است. نام شهر «اردبیل» را هم در داستان‌های مربوط به «کیخسرو» خوانده‌ایم. حالا هم اگر در مورد ساخت این دو شهر توسط «پیروز شاه»، صحبت می‌کند، فکر نکنید که در کشور تاریخی و شکوهمند و سرفراز ما از شهرهای ری و اردبیل، هر کدام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹ /

را دو تا داریم؛ بل که بهتر است به دور و بر خودتان نگاه بکنید و بینید که در زمان ما هم خیلی از طرح‌ها و پروژه‌ها چند بار و هر بار به یک مناسبی، طی مراسم باشکوه، افتتاح و راه اندازی شده‌اند و اخبارشان را از طریق رسانه‌های گروهی دیده، شنیده و خوانده‌ایم. فکر می‌کنید مسؤولان پُرتلاش، فدآکار و سختکوش ایران باستان، به اندازه‌ی مسؤولان فعلی، زرنگ نبودند؟!

در صفحه‌ی ۱۰۶۴ آمده است که «قباد ساسانی» از اهواز تا پارس، یک شهرستان و یک بیمارستان ساخت و نام آن‌ها را «اران» گذاشت و حالا (در زمان فردوسی) عرب‌ها به آن «حران» می‌گویند. پس با این حساب، در زمان فردوسی، شهر «حران» در جایی وسط اهواز و پارس بوده و بعدها- به هر دلیل- به طرف‌های سوریه و امثال آن تبعید شده و یا به دلیل معتاد شدن شاهان ایران، از خانه فراری شده و به شامات پناه برده است. شاید هم مسئله‌ی «فرار شهرها» در آن زمان به جای «فرار مغزاها»، عمل می‌کرده است! در صفحه‌ی ۱۰۷۱، شاه «کسری»- «نوشیروان»- ایران را به چهار بخش تقسیم می‌کند: بخش اول «خراسان» است. بخش دوم «قم و اصفهان» و بخش سوم «پارس و اهواز و مرز خزر»! حالا بگذریم از این که خیلی از مناطق ایران در این تقسیم‌بندی فراموش شده‌اند. این «پارس و اهواز و مرز خزر»، چه طور توانسته اند یک جا جمع بشوند و تشکیل یک استان را بدنهند؟ درست است که در زمان ما هم شهرهای ایران یکی یکی تبدیل به استان می‌شوند، ولی بنده تا حالا ندیده‌ام یک مسؤول محترم رده‌ی بالای کشوری، ساحل خزر را بردارد و به اهواز و پارس منتقل بکند. ساحل دریا،

پسر با جناق آدم نیست که بشود به عنوان استاندار به یک ایالت و یا به عنوان سفیر به یک مملکت دیگر فرستاد. این یکی فرق می‌کند! به عقیده بنده، یک فرد تا زمانی که شاهنامه‌ی فردوسی را نخواهد، هیچ چیزی از علم تاریخ و قرواقاتی کردن آن نمی‌داند و حتی نمی‌تواند رویدادها و واقعیت‌های زمان خودش را خراب بکند، چه رسد که زورش به صدھا سال جلوتر برسد.

واقعاً اگر می‌خواهید به آن درجه از دانش و تخصص بررسید که همه چیز را قاتی بکنید و یک آش شله‌ی قلمکار به وجود بیاورید، حتماً اول کتاب حکیم تو س را بخوانید و بعد دست به اقدام بزنید. مثلاً ایشان در صفحه‌ی ۱۲۰۲ می‌نویسد که در زمان «هرمز»-شاه ساسانی-لشکری از خزر آمده بود. تعداد این لشکر به اندازه‌ای زیاد بوده که از «ارمنیه» تا اردبیل، پُر از لشکر شده بود و نام فرماندهان این لشکر هم «عباس» و «حمزه» بود! بفرمایید! لشکر از قوم «خرز» است، قومی که در آن روزگار بت پرست بودند. در ضمن، فاصله‌ی شان با عربستان به اندازه‌ای زیاد بود که در همه‌ی عمرشان نمی‌توانستند نام‌هایی مانند «عباس» و «حمزه» را- که نام‌های عربی بودند- بشونند. زمان هم، زمانی پیش از ظهور اسلام است؛ یعنی هنوز بیشتر از ۴۰ سال مانده تا مسلمانان حرکت به سمت شمال و شمال شرقی و شمال غربی عربستان را آغاز بکنند. در واقع، هنوز پیامبر اکرم(ص) به پیامبری مبعوث نشده است که بگوییم پای بعضی عرب‌ها به سرزمین خزرها هم رسیده است؛ اما فردوسی به اندازه‌ای برای پیروز شدن عرب‌ها به سایر اقوام، عجله دارد که تاریخ را نیم قرن جلوتر می‌کشد!

در صفحه‌ی ۱۳۲۸ در داستان مربوط به خسرو پرویز، سرداری به نام گستهم در خراسان است که می‌خواهد به «گرگان» برود. جالب است این آدم از خراسان حرکت می‌کند و از «ساری» و «آمل» می‌گذرد و به «گرگان» می‌رسد. این کار درست به این می‌ماند که یک نفر بخواهد از «قلم» به «تهران» بیاید؛ آن وقت ما بگوییم که او در سر راه خود، از اصفهان و شیراز و بوشهر رد شد و به تهران رسید! حال می‌کنید از این تاریخ معتبر و دقیق؟!

در صفحه‌ی ۱۳۳۷ و در داستان مربوط به نامگذاری «شیرویه»، جناب فردوسی می‌فرماید که «نبود آن زمان رسم بانگ نماز» در حالی که همین فردوسی در داستان‌های مربوط به زمان پادشاهانی چون کیومرث، جمشید و... نوشته است که آنان نماز می‌گزارند.

حیف که حکیم فردوسی، بزرگتر ماست و ادب اجازه نمی‌دهد از او انتقاد بکنیم؛ و گرنه جا داشت از این حکیم پرسیم که چه دشمنی با خسرو پرویز و «شیرویه» داشته که این بدخت‌ها را متهم به «بی‌نمایی» کرده است؟ نکند علاوه به «خسرو»، «شیرویه» و «فرهاد»، خود جناب فردوسی هم خاطرخواه «شیرین» بوده و برای همین، رقیانش را متهم به ترک صلات می‌کند؟! اگر او هم عاشق شیرین خانم بوده، پس ما شانس آورده‌ایم که مثل فرهاد، تیشه را به سر خودش نکوبیده، چون در آن صورت، ما بدون شاهنامه می‌ماندیم و نمی‌توانستیم به چیزی افتخار بکنیم. جدأ زنده باد فردوسی که این اندازه زرنگ بوده که خودکشی نکرده است. در صفحه‌ی ۱۳۷۵ و در مورد توبه‌ی خسرو پرویز می‌خوانیم:

چو آن جامه‌ها را پوشید شاه
به زمزم همی توبه کرد از گناه

ما در خود تبریز یک «استخر و سونا» به نام «زمزم» داریم، ولی بنده که از چندین سال پیش مشتری آن جا استم، هیچ وقت خسرو پرویز را ندیده‌ام؛ اما معلوم می‌شود این خسرو پرویز خان، یک شخصیت خیلی اهل اخلاق و اصول و ارزش‌ها بوده که با لباس - جامه‌ها - وارد «زمزم» شده است که کلیه‌ی شئونات و اخلاقیات را رعایت کرده باشد. شاید هم به این دلیل با لباس آمده که روی تن و بدنش «خالکوبی» داشته، چون در ورودی استخر نوشته‌اند که ورود افراد دارای خالکوبی، ممنوع می‌باشد! فکر می‌کنم همین طور بوده، چون خسرو پرویز از یک طرف آدم گردن کلفت و لات مسلکی بوده و از طرف دیگر، عشق شیرین خانم را هم در دل داشت و امکان ندارد که عکس آن علیای مخدره را به بازوها و سینه‌اش خالکوبی نکرده و شکل یک قلب و یک تیر را هم ترسیم نکرده باشد. بی چاره فرهاد که اگر می‌خواست خالکوبی بکند، باید شکل یک کوه بیستون، یک کله و یک تیشه را می‌کشید!

اگر هم منظور فردوسی از «زمزم»، همان چاه معروف مکه بوده، باید به خسرو پرویز ایوللا گفت که در صدر اسلام، یواشکی به مکه رفته و حاجی شده است؛ آن هم بدون این که مسلمان بشود! لابد برای این پنهانی رفته که بعد از برگشتن، مهمانی ندهد. حق هم داشته. با این قیمت خیلی بالای گوشت، برنج و... و با این وضع غذاخوری‌ها، حتی شاه هم که «گنج بادآورده» داشته، نمی‌توانسته از عهده‌ی مخارج بربیاید!

در هر حال، بنده عقیده‌ی واثق دارم که در این مورد هم مثل همه‌ی موارد دیگر، فردوسی اشتباه نکرده است. پس لطفاً به گیرنده‌های خود دست نزنید!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳ /

و اما در مورد زنان شاهنامه، آدم واقعاً نمی‌داند قسم‌های جناب فردوسی را باور بکند و یا آن همه دم خروس را که بدجوری هم بیرون می‌زنند. به داستان هر کدام از این خانم‌ها که می‌رسیم، در اول کار می‌بینیم که فردوسی از عفت و حیا و پوشیده گی آنان صحبت می‌کند و می‌گوید که «در پرده» بوده‌اند و در همه‌ی عمر، چشم هیچ محروم و نامحرمی به آنان نیفتاده و... حتی خانم «منیژه» - صبیه‌ی عفیفه‌ی افراسیاب، پادشاه توران - می‌گوید:

منیژه منم ڈخت افراسیاب

برهنه ندیده تنم آفتاب

که البتہ بنده با توجه به عملکرد این خانم و تحقیق و تفحص در مورد اخلاق و رفتار و غیره‌ی او، عقیده دارم که باید می‌گفت:

منیژه منم ڈخت افراسیاب

ز بی‌شوهربی شد دل من کباب!

بلی! جناب فردوسی از پوشیده گی و نامحرم گریزی و پس پرده نشینی دخترهای شاهنامه صحبت می‌کند، ولی خیلی زود مشت حکیم باز می‌شود و بند را آب می‌دهد؛ چون حتی مردهای لشکرهای چندین کشور بیگانه، وصف تک تک اعضای تن و بدن این علیا مخدره‌ها را می‌کنند. اگر هم باور ندارید، برگردید و داستان‌های زال و روتابه، رستم و تهمینه، کاووس و سودابه، بیژن و منیژه و... را بخوانید. تازه، خود این دخترها هم، خانه‌ی پدرهای خودشان و حتی کتاب ارزشمند شاهنامه را تبدیل به لانه‌ی فساد کرده‌اند. روتابه به زال پیغام می‌فرستد و او را به اتاق خودش دعوت می‌کند و به اندازه‌ای شوق و شور دارد که پیشنهاد می‌کند زال، راه پله را ول بکند و کمند را هم کنار بگذارد و گیسوهای او را بگیرد و خودش را تا طبقه‌ی دوم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴ /

خانه بالا بکشد! تهمینه در موقعیتی به سراغ رستم می‌آید که بندۀ جرأت نمی‌کنم دوباره آن را بنویسم و تکرار بکنم. منیزه، سودابه و دیگران هم که بدتر!

حالا اگر دختر امروزی جرأت به خرج بدهد و با یک پسر غریبه، سلام و علیک ساده‌ای هم بکند، از طرف پدر و برادر خودش و دیگران چنان تنبیه‌ی می‌بیند که...!

بندۀ عقیده دارم، دخترهای شاهنامه، همه گی مشتری پُر و پا قرص برنامه‌های کanal‌های ماهواره‌ی آمریکایی و اروپایی، آن هم کanal‌های خیلی خیلی بد و بودند که می‌توانستند این قیل ادahای زشت و منکراتی را یاد بگیرند و مرتكب بشوند. البته چون اینان اغلب شاهزاده و پولدار بودند، می‌توانستند از ریسیورها و دیش‌های پیشرفته‌تر و همچنین از کanal‌های کارتی هم استفاده بکنند! لابد تا این جا شاهد بوده‌اید که بندۀ همه جا از شاعر و اندیشمند بسیار بلندپایه و ارجمندان - جناب حکیم ابوالقاسم فردوسی - تعریف و تمجید کرده و سپاسگزار ایشان بوده‌ام که تاریخ پُر افتخار ما را به نظم کشیده و به جهانیان ثابت کرده است که سرزمین دلاورپرور ایران، چه زنان و مردان اخلاق پرست، پُر عصمت، سرفراز، درستکار و غیره‌ای داشته است و باید هم از این حکیم فرزانه و فرهیخته و غیره تقدير به عمل بیايد؛ اما گلایه‌ای هم از محض ایشان دارم.

همه‌ی جهانیان می‌دانند که دوران «هخامنشی»، یک دوره‌ی افتخار آفرین تاریخ کشور مان است. در آن برده‌ی حساس، سرنوشت‌ساز و غیره است که «کمبوجیه» - پسر برومند و نورچشمی «کورش کبیر» - به مصر می‌رود و ضمن حملات بشردوستانه به آن سرزمین تاریخی، شخصاً و با استفاده از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵ /

شمیر خودش می‌زند و یک رأس «گاو» را می‌کشد؛ بدون این که از متخصصان خارجی و از منابع بیگانه کمک گرفته باشد. بعد از او هم «خشاپارشا»- فرزند فرهیخته، نخبه و غیره‌ی «داریوش کبیر»- به یونان حمله‌ور می‌شود و ضمن بسیاری عملیات دانشمندانه، خردمندانه و غیره، دستور می‌دهد ۱۲ هزار ضربه‌ی شلاق به دریا بزنند تا آدم بشود! پس چرا حکیم فردوسی، این رویدادهای سرنوشت‌ساز و سرفرازی آفرین و افتخارآفرین را در شاهنامه ذکر نکرده است تا ما در برابر جهانیان، مباحثات بکنیم؟!

لغات عربی در شاهنامه و سره نویسی ناب فارسی؟

ناصر پورپیرار

زبان فارسی بدون بهره کشی و برداشت از گنجینه‌ی لغت عرب، قدرت بیان مطالب محکم را ندارد. به همین دلیل، تمام تجارت به اصطلاح سره نویسی، ناکام مانده است.

شاهنامه‌ی فردوسی که مرجع عظیمی از مهملات و جعلیات تاریخی، به خصوص در موضوع سلسله‌ی دروغین ساسانی است، باوجود این که به طور نسبی از کاربرد لغت عرب، طفره‌ی رود، باز هم در مواردی و درست آن جا که فردوسی، دست بیان خود را در حنا می‌بیند، ناگزیر به لغت عرب، پناه برده است.

بحث جدی در باب لغات فارسی موجود در شاهنامه نیز از مراتبی پرده بر می‌دارد که باز هم بی‌باری این زبان را بیشتر معلوم می‌کند و در یک بررسی اجمالی و سر دستی می‌توان مدعی شد که لاقل معنای ده در صد لغات شاهنامه، امروز هم بر ما معلوم نیست و مثلاً برای اسمای شخصیت‌های شاهنامه از قبیل بیژن، منیژه، سهراب، تهماسب، اشکبوس، زال، گروی، اغیریث، گشتاسب، لهاک، شغاد، سام، پرموده و... نمی‌توان معنای لغوی و یا حتی مفهوم معین قائل شد.

ادعای خالی بودن اشعار شاهنامه از لغت عرب، ادعای سخت کاذبانه و از انصاف به دور است. گوینده گان و مدعیان چنین مهملاتی یا بر تعصب خویش متکی اند یا تفاوت لغت عرب و فارس را نمی‌شناسند و یا شاید که شاهنامه را نخوانده باشند. اینکه به چند نمونه و مسطوره از لغات عرب در شاهنامه راضی شوید تا بررسی کاملی که مشغول آنم، آماده شود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷ /

چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الله اکبر ز دشت

اگر ماند ایدر ز تو نام رشت
نیابی عفا الله و خرم بهشت

از ایران برو کرد بیعت سپاه
درم داد از گنج یکساله شاه

جزای بد و نیکی روزگار
در امروز و فردا گرفتن شمار

شما را حلal است خون ریختن
به هر جای تاراج و آویختن

چو بشنید رستم فرو برد سر
به خدمت فرود آمد از تخت زر

به افسون همان سنگ بر جای خویش
بیست و نغلتید یک ذره بیش

همی رحمت آمد به تو بر دلم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸ /

نخواهم که جانت ز تن بگسلم

سپارید ما را و ساکن شوید
به یزدان دادر ایمن شوید

مگر با درود و پیام و سلام
دو کشور شود زین سخن شاد کام

طلب کرد گرد دلاور یکی
ز بسیار گردان و گراند کی

چو این عهد و خلعت بیار استند
پس اسب جهان پهلوان خواستند

اگر بر شما دام و دد روز و شب
همی گریدی نیستی بس عجب

چو شاپور بنشست بر جای عم
از ایران بسی شاد و چندی درم

جهان سر به سر حکمت و عبرت است
چرا بهره ما همه غفلت است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹ /

چنین داد پاسخ که مسکین تن اش
گه ناکرده خون است در گردن اش

بگفتا بدین نیست آزار من
که او هست مشغول در کار من

چو منزل یکی دو برون شد به راه
خبر شد به اغیریث نیکخواه

تحریف در شاهنامه ی فردوسی

فرج الله میزانی

تحریف شاهنامه و بدل کردن آن به حربه ای در نبرد ایدئولوژیک، به شکل کنونی آن، از زمان روی کار آمدن سلسله ی پهلوی آغاز شد و ادامه پیدا کرد. برای بررسی این موضوع باید نگاه کوتاه به اوضاع ایران در آغاز سلطنت پهلوی و نیازهای تبلیغاتی این سلسله بیاندازیم.

کودتای سوم اسفند، نقطه ی پایانی بود بر روند انقلاب مشروطه و جنبش های ضد امپریالیستی و مردمی که به دنبال و تحت تاثیر انقلاب اکبر در کشور ما گسترش یافت. در آن زمان، ایران بیش از بیست سال بود که در جوشش و کوشش مدام انقلابی به سر می برد. امپریالیسم انگلیس که واحدهای نظامی آن از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱، کشور ما را اشغال کرده بودند، برای سرکوب جنبش انقلابی ایران، کودتای سوم اسفند را سازمان دادند و رضاخان را به حکومت رسانیدند.

پیروزی کودتای سوم اسفند از نظر فنی و نظامی به آسانی انجام پذیرفت. کافی بود فرماندهی قشون اشغالگر انگلیس، انگشت کوچکش را تکان دهد تا پایتحت تضعیف شده و دربار بی اعتبار و پوسیده ی قاجار تسليم شود که شد؛ اما آن چه در پیروزی کودتا، دشواری ایجاد می کرد، وجود روحیات انقلابی ضد امپریالیستی و دیموکراتیک در میان مردم بود. حکومت کودتا می بایست بر افکار مردم مسلط شود و خود را مدافعانه خواسته های انقلابی مردم معرفی کند. از اینجا بود که حکومت کودتا، خود را در آغاز، ضد اشراف و هوادار مردم و ضد اجنبی و حتا ضد سلطنت و هوادار جمهوری نشان داد. رضا خان، خود را قهرمان ملی جا زد که از میان مردم برخاسته،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱ /

مرکزیت دولتی را مستقر ساخته و شیخ‌های وابسته به استعمار انگلیس (مانند خزعل) را برانداخته است.

این گونه تبلیغات تازمانی که رضاخان، جای خود را محکم کند، سودمند بودند، ولی در دراز مدت نمی‌شد آن‌ها را ادامه داد. نمی‌شد متحد اشراف و فتووال‌ها و دشمنان مردم بود و در عین حال، مردم را با تبلیغات دولتی علیه اشراف برانگیخت. نمی‌شد متحد و نوکر انگلیس بود و مدام علیه آن تبلیغ کرد. از این رو، لازم بود در این شیوه‌ی تبلیغاتی، تغییری داده و آماج‌های دیگری را جانشین آماج‌های نخستین کرد.

در این زمان، فاشیسم از راه رسید و جای خالی را در نظام ایدئولوژیک و تبلیغاتی رضاخانی پُر کرد و تغییر جهت تبلیغاتی آن را ممکن ساخت. پیدایش و تحکیم فاشیسم در اروپا درست هم زمان با پیدایش و تحکیم حکومت رضاخانی در ایران است. در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۱۹ که امپریالیسم انگلیس به دنبال راه حلی برای مساله‌ی ایران می‌گشت، سردمداران انحصارات امپریالیستی در آلمان و ایتالیا و دیگر کشورهای اروپایی نیز در کار آن بودند که جنبش درون کشور خود را خفه کرده، اروپا را علیه نخستین کشور سوسيالیستی جهان (اتحاد شوروی) تحریک و تجهیز کنند. قرارداد خائنانه‌ی سال ۱۹۱۹ ایران و انگلیس، همزمان است با تشکیل حزب‌های فاشیستی در آلمان و ایتالیا. کودتای سوم اسفند و اعتلای رضاخان (۱۹۲۵-۱۹۲۱م) همزمان است با کودتا و اعتلای موسولینی در ایتالیا (۱۹۲۶-۱۹۲۲م) و سال اعلام سلطنت رضاخان، همزمان است با انتشار کتاب «نبرد من» هیتلر.

این همزمانی‌ها تصادفی نیستند. وظیفه‌ی عمدۀ ای که در برابر حکومت رضا خانی و فاشیسم اروپا قرار می‌گرفت، با وجود تفاوت جدی شرایط، شباهت‌های فراوان داشت. هم فاشیسم اروپا و هم حکومت رضا خانی به عنوان واکنش ارجاع و امپریالیسم در برابر پیروزی‌های جنبش انقلابی جهان و انقلاب دوران ساز اکتبر، پدید آمدند تا جنبش‌های انقلابی را سرکوب کنند.

اندیشه پردازان حکومت رضاخانی، فرصت پیدایش فاشیسم و موج عظیم تبلیغاتی آن را که در سراسر جهان گسترش یافته بود، از دست ندادند. آنان از همان آغاز، شباهت میان رضا خان و موصلینی را دریافته و او را «موصلینی اسلام» نامیدند و کوشیدند تا از ایدئولوژی فاشیستی برای تدوین ایدئولوژی حکومت رضا خانی بهره گیرند. اتفاقاً همه‌ی ارکان اصلی اندیشه‌های فاشیستی به قامت حکومت رضا خانی راست می‌آمدند. از جمله: تبلیغ ضرورت «دست قوی» و حکومت پیشوایی «ابر مرد»، نژاد پرستی، شونینسم، نظامی گری و غیره. فقط همه‌ی این‌ها را می‌بایست موافق اوضاع ایران دست کاری کرد؛ به ویژه شونینسم و نژادپرستی در ایران (زیر سلطه‌ی امپریالیسم انگلیس) نیازمند تغییر جدی بود، ولی رضا خان نمی‌توانست منادی شونینسم عظمت طلبانه‌ی ایرانی به معنای واقعی آن باشد. او نوکر امپریالیسم بود و به نوع ویژه‌ی شونینسم نیاز داشت که توجه مردم را از امپریالیسم انگلیس منحرف کرده و به سوی ملت‌های همسایه سوق دهد؛ نوکر انگلیس باشد، ولی ادعای آقایی بر عرب و ترک کند.

شونینسم رضا خانی، «شونینسم نوکر مآب» بود؛ نوعی عظمت طلبی و کیل باشی‌ها و ژاندارم‌ها که از بالاتر، زور می‌شنوند و به زیر دست، فخر می-

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳ /

فروشنده. همین شعوونیسم است که در زمان محمد رضا شاه با بلاغت کم نظری در اصطلاح «ژاندارم منطقه» خلاصه شده است؛ یعنی نوکر امریکا باش و ادعای آقایی بر کشورهای همسایه کن!

یکی از ویژه گی های تبلیغاتی فاشیستی، بازگشت به گذشته و بازخوانی تحریف آمیز تاریخ است. تئوری پردازان فاشیسم می کوشند آن چه را که با زنده گی زنده، قابل توجیه نیست، با احضار ارواح توجیه کنند. آنان «تئوری» نژادی خود را بر تحریف خودسرانه‌ی تاریخ، بنا کرده و برتری نژاد آریایی و به ویژه شاخه‌ی ژرمن آن را با تعبیر ویژه‌ای که از تاریخ تمدن بشری به دست می دهنده، توجیه می کنند.

تقلید کننده گان هیتلر و گوبنلز در ایران نیز همین شیوه را در پیش گرفتند؛ به تاریخ ایران باستان روی آوردند، مرد گان را فراخواندند تا زنده گان را دفن کنند. به زرتشت و اوستا دست یازیدند تا بر اندیشه های نوی که در قلب ها و مغزها راه می یافتد، چیره شوند. مشتی روشنفکر نمای خرد بورژوا و عده ای از خدمتگزاران سفارت انگلیس و شرکت نفت انگلیس به سوی تحریف تاریخ ایران، هردو (دسته جمعی وارد شدن) کشیدند. آنان مبارزات مردم ایران، از مزدک تا مشروطه و جنگل را یکسره به دور افکنندند. روی خود کامه گی ها، خیانت ها و ستمگری های شاهان، پرده انداختند و بدین ترتیب، تاریخ هزار و چهارصد ساله‌ی پس از اسلام ایران و به ویژه جنایات صد ساله‌ی استعمار، از یادها رفت و سر پهلوی به دم ساسانی پیوند خورد. در همین رابطه بود که پای شاهنامه‌ی فردوسی به میان آمد. خدمه‌ی تبلیغات فاشیستی و گرداننده گان «پرورش افکار» رضا شاهی، این اثر بزرگ را مائدۀ آسمانی یافتند. این اثر، طی سده‌ها در قلب های

مردم ایران راه یافته و اعتبار عظیمی کسب کرده بود. می شد از این اعتبار، سوءاستفاده کرد. نام کتاب هم «شاهنامه» است و در آن، کلمه های شاه و رزم و جنگ و گرز و نژاد و ایران و غیره، صدها بار تکرار شده و توجه اصلی آن، معطوف به ترکستان و عربستان است، نه استعمار. بنابراین، به شیوه‌ی روپی وار فاشیستی، می توان ادعا کرد که فردوسی، همان حرف‌های را می گفته که امروز فاشیسم می گوید و رضا خان می خواهد. از اینجا بود که دربار پهلوی و روشنفکران خودفروخته‌ی فاشیسم زده، پیش از جنگ دوم جهانی، تحریف شاهنامه را به طور گسترده آغاز کردند و «تفقی زاده»‌ها درست در زمانی که قرارداد خائن‌انه‌ی ۱۹۳۳ را با شرکت نفت انگلیس امضاء کرده و به نام پیروزی مردم ایران، چراغانی می کردند، جشن و چراغانی دیگری هم به حساب «هزاره‌ی فردوسی» به راه انداختند و به نام فردوسی و به سود دربار پهلوی، مطالبی عنوان کردند که حتا سایه‌ای از آن‌ها در شاهنامه موجود نیست.

میرپنج‌های قراق و امیران فاسد ارتش رضاشاهی (که آن روزها در عین حال «آکادمیسین»‌های کشور شاهنشاهی هم شناخته می شدند) از فردوسی، چنان «سپهبد» جنگ طلبی ساختند که با امثال «ژنرال فن آریانا»، تفاوتی نداشت. در زمان محمد رضا شاه، تبهکاری ضد شاهنامه، گسترش بیشتر یافت. چندین موسسه‌ی مجهز درباری - دولتی پُر هزینه با بسیاری از خودفروخته‌گان «اندیشمند»، مامور شدند که این تبهکاری را به طور سامانمند اعمال کنند.

صدها جلد کتاب و رساله و مقاله و انواع نوشه‌های به قصد تحریف شاهنامه، چاپ و منتشر شدند و همه‌ی وسایل تبلیغاتی و آموزشی، از کتاب‌های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۵ /

درسی گرفته تا رادیو و تلویزیون و روزنامه های مزدور، در خدمت این تبهکاری درآمدند. تنها یک موسسه‌ی دولتی به نام «انجمان آثار ملی»، بیش از صد جلد کتاب چاپ کرد که به طور عمده، آثاری بودند مبتذل و در جهت تحریف شاهنامه. در یکی از انتشارات همین انجمن تحت عنوان «یادنامه‌ی فردوسی» با کاغذ اعلا و چاپ زرین از جمله، این شعرها آمده اند: (۱)

چو کودک لب از شیر مادر بشست
محمد رضا شاه گوید نخست
اگر همدم شه بود فرهی
فرح زاید از فر شاهنشهی
شهنشاه بانوی فرخ نزاد
که شاهنشهش تاج بر سر نهاد
به سرتاسر گیتی از غرب و شرق
درخشید فرش به کردار برق!

نشریات وزارت فرهنگ و هنر در ابتدای این هم فراتر رفت. این وزارت جلیله، نزدیک به ده جلد کتاب با چاپ نفیس بر «بنیاد شاهنامه» منتشر کرد و در آن ها هرچه دل تنگ شاه خواست به فردوسی نسبت داده شد. یک کتاب قطور برای اثبات این ادعای مسخره‌ی شاه، منتشر شد که گویا او با امام زمان، پیوند نهانی دارد. بر بالای جلد این کتاب با خط طلا، این جمله‌ی شاه، قید شده است: «در آن حین به من الهام شد که با خاتم ائمه اطهار و حضرت امام قائم، رو به رو استم». تدوین کننده گان کتاب، خواسته اند

چنین وانمود کنند که ارتباط شاهان با ارواح، اصولاً یک پدیده‌ی ایرانی است و گویا فردوسی به آن، گواهی داده است.^(۲)

در کتاب دیگری که بسیار پُرهزینه و قطور است، وزارت فرهنگ شاه، «ولیعهدی» را بر «بنیاد شاهنامه» بررسی می‌کند^(۳) تا چنین بفهماند که گویا ایرانی‌ها همواره در برابر «ولیعهد» (هر کسی که باشد)، رخ به خاک می‌مالیده‌اند. کتاب پُرهزینه‌ی دیگری به «فر» شاهنشهی اختصاص یافته^(۴) و به شاه (پیشوای)، مقام خدایی و ماوراء طبیعی می‌دهد.

این تبلیغات مبتذل درباری، طی ده‌ها سال در جهت «شاه پرست» و «نزادپرست» کردن مردم ایران، تاثیری نداشت و نتوانست «نظام شاهنشاهی» را به روان جامعه‌ی ایرانی تحمیل کند؛ ولی انکار نکنیم که به اعتبار فردوسی، لطمه زدند تا جایی که حتا در جرگه‌ی روشنفکران ایران، طبیعی تلقی شد که اگر نه همه، دست کم بخشی از نسبت‌هایی که دربار پهلوی به فردوسی می‌دهند، منطبق با واقعیت است. از این‌رو، نویسنده‌ی «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» حق دارد که بغض در گلو فریاد زند:

«در تاریخ سفله بپور ما، بی دادی که بر فردوسی رفته است، مانند ندارد و در این جماعت قوادان و دلگکان... با هوس‌های ناچیز و آرزوهای تباہ، کسی را پروای کار او نیست.»^(۵)

شاید اصطلاح «جماعت قوادان...» به ظاهر خشن بنماید و شاید یاس نویسنده‌ی بالا، گزنده باشد، ولی در این مورد خاص و در اوضاع ایران شاهنشاهی، قابل درک است.

چه گونه گی تحریف شاهنامه:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۷ /

اکنون شاید این پرسش منطقی مطرح شود که اگر حتا سایه‌ای از آن چه مقامات درباری به فردوسی نسبت می‌دادند، در شاهنامه موجود نیست، پس مبلغان رژیم شاهنشاهی با چه دست آویزی این همه جنجال بر سر شاهنامه به راه انداخته بودند؟ و از چه راهی، این «دروغ بزرگ» را پخش می‌کردند؟ در پاسخ باید به دو شیوه‌ی اصلی اشاره کنیم:

الف) تحریف آشکار و مستقیم شاهنامه.

ب) شیوه‌ی محیط سازی، طرح ادعاهای به کلی بی‌بنیاد و جلوگیری از معرفی درست شاهنامه.

اکنون در باره‌ی هر یک از این دو شیوه، توضیح می‌دهیم و نمونه‌هایی می‌آوریم:

الف) تحریف آشکار و مستقیم شاهنامه:

شاهنامه، اثری است بزرگ و بغرنج؛ اثری است که در آن، صدها شخصیت، وارد صحنه می‌شوند و هر یک، مناسب وضع و حال خویش، زبان به سخن می‌گشایند. خود فردوسی نیز به عنوان گزارشگر حوادث و پردازنده‌ی داستان‌ها در هر مقامی، لحن مناسب وضع می‌گزیند. روش است که نظریات شخصیت‌های گوناگون داستان، با هم متفاوت و چه بسا متضاد اند. چنین امری، آن قدر طبیعی و ابتدایی است که اگر وظیفه‌ی نوشتۀی حاضر، پاسخگویی به فرمایه‌ی گی بی همتای تحریف کننده گان شاهنامه نمی‌بود، حتا تذکر آن، ضرورتی نداشت. در هر اثر هنری، شخصیت‌ها گوناگون اند و عقاید گوناگون و متناقضی را بیان می‌کنند. مهم این است که خواننده، از میان شخصیت‌ها، گفته‌ی نویسنده را بشناسد و ببیند که کدام یک از این گفته‌های گوناگون یا متناقض، بیانگر نظر واقعی نویسنده اند؛ ورنه از روی

هر اثری هنری، می توان انواع عقاید را اثبات کرد و بدترین و منحرف ترین نظریات را به بهترین و مترقبی ترین نویسنده گان، نسبت داد.

گرداننده گان تبلیغات منحظر درباری ایران، درست همین ابتدایی ترین اصل را در حق فردوسی مراعات نکردند و از زبان شخصیت های منفی شاهنامه، از طریق جدا کردن بیت ها از متن و گستن رابطه و پیوند اندیشه ی معین با محیط پیرامونش، چنان عقایدی را به فردوسی نسبت دادند که در واقع جنایتی در حق این مرد بزرگ و جنایت علیه مردم ایران است.

قطعه هایی که از شاهنامه در مدرسه ها تدریس می کردند و بیت هایی که از شاهنامه در وزارت خانه ها و مطبوعات و رادیو و تلویزیون و... می آوردن، به طور عمده، بیت های جدا گانه ی خارج از متن و نظریات شخصیت های منفی (و خلاف نظر فردوسی) بودند که معمولاً از اینجا و آنجای شاهنامه، جدا می کردند و موافق شیوه ی نو، «مونتاز» کرده و چیزی به نام شاهنامه به خورد مردم می دادند که ضد شاهنامه بود. تازه به همین هم قانع نبودند؛ هر چند گاه بیتی و مصراعی به وزن شاهنامه و در تایید جهان بینی منحظر خویش می افزودند و به فردوسی نسبت می دادند. ملک الشعرا بهار از نخستین رجال با صلاحیت ادبی است که به این تبهکاری توجه و به آن اعتراض کرد. او نوشت:

«این اواخر، باز هم تصرفاتی در اشعار فردوسی شده و می شود. از قضا در نسخه ی شماره ی سوم و چهارم مجله ی آینده در صفحه ی ۱۸۲، شش بیتی از شاهنامه دیدم که هر کدام را از یک جای شاهنامه برداشته اند و تصحیفی (خطا کردن) در آن ها شده؛ یک مصراع زیادی به آن افزوده و یک مصراع کاسته اند و در جراید و مدارس، آن ها را می خوانند و یاد می دهند:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۹ /

یا مرگ یا وطن
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را به کس
همه یکدلانند یزدان شناس
به گیتی ندارند در دل هراس
چو ایران نباشد تن من مباد
بر این بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم
اگر کشت خواهی همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ کارزار

اولاً این اشعار، هر یک از یک جای شاهنامه‌اند. ثانیاً بعضی از آن‌ها قطعه است. ثالثاً برخی را مسخ کرده‌اند و رابعاً شعر آخر، جزء قطعه‌ای از اشعار دقیقی است که به نام فردوسی نقل شده و در ردیف اشعار بالا، نبوده است.» (۶)

بهار به خصلت سیاسی این دستبرد به شاهنامه اشاره نمی‌کند و بیش از این به تفصیل نمی‌پردازد. ما در زیر به توضیح بیشتر می‌پردازیم تا معلوم شود که این بیت‌ها از کجا آمده و گردآوری آن‌ها در یک چنین قطعه‌ای تا چه حد خلاف نظر فردوسی است و چه هدف سیاسی زشت را دنبال می‌کرده‌اند.

۱- دو بیت نخست: «هنر نزد ایرانیان است و بس...» و «همه یکدلانند یزدان شناس...»، مربوط به یکی از ماجراهای بهرام گور است. بهرام گور به هنگام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۰ /

شاهی، مخفیانه و ناشناس به هند می‌رود. خود را گُردنی از سپاه بهرام معرفی می‌کند. در هند، گَرگ و اژدها می‌کشد و به دختر شاه هند، نرد عشق می‌بازد و غیره. خاقان چین از وجود چنین گُردنی، خبردار می‌شود و او را نزد خود می‌خواند و وعده‌ی خلعت و خواسته می‌دهد. بهرام که این دعوت را گستاخی تلقی می‌کند، می‌رنجد و در پاسخ خاقان چین، می‌گوید که بهرام، بزرگترین پادشاه جهان است و من، خادم او استم. هرچه دارم از اوست. اگر هنری هم دارم از ایرانیان است. نمی‌توانم خود را در خدمت دیگران بگذارم. نیازی هم به خواسته ندارم. بهرام، همه چیز به من می‌دهد. اکنون به متن شاهنامه توجه کنید:

غفور چین در نامه‌ای به گُردن ناشناس ایرانی (بهرام)، پس از ذکر شاهکارهای او و وعده‌ی پول و غیره، اکید می‌کند که:

ترا آمدن پیش من ننگ نیست

چو با شاه ایران مرا جنگ نیست (۷)

بهرام (گُردن ناشناس) در پاسخ به خشم می‌آید و می‌نویسد:

جز آن بد که گفتی سراسر سخن

بزرگی نورا نخواهم کهن

شهنشاه بهرام گورست و بس

چنو در زمانه ندانیم کس

دگر آنک گفتی که من کرده ام

به هندوستان رنج ها بردہ ام

همان اختر شاه بهرام بود

که با فر و اورنگ و به نام بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۱ /

هنر نیز ز ایرانیان است و بس
ندارند گرگ ژیان را به کس
همه یکدلانند و یزدان شناس
به نیکی ندارند ز اختر سپاس
ز بهرام دارم به بخشش سپاس
نیایش کنم روز و شب در سه پاس (۸)

از مضمون مطلب، کاملاً روشن است که نسخه‌ی «هنر نزد ایرانیان است و بس»، تحریف است و نسخه‌ی درست این است: «هنر نیز ز ایرانیان است و بس».

بهرام به فغفور چین می‌گوید آن‌چه کرده‌ام، زیر سایه‌ی شاه بهرام بوده و «همان اختر شاه بهرام بود» و اگر هنری هم دارم از ایرانیان است و بس و برخلاف نظر تو (فغفور چین)، آمدن پیش تو، ننگ و نمک به حرامی است. با دقت نظری که فردوسی در پرداختن شخصیت‌ها دارد، از پاسخ بهرام به فغفور چین نیز برای ترسیم روح خود کامه‌گی و خودبینی او، بهره‌گرفته است.

بهرام که در هندوستان گرد (دلاور) ناشناس است، انتظار دارد پاسخی را که او به فغفور چین می‌دهد، هر سپاهی او به مخالفین بدهد. او نمک پروردۀ گی را به سپاهیانش متذکر می‌شود و روش بنده گی را به خدمت کارانش می‌آموزد که هرچه دارید از شاه بهرام دارید! به دیگری خدمت نکنید! فردوسی، خواست بهرام را با علاقه‌ی خود به ایرانیان می‌آمیزد و روی پیوند ایرانیان و یکدل بودن شان تاکید می‌کند و گردان را به وفاداری نسبت به قوم خویش، فرا می‌خواند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۲ /

۲- بیت بی نهایت معروف «چو ایران نباشد، تن من مباد»، اصلاً از فردوسی و شاهنامه نیست و در هیچ نسخه ای از شاهنامه، چنین بیتی دیده نشده است. زنده یاد بهار، ضمن تاکید بر این مطلب، یادآوری می کند که در شاهنامه، بیتی که مصراع اول آن، شبیه این بیت باشد، مربوط به داستان رستم و سهراب است. فردوسی در مکالمه‌ی سهراب با هجیر، از قول هجیر می گوید:

چو گودرز و هفتاد پور گرین
همه نامداران ایران زمین
نباشد به ایران تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد

ملک الشعرا بهار، پس از ذکر این مطلب با تعجب و نگرانی می پرسد: «راستی، مصراع دوم «بدین بوم و بر زنده یک تن مباد» از کجا پیدا شده؟ چه کسی این مصراع را بر این قطعه افروده؟ عجیب است که این شعر، طوری در تهران شایع شده که در قائمه‌ی مجسمه‌ی فردوسی هم نقاري گردیده و بر هر زبانی روان است!» (۹)

مجتبی مینوی هم تصریح می کند که این بیت از شاهنامه نیست. او که در زمان رضا خان، یکی از مبلغان برتری نژادی ضد عرب بود و به تحریف شاهنامه کمک کرد، بعدها خوشبختانه، این جا و آن جا به گوشه ای از حقیقت اعتراف می کند و درباره‌ی این بیت می گوید:

«این بیت از فردوسی نیست. در تمام شاهنامه، چنین بیتی نیست. یک وقتی، یک کسی نمی دانم کی دلش خواسته است، چنین بیتی بسازد و به فردوسی نسبت دهد؟ به من می گویند، این بیت از گرشاسب نامه‌ی اسدی است. نمی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۳ /

دانم، آن جا آن را ندیدم... اشعار بی پدر و مادر را پهلوی هم قرار داده اند و اسم آن را شاهنامه گذاشته اند. بند و وقتی می گوییم این شعر، مال فردوسی نیست، می گویند آقا! تو وطن پرست نیستی. آقا! این وضع زنده گی نیست... افرادی می خواهند احساسات وطن پرستی مردم را بدین ترتیب، تحریک کنند و بالا بیاورند. هر چه دل شان خواست در آن می گنجانند و هر چه در آن گنجانیده شده، قبول می کنند و می گویند این، شاهنامه‌ی ملت ایران است.» (۱۰)

به نظر معتبر و قاطع بهار و مینوی، باید یک نکته را نیز افزود و آن این که مضمون وحشتناک این بیت با روح و جان فردوسی، تناقض کامل دارد و چنین بیتی اصولاً نمی تواند از شاهنامه باشد.

کسی که با شاهنامه، نخستین آشنایی را پیدا کند، در برابر صلح خواهی و انسان دوستی فردوسی به طور کلی و ایران دوستی او به ویژه سر تعظیم فرود می آورد. این مرد بزرگ حماسه سرا که میدان های رزم را با چنان استادی ترسیم کرده، از مرگ نابه حق حتا یک انسان، همواره نگران است و از قتل و ویرانی، نفرت دارد و در هر فرصتی، قدرتمندان جهان را به آبادانی و پرهیز از خون ریزی، دعوت می کند. او در سرتاسر شاهنامه، این افسوس را به گونه های مختلف تکرار می کند که «دریغ است ایران که ویران شود». چه گونه ممکن است چنین کسی، زبانش بگردد که درباره‌ی زنده نماندن یک تن در این مرز و بوم، شعر بگوید؟ این بیت، تراویشی است از قلب سیاه آن ناکسانی که به آسانی آب خوردن، آدم می کشتد؛ از شکنجه‌ی حیوانی جوانان ایران، لذت می برندن، نسبت به مردم این کشور، آن چنان کینه به دل

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۴ /

داشتند که شعار آنان و سیاست آنان، نابودی همه‌ی ایران بود و بنا به تصریح

محمد رضا پهلوی در آن زمان: «وسایل آن هم فراهم شده است.»

۳- بیت چهارم سرود: «همه سر به سر تن به کشتن دهیم...» در شاهنامه از زبان لشکریان توران، خطاب به افراسیاب است؛ آن هم به قصد تشویق او برای هجوم به ایران! ولی افراسیاب از رستم شکست می‌خورد و دچار وحشت می‌شود و در کار هزیمت است. سپاهیان توران به شاه خود، دلداری می‌دهند. او را به جنگ با رستم و هجوم به ایران تشویق می‌کنند و می‌گویند، قدرت ایران در رستم است؛ او را که بکشیم، نه شاه می‌ماند و نه گنج. آنان در ضمن، وضع دشوار خودشان را هم توضیح می‌دهند که نمی‌توانند کشور خود (توران) را به دشمن (ایران) بدنهند.

به متن شاهنامه نگاه کنید (افراسیاب درباره‌ی رستم می‌گوید):

به دل گفت پیکار او کار کیست

سپاهست بسیار و سالار کیست

گر آن است رستم که من دیده ام

بسی از نبردش بیچیده ام

چنین گفت لشکر به افراسیاب

که چندین سر از جنگ رستم متاب

سلیح است بسیار و مردان جنگ

دل از کار رستم چه داری به تنگ

سرش را ز زین اندر آورد به خاک

از آن پس خود از شاه ایران چه باک

نه کیخسرو آباد ماند نه گنج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۵ /

نداریم این رزم کردن به رنج

همه سر به سر تن به کشتن دهیم

از آن به که کشور به دشمن دهیم (۱۱)

۴- بیت پنجم: «اگر کشت خواهی همی روز گار...»، اصلاً از فردوسی نیست و از دقیقی است.

می بینید! تنظیم کننده گان قطعه‌ی «یا مرگ یا وطن»، ابتدایی ترین اصل استفاده‌ی شرافتمدانه از یک اثر ادبی را مرااعات نکرده‌اند. آنان، سه بیت از جاهای مختلف شاهنامه و جدا از متن گرفته و پس از دست کاری، برخلاف منظور روشن فردوسی، به کار برده‌اند. دو بیت دیگر هم از فردوسی نیست و به دروغ به او نسبت داده‌اند.

قطعه‌ی «یا مرگ یا وطن» از ساخته‌های ستاد ارتیش رضاشاھی است. این قطعه، بعدها تکمیل شد؛ برای آن، موسیقی هم جور کردند و «سرود میهنی» شد که در مدرسه‌ها و سربازخانه‌ها به کودکان و سربازان یاد دادند و اغلب از رادیو و تلویزیون، پخش کردند. در این به اصطلاح «سرود میهنی»، بیت‌های زیر نیز به نام فردوسی آمده‌اند:

پُر از مهر شاه است ما را روان

بدین کار داریم شاهها توان

شها مهر تو کیش و آین ماست

پرستیدن نام تو دین ماست

دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود

که جاوید بادا سر تاجدار

خجسته بر او گرددش روزگار

اکنون بینیم این چهار بیت نیز از کجا آمده و چه گونه سر هم بندی شده اند: بیت نخست: «پُر از مهر است ما را روان...» در شاهنامه از زبان «منذر تازی» خطاب به «یزد گرد بزه گر» آمده است. درباریان یزد گرده، او را گناهکار (بزه گر)، خودکامه و خون آشام می دانند. می ترسند که اگر پسرش بهرام (که بعدها بهرام گور نام گرفت)، زیر دست پدر، پرورش یابد، خودکامه ای بدتر از خود او درآید. به فکر می افتد که پسر را از پدر جدا کند و به دست مریان بسپارند. بدین منظور، محضری از فرستاده گان کشورها، موبدان و غیره وغیره، گرد می آورند. در این محضر، «منذر تازی»، والی یمن نیز شرکت دارد و می کوشد یزد گرد را قانع سازد که اگر بهرام را به او بسپارند، بهتر است. هدف او، این است که از طریق پرورش ولیعهد، بعدها در دربار ایران نفوذ کند (و واقعاً هم به هدف خود می رسد و پس از مرگ یزد گرد، به ایران لشکر می کشد و بهرام را به شاهی می رساند و خود، همه کاره می شود که آغازی بر هجوم عرب ها به ایران است).

باری، در متن چنین رویداد، زمانی که زیان تملق و خودستایی چاکر منشانه دراز است، منذر تازی به قصد خودستایی و جلب نظر شاه هم، شایسته گی خود و اطرافیانش را در فن سواری متذکر می شود و هم ادعا می کند که قلبی پُر از مهر شاه دارد. او می گوید:

پُر از مهر است ما را روان

به زیر اندرون تازی اسبان دوان

در همه ی نسخه های معتبری که در دست اند، این بیت به همین صورت درج شده است. ماموران ستاد ارتش که «سرود میهن» را می ساخته اند، در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۷ /

بند درستی و نادرستی مصراع دوم و انتخاب نسخه‌ی درست نبوده‌اند. برای آنان، مهم این بوده است که از هر جای شاهنامه و از زبان هر کسی که باشد، بیتی پیدا کنند مبنی بر این که روان ما پُر از مهر شاه است. از این رو، این بیت را از قول منذر یافته و مصراع دوم آن را هم خود برای آن، ساخته‌اند.

بیت دوم: «شها مهر تو دین و آین ماست...» از شاهنامه نیست.

بیت سوم: دریغ است ایران که ویران شود...» در شاهنامه از قول مردم ایران، علیه کیکاووس آمده است. کاووس با وجود توصیه‌ی بزرگان و پهلوانان، از سر خودخواهی و برتری جویی، به هاماوران لشکر می‌کشد و در این جنگ بی‌داگرانه، اسیر می‌شود. از این سو، تورانیان به ایران هجوم می‌آورند. سپاه ایران، پراکنده و زن و مرد و کودک ایرانی، اسیر می‌شوند. عده‌ای از ایرانیان، به رستم پناه می‌برند و پس از شکایت از کاووس و سیاست بی‌خردانه‌ی او که کشور را به باد فنا داده، یاری می‌جویند و دل می‌سوزانند که «دریغ است ایران که ویران شود».

سپاه اندر ایران پراکنده شد

زن و مرد و کودک همه بنده شد

دو بهره سوی زاولستان شدند

به خواهش بر پور دستان شدند

که ما را ز بدھا تو باشی پناه

چو گم شد سر تاج کاووس شاه

دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود (۱۲)

بیت چهارم: «که جاویدبادا سر تاجدار...» در شاهنامه از مقدمه‌ی بخش پادشاهی اشکانیان است. زمانی که فردوسی به دلایلی مجبور می‌شد اثرش را به سلطان محمود، اهداء کند، یکی از زیباترین خطایه‌های خود را می‌سراید و در این خطایه، شاهنامه اش را «ستمنامه‌ی عزل پادشاهان و درد دل بی‌گناهان» می‌نامد و به محمود، هشدار می‌دهد که این جهان، پایدار نیست. آن که از داد سر پیچد، مکافات خواهد دید و نامه اش سیاه خواهد شد. فردوسی، مقام خود را بسی بالاتر از مقام شاهان می‌برد؛ به سان گردی در میدان نبرد، خود را می‌ستاید و شاهنامه اش را به رُخ می‌کشد. سخن را برتر از گوهر دانسته و در برابر بزرگی ظاهری شاهان که گذراست، عظمت جاودانه‌ی شاهنامه اش را می‌گذارد که از باد و باران نیابد گزند. فردوسی به محمود می‌فهماند که از جمშید تا زمان او، بسیاری شاهان آمدند و رفتند و تو هم خواهی رفت! به قدرت ظاهری، غره مشو:

نگه کن که این نامه تا جاودان
درفشی بود بر سر بخردان
بماند بسی روزگاران چنین
که خوانند هر کس بر او آفرین
چنین گفت نوشین روان قباد
که چون شاه را دل پیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه
ستاره نخواند و را نیز شاه
ستم نامه‌ی عزل شاهان بود
چو درد دل بی‌گناهان بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۹۹ /

بماناد تا جاودان این گهر
هنرمند و با دانش و داد گر
نباشد جهان بر کسی پایدار
همه نام نیکو بود یاد گار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم
مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرامیان تا به سامانیان
سحن ماند اندر جهان یاد گار
سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنک بی داد بود
به گنج و به تخت مهی شاد بود
گسسته شود در جهان کام اوی
نخواند به گیتی کسی نام اوی (۱۳)

چنان که می بینیم، این قطعه، یکی از درخشان ترین نمونه های عظمت روحی فردوسی است. او درست زمانی که شاهنامه اش را به شاهی هدیه می کند، شاهان جابر را این چنین به تازیانه می بندد و یادآوری می کند که آن چه در شاهنامه اش آمده، اگر چه به یزد گرد پایان یافته، ولی مضمون آن تا سامانیان نیز ادامه می یابد؛ یعنی شامل زمان محمود نیز می شود. این بیت ها، مانند افتخارات گردن سرفراز چون رستم و اسفندیار اند و در متن این هشدار تند، نکوهش آمیز و مقابله و مفاخره در قبال محمود است که فردوسی، فقط برای آن که طرف خطاب خود را نشان دهد، می گوید:

که جاوید بادا سر تاجدار
خجسته بر او گردش روزگار

بنابراین، همان گونه که می‌بینید، بخشی از بیت‌های «سرود میهن» از شاهنامه نیست و بخش دیگری از آن در شاهنامه، معنا و مفهومی جز آن دارند که تنظیم کننده گان این گونه سرودها می‌خواهند به شنونده تلقین کنند.

قطعه‌های «یا مرگ یا وطن» و «سرود میهن» با وجود کوتاهی، مضمون کامل و تمام شده دارند. در اینجا، سه اندیشه‌ی اصلی فاشیسم، یعنی نژادپرستی، جنگ طلبی و تسليم در برابر پیشوای دقیقاً یازتاب یافته‌اند؛ حال آن که در سرتاسر شاهنامه، این اندیشه‌ها وجود ندارند تا جایی که حتا از زبان شخصیت‌های منفی شاهنامه و بیت‌های گسیخته‌ی دست چین شده از جاهای گوناگون هم نمی‌توان قطعه‌ای ساخت که چنین مضمونی را برساند. از این جاست که خدمه‌ی دربار پهلوی، ناگزیر شده اند پنج بیت از ده بیت این سرود را که تجسم اندیشه‌های فاشیستی و تبهکارانه است، از خود بسازند و به فردوسی نسبت بدهند.

مثال دیگر برای نشان دادن تحریف خشن شاهنامه، نسبت دادن مصراج «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه»، به فردوسی است که هیچ کس نمی‌داند از کجای شاهنامه گرفته شده است و بیت کامل آن، چیست؟ در واقع این مصراج از شاهنامه نیست و بیت کامل هم ندارد؛ حتا در «شاهنامه» های دست چین شده‌ای که از سوی وزارت فرهنگ درباری و دولت شاهنشاهی به منظور اثبات ضرورت اطاعت کورکورانه از شاه منتشر شده، جرات نکرده اند چنین مصراجی را بگنجانند. این مصراج، سفیهانه و کوسه‌ی ریش پهن است؛ زیرا اگر کسی یزدان پرست نباشد، در این مصراج، چیزی خطاب به او

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۱ /

نیست و او، فرمان شاه را همان اندازه نخواهد پذیرفت که وجود یزدان را پذیرفته است و کسی که یزدان پرست باشد، رساندن مقام شاه را به خدایی، کفر می داند و برای یزدان، مدعی نمی شناسد؛ به این دلیل آشکار، «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه»، شعاری ست ابلهانه و آن را بی سودان درباری که عقل شان به کشف بهتر، قد نمی داده است، به نام فردوسی بسته اند.

از نظر مضمون، این مصراع، توهین به فردوسی و توهین به هر انسان شریف است که به چیزی جز خاکساری در برابر دیوان دوران، معتقد باشد. چنین خاکساری، هرگز از «جلوه های روح» ایرانیان باستان نبوده و فردوسی که بهترین سنت های ایران باستان را با روح پیکارجوی مردم زمان خویش، درآمیخته و خود از هیچ شاهی، اطاعت نکرده است، هرگز نمی توانسته چنین مصراعی بر زبان آورد. اطاعت کور کورانه از شاهان با نص اوستا و با سرتاسر آموزش زرتشت نیز مغایر است. اوستا از سوی مردم، زبان به دعا می گشاید که:

«ای سپندارمذ! مباد که شهریاران بد بر ما پادشاهی کنند.

ای سپندارمذ! چنان کن که برای مردم، خانه و زنده گی بهتر و برای چهارپایان، چمن و چراگاه فراهم آید.» (۱۴)

اوستا، فرمان برداری از شاهان ستمکاره را گناه می شمارد و کسانی را که به فرمان شاهان بد، گردن نهند، به عذاب دوزخ تهدید می کند و می گوید:

«آن کسانی که به فرمان شاهان بد، گردن نهند، بدمنش و بدگفتار و بدکردار اند. روان های آن پیروان دروغ با خورش های پلید، پذیره شوند. آنان آشکارا به دوزخ درآیند.» (۱۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۲ /

در دین اسلام و به ویژه در میان شیعیان نیز هرگز اطاعت از شاهان و حاکمان جابر، توصیه نشده است. این فکر که گویا شاه به نوعی نمایندهٔ خدا در زمین است، ساختهٔ ذهن برخی ملایان است که خود را به طور کامل در اختیار فئودال‌ها گذاشتند و تا پیش از حکومت پهلوی، خود ملایان درباری نیز جرات نمی‌کردند که فرمان شاه را فرمان یزدان بنامند. تا اواخر دورهٔ قاجار، ملایان درباری، تنها توانسته بودند تا اینجا پیش بروند که گفتهٔ سلطان را هم طراز با گفتهٔ پیغمبر بدانند:

«گفتهٔ پیغمبر و سلطان، یکی است.» (۱۶) و اضافهٔ می‌کردند که: «شکی نیست که سلطان عادل را اطاعت فرض است.» (۱۷) ولی برابر دانستن گفتهٔ شاه (آن هم شاه عادل) فقط با گفتهٔ پیغمبر، برای دربار پهلوی، بسیار کم بود و از این رو، به کارمندان ستاد ارتش، فرماندادند که فرمان شاه (ولو شاه جابر) را برابر فرمان یزدان اعلام کنند و آنان، دیوار کوتاهتر از شاهنامه نیافتنند.

ب) شیوهٔ جوّسازی (محیط‌سازی):

چنین بود نخستین شیوهٔ دربار پهلوی برای سوء استفاده از نام شاهنامه به قصد توجیه نظریات فاشیستی و تثوفاشیستی. به کار گرفتن این گونه تحریف‌ها و دروغ بستن‌ها به فردوسی با وجود اهمیتی که دارند، هنوز مهم ترین شیوهٔ سوء استفاده از شاهنامه نیست؛ زیرا به صورتی، دامنهٔ آن، بسیار محدود است. اگر نص شاهنامه، پایهٔ قرار گیرد، تعداد بیت‌هایی که حتاً با این روش‌های ناشرافتمندانه بتوان از آن‌ها جدا کرد و دست آویز قرار داد، نادر اند و بستن به نام فردوسی نیز نمی‌تواند از حد معینی فراتر رود.

مهم ترین شیوه‌ی سوء استفاده از شاهنامه، ایجاد جو و محیط ویژه‌ی پیرامون آن است. طی سال‌ها بی خبری مردم ایران از فرهنگ غنی خویش، مقامات حاکم توانستند خرف‌های معینی را توی دهن‌ها بیاندازند و آن قدر تکرار کنند که جزو بدیهیات به حساب آید. این شیوه‌ی زشت به ویژه در مورد شاهنامه‌ی فردوسی به طور گسترده به کار گرفته شد.

شاهنامه، اثری است که معنای عمیق آن در قالب داستانی و تاریخ شاهان بیان شده و اگر کسی نخواهد از صورت به معنا رود، چه بسا گمراه گردد. خود فردوسی در آغاز شاهنامه به این نکته توجه داشته و تاکید کرده است که بخردان باید از رمز و معنای «داستان» بهره گیرند و روشن است که «رمز و معنا» را به ساده گی نمی‌توان دریافت. این ویژه گی شاهنامه، میدان را برای دشمنان آن، باز گذاشته است تا به جای ره بردن از صورت به معنا و شکافتن رمز و معنای داستان‌ها، در پنهان کردن معنای شاهنامه بکوشند و از ظواهر امر و صورت برخی از داستان‌ها برای ایجاد جو ضد شاهنامه بهره گیرند و پهلوانان سرفراز شاهنامه را شاه پرست، مطیع، هودار خودکامه گی، تجاوز کار، خرافه پرست، برتری جوی و خون ریز معرفی نمایند.

کار جو سازی، گاه بسیار مبتذل بود. روزنامه‌های درباری، هر روز عنوان‌های درشت، مانند «شاه و شاهنامه»، «پهلوی در شاهنامه»، «تا سایه‌ی شاه بر سر ایرانیان می‌بود، ایران نیز از هجوم آشوب‌ها و ناگواری‌ها برکنار می‌بود...» و صدھا نظیر آن را منتشر کرده و صفحاتی را از بیت‌های گسیخته‌ی شاهنامه پُرمی کردند تا شاید مردم ساده را که فرصت مطالعه‌ی کامل شاهنامه و حتا فرصت خواندن آن بیت‌های گسیخته و در ک معنای آن را ندارند و چه بسا رمز و معنای این اثر بخراج هنری را به آسانی در ک نمی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۴ /

کنند، تحت تاثیر قرار دهند. حساب این روزنامه نویسان این بود که کمتر کسی در این باره خواهد اندیشید که کلمه‌ی «پهلوی» در شاهنامه به خانواده‌ی رضا خان که پس از کودتای سوم اسفند، روشنفکران بادمجان دور قاب چین، نام پهلوی را برای او برگزیدند، ربطی ندارد؛ حساب نادرست هم نیست. وقتی سنگ را بسته و سگ را گشاده باشند، وقتی تحلیل واقعی از فردوسی و تحلیل درست نظریات وی در دسترس مردم نبوده و همه جا از کتاب‌های درسی گرفته تا صفحات روزنامه‌ها از این ابتدا لپر شود، وقتی در پای مجسمه‌ی فردوسی هم بیت بی پدر و مادر «چو ایران نباشد...» را به عنوان اساس اندیشه‌ی فردوسی، روی سنگ حک کنند، سرانجام عده‌ای به دام می‌افتد و خواه ناخواه، محیط معینی پیرامون شاهنامه ساخته می‌شود؛ چنان که ساخته شد، ولی محیط سازی پیرامون شاهنامه، علیه شاهنامه، تنها به این مرز محدود نیست.

«اندیشمندان» بورژوازی نیز که خود با نظام خود کامه‌گی و اندیشه‌های فاشیستی، بیگانه نیستند و یا به هر دلیل، سود خود را در سود حاکم وقت می‌بینند، با «آثار علمی» و فعالیت‌های «هنری» خویش، آب به آسیاب دشمنان شاهنامه ریختند و جو و محیط ضد شاهنامه را با نوشه‌های خود، رنگ آمیزی کردند.

به عنوان مثال، مراسم تاجگذاری شاه و فرح پیش آمد که توهین آشکار به جامعه‌ی ایران و تمدن خلق‌های ایران بود. مردم علیه آن برمی‌خیزند، ولی در همین زمان، کتاب «تاج نامه»، گرد آورده‌ی آقای خانلری که خود را از ستون‌های ادب فارسی می‌دانست، منتشر می‌شود. این کتاب با هزینه‌ی دولت و چاپ بسیار گران قیمت، از روی نسخه‌ی خانواده‌ی عَلَم و با

تشریفات ویژه چاپ شده و در آن، سخنرانی های شاهان به هنگام تاجگذاری از جاهای مختلف شاهنامه جدا شده و به هم چسبانیده شده است. تازه دراین کار نیز صداقت علمی به کار نرفته و هر جا که بیتی خلاف میل «رهبر خردمند» تصور شده با شیوه‌ی «خود سانسوری»، کنار نهاده شده است. در پایان کتاب نیز بیت های گسیخته‌ای از سایر جاهای شاهنامه که کمترین ارتباطی با سخنرانی های شاهان در تاجگذاری ندارند، به چاپ رسیده و در آن ها دشمنان شاه به کیفر سخت تهدید شده اند. البته آقای خانلری می‌دانست که این کار، تبهکاری علیه فردوسی و به طور کلی علیه تمدن و فرهنگ مردم ایران است. او می‌دانست و نمی‌توانست نداند که در سرتاسر شاهنامه، هرگز از مراسمی مانند مراسمی که محمدرضا شاه به راه انداخت، تجلیل نشده و سخنرانی های شاهان در شاهنامه به هنگام تاجگذاری، شیوه‌ی ویژه برای اعلام برنامه‌ی دولت یا زمامدار به هنگام آغاز حکومت است. اگر این سخنرانی ها مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار گیرند، این نکته روشن خواهد شد که فردوسی، حتا دراینجا می‌کوشد که روی ضرورت استقرار حکومت عدل، دوری از بی‌داد و خودکامه گگی، توجه به زندگی توده‌ی مردم تکیه کند و خود کامه گگی شاهانه را بکوبد. باری، گرد آوری این گونه مطالب و بستن آن به دُم تاجگذاری محمد رضا شاه، فقط یک بند بازی پلید ادبی-سیاسی بود. هنگامی که کسانی چون آقای خانلری به دلایلی که خود باید توضیح می‌دادند، به چنین بندبازی تن درمی‌دادند، هزاران نفر به دام می‌افتدند و از آن جا که امکان و فرصت غور و بررسی نداشتند، باور می‌کردند که گویا فردوسی، مطالب مبتذلی در حد تاجگذاری محمدرضا شاه سروده است.

استاد دیگر دانشگاه، ذبیح الله صفا، اثری پیرامون حماسه سرایی در ایران نگاشته و درباره‌ی مسایل ادبی و فنی حماسه‌ها پژوهشی درخور توجه انجام داده است، ولی همین استاد، زمانی که به بررسی جوانب سیاسی حماسه سرایی در ایران رسیده، کمترین نیازی به کار پژوهشی احساس نکرده و به تکرار غلط‌های مشهور و مطالب کاملاً بی‌پایه بسته کرده و می‌نویسد: «همه صفات خوب ملی، یعنی شاه پرستی، ایران دوستی، اطاعت، مردانه گی، شجاعت... در پهلوانان ایران یافت می‌شوند». (۱۸) «شاه را بی نهایت دوست دارند و سرپیچی از فرمان او را گناه می‌دانند و چنین می‌پندارند که برای حفظ تخت سلطنت، جان و مال و آرام و قرار و زن و فرزند را ارجی نیست». (۱۹) «شاهان و شاهزادگان ایران نیز به تمام معنا، صاحب فضایل و صفات پهلوانان ایران اند و کمتر از طریق انصاف و داد، منحرف می‌شوند... وظیفه‌ی هر ایرانی، وفاداری نسبت به شخص شاه و اطاعت از اوست». (۲۰)

تمام این ادعاهای دروغ بودند. تکرار مکرر دروغ‌های بزرگ ضد شاهنامه بود تا محیط مطلوب دربار را گرم نگاه دارند. فردوسی به هیچ وجه سرپیچی از فرمان‌های شاهان را گناه نمی‌داند. بر عکس، حماسه‌ی شاهنامه، حماسه‌ی همین سرپیچی‌ها و قیام‌های پهلوانان نیستند و به طور عمدۀ از راه داد و شاهزادگان نیز «صاحب فضایل پهلوانان نیستند و به انصاف منحرف می‌شوند».

شاه پرستی، عمیقاً ضد معتقدات فردوسی است. پژوهشگری که کمترین اعتباری برای خود قابل بوده و دست کم، یک بار شاهنامه را خوانده باشد، نمی‌تواند چنین ستمی به فردوسی روا دارد.

مثال دیگر را می توان از فضل الله رضا آورد که روزگاری با لقب پُرطمطران «پروفیسور»، رئیس دانشگاه تهران شد. او هم در چند نوشه‌ی بسیار سطحی، شاهنامه را از نظر سیاسی، حامی رژیم خود کامه‌ی سلطنتی معرفی کرد. بنا به گفته‌ی او: «داستان‌های شاهنامه، سازمانی دارند که در ذهن فردوسی، مانند آین نامه! و فرمول ریاضی! نقش بسته است! برخی از سازمان‌های داستان‌ها... چنین اند:

- ۱- شهریار، مرد نیرومند و عموماً دادگر و آموزگار و کار او، پیشبرد اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی کشور و برنامه ریزی! و سازمان دادن است (برنامه ریزی در ایران باستان؟!).
- ۲- شاه، فرزندی دارد که بسیار بر او مهر می ورزد.
- ۳- شاه، دشمنی دارد که فرصت مناسب می جوید.
- ۴- سروش که نماینده‌ی نیروی آسمانی است، به هنگام ضرورت، شاه دادگر را راه نمایی می کند.
- ۵- شاه به کمک فرزند، دشمن درنده خوی را به سزای تبهکاری اش می رساند! (۲۱)

نخست آن که داستان‌های شاهنامه، بسیار بسیار متنوع تر از آن اند که در یک گروه ساده و یکنواخت بگنجند و دوم آن که مضمون و محتوای همه‌ی داستان‌های اصلی شاهنامه، ضد معنا و مفهوم گرده‌ی است که جناب پروفیسور به صورت «آین نامه» تحویل می داد. داستان‌های شاهنامه، داستان این گونه شاهان «خردمند» و فرزندان «مامانی» آنان نیست. گرده‌ای که فضل الله رضا ارائه می داد، فقط در ذهن خود او و امثال او وجود داشت

که بالب های آلوده‌ی خویش، چکمه‌های همایونی را برق می‌انداختند و برای خود کامه‌گی شاه، جو و محیط می‌ساختند.

ممکن بود از این گونه نوشه‌های نمونه‌های به مراتب بیش تری آورده. چنان که یاد کردیم در این ده سال، کوه کاغذ، علیه فردوسی، سیاه شده است، اما آن چه گفتیم، برای درک مقصود کافی است و مشتی از خروار که چه گونه کسانی ظاهرآ به نام تعجیل از فردوسی، علیه او، محیط می‌ساختند؛ ادعاهای نادرست و بی‌پشتوانه و بیت‌های من درآورده را بر زبان‌ها می‌انداختند و به بدیهیات مسلم، بدل می‌کردند. در آن سال‌ها، متاسفانه میدان اصلی «پژوهش» در شاهنامه در دست این گونه عناصر بود. محیط ترور و خفقان حاکم بر کشور نیز امکان نمی‌داد که پژوهش واقعی و عمیق تری در شاهنامه به عمل آید. درباریان به هیچ روی نمی‌خواستند سلاحی را که از نام فردوسی به سود خویش ساخته‌اند، از دست فرو نهند. لذا پژوهش‌های علمی روی شاهنامه، بیشتر به سمت هنری و ادبی آن سوق داده می‌شدند. بسیاری از پژوهشگران نیز طبق عادت، بحث کنیه و نام شاعران و نویسنده گان را به مراتب ضرورتر و سودمند تر از بحث در اندیشه‌های آنان می‌دانستند. در نتیجه، اقدامات تبهکارانه‌ی رژیم پهلوی علیه شاهنامه، پاسخ شایسته نیافت. البته این بدان معنا نیست که کسی متوجه‌ی موضوع نبود و یا کاری در این زمینه انجام نشده است.

در کشور ما در سال‌های پایانی دوره‌ی پهلوی، مطالبی عنوان شدند که اگر هم به زبان اشاره و کنایه بودند، نشانه‌ای از درک عمق مطلب بودند. نوشه‌ی شاهرخ مسکوب (مقدمه‌ای بر رسم و اسفندیار)، بهترین نمونه‌ی این گونه نوشه‌هاست.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۰۹ /

عبدالحسین زرینکوب نیز باوجودی که تحت تاثیر اندیشه های نژاد گرایانه و شونیسم بورژوایی قرار داشت، در نوشته ها و سخنرانی هایش (نفوذی در شاهنامه و نه غربی و نه شرقی؛ انسانی) نکات جالبی را بیان کرده است. در این میان، نویسنده گان شوروی سابق، جای بر جسته را اشغال می کنند. آنان که به میتدولوژی درست و علمی اடکاء داشتند، توانستند به عمق بسیاری از نظریات فردوسی پی برد و اهمیت خلقی شاهنامه را به درستی درک کنند. استاریکف، شرق شناس بزرگ شوروی، تایید کرد که: «شاهنامه، کتابی است که اهمیت سیاسی عظیم دارد... رفتار نسبت به آن و مولف آن، همیشه اساساً سیاسی بوده است.» (۲۲) استاریکف توجه می دهد که شاهنامه، «گرایش خلقی» دارد: «این گرایش در مقابل خود کامه گی شاهان ایران، گذاشته شده... در پشت شاهنامه، گوهر خلقی درونی آن نهفته است که شاه فؤadal با تمام وجود، نسبت به آن، بیگانه است.» (۲۳) این «گرایش خلقی»، «اگرچه در منظومه‌ی فردوسی، همواره در سطح قرار ندارد، ولی درست همین گرایش، روح و جان منظومه را تشکیل می دهد.» (۲۴)

منابع:

- ۱- یادنامه‌ی فردوسی، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۹.
- ۲- پادشاهی و پادشاهان از دیده‌ی ایرانیان، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۶.
- ۳- ولیعهدی در ایران باستان، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۸.
- ۴- فر در شاهنامه، بر بنیاد شاهنامه، انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۹.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۰ /

- ۵- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، شاهرخ مسکوب، سازمان کتاب های جیبی، تهران، ۱۳۴۸، برگ ۱.
- ۶- فردوسی نامه، ملک الشعرا بهار، مرکز نشر سپهر، تهران، ۱۳۴۵، برگ ۱۶۵.
- ۷- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، برگ ۴۳۱، بیت ۲۲۱۳.
- ۸- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، برگ ۴۳۱، بیت ۲۳۱۹ به بعد.
- ۹- فردوسی نامه، ملک الشعرا بهار، مرکز نشر سپهر، تهران، ۱۳۴۵، برگ ۱۶۶.
- ۱۰- فردوسی و ادبیات حماسی، مجتبی مینوی، تهران، برگ ۱۶۶.
- ۱۱- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، برگ ۴۳۱، بیت ۱۰۶۰ به بعد.
- ۱۲- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۲، از بیت ۱۹۰ به بعد.
- ۱۳- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، از بیت ۲۷ به بعد.
- ۱۴- اوستا، نامه‌ی مینوی آیین زرتشت، جلیل دوستخواه، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۳، برگ ۸۵
- ۱۵- جلیل دوستخواه، همان اثر، برگ ۹۰.
- ۱۶- سیاست در اندرزنامه‌ها، فریدون آدمیت و هما ناطق، مجله‌ی خواندنی‌ها، ۵ شهریور ۱۳۵۶
- ۱۷- همان.
- ۱۸- حماسه سرایی در ایران، ذبیح الله صفا، انتشارات امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۲، برگ ۲۳۴.
- ۱۹- همان کتاب، برگ ۲۳۵.
- ۲۰- همان کتاب، برگ ۲۳۷.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۱ /

۲۱- نگاهی بر شاهنامه، فضل الله رضا، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۰، برگ های ۹۰-۹۱.

۲۲- فردوسی و شاهنامه، آ. آ. استاریکف، چاپ روسی، ۱۹۵۷، برگ ۵۰۸

۲۳- همان اثر، برگ ۵۰۰.

۲۴- همان اثر، برگ ۵۶۹.

جایگاه زن در شاهنامه و ده قورقود

حسین مصری

فرهنگ و هنر و ادب هر قوم، آینه‌ای است تمام نما که آداب و رسوم و خلق و خوی و استعدادها و آرمان‌های آن قوم را نشان می‌دهد. در این میانه، شاهنامه‌ی فردوسی، معتبرترین و قدیمی ترین مرجع برای آشنایی با نگرش ایرانیان قدیم بوده و در حقیقت می‌توان گفت گنجینه‌ای است از تصاویر، عشق‌ها، اندیشه‌ها، منش‌ها و آرمان‌ها.

کتاب دده قورقود در تاریخ ادبیات ترک زبانان، تنها کتابی است که بعد از گذشت حدود هزار سال از نگارش آن توسط شخص نامعلوم، هنوز طراوت و تازه‌گی خود را از دست نداده است.

دیدگاه‌های این دو کتاب معتبر در باره‌ی اکثر مسایل، به خصوص در مورد یکی از دور کن جامعه، یعنی زن، متفاوت و گاه متناقض می‌باشند. در این مجال اندک که پرداختن به همه‌ی زوایای آن‌ها مقدور نیست، شمّه‌ای از دیدگاه‌ها آورده می‌شود.

مهمترین مبحثی که در مقایسه با سایر ابعاد شاهنامه، کمتر بدان پرداخته شده، نقش زن به عنوان یک انسان مستقل است. عقیده و رسم عرب جاهلی، چنان بر داستان‌های شاهنامه سایه افکنده اند که دختر را مایه‌ی شرم می‌دانند و در سایه‌ی همین تاثیر است که زنان به جز در چند مورد، نقش مهمی در رویدادهای داستانی ایفا نکرده اند و عموماً ابزار و وسیله‌ی معاشقه پنداشته شده اند و خودشان استقلال و ویژه‌گی شخصیتی چشمگیری ندارند. مانند شهرناز و ارنواز (دختران جمشید) و فرنگیس و جریره (دختران گشتاسب). افراسیاب پس از آگاهی از ماجراهای دخترش (منیژه) با بیژن، می‌گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۳ /

که را در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود
که را دختر آید به جای پسر
به از گور داماد ناید به در

گروهی از زنان شاهنامه، نادیده عاشق و دلداده‌ی پهلوانان می‌شوند و از میان اینان کم استند زنانی که در راه وصال معشوق، عوامل بازدارنده از قبیل مخالفت پدر، اختلافات قومی و دینی را از پیش پای بردارند. مانند روتابه و تهمینه.

روتابه، دختر مهراب کابلی، نادیده دلباخته‌ی زال می‌شود. تهمینه، دختر شاه سمنگان، از طریق شنیده‌ها و وصف‌ها به رستم دل می‌سپارد. سودابه در عین این که می‌داند خانواده‌اش با خانواده‌ی زال، دشمن استند، در پروراندن عشق خود، کمترین تردیدی به خود راه نمی‌دهد.

در داستان پسر بای بورا (بامسی بیره ک) در کتاب ده ده قورقود، می‌خوانیم که «بای بورا» به خاطر نداشتن پسر، آه و ناله‌اش به آسمان بلند می‌شود تا این که سران قبیله به درگاه خداوند، دست دعا بلند می‌کنند تا خداوند پسری به «بای بورا» بدهد. در این هنگام، «بای بیجان»، یکی دیگر از سران قبیله از مردم می‌خواهد که از خداوند تعالی، دختری را برای او بخواهند.

زنان در شاهنامه، مقام مهمی را حائز نیستند و وجود آنان در منظومه، بیشتر از راه هوی و هوس و یا از راه عشق است و فقط از روتابه، به عنوان مادر ذکر می‌شود. در حماسه‌ی ایرانیان، نمی‌توان زنانی مانند «بورلاخاتون» و «سلجان خاتون» که در عالم زنی خود، همدیف با مردان در تمام صحنه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۴ /

های زنده گی، در خوشی‌ها و ناکامی‌ها، در جنگ‌ها و صلح‌ها، حضور فعال داشته باشند، مشاهده کرد.

در داستان «قانتورآلی» (قانلی قوجا اوغلو)، سلجان خاتون، همراه همسرش (قانتورآلی) در برابر حمله‌ی دشمن تپایی جان می‌ایستد:

سلجان خاتون آت اویناتدی
ایگیدیندن قباق کچدی

البته جای شگفت نیست که در تاریخ آذربایجان، بعدها زنانی مانند نیگار خانیم، عرب زنگی، هجر خانیم، همچون زنان کتاب‌های ده قورقود با حضور اعجازین خود، اوراق طلایی تاریخ را رقم زده‌اند.

كلمه‌ی زن در شاهنامه، نزدیک به سیصد بار به کار رفته است. در اوستا «جنی»، در هند باستان «جانی» و در پهلوی «ژن» به معنی زوجه در مقابل مرد آمده است.

در داستان سیاوش که او تن به ازدواج با دختران سودابه نمی‌دهد، سودابه، او را به بدکاری و تباہی متهم می‌کند:

دگر باره پر شهریار جوان
همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد
بدان سان که از گوهر بد سزد

در شاهنامه، توصیف زن زیبا که لیاقت و شایسته گی زوج بودن برای پهلوانان را داشته باشد، این چنین آمده است:

ز سر تا به پایش به کردار عاج
به رخ چون بهشت و به بالا چو عاج

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

کریستن سن در کتاب «ایرانیان در زمان ساسانیان» از یک رساله‌ی پهلوی،
نام برد که در آن «ریدک»، وصف زن تمام عیار را چنین بیان می‌کند:
«بهترین زن، آن است که پیوسته در اندیشه‌ی عشق و محبت مرد باشد. باید
که پستانش چون بهی و ناخنش چون برف سفید و رنگش چون انار و
چشمش بادامی و مژگانش به نازکی پشم بره و دندانش سفید و ظریف و
گیسوانش دراز و سیاه مایل به سرخی باشد و هر گز گستاخ سخن نراند.»
در داستان «قانلی قوجاوغلو» در کتاب ده قورقود، قانتور آلی در انتخاب
همسر، ابتدا خصوصیات همسر دلخواهش را برای پدر، این چنین بیان می‌
کند:

من یریمدن قالخانا تک
یرده ن دورا
من قارا قوچ بدwoo آتا
مینه نه تک آتین مینه
قانلی کافر اللرینه
منده ن قاباق هجوم ائده
قیلینچ چالا، باش گتیره

در داستان پسر «بای بورا»، بامسی بیره ک، بانی چچک که از زنان مشهور و
قهرمان کتاب ده قورقود به شمار می‌آید، هنگام مواجهه با درخواست
ازدواج از سوی بامسی بیره ک، شرایطی را در پیش پای او می‌گذارد که
اگر در مسابقه‌ی اسب سواری و کشتی با من برنده شوی با تو عقد ازدواج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۶ /

می بندم. و این چنین است شیر زنان تاریخ آذربایجان که در هیچ یک از مراحل زنده گی در برابر مردان، ذره ای کوتاه نمی آیند و از حریم ارزش انسانی خود دفاع می کنند.

در شاهنامه، موارد متعددی اند که از زبان اشخاص داستان، زن از سوی مرد، تحقیر می شود. سیاوش وقتی که به دستور پدر به شبستان سودابه می رود، می گوید:

چه آموزم اندر شبستان شاه
به دانش زنان کی نمایند راه؟

در داستان رستم و اسفندیار که اسفندیار، فرزندان خود مهرنوش و نوش آذر را به جنگ در زابلستان می برد، مادر با اسفندیار مخالفت می کند و اسفندیار در جواب می گوید:

چو با زن پس پرده باشد جوان
بماند منش پست و تیره روان

مادر، الگوی یک زن تمام عیار در داستان های آذربایجان بوده و به ویژه در داستان های ده ده قورقود از جایگاه والایی بر خوردار است. در داستان دورسه خان اوغلو (بوغاج)، مادر را این چنین توصیف می کند:

بو حقی تانیان حقی سوه ن ائل
معرفت ده اینجه یر لره چاتمیش
«آنا حقی تانری حقی دیر» دیه
بیله بیر بدیعی مثل یاراتمیش

در داستان «ده لی دومروول» که عزرایل به قبض روح «ده لی دومروول» می آید با تصریع و ناله‌ی او رویه رو می شود. سرانجام، عزرایل به فرمان خدا،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۷ /

جانش را به او باز می گردازد؛ به شرطی که جان کسی دیگری را از خویشان خود بدهد. پدر و مادرش، هر دو از دادن جان به جای فرزند، سر باز می زنند. او در نهایت یاس، رازش را با همسرش در میان می گذارد و همسرش با صدق دل، کمال وفاداری خود را در پیمان زناشویی و دوستی به اثبات می رساند و رو به درگاه خدا نهاده می گوید:

او جالاردان او جاسان سن
کیمسه بیلمز نیجه سن سن
جان آلیرسان بیر یرده آل
ایکیمیزین جانیمیزی
جان آلمیرسان با غیشلیرسان
بیر با غیشلا ایکیمیزی

عشق و وفای یک زن، ناگهان بر قهر و غصب خداوند، غلبه می کند. خداوند با مشاهده ای این فداکاری، صد و چهل سال عمر، به ایشان (زن و شوهر)، عطا می کند.

در داستان دورسه خان او غلو بو غاج که دورسه خان با سعایت فرماندهانش، پسر را از پشت با تیر می زند و با این تصوّر که مرده است، رها می کند، ولی خضر الیاس به کمک او می شتابد و با دادن داروی شفابخش، جانش را شفا می بخشد، بو غاج بعد از یافتن سلامتی، زمانی به پیش مادر بر می گردد که پدرش (دورسه خان) در اسارت چهل تن از فرماندهانش می باشد؛ اما مادر همچون مدبر آگاه و حق شناس، کین پدر را از دل فرزند می زداید و او را به نجات پدرش بر می انگیزد و می گوید:

دور آیاغا جانیم او غلان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۸ /

قیرخ ایگیدین بوییوا آل
گشت باباوی قیرخ نامردين
اللریندنه ن قورتال گیلان
بابان سنه قیدیسادا
سن باباوای قیما اوغول!

در داستان «قازان خان»، بورلا خاتون برای دفاع از حیثیت و ناموس خود، به تکه تکه شدن فرزندش نیز راضی می شود و آن را با پرسش در میان می گذارد:

شوکلو شاه حکم ایله میش
یامان سؤز لر سؤیله میش
بویورموش سنی بالا
آنان قوربانین اولا
قفاره یه آس سینلار
قییمه قییمه یاز سینلار
پیشیرسینلر جیغیر تما
وئرسین لر من یازیغا
یئمه ییم تانیسینلار
باشی اولو آتاوین
ناموسین لکه له سین
باشینا کول الله سین

بعد از شنیدن سخنان، مادر به فرزندش توصیه می کند که اگر دیگران، یک بار بخورند، تو چهل بار بخور تا شناخته نشوی!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۱۹ /

نکته‌ی قابل توجه این که در داستان‌های اساطیری و پهلوانی شاهنامه‌ی فردوسی، اکثر زنان نام آور که نقش مثبتی را در روند داستان بر دوش کشیده‌اند، خارجی استند.

همسران پسران فریدون، یمنی استند. سیندخت و روتابه، کابلی استند. فرنگیس و منیژه و جریره و تهمینه و مادر سیاوش، تورانی اند و کتایون، زن گشتاسب (مادر اسفندیار)، رومی است. از میان این زنان نام آور، شخصیت زیبای منیژه (دختر افراسیاب)، بسیار تامل برانگیز است. وی که دلداده‌ی بیژن می‌شود و به خاطر او، از تمام زیبایی‌ها چشم می‌پوشد و برای بیژن، خوراک ضروری زنده گی را با گدایی جمع می‌کند، متاسفانه در شاهنامه، از چنین زن ثابت قدم و استوار تا زمانی سخن نمی‌رود که از لحاظ حماسه سرایی، ضرورتی در کار باشد.

منابع و مأخذ:

۱- درآمدی بر اندیشه و هنر فردوسی، سعید حمیدیان، نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۷۲.

۲- ده ده قورقود داستانلاری، رسول اسماعیل زاده دوزال، الهدی، چاپ اول، ۱۳۷۸.

۳- سازیمین سؤزو، بولود قره چورلو، انتشارات شمس تبریز.

۴- سخنان سزاوار زنان در شاهنامه، خجسته کیا، نشر فاخته، ۱۳۷۱.

۵- شاهنامه‌ی فردوسی، ژول مول، سپهری، ۱۳۶۹.

۶- فردوسی، زن و تراژدی، ناصر حریری، چاپ دوم، ۱۳۶۹.

بررسی قدیمی ترین نسخ شاهنامه‌ی فردوسی

ناصر پورپیرار

در آغاز بگوییم این مدخل نوگشوده و در میان، از فرط بدایت بیان، تنها به کار حقیقت طلبان و مترصدان دریافت و درخواست مباحث نوپخت کپک نازده می‌آید و به چنان ظرافت نظر می‌رسد که جز صاحبان حوصله و مایلان به حق را به خود نمی‌خوانند و از آن که یقیناً معجزه‌ی همین گفتار منفرد، آسیب‌های فرهنگی بدنمای بسیاری را علاج می‌کند، مکروب و مولدهشان را می‌شناساند و راهی به دورانی جدید در منطق و مبحث شناخت می‌گشاید، پس بی کاران لغزپران در این باب اتلاف اوقات نفرمایند و بدون ادراک و انتظار لازم سخن نپراکنند، که بی‌اعتنایی کامل می‌بینند و مصدق آن گفتار عرض و زحمت خواهند شد.

باری نخستین سؤال در باب شاهنامه این که: چرا در اطراف تالیف این اشعار، چنین افسانه‌های ناممکن و متعدد و مغایری جمع اند و چرا با توجه به هزینه‌های گزاف از آب در آوردن کار، هنوز در باب مرکز و منبع و محرك و مشتری و موافق و مخالف تولید شاهنامه به نقل و عقیده‌ی واحد نرسیده ایم؟ زیرا با خواندن سطور مقدمه‌های بسیار متفاوت نسخه‌های مختلف و به اصطلاح قدیم شاهنامه و نیز شروح و تفاسیر جدید بر آن‌ها، معلوم مانمی‌شود که سرانجام محمود غزنوی فرضی و تصویری را مشوق و یا دشمن شاهنامه سرایی بشماریم:

«دومین پادشاه غزنوی، محمود پسر سبکتکین، ۴۲۱-۳۸۷ هجری، بیش از پیشینیان از خلافت دوری گزید و هر چند مسلمان متعصب بود، برای استقلال سیاسی از هیچ چیز فرو نگذارد. در دربار او برای پرورش زبان فارسی چنان

اهتمامی شد که هر گز تا آن روزگار سابقه نداشت. فارسی حتی چنان در اداره‌ی کشور رسوخ یافت که ابوالفضل بن فضل وزیر، به کار بردن زبان عربی را لغو کرد. دربار این نیرومند ترین و جنگاورترین پادشاهان دوران، یک آکادمی واقعی بود. هر شب در کاخ پادشاهی یک انجمن ادبی برپا می‌شد که اهل ذوق، شعرهای خود را در آن جا از برمی خواندند و در حضور پادشاه، به ارزیابی و انتقاد می‌پرداختند و شاه از این کار سخت لذت می‌برد.

محمود به سان پادشاه پیشین، بیش از هر چیز، شعرهای ملی و تاریخی را می‌پسندید و از شنیدن سرگذشت پادشاهان و پهلوانان ایران باستان، خسته نمی‌شد.» (شاهنامه، به کوشش پرویز اتابکی، مقدمه‌ی مول، صفحه ۲۲۹۳) تنها دلیل صحبت این صحنه‌های مسموم، که اندازه و علت لذت سلطانی در هزار سال پیش را سنجیده، احتمالاً وجود مجری ممتاز شب‌های شعر و مجالس شعر شویی و تعارف بافی امروز در تلویزیون است که به نشانی نام و خبره گی و کهنه کاری، شاید هم از توابع و اخلاف و باقی مانده گان همان برگزار کننده گان شب‌های شعر دربار محمودی است و اگر معتادان و مشتاقان به نشست‌های ادبی متداول، برای دیر رسیدن به این شبان شعر سلطان محمودی، آه می‌کشنند، دل داری دهم که با نفس تنگی دود پایه، که غالباً بدان دچار اند، صعود به ارتفاع یکی از قلاع غزنی برای حضور در انجمن آن سلطان ادب دوست، بسیار بر آنان دشوار می‌بود و بهتر آن که به تمهیدات و ممکنات روزگار بسازند و از یاد نبرند خلاف تعارفات ژول مول، شهر و کاخ شاهی به دوران محمود غزنی در زمره‌ی تصورات بی‌بقاء‌ی ما مانده است. پس سخن رانی مول را حلال کسانی بدایم که یوغ داده‌های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۲ /

باطل موجود را بی هیچ احساس آزار بر گردن می برند و با باز گذاردن گریبان، مفتخرانه و با طیب خاطر به تماشا می گذارند. ما با اسلوب معمول خود می پرسیم: اگر محمود، این همه فارسی می پسندید و وزیرش، کار با زبان عرب را جرم و حرام می شناخت، پس چرا همین یکی دو سکه‌ی قلابی عهدهش را با عربی غلیظ و فصیح نوشت و مگر القاب موجود بر این سکه‌ها را، که در اساطیر بی بنیان دیگر، بذل و بخشش سپاس گزارانه‌ی بغداد به او می گویند، به پاداش عرب ستیزی از خلیفه گرفته است؟!

«این مطالب با آن چه صاحب چهار مقاله در احوال فردوسی و رفتار سلطان محمود یاد کرده، مغایر است. اگر محمود، ارج «شاهنامه» را نشناخت و با فردوسی دشمنی ورزید، درست برای این بود که محمود، بدگویی از ترکان عربان و ستایش پادشاهان باستانی ایران را نمی پسندید... چنان که خواهیم دید، محمود از تخمه‌ی ترکان بود؛ به زنده گانی و کارنامه‌ی پادشاهان ایران باستان، رغبتی نداشت و همین، بزرگترین دلیل نفرت او از فردوسی و شاهنامه بوده است.» (پیشین، پاورقی همان صفحه و صفحه‌ی بعد)

تا همینجا، صاحب دو محمود شدیم که چشم دیدن یکدیگر را ندارند. یکی به روایت مول و دیگری از زبان جهانگیر افکاری، مترجم مقدمه‌ی او بر شاهنامه، که هر کدام منظور و مقصد خویش دنبال می کنند! مایل گریبان هر دو را بگیرم و ببرسم این احکام و بداعی و وداعی چشم دیده و مقابل نشسته را چه گونه و از چه گنجینه‌ی محافظت شده و مصیون، مصادره کرده اند؟ و اگر بخواهم تمام دیگر خیالات در باب محمود را به دنبال بیاورم، بیم آن می رود که خواننده از فرط دل زده گشته از این همه دروغ و خلاف نویسی، ادامه‌ی مطلب را پی نگیرد؛ زیرا به راستی، گردآگرد ماجراهی سروden و بودن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۳ /

شاهنامه و فردوسی و محمود و دیگر متعلقات مربوط، چندان افسانه پدیدار است که عین و متن شاهنامه در مقابل آن‌ها مختصر می‌نماید و این پر حرفی‌های غیر مستند که هوش و حواس و حوصله را از هم می‌پاشند، نخستین مشخصه‌ی هر داده‌ی بی‌بیان و ساخت دست یهودان است؛ چنان که توجه به نمونه‌ی سکه‌های محمود، حتی اگر به احتمال قلابی بودن آن‌ها اعتنا نکنیم، خود حکایت روشن از نادرستی تلقینات موجود درباره‌ی او از جمله، فارسی پرستی اش را بیان می‌کند.

«انتشار شاهنامه‌ی فردوسی در اکناف جهان، سرگذشت شنیدنی دارد؛ چه از وقتی سروden این منظومه‌ی بلند و پایدار آغاز شد و تحریر آن در سال ۳۸۴ قمری به پایان رسید و در سال ۴۰۰ تحریر نهایی آن آماده شد، تاکنون که اندکی از هزار سال گذشته است، این حمامه‌ی اقوام ایرانی به اشکال و صور گوناگون در دسترس جهانیان قرار گرفته است. ملت ایران و دوستداران راستین زبان فارسی در جهان، در مدت ده قرن تمام، به وسیله‌ی خواندن متن و شنیدن آن از دهان قصه و شاهنامه خوان‌ها، مخصوصاً در قهوه خانه‌ها و زورخانه‌ها و مجالس خاص شاهنامه خوانی، بر پهنه‌ی اندیشه‌ی انسانی و هنر گران سنگ و جاودانی شاعر، وقوف یافته و از معانی و دقایق آن، لذت‌ها برده و از گنجی چنین کم مانند و بیش بها، فواید اندوخته‌اند.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۳)

با این نقل از کتاب ایرج افشار، به وادی بدون انتها و بی‌بر و باری وارد می‌شوم که به صداقت و شهادت و سوگند می‌توان مدعی شد در سراسر حقه بازی‌های جاری در موضوع تاریخ و فرهنگ و ادب ایران پیش و پس از اسلام، این یکی، یعنی تراش نسخه‌های کهن برای شاهنامه و انتقال آن به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۴ /

جهان، از ویژه‌گی ممتاز در بافنن بی محبای مهمل برخوردار است، که یکی از نمونه‌های آن در متن بالا، عرضه شد: معرفی دوستداران زبان فارسی در ایران و در جهان، که از هزار سال پیش در قهوه خانه و زور خانه‌ها و مجالس خاص شاهنامه خوانی، مشغول افزودن بر پنهنه‌ی اندیشه‌ی خویش از راه خواندن شاهنامه اند! زورخانه و قهوه خانه‌هایی که در ایران هم، زمان ظهور کوتاه دارند و زورخانه و قهوه خانه‌های جهان را هم، که محل و مجلس مخصوص نقالان شاهنامه برای شیفته گان زبان فارسی داشته باشد، چنان که شاهد شدیم فقط ایرج افشار می‌شناسد. زمانی که صاحب نظران پرآوازه‌ی موجود در انتقال مطالب دلخواه و هدف دار خویش تا به این مرحله، بی اسلوبی و تاراج بی تعلقی می‌کنند، پس جز انتظار از جوانان، چه امیدی به تغییر و یا لااقل تدقیق در میدان‌های خیال‌بافی این چنینی است؟



سکه‌ی بالا:

سکه‌ی نقره که می‌گویند ضرب بلخ و از آن سلطان محمود بوده، به تاریخ ۴۱۵ هجری و به وزن ۱۷ گرم که متن روی آن: عدل، یمین الدوله و امین الملله، نظام الدین ابوالقاسم و متن پشت آن: لله، لا اله الا الله وحده لا شریک له، القادر بالله محمود، گویی تمام تاریخ محمودی را تا آن جا که فضا اجازه می‌داده، بر این سکه منعکس کرده اند و اگر خدای ناکرده چنین سکه‌ای یافت نمی‌شد، نمی‌دانستیم سلطان محمود سفارش دهنده‌ی شاهنامه، کی بود؟ زیرا نشان دیگری از او، جز همین سکه، به دست نیاورده ایم!

سکه‌ی وسط:

سکه‌ی طلای سلطان مسعود غزنوی، ضرب همدان! به تاریخ ۴۲۳ هجری و به وزن ۳/۳۴ گرم.

سکه‌ی پایین:

سکه‌ی نقره‌ی سلطان مودود غزنوی، بدون نام ضرابخانه به تاریخ ۴۴۰ هجری، وزن ۲/۷ گرم.

ظاهراً این غزنویان، هرچه در سفارش و ستایش شعر و خدمتگزاری به زبان فارسی، ماهر و دل سوز و حساس بوده اند، در ضرب سکه، پس پسکی رفته اند؛ زیرا در ۲۵ سال فاصله‌ی زمانی میان این سه سکه، از نظر نوع نگارش، کیفیت و ارزش، سقوط کرده اند؛ چنین که می‌بینید، لاقل در این سکه‌ها، اگر نسبت‌های آن را هم جعل نپنداشیم، از فارسی پرستی غزنویان و فاصله گیری آنان از خلیفه، در هیچ دوره، نشانی نیست!

از شاهنامه، نزدیک به سیصد نسخه‌ی تاریخ دار، در فهارس کتابخانه‌ها شناسانده شده و اگر نسخه‌بی تاریخ یا جدید را بر این تعداد بیافزاییم، از هزار می‌گذرد. در این نسخه‌ها طی قرون کاتبان، خواسته و ناخواسته کاست و

فزودهایی اعمال کرده اند و اینک هرچه نسخه از زمان فردوسی دور و به زمان ما نزدیک تر باشد، پر غلط تر و کم اعتبارتر است.» (روستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۲، مقاله‌ی امین ریاحی به نام «جهان شاهنامه شناسی»)

امین ریاحی افغانی در زمرة‌ی کسانی است که عمر خویش در کار شاهنامه کرده اند؛ بی حاصل و خام با قرینه‌های بسیار، که جز تطویل بی بار کلام و جهاندن اسب خیال از موانع تردید، چیزی برای اثبات ندارد. نقل فوق را از آن باب آوردم که به درستی بر تعدادی از هزار افزون نسخ خطی شاهنامه اشاره می‌کند، و گرنه در میان بافته‌های او چنان بیانات واضح‌آ کم خردانه‌ای پیداست که لاجرم گمان صحت عمل و مقصد و منظور در کاربران امور شاهنامه را از آدمی می‌رباید!

«پس از این که پای اروپایی‌ها به هند باز شد و رواج زبان فارسی و محبویت شاهکار فردوسی را در آن دیار دیدند، از آن جا که برای توفیق در اداره‌ی آن سرزمین پهناور، نیازمند شناخت مردم و فرهنگ آنان بودند، تهیه‌ی نسخه‌ی بالنسبه صحیحی از شاهنامه و تحقیق در محتویات آن را لازم شناختند و به دستور کمپانی هند شرقی، ماتیو لمسدن از معلمان فارسی در کلکته به کمک چند تن از هندیان فارسی دان، تصحیح شاهنامه را بر اساس ۲۷ نسخه آغاز کرد و فقط جلد اول آن را در ۱۸۱۱ در کلکته به چاپ رساند. متن کامل شاهنامه به تصحیح ترنر ماکان از افسران انگلیسی مامور در هند در چهار مجلد با مقدمه‌ی فارسی در سال ۱۸۲۹ در کلکته انتشار یافت و این نخستین چاپ بالنسبه معتبر شاهنامه به مقیاس آن روز بود، که بعدها اساس چاپ‌های سنگی متعددی در ایران و هند قرار گرفت.» (منصور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۲۷ /

رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۹، مقاله‌ی امین ریاحی به نام «جهان شاهنامه شناسی»)

یافتن استعداد چنین شگرف در مخفی کردن دم خروسی بدین بلندی و اعمال و ایراد چنین شگردی، نه فقط برای پوشاندن این حقیقت که کمپانی هند شرقی در صدور شاهنامه برای ایرانیان، چه رسالتی به عهده داشته و اجرا کرده، بل تطهیر آن به عنوان اقدام فرهنگی قابل سایش کلnel های ارتش استعماری اشغال کننده‌ی هند از سوی محققی که می‌خواهد بی‌طرف بماند، چندان و چنان موجب اعجاب است که ناچار باید به دنبال یافتن نام امین ریاحی در فهرست حقوق بگیران کمپانی هند شرقی باشیم! اگر آن مرحوم در دسترس بود، از او می‌پرسیدم چرا کمپانی هند شرقی برای جذب قلوب هندیان، که بی‌تردید با فارسی زبانان هند به افزونی شمار قابل قیاس نبوده‌اند، به تصحیح و دادها دست نزدی است؟!

«از شاهنامه تا دویست و اندی سال پس از پایان سرایش آن، دست نویسی در دست نیست و از سده‌ی هفتم نیز تنها دو دست نویس مانده است که کهن ترین آن‌ها یعنی دست نویس فلورانس، مورخ ۶۱۴، نیز ناقص است و تنها نیمه‌ی نخستین شاهنامه را در بردارد؛ ولی از سده‌ی هشتم تعداد دست نویس‌های آن بیش تر می‌گردد و هر چه جلوتر می‌آییم، بر شمار آن‌ها می‌افزاید تا آن‌جا که شاید امروزه رقم دست نویس‌های کامل و ناقص این کتاب که در کتابخانه‌های عمومی و مجموعه‌های شخصی در سراسر جهان پراکنده‌اند، از هزار بیرون باشد. پیداست که دسترسی به همه‌ی این دست نویس‌ها، کاری ست نه شدنی و نه سودمند، بل که اگر مصحح، شمار بزرگی از دست نویس‌های سده‌های هفتمند تا دهم را فراهم آورد، وظیفه‌ی

تصحیح انتقادی را در این یک مورد به جای آورده است. همچنین تنظیم یک جامع نسخ از همین دست نویس ها نیز اگر هم شدنی باشد، کاری بی هوده است، بل که بسته است که مصحح از میان آن ها معتبرترین شان را برگزیند و اساس تصحیح قرار دهد، ولی البته در برخی موارد - چنان که نگارنده کرده است - به دست نویس های دیگر نیز نگاهی بیافکند.» (رستگار فسایی، متن شناسی‌شاه نامه، ص ۵۲، مقاله‌ی جلال خالقی مطلق به نام «دانشی به نام شاهنامه شناسی»)

اگر امین ریاحی را محققی شناسا و ساعی در امور حقوقی و ادبی فردوسی و شاهنامه بدانیم، بی تردید جلال خالقی مطلق در میان مصححان شاهنامه، ممتاز‌ترین در سطح جهان است که او نیز عمر خویش بر سر کار بی حاصل و غیر ممکن تصحیح شاهنامه گذارده است، زیرا که اوضاع در این قصه‌ی نسخه شناسی و مقابله با وجود نمونه های کتونی شاهنامه چنان آشفته است که در فرصت بعد به آن خواهم رسید و اینک در این اندازه بسته می بینم که گوشه هایی از شکایت های شخص خالقی مطلق در این باب را بخوانید: «نخست درباره‌ی خویشاوندی دست نویس های شاهنامه، این نکته گفته شود که دست نویس های این کتاب را می توان به چند شاخه‌ی کلی بخش کرد، ولی ترسیم نمودار یا درخت خویشاوندی آن ها شدنی نیست، چون تنها میان چند تای آن ها، خویشاوندی ثابت و نزدیک هست. یکی از خویشاوندی میان دست نویس های استانبول، ۷۳۱، قاهره ۷۹۶ و برلین ۸۹۴ و دیگر خویشاوندی میان دست نویس های لیننگراد ۷۳۳ و پاریس ۸۴۴ است. خویشاوندی میان دیگر دست نویس ها یا دور است یا گردنده. برای نمونه، دو دست نویس لندن ۶۷۵ و قاهره ۷۴۱، پس از آن که در بخش بزرگی از

آغاز کتاب با یکدیگر نزدیک اند، سپس دست نویس قاهره ۷۴۱ از لندن ۶۷۵، کمی دور می گردد و به دست نویس فلورانس ۶۱۴، نزدیک می شود، ولی هر سه دست نویس در یک شاخه باقی می مانند. همچنین دو دست نویس واتیکان ۸۴۸ و لینینگراد ۸۴۹ که در آغاز خویشاوندی بسیار نزدیک دارند، در داستان سیاوش از یکدیگر دور می گردند. دست نویس نخستین به دست نویس لندن ۶۷۵، نزدیک می شود و دست نویس دومین به دست نویس های لینینگراد ۷۳۳ و پاریس ۸۴۴ می پیوندد و یا دو دست نویس لیدن ۸۴۱ و آکسفورد ۸۵۲ که در آغاز کتاب از اعتبار بیشتری برخوردار اند، از آغاز داستان سیاوش، ناگهان دچار فساد می گردند و در عین حال با یکدیگر خویشاوندی بسیار نزدیک پیدا می کنند تا آن جا که جای گمانی نمی ماند که این دو دست نویس در این داستان در یک یا دو پشت خود از یک دست نویس واحد و فاسد جدا گشته اند. علت این خویشاوندی های گردنده این است که دست نویس اساس کتابت، همه می دفترها یا همه می داستان های شاهنامه را نداشته است و یا برخی جاها صفحه های چندی از آن افتاده گشته و کاتب، ناچار در این جاها دست نویس دیگری را اساس کتابت قرار داده است. گذشته از این، برخی از دست نویس های شاهنامه، دارای خویشاوندی آمیخته هستند؛ یعنی وابسته گشته از آن ها را حتی در یک داستان واحد هم نمی توان شناخت. این آمیخته گشته از این جا پیدا شده است که کسی دست نویسی را با دست نویس دیگر از شاخه می دیگر، مقابله کرده و برخی اختلافات را در بالا و پایین بیت ها در کنار صفحه ها و میان ستون ها نوشته است. سپس چون این دست نویس، اساس کتابت دیگر قرار گرفته کاتب، این اصلاحات را درون متن نموده است و از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۰ /

این جا، دست نویسی با خویشاوندی آمیخته، پیدا گشته است. (رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۵۵، مقاله‌ی جلال خالقی مطلق، «دانشی به نام شاهنامه شناسی»)

پس برای گریز از تورم اوراق، از انتقال داده‌های دیگران در می‌گذرم که اعتراض می‌کنم در فهارس موجود، اعم از مقید به تاریخ و نام نسخه نویس و یا آن‌هایی که بی‌نشان اند، پیش از هزار نسخه‌ی دست نویس از شاهنامه شناسایی شده است. آیا چه مقدار از این هزار نسخه را، نسبت به زمان تاليفی که شایع است، واقعاً در ۵۰۰ سال مقدم بر صفویه نوشته اند؟ اگر از حیرت، تعادل خود از دست نمی‌دهید و پس نمی‌افید، بگوییم که: هیچ!

ایرج افشار علاوه بر این که کتاب شناس زبده‌ای است، در محیط و خانواده‌ی سخت دل بسته‌ی ایران باستان، پرورش یافته و نقل او را در این باب که ایرانیان و شیفت‌گان زبان فارسی و شخص فردوسی، از هزار سال پیش در قهوه خانه‌ها و زورخانه‌های جهان، برای افزودن بر پنهانی اندیشه‌ی انسانی خویش، شاهنامه می‌خوانده اند، در یادداشت پیش دیدید. هم او که با اشتیاق و ذوق زده‌گئی نامتعارف، فردوسی و کتابش را هزار ساله می‌شناساند و به گونه‌ی حرفه‌ی و آموزش دیده و آکادمیک از فهرست‌ها و منابع معرفی کتاب‌های خطی فارسی خبر دارد، سالیان پیش جزوه‌ای برای یک فیلم تبلیغاتی اختصاصاً در همین موضوع و به نام «شاهنامه از خطی تا چاپی» نوشت که در دومین جشن طوس در سال ۱۳۵۵ با اصطلاح جدید و عجیب این روزها (رونمایی) شد! اصطلاحی که آدمی را به یاد مراسم سنتی شب زفاف می‌اندازد و چون غالب کتاب‌های اخیراً و مرتبأ رونمایی شده، پسند اجتماعی ویژه پیدا نکرده اند، به نظر می‌رسد علی رغم بزرگ و دوزک

های متفرقه‌ی قبلی و چنین رونمایی‌های تشریفاتی پر هزینه‌ی جدید، رونمایی شده گان مورد قبول داماد، که مردم باشند، قرار نگرفته اند! باری، انتظار بود نوشته‌ی چنین صاحب نظر و نسخه شناس در باب موضوع مورد پسند و علاقه اش به میزان لازم جامع و کامل باشد که نیست و با متن مختصر و عجولانه و با اطلاعات اندکی مواجه ایم که مثلاً تنها دو نسخه‌ی شاهنامه‌ی تحریر پیش از صفویه را آدرس می‌دهد و در صفحات آن جز «خبر نداریم» و «ندیده ایم» و «نمی‌دانیم» و «ممکن است» و «شاید» و «اما و اگر» نمی‌خوانیم، که به معنایی صداقت ایشان را می‌رساند. اشکال در این است که از نگاه متقدان و خردۀ گیران، ابراز چنین صداقت‌هایی با اظهار چنان ستایش‌هایی از شاهنامه و فردوسی، همخوان و منطبق نمی‌شود.

«هیچ نمی‌دانیم نسخه‌ای از شاهنامه که علی‌الظاهر در دیه باز از آبادی‌های طوس تهیه و به غزنین فرستاده و در آن جا به پیشگاه سلطان محمود غزنوی تقدیم شد، به چه صورت بود... به نقل مجتبی مینوی از روایات قدیم، چون کتاب بسیار مفصل و بزرگ بود، به ناچار آن را در چندین مجلد، مثلاً ۷ یا ۱۲ دفتر یا حتی ۲۰ دفتر، هر دفتر حاوی دو هزار و پانصد تا سه هزار بیت نویسانیده و ترتیب داده بوده است. به هر تقدیر تردیدی نیست که فردوسی خود دست کم یک نسخه از شاهنامه را به دست خویش نوشته بوده است و مانند هر نویسنده و شاعری در آن تصرفات و کم و بیشی‌ها کرده بوده است، اما بسیار جای افسوس است که ورقی هم از چنان نسخه‌ی عزیز به واسطه‌ی کشت و سختی حوادث روزگار برای ما باقی نمانده است.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۵)

یعنی این که در باب آن «کثرت حوادث و سختی های روزگار» توضیحی بخواهید، از حمله‌ی مغول و هلاکو و تیمور ترک می‌گویند که بهترین شاهنامه‌های شان نیز به دوران همان‌ها متعلق است!؟ حالاً نوبت من است که ندانم این دیه باز در حوالی طوس و یا حتی خود طوس، اگر مقیاس را دهات و شهرک‌های ایران عهد قاجار نیز بگیریم، در قرن چهارم هجری با چه نیاز و از چه راه، استثنائاً صاحب مکتب خانه و مکان پرورش ذوق شده تا کسی چون فردوسی از آن برآید و مگر چه امکاناتی ذخیره داشته است که در آن کتاب‌هایی با چنین مشخصات و صفحاتی نوشته شود و شاعر، این همه پوست آماده و مناسب نگارش را که بی‌شک بهای بارها بیش از تمام دارایی مفروض ده باز می‌طلبیده با کدام توان مالی و فنی و چه پیشینه‌ی تولیدی در طوس و یا ده باز و یا حتی غزنی بعده دست آورده است!؟

«قدیم ترین نسخه‌ی شاهنامه: فردوسی در سال ۴۰۰ هجری از تحریر نهایی شاهنامه فارغ شد. قدیم ترین نسخه‌ی خطی موجود و شناخته شده از آن کتاب، متعلق است به سال ۶۷۵، که اگر احتمال خدشه‌ای در تاریخ کتابت آن نزود و همه‌ی اوراقش یکدست دانسته شود، نسخه‌ای است که حدود ۲۷۵ سال پس از تصنیف اثر، کتابت شده است. ناچار احتمال تصرفات و تصحیفات و تحریفات هم در آن می‌رود. این نسخه اکنون در موزه‌ی بریتانیا نگه داری می‌شود، چند ورقش به خط نستعلیق گونه است و بقیه به خط نسخ.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۹)

علوم نیست آن قید و شرط افشار در متن بالا که می‌گوید: «اگر همه اوراق آن یکدست دانسته شود»، در نتیجه گیری او چه تاثیری داشته، زیرا در عین حال که اوراق نسخه را یکدست نمی‌بیند، آن را قدیم ترین نسخه معرفی می-

کند؟ احتمالاً در این جا با یک مطابیه‌ی فرهنگی مواجهیم. اگر بعدها خواندید تاریخ کتابت این قدیم ترین نسخه را، که سی سالی است دیگر قدیم ترین نسخه نمی‌گویند، بر همان چند برگ الحاقی به خط نستعلیق یافته‌اند، که در قرن هفتم هجری هنوز ابداع هم نشده بود، حیرت نکنید! اما از بی‌خیالی چنین کتاب شناسانی حیرت کنید که برای دادن اعتبار به آرزوها و اوهام خویش، هر گنجشک رنگ شده را به جای طوطی شیرین سخن بر می‌دارند و نسخه‌ی چنین آشکارا دست برده و از اصل مجعلو را، نه فقط بر سر سازنده‌گان و جاعلان جای خوش کرده در موزه‌ی بریتانیا نمی‌کوبند، بل از فرط تنگی دست، در شمار قدیم ترین نسخه‌ی خطی شاهنامه می‌آورند و فهرست می‌دهند با اندکی غمزه در قالب همین اگر و مگر‌های آبکی که خواندید.

«شاهنامه‌ی بایسنغری: یکی از عالی‌ترین نمونه‌ها، شاهنامه‌ی معروف به بایسنغری است از کارهای هنری مکتب هرات و مربوط به سال ۸۲۳ هجری. این نسخه به خط نستعلیق خطاط مشهور، جعفر بایسنغری است؛ بیست و دو مجلس تصویر دارد با جلد ممتاز سوخت طلاپوش از بیرون و معرق از درون و اوراق سرلوحه و ترنج دار و مرصع در آغاز و جداول مذهب برای خزانه‌ی غیاث الدین بایسنغری، نواده‌ی تیمور. این نسخه‌ی شاهنامه، دارای مقدمه‌ای است به نثر که بعدها به مقدمه‌ی بایسنغری شهرت یافت. در آن گفته شده است که گرچه نسخه‌های متعدد شاهنامه در کتاب خانه‌ی همایون موجود بود، در سال ۸۲۹ اراده‌ی امیر زاده بر آن قرار گرفت که نسخه‌ای «از چند کتاب، یکی را مصحح ساخته مکمل گرداند». (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، ص ۱۷)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۴ /

گرچه سال ۸۲۳، بسیار به ظهور دولت صفوی نزدیک است، اما زمانی که به نقد این شاهنامه‌ی به اصطلاح بایسنغری پرداختم، روشن می‌شود که شاید از کلاهبرداری عظیم ساخت نسخه‌ی بایسنغری، به زحمت، قرنی بگذرد. کافی است به آن جمله‌ی آخر نقل بالا رجوع کنید که مدعی است کار مقابله و تصحیح نسخ، که در تمام جهان شیوه‌ی بسیار جدید است، در ایران از زمان نواده‌ی تیمور آغاز شده است تا به صرف این گنده‌گویی خنده دار، وجود نسخ متعدد شاهنامه را در صندوق خانه‌ی امیر زاده‌ی تیمور مسجل کنند؛ شاهنامه‌هایی که چشم سالم اشخاص هنوز اصلی از آن‌ها ندیده و جز در صندوقچه‌ی خیالات انواع و امثال ایرج «افشار»، یافت نمی‌شوند.

«مقدمه شاهنامه‌ی بایسنقری با افسانه‌های واهمی و اشعار سُست آن، خود موضوع نقد و بررسی جداگانه است. کیفیت هنری این کتاب نیز، که بعد از پانصد و هفتاد سال گویی هم اکنون از چاپ خانه بیرون آمده با تذہیب و تزیینات تکامل یافته و نقاشی‌های کاملاً متفاوت با نمونه‌های ربع اول قرن نهم هجری و طلا اندازی‌های بین السطور بی سابقه در آن دوره، ما را به یاد نسخه‌های خطی کتاب‌هایی می‌اندازد که ساخت آن‌ها در گذشته طعمه‌ی خوبی برای کتاب خانه‌های سلطنتی و کلکسیون‌های پولداران جهان به شمار می‌رفت و منع درآمد خوب برای جاعلان و کتاب‌سازان.» (فیروز منصوری، نگاه نو به سفرنامه‌ی ناصرخسرو، ص ۱۱)

نقد و رد قدیم بودن این نسخه هم کاری است موکول به یادداشت‌های بعد، اما اینکه ورقی چند در این باب گشوده است، تذکر دهنم رجوع به چنین فضل فروشی‌های ناگزیر، دل آدمی را نسبت به حال باستان پرستان و ترک

و عرب ستیزان کنونی، کباب می کند که از سویی عرب و چنگیز و هلاکو و تیمور را برابر دهنده گان هستی ملی خویش می شمارند و از دیگر سو، به آن دلیل که در اطراف خود جز مختصر آثاری از عرب و ترک نمی بینند، در لاف و گزاف های ناسیونالیستی مورد نیاز، دست گدایی به همان سمت دراز می کنند که از ممتازترین آن ها را همین شاهنامه‌ی معروف به باستانی‌گویند، که شرح و بسط بالا، داستان کامل حیات جاعلانه‌ی آن است.

«شاهنامه‌های تیموری: بسیاری از شاهنامه‌هایی که در عهد تیموری نوشته و آراسته می شد، برای اهداء به پادشاه زاده گان هنر دوست تیموری و حکام و امرای عصر و نیز ارسال به دربار عثمانی، شاهانه بود، یعنی مزین و هنری بود. افسوس که عده‌ی کثیر آن ها از دست رفته است. مثلاً شرف الدین علی یزدی، مورخ و وزیر عصر شاهزاده تیموری، ابیاتی دارد در ماده‌ی تاریخ جلد و طبله‌ی نسخه‌ی مصوری از شاهنامه که برای امیر شمس الدین محمد میرک، فرزند جلال الدین امیر چخماق شامی در مدت سه سال از ۸۳۹ تا ۸۴۱ تهیه شده بود. نیک معلوم است که اگر نسخه و جلد و غلاف آن نسخه، اهمیت هنری نداشت و از نفایس به شمار نمی رفت، ماده‌ی تاریخ در باب آن، گفته نشده بود... مصور ساختن شاهنامه، از نخستین قرن پس از سروده شدن آن اثر، مرسوم بود و دو بیت سوزنی سمرقندی، شاعر قرن ششم هجری، اگرچه به منجیک ترمذی هم نسبت داده شده، ضمن مدیحه‌ای دلالت بر این معنی دارد.» (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، صص ۱۱ و ۱۲)

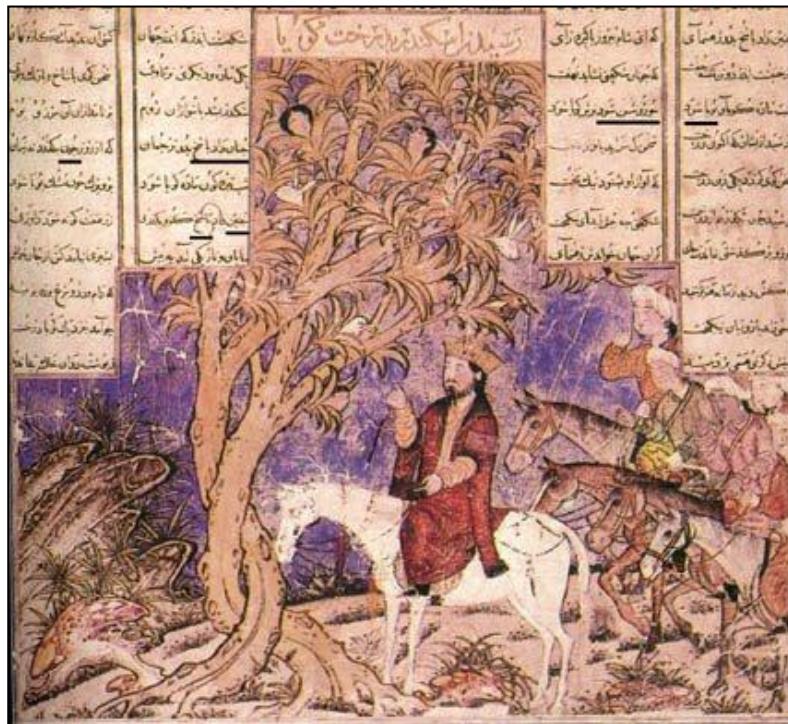
از همین جا تبعات دست تنگی در ارائه‌ی نمونه‌های شاهنامه‌ی پیش از دوران صفوی آغاز می‌شود. اشار که جز همان دو نسخه‌ی مجعلول، اصل قدیمی دیگری را نمی‌شناخت، حالا به اشعار دیوان‌ها برای اثبات وجود انواع شاهنامه‌ها متول می‌شود، که دو نمونه‌ی آن را در نقل فوق خواندیم؛ هرچند شاعر یکی از آن‌ها را نیز به درستی نمی‌شناسد! او که از طریق علم غیب معهود و معمول این جماعت، اختصاصاً از وجود نسخه‌های مصور شاهنامه از قرن پنجم هجری، یعنی قرنی پس از سروden اصل آن خبر دارد، نمی‌دانیم چرا نخستین شعر را از قرن ششم می‌آورد! اشعاری که دو صد بیت آن را می‌توان در یک نیمه روز سرود و با خط و اسلوب متسب به هر دورانی در هر دیوانی جای داد، که نوع سوزنی سمرقندی آن بدان دلیل شایسته‌ی دقت ویژه می‌شود که این هجو باف ناشناس، نسب خود را به سلمان فارسی رسانده است! اگر گمان می‌کنید توسل به دیوان و ابیات برای اثبات شاهنامه‌ی نوشته به دوران پیش از صفوی، فقط شگردی برای رفع تنگناهاست، اشتباه می‌کنید!

«نسخه‌های مصور: از این میان نسخه‌های مشهور به مغولی، یعنی از عصر ایلخانیان ایران، واجد اهمیت است. مخصوصاً آن نسخی که دارای مجالس تصویر است، همیشه مورد توجه تمام و تمام عتیقه دوستان و متمولین و اعیان و پادشاهان مختلف بوده است و نمونه‌هایی از آن‌ها در آمریکا، ممالک اروپایی، ترکیه، ایران و شبه قاره‌ی هندوستان موجود‌اند. کثرت علاقه به مجالس تصویر این نوع نسخ، چندان بوده است که در موارد بسیار، نسخ قدیم و مهم را اوراق و متن آن را فدای تصویر کرده‌اند. شاهنامه‌ای که اوراقی چند از آن باقی است و به نام دموت شهرت یافته، یکی از نمونه‌های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۳۷ /

این نوع تضییع است... امروزه شاهنامه های مصور و خطی و حتی اوراق منفرد و جدا شده ای که از مجالس شاهنامه های قدیم در دست است، زینت بخش کتاب خانه ها، موزه ها و مجموعه های شخصی است و فهرستی از آن ها که زیر نظر الگی گرآبار تهیه شده، بازگوینده و راه نماست... (ایرج افشار، شاهنامه از خطی تا چاپی، گزیده هایی از صفحات ۱۰ تا ۱۴)



اسکندر و درخت سخنگو، مینیاتور قرن هشتم، نگارستان فریر، واشنگتن. این یکی از آن ده ها برگ مصور از به اصطلاح شاهنامه های کهن پیش از

صفویه است که هر یک را سند حضور و دلیل وجود یک شاهنامه‌ی کامل قدیم می‌گیرند و در جای تمام یک شاهنامه‌ی کامل مغولی و تیموری و غیره قرار می‌دهند، زیرا شاهنامه، دیوان حافظ نیست که پنجاه نسخه‌ی پیش از صفوی از آن بسازند؛ مطول است و باز تولید نسخه‌هایی با کالبد درست و قدیم آن‌ها از جلد و کنه کردن آن‌همه کاغذ و نگارش بدون الگوی خطوط قرن ششم تا دهم هجری، بسیار پر هزینه و زمان بر و دشوار می‌شود و بعدها خواهم نوشت که در همین چند نسخه‌ای که به هزار زحمت کنه کرده‌اند و به عنوان منبع تصحیح به شیوه‌های بس شامورتی به کار می‌برند، به سبب پیچیده‌گی و دشواری تا چه میزانی مملو از خطأ و ندانم کاری‌اند. پس برای گذر از این دشواری‌ها با به کار زدن شگرد‌های اورشلیمی و جعل سریع و سرپایی با نوشتن چند بیت و کشیدن یکی-دو مینیاتور با یک تیر، چند نشانه زده‌اند: نخست این که یکی-دو برگ مصور را با آه و افسوس و لعنت و ننه من غریم بازی و البه خنده‌های زیر لب و پنهان، علی‌البدل و شناسنامه و دلیل وجود شاهنامه‌های چند منی کهن گرفته‌اند. دوم این که هر برگ آن را بهای مخارج ساخت و جعل نسخه‌ی کامل و نیمه کامل دیگر، به خوش خیالان خرپول فروخته‌اند و بالاخره با سهولت تمام و بدون نیاز به امضای خطاط و نساخ و تدارک مقدمه و موخره و ثبت تاریخ برای کتاب، بر هر یک از این برگ‌ها با شیادی دیگری به نام شناخت شیوه‌ی هنری در ترسیم تابلوی مینیاتور، به دلخواه خود تاریخ زده‌اند؛ چنان که نمی‌دانیم تصویر بالا را با چه شیوه‌ی قرن هشتمی، معرفی می‌کنند؟ زمانی که نوبت بررسی بازمانده‌های هنری هزاره‌ی خود تاریخ نخست ورود اسلام به ایران رسید، آن گاه احتمالاً با پهنازی پیکره‌ی این هیولا و وسعت حوزه‌ی

دروغ و جعل انجام شده در تدارک نسخه های قدیم شاهنامه، آشنا خواهد شد، ان شاء الله.

علوم شد که نسخه شناس معروف ایران، ایرج افشار، در سال ۱۳۵۵، از میان بیش از هزار دست نویس قدیم، که خود آمار داده است، فقط آدرس دو نسخه‌ی پیش از صفویه را می داند: نسخه‌ی موزه بریتانیا و نسخه‌ی معروف به باستانگری. در این مرحله هنوز به درستی و نادرستی همین تشخیص مختصر و محدود او وارد نمی شوم و فقط نسخه‌های منتبه به پیش از صفویه را با قبول اولیه‌ی اقوال در جریان، شمارش می کنم و شناخت فنی و توضیحات دیگر را به حوزه‌ی خود می برم که در پایان معلوم شود هیچ نسخه‌ای از شاهنامه نمی شناسیم و نداریم که اثبات نگارش پیش از صفویه‌ی آن با اسناد درست، میسر باشد. مطلبی که صحت دریافت و بیان آن با سایر نمایشات هستی اجتماعی ایرانیان در دوران پس از اسلام، برابر است و معلوم می کند در سرزمینی که هنوز جاده و پل و کاروانسرا و بازار و آب انبار و حمام و مصلی و دولت و خدمات عمومی و اسلوب شهر نشینی نیست و اندک جماعت پراکنده‌ی آن در قلاع فراز کوه‌ها زیست می کنند، گفت و گو از این یا آن سراینده‌ی شیرین سخن و این و آن نسخه‌ی قدیم، به صرف ارائه‌ی دو و یا چند دست نویس، که تولید و محتوای آن مبنای مقدمات ضرور اجتماعی را ندارد و ساخت آن به هر صورت و در هر زمانی میسر است، نه فقط خیالبافی، که توطئه چینی است، باید سرانجام به بیان اندیشه‌ی عادت و این حرارت تب گونه‌ی ادعاهای هری پاتری را که برای دیرینه‌ی خود قائلیم و ویروس انتقال تبلیغات و تمایلات تفرقه افکانه‌ی کنیسه و کلیسا بوده، علاج کنیم و برای شناخت یکدیگر، زبان روشن تاریخ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۰ /

و نه افسانه های شاهنامه را به کار ببریم؛ زیرا ملتی که در جای ارائه‌ی آثار و علائم مادی حضور متمدنانه، چنان که شاهدیم، خود را در ایات و اشعار به تاریخ می‌شناساند و به لفاظی و معرکه گیری فرهنگی، رو می‌کند، مستحق تحریر و تبسم خردمندان است.

ابهام واقعی و سایه های پهناور ناسلامتی، آن جا پدیدار می‌شود که شاهدیم همین ادعاهای کاغذی کنونی را مراکز به ظاهر علمی و بزرگ جهان، نه تنها بی‌مجامله می‌پذیرند، بل با علاقه مندی غیر عاقلانه و مقدم و مفصل، به بوق می‌فرستند؛ بر آن‌ها تیم‌های بزرگ تصحیح و تبلیغ می‌گمارند و چنان که فرزندان خویش پیرو رانند، برای حفظ و باور و انتشار آن‌ها به دلشوره دچار آند؟!

چنان که معلوم است، اولین متون کامل و علمی شاهنامه که در قرن گذشته به واسطه‌ی ماکان و ژول مول انتشار یافته و در زمان انتشار از موفقیت‌های مهم به شمار می‌آمدند، حتی پاره‌ای از خواسته‌های اساسی متن انتقادی و علمی را برآورده نمی‌ساختند. نه مول و نه ماکان در مقدمه‌های متن های انتقادی خود، صراحةً تذکار نداده‌اند که کدام نسخه‌ها را مورد استفاده قرار داده، کدام متن‌ها را مرجع دانسته و کدام شیوه‌ی انتقادی متن را به کار برده‌اند؟ هر دو ناشر، چنان که معلوم است، شمار زیادی از نسخه‌های نه چندان قدیمی شاهنامه را گرفته، آن‌ها را با یکدیگر مقایسه نموده، متن اصلی را نسبتاً خودسرانه انتخاب نموده و واریانت‌های نسخه‌های دیگر را ابدأ ذکر نکرده‌اند. بدین شکل، این متن‌های به دست آمده است که قرائت آن‌ها آسان، ولی رابطه‌ی شان با متن اصلی فردوسی، نامعلوم است.
(برتلس، متن انتقادی شاهنامه‌ی فردوسی، پیشگفتار، ص ۵)

این نگرانی‌های بی‌منتهاً غالباً یهودی در یافتن متن مطمئن شاهنامه، چراغ‌هدایتی است تا به تلویح بر وسعت و منظور این حقه بازی‌های ظاهرآ دلسوزانه و فرهنگ ستایانه واقف شویم که صاحبان عقل و نظر ملتی را با فرض سلامت آنان، به جست و جوی نخود سیاه در انبار زغال مکتبات و مجعلولات قدیم می‌فرستند تا به جای دعوت ملی برای فهم و تعیین تکلیف، با اشعار بی‌مایه‌ی مندرج در شاهنامه، قرنی است کسانی را در التهاب درست خوانی این و آن بیت در این و آن دیوان قرار داده اند و برای موجه کردن منظور، عامدانه نسخه‌های مختلف نوشته‌اند! آدمی در می‌ماند این همه دغدغه با ظاهر مقدس در باب یافتن اصل سخن فردوسی، برای چیست و چه معنا می‌گیرد؟ هنگامی که در روایات جاری هم قدیم ترین دست نویس شاهنامه را لاقل ۳۰۰ سال دورتر از زمان فرضی تالیف آن و به زمانی یافته اند، که اصل خط فارسی هم مفقود است؟!

جای خوبی‌بختی است که با امکانات علمی و فنی که در دوران ما فراهم است، قدیم ترین نسخه‌های شاهنامه و تحقیق و تصحیح علمی و محققانه‌ی آن‌ها قابل دسترسی است و همچنان که یان ریپکا در مراسم هزاره‌ی فردوسی در سال ۱۳۱۳ گفته است: «بزرگ ترین احترامی که مجمع ممتاز ما می‌تواند به مقام فردوسی بگذارد، این است که تصمیم قاطع گرفته شود که یک چاپ انتقادی از متن شاهنامه تهیه گردد. ما این را به شاعر، به شعر جهان و ایرانی و به عالم علم مدیون استیم.»

مرحوم فروغی نیز که از پیشگامان شاهنامه پژوهی در ایران است، ترتیب یک شاهنامه‌ای را که نسخه‌ی معتبر و حجت شناخته شود، از واجبات می‌داند و معتقد است که حتی الامکان باید مشکلات و موانع این کار را از پیش

پا برداشت: «یکی از دردهای بی درمان که ضمن تبع در شاهنامه به آن برخورد می شود، این است که ترتیب دهنده گان نسخه ها، به هیچ وجه مقید نبوده اند که متابعت از اصل فردوسی بنمایند و عمداً یا سهوآ غلط نقل کرده اند... در بعضی موارد مشاهده می شود که فراهم کننده گان شاهنامه، داستانی را ناقص پنداشته و دریغ دانسته اند که به آن حالت بگذارند. پس به الحق ایاتی از گفته‌ی خود، رفع نقص شاهنامه را نموده اند و در بسیاری از موارد، آن را اصلاح فرموده اند! کسانی که تعصب دینی و مذهبی داشته اند، لازم دانسته اند در بعضی موضع، اشعاری مبنی بر تدین و تشیع فردوسی بیفزایند... یکی دیگر از علل تصرفاتی که در شاهنامه به عمل آمده، این است که از بس این کتاب مقبول و مطبوع واقع شده، بعدها هر شعر قابل توجهی از بحر متقارب را به فردوسی نسبت داده و داخل شاهنامه کرده اند؛ چنان که اشعار اسدی و سعدی و غیره در بعضی از نسخ شاهنامه دیده می شود و یک علت این کیفیت آن است که در سوابق ایام، بسیاری از اشخاص، تمام یا قسمت هایی از شاهنامه را حفظ داشته اند و در روایت ذهنی آنان، اشتباهات واقع شده است.

این تغییرات و تصرفات در شاهنامه تا بدان جا می رسد که شاهنامه شناس بزرگ معاصر ایران، شادروان استاد مجتبی مینوی، اظهار نظر می کند که: «شاهنامه، دوتاست: یکی شاهنامه ای که فردوسی سرود و دیگر شاهنامه ای که پس از مرگش، شاعران و کاتبان و مرشدان ساختند و آن چه را خواستند بدان افروzend؛ شعرها را اصلاح و جرح و تعدیل کردند و به صورتی که امروز می بینیم، درآوردن؛ به طوری که حتی در شاهنامه های چاپی نیز که همه از روی نسخه‌ی انتخابی ترنر ماکان به طبع رسیده، توافق و هماهنگی به

چشم نمی خورد.» استاد مینوی نتیجه می گیرند که: ما نباید به این انتظار بنشینیم که در ممالک دیگر برای ما شاهنامه تهیه کنند و به این خوش باشیم که در پایتخت کشور، خیابان و میدانی به نام فردوسی داریم...» و مرحوم خانلری معتقد بود که: «درباره‌ی شاهنامه، کار بسیار باید کرد. در درجه‌ی اول، مسلماً یک چاپ دقیق انتقادی از شاهنامه لازم است. این برای ما هیچ پسندیده نیست که خارجی‌ها بیایند و برای مانسخه‌ی دقیقی از شاهنامه تهیه کنند...» و شادروان مسعود فرزاد عقیده داشت که: «بنده به دست آوردن متن کامل و صحیح شاهنامه را حتی از گرفتن جشن یادبود برای فردوسی و ساختن آرامگاه برای او، مهمتر و مفیدتر می دانم. ما متنهای احتیاج را به یک شاهنامه‌ی صحیح و کامل داریم.» به هر حال، سرآغاز راه دور و دراز شناخت واقعی شاهنامه، تثییت متن شاهنامه است و خوشبختانه از آغاز دوران چاپ تا امروز، کوشش‌های فراوان در دست یابی به متن صحیح شاهنامه، صورت گرفته‌اند. (rstگار فسایی، متن شناسی شاهنامه‌ی فردوسی، صفحات سیزده تا پانزده)

پس قضیه چنین خلاصه می شود: شاهنامه، شناسنامه‌ی ملی ماست، که یا دو تاست و یا برگ‌هایی از اصل آن را کنده و صفحاتی به آن افزوده اند و بدین ترتیب تا زمانی که متن اصلی و یا غیر مخدوش این شناسنامه را نیاییم، نه فقط یکدیگر، که خودمان را هم نخواهیم شناخت. پس ضرورت است ابتدا مطمئن شویم شاهنامه‌ی اصلی و هنوز نایافته در باب هویت ما، چه سروده و تاریخ و مکان تولد و اسامی والدین مان را در چه زمان و چه مکان و به نام چه کسانی ثبت کرده تا پس از آن، زنده گی عالمانه و عاقلانه در این ملک آغاز شود! آیا نپرسیم در این صورت، قمپزهای بی قرینه و فارس

بازی های خنک کنونی را از روی کدام یک از این شناسه های نامطمئن کنونی نقل می کنید و چه گونه مدعی آن می شوند؟ در حالی که بنا بر ارزیابی موجود در همین نسخ مورد قبول با چنان مغایرت های وسیعی مواجه ایم که حتی مجتبی مینوی را به نوشتن مقاله ای در باب و به نام فردوسی ساخته گی و جنون اصلاح اشعار، مجبور و ناگزیر کرده است: این ایام بر حسب وظیفه ای که به من محول شده، به داستان رستم و سهراب فردوسی پرداخته ام و مشغول شده ام به تحقیق و تدقیق درباره ای آن داستان و مقابله کردن نسخ خطی قدیم با یکدیگر و تهیه متن صحیحی که بتوان آن را نزدیک به رستم و سهرابی دانست که فردوسی ساخته است. اختلافی که در میان نسخ از حیث عده ای ایات این داستان و ضبط کلمات و الفاظ آن دیده ام، به اندازه ای زیاد اند که انسان متوجه می شود و با خود می اندیشد و از خود می پرسد که آیا ما یک فردوسی داشته ایم یا چندین فردوسی...! اگر نسخه ای بریتانیا، مورخ ۶۷۵ را ملاک کار خود قرار دهیم و آن عده را که بنده از این نسخ «ایات مورد اطمینان از داستان رستم و سهراب» می نامم، درست فرض کنیم، در چاپ کلکته و به تبع آن در تمام چاپ های سنگی و سربی که از روی آن در ایران و هندوستان و غیرآن کرده اند، متجاوز از ۶۵۰ بیت الحاقی فقط در یک داستان هست و در چاپ ژول مهل و چاپ بروخیم و چاپ امیر کبیر، بیش از ۴۲۰ بیت الحاقی است. این ها از کجا آمده اند؟ آیا فردوسی این ها را گفته بوده و نسخه نویسان قدیم آن ها را حذف کرده اند؟ یا آن که دیگران این ها را سروده اند و در نسخه های مختلف در حاشیه ها الحاق کرده اند و از آن جاها به نسخه ای باستانی و چاپ های کلکته و پاریس و ایران و بمبهی، سراحت کرده اند؟ (رستگار

فسایی، متن شناسی شاهنامه، صص ۱۲۱ و ۱۲۴، مقاله‌ی مینوی با عنوان «فردوسی ساخته‌گی و جنون اصلاح اشعار»)

این سوال‌های محصول سردرگمی مینوی، که تاکنون بی جواب مانده، فقط حاصل بررسی و مقابله‌ی داستان رstem و سهراب در نسخه‌های مختلف شاهنامه است و اگر کسی بخواهد با این کتاب تازه ساز، که با هزار حیله و حقه، متن قرن چهارمی و آنmodه اند، پیش تر آشنا شود، پس او را به خواندن ارزیابی دیگری برم که کسی دیگر در همین باره و با نگاهی به تمام شاهنامه، انجام داده است:

«مسئله‌ی دیگری که در تشخیص و شناخت ملحقات و چه گونگی و چرایی آن‌ها باید مورد بررسی قرار گیرد، نسبت ملحقات در بخش‌های مختلف شاهنامه است. بدین منظور چند متن چاپی موجود را در نظر گرفته با هم می‌سنجم. چاپ‌های مسکو، بروخیم، موهل، دبیر سیاقی و رمضانی را برای این سنجش انتخاب کرده از نسخه‌های ماکان و فولرس که مبنای چاپ بروخیم و دبیر سیاقی بوده اند و نسخه‌ی اولیا سمیع که منطبق بر چاپ ماکان است، صرف نظر می‌کنیم و نسخه‌ی مسکو را مبدأ قرار می‌دهیم:

شاهنامه تا داستان سهراب: مسکو ۷۰۲۵ بیت، بروخیم ۷۲۹۰ بیت، موهل ۸۲۸۰ بیت، دبیر سیاقی ۸۲۵۷ بیت و رمضانی ۸۴۵۲ بیت. چنان که پیداست در این بخش، اختلاف بیش از ۱۴۰۰ بیت است؛ یعنی حدود ۲۰ درصد افزایش نسبت به متن. ضمناً باید دانست که این نسبت در تمام این بخش نیز یکسان نیست و داستان‌های قبل از فریدون، ۵ درصد و پس از آن ۳۰ درصد افزایش را نشان می‌دهند. ضمناً مجموع این بخش، قریب به ۱۵ درصد کل شاهنامه است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۶ /

داستان سه را ب: مسکو ۱۰۵۹ بیت، برو خیم ۱۴۹۰ بیت، موهل ۱۴۹۰ بیت، دیبر سیاقی ۱۶۷۵ بیت و رمضانی ۱۷۰۰ بیت. اختلاف بالغ بر ۶۵۰ بیت و به نسبت ۶۰ درصد داستان است و کل داستان معادل... (کذا) درصد شاهنامه. ضمناً چاپ بنیاد شاهنامه، حاوی ۱۰۵۳ بیت است که ۲۵ بیت آن نیز الحاقی تشخیص داده شده است.

داستان سیاوش: مسکو ۳۷۷۵ بیت، برو خیم ۴۲۱۲ بیت، موهل ۴۲۱۵ بیت، دیبر سیاقی ۴۵۱۰ بیت و رمضانی ۴۶۱۹ بیت. اختلاف بیش از ۱۷۰۰ بیت و حدود ۴۶ درصد داستان است که خود ۸ درصد کل شاهنامه است. نسخه‌ی مصحح بنیاد شاهنامه که زیر چاپ است، دارای ۳۷۷۰ بیت است که ۸۲ بیت آن نیز الحاقی تشخیص داده شده است.

دوره‌ی کیخسرو: مسکو ۱۶۰۰ بیت، برو خیم ۱۲۱۰۰ بیت، موهل ۱۲۱۰۰ بیت، دیبر سیاقی ۱۲۷۰۰ بیت و رمضانی ۱۳۴۰۰ بیت. اختلاف عبارت است از بیش از ۱۷۰۰ بیت و ۱۵ درصد کل داستان‌ها که خود معادل ۲۵ درصد متن شاهنامه‌اند.

از لهراسب تا مرگ بهمن: مسکو ۵۴۹۰ بیت (داستان اسفندیار ۱۶۷۶ بیت)، برو خیم ۵۴۷۵ بیت (داستان اسفندیار ۱۶۹۰ بیت)، موهل ۵۴۹۰ بیت (داستان اسفندیار ۱۶۷۰ بیت)، دیبر سیاقی ۵۸۰۰ بیت (داستان اسفندیار ۱۸۲۰ بیت) و رمضانی ۶۰۳۵ بیت (داستان اسفندیار ۱۹۲۰ بیت). اختلاف ۵۵۰ بیت و ده درصد این بخش است که خود ۱۱ درصد کل شاهنامه است. ضمناً باید توجه داشت که از این مقدار ۲۵۰ بیت آن، تنها متعلق است به داستان ۱۶۰۰ بیتی اسفندیار.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۴۷ /

بخش تاریخی از پادشاهی همای تا پایان شاهنامه: مسکو ۲۰۵۰۰ بیت، بروخیم ۲۰۶۲۵ بیت، موهل ۲۰۹۴۵ بیت، دیبرسیاقی ۲۰۹۴۰ بیت و رمضانی ۲۱۵۰۰ بیت... در نتیجه می توان گفت: اولاً هرچه داستانی کمتر خوانده شده، کمتر نیز در آن دست برده اند. ثانیاً داستان هایی که با بینان های ذهنی و روانی و اندیشه گی و احساسی قومی آمیزش بیشتری داشته اند، بیشتر مورد اقبال بوده اند. ثالثاً از داستان های معروفی که جوابگوی نیازهای مردم و تجلی گاه دردها و آرزوهای آنان بوده، روایات مختلف و شکل های بیانی متفاوتی فراهم آمده که همه گی، به شاهنامه راه یافته اند.» (rstگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، صفحات ۹۴ تا ۹۷، مقاله‌ی سیاوش روزبهان، کیفیت افزایش و کاهش روایات و ایيات شاهنامه)

پس چنان که می خوانیم، گویا سالم ترین و دست نخورده ترین حصه‌ی شاهنامه به درد نخوردن بخش آن برای مطالعه و معیوب ترین قسمت، پرخواننده ترین سهم آن اشعار است؟! راستی که لازم است برای چنین محققانی، اسفند در آتش و آب جوش بریزیم؛ زیرا چنان ذکاوتوی که به چنین جزیاتی اشراف یافته باشد، یگانه است؛ به شرط این که به ما هم بیاموزند چه گونه می توان پیش از مطالعه، دریافت کدام بخش شاهنامه به درد خواندن می خورد و یا نمی خورد؟ چه قسمتی با ذهن و حس اقوام مرتبط تر است و کدام ایيات شاهنامه «جوابگوی نیازهای مردم و تجلی گاه دردها و آرزوهای آنان» بوده است؟! بدین ترتیب و بی اعتبا به این نتیجه گیری های فوق خیالی، بررسی های بالا تنها به ما نشان می دهند که جاعلان شاهنامه با تدارک عمده نسخه های متفاوت و مغایر، صورتی فراهم کرده اند که تا ابد برای شناخت خویش از مسیر یافتن محال نسخه‌ی اصلی و

صحیح سخنان فردوسی در شاهنامه، اوقات را به باد دهیم؛ تا آن زمان بی پایان، موقتاً بر سر و روی یکدیگر بکوییم و اگر در این بررسی معلوم شد که شاهنامه، نسخه‌ی قدیم ندارد و نخستین تحریر آن در دو- سه قرن اخیر است، شاید برای ارائه‌ی عذر و از سر عنایت به این مردم محتاج مودت و نیازمند وحدت اسلامی، این حضرات شاهنامه شناس! از تکرار موهومات دشمنان دست بدارند. و اینک وقت است به جست و جوی خویش باز گردم و ببینم کاونده گان نسخه‌های قدیم، در انتستیوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، چه نصیبی برده اند؟

«در اواخر قرن گذشته، ا. ولرس، چاپی دیگری از شاهنامه منتشر ساخت. ولرس، چاپ‌های مول و ماکان را با هم مقایسه نموده، متن خود را بر پایه‌ی این دو چاپ قرار داد و تفاوت آن‌ها را با دقت در پاورقی ذکر نمود. علاوه بر آن که چاپ ولرس بر اثر فوت ناشر ناتمام ماند، این چاپ نیز مسائل عده‌ای را که بر عهده‌ی علم است، یعنی رجوع به قدیمی ترین، بهترین و معتبرترین نسخه‌های خطی و همچنین معرفی نسخه‌های مورد استفاده و ذکر دقیق نسخه بدل‌ها حل ننمود.» (برتلس، متن انتقادی شاهنامه‌ی فردوسی، پیشگفتار، ص ۵)

این، تاریخچه‌ای است روش‌کننده‌ی این مطلب، که تا پیش از متن انتقادی انتستیوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، یعنی چهل سال پیش، چاپ‌های مختلف و متعدد شاهنامه بر اساس نسخه‌های کهن، تدوین نمی‌شده و از آن که هیچ یک از تصحیح‌های تا آن زمان، ضرورتی به ذکر نسخه‌های مورد مراجعه ندیده‌اند، پس به احتمال بسیار در زمان آنان هنوز لزوم یافتن نسخه‌های بسیار قدیم مطرح نبوده، ولنگارانه، اما صادقانه و بدون دنگ و

فنگ و به عنوان یک دیوان معمول شعر تدوین می شده و یا بدتر از آن، شاید که این محققان، متن منتشره به نام خویش را به علت ضيق وقت و ضرورت فوری شاهنامه بازی در ایران و در جهان، حاضر و آماده از مرکزی، که اینک کم و بیش می شناسیم، همراه ضمائی چون فرهنگ لغت شاهنامه اثر ولف، تحويل گرفته اند. اگر در صحت و صراحة این ادعاهای تردید دارید، پس شما را به خواندن متن اصلی بکشانم:

«انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی برای انتشار متن نوین علمی و شاهنامه، راه دیگری را که با راه متقدمین تفاوت داشت، در پی گرفت. استفاده از چاپ های قبلی که بر پایه ای نسخ خطی نامعلوم و بدون ذکر تاریخ قرار دارند، بدون فایده تشخیص داده شد. همچنین رجوع به شماره های زیادی از نسخ خطی مختلف را که دارای اغلات و اشتباهات و اضافات و تحریفات زیاد اند نیز غیر مفید به نظر رسید. در نتیجه، چنین تصمیم گرفته شد که فقط از قدیمی ترین نسخ که تقریباً همزمان و از حیث متن به یکدیگر نزدیک باشند، استفاده گردد. ترتیب دهنده گان متن برای کار خود از نسخ خطی زیرین استفاده کرده اند. (برتلس، متن انتقادی شاهنامه ای فردوسی، ص ۵)

این متن، حکم ابطال دیگر متون و لاجرم آن نسخ اصلی مورد رجوع را می دهد که تا پیش از تدوین متن انتقادی انستیتوت خاورشناسی شوروی تا سال ۱۹۶۶ میلادی، تدوین شده بود. چنین که می خوانیم چاپ های قبلی بر پایه ای نسخ خطی نامعلوم و بدون ذکر تاریخ، ارزیابی می شود و راه دیگری را جدا از متقدمین، برای فراهم آوردن متن انتقادی نهایی از شاهنامه، که تنها بر مقابله ای قدیم ترین نسخ متکی باشد، نشان می دهد و در پایان، مشخصات

نسخ قدیمی یافت شده را بیان می کند. آیا می دانید محققین انستیوت خاورشناسی شوروی، که این همه برای دیگران رجز خوانده اند، چند نسخه را از میان آن هزار نسخه‌ی خطی موجود بر حسب تصور قدیم و شایسته‌ی رجوع یافته اند؟ چهار نسخه و هر چهار آن، چنان که بررسی نشان خواهد داد، قلابی و غیر مطمئن و تازه ساز! ترتیب دهنده گان متن، از نسخ خطی زیرین، استفاده کرده اند:

«یک: نسخه‌ی خطی موزه‌ی بریتانیا، که در سال ۶۷۵ هجری کتابت شده؛ از کلیه نسخ خطی که تا به حال معلوم و مشهور است، قدیمی تر و به نظر ما بهترین نسخه‌ی موجود است.

دو: نسخه‌ی خطی کتاب خانه‌ی عمومی لینینگراد که در سال ۷۳۳ هجری کتابت شده و دومین نسخه‌ای است که قدیمی تر از کلیه نسخه‌های مشهور است.

سه: نسخه‌ی خطی انستیوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی که در سال ۸۴۹ هجری کتابت شده، ولی حاوی «مقدمه‌ی قدیم» شاهنامه است و بنابر این از روی نسخه‌ی قدیمی تر، که متن آن با متن نسخه‌ی ۷۳۳ بسیار نزدیک بوده است، استنساخ گردیده است.

چهار: نسخه‌ی خطی انستیوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، بدون تاریخ، ولی به حسب شیوه‌ی کتابت، جنس کاغذ و اسلوب مینیاتورها می توان قضاؤت کرد که تقریباً در سال ۸۵۰ هجری استنساخ شده است. در این نسخه، اشتباهات و اغلاط زیاد اند، اما این نسخه نیز حاوی «مقدمه‌ی قدیم» می باشد و از روی نسخه‌ای کتابت شده که در بعضی موارد بسیار نزدیک به

نسخه‌ی خطی سال ۶۷۵ هجری است. (ا. برتس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۶)

فهرست بالا، اعلام قاطع تنگدستی کامل در یافتن نسخه‌هایی از شاهنامه‌ی ماقبل صفوی است. اگر مرکزی به دراز دستی و توانایی انسیتیوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، نتوانسته است از میان هزار دست نویس، جز این چهار نسخه‌ی را قدیم و پیش از صفویه بداند، با توجه به فقدان اطمینان در تشخیص و دوران شناسی همین چهار نسخه، بار دیگر مدعی می‌شوم شاهنامه، نسخه‌ی قدیم و ماقبل دوران به اصطلاح صفوی ندارد و گرچه هنوز زمان بررسی فنی همین نسخ قدیم فرض شده نیست، اما باور این مطلب برای کج خیالی چون من، بسی دشوار و گران آمد که دیدم آن انسیتیوت پرآوازه، حجت قدیم بودن دو نسخه‌ی ردیف ۳ و ۴ را، وجود «مقدمه‌ی قدیم» گفته است! شاید منتظر بوده اند جاعلین با این بینش هم بیگانه باشند که باید در ساخت نسخه‌ای از قرن هفتم، مقدمه‌ی نسخه‌ی قرن نهم را بیاورند! چنین مواردی تنها اطمینان به خالی بودن دست شاهنامه‌سازان در یافتن نسخه‌ی قدیم و باز شدن مج‌های شان را محکمتر می‌کنند.

«هیچ یک از نسخ مورد استفاده نمی‌توانست پایه‌ی متن حاضر قرار گیرد. بدین جهت برای ترتیب دهنده گان متن، لازم می‌آمد که متن اصلی را پس از معاینه‌ی دقیق کلیه نسخه‌های مورد استفاده و با در نظر گرفتن دقیق کلیه‌ی اختلافات و تفاوت‌های آن‌ها انتخاب نموده، تفاوت‌ها در پاورقی قید نمایند تا محققینی که بعداً درباره‌ی متن شاهنامه تبع می‌نمایند، امکان داشته باشند کلیه جزئیات کار ما را مورد بازنگشی قرار دهند. محک و معیار شیوه‌ی بیان و سبک و زبان شاهنامه در کار ترتیب دادن این متن با

کمال احتیاط به کار برده شده است؛ زیرا مسئله این است که ما متن اصلی شاهنامه را در دست نداریم و فقط کوشش می کیم تا هر قدر ممکن است بدان نزدیک تر شویم. زبان و سبک و شیوه‌ی بیان فردوسی را فقط می‌توان از متن اصلی شاهنامه به دست آورد. بنابراین اگر ما اکنون سخن و سبک و شیوه‌ی بیان فردوسی را عامل شناخته شده بدانیم و بخواهیم به وسیله‌ی آن‌ها طریق ترتیب دادن متن را معین سازیم، دچار اشتباہ منطقی خواهیم شد؛ زیرا عامل مجھول برای ما نقش معرف بازی خواهد کرد و به عبارت دیگر نامعلوم، معرف نامعلوم دیگر خواهد بود.» (ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۷)

معنای صریح و صحیح جملات قابل اعتنای فوق، که با تمجمح بر زبان آورده اند، این که نمی‌دانیم اصل شاهنامه چه بوده و چیست و اگر بخواهیم با متن این چند نسخه، که با هزار من سریش به کهنه‌گی چسبانده ایم، شاهنامه شناسی کنیم، خود را فریب داده ایم. پس ایها الناس! متن انتقادی انسٹیتوت ما را جدی نگیرید! زیرا دو مجھول را با هم سنجیده که از آن، معلوم زاده نمی‌شود، اما با عرض شرمنده‌گی استدعا می‌شود همین زحمت سالیان دراز ما را که نمی‌دانیم چرا متن انتقادی می‌نامیم، برای دلخوشی ما و خودتان، به عنوان شاهنامه‌ی صحیح بپذیرید! زیرا مسلماً دسترسی به شاهنامه‌ی فردوسی سروده، دیگر میسر نیست! حالا معلوم کنید جایگاه آنانی را که بر اساس این مجھولات مضاعف، سر به آسمان می‌سایند!

«بدین شکل متن حاضر به طور کلی حاوی متنی است که از کلیه متون معلوم شاهنامه قدیم تر و به قرون هفتم و هشتم هجری مربوط است که نسخه‌های هم عصر و هماهنگ این قرون را که تاکنون مورد استفاده نبوده در دسترس

دانش پژوهان قرار می دهد. بی شک این متن از متون درهم ریخته‌ی چاپ‌های موجود و نسخ مربوط به پس از قرن نهم هجری به متن اصلی که پرداخته‌ی خامه‌ی فردوسی است، نزدیک‌تر است. با وجود این، متن حاضر را به هیچ وجه نمی‌توان «متن آخرین» و «متن اصلی» دانست و مخصوصاً باید تذکر داد متأسفانه صفحات اول کلیه نسخ مورد استفاده، معیوب بودند و بدین جهت، متن حاضر از آغاز کتاب تا پادشاهی کیومرث، حاوی موارد مشکوک است. (ا. برتس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۷)

بدین ترتیب انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی با یک پشت‌پا، نتیجه‌ی کوشش سالیان خود راضریه‌ی فنی می‌کند و با مغز بر زمین می‌کوبد و از آن که پیشتر، اساس تشخیص قدمت را بر درج مقدمه‌ی قدیم در نسخ معرفی کرده بود و حالا صفحات آغازین هر چهار نسخه و نیز مقدمه‌ی آن‌ها را الحاقی می‌شناساند، پس بهترین اصطلاح برای روشن کردن وضع متن انتقادی شاهنامه‌ی برتس، این که بند بگوییم: فاتحه! اما شما این اعلام فوت را فقط بر این اساس نپندازید، زیرا دلایل بس استوار دیگری به دست اند که به کمال اثبات می‌کنند، آن چهار نسخه‌ی اسباب سنجش و ساخت و پاخت در تولید متن انتقادی شاهنامه در انستیتوت خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی را به هیچ وجه نمی‌توان قدیم شناخت.

قبل از هر کاری لازم است که منظر تغییر تاریخی که متن شاهنامه در جریان قرون متواتی بدان دچار گردیده است، ثبت گردد، ولی انجام یکباره‌ی این امر به واسطه‌ی وجود نسخه‌های خطی بی‌شمار، بسیار دشوار است. ما در چاپ حاضر متنی مبنی بر قدیم ترین نسخه‌ها را در دسترس خواننده‌گان و محققین قرار می‌دهیم. بر پایه‌ی این متن باید فرهنگ «کنکوردانس» نظیر

فرهنگ ف. ول夫، تنظیم گردد. این فرهنگ بر پایه‌ی نسخ خطی که تاریخ کتابت آن‌ها دقیقاً معلوم است، قرار خواهد داشت و در آن ذکر خواهد شد که هر کلمه در کدام نسخه وجود دارد. چنین فرهنگی، نظر ما را نسبت به لغاتی که فردوسی به کار برد است، دقیق تر خواهد ساخت و امکان خواهد داد که با کمک و مراجعه‌ی همه جانبه به متن، از نو به تحقیق درباره‌ی شاهنامه پردازیم و فقط پس از آن می‌توانیم مسئله‌ی متن نسبتاً «آخرین» شاهنامه را طرح کنیم. (ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۷)

بار دیگر دنبال کردن شاهنامه شناسی را از فرط فقدان منابع، به آینده موکول کرده‌اند! اگر برتلس فقط چهار نسخه‌ی قدیم برای تولید متن انتقادی خویش یافته، پس تذکر او به وجود نسخه‌های خطی بی‌شمار، فقط می‌تواند اشاره به نسخه‌هایی باشد که پس از صفویه نوشته‌اند! بدین ترتیب و ظاهراً شاهنامه نویسی، نوعی مسابقه‌ی دو صد متی بوده است، که با شلیک داور نادیدنی و ناشناس، به صورت دسته جمعی، در میدان تازه ساز فرنگ ایران، در این اوخر آغاز شده است! اگر خردمندان صاحب قریحه به دنبال درک و دریافت جدید از این واقعیت فرهنگی ملموس بروند، کورس آموزشی ارزشمندی برای ادراک مسائل تاریخ و فرهنگ ایران پس از اسلام در کلاس همین اشاره‌ی مختصر، خواهند گذراند.

بر اساس توصیه‌های فوق، باید شاهنامه‌های پیش از متن انتقادی برتلس و ضمائی چون فرهنگ ول夫 را به دور بریزیم؛ برای شناخت شاهنامه در عرصه‌ی تازه‌ای که برتلس نشان می‌دهد، دورخیز کنیم و از آن که به زودی اثبات خواهم کرد همین ۴ نسخه‌ی مورد مراجعه برتلس نیز همانند نسخ افشار، دست نویس‌های قلابی و آشکارا مخدوش اند، آن گاه پس از

قریب دو قرن، نوبت ما خواهد بود که عمیقاً و از ته دل، به ریش این حضرات جاعل، که دانایی و احساس و پیشینه و فرهنگ ملتی را بازیچه پنداشته و با فریب مردم ما شادمانی کرده اند، قهقهه نثار کنیم. اینک و در این آخر پاییز، جوجه های خویش را شمارش کنیم: دو جوجه در سبد افشار بود و چهار جوجه در سبد برتلس و از آن که جوجهی نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا به هر دو سبد رفته اند، پس تاکنون ۵ جوجه داریم که می‌گویند پیش از صفویه از تخم بیرون آمده اند! و بدین ترتیب نژادشناسی این چند جوجهی لرزان و در سرما مانده و بی پر و بال، وقتی زیاد نمی‌طلبد و کار دشواری نخواهد بود.

نتیجه‌ی کوشش و کار برتلس، حقیقت هول آوری را بر مبلغان و مولدان شاهنامه آشکار کرد: دوران شناسی شاهنامه منطبق بر ادعاهای قدمت آن، مستند مطمئن ندارد و گرچه عرصه را چنان در اختیار خویش می‌دیدند که تصور احتمال تشکیک در حماسه سرایی به نام فردوسی و کتاب کشک سابی او را نداشتند، اما از آن که چهار نسخه‌ی مورد رجوع برتلس، چندان بی اساس می‌نمود که نخستین معارض و معترض به بی‌پایه‌گی آن‌ها، شخص برتلس بود و اعترافات او و اظهارات کمیسیون انتشار متن انتقادی شاهنامه، که پس از مرگ برتلس تشکیل شد، بر کنجکاو غیر متخصص هم معلوم می‌کند که متن انتقادی برتلس را بر مبنای باد هوا ساخته اند و مطلقاً ارزش اثبات دوران شناسی ظهور شاهنامه، منطبق با باورهای کنونی را ندارد. «به ملاحظه‌ی وفات‌ی. ا. برتلس که متن حاضر تحت نظر او تهیه شده، اداره‌ی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، کمیسیونی مرکب از ی. برآگینسکی، عضو پیوسته‌ی فرهنگستان علوم تاجیکستان شوروی، ب.

غفوراف، عضو پیوسته‌ی فرهنگستان علوم شوروی و ع. فردوس تشکیل داد و تهیه و انتشار مجلدات دیگر شاهنامه را به عهده‌ی آنان محول نمود. هنگام وفات‌ی برتلس، جلد اول و دوم متن انتقادی شاهنامه در مرحله‌ی رداکسیون قرار داشتند و نیز بعضی مسائل مربوط به ترتیب متن از طرف دانشمند فقید، هنوز کاملاً حل نشده بود. (ی. ا. برتلس، متن انتقادی شاهنامه، ص ۱۰)

برتلس در سال ۱۹۵۷ میلادی در گذشت. در حالی که هنوز هیچ مجلد منتشر شده‌ای از کار خود را ندیده بود، اما اظهار نظر او در باب نسخه‌های بررسی شده، حقایق روشنی در موضوع نو نوشته بودن شاهنامه را بر ما معلوم می‌کند که به زودی ارائه خواهم داد.

متن انتقادی شاهنامه از سوی جانشینان انتخابی برتلس که نام آنان در بالا آمده، به سال ۱۹۶۶ میلادی، هشت سال پس از در گذشت برتلس، منتشر شد و مدتی پس از آن با حیرت و ناباوری، شاهد طلوع نسخه‌ی کهن دیگر شاهنامه به نام نسخه‌ی فلورانس شدیم که گویی در پستوی کتابخانه‌ی ملی آن شهر، از چشم‌ها دور مانده بود و قدمت نسخه‌های شاهنامه را ۶۰ سال عقب تر می‌برد. این نخستین اقدام و چاره‌اندیشی و آینده نگری برای پر کردن نسبی جای خالی کمبود نسخه‌های قدیم شاهنامه بود.

نسخه‌ی خطی شاهنامه‌ی فردوسی موجود در کتاب خانه‌ی فلورانس با توجه به کتابت تاریخ آن، ۶۱۴ هجری، در حال حاضر قدیم ترین نسخه‌ی خطی شاهنامه به شمار می‌آید و در حدود شصت سال از نسخه‌ی خطی موزه‌ی بریتانیا، ۶۷۵ قمری، که شاهنامه‌ی چاپ شوروی بر اساس آن تصحیح و منتشر شده، قدیم تر است. پس از شناختن این نسخه، اختلاف

نظرهایی درباره‌ی اعتبار آن در میان استادان ادب پدید آمد؛ طوری که برخی آن را کهن‌ترین و معتبرترین نسخه‌ی شاهنامه می‌دانند و برخی بر ساخته‌گی بودن آن تاکید می‌کنند. (برات زنجانی، شاهنامه‌ی فردوسی و نسخه‌ی خطی کتاب خانه‌ی ملی فلورانس، نامه‌ی بهارستان، شماره‌ی اول، ص ۱۰۰)

موضوع انبار شدن بیرون از مرز نمونه‌ها و نشانه‌های فنی و فرهنگی منقول و مربوط به ایران، که از پوریم تا صفویه تاریخ می‌خورد، از کاسه کوزه و ظروف نقره‌ی ساسانی تا نسخ قدیم کتاب‌ها و ظهور اشخاص و اقوال مورخان مجھول یونانی و دست ساخته‌های طلایین هخامنشی و غیره، امری چنان عادی و متداول و تفریحی شده، که به گمانم سازمان میراث فرهنگی ایران، به خصوصی که مسئولیت جهان گردی را هم به عهده دارد، بهتر است به توریست‌های فرهنگی جهان توصیه کند برای شناخت تاریخ ایران باستان و فرهنگ ایران اسلامی به کشورهای دیگر سفر کنند؛ چنان که در بحث موجود هم تمام نسخ شاهنامه‌ی مورد نیاز برای شناخت فردوسی و اثرش را در بیرون از ایران یافته ایم! به هر حال تقریباً بلافصله پس از اعلام خبر کشف نسخه‌ی فلورانس و پیش از انتشار متن عکسی آن در ایران به وسیله‌ی بنیاد دائرة المعارف اسلامی به سال ۱۳۶۹، صدای اعتراف علیه سلامت این نسخه بلنده شدند که به جهاتی پیشگام این اعتراض‌ها محمد روشن بود.

«اینک نسخه‌ی شاهنامه‌ی فردوسی، مضمون در کتابخانه‌ی ملی مرکزی فلورانس، برای همه گان شناخته شده است. نخستین بار در ایران، مجله‌ی آینده به مدیریت استاد ایرج افشار به تابستان ۱۳۵۸، شماره‌های ۱ تا ۳،

نامه‌ای از کاشف نسخه، آقای پروفیسور پیه مونتسه منتشر ساخت که از مجلد اول نسخه‌ای از شاهنامه که مورخ، سی یم ماه مبارک محرم سال ۶۱۴ است، خبر می‌داد. تا آن زمان، نسخه‌ی کهن شاهنامه، نسخه‌ای مضبوط در کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا بود که تاریخ ۶۷۵ ه.ق داشت. بنابر این تعریف، نسخه‌ی نو یافته، ۶۱ سال بر کهن ترین نسخه‌ی شناخته‌ی شاهنامه، تقدم می‌یافت. پس از آن، آقای پروفیسور پیه مونتسه، مقدمه‌ی نسخه‌ی فلورانس را در شماره‌ی خرداد-تیر ۱۳۵۹ مجله‌ی آینده، سال ششم، انتشار دادند.» (منصور رستگار فسايي، متن شناسی شاهنامه‌ی فردوسی، ص ۷۳، مقاله‌ی محمد روشن با عنوان «شاهنامه‌ی فردوسی کتابخانه‌ی فلورانس»)

خواهم نوشت که تشخیص روشن در خوانش تاریخ کتابت نسخه، یعنی سوم محرم، درست نیست، که موضوعی فرعی و بی‌اهمیت است. مهم این که آقای محمد روشن بر مبنای هدایت حوادث و نشانه‌ها و نوشه‌های بعدی، پی‌گیریترین مدعی غیر قدیم دانستن این نسخه است و به درستی اشاره به ماجرايی دارد که نشان می‌دهد تولید کتاب‌های کهنه به زبان فارسي، از مهارت‌های اثبات شده‌ی اروپاييان شمرده می‌شود، که در مواردي بوی تعفن و بی‌آبروبي وسیعی نيز در محافل فرهنگي جهان به راه انداخته است.

«بیت‌های الحقی که در این نسخه آمده، در مقابله و سنجه با دیگر نسخه‌های شناخته‌ی معتبر، تردیدهایی در اصالت نسخه پدید آورد تا جایی که زمزمه‌ی «کابوس نامه» فرای بر سر زبان‌ها تجدید گردید؛ همانی که کهن ترین نسخه‌ی قابوس نامه‌ی عنصرالمعالی معرفی شد و تاریخ ۴۸۳ هجری قمری داشت و دارای ۱۰۹ مجلس تصویر بود و چنان ماهرانه ساخته شده بود

که پروفیسور ارنست کونل، هنرشناس برجسته را نیز دچار سرگشته گی کرد و در نشریه‌ی Zdmg، جلد ۱۰۶، شماره‌ی اول سال ۱۹۵۶، در باره‌ی «تاریخ صنایع جمیله در عهد آل بویه»، مقاله‌ای منتشر کرد و ۱۴ لوحه از آن تصاویر را نیز به چاپ رسانید و آن‌ها را نمونه‌ی درخشنان هنر نقاشی ایران معرفی کرد. استاد شادروان مجتبی مینوی به سال ۱۹۵۶ میلادی، رساله‌ای با عنوان «کابوسنامه‌ی فرای، تمرینی در فن تزویرشناسی» به خط دست خود به صورت فاکسی میله در استانبول چاپ کردند و پرده از رسایی‌ها و جنایت‌های چند سودجوی ناپاک برداشتند و در صفحه‌ی ۸ همان رساله نوشتند: «مثلاً چه عیبی دارد نسخه‌ی مصوری از شاهنامه به خط علی دیلم و بودلف» یا حتی خود فردوسی به دست بیاوریم؟ (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه‌ی فردوسی، ص ۷۵، مقاله‌ی محمد روشن با عنوان «شاهنامه‌ی فردوسی کتابخانه‌ی فلورانس»)

ظاهراً شوری بیش از حد این آش، مینوی را هم به پرخاش واداشته، که خود از پایه‌های برقراری و معرفی فرهنگ قلابی ایران باستان و از ناشی ترین آشپزهای مطالب ناپخته در باب آن دوران است. اگر جمهوری اسلامی، نه دولت شاهنشاهی، تاکنون همین فرای جاعل را بارها مشمول عنایت‌های خویش قرار داده، احتمالاً نوع دهن کجی به مینوی و دیگران است که از خط خارج شده و کاپوسنامه‌ی قلابی ریچارد فرای را «کابوس نامه» نام داده اند. آن اشاره‌ی مسخره دیگر در نوشته‌ی مینوی به بعيد نبودن این اعلام که احتمالاً نسخه‌ای از شاهنامه به خط بودلف و علی دیلم و یا شخص فردوسی نیز خواهند یافت، حکایتی در پرده گفته شده‌ی دیگری از وسعت میدان جعل در وادی فرهنگ باقی برای ایرانیان در مقاطع و موارد معین است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۰ /

«و اما در باب کاپوس نامه، آقای فرای، زحمت گذشتن از مراحل تشریفات قانونی، معاینه‌ی اداره‌ی بیوتات وزارت دارایی و کتاب خانه‌ی ملی و وزارت فرهنگ و اداره‌ی گمرک را بر خود هموار نکرده، آن را مخفیانه از ایران خارج کرد و مرتکب چنین عمل خلاف در قوانین، به نامی خوانده می‌شد که بنده آن را در مورد فرای نمی‌خواهم به کار برم و حداقل مجازات چنین کسی از طرف دولت ایران باید این باشد که دیگر اجازه‌ی ورود به ایران را ندهند.» (یغما، سال ۹، مقاله‌ی مجتبی مینوی به نام «کاپوسنامه‌ی فرای»، صفحات ۴۴۹ تا ۴۹۵)

این مطلب نوشته شده در ۶۰ سال پیش، مانند تمامی دیگر سخنانی که موجب رسوایی باندھای یهودی است که به ساخت تاریخ و فرهنگ برای دوره‌های مختلف هستی این سرزمین مشغول بوده و استند، هر گز مورد توجه قرار نگرفت و همه‌گی شدیدم چه گونه فرای را در تلویزیون جمهوری اسلامی نوازش و جایزه باران کرده اند.

صراحت بیان در مقاله‌ی مجتبی مینوی در باب اثبات مجعلوی بودن کتاب کاپوسنامه، که ادامه نیافت و نه تنها نمونه‌های دیگری از چنین نوشته‌ها ندیدیم، بل به عکس مینوی هم دوباره با معرفه‌ی تبلیغ در باب فرهنگ و تمدن ایران باستان همراه شد و با چنان وسعتی که خواننده را نسبت به هرنوشته و کتاب مانده از دوران اسلامی، که لاقل نمونه‌هایی از آن‌ها قابل دسترس است مشکوک و دارنده گان عقل سليم را وادر می‌کند تا بر ادعاهای بدون نمونه، در باب فرهنگ پیش از اسلام ایرانیان از مبدای پوریم، خشمگینانه بخندند. چنین است که نه فقط مطالعه‌ی کامل مقاله‌ی قدیم مجتبی مینوی را توصیه می‌کنم، بل می‌کوشم گوشه‌های از آن مقاله را با

تفسیرهای لازم در یادداشت بعد بیاورم که به درک بیشتر مبحث موجود در باب فقدان نسخه‌ی شاهنامه‌ی پیش از صفوی، کمک شایان می‌کند.

«ممکن است بسیاری از معایب در متن نسخه‌ی شاهنامه‌ی فلورانس، سوراخ ۶۱۴ هجری قمری باشند، ولی اگر نسخه‌ی از نظر فیزیکی و مادی بسی عیب باشد باید همه‌ی فسادها را در زمرة‌ی نسخه بدل‌های غیر معتبر و بسی فایده ضبط کرد. اگر به نظر ایشان نسخه واقعاً ساخته‌گیست و اگر قید و اطلاق از جانب آقای روشن باشد، مسئله به نسخه‌شناصی و دقایق کدیکولوژی و پالئوگرافی بر می‌گردد، یعنی باید کاغذ و مرکب کتابت مورد رسیده‌گی قرار گیرد، همان طور که در کابوسنامه‌ی فرای، پس از اطلاع دادن شبهه‌ی متنی از جانب هنینگ و اعلام آن به قلم مجتبی مینوی عملی و کاملاً معلوم شد آن نسخه بر اوراق قدیمی پاک شده و به جوهر هفتاد سال پیش با دست زبر دستان همروزگار ما ساخته و پرداخته شده است و مهر باطله بر آن خورده شد.» (نامه‌ی بهارستان، دفتر سوم، مقاله‌ی ایرج افشار، آیا شاهنامه ۶۱۴، شاه نسخه نیست؟)

ای کاش از این گونه اختلافات میان هنینگ و فرای و افشار و مینوی، بیشتر پدیدار می‌شد تا بیش تر یکدیگر را لو می‌دادند و ما بیش تر با فضاحت‌های به بار آمده به وسیله‌ی عالی رتبه ترین اساتید وابسته به پرآوازه ترین دانشگاه‌های اروپا در موضوع فرهنگ ساخته‌گی ایران مربوط به ۲۰۰ سال فاصله میان پوریم و صفویه آشنا می‌شیم. چنان که می‌خوانیم هنینگ، موضوع جعل و تازه نویسی کتاب کاپوس نامه فرای و افشار، تقدم اظهار آن به وسیله‌ی هنینگ را تذکر می‌دهند. منظور من از انتقال این مطالب، بیان این نکته‌ی واضح است که هیچ یک از بقایای مکتوب کنونی، که ادعای

کهنه گی پیش از صفویه را دارند و به ویژه نسخ شاهنامه، در تاریخ منطقی و معتبر ایران، به سبب فقدان لوازم و روابط زیربنایی، امکان تولید نداشته اند؛ مطلبی که نزد خردمند، ورود به مباحثت بعد در این باب را غیر ضرور می کند!

باری، سرانجام آقای روشن به تمھیدی، که داستان آن را بیاورم، تصمیم به بازبینی اصل نسخه‌ی شاهنامه‌ی تازه یافت شده در فلورانس می‌گیرد و گزارش زیر را پس از دیدار نسخه، به عنوان دلایل تشخیص خود از نادرستی نسخه‌ی فلورانس، ارائه می‌دهد:

«در سفر به ایتالیا، روزهای ۱۹ و ۲۰ تیرماه ۶۹ را در فلورانس بودم و نسخه‌ی شاهنامه‌ی سورخ ۶۱۴ هجری قمری را دیدم و به بررسی آن پرداختم. بر حسب عادت که به پایان کتاب می‌نگریم تا تاریخ آن را بررسی کنیم، به پایان کتاب نگریستم. عبارت پایانی نسخه چنان که در نسخه‌ی عکسی هم پیداست، چنین است: «تمام شد مجلد اول از شاهنامه به پیروزی و خرمی روز سه شنبه سیم ماه مبارک محرم سال ششصد و چهارده بحمد الله تعالى و حسن توفیقه و صلی الله على خير خلقه محمد و آلہ الطاهرين الطیبین». در نخستین برخورد و دیدار به آشکارا دیده می‌شود که عبارت «تمام شد مجلد اول...» بر تراشیده گی کاغذ بازنویس شده است و مرکب آن به نسبت مرکب متن، تازه تر است و نیز کلمه‌ی «شاهنامه» با مرکبی نو نویس است و نیز «ی» به «پیروزی» بازنویس شده است. در عبارت روز سه شنبه بازنویس شده و مرکب آن نو است. زیر کلمه‌ی سه، شسته گی یا پاک کرده گی هویداست. این همه که می‌گوییم حتی در فهرست چاپ شده از سوی کتابخانه‌ی ملی مرکزی فلورانس که اولین نسخه‌ی معرفی شده‌ی همین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۳ /

شاهنامه است، قابل تشخیص است. در این تاریخ نگاری نیز چند نکته‌ی تازه به چشم می‌آید. نخست اصطلاح ماه مبارک، یادآور آن لطیفه است که روستایی ساده دل به ماه مبارک رمضان به سفر رفته و خواستار جا به جای صفت این ماه‌ها گشته بود که به راستی محرم، ماه مبارک است و فراوانی نعمت! نکته‌ی دیگر، روز سه شنبه سیم است که این سیم چنان نگاشته شده که هم «سیم» خوانده می‌شود و هم سی ام تا در جدول تطبیقی برابری سال و ماه برابر، یکسان باشد. نکته‌ی سوم در نگارش سال است به اعداد فارسی ششصد و چهارده، که عموماً در این سده‌ها و حتی سده‌های پسین تر، سنه‌ها را به تازی می‌نگاشته‌اند؛ مثل اربع عشر و ستمائه، چنان که در تاریخ نگاری عبارت دیگری در همین صفحه‌ی پایانی آمده است!

استاد بزرگوار و نسخه‌شناس می‌فرمود از جدول بنده این تاریخ و خط متقطع که عبارت «بحمد الله تعالى... الخ» را جدا ساخته است به گونه‌ای نشانه‌ی دستبردی است در بیان سنه‌ی نگارش نسخه که به دیده‌ی کارشناسان، عبارت تاریخ با خط متن شعرها، پاک ناهمگون است. (رستگار فسايي، متن شناسی شاهنامه‌ی فردوسی، ص ۷۷، مقاله‌ی محمد روشن با عنوان « Shahnameh‌ی فردوسی کتابخانه‌ی فلورانس »)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۴ /



تصویر صفحه‌ی آخر شاهنامه‌ی فلورانس که اینک قدیم ترین نسخه‌ی شناخته‌می شود برای امکان انطباق با ایرادات بر شمرده‌ی آقای روشن.

آقای روشن به سبب این اظهار نظر درباره‌ی نسخه‌ی فلورانس، مورد هجوم کسانی قرار گرفت که خلاصه‌ی داستان شنیدنی آن را عرضه خواهم کرد و گرچه به هنگام دلایل اثباتی و انحصاری خود را بر جعل بودن این نسخه ارائه خواهم داد، اما اینک و موقتاً نظرها را به دو نکته جلب می‌کنم: نخست این که دشوار بودن ساخت کتاب کامل شاهنامه، تولید کننده گان نسخه‌ی

فلورانس را که ظاهرآ حوصله‌ی باز نویسی متن مطول شاهنامه را نداشته‌اند، به تظاهر تقسیم شاهنامه به دو مجلد متول کرده که طبیعتاً همین جلد نخست را ذخیره دارند، زیرا تصور نگارش جلد دوم آن، به سبب رفع نیاز و کسب مقصود، بسیار بعيد می‌نماید. دوم این که حتی در فهرست قدیمی و دستنویس کتابخانه‌ی ملی فلورانس هم، ثبت این کتاب شاهنامه را چنان که آقای روشن اشاره کرده‌اند، در سطر نخست می‌بینیم و این خود الحاقی و تازه وارد بودن این نسخه به آن کتابخانه را اثبات می‌کند؛ مطلبی که با شرح بیشتر به دنبال خواهم آورد.

شاهنامه‌ی باستانگری:

«از اقدامات فرهنگی بسیار مفید شورای جشن شاهنشاهی به مناسبت برگزاری جشن ۲۵۰۰ ساله‌ی بنیانگذاری شاهنشاهی ایران، عکسبرداری و انتشار شاهنامه‌ی باستانگری متعلق به کتابخانه‌ی سلطنتی است که در زیبایی و نفاست، یکی از بهترین نسخه‌های خطی ایران است. این شاهنامه که در کتابخانه‌ی سلطنتی جزء نفایس و ذخایر آن تحت شماره‌ی ۴۷۵۲، نگاهداری می‌شود، به وجه احسن با نسخه‌ی اصلی و با همان اصالت و نفاست، به وسیله‌ی چاپخانه‌ی افست به چاپ رسید. نسخه‌ی مزبور، دارای مشخصاتی به این قرار است: به اندازه‌ی 380×260 میلی متر و جلد ابره‌ی نیم تاج متن و حاشیه‌ی سوخت تحریر ترنج و نیم ترنج و گوشه‌ی طلا پوش به طلای سیر و حاشیه‌ی بوته‌اندازی به طلای سرخ با دو حاشیه‌ی برجسته‌ی روغنی متن مشکی، گل و بوته‌ی نقاشی مذهب اندرون نیم تاج عنابی ترنج و سر ترنج و گوشه و حاشیه‌ی بند رومی سوخت معرف روى زمينه‌ی لاجوردی جدول مذهب کاغذ خانبالغ نخدوی جدول زرین دار دو صفحه‌ی

اول مقدمه و آغاز نسخه و تمامی صفحاتی که تصویر دارد و صفحه‌ی مقابل آن بین السطور طلا اندازی. شماره‌ی صفحات ۷۰۰ هر صفحه ۳۱ سطر. هر سطر، سه بیت عناوین عموماً به قلم زر و سفیداب تحریر دار بر سخنهای منقش مذهب ممتاز به خط رقاع کتابت عالی. نسخه شروع می‌شود با یک شمسه‌ی مذهب مرضع ممتاز که در میانه‌ی روی متن زر بوته اندازی این عبارت به قلم زر تحریردار و به خط رقاع نوشته شده است... دو صفحه‌ی آخر نیز مانند دو صفحه‌ی اول در چهره کتیبه به همان خط به سفیداب این عبارت نوشته شده: «هذا ختم الكتاب الذي». مجموعاً ۲۲ مجلس مینیاتور آبرنگ ممتاز دارد به خط نستعلیق. تاریخ تحریر: سال ۸۳۳ هجری قمری.» (خان بابا بیانی، شاهنامه‌ی بایسنقری و حافظ ابرو، مجله‌ی بررسی‌های تاریخی، سال ۶، شماره‌ی ۳، صفحه‌ی ۱ تا ۴، نقل گزینش شده)

با این مقدمه و از آن که بررسی مینیاتورها و مینیاتوریست‌های شاهنامه‌ها و دیگر کتب منتبه به دوران مغول و هلاکو و تیمور، بدون رسیده‌گی به شاه جعل این دوره، یعنی شاهنامه‌ی بایسنقری، نیمه کاره می‌ماند، چنان دیدم که پیش از عبور از این مباحث، اجمالاً به کار این نمونه و نهایت هنرمندی کلاشان یهود در سرکیسه کردن جماعت ساده لوح باستان پرست ایرانی و غیر ایرانی نظر اندازم که در راس شان خود بزرگ انگاری چون محمد رضا شاه قرار داشت و این کتاب تی تیش مامانی تازه ساز را که وصف عاشقانه‌ی خان بابا بیانی، خود میدان تاثیرگیری از آن را بیان می‌کند، به ترازوی عقل و امکان و استناد بسنجم تا معلوم شود از چه ساده‌ای ضمن رونق کاسبی و کلاشی خود، همه‌گی را به اوهم تفرقه انگیز قومی و ملی و منطقه‌ی و مباحث پلیمیکی ترک و فارس و عرب و عجم و گمان زنده‌گی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۶۷ /

در دوران های ده هزار ساله ی سراسر دانایی و خط و زبان های ممتاز و مشکل گشای، مشغول کرده اند! کسی و از جمله مهدی بیانی، چیزی در این باب نگفته که شاهنامه ی بایسنگری با وجود چنان توصیف عاشقانه درباره ی صفات آن، از کجا پیدا شده و تنها خبر می دهند در میان نسخ متعدد از شاهنامه های کتابخانه ی سلطنتی، از روزگار دور باقی مانده است!

اما بعد، درین ایام که تاریخ هجری به هشتصد و بیست و نه رسیده است، حضرت شاه و شاهزاده ی اعظم ... معز الحق و الدنيا و الدين امیرزاده بایسنگر خان... از شغف و اهتمامی که به کلام موزون و سخنگزاري مطبوع و دانستن اخبار و آثار پستنده ی سلاطین بزرگوار و آیین گزیده ی پادشاهان جهاندار از اکاسره ی نامدار و قیاصره ی کامکار که بر صحایف صفاحی لیل و نهار است دارد، گاه گاهی به مطالعه ی شاهنامه که فردوسی طوسی گفته است و در نظم آن دُر دری سفته است، اشتغال می نمود؛ هر چند شهناهه های متعدد در کتب خانه ی همایون معد بود، اما جنانک مزاج نازک و طبع لطیف شه و شهزاده آن را پسندی نبود و چون در روزگار دولت همایون... هنر بالا گرفته است... اشارات همایون نافذ گشت که از چند کتاب، یکی را مصحح ساخته مکمل گردانند... و در دیباچه ی حکایت جمع آوردن باستانه که اصل شهناهه است و جمعی شعرها که به نظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بر فردوسی اتفاق کردند...» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب های کتابخانه ی سلطنتی، ص ۳)

بیانی، متن فوق را از مقدمه ی شاهنامه ی منتب به بایسنگری به کتاب خود، «فهرست ناتمام کتابخانه ی سلطنتی ایران» منتقل کرده که حاکی است گروهی در قرن نهم و در درباری بدون صاحب مشخص، فرمان گرفته اند با

مقایسه‌ی نسخ مختلف، متن مصححی از شاهنامه فراهم کنند که مناسب مطالعه‌ی شاه و شاهزاده گان باشد! این که ۶۰۰ سال پیش، شاهزاده‌ای از اسلوب و طریق فراهم آوردن متن انتقادی باخبر باشد و انجام آن را به دیگران تکلیف کند، به ویژه شاهزاده‌ای از دربار تیموریان که سبب شاهنامه پسندی آنان، موجب سؤال است، خود به قدر کافی سازنده گان این دروغ ها را رسوا می‌کند، اما از آن که قرار بر ارائه‌ی ادله و براهین برای این مباحث است، پس به جزیات مطلب ورود کنم. در این متن نیز همان بازی مختص جاعلین کم توجه را شاهدیم که «چون» و «چند» را با «چ» سالم، ولی «چنانک» و «دیباچه» را با «چ» نوشته‌اند! بیانی در کتاب اش که داستانی شنیدنی دارد، قریب ۵۰۰ عنوان از کتاب‌های دربار پهلوی را معرفی می‌کند که تقریباً شامل تمامی دواوین شعرای مختلف از دوران‌های گوناگون است و از معرفی نسخ شاهنامه آغاز می‌شود، که شرح نسخه‌ی منتب به بایسنفری در راس عناوین و نخستین کتابی است که معرفی می‌شود. این که به روزگار ما، کتابخانه‌ی سلطنتی، تنها دیوان شعر جمع کرده باشد، مصیبت بزرگی را که شعر و شاعری بر همین فرهنگ بی‌آب و رنگ فارسی فرود آورده، به خوبی می‌شناساند و می‌دانیم این آفت، نه فقط بر کتابخانه‌ی دربار پهلوی که بر ذهن عمومی مردم ما مسلط است.

«با این نسخه‌ی بی‌نظیر، خوب نگاهداری شده و فرسوده نشده است، متسافانه دو سقط دارد: یکی بعد از صفحه‌ی ۱۷۸ که چهار ورق و معادل قریب ۸۰ بیت است و دیگر پس از صفحه‌ی ۵۰۵ که سقط آن نیز به همین میزان است و در صحافی مجددی که شده، صفحات ۱۵۱ و ۱۵۴ و ۱۷۸ و ۱۷۹ را متن و حاشیه و مشوش تصحیف کرده‌اند (کذا!). تاریخ ورود این

نسخه به کتابخانه معلوم نیست. در پشت صفحه‌ی اول در بالای شمسه‌ی مرصع، مهری با سجع «سلام علی ابراهیم، ۱۲۲۳» و در ذیل شمسه، مهر امیر نظام گروسی، سجع «عبده الراجی حسنعلی، ۱۳۲۳» را دارد و شاید نسخه را هم او تقدیم کتابخانه کرده باشد. (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب‌های کتابخانه‌ی سلطنتی، ص ۶)

آن ۸ صفحه‌ی کسری شاهنامه‌ی بایسنگری را به یک یا چند مجموعه دار هالو و اهل افاده، جداگانه فروخته اند و بقیه را هم، چنان که حکایت آن بگوییم، به هالوی بزرگ زمان خود، محمد رضا پهلوی! تقریباً تمام صاحب نظران و من جمله قزوینی، از ظهور ناگهانی چنین شاهنامه‌ای دچار شگفتی شدند؛ خروشیدند، سر و صدا کردند و برابر معمول بلافصله و با رسیدن حق السهم لازم، پیش از تعیین تکلیف نهایی و مشخص، موضوع و مقوله را به کلی درز گرفتند! مثلاً در این مورد، قزوینی معرض است که ادعای باقی ماندن شاهنامه‌ای که هنوز بُوی روغن و رنگ می‌دهد با مقدمه‌ی نوظهوری از قرن نهم هجری با عقل مغایر است.

«بنابر مشهور، این مقدمه در سنه ۸۲۹ به فرمان بایسنگر بن شاهرخ بن امیر تیمور گورگان، متوفی در سنه ۸۳۷، جمع و تحریر شده با خود اصل شاهنامه به فرمان همان شاهزاده از روی چندین نسخه به فرمان او، اصلاح و تهذیب و تصحیح شده است؛ ولی صحت این مسئله، یعنی اصلاح و تحریر شاهنامه و مقدمه‌ی آن به توسط بایسنگر، تاکنون برای راقم این سطور به نحو قطع و یقین که قلب بدان مطمئن گردد، ثابت نشده و این مقدمه، بسیار جدید است.» (قزوینی، بیست مقاله، جلد دوم، ص ۶)

و از تهاشی و انکار اصالت نسخه‌ی باستانگری شاهنامه، به وسیله‌ی چند محقق دیگر و از جمله یان ریپکا نیز باخبریم و خواندیم برتلس هم تا سال ۱۹۵۷، یعنی ۵۰ سال پیش، از وجود چنین نسخه‌ای با خبر نبوده؛ در تصحیح متن انتقادی خود از آن بهره نبرده و حتی یان ریپکا، هشدار می‌دهد که در امر تصحیح شاهنامه، نسخه‌ی باستانگری را باید نادیده گرفت.

«برای دانستن خصوصیات «نسخه‌ی باستانگری» که میکرو فیلم آن پس از وفات‌ی. برتلس از ایران دریافت گردیده و در ترتیب متن حاضر به کار خواهد رفت، به نظریات مشروح کمیسیون نشر متن انتقادی شاهنامه در مقدمه‌ی روسی رجوع شود. کمیسیون نشر متن انتقادی شاهنامه از فرصت استفاده کرده، مراتب امتنان خود را به آقای شجاع الدین شفا و آقای مهدی بیانی که میکرو فیلم نسخه‌ی خطی باستانگری را برای ما ارسال داشته‌اند، تقدیم می‌دارد.» (برتلس، مقدمه‌ی فارسی متن انتقادی شاهنامه، ص ۸)

می‌بینید که پادوهای فرنگی مشهور دربار ایران، تنها پس از سال ۱۹۶۰ میلادی، تبلیغ بر روی نسخه‌ی باستانگری را آغاز کرده‌اند و تنها نیم قرن است که چشم جهان، به جمال این عجوزه‌ی عروس نما روشن شده و هم از آغاز بزرگ‌های این صورت، به اختفای احوال آن کمکی نکرده است. در برابر این مجموعه‌ی ناباوری‌ها، کسانی هم، مطابق نمونه‌ی زیر، خود را موظف به ترمیم این شکیات دیده، چنان ناشیانه به کاهدان زده‌اند که خواندن موهومات آنان، اهل شناخت را موکداً به این نتیجه و منظور می‌رساند که برای رویارویی با تردید‌های موجود در مقوله‌ی تاریخ و ادب ایران، صاحب نظری نداریم و این بنای با ظاهر پر سطوت و جبروت به بادی درهم فرو می‌ریزد.

«دومین بار در ۸۲۹ به دستور بایسنگر، نواده‌ی تیمور با مقابله‌ی دست نویس‌های متعدد، نسخه‌ای تدوین گردید. در این باره مرحوم علامه محمد قزوینی، تردید کرده و نوشه است: صحت این مساله، یعنی اصلاح و تحریر شاهنامه و مقدمه‌ی آن به توسط بایسنگر تاکنون برای راقم این سطور به نحو قطع و یقین که قلب بدان مطمئن گردد، ثابت نشده است. با این که استباط‌های علمی آن بزرگوار، کمتر قابل تردید اند، در این مورد باید گفت که قرائتی هست که تردید آن زنده یاد را رفع و مسلم می‌کند که شاهنامه‌ی بایسنگری به دستور او و البته نه به توسط خود او، فراهم آمده است، زیرا نسخه‌ای به خط جعفر بایسنگری، خطاط دستگاه بایسنگر موجود است و نیز مقدمه‌ی آن نسخه نشان می‌دهد که نویسنده یا نویسنده‌گان آن مقدمه، دریابی از منابع از جمله دست نویس‌هایی از شاهنامه با مقدمه‌های مختلف و متون ادبی و تاریخ را در دست داشته‌اند و در آن شش قرن پیش، جمع آوری این همه کتاب از عهده‌ی یک نفر، جز با حمایت و مباشرت دربار یک امیر و شاهزاده برنمی‌آمده است؛ اما این که حاصل کار مطلوب و مقبول مانیست، ناشی از فقر علمی آن عصر و ناآگاهی مصححان از روش صحیح علمی بوده است؛ و الا در اهمیت اقدامی که شده، تردید روا نیست. شاهنامه‌ی بایسنگری امروز به عنوان یک متن، مطلقاً قابل مراجعه و استفاده نیست، ولی این قدر هست که نام بایسنگر و کوشش کارگزاران دستگاه او در خوشنویسی نسخی از شاهنامه و آراستان آن به مینیاتور و تذهیب‌ها، حیات تازه‌ای به شاهنامه بخشیده. به طوری که مقدمه‌ی آن، منبع تمام تذکره نویسان در ترجمه‌ی حال فردوسی شده و بعد از رواج صنعت چاپ،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

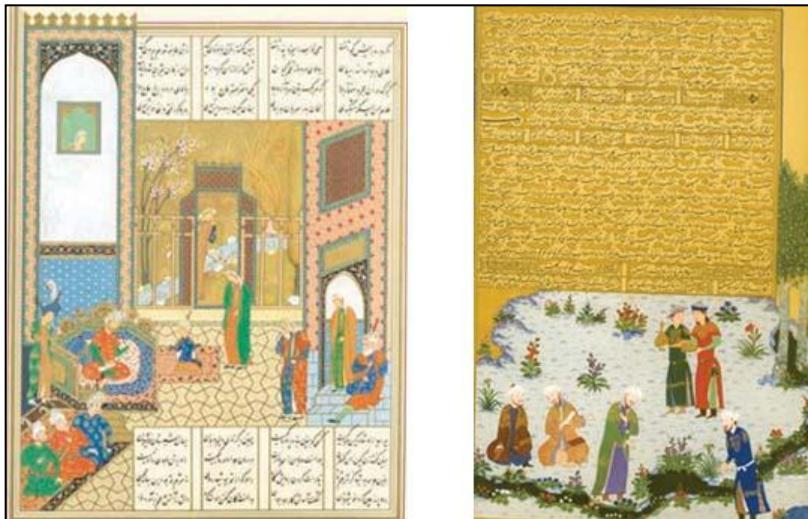
۱۷۲ /

همان مقدمه یا خلاصه ای از آن در ابتدای شاهنامه ها جای گرفته است.»
(منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه، ص ۸)

می بینیم که منصور فسایی، پاسخ کسانی را که مقدمه ی بایسنگری را انکار می کنند با رجوع دوباره و در واقع بازخوانی مجدد همان ادعاهای مقدمه، آماده می کند و به التماس و درخواست می خواهد که همه گان مقدمه و در نتیجه قدمت نسخه ی بایسنگری را بپستند! حتی برای غسل تعمید قضیه، بهانه می آورد که شاهنامه را گروه فاقد بضاعت علمی و بدون همراهی مصححی آگاه ساخته اند تا به دست و پازدن های بی حاصل و دلسوزی آور او به رقت قلب، دچار شویم! حضرات از سویی به خود می بالند که در قرن نهم، فرهنگ فارسی به چنان تعالی رسیده بود که در آماده سازی نسخه ی انتقادی در جهان، پیشتاز بوده و از سوی دیگر اعتراف می کنند، متن شاهنامه ی بایسنگری چندان پریشان و آشفته است که ارزش ارجاع ندارد و لاجرم باید به زیبایی ۲۲ تابلوی مینیاتور آن نازید! اگر منصور فسایی معرف است شاهنامه ی بایسنگری، متن به درد نخور دارد، پس لااقل بی ارزشی مقدمه را از همان ادعای مصحح بودن آن دریابد! آیا بر این مجموع فرهنگ فارس که به اجرار و التماس کهن می نمایانند، مالیخولیا بیش از عقل و اعتبار حاکم نیست؟!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۳ /



دو نمونه از مینیاتور های ممتاز شاهنامه‌ی باستانی، که از نظر سبک و طرح و اجرا و مواد مصرفی مناسب و کاربرد رنگ های مدرن سوپر شفاف، بر تمام دیگر مینیاتور های قرون بعد برتری دارد و اگر ساخت این مینیاتورها را از زمان تیموریان بپذیریم، پس اذعان کرده ایم که هنر ترسیم مینیاتور در ایران، مثل خرچنگ، عقب عقب رفته و مضحکتر این که نقاش نسخه‌ی باستانی به رغم ارائه و اجرای نمونه های ممتاز، نام و عنوان هنری ندارد و ناشناخته است!

پیش از همه، آدمی و سوسه می شود از صحنه پرداز این مینیاتور پرسد الگوی او برای تصویر چنین کوشک ملوس در قرن نهم، کدام بنا و در چه اقلیم و خطه ای بوده است و بقایای در و دیوار این معماری شیرین کارانه را کجا باید یافت؟!

باری، این ها دو نمونه از آن ۲۲ تابلوی مینیاتور نسخه‌ی بایسنگری است؛ نسخه‌ای که تدوین نهایی آن را در ۸۳۳ هجری نوشته‌اند و اگر تاریخ تولد بهزاد نقاش را فراموش نکرده باشد، مصور کردن شاهنامه‌ی بایسنگری بر مبنای داده‌های کنونی، باید که چهل سال پیش از تولد بهزاد انجام شده باشد؛ اما عجیب این که نه فقط بر هیچ تابلوی مینیاتور بایسنگری، امضا نقاش نیست، بل در مراجع موجود نیز تابلوانداز این کتاب معرفی نشده است! دو نمونه‌ی بالا به خوبی معلوم می‌کنند که تابلوهای مینیاتور بایسنگری، به برکت رنگ‌ها و لوازم جدید، از هر نظر، چه تکنیک و چه اجرا، به مراتب از کارهایی که به بهزاد منسب می‌کنند، برتری دارد، اما گرچه برای بهزاد، اسفند به آتش می‌افکنند، در باب سبک و نام تابلوساز شاهنامه‌ی بایسنگری، صلاح را در سکوت دیده‌اند، زیرا با اندک تجسسی در این باب معلوم می‌شود این کتاب مستطاب را، چنان که شرح آن بیاورم، چندان نزدیک به زمان ما ساخته‌اند که دیگر فرصتی برای معرفی یک بهزاد ثانی و یا استاد نخستینی در هنر مینیاتورسازی ایران از دست رفته بود.

«مقدمه‌ی شاهنامه‌ی بایسنگری با افسانه‌های واهی و اشعار سُست آن، خود موضوع نقد و بررسی جداگانه است. کیفیت هنری این کتاب نیز که پس از پانصد و هفتاد سال گویی هم اکنون از چاپ خانه بیرون آمده با تذهیب و تزیینات تکامل یافته و نقاشی‌های کاملاً متفاوت با نمونه‌های ربع اول قرن نهم و طلا اندازی‌های بین السطور بی سابقه در آن دوران، ما را به یاد نسخه‌های خطی کتاب‌هایی می‌اندازد که ساخت آن‌ها در گذشته، طعمه‌ی خوبی برای کتابخانه‌های سلطنتی و کلکسیون‌های پولداران جهان به شمار می‌رفت و منع درآمد خوب برای جاعلان و کتاب‌سازان. اعتبار و اصالت

شاهنامه‌ی بایسنفری را محققان و صاحب نظران طراز اول، پذیرفته‌اند.»
(فیروز منصوری، نگاه نو به سفرنامه‌ی ناصر خسرو)

بدین ترتیب باکلاشی آشکار رو به رویم و با استناد به این حقه‌ها و آن مجموعه‌ی ادله که پیشتر آوردم، بار دیگر تاکید می‌کنم تمام متن شاهنامه را در دو سه قرن اخیر ساخته‌اند؛ چنان که اثبات نوساز بودن آن، نشانه و مستندات باز هم بیشتر و محکم‌تری دارد:

«دکتر مهدی بیانی، که سال‌ها مدیر کل کتابخانه‌ی ملی بودند، برای متمن‌کردن کتب ذی قیمت در کتابخانه‌ی ملی با وجود مشکلات زیاد، اقداماتی به عمل آوردن و موفق شدند در تاریخ ۱۳۱۷/۴/۷ در حدود پنج هزار جلد کتاب نفیس خطی و چاپی که قسمتی از آن‌ها بی‌نظیر و منحصر به فرد بود از کتابخانه‌ی سلطنتی به کتابخانه‌ی ملی منتقل نمایند.» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب‌های کتابخانه‌ی سلطنتی، مقدمه‌ی بدری آتابایی، ص ۶)

بدری آتابای در بیان مطلب بالا، ناراستی و حقایق را به سود بیانی، وارونه می‌کند؛ زیرا اصولاً به زمان رضا شاه، کسانی در اندازه‌ی رییس کتابخانه‌ی ملی، جرات عرضه‌ی نظری که منجر به تخلیه‌ی کتابخانه‌ی دربار شود را نداشتند و اگر از گنجینه‌ی کتابخانه‌ی ملی، نسخ به اصطلاح نفیسی را هم به اعلیٰ حضرت پیشکش نمی‌کردند، خود ابراز شهامت شمرده می‌شد؛ چه رسد به این که کتاب‌های دربار را به سود یک مرکز ملی مصادره کنند! حقیقت این که با شروع جنگ جهانی دوم و به سبب موضع جانبداری که شخص رضا شاه نسبت به آلمان‌ها نشان می‌داد، هیئت دولت که بمباران تهران از سوی متفقین را پیش بینی می‌کرد، صلاح را در انتقال گنجینه‌های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۷۶ /

ملی از مرکز سیاسی و دولتی، که در معرض تهاجم بیرونی و داخلی بود، به سیلوهای محافظت شده‌ی فرهنگی دید که کمتر احتمال تخریب داشتند و چنین بود که تمامی کتاب‌های سلطنتی را در میانه‌ی سال ۱۳۱۷، به مخازن کتابخانه‌ی ملی منتقل کردند و تمام این مطلب، کمترین ارتباطی با خواست بیانی نداشت.

«در سال ۱۳۳۵ که اداره‌ی کتابخانه‌ی سلطنتی به عهده‌ی آن شادروان محول گردید، در ضمن کار، از انتقال کتاب‌ها نادم بودند و برای ترتیب و تنظیم کتاب‌های موجود در کتابخانه‌ی سلطنتی، متصد گشتند که فهرست جامع تنظیم نمایند. لذا از سال ۱۳۴۶ تا سال ۱۳۴۷ که سال فوت ایشان بود، تعدادی کتاب را با سلیقه‌ی خود و با کمک دسته فردها و یادداشت‌هایی که از گذشته گان در کتابخانه‌ی سلطنتی به جا مانده بودند، استفاده کرده و فهرستی تهیه نمودند. متاسفانه دست اجل مهلت نداد که پژوهش و کار خود را به اتمام برسانند و به امر حق، آن استاد ارجمند که در خوش نویسی استاد ماهر و در شناسایی خطوط مختلف و کتاب، تبحر کامل داشتند، به حیات جاودانی پیوستند و در نتیجه فهرست تهیه شده، ناتمام ماند.» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب‌های کتابخانه‌ی سلطنتی، مقدمه‌ی بدری آتابای)

این هم نمونه‌ی دیگر از نادرست نویسی بدری آتابای! اگر در سال ۱۳۱۷ تمام کتاب‌های دربار به مخازن کتابخانه‌ی ملی منتقل شده و در میان آن، نزدیک به چند هزار کتاب غالباً نفیس و به ظاهر قدیمی، نسخه‌ی شاهنامه‌ی باستانی نبوده، پس مسلمًا این کتاب را نمی‌توان در زمرة‌ی میراث کهنه و حتی قاجاری کتابخانه‌ی سلطنتی دانست و متقابلاً چون آن کتاب‌ها در

تغییرات و شرایط پس از جنگ جهانی دوم، هرگز به دربار بازگردانده نشدند، اگر بیانی در فاصله‌ی ۱۱ سال فقط توانسته است پانصد جلد کتاب جدیداً جمع آوری شده در کتاب خانه‌ی نو بنیان دربار را فهرست کند، پس این، فهرستی از تمامی موجودی کتابخانه‌ی دربار بوده است و نه فهرست ناتمام، زیرا فهرست بیانی از دواوین عمدۀ شعرايی چون فردوسی و عنصری و قطران و ناصر خسرو و خیام و سنایی و انوری و سوزنی و خاقانی و مولانا و سعدی و حافظ، به ترتیب زمان آغاز و به جنگ‌های نظم و نثر پراکنده از قرن سیزدهم و چهاردهم هجری، از قبیل المسدس میرزا لطفعلی صدر الافاضل ناشناس با شرحی که در زیر آمده، پایان می‌یابد، که نشان از خوردن کفگیر به انتهای دیگر کتابخانه‌ی سلطنتی در سال ۱۳۴۶ دارد. کتاب‌هایی که بار دیگر و در فاصله‌ی ۳۰ سال در قفسه‌های کتاب دربار جمع شده بودند و اگر نسخه‌ی باسنگری را در میان این فهرست جدید می‌یابیم و نه در بین کتاب‌های منتقل شده‌ی دربار رضا شاهی، پس ادعای باقی ماندن این نسخه از زمان تیمور، یک شوخی بی‌پرسیب و یخ‌کرده و یک کلاشی واضح است که در نهایت ادعای نونویس و نوساز بودن شاهنامه در قرون اخیر را محکم و مستند و قابل قبول و بی‌تردید می‌کند.

«این کتاب، جنگی است که مؤلف، غالب مطالب علمی و ادبی و تاریخی و دینی و اخلاقی و فلسفی نظم و نثر را به شکل شش تایی در آن جمع کرده است و هیچ مطلبی در آن نیست که عدد شش در آن نباشد و از این رو با تفنن، قطع کتاب را نیز به شکل مسدس کرد و رسم‌های هندسی که روی جلد ترسیم شده، شش تایی و طلا اندازی روی اوراق کتاب از قطر نیز مسدس است و به شش قلم و به شش رنگ نوشته شده است. آغاز متن

کتاب: «چه گونه از عهده‌ی سپاس خدای سبحانه توانم برآمدن که هم توفیق بخشید تا نامه‌ی مخمس را موافق امر قدر قدرت اعلیٰ حضرت... سلطان احمد شاهنشه قاجار... به انجام رساند.» (مهدی بیانی، فهرست ناتمام تعدادی از کتاب‌های کتابخانه‌ی سلطنتی، ص ۵۹۲)

اگر فهرست بیانی که بر مبنا و ترتیب توالی تاریخی و دورانی کتب تنظیم شده، از قدیم ترین نسخ شاهنامه آغاز و به این جنگ مسدس همه فن حریف و ناشر ستاره‌ی داود در زمان احمد شاه ختم می‌شود، پس یا این فهرست حاوی فقط پانصد کتاب شعر را برای آبروداری فرهنگی دربار پهلوی «ناتمام» نام گذارد و یا انتظار می‌کشیده است که کتاب سازان تازه در دوران جدید ظهور و فهرست او را کامل کنند! در عین حال باید سپاس‌گذار خداوند بمانیم که کتاب خانه‌ی دربار، ۵۰۰۰ نسخه را در خود نگه نداشته بود، زیرا اگر فهرست کردن پانصد کتاب، ۱۱ سال عمر دستگاه بیانی را بلعیده است، پس احتمالاً برای فهرست کردن پنج هزار کتاب باید که قرنی بیش از معمول، آرزوی طول عمر می‌کرد. آیا ممکن است کتاب بیانی صرفاً برای هویت بخشیدن به شاهنامه‌ی نوساز بایسنگری تدوین شده باشد و آیا این، تکرار ساخت کتاب «پاسارگاد» آسترونax نیست؟!

نسخه‌ی فلورانس:

به دید نواندیشان و اصحاب خرد، اینک که هیچ کس نتوانست برگی دست نوشته به زبان فارسی را آدرس دهد که تاریخ تحریر ماقبل قرن پیش آن را آزمایشگاهی تایید کرده باشد، پس این مبحث را می‌توان به سود نظریات مطروحة در این مقال بسته گرفت و باور و قبول کرد که کتاب شاهنامه، تدارکی از دوران جدید است و اگر بخواهم کار را بر آنان آسان گیرم و از

سرگردانی و صرف وقت در کتاب خانه‌ها و آزمایشگاه‌های تشخیص، نجات دهم، ارفاقاً حضور زبان فارسی در ماقبل صفوی را می‌پذیرم. اگر بتوانند سنگ قبر و سفالینه و پارچه‌ی مسطور و هر نمونه‌ی دیگر را به منتظران ارائه دهند که دو لغتی به زبان فارسی با دیرینه‌ی پیش از صفوی بر آن نقش و نوشه باشد و از عهده‌ی اثبات ادعای قدمت آن نیز برآیند و از آن که اغلب سفال‌های سالم یافت شده در ایران با حیرت تمام، فقط به دو شهر کاشان و نیشابور منتب است و نه اصفهان و شیراز و همدان و اهواز و کرمان و غیره، و دو شهر نیشابور و کاشان نیز اشتهر به مرکز تجمع یهود ایران دارد، آن چند پارچه‌ی ظروف سفالین محدود و منتب به قرن هفتم هجری با ابیاتی از اشعار ناشناخته‌ی فارسی و از قماش زیر را در حالی که تمام دیگر نمونه‌ها به خط عرب و غالباً متعلق به بین‌النهرین است، به یقین در زمرة‌ی جعلیات جدید می‌دانم که برای کیسه بری مجموعه داران و یا اخلال در تصورات تاریخی و فرهنگی ما در هندوستان و ترکیه و شرق اروپا، به سبکی جعل کرده‌اند که در دانشگاه‌های پُرآوازه‌ی غرب، کرسی آموزش مخصوص دارد و این هنوز در صورتی است که این همه سفال سالم ساخت نیشابور و کاشان در شرایطی که از شهرهای دیگر ایران، نمونه ندارند و نشان نمی‌دهند، نمی‌توان اصل مسئله را با سوال و شک نپوشاند.

همین پدیده را چه گونه باید توضیح داد؟ یا در ایران جز نیشابور و کاشان، شهر و مرکز تجمع نبوده و یا ناگزیریم تکنیک ساخت سفال دوران اسلامی ایران را به انحصار مردم این دو شهر درآوریم! آن گاه سوالی تازه سر بر می‌آورد که مردم این دو شهر، چنین توانایی را چه گونه کسب کرده‌اند که دیگران از آن نصیبی نبرده‌اند؟ آن هم در سرزمینی که از شمال تا جنوب و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۰ /

از شرق تا غرب آن، قرن های متمادی، پیش از رخ داد پلید پوریم با نمونه هایی که از مراکزی چون سیلک و مارلیک و جیرفت و ایلام به دست آمده، با مردم و اقوامی آشناییم که ابداعات فنی و هنری آنان در ساخت سفال و ظروف سنگی و فلزی، موجب شکفتی صنعتگران و هنر شناسان امروز جهان است؟!

اینک اشعار فارسی نقش شده بر این کاسه و کوزه را بخوانیم که خود بیانیه ای در باب معرفی قدرت حیرت انگیز جاعلین حرفه بی اورشلیمی و اروپایی است. پارچ و کاسه ای که نمی دانیم با چه تمہیدی در عمر ۷۰۰ ساله‌ی خود، همچنان به صورت نخستین، چنان به سلامت گذشته که همان نازنین و نازک دستک اش نیز نشکسته است؟!

«همواره تو را عز افزون باد. اقبال تو بگذشته ز حد بیرون باد. تا هرچ از این کاسه به کام تو رسد، ای صدر جهان تو را به جان افزون باد. دانی که چراست ای پسندیده‌ی من، بر اشک دو دیده‌ی ستم دیده‌ی من. می کشاند در آرزوی لب تو، آب از دهن مردمک دیده‌ی من. ای گرسنه‌ی مهر تو سیران جهان، ترسان ز فراق تو دلیران جهان. با چشم تو آهوان چه دارند به دست، ای بند شیران جهان.» (ارنست گروبه، سفال های اسلامی،

(۲۱۶)



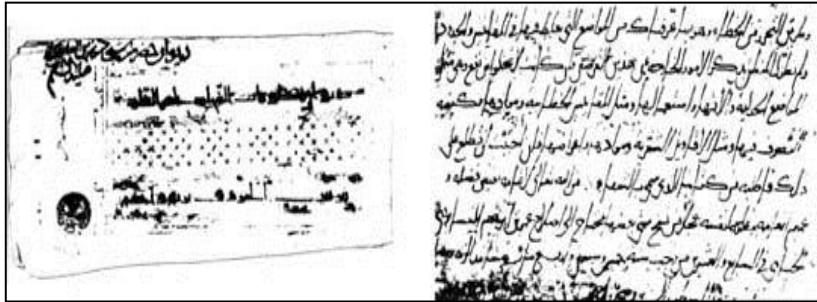
نمونه ای از سفال های ساخت کاشان از قرن هفتم هجری با نقش اشعاری به فارسی

وجود چنین ابیات سُست بی صاحب و گاه بی معنی و بريده و بی دنباله، که بر بشقاب و پارچ تازه از کار درآمده و بی نقص و عیب بالا نوشته اند و ساخت آن برای سازنده گان کاپوس نامه ها و دیوان ها و صدھا تابلوی مینیاتور نفیس، که نوبت بررسی آن ها نزدیک است، سرگرمی کوچکی است و در صورت اصرار به قدمت نیز فقط می تواند اشعار حاصل ذوق سفالگری از قرن هفتم هجری شناخته شود، اما این سؤال را می تراشد که چرا سفالگران با ذوق نیشابور و کاشان، از این همه رباعیات خیام و یا اشعار شاعران قرن چهارم و پنجم و ششم، چیزی نمی دانسته اند تا چنین ابیات خامی از خود بیرون نریزنند که خریدار را منصرف می کند و می رماند؟! چنین است که هر شی ای که قصد بیان گوشه ای از تاریخ و ادب و فرهنگ این سرزمین را دارد، از کتیبه و کوزه و کلاه و کمربند و سکه و خنجر و کتاب، به بازیینی دقیق و بدینانه ی خودی نیازمند است تا با رجوع به مجموعات، برای مردم این سرزمین، هویت و تاریخ و فرهنگ نسازیم. این مطالب، مقدمه ای است بر مباحث تكمیلی بعد، که با بررسی جامع و همه جانبه ی نمونه های هنری موجود و منتبه به اقالیم و قرون مختلف در ایران، نبود کاربرد زبان فارسی و اصولاً تدارکات فرهنگی و تلاش های تولیدی تا پیش از صفویه را قاطعانه اثبات می کند. بدین ترتیب تعقیب ادله و عرضه ی اسناد در این باب که شاهنامه ی پیش از صفویه نداریم، غیر ضرور و دوباره کاری می شود؛ چرا که اینک نه تنها قدمت شاهنامه، که دفتر بسیاری از ذخیره های فرهنگی و بیانی و لغوی و دواوین و غیره، به زبان فارسی، که به ایام دور منسوب می کنند، بسته شده می نماید و به جای اظهار غرورهای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۲ /

کاذب، ضرورتی جز این در برابر نداریم که علت این همه جعل و منظور از ساخت و تهیه‌ی این تل دروغ‌های متنوع و متعدد و متعفن را بیابیم.



سمت راست تصویر، برگ مجعلو از «چهار رساله»ی ابن سينا به خط عمر خیام!؟ با تاریخ ۴۷۵ و سمت چپ تصویر، برگ مجعلو از دیوان امام زین العابدین با تاریخ کتابت ۲۹۹ هجری.

بر این اساس موظفم همان مسیر تجسس را دنبال کنم و نشان دهم که ماموران صدور شناسنامه‌ی قدیم برای شاهنامه تا چه اندازه تهی دست بوده اند و دیدیم تنها متن انتقادی شاهنامه، که با کنار هم چیدن چند نسخه‌ی ظاهرآ کهنه در چهل سال پیش، به سعی بر تلس و انسیتوی خاورشناسی اتحاد شوروی تدارک شد، فقط به چهار نسخه‌ی قدیم متکی بود که شرح شان را آوردم و قول بررسی آن‌ها را دادم و از جهت احصاء نیز از قول افشار، به نسخه‌ی بس تی تیش مامانی اشاره کردم که همین اوخر و چنان که گویی از آسمان افتاده باشد، از کتابخانه‌ی سلطنتی سر درآورده و بر اساس مقدمه‌ی قرن نهمی آن، شاهنامه‌ی بایسنگری نام داده اند و سبب‌های اثبات نو ساخت بودن آن را خواندیم و معلوم کنم و نشان دادم که حتی جست و جوگران انسیتوی خاورشناسی اتحاد شوروی نیز چهل سال پیش، وجود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۸۳ /

چنین نسخه‌ای را تایید نکرده و مورد استفاده قرار نداده‌اند! و آن گاه که نبود کامل و ناهمخوانی تمام این موضوع با دیرینه‌ی مورد ادعا در باب فردوسی و شاهنامه بر عموم آشکار شد، ناگهان از سوراخ دیگری نیمه شاهنامه‌ای یافته و ارائه داده‌اند که پدر بزرگ مجموعات دیگر و به شاهنامه‌ی فلورانس مشهور شد! تا بار دیگر از این همه بی‌چیزی خود تعجب کنیم که هر کاسه و کوزه و کتاب و شخص منسوب و مربوط به خویش، از کاسه‌ی بشقاب ساسانی تا ملای رومی را که مایلیم بلخی هم بشناسانیم، در به در دیار‌های دیگر بینیم!

(به نام خداوند اهل کتاب. توانا بود هر که دانا بود (!?)

به آگاهی جناب عالی و خواننده گان مجله‌ی شما می‌رسانم که ساخته‌گی بودن نسخه‌ی فلورانس، ادعایی که در «نامه‌ی بهارستان»، شماره‌ی ۲، چاپ شد و خواننده می‌شود، کاملاً نادرست و گمراه کننده می‌باشد، زیرا:

نسخه‌ی خطی شاهنامه‌ی فردوسی مورخ ۶۱۴ هجری قمری که در کتابخانه‌ی ملی فلورانس خوشبختانه نگه داشته می‌گردد، دست نوشته‌ی فارسی اصیل و کهن و قشنگ است؛ هم از دیدگاه ساختار باستان نویسی آن، یعنی ماده‌ی کاغذ و مداد و خط و تزیین و صفحه‌بندي، هم بر پایه‌ی اسناد و مدارک تاریخی آن کتابخانه.

همان نسخه، مستند است که اواخر قرن شانزدهم میلادی، یعنی پیش از چهار صد سال پیش، از مصر به کوشش دانشمند و جهانگرد، جرولامو وچیتی به رم و سپس فلورانس آورده شد.

همان نسخه فقط یک قرن پیش در سال ۱۹۰۳ میلادی در فهرست آن کتابخانه ثبت و معرفی شد و تحت عنوان «در تفسیر قرآن به زبان عرب از

نگارنده‌ی گمنام، رجوع کنید: «ج. مازاتینی و ف. پینور، فهرست‌های نسخه‌های خطی کتابخانه‌های ایتالیا، جلد ۲۱، فلورانس، کتابخانه‌ی ملی مرکزی، چاپ شهر فورلی، سال‌های ۱۹۰۳/۱۹۰۲، ص ۱۰۶۰». هیچ کدام از خواننده‌گان و پژوهشگران هم، چنان‌چه مستند است هنگام چهار صد سال و بیش، همان نسخه را ندیده، نخوانده و یا مورد نظر نکرده تا این که بنده، این کاوش و بینش و پژوهش نمودم و خبر باز یافتن دست نوشته‌ی «شاهنامه‌ی فلورانس» را در تاریخ چهار شنبه ۲۷ دسامبر سال ۱۹۷۸ میلادی به جهانیان عرض نمودم. بنابر این، ساخته‌گی آن نسخه‌ی گران‌بها و اصیل و گرامی پارسی، به نفع و منفعت و سودمندی کی و چه کس بود؟» (آنجلو میشل پیه مونتسه، دیپارتمنت خاورشناسی دانشگاه روم)

تمام این نامه‌ی تماشایی و خنده دار را یابنده‌ی نسخه‌ی فلورانس در پاسخ به مقاله‌ای آورده، که تنها دیدار کننده‌ی اصل آن نسخه‌ی ظاهرآ قرن هفتمی و نویافته شاهنامه در فلورانس، یعنی محمد روشن، پس از بازگشت، در دفتر دوم «نامه‌ی بهارستان»، معتبرضانه و با اندکی چاشنی پرخاش، به صورت زیر درباره‌ی آن نسخه اظهار نظر و نتیجه‌ی بازدیدش را به این شرح، گزارش کرده است:

«من در گفتاری که در «یادگارنامه‌ی استاد دکتر غلامحسین یوسفی... چاپ شده، از ساخته‌گی بودن نسخه‌ی فلورانس گفت و گو کرده‌ام و هم اینک نیز به «یمین مغلظ» و یا به گفتار فردوسی بزرگ «سخت سوگند» یاد می‌کنم آن چه گفته‌ام جز راست نبوده است. نسخه، مخدوش است و تراشیده‌گی واژه‌گان به چشم نامسلح نیز دیده می‌آید و حتی دخترم، دکتر روشنک، دانشجوی پزشکی در آن روزگار، گرفتار شگفتی شد.» (محمد روشن،

سخنی دیگر درباره ی نسخه ی ساخته گی شاهنامه، نامه ی بهارستان، دفتر دوم، ص ۱۷۴

بدینی معهود و متداول من، همین امر ناممعهود، یعنی نمودن اصل یک نسخه، به محمد روشن را به گواهی نقد آبکی او بر نسخه ی فلورانس، شگرد دیگری برای قبولاندن این شاهنامه ی اخیراً نوشته به عنوان دست نویس کهن می دانم؛ زیرا اگر سعی او به پیش و پس بردن صد سال در عمر نگارش نسخه ی فلورانس شود، باز سازنده گان آن به مقصود رسیده اند که دست نویسی جدید به دوران ماقبل صفویه است. بدین ترتیب، نگاه من به نامه ی مونتسه، محل و موضوع دیگری دارد؛ نخست تاکید اوست بر تاریخ ظهور نسخه ی فلورانس، یعنی ۲۸ سال پیش و ۱۲ سال پس از چاپ متن انتقادی برتلس، که خود نشان می دهد تدارکات برتلس، که به آشکار شدن نبود نسخه های قدیم از شاهنامه منجر شد و همت کسانی را به سمت ضرورت تکثیر دشوار شاهنامه های قدیم هدایت کرد. سپس به بیت صدرنامه ی مونتسه می رسم که معلوم نیست از طبله ی کدام بقال برداشته و چنین آدمی که بیت درستی از شاهنامه نمی داند، چه گونه وسوسه و بهتر بگوییم مامور شده تا به جست و جوی شاهنامه در قفسه های کتابخانه ی فلورانس بگردد؟ آن هم در حالی که ظاهراً خود اهل فلورانس نیست و اگر فرض بگیریم که او با مراجعه به فهرست کتابخانه ی فلورانس، چاپ شده در صد سال پیش، به بازدید نسخه ای رفته که خود اذعان دارد در آن فهرست، شاهنامه را به نام تفسیر قرآن به خط عرب ثبت کرده اند و طبیعی است مونتسه در جست و جوی تفاسیر نبوده و علم غیب هم احتمالاً نداشته که او را نسبت به صحت ثبت نسخه ای در فهرست طویل کتاب خانه ی فلورانس مشکوک کند و از

همه افتضاح تر این ادعای او که نسخه ای از شاهنامه به خط فارسی را صد سال پیش در مرکز فرهنگی کهن و نامداری چون فلورانس، «تفسیر قرآن به خط عرب» فرض کرده اند، بی آبرویی بزرگ برای فرهنگ پر مدعای غرب به بار می آورد که فهرست بردار کتاب خانه ی فلورانس، تفاوت خط و متن عربی و فارسی و نیز الگوی فنی و ستون بندی در نگارش شعر و ساده نویسی نشر رانمی دانسته؛ در باب قرآن و تفسیر آن اطلاع درستی نداشته تا نسخه ی دیوانی را تفسیر قرآن تشخیص ندهد! اگر وجود چنین کتابدار و فهرست نویسی را در کتاب خانه ی فلورانس قبول کنیم، باید مخزن تفاسیر و قرآن های آن کتاب خانه را مملو از دواوین اشعار فارسی و عربی بدانیم؛ زیرا بروز چنین اشتباه، اختصاص به یک دست نویس شاهنامه ندارد و می تواند یا با نظایر دیگر در آن قسمت تنها نمانده باشد یا تمام این ماجرا، صحنه سازی است.

اینک و از مجموع آن چه تاکنون خواندیم و دنباله ای که در پی دارد، همین قدر معلوم است که جاعلین با شیوه ای که برای پرورش و گسترش آن، دانشگاه و آموزشگاه تدریس نحوه ی جعل تدارک دیده اند، پس از تولید یک نیمه از شاهنامه، آن را به جای نسخه ای از تفسیر قدیم قرآن، در کتابخانه ی فلورانس قرار داده، سپس مونتسه را به دنبال کشف آن فرستاده اند تا به فطانت نظر خود بیالد! اینک صاحب نظران شاهنامه شناس فقط محق اند زمان تهیه ی این نسخه را با پی گیری آزمایشگاهی تعیین کنند و نه عرضه ی ایرادات علیل در باب مخدوش بودن این و آن کلمه که در اندازه ی خود نیز تکرر و نوع نادرستی در این زمینه ها را اثبات می کند.

سلطان گفت بلای بندیک این مرد شاعر است دعوی شدیدی داشت
 سلطان گفت از شما آنچه ام را درست کرد باید اینها باشند کنم از کجا بسداویست
 فرمایم جزو عصری از استان و قدر تلاعه نیز مفتر تشیوه و سی در زبانش اند که نشاند که هر چیز
 زمان کسی غیر از شاعر از زیر سر کرد و تواند معتقد باشد این شعر را آنکه این سلطان محمد دکترانک بیشتر پنهان است
 برعکس اینکه این گفتار از افضل افراد ادبی غیرمی‌گذارد که من همچوی پیغمبر کوئی داشتم و این هم صحیح او نکند
 اگر شعر را از این از مرد است. مثلاً اینکه این شزاده اندیها باشد و اگر همه رفته باشند سری
 اندسته اول این از اینکه همه شنیده باشی کنیم این ملهم طویل خوبی و فرشتگی خوبی و مهربانی خوبی
 در شاعر است که از این حکایت شک است بلکه بنای این مطلع شاعر این کامبود عدو خوب و هنرمندی خوبی
 نداری و بجهدی اخشار از این عصری که جمله ای که خود را که خود را که خود را که خود را
 عجیبی است تراکش می‌گزیند بر تو قن فرد را لغت مانند سپاهی بچوپ و در جاک بینون عندهی خون
 از حسن شنید و بینی خاست و بوصه برداشت آینه ای این ملهم طویل داد و گفت نم که بینیم کی از این مرد سر کن کنید
 و ضمیر ای خود را که خود را
 و سلطان خود را از الدبله از شاهزاده این سلطان محمد دکترانک باشد که بدهیم اندیها باز باید داشت و بجهدی
 چشم از این سرمه از این دلیل از شاهزاده این سلطان محمد دکترانک خوشی در حالات مختلف
 میگشت با چشم و بینی هست. بقیه این دلایل جشنست و گفت که بودن عارضت زده خواهیست که بینی سرمه
 سلطان محمد جون این دلایلی بخشیده باشد این حکمت شایع باشد ای فرد و بینی که این طبع خار جون نموده بسیار کوک و بیمار
 سلطنت فرگار ای ای ای و بعد از آن این افراد کوچی که ملکه ای و کتاب سیرالملوک بزودی از تابع علم اوراد می‌زدندی
 بشغل خود را شغف کردند سلطان محمد دکترانک بیشتر این دلایل را داشت کتاب بزاد کرد سخراجی همیں

بخشی از مقدمه‌ی نسخه‌ی خطی شاهنامه‌ی فلورانس که متن آن در زیر آمده است
 «سلطان چون این سخن بشنید شاذمانه شد و بسیار ستایش خدای عزوجل
 کرد به جهت مرادی کی یافت و بفرمود کی این هفت شاعر تا کی شاهنامه
 بنظم می‌کردند حاضر آوردن. سلطان گفت بدانید کی این مرد شاعر است
 و دعوی مثنوی گفتن می‌کند و اینکه این داستان آورده اند گیست از شما
 کی شعر از این بهتر کویید و یا مقابله این. کی من این کتاب را به وی فرمایم.
 چون عنصری این داستان بدید در ساعت رنگ و روی اش متغیر گشت و
 سستی در زبانش آمد گفت نشاید کی درین زمانه کسی باشد کی شعر از این

و یا در مقابل این شعر تواند گفتن. سلطان محمود گفت اینک بیش شما نشسته است بروی امتحان کنید تا از فضل او آگاهی یابی. عنصری گفت به سه کس سه نیم مصرع شعر بگوییم و یک نیم مصرع او بگوییز و اگر شعر این آزاد مردا ... دارد فرمان خداوند را باشد و اگر نه رضا بدهد کی کسی کی مردمان حکیم تعددی کند سزاوار او آنج لایق باشد با وی بکنیم. ابوالقاسم طوسی از طبع خویشن آگاه بود و بر خویشن می جوشید هم در ساعت گفت کار از حکایت گذشت بگویید آنج سکالیذه اید تا من به دولت سلطان برهان خویش بنمایم.

عنصری و فرخی و عسجدی اختیار کردند. عنصری گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن، فرخی گفت: هم رنگ رخت گل نبود در گلشن. عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کنذ بر جوشن. فردوسی گفت: مانند سنان کیو در جنگ بشن. عنصری چون این سخن بشنید بر پای خاست و بوسه بر دست ابوالقاسم طوسی داد و گفت مقر کشتم کی از این بهتر سخن کس نگویید و شعرها کی خود گفته بودند همه پیش سلطان بدریذند و بینداختند و اعتماد این کتاب بر طوسی کردند... سلطان محمود چون این دو بیتی بشنید در حال گفت شاذ باش ای فردوسی کی مجلس ما جون فردوس کردی و بسیار خلعت نیکو او را بداد و بعد از آن او را فردوسی گفتندی و کتاب سیرالملوک بذو داد تا بنظم آورد بس فردوسی بشغل خویش مشغول شذ و ستایش سلطان محمود گفت.» (بخشی از مقدمه‌ی مندرج در شاهنامه‌ی نسخه‌ی فلورانس، چاپ عکسی دانشگاه تهران)

این نهایت توهین به شعور مردمی است که متاسفانه بازیچه‌ی دست گروه جاعل یهود و پشتیبانان داخلی آنان شده اند تا جز با افسانه زنده نمانند و جز

دروغ را نپذیرند. گمان ندارم در میان همین اباظیل موجود در باب تاریخ و فرهنگ ایران هم متنی کثیف تر و بی بهادر از این چند سطر مقدمه‌ی نسخه‌ی فلورانس بیاییم و معلوم است هنگامی که اصل مطلب جز دست تراشی از فریب نیست، پس ناگزیر اند تا ناهمواری‌های حقه بازی‌های شان را با تدارک چنین مقدمه‌هایی پوشش دهند، که در سه الگوی مقدمه‌ی قدیم، مقدمه‌ی میانه و مقدمه‌ی جدید دسته‌بندی کرده اند و هر مقدمه تنها بر پیچیده‌گی و پوچی موضوع ساخت شاهنامه افزوده و حاصلی جز پریشان نویسی بالا نداشته است. آنان با عرضه‌ی چنین موهومات پلید و سراسر مغلوط، به راستی که برای روشنفکری ایران، در اندازه‌ی دریان آبریزگاه‌های عمومی خود نیز ارزش و حرمت نشناخته اند.

برای رسیدن به منبع این دلکری بی منتها کافی ست به مدارک و محتویات آن رسیده‌گی کنیم. می‌گوید سلطان محمود محفلی از ۴ شاعر، عنصری و عسجدی و فرخی و فردوسی، برای تعیین سراینه و گوینده‌ی مناسب شاهنامه و دریافت منبع افسانه‌های آن، یعنی کتاب سیر الملوک، تشکیل می‌دهد. در خرافات موجود درباره‌ی شاهنامه، که بیرون و جوان شان پذیرفته اند، چنین ثبت است که سروden شاهنامه، پس از سی سال کار فردوسی، به ۳۸۰ هجری به پایان رسیده است. بر این اساس، سلطان محمود باید فراخوان شاهنامه سرایی مذکور در این مقدمه را به سال ۳۵۰ هجری تشکیل داده باشد و این قضیه فقط دو عیب کوچک به هم می‌زند: نخست این که محمود غزنوی معروف، برابر دوران شناسی‌های رایج، خود در ۳۶۰ هجری، یعنی ده سال پس از این نشست به دنیا آمده و تا سال ۳۹۰ هجری، یعنی ده سال پس از اتمام سروden شاهنامه، هنوز سلطان نبوده است! در حوزه‌ی دیگر چنین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۰ /

آمده که عنصری و عسجدی و فرخی و فردوسی، هر چهار نفر، با تفاوت های بس اند ک، از ۴۲۹ تا ۴۳۲ هجری، شاید به سبب شیوع اپیدمی شاعر مرگی در گذشته اند و با این حساب هر چهار شاعر پر آوازه‌ی ما هم، اگر نود سال عمر برای هر یک از آنان آرزو کنیم، در ۳۵۰ هجری، یعنی روز آن نشست با محمود هنوز به دنیا نیامده، کودکانی مشغول بازی الک دولک و نه سخنورانی مناسب سرودن شاهنامه بوده اند!

مضحک، ترین قسمت نقل فوق آن جاست که عنصری پیشنهاد می‌دهد هریک از چهار شاعر بزرگ دربار محمود، برای سنجش طبع و تشخیص صلاحیت شاهنامه سرایی، نیم مصرع شعر بگویند! اگر کسی باخبر است نیم مصرع، چه واحد شعر است، اعلام عمومی کند تا از پریشان خیالی خارج شویم، زیرا مينا و واحد شعر بیت است، که نیم هر بیت را مصرع گفته اند و کسی جز عنصری، مصرع را هم دو پاره نکرده تا بتوان توضیحی بر آن عرضه کرد! می‌پرسم چنین کتاب و باچنین مقدمه‌ای حتی اگر هزار شاهد امین بر صحبت زمان کتابت آن بیاورند، جز برای خنده و تفریح و تمسخر، امروز مناسب چه کار و متضمن چه آگاهی و سود دیگر است؟ سرگشته‌گی بیشترم در فهم همین بخش کوچک از مقدمه‌ی نسخه‌ی فلورانس، زمانی بروز کرد که دیدم سه شاعر استخوان دار دربار محمود، در برابر نیم بیت فردوسی، که هیچ امتیازی بر نیم بیت های دیگر نداشت، به ساده‌گی لنگ انداخته و بر شست ابوالقاسم طوسی خاک ریخته اند! و زمانی این سرگشته‌گی به مرز جنون رسید که محتوای نیم بیت فردوسی را در باب همان شاهنامه ای دیدم که او هنوز منبع اصلی آن، یعنی سیر الملوك را از محمود نگرفته بود. پس او چه گونه از گیو و جنگ پشن باخبر بوده تا به قول

عنصری در نیم مصوع خویش بیاورد؟! بدین ترتیب و از این راه شاید که با خبر شویم سازنده گان تاریخ و فرهنگ دروغین برای ایرانیان تا چه اندازه در تحقیق ما بی پروا عمل کرده و خود تا چه اندازه احمق بوده اند! درباره‌ی نسخه‌ها:

اگر مردمی را در موضوع شناخت خود و درک یکدیگر، چنان سرگشته و انگشت به دهان می بینیم، که هر کسی می تواند با توضیح کوچکی به ذهن شان بنشاند که بنیان دانایی را در جهان قوم و فرقه ای از آنان پی افکنده یا آن دیگری در گوش شان بخواند که هنر فقط در جهان نزد آنان و دیعه بوده، که کریمانه اند کی به این و آن بخشیده اند و سومی به ساده‌گی و بی مواجهه با کمترین مقابله و انکار و تردید، کاسه و کوزه‌ی ساخت دکه‌ی زرگری در اصفهان و یا محله‌ای در استانبول و یا زیر زمینی در ورشو و یا کارگاه رسمی نمونه سازی اورشلیم را به جا مانده از اجداد والا مقام شان بگوید و اگر لااقل نمی پرسند آن دست ساخته‌ی کهن را کجا یافته، چه گونه با اجداد آنان مرتبط می شود و به کدام دلیل باید اجداد خود را به سبب داشتن کاسه و کوزه‌ی نقره و طلا تکریم کنند و غیره و غیره، از آن است که کتابی به نام شاهنامه را شناسنامه‌ی حضور تاریخی و فرهنگی و اقتصادی خویش فرض کرده اند که ظاهراً ۱۰۰۰ سال پیش، شاه نوزده بار به هند لشکر کشیده ای! به نام محمود غزنوی، شعر کردن آن را در بارگاه خویش، از روی منبعی به نام «سیر الملوک»، که گویی از پستویی در عهد باستان دست به دست به او رسیده بود، به مسابقه گذارده و کسی کمترین توضیحی در باب زمان و خصوصیات فنی و خط و مواد کتابت این منبع هستی ملی نپرسیده و درب این دیزی پر از زباله‌ی مهملا نویسی و هویت تراشی برای

ایرانیان را چندان باز و ولنگ و واز می بینیم که اگر به مذاق کسی آن شاهنامه سرایی از روی «سیر الملوک» در دربار محمود، خوش ننشست و با دستگاه دود و دم و تاپ و توپ آهنگ های جگر سوز او همنوا نبود، می تواند به این برداشت دوم از آن قصه رو کند و تا هر قعر دلخواه و مورد نیاز، در تلذذ قومی و ملی غوطه ور شود!

«شاهنامه، بزرگ ترین کارنامه‌ی زندگی فردوسی است. در تعریف این شاهکار، اهل قلم نظرات گوناگون بیان کرده‌اند. تذکره نگاران پیشین معمولاً نوشه‌اند که خود سلطان محمود به تاریخ عجم، علاقه‌ی زیادی داشت و مدتی در جستجوی اهل فن و کمالی بود که این تاریخ را به نظم دارد. این گفته و گفته‌های نظیر این، کاملاً غیرتاریخی است. خوش بختانه شاهنامه در این باره توضیحات کافی می‌دهد. از متن شاهنامه چنین برمی‌آید که سلطان محمود هرگز عامل و آمر سروden شاهنامه نبوده است، بل نظم شاهنامه، ممنون منت زن گنامی است که همسر فردوسی بوده است. بعضی اوقات کارهای بزرگ از سخنان کوچک آغاز می‌شود. در جستجوی اسباب و علل سروden شاهنامه، ما به یک واقعه‌ی بسیار کوچک برمی‌خوریم که در حقیقت باعث تالیف شاهنامه گردیده است. سروده شدن شاهنامه در ادبیات فارسی، یک واقعه‌ی بسیار بزرگ است. در نگاه اول، این واقعه‌ی بزرگ با کمی بی خوابی در یک شب، چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد؟ اما به یقین و اطمینان می‌توان گفت که همین واقعه‌ی بسیار کوچک، موجب خلق شاهنامه گردیده است. بنابر این ما باید باعث را در طوس تصور کنیم که در آن فردوسی دراز کشیده است. متصل به باغ، خانه‌ی وی است. ماه در آسمان غروب کرده است و تاریکی به هر سو چادر سیاه گسترد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۳ /

است. منظره‌ی باغ، به سبب تاریکی، وحشتناک و مخوف شده است. در این شب تاریک، فردوسی تک و تنها در باغ دراز کشیده است. او برای خواب رفتن، چشمان خود را بسته و مرتب پهلو به پهلو می‌شود، اما خوابش نمی‌برد. بر اثر وحشت بیش از حد، مضطربانه همسر خود را که در خانه خواهد شد، صدا می‌زند. همسرش بیدار می‌شود و به باغ می‌آید. شاعر ما از وی می‌خواهد تا چراغ بیاورد. او با نگرانی می‌پرسد که «امشب چه شده؟ چرا خوابت نمی‌برد. در این وقت شب، چراغ می‌خواهی چه کنی؟» جواب می‌دهد که «چه گونه بخوابم؟ خوابم نمی‌برد. اگر چراغ بیاوری، ممنون خواهم شد». سرانجام چراغ می‌آید و همراه چراغ، میوه و جام شراب نیز می‌آید. چندی با شراب و موسیقی، دل شان را خوش می‌کنند. سپس آن زن به شاعر می‌گوید: «من از دفتر باستان برایت داستانی می‌خوانم که مشتمل با واقعات رزم و بزم و فریب و محبت و همچنین مملو از ذکر مردم دانا و صاحب فراست است. با شنیدن این داستان از نیرنگ سازی‌های آسمان به شگفت درخواهی آمد.» فردوسی به اصرار از وی خواهش می‌کند که «ای ماهرو! امشب این داستان را برای من حتماً تعریف کن و بخوان.» همسرش می‌گوید که «من این داستان را برایت می‌خوانم؛ اما باید پس از شنیدن، آن را به نظم درآوری.» فردوسی نیز در پاسخ می‌گوید که «پذیرفتم و چنین خواهم کرد. داستان را چنان که از زبان تو خواهم شنید، منظوم خواهم کرد و امیدوارم از این کار طبع مضطرب من آرام گیرد. ای جفت مهریان و نیکی شناس! من از این یادآوری تو در بارگاه خداوندی تشکر می‌نمایم و با فکر شعر می‌توانم به راحتی بخوابم.» پس از این مقدمه، داستان شروع می‌شود. این داستان جذاب و شیرین که فردوسی از زبان همسرش شنید، داستان بیش و منیزه بود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۴ /

حلقه های واقعات داستان بیژن و منیژه، حالتی دارند که در آن، زمینه‌ی کافی برای ستایش و تعریف جنس لطیف، موجود است. من نمی‌خواهم وارد تفصیل شوم و به همین گزارش اکتفا می‌کنم که این داستان، اولین داستانی بوده که فردوسی، پیش از داستان‌های دیگر، از زبان همسرش شنیده و آن را به شعر درآورده است، اما چون این داستان به صورت منظوم به دست مردم رسید و از نظر متقدان فضل و هنر گذشت، اصرار دوستان و ستایشگران او را برای سرودن همه‌ی شاهنامه، آماده کرد.» (حافظ محمود خان شیرانی، در شناخت فردوسی، ص ۲۳)

چه طور بود؟ آیا پسندیدید این نمایشنامه‌ی مضحک روح‌وضعی را که در بطن خود تفاوتی با دیگر صحنه‌ی آرایی‌ها ندارد و با مجموع آن‌ها هم هنوز نتوانسته اند تکلیف این کتاب شاهنامه نام را دست کم در این اندازه روشن کنند که محصول چه دوران و ساخت دست چه کسی است و حتی اگر پذیریم موضوع شاهنامه را زنی با غمزه‌های لازم شبانه و احتمالاً از خیال خود برای شاعری بیان کرده و یا سلطانی سروdon آن را سفارش داده، چه مجوزی است که هزار سال بعد وزیر ارشاد سرزمین اسلامی، آن داستان زنانه و یا امیال شاهانه را با شناسنامه‌ی ملتی برابر بگیرد؟ افتضاح زمانی به اوج می‌رسد و در بالاترین نقطه می‌نشیند که می‌بینیم هیچ یک از این دکوریندی‌ها، لااقل با آن تصاویری منطبق نیست که سراینده‌ی شاهنامه در چه گونگی ساخت کتاب خویش بیان کرده است! بی تردید، ساده و موثرتر از این نمی‌توان ملتی را نا‌آگاه شمرد و به ریشخند گرفت و نه فقط با پرخاش و شورشی رو به رو نشد، که گروه بزرگی از زبده‌گان آن ملت را مجدوب و مشغول همین دلتكی‌های در سخن دید. دامنه‌ی این لغز پرانی

های به صورت شعر در کتاب شاهنامه، چنان که به نظر کسانی کافی نیامده باشد، منجر به ساخت مقدمات گوناگون به نشر با تدوین کنده گان گمنام، و با مضامینی شده است، که صورتی از آن را در یادداشت پیش خوانده اید! «در میان مقدمه های چهارگانه‌ی موجود در دست نویس های شاهنامه، مقدمه ای که در اواخر قرن ششم نوشته شده و قسمت ناقصی از آن در ابتدای نسخه‌ی فلورانس موجود است، ارزش خاص دارد... این مقدمه در محرم ۶۱۴ هجری نگاشته شده و شاید هم از نسخه‌ای نقل شده باشد که سالیانی پیش از آن، کتابت شده بوده است. در هر صورت، میان چهار مقدمه‌ی موجود از نظر تاریخی، دومین آن هاست. نخستین آن ها مقدمه‌ی پیوسته به دیباچه‌ی شاهنامه ابو منصوری و سومین آن ها مقدمه‌ی دیگری است که محققان، آن را مقدمه‌ی اوسط نامیده اند و آخرین آن ها مقدمه‌ی بایسنگری است که در ۸۲۹ هجری بیش از دو قرن بعد از مقدمه‌ی مورد بحث ما تنظیم شده است. آن چه در این مقدمه می‌بینیم، گرچه مثل همان ها که در تذکره‌ها آمده، بیشتر افسانه است، ولی مهم این که بدانیم این افسانه‌ها هشتصد سال پیش از ما و فقط دویست سال پس از فردوسی بر سر زبان‌ها بوده و منبع نوشتۀ‌های بعدی، از جمله مقدمه‌ی بایسنگری است؛ و انگهی درباره‌ی فردوسی که جز اشارات مبهم خودش در شاهنامه، آگاهی‌های درستی نداریم، هر افسانه‌ای ارزش دارد و محققان از هر جزو افسانه‌ها، حقایق مسلم در باره‌ی او استنباط می‌کنند. درباره‌ی محتویات مقدمه، نکات زیر، گفتنی است:

نویسنده و یا نویسنده گان این مقدمه، مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابو منصوری، متضمن گزارش گردآوری شاهنامه‌ی منتشر را در دست نداشته اند. این

است که قصه‌ی خور فیروز را ساخته‌اند حاکی از این که نسخه‌ی سیر الملوك را از فارس به غزنه آورده و در اختیار محمود، نهاده است. همچنین دیباچه‌ی منظوم فردوسی، متضمن گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه و داستان دقیقی و آن دوست مهریان که شاهنامه‌ی منتشر را به فردوسی سپرده و او را به سرودن شاهنامه تشویق کرده، در دسترس مقدمه نویس نبوده و به جای آن‌ها افسانه‌ی سفر فردوسی از طوس به غزنه نبرای شکایت از تعدی عامل طوس و ملاقات با محمود و فرمان او برای نظم کتاب را که در قصه‌های سایر مقدمه‌ها هم هست، آورده‌اند. این را هم می‌دانیم که مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابو منصوری قطعاً در نسخ قدیمی شاهنامه نبوده و بعدها در ابتدای نسخ شاهنامه نهاده شده و دیباچه‌ی منظوم فردوسی هم که دو روایت از آن در دو تدوین شاهنامه وجود داشته و متن امروزی تلفیقی از آن دو است، برخی کاتبان شاهنامه احتمالاً هیچ یک از آن دو را نمی‌نوشته‌اند. این قصه که فردوسی برای شکایت از تعدی عامل طوس به غزنه رفته و عشق دیوانه وار محمود به نظم شاهنامه، که خلاف آن را در اشعار فرخی و عنصری می‌بینیم، در اینجا هم مثل روایت افزوده به آخر مقدمه‌ی اول آمده است با این تفاوت که طبع آزمایی فردوسی با سه شاعر دربار محمود، که در منابع دیگر در باغی ذکر شده، در اینجا در مجلس سلطان تصور شده، و این، صورت دلپذیرتر و معقول‌تری دارد.

این‌جا می‌خوانیم: «سلطان آن گاه هفت داستان از سیر الملوك برگزید و به هفت شاعر داد که آن را به نظم آورند: فرخی، عسجدی، زینبی و منجیک و ابوحنیفه‌ی اسکاف که مثنوی نیکو گفتندی». اما به جای هفت شاعر، نام پنج شاعر را آورده. در این میان نام عنصری که در داستان‌ها نامزد اصلی این

وظیفه شمرده شده، و اتفاقاً تنها کسی از آن شاعران است که او را به مثنوی سرایی می‌شناسیم، از قلم افتاده است. دو تن از آن پنج تن هم از معاصران محمود نبوده اند: منجیک ترمذی در سال ۳۷۷ هجری، پیش از سلطنت محمود در گذشته بوده است. ابوحنیفه ی اسکاف هم یک قرن بعد، معاصر سنجر بوده است. (محمد امین ریاحی، نگاهی به مقدمه‌ی هشتصد ساله‌ی شاهنامه‌ی فلورانس، نامه‌ی بهارستان، دفتر هفتم و هشتم، صفحه‌ی ۲۶۱ به بعد)

باید سپاسگزار خداوند بود که اینان فقط پنج نسخه‌ی معیوب و مشکوک و قاطعانه مجعلول، از شاهنامه‌ی تحریر پیش از صفویه یافته اند و آن گاه ما را با چنین غوغای عقل ریابی از مقدمات متعدد مضبوط در آن نسخ باخبر می‌کنند، که سراپای آن اعتراف ناگزیر به بی ارزشی و افسانه سازی در مقولات و مندرجات این مقدمه هاست. محمد امین ریاحی افغانی، که به راستی در باب شناخت شاهنامه، کاسه‌ی داغتر از آش بوده، غالباً و ظاهراً از مطالی باخبر است، که همان نسخه برداران قلابی شاهنامه نیز چیزی از آن نمی‌دانسته اند! مثلاً هر چند هنوز کسی با دو چشم سالم خویش، سطري از شاهنامه‌ی منتشر ابو منصوری را ندیده و کسی ادعای دیدار آن را هم نداشته، محمد امین ریاحی از مضمون مقدمه‌ی آن کتاب نیز باخبر است که شاید او هم برگ هایی از آن را به پستوی دیگری از دهکده‌ای در افغانستان یافته باشد! اینک در عجب و حیرت بی متنها مانده ام که چرا هیچ یک از این همه شاعر و مولف فارسی زبان، که حیات و حضورشان را به پیش از قرن دهم هجری به عقب می‌برند، یک زنده گینامه‌ی قابل رجوع و فارغ از افسانه ندارند و چرا تمام فراهم آورده گان و صاحبان و سازنده گان این فرهنگ و

میراث مکتوب، در مه غلیظ تصورات جدید التاسیس زنده گی کرده اند؟ چه گونه می توان اشتهر و ارزش ادعا شده در باب آنان را با بی خبری موجود از شخص و روزگار و سرنوشت شان توأم کرد؟ مگر مردم زمان این بزرگان ظاهری با این اعجوبه های بیان آشنا نبوده و مگر در سرزمینی که گویا مقدمات رویش و رشد این همه شاعر را در باعچه‌ی خشک روابط اجتماعی غیر قابل شناسایی خود فراهم داشته، کسی در آن میانه نبوده تا به بازگویی هستی درست این نخبه‌ها میل کند تا در دوران ما، آنان را در قصه‌های شاخص‌از این و آن، از قبیل تذکره‌های پریشانی چون آتشکده و نفحات الانس نیابیم و کلامی سخن سالم درباره‌ی مشهورترین آن‌ها، معروف به فردوسی طوسي و يا سعدی شيرازی، در مکتوبات فردی و نشانه‌های فرهنگی زمان آنان نشنویم؟!

این مطالب تحریر می کنند که کتابی مشحون از قصه‌های بی‌بها، چون شاهنامه‌ی فردوسی، که هر ملتی باید مصرانه موجودیت و مقام خود را از انتساب به موهومنات آن مبرا کند، اگر از سرنوشت واقعی ملت و قومی بهره داشته باشد، مسلماً به چنین مقدمه‌های پریشان و رنگین نیاز ندارد و آن کسانی که این مقدمه‌ها و مطالب آن کتاب شعر را به جای تاریخ و هویت خود پذیرفته اند، هنوز در آن سکر و سکرات کودکی متوقف اند که بی قصه‌های مادر بزرگ به خواب نمی رفته اند! افسوس که سازنده‌گان این اقلام کاغذی که آن‌ها در جای نمایشات مادی و حقایق حضور و هستی مردم سر زمین کثیر المله ای نشانده اند، اینکه خردمندان باسمه یی ما را با ستایش‌های آبکی و سرگردانی در صحبت دال و ذالی در این مجموعه ی بی روادید ورود، سرگرم کرده اند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۱۹۹ /

«از سنجش و مقایسه‌ی دست نوشته‌های موجود شاهنامه با یکدیگر توانسته ایم دریابیم که حماسه سرای ما، فردوسی بزرگ، بر پایه‌ی چه عواملی توانسته است شاهنامه را بسراید. عشق و دوستی بسیار او به زبان فارسی و سرزمین ایران و خشم و نفرت از تجاوز‌گرانی که به کشور ما چنگ یازیده بودند و رنج و آزاری که از نا به سامانی روزگار می‌برد، نخستین دست مایه‌های شاعر بزرگ ما برای جاودانه ساختن حماسه‌ی خویش است... اکنون بر پایه‌ی سنجش نسخه‌های قدیم و آگاهی از ذهن و اندیشه‌ی فردوسی می‌توان دریافت که فردوسی، زبانی برای سروdon شاهنامه برگزیده است که به دور از عوامل گویشی و گونه‌ی زبان فارسی است و این گزینش آگاهانه برای این بوده است تا خواننده گان او در همه حوزه‌های زبانی بتوانند شاهنامه را بخوانند و از آن بهره ببرند؛ و اگر فردوسی برای بیان حماسه و تاریخ خود از گونه‌ی زبانی مردم طوس بهره می‌گرفت شاید بتوان گفت که این سروdn نمی‌توانست گستردگی ذهنی و فکری و کارکرد اجتماعی و سیاسی خود را در درازای تاریخ، چنان که باید نشان دهد... اگر زبان فارسی امروزین ما ناهمخوانی‌های بسیاری با زبان فردوسی ندارد، بیشتر بر این پایه است که ساختار اجتماعی و سیاسی و فرهنگی ما این رخصت را به ما نداده است تا بتوانیم با دگرگونی‌های ذهنی و علمی به تحولات صنعتی و اجتماعی برسیم. از این روی، نیاز‌های زبانی امروز ما به دلیل بسته‌گی‌ها و محرومیت و محدودیت‌ها، با هزار سال پیش تفاوت چندان ندارد... تنها امتیازی که از این یگانه‌گی ساختار اجتماعی قرن چهارم با قرن چهاردهم هجری برای ما می‌ماند، این است که ما این بخت را داریم که بتوانیم متن‌ها و نوشته‌های کهن و قدیم را آسانتر بخوانیم.»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۰ /

(شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ عکسی از روی نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملی
فلورانس، مقدمه‌ی علی رواقی، صفحه‌های چهارده و پانزده)

بخوانید و باز هم بخوانید و بار دیگر بخوانید این مطلب ناب و نادر را، که با مهارت شگرف، سرنای مبحث را از سر گشاد آن می‌نوازد و می‌گوید اگر زبان شاهنامه با بیان متداول مردم امروز تفاوتی ندارد، نه دلیلی بر نو نوشته بودن آن، بل نشانه‌ای است بر این که شاعر مورد ستایش او، با تسلط به علم غیب با نحوه‌ی بیان و گستره‌ی واژگان در هزار سال پس از خویش نیز واقف بوده است و چون عقول سلیم بر این سخن خنده می‌زنند، آن گاه نادانسته و ناخواسته و بی خبر به بهانه‌ای رو می‌کند که با تایید استنتاجات من مبنی بر توقف روند رشد در هزاره‌ی نخست اسلامی برابر است و می‌نویسد: «نیازهای زبانی امروز ما به دلیل بسته گی‌ها و محرومیت و محدودیت‌ها، با هزار سال پیش تفاوت چندان ندارد.» آیا همه چیز بر آن روش ناندیشان آشکار نیست که خود را اسیر تعارفات موجود نمی‌کنند؟! اگر از صاحب این سخن مغایر با حقیقت بخواهیم در باب آن «بسته گی‌ها و محرومیت‌ها و محدودیت‌ها» بیشتر بنویسیم، چیزی جز تکرار آن مهم‌همه جا ریخته‌ی معده آشوب کن ندارد که از خرابی‌های حاصل از هجوم عرب و اسلام و ترک و مغول بگوید! و باز اگر بپرسیم در سرزمینی به توصیف او، اسیر محرومیت و محدودیت، اصولاً و به چه نیاز و چه گونه شاهنامه سرا تولید می‌شود، لابد جوابی خواهد داد که قابل پیش‌بینی نیست. پس برای دست یابی نسبی به حقیقت نوسازی و بازنویسی این دواوین در دوران جدید، در این متن و مطلب باریک شوید که زبان شاعران بزرگ ایران، همان زبان رایج امروزین و جاری از دوران صفویه به بعد است و در یادداشت بعد نشان

خواهم داد که ادعای توقف و انتقال بی تغییر فرهنگ و زبان قرن چهارم هجری به دواوین سعدی و حافظ و خیام و مولانا تا چه اندازه نامیسر و غیر ممکن و با دیگر ادعاهای اطوارهای آنان ناهمخوان است.

«بعضی از شهرهای بزرگ ایران در دوره‌ای که از لحاظ فرهنگی بر جسته گی داشته‌اند، از مراکز فرهنگی جهان اسلام به شمار می‌آمدند. مثلاً نیشابور در قرن‌های چهارم و پنجم یکی از مهم‌ترین شهرهای فرهنگی و علمی خراسان، و بل که سراسر عالم اسلام، بوده است. تبریز در دوره‌ی ایلخانان، از اواسط قرن هفتم تا اواسط قرن هشتم، بزرگترین مرکز فرهنگی ایران و بل که عالم اسلام بوده است. پس از آن شیراز و هرات و سمرقد، مراکز مهم فرهنگی در دوره‌ی تیموریان بوده‌اند. فعالیت‌های فرهنگی شهرها در دوره‌های شکوفایی و علمی آن‌ها بسیار متنوع بوده است. رشته‌های مختلف علوم عقلی و نقلی و ادبی و همچنین هنر‌های مختلف از قبیل خطاطی و بعض‌ا نقاشی و تزییب کتاب و کاشیکاری و معماری و غیره، معمولاً مورد توجه قرار می‌گرفته و حاکم یا امیر یا شاهزاده‌ای که در آن جا حکومت می‌کرده است از هنرمندان و صنعتگران و علماء و حکماء و ادباء حمایت و آنان را به اصطلاح جذب می‌کرده است. مثلاً شیراز که از اواسط قرن هشتم تا اوائل قرن دهم به صورت یکی از مراکز فرهنگی درآمده بود، ادب و عرفا و شاعران و حکماء و علماء و هنرمندان و کاتبان معروفی را به خود جلب کرده بود. ما البته اسامی بعضی از این شخصیت‌ها را می‌دانیم و با آثار آنان نیز آشنایی داریم، ولی وضع فرهنگی و دامنه‌ی فعالیت‌های علمی و ادبی و هنری در این شهرها را به طور کلی نمی‌دانیم و هنوز بررسی نکرده‌ایم. برای بررسی وضع فرهنگی هر شهر در هر دوره‌ی خاص، لازم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۲ /

است که هم شخصیت‌های علمی و ادبی و هنری شهر را بشناسیم و هم آثار ایشان را از قبیل دیوان‌های شعر و کتاب‌های علمی و فلسفی و ادبی و آثار معماری و هنری و صنایع آن دوره را؛ از جمله هنرها یا صنایعی که در شناخت وضعیت فرهنگی شهر موثر بوده، هنر کتاب پردازی است؛ از تهیه‌ی کاغذ گرفته تا کتابت و تذهیب و جلد سازی و صحافی. معمولاً در زمانی که در یک شهر، فعالیت‌های فرهنگی جریان داشته، به هنر کتاب پردازی هم توجه می‌شده است و کتابان و کتاب پردازان به تهیه و نشر کتاب می‌پرداختند. نمونه‌ی بارز آن، شیراز است که در دوره‌ی تیموریان، به خصوص در عهد دو شاهزاده‌ی تیموری، اسکندر میرزا و ابراهیم میرزا، از حیث صنعت تهیه کتاب، بسیار فعال بوده است.» (نصرالله پورجوادی، اهمیت انجام‌های در شناخت تاریخ فرهنگی شهرها، نامه‌ی بهارستان، دفتر پنجم، صص ۱۰۱ و ۱۰۲)

این همان سرزمین قرن‌ها متوقف مانده در یوغ محدودیت‌ها و محرومیت‌های رواقی است، که در روایت این یکی، صاحب شهرهای با رونق علمی و فرهنگی می‌شود، که در جهان اسلام نظری ندارد! هنگامی که باید این هیچ را به نوعی با هیچ دیگر پیوند زد، بسیار از این نقطه‌های کور و مکان‌های تهی، پدیدار می‌شود. آیا کجا و چه کس و در چه زمانی این باز سازی‌های خیالی درباره‌ی خویش را متوقف می‌کند و بر این همه تصورات مبهم، که فقط مایه‌ی تسهیل عمل جاعلین بوده تا از هجوم خردمند دور بمانند، نقطه‌ی پایان می‌گذارد.

«ریشه‌ی داستان خشم محمود غزنوی نسبت به خلیفه‌ی بغداد و پاسخ خلیفه، که به رمز «الم» از آن یاد شده است، در اصل در قابوسنامه‌ی عنصر المعلی

کیکاووس بن اسکندر آمده است؛ بی نام بردی از خلیفه و مورد درخواست محمود از خلیفه‌ی «ماوراء النهر» است که به او بخشید. در جوامع الحکایات محمد عوفی به حدود ۶۰۰ هجری، در صفحه‌ی ۲۶۹، این نکته را درخواست محمود «از حضرت خلافت زیادت القاب طلبیدن» ذکر شده است؛ ولی صاحب تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، داستان را یکباره دیگر گون کرده و ماجراهی «الم» را به منافات میان « قادر خلیفه و سلطان محمود سبکتکین جهت استرداد فردوسی شاعر» معطوف داشته است که اگر فردوسی را به من نفرستی، بغداد به پی فیل بسپرم. آیا این همانندی مقدمه نویس نسخه‌ی فلورانس با داستان تاریخ گزیده که پس از ۷۳۰ ق. نگاشته شده، قرینه‌ی دیگر برای تشکیک تاریخ نگارش نسخه‌ی فلورانس تواند بود! به راستی خدا بهتر می‌داند! (رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه‌ی فردوسی، ص ۷۹، مقاله‌ی محمد روشن با عنوان «شاهنامه‌ی فردوسی کتابخانه‌ی فلورانس»)

ملاحظه کنید! چه گونه با ساخت متون متنوع در باب مطلب واحد، تمام ما را به سخره گرفته و دست انداخته اند و آن روش‌فکر بی خیال و امانده از بنیان اندیشی، به جای کوفنن دوال این گونه اباطیل بر مغز سازنده گان آن، عمر خویش در یافتن و تفکیک و تلفیق غیر ممکن این یا آن نقل تلف و به باد داده اند. پس به کار خویش باز گردم و نسخه‌ی شاهنامه‌ی تازه یافت شده فلورانس را که سرگذشت مفرح پیدا شدن آن را بر شما خواندم، از زاویه‌ی دیگری بازشناسانم که سرانجام معلوم همه گان شود این گونه ترفندهای کشف ناگهانی نسخ، تنها برای پر کردن چاله‌ای است که تحقیقات بر تلس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۴ /

در فراهم آوردن متن انتقادی شاهنامه، بر راه کسانی گشود و آشکار کرد که شاهنامه، نسخه‌ی کهن و قابل اثبات ندارد.

به نظر می‌رسد هنوز کسانی به عمق و اهمیت مباحث تازه گشوده در موضوع تاریخ ایران اسلامی پی‌نبرده و ماهیت و محتوای این گفت و گو را در ک نکرده اند که با ارائه‌ی ادله و اسناد متنوع و در حوزه‌های مختلف می‌کوشند عواقب رخ داد پلید پوریم را آن طور که واقع شده ترسیم و اثبات کند و نشان دهد بروز آن نسل کشی عظیم، نه فقط تا اسلام، اثر حضور آدمی را از این سرزمین برانداخت که تا قرن یازدهم هجری نیز برقراری تحرک اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی برای مهاجرین به این سرزمین را ناممکن کرد و اینک نه فقط تمام گمانه‌های موجود بر هستی اجتماعی ایران اسلامی تا دو سه قرن پیش، از اسناد اثباتی محکم بسی نصیب است، بل مهمترین آسیب پوریم را نه در آن روی داد پلید، بل خفته در متن توطئه‌ی تاریخ نویسی‌های جدید یهودیان می‌یعنیم که به قصد پنهان کردن رد آن نسل کشی، آماده کرده اند؛ تاریخی که بخش اسلامی آن، دنباله و منضم به رشته‌ی صالح بی خاصیتی است که با آن، پیش از ظهور اسلام، هخامنشیان پس از خشایارشا، امپراتوری اشکانی و ساسانی و ضمائم پایان ناپذیر نظیر ادیان و کتب و مراواتات و منازعات بین المللی در روزگار باستان را ساخته اند. این، مبحشی فوق غول آسا و تلاشی است که معتبر کردن مدخل‌های آن برای مردم منطقه و سراسر جهان، زمینه‌های توسل به اندیشمندی نوین فراهم می‌کند؛ شیوه‌های تازه‌ای در سازمان دهی کمتر متregon تجمع‌های انسانی ارائه می‌دهد و از آن که ترریق این مخدوچ دروغ، عمدتاً با سرنگ فرهنگ انجام شده، پس موثرترین پاد زهر

ستیز با این مسمومیت افسرده ساز نیز جز از راه خارج کردن سم این گونه مجموعلات از جسم جامعه، حاذقانه نخواهد بود. پس در پی اثبات فقدان زمینه و زیر بنای لازم برای گسترش روابط تولید و توزیع و تجمع، چون کاروان سرا و بازار و شهر و حمام و آب انبار، در دوران پیش از صفوی، به نبود مظاهر مادی قدرت دولتی و مراکز سیاسی و نمایه های اشرافیت ملی در هزاره ی نخست طلوع اسلام در ایران توجه دادم. آن گاه به مبانی و نمونه های فرهنگی با این بیان بنیانی رو کردم که در شرایط عدم تحرک اقتصادی و سیاسی، ظهور شاخص های فرهنگی و از جمله صاحبان این همه دفتر و دیوان ناممکن است و بر آن اساس هر تولید مکتوب پیش از سه قرن اخیر را در زمرة ی جعلیات جدید و ساخت مراکز مجهر نونویسی کتب قدیم نما دانستم و صراحتاً درخواست کردم هر مرکز و مقامی که در اختیار داشتن دست نوشته ای به زبان فارسی و از دوران قدیمتر از قرن یازده را مدعی می شود، پس از دریافت تاییدیه ی فنی برای سلامت و صحت آن از مراکز بی نظر خودی، نسخه و نتیجه را به همه گان عرضه کند تا این مباحث را بدون جر و بحث و داوطلبانه مسدود و منتفی و حتی منحرف اعلام کنم. بدین ترتیب و بر اساس بررسی های رنگارنگ و مراجعه به مقولات متعدد مرتبط با این مدخل جدید، در بیان این یقین مسلم، تردید ندارم که از هیچ مسیری دسترسی به فارسی نوشته ی مطمئن و معتبر که تاریخ تولید پیش از اصطلاحاً صفویه داشته باشد، ممکن نیست و بر این روال، نه فقط شاهنامه، که هر برگ نوشته ی دیگر به این زبان ، اعم از دیوان و دستورنامه و غیره، که تاریخ نگارش مقدم برآن دوران خورده باشد، مطلقاً جعل جدید است و برای استحکام این مبحث لازم می بینم

شاهد دیگری را به جایگاه ابراز نظر بخوانم:

«مجموعه‌ی مارتون، که به وسیله‌ی ژرژ مارتون به دولت واگذار شد، به کتابخانه‌ی ملی فرانسه امکان داد تا صاحب چند نسخه‌ی فوق العاده زیبا و نفیس شود. در واقع مارتون، صاحب چند آلبوم خوشنویسی شده و چند جلد با صحافی بس شکوهمند بود. به این ترتیب در سال ۱۹۱۶، نسخه‌های شماره‌ی ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۷ مخزن فارسی، وارد کتابخانه شدند. بسیاری از این نسخه‌ها از آن عتیقه فروش‌های ایرانی بودند؛ چنان که نسخه‌ی شماره‌ی ۱۹۴۶، مشتمل از دو ورق از شاهنامه‌ی «دموت» است. این مجموعه همچنین نشانگر توجه استثنایی فرانسویان به هنر ایرانی در سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰ است. از آن پس خرید و تملک نسخه‌های خطی فارسی ادامه یافت، اما سرعت و آهنگ سبق را نداشت؛ در عین حال صورت منظم داشت. امروز در سال ۲۰۰۲، شمار نسخه‌های خطی مخزن فارسی به رقم ۲۱۸۶ جلد رسیده است.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۲۸)

فرانسیس ریشار از جمله‌ی برجسته ترین نسخه شناسان غربی است. در کتابش تاریخچه و داستان تشکیل قفسه و قسمت نسخه‌های زبان فارسی در کتابخانه‌ی ملی فرانسه را می‌آورد و آغاز آن را ۱۷۳۹ میلادی، یعنی سه سال پس از پایان حیات سلسله‌ی صفویه می‌داند و از آن که تشکیل بخش نسخه‌های فارسی در هیچ کتابخانه‌ی دیگر در خارج و داخل ایران، به دورتر از این زمان نمی‌رود، پس مطلب واضح است که ماقبل ۳۰۰ سال پیش، جست و جو برای یافتن مخزن کتاب به زبان فارسی فقط در افسانه‌هایی از قبیل الفهرست ابن ندیم ممکن است!

«بقای نسخه‌ی خطی فارسی در مقام تنها شکل کتاب در دنیای فرهنگ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۰۷ /

ایرانی تا نیمهٔ سدهٔ نوزدهم میلادی، آثار و پی‌آمدہای بسیار مهم در زمینهٔ نقل و انتقال متون و استنساخ و تصحیح آن‌ها داشته است. ادبیات زبان فارسی، خیلی دیر با صنعت چاپ آشنا شد و نخستین متون چاپ شده، آن‌هم از سدهٔ هفدهم میلادی و مخصوصاً از اواخر سدهٔ هجدهم، در اروپا به منصهٔ ظهور رسیدند. این متون، آراسته شدن به حلهٔ چاپ را مرهون کیفت آن نسخه‌های خطی بودند که در اختیار نخستین ناشران قرار داشتند. افزون بر این، شناختی که در آن روزگار نسبت به زبان فارسی وجود داشت در چاپ متون فارسی موثر بود. در این زمینه، ترکیهٔ عثمانی و هند مسلمان در مقام «انتقال دهندهٔ نسخه‌های خطی، نقش مهمی ایفا کرده‌اند. همچنین باید به سهم انبوه شروع و تفسیرهایی اشاره کرد که ادب‌ها و فرهنگ‌نگاران عثمانی در سده‌های شانزدهم و هفدهم میلادی و رقیان هندی آنان در سده‌های شانزدهم تا هیجدهم میلادی در نخستین سال‌های سدهٔ نوزدهم، نقش هند، که زبان فارسی در آن جا هنوز زبان رسمی بود، و حتی پس از استقرار انگلیسی‌ها در بنگاله تا سال ۱۸۳۰، این مقام را حفظ کرد، بسیار قابل ملاحظه بود.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۳۷)

آیا متوجه مطلب شدید؟ فرانسیس ریشار به مسابقهٔ پرهیجان و بازار پر رقابتی اشاره می‌کند که قریب دو قرن در عثمانی و هند بر سر ساخت نسخه‌های کهن فارسی رواج داشته و هنگامی که فقط بخش کوچکی از فرآورده‌ها و محصولات این رقبا را بازگو کنم، شاید از گسترهٔ صدمه‌ای مطلع شوید که جاعلان یهود باعث آن بوده‌اند و با تیری، چند

نشان زده اند: نخست برای دوران هزارساله‌ی سکوت اقتصادی و سیاسی فرهنگی در ایران اسلامی، هر هویت دلخواه، هر سیاست و هر سلسله‌ی مورد پسند و هر ادب منطبق با سلیقه‌ی خویش را به نام شاعران و صاحبان سخن فارسی و قطب و پیر و مراد و مولوی و مقتداهای و غیره به بازار ریخته اند و اگر آن سوی این سکه، یعنی قالب کردن این مجموعه‌های جعل به موزه‌ها و مجموعه‌داران با قیمت‌های گزارف را هم در نظر بگیریم، شاید تا حدودی از تورم سود در کیسه‌هایی باخبر شوید که زیرکی نوع یهود، در کسب بی محابا و نامحدود آن بی رقیب و بدیل شناخته می‌شود.

«وقتی به جست و جو و احصای کتاب‌ها می‌پردازیم، به صراحةً می‌بینیم که در سده‌های شانزدهم و هفدهم میلادی در ایران، کاتبانی می‌زیسته اند که در انتشار کتاب‌های تاریخی واقعاً متبحر و کاردان بوده اند. مثلاً در میان نسخه‌های خطی کتابخانه‌ی ملی می‌توان به سه نمونه از این کتاب‌ها اشاره کرد: عبدالواحد بن مولانا عرب مرودشتی، کاتب تاریخ عالم آرای عباسی در سال ۱۷۰۷، که به شماره‌ی ۲۲۵ ضمیمه‌ی فارسی و کتابخانه‌ی ملی فرانسه جای دارد؛ حداقل یک نسخه‌ی دیگر از این متن تهیه کرده است که در کتابخانه‌ی رشت در ایران حفظ می‌شود. همچنین میرزا علی بن مظفر بن محمد جعفر کاتب خاتون آبادی که ترجمه‌ی فارسی تاریخ طبری را در سال ۱۵۸۸-۹ میلادی کتابت کرده است؛ کاتب شمار قابل توجه و تحسین برانگیز متون تاریخی مکتوب که در فاصله‌ی سال‌های ۱۵۸۸ تا ۱۶۲۷ کتابت شده اند و آکنون در کتابخانه‌های مختلف پراکنده هستند می‌باشد. محمود بن حاجی محمد، کاتب کارگاه‌های فعال و پرکار شیراز، چندین جلد از تاریخ معروف میرخوند را کتابت کرده است که

یک جلد از آن ها در کتابخانه‌ی ملی فرانسه و یک جلد دیگر آن ها در کتابخانه‌ی ملی برلین است. یک کاتب دیگر نسخه‌های خطی تاریخی در قرن هفدهم میلادی در ایران، محمد صالح خاتون آبادی است که به نظر می‌رسد که متخصص کتابت و تهیه این نوع کتاب‌ها بوده است. او در سال ۱۶۶۴ میلادی، نسخه‌ی دیگری از عالم آرای عباسی را خوش نویسی کرد که اکنون به نام کتاب ایرانی در کتابخانه‌ی مونیخ یافت می‌شود. شاید علت وجود این هنرمندان «متخصص» و آزموده، شیوه‌ای است که در تهیه و کتابت این نوع کتاب‌ها به کار می‌رفت؛ زیرا که این شیوه چندان آسان و مناسب برای از حفظ کردن نبود و انجام آن، نیاز به نمونه و سرمشق داشت.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۵۷)

این هم چند هنرمند خودی، که در قرون جدید، مسؤول ننان درآوردن از مسیر نسخه‌ی بدل نویسی برای کتاب‌های کهنه‌اند! سؤال ساده و بسی جواب مانده در این باب زمانی سر بلند می‌کند که پرسیم این کتابان بزرگ، چنین متونی را در این قرون اخیر از ذهن خود نوشته و یا نسخه‌ی کهنه‌تری را تکثیر کرده‌اند؟ اگر این‌ها خیال‌بافی شخصی است که هیچ، ولی اگر استکتاب از نسخه‌های کهن است، پس احتمالاً اصل مورد مراجعه‌ی خویش را پس از استکتاب به دور انداخته‌اند؛ زیرا قدیم ترین نسخه‌های موجود، همین بازنویسی شده‌هایی است که داستان آن‌ها را می‌خوانید! و بد نیست بدانید در همین شمایل فعلی نیز از مجموع نسخ خطی فارسی در کتابخانه‌ها و موزه‌های جهان پراکنده است؛ افزون بر ۹۵ درصد را نسخه‌هایی تشکیل می‌دهند که مربوط به مولفین پس از صفویه‌اند و آن‌اند که نسخه‌های رقم کهنه خورده نیز که به شاعران و حکیمان و صوفیان

و سخن دانان ماقبل صفویه نسبت می دهند، بی تردید و تعارف، نو نویس هایی اند که بر آن ها رقم کهنه نهاده اند!

افزون بر این ها کتابخانه‌ی ملی پیش از بروز جنگ جهانی اول، صاحب شماری نسخه‌ی خطی بس ارزشمند از متون نایاب و کتاب‌های مذهب نفیس شد که آن‌ها را یک ادیب و دانشمند بزرگ ایرانی که چند سالی در پاریس سر کرده بود به کتابخانه فروخت. او افزون بر این که کتابخوان و کتابدوست بزرگ بود، چندین متن کهن ارزشمند فارسی را به چاپ رسانده و صاحب مقالات و همچنین تحقیقات خاورشناسی به فارسی، انگلیسی و فرانسوی بود. سخن از (علامه) محمد قزوینی در میان است که نام کامل او میرزا محمدخان پسر حاج ملاعبدالوهاب پسر عبدالعلی قزوینی است. او مدتی را در لندن گذراند و در بریتانیا میوزیم به مطالعه‌ی نسخه‌ای خطی پرداخت. بعد به پاریس رفت و از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ در آن جا گذراند. پس از آن به برلین رفت؛ در ۱۹۱۹ به پاریس بازگشت و از ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸ در مدرسه‌ی ملی زبان‌های شرقی به تعلیم و تدریس پرداخت. آن گاه به ایران بازگشت و در آن جا درگذشت. قزوینی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۴، پنجاه و دو نسخه‌ی خطی فارسی به کتابخانه فروخت: یک نسخه در ۱۹۱۰، پنج نسخه در ۱۹۱۱، چهار نسخه در ۱۹۱۲، یازده نسخه در ۱۹۱۳، و بیست و شش نسخه در ۱۹۱۴. در همین سال، چند نسخه‌ی عربی هم به کتابخانه فروخت. در میان نسخه‌های فارسی، چندین متن ادبی سده‌ی نهم هجری و نیز چندین جلد کتاب که قبلاً به ادبای بزرگ روزگار قاجار تعلق داشتند، دیده می شوند. او همچنین برای تحقیقات خود بسیاری از نسخه‌های موجود در پاریس را مطالعه کرده بود.» (فرانسیس رشار،

کتاب ایرانی، ص ۲۷

و این هم یکی از نامدارترین واسطه های انتقال متون قدیم نمای فارسی به خریداران خارجی، که وصف دیگری از او را باز هم به عنوان دلال نسخه های قدیم، از زبان مینوی و هنینگ در یادداشت قبل خواندیم.

آدمی در ارزیابی والا عنوان ترین چهره های فرهنگی معاصر، از قزوینی و بهار و نفیسی و دیگر اسمای در می ماند. اگر اینان دوستدار و خدمتگزار فرهنگ و ادب ایران اند، پس چرا به سیما دلال و واسطه ای انتقال کتاب های خطی کهنه برای کتابخانه های اروپا درآمده اند و اگر فرض کنیم که با اشراف بر مجعلوں بودن نسخ، آن ها را به بی سودان و ماموران غربی، یعنی همان کسانی که با تبخر احمقانه، خود را کارشناس در همه چیز می پنداشند، به اصطلاح قالب زده اند، پس باید بر صورت شان تف بیاندازیم که با علم بر نادرست بودن دست نویس هایی که با قصد کلاهبرداری فرهنگی و هویت سازی قلابی برای مردمی محروم و محکوم این سرزمین فراهم شده، به جای سردادن آواز اعتراض، بی اعتماد به ماهیت موضوع، جهودانه از آب گل آلود، ماهی گرفته اند! کسی از میان این همه مدعی، سرانجام سر بلند می کند تا تکلیف این خیل بی پناه جوانان مشتاق و آگاهی را با این آشفته بازار ادعاهای ملی کاغذی روشن کند؟

«ژان اوتر، یک سوئیسی که به مذهب کاتولیک گرویده بود، و دوست پی از آرمن بود، برای انجام یک ماموریت سیاسی به ایران فرستاده شد. او از بصره، بیست و دو نسخه ای خطی فارسی به پاریس فرستاد که بعضی از آن ها در اصل به مجموعه های سلطنتی صفوی تعلق داشتند. اوتر که سه سال پیش از آن در ۱۱۵۰ هجری، قسطنطینیه را به قصد ایران ترک کرده بود، در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۲ /

فاصله‌ی همان سال و سال ۱۱۵۲، آن کتاب‌ها را در اصفهان به دست آورده بود. یک کتاب از این ۷-۸ کتاب اخیر، پیش از آن به دوله رس، عضو شرکت هند شرقی هلند تعلق داشت.» (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۲)

«در این جا باید مخصوصاً به دهش معروف آنکتیل دو پرون (۱۷۳۱ تا ۱۸۰۵) اشاره کرد که در سال ۱۱۷۶ قمری، هجدۀ نسخه‌ی خطی فارسی (و مزدایی) را که از سفر خود به هند آورده بود به کتابخانه بخشید. او در سال‌های ۱۱۶۸ تا ۱۱۷۶ در هند و مخصوصاً در سورات به سر برد که اقامت او در سورات بسیار پربار و خاطره‌آمیز است؛ زیرا که در ضمن آن هم فارسی یاد گرفت و هم توانست چند متن رایج در میان پارسی‌ها (زرتشتیان) را به امید یافتن آرا و مکتب زرتشت، تهیه کند.» (همان، ص ۴)

«می‌توان همچنین به دقت ردیف کنونی ۱۵۶ نسخه‌ی خطی دیگر مجموعه‌ی آنکتیل را بازیابی کرد. این نسخه‌ها در تاریخ ۲ می ۱۸۰۵، در مقابل شش هزار فرانک به تملک «کتابخانه» درآمد که حالا عنوان امپراتوری یافته بود. البته این معامله با پادرمیانی سیلوستر دو ساسی (۱۷۵۸ تا ۱۸۳۸ میلادی) معروف تحقق یافت. این نسخه‌ها، به استثنای تقریباً ۱۵ کتاب که همه آن‌ها ارزش تاریخی و مخصوصاً ادبی دارند در سال ۱۱۷۶ ق. از هند به پاریس حمل شدند. آنکتیل دو پرون، آن‌ها را به وسیله‌ی ژی. بی. ژانتی که در سال ۱۱۸۹ ق از هند به فرانسه باز می‌گشت، به پاریس فرستاد. آنکتیل در هندوستان با ژانتی آشنا شده بود. او در هنگام توقف در سورات، نسخه‌های خود را در چند مجلد مرتب کرده و آن‌ها را به شکل یکنواخت صحافی کرده بود.» (همان، ص ۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۳ /

«در سال ۱۷۷۸ میلادی، یک مخزن عمدۀ ی دیگر نسخه های فارسی بر مجموعه های موجود پادشاه افزوده شد و آن مجموعه ی بیش از صد کتاب بود که یک سروان ارتش فرانسه به نام ژان باتیست ژوزف ژانتی (۱۷۲۶ تا ۱۷۹۹ میلادی) از هند آورده بود... در این مجموعه که در سال ۱۷۹۲ به «کتابخانه» تعلق یافت، ۷۹ نسخه ی خطی فارسی وجود داشتند که مرتبط با تاریخ سرزمین های اسلامی، هند مسلمان و نیز تواریخ محلی بودند. بدیهی است که شمار متون دینی هندی خیلی کمتر است و متون ادبی تقریباً نادر اند؛ اما در همین مجموعه، شمار کتاب های منحصر به فرد و متون نفیس پر ارزش بس فراوان اند.» (همان، ص ۵)

«کتابخانه ی ملی در سال ۱۷۸۹ میلادی، به گونه ی نامناسب، فرست گرانقدری را برای تقویت و افزایش غنای خود از دست داد. به این معنی که در اوایل تابستان آن سال، ۶۹ نسخه ی خطی فارسی ژان باتیست شووالیه دو کونان که تازه در گذشته بود، به فروش گذارده شد، اما کتابخانه در خرید آن ها اهمال کرد. شووالیه دو کونان از سال ۱۷۷۰ تا ۱۷۷۹ میلادی، فرماندار چاندر ناگور در هند بود. مجموعه ی او، مخصوصاً ارزش تاریخی خاصی داشت؛ زیرا حاوی متون کم یاب بود. آن ها را ژان باتیست ژانتی در هنگام اقامت در اوده، برای او گرد آورده بود. ژانتی می توانست به راحتی کتاب های مورد نظر خود را در آن شهر بخرد.» (همان، ص ۸)

«در سال ۱۸۰۲ تا ۱۸۱۷ میلادی، کتابخانه ی ملی توانست یک مخزن مهم را به تملک درآورد که سرشار از متون ادبی فارسی بود. برخی از این متون به مجموعه های سلاطین دکن تعلق داشته بودند؛ مثل مجموعه ی پی بر دو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۴ /

بروی که حاوی بیشتر از صد نسخه بود و غالب آن ها در حدود سال ۱۷۹۰ میلادی، به یک شکل و شیوه در سورات هند که او چند سال در آن جا مقیم بود، صحافی شده بودند. در نیمه ای تابستان ۱۷۹۸ میلادی، یک پاریسی به نام دول ئه مولی ین، پیشنهاد فروش مجموعه ای از نسخه های خطی فارسی و بنگالی را به کتابخانه ای ملی داد که در اصل از آن او گوستن ژاک آن اوسان تازه در گذشته بود. آن اوسان در حدود سال ۱۷۷۰ در مقام مترجم در بنگاله به سر می برد و در سال ۱۷۸۵ میلادی همچنان در منطقه ای چاندرناگور زنده گی می کرد.» (همان، ص ۹)

«در اوایل قرن نوزدهم، چند مجموعه ای دیگر که از هند آورده شده بودند، به گنجینه ای خیابان ریشیلیو افروزه شدند. از آن جمله اند ۸ نسخه ای فارسی که در همان اوایل قرن به وسیله ای ژان باپتیست ژولیف در هند تهیه شده بودند.» (همان، ص ۱۱)

«در سال ۱۸۲۷ میلادی، کتابخانه ای ملی امکان یافت تا از یکی از پسران آنتوان پولیه، ۳۱ نسخه ای خطی فارسی بخرد. پولیه، کتاب خانه ای بس غنی داشت. او در جوانی به خدمت انگلیسی ها در هند درآمد و از ۱۱۸۷ تا ۱۱۹۷، در اوده و پس از آن از ۱۱۹۷ تا ۱۲۰۳ هجری در لکهنو به سر برد.» (همان، ص ۱۱)

«کتابخانه ای ملی تا پیش از سال ۱۸۳۰ م توانست صاحب چند مجموعه ای دیگر شود که در هند فراهم آمده بودند. مخصوصاً چند جلد که پیش از آن به دانگری تعلق داشتند و او در حدود سال ۱۷۶۰ میلادی «سردار» یعنی فرمانروای جهانگیر نگر بود.» (همان، ص ۱۲)
«وانتورا، الار، و کور نظامیانی بودند که پس از خدمت در سپاه ناپلئون به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۵ /

هند رفته بودند. آنان با شاهزاده گان هندی، نشست و برخاست داشتند و به تقلید آنان، مجموعه هایی ترتیب دادند که بعدها به فرانسه رسیدند. چنان که در سال ۱۸۳۸ میلادی از لاهور، نسخه ای برای ای.اف. ژومار رسید که آن را به کتابخانه ی سلطنتی داد و همان است که به شماره ی ۹۲۹ به ثبت رسیده است.» (همان، ص ۱۲)

«پس از آن کتابخانه ی ملی در سال ۱۸۸۳ میلادی، صاحب نسخه های شماره ی ۱۰۳۸ تا ۱۰۴۲ مخزن شد که پیش از آن به ژنرال کلود او گوست کور، تعلق داشته بودند. ژنرال کور در سال ۱۸۶۴ میلادی در لاهور در گذشته بود.» (همان، ص ۱۲)

«کتابخانه ی آدام کلارک از کتاب های مجموعه داران غیر حرفه یی انگلیسی تشکیل شده بود؛ مثل سموئل گیز، آرچیبالد سوینیتون که پیش از آن مالک نسخه های شماره ی ۶۱۹، ۷۵۴، ۱۹۱۶ و ۲۱۵۱ مخزن فارسی بود و در حدود سال ۱۷۶۵ میلادی به انگلیسی ها در کلکته ی هند خدمت کرده بود.» (همان، ص ۱۳)

«یک شخصیت جالب توجه هم در این میان وجود دارد؛ به نام سر هنگ جان ستاپلز هارییوت که در پاریس اقامت گزید. در حدود سال ۱۸۳۲ میلادی مبلغ «کلیسای کاتولیک فرانسه» در خیابان فوبور سن مارتین بود. او در سال ۱۸۳۹ میلادی در گذشت و چندین نسخه ی خطی فارسی بر جا گذاشت که نمایانگر فعالیت او در هند هستند. او در دیناپور (پتنه) به مترجمی اشغال داشت.» (همان، ص ۱۳)

«یکی از شاگردان فارسی آموز دوساوسی که مدتی در هند اقامت گزید، ژوزف اچ. گارسن دوتاسی (۱۷۹۴ تا ۱۸۷۸ میلادی) است که نسخه های

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۶ /

خطی فارسی بسیاری گرد آورده بود و یکی از آن ها شماره ۱۰۳۲ مخزن فارسی، به طور قطع و یقین به کتابخانه ملی رسیده است.» (همان، ص ۱۴)

از سوی دیگر، اوژن بورنوف که در سال ۱۸۵۲ میلادی در گذشت، پس از آن که مدتی را در هند به جست و جوی نسخه های خطی گذراند، بر آن شد که کار های آنکتیل را در زمینه‌ی کیش مزدایی دنبال کند. هشت جلد از نسخه هایی که او تهیه کرده بود، شماره ۱۶۶۳ تا ۱۶۷۰ مخزن فارسی، اکنون در کتابخانه ملی جا دارند.» (همان، ص ۱۴)

شارل دوشوئا (۱۸۱۶ تا ۱۸۴۵) که در جوانی در گذشت، در سال ۱۸۴۳-۴ میلادی یک ماموریت علمی در هند انجام داد. او توانسته بود در احمدآباد، بمبئی و بیجاپور، نسخه های خطی کاملاً کمیاب که غالباً نسخه های منحصر به فرد بودند، تهیه کند. آن نسخه ها عبارت اند از شماره های ۸۶۵ تا ۹۷۹، ۹۸۹ و ۱۲۱۹ مخزن فارسی و چندین نسخه‌ی دیگر که پس از در گذشت او به گنجینه‌ی خیابان ریشلیو منتقل شدند.» (همان، ص ۱۴)

جیمز دارمستر (۱۸۹۴ تا ۱۸۴۹) استاد کولث دوفرانس و استاد نامدار تحقیقات ایرانی، سفری به شمال هند (بمئی و پیشارو) کرده و تعدادی نسخه‌ی خطی فارسی گرد آورده بود که بسیاری از آن ها، به شماره های ۱۱۷۹ تا ۱۲۱۶ مخزن فارسی، اکنون در کتابخانه ملی هستند.» (همان، ص ۱۴)

یک متن بسیار معروف قرن هفتم هجری، مثنوی شعر عرفانی بلند جلال الدین بلخی است که در شش دفتر در قوئیه سروده شده است. تدوین این نسخه، موضوع کار فاضلانه، گسترده و عمیقی بوده است که توسط

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۱۷ /

عبداللطیف عباسی گجراتی در گذشته به سال ۱۰۴۸ هجری به انجام رسیده است. او نخست در کابل و پس از آن در پیشاور و جاهای دیگر به جست و جوی نسخ مثنوی پرداخته و همه‌ی این متون را گردآورده واز آن پس از سال ۱۰۳۲ هجری در شهر برهانپور هند، سال‌ها برسر این کتاب، عمر گذارده و سرانجام نسخه‌ی کاملی از کتاب مثنوی فراهم کرده است.» (همان، ص ۷۳)

بدین ترتیب و برای دریافت حد شلخته گی و ناشیگری در پخت شوربای شعر ظاهرآ کهن فارسی، همین مانده بود که برای یافتن آن مثنوی که می‌گویند در قونیه سروده شد، سیصد سال پس از شاعر، یک اهل گجرات را مشغول جست و جو در کابل و پیشاور بیاییم! این‌ها فقط چند نمونه از معرفی مراکز و مهد اولیه‌ی کتاب‌هایی اند که اینک فرانسویان در گنجینه و مخزن نسخ فارسی خود انبار کرده اند؛ چنان که بقیه نیز جمع آوری شده‌هایی از کارگاه‌های نسخه‌نویسی عثمانی اند! مطابق این اعترافات، دست اندرکاران کاسبی پر درآمد جعل کتب و نسخ فارسی در همسایه‌گی ما، بسیار پر کار بوده، یک لحظه نیاسوده اند. اینک نه فقط کتابخانه‌ی ملی فرانسه به این جعل‌های گران قیمت، که با قصد گوشبری حساب شده و اوهام پراکنی ادبی و تاریخی انجام داده اند، بل خیل نسخه‌شناسان نا‌آگاه خودی نیز به آن‌ها به عنوان آثار فرهنگ ملی می‌نازند و از خود نمی‌پرسند چرا این نمونه‌های گران قدر، که گویا معرف ذوق و فرهنگ و هنر و زبان شیرین ایرانیان و فارسیان است، از دیگر سرزمین‌های حواشی این ملک صادر شده است!؟ این، سرنوشت غم بار فرهنگی ملتی است که نخبه‌گان آن در جای کشف حقیقت، با نمونه‌هایی که تاکنون خوانده اید،

برای حرامیان و متباوزین به تاریخ و فرهنگ خویش نوکرانه، پادویی و دلالی کرده اند!

در مورد املای واژه ها نیز همیشه از املای درست تر که بیشتر در دست نویس های کهن تر یا معتبرتر آمده است و بی هیچ گمانی املای زمان فردوسی بوده است، پیروی کرده ایم، ولی همیشه املای دیگر را هم در جزو نسخه بدل ها ثبت کرده ایم. برای نمونه: شست به جای شست، تشت به جای طشت. در زمان فردوسی در واژه های فارسی هنوز حرف های ص و ط، چندان راه نیافته بودند و محتمل است که واژه هایی چون صد، اصطخر، طهمورث، طهماسب، طوس و مانند آن ها هنوز به صورت درست تر یعنی به «س» و «ت» نوشته می شدند. (منصور رستگار فساوی، متن شناسی شاهنامه فردوسی، مقاله‌ی جلال خالقی مطلق، به نام «دانشی به نام شاهنامه شناسی»، ص ۶۷)

خالقی مطلق، سال هاست که عمر خود را برسیریگاری و کار گل شاهنامه شناسی گذاردۀ است. با نحوه و نگاهی که در بالا می خوانید، او چنان که هزار سال پیش، کنار دست فردوسی نشسته باشد، خود را بی هیچ گمانی از املای درست زمان فردوسی با خبر اعلام می کند و حتی می داند که در زمان فردوسی به جای «طین و ص»، «ت و س» می نوشته اند که فارسی درست تری بوده است؟! اگر او در این پندار و اندازه است که نمی داند «ط» و «س» و «ت»، بدون هیچ تفاوت و تغییر، مثل «الف» و «ب» و «دال» و «ر» و «ز» و غیره، تماماً برداشته شده از الفبای عرب است، که بی چشم و رویانی با وقارت تمام بر آن نام حروف فارسی گذاردۀ اند، پس توسل خالقی به این معلق بازی های مضحک عرب شناختن حرف «ط» و فارسی

دانستن حرف «ت»، داستان بدون شرح است که از بی سودای او می گوید و از بلایی که کاتبان و جاعلان قرون اخیر با سهولت تمام بر سر مدعيان ما آورده اند و در عین گسیل دسته جمعی آنان به دنبال آن بنشن سیاه خود به کمال لازم، تفريح کرده اند.

«چنان که می دانیم در بیشتر دست نویس های کهن فارسی، غالباً حرف های پ، چ، ژ، گ را به صورت ب، چ، ز، ک نوشتند. ناچار مواردی پیش می آید که یک واژه ای واحد را به هر دو حرف می توان خواند. ما در این گونه موارد، ریخت کهن تر را که گاه می توان آن را از راه صورت آن در زبان پهلوی بازشناخت، برگزیده ایم. برای نمونه «ب» خوانده ایم به جای «پ» در واژه های: بزشک، بسیج و یا «پ» خوانده ایم به جای «ب» در واژه های: اسپ، گرشاسب، ژوپین، پدروود، پادافره و «چ» خوانده ایم به جای «چ» در واژه های: نخچیر، چپرہ، بسیج، و «ز» خوانده ایم به جای «ز» در واژه های: ژوپین، بژه، مژه، و «ک» خوانده ایم به جای «گ» در واژه های: کرشاسب، کرسیوز و «گ» خوانده ایم به جای «ک» در واژه های: افگندن، گیومرث، کرگس، کامگار، نیاگان، تگاور، گیهان، پیگار و دیگر و دیگر؛ ولی قاعده ای ذال معجم را نگه نداشته ایم و آن را همه جا به صورت ذال نوشتند. همچنین حرف «ی» را که برای نرمی و روانی و آسانی تلفظ میان دو صوت می آید، همیشه به صورت «یای دو نقطه» نوشتند ایم و «ن» به صورت همزه: گویی به جای گوئی و اگر پیش از کسره ای اضافه آمده است نیز آن را به صورت «ی» نوشتند ایم: جامه ای زرنگار به جای جامه ای زرنگار. در مقابل، الف هایی را که در تقطیع می افتند، در نوشتند هم

انداخته ایم: ازیشان، به جای از ایشان، خواسته سنت به جای خواسته است و خواستست؛ مگر جایی که افکندن «الف»، دریافت مطلب را دشوار سازد: از ایران به جای ازیران. (همان، همان مقاله، ص ۶۶)

به بازار مکاره ای که در آن، خالقی مطلق، همه چیز را به جای همه چیز قالب می زند و می فروشد، خوش آمدید! مطالب بالا چندان طرب انگیز اند که گویی سخن در اجرای شیوه‌ی نوع بازی سرگرم کننده با رفتارهای دلخواه است و نه یک زبان که باید از اسلوب معین تبعیت کند: «ب» را به جای «پ» می گوییم و اگر دوست نداشتم «پ» را به جای «ب» می گوییم. «ژ» را به جای «ز» می گذاریم و اگر به دل مان نشست «ز» را به جای «ژ» می گذاریم. به جای «ج» می نویسیم «چ» و اگر مفرح نبود، به جای «ج» می نویسیم «چ» و از این قبیل شیرین زبانی های کودکانه و اگر از او دلیل پرسید، چنان که در فوق ارائه داده است، یکی را کهن تر و دیگری را نوتر معرفی می کند! اما او از کجا تشخیص می دهد که چه فرم و گونه ای کهن تر و مسن تر و کدام یک نوتر و جدید تر است؟ برای دریافت جواب به وادی مخصوصی می رویم که هیچ صاحب خردی جز برای عترت آموزی از آن گذر نمی کند؛ هرچند که ممتاز فکران ما در صد سال گذشته، مجدوب این سرزمین عجایب بوده اند که والت دیسنسی های زبان فارسی از آن، تصاویر متخرک پر از ناممکنات، اما خیال انگیز فراهم کرده اند! «کاتب، مقدمه‌ی حرف «پ» را گاهی وقت ها با سه نقطه و گاهی با یک نقطه می نویسد: پادشاهی / بادشاهی. گاف را همیشه مثل کاف می نویسد. «چ» را گاهی وقت ها با سه نقطه و گاهی هم به یک نقطه می نویسد و برخی اوقات اصلاً برایش نقطه نمی گذارد. «شین» را به سه نقطه و گاهی

هم با هشتکی به شکل رقم ۸ که بر بالای کشیده گی آن قرار می دهد می نویسد. «ژ» را همیشه با سه نقطه می نویسد. قاعده‌ی ذال را هم رعایت نمی کند. در صفحه‌ای که اسمی پادشاهان ایران آمده، در اکثر مواردی که نام یزدگرد ذکر شده، گاف را به جیم گردانده و واژه را به صورت یزدجرد نوشته. گشته گی گاف به جیم و نه برعکس، از آن جا معلوم می شود که در مواردی که از دستش در رفته و صورت اسم بدون دست خورده گی موجود است، نام این پادشاه، یزدگرد نوشته شده است. پس معلوم است که کاتب، اصلاً نام را با کاف می نوشته و یا خودش یا کسی دیگری بعداً در این رسم الخط، دست برده است. (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه‌ی فردوسی، مقاله‌ی محمود امید سالار به نام «پیشگفتار شاهنامه‌ی فردوسی...»، ص ۱۶۷)

این هم دست فروش و بساط دار دیگری در همان بازار مکاره! انگار که شیطنت‌های خانواده گی نوه‌های ملوس شان را با شادمانی تمام باز گو کنند؛ از بازی شورانگیز «پ» و «چ» می گویند و کاتب رانه تمسخر، بل تشریح می کنند که چه گونه به میل خویش یک واژه‌ی معین با حرف «پ» را برای تغییر ذاتقه، گاه «ب» می نوشته است و هیچ یک از خیال نگذرانده اند که این جا سخن از نگارش به خط و زبان معین است و اگر آن زبان «پ» و «چ» و «ژ» را می شناخته، پس چرا کاتبی در متن واحدی، هر کجا هوس کرده «پ» را «ب»، «ژ» را «ز» و «چ» را «ج» و یا «ح» نگاشته است؟! زیرا که این ها خود می دانند اوضاع از چه قرار است و برای شان پسر با «پ» با بسر با «ب» و یا پدر با «پ» و یا بدر با «ب»، تفاوتی ندارد؛ هر چند که دگر گونی معنایی آن ها از زمین تا آسمان باشد. به زودی معلوم

همه خواهم کرد که از به راه اندازان این بازی احمقانه، باخبر بوده اند که با گروه روشنفکر ظاهرآ خجسته و انصافاً بی مایه رو به رو اند که در جای کنکاش های بنیانی، می توانند بی خیالانه بیست سالی از عمر خود را بسر این موضوع خنده دار تلف کنند که «پ» کهن تر است یا «ب»؟ «ت» فارسی تر است یا «ط» و پیش خود چنان گمان برند که گرمه ای از ستارگان آسمان ادب و لغت و زبان و بیان فارسی را گشوده اند؟!

«چنان که گفتیم برخی از این ویژه گی های رسم الخط صفحات نونویس متن، مبین این است که از روی نسخه های قدیمی استنساخ می شده است. مثلاً در برگ ۵۲، «چه کرد» را مطابق رسم الخط قدیم «چکرد» و «چه گوید» را «چگوید»، «چه گویم» را «چگویم»، «خورشید» را «خرشید» نوشته است... البته این ها مختص به برگ های نونویس نسخه نیستند، زیرا در برگ های قدیمی نیز این قاعده به صورت یکنواخت رعایت نمی شود. به طور کلی می توان گفت که در اکثر نسخ خطی، قواعد رسم الخط همیشه به صورت یکدست حتی از سوی کاتب واحد رعایت نمی شود... در مورد رسم الخط نسخه های فارسی، یک مطلب را باید به خاطر داشت و آن این است که نمی توان هیچ قاعده‌ی محکمی که همه‌ی کتاب و نسخ همیشه از آن پیروی می کرده اند در این نسخه ها یافت. هر کاتب، شیوه‌ی کلی خود را دارد که حتی از آن هم، گاه تخلف می کند.» (منصور رستگار فسایی، متن شناسی شاهنامه‌ی فردوسی، مقاله‌ی محمود امید سالار به نام «پیشگفتار شاهنامه‌ی فردوسی...»، ص ۱۶۷)

پس قضیه به این صورت درآمده است که می گویند رسم الخط صفحات نونویس را از روی متن های کهنه بر می داشته اند، که نمی دانیم این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۳ /

تشخیص و تشخض چه گونه بر اینان عرضه و ارزانی شده و از کجا باخبر اند که کاتب متون کهنه، که سطیری از آن را به دست ندارند، چه چیز را به چه صورت می نوشتند است؟ و دلخوشی فراوان می خواهد تا بخدمت هنگامی که بلاfacile می خوانیم همان کتابان کهنه نیز همیشه یکتواخت نمی نوشتند اند! در تصور من، تنها این راه گشوده است که پشت این حضرات احتمالاً به چند پیشگو و عالم غیب، گرم بوده است که این همه با فراغ بال و افتخار، نادانسته های خود را چنین معجزه وار جاگزین دانایی می کنند و بالاخره نیز معترف اند که نه در نگارش حرف ب و پ و ت و ط و نه در موارد دیگر نمی توان هیچ قاعده‌ی محکمی یافت که حتی یک نسخه واحد و در متن واحدی از آن پیروی کرده باشد. به راستی که زبان شیرین تر و مناسب پاس داشتن و در عین حال بی صاحب تر از این یافت نمی شود که هر کسی را در صحنه‌ی سیرک وار آن، مشغول عرضه‌ی شیرین کاری‌ها و شعبده بازی‌های شخصی خویش می بینیم؛ همراه نویسنده گان و نسخه بردارانی که گویی با حروف این خط و زبان معاشقه می کرده اند!

«اما متأسفانه گاه شرح و تفسیرها خیلی بعد و به وسیله‌ی شخصی دیگر به متن افزوده می شوند. مثلاً یک نسخه‌ی دیوان خاقانی در سده‌ی دهم هجری، کتابت شده است، اما همان گونه که در حاشیه تصریح شده، شرح و تفسیرها در قرن دوازدهم، به وسیله‌ی یک هندی که هیچ چیزی از او نمی دانیم، و با مقابله با «نسخه‌ی میان نورالله شیونداری» در حواشی آن افروده شده اند. این نسخه به شماره‌ی ۶۲۱ در مخزن فارسی کتابخانه، جا دارد». (فرانسیس ریشار، کتاب ایرانی، ص ۶۴)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۴ /

نه این گونه آگاهی ها، نه آن خانواده های شیرازی که از مادر بزرگ تا نوه، نسخه جعل می کرده اند، نه آن دانشگاه آموزش کتاب سازی در اروپا، نه آن انبوه نسخه نویسان هندی و اهل عثمانی که در اوائل قرن دهم به بعد مرکز و مشغول انتشار متون فارسی بوده اند، نه آن مثنوی که در کابل و هند می یابند، نه آن دیوان حافظ که در مدت چند دهه از دو صد بیت به پانصد غزل متورم می شود، نه نبودن کاروانسرا و حمام و بازار و آب انبار، نه زنده گی پر از هراس و هزار ساله‌ی مردم بر بلندی ها و قلاع غیر قابل عبور، نه فقدان دو واژه‌ی فارسی بر سنگ و پوست و چوب و کاغذ در ماقبل صفوی و احتمالاً حتی نه اعتراف شخص فردوسی، حتی اگر از قبر برخیزد و منکر همه چیز و حتی شخص و مقبره‌ی خویش شود، ظاهراً گروهی را ذره ای از جایگاه کنونی نخواهد جنباشد که دریابند بر سر چه سرگرمی جغجغه سانی عمر می گذرانند؟ چه گونه بر ریشه‌ی پوسیده‌ی آویزان شان کرده اند و به صرافت نمی افتد که از کنج بویناک خیالات تاریخی و ادبی خویش بیرون بلغزند؛ نفسی تازه کنند و هستی سرزمنی را با بازی کلماتی درهم نیامیزند که حتی نمی دانیم از حلق چه کسانی بیرون ریخته اند!

«مع هذا چون چند نسخه ای خطی از متن نزدیک به عصر فردوسی در دست داریم، تا حدود نسبی می توان بر شیوه‌ی کتاب و نحوه‌ی تنظیمی که در نسخه های اوائل قرن پنجم به کار رفته است، واقف شد. فی المثل خط اسدی طوسی، همشهری فردوسی و سراینده‌ی منظومه‌ی گرشااسبناهه که نسخه ای از کتاب داروئی الاینه عن حقایق الادویه را به سال ۴۴۷ هجری نوشته است در دست داریم و آن نمونه ای سنت گویا از رسم الخط و

کاغذی که در اوقاتی نزدیک به عصر فردوسی در شهر طوس مرسوم بوده. اوراقی معدودی هم که از نسخه‌ی وامق و عذرای عنصری و گرشاسبنامه‌ی اسدی به دست آمده است که به احتمال قوی از آن روزگاران و نمونه‌ای سنت از طرز ضبط و نگارش کتب شعری در عهد غزنویان.» (شاهنامه از خطی تا چاپی، مولف: ایرج افشار، ص ۵)

بی پرواپی در ارائه‌ی اطلاعاتی مبنی بر تصورات در جای محکماتی که لازمه‌ی چنین گفتارهاست، در این چند سطر نقل از نوشه‌های افشار، بی داد می‌کند. در نزد او اثبات مطالب در زمرة‌ی فرعیات است و ابایی ندارد که پیش از ارائه‌ی هر مستند، مدعی شود که نسخه‌های نزدیک به عصر فردوسی از همشهری فردوسی به دست آورده است که کسان دیگری هم او را استاد و برخی دیگر خواهر زاده‌ی فردوسی نوشته‌اند. برای این فرزانه گان بی فروغ، رجوع به صحت این جزیيات، بی هوده می‌نماید و تفاوتی در این معرفی نمی‌بینند که شخصی واحد حتی تواماً همشهری، استاد و برادر زاده‌ی فردوسی بماند، زیرا که سردادن سخن، زمانی که محتاج ادله نباشد، لاجرم همان اندازه بی سروته می‌شود که می‌خوانید. غرض اولیه و اصلی این است که بر اساس خیال دیگر، مبنی بر یکسانی و انطباق مواد نوشته‌ای با ممکنات زمان فردوسی، ما را صاحب نسخه‌ای از دانشور مقدم بر شاهنامه بدانند و اگر کس دیگری از میان خودشان مطلقاً بر این سخنان بخندد و نفی کند، باز هم او را مجاز و محترم می‌دارند و کسی بر کسی نمی‌شورد؛ زیرا که رد یک گمان بر مبنای گمان دیگر، داد و ستد دلچسب و سرگرم کننده و مفرحی سنت است که چیزی از کسی نمی‌کاهد و ضرری به کسی، مگر فرهنگ ملتی نمی‌رساند، که محل نگرانی

این حضرات نبوده و نیست. پس اصلاح آن که این لجنزار را به هم نزنیم! «درباره‌ی احوال و اقوال و آثار این شاعر لغوی قرن پنجم هجری در متون قدیم و کتب و تذکره و آثار تحقیقی دانشمندان ایرانی و خاورشناسان اروپایی، سخن بسیاری رفته است و نقد گفتار آنان نیز از قبیل این که برخی او را استاد فردوسی و گروهی خواهرزاده‌ی وی دانسته و پاره‌ای به وجود دو شاعر اسدی تخلص قائل شده اند تا بر برخی اشکالات ناشی از نقص تبع و تحقیق خویش به آسانی پرده کشند، به نحوی مستوفی شده است... کتاب الابنیه را که تالیف ابومنصور موفق بن علی الھروی و در مفرادات ادویه است و در کتابخانه‌ی دولتی وین اتریش مضبوط می‌باشد، اسدی در ماه شوال سال ۴۴۷ هجری، تحریر کرده است و گرشاسبنامه را به سال ۴۵۸، هنگام آفامت در نخجوان نزد امیر ابودلف، حکمران آن ملک، به فرمان و اشارت دستور و دبیر وی و به پاداش انعام و احسانی که از آن امیر دیده بود، به انجام رسانده است.» (اسدی طوسی، لغت فرس، مقدمه‌ی محمد دبیر سیاقی، ص ۳)

چنین نقل می‌کنند که فردوسی را برادرزاده‌ی بوده، هم در سمت استادی او. می‌گویند فردوسی سرودن شاهنامه را در ۳۸۰ هجری به پایان رسانده و این برادر زاده‌ی استاد را ۷۸ سال پس از فراغت فردوسی از شاهنامه نویسی و سال‌های پس از درگذشت شاگرد و برادرزاده‌ی دیوان پرداز خود، هنوز مشغول نسخه نویسی می‌بینیم. حال کسی از همین حضرات معركه گیر، لااقل سن برادر و این برادر زاده‌ی فردوسی را تعیین کند تا این باطیل، صورت عاقلانه‌تر و ممکن تر بگیرد و از کشف شگردهای صنعت دروغ در دروغ به عنوان پوششی بر ناممکنات موجود در شناسنامه نویسی

برای تاریخ و فرهنگ مردم ایران، محظوظ شویم.

و متأخر و حیر سو نه که هر خود بود و حکومه افت بکاهیم
 که فعلی کفته که مارکفه کار در و پنهان: دلخواهیم که
 بعمر و صوره خوب شو کارسته و از اول از اینه کی اخلاق بود
 چه ریکه وزیر خوب نخیز و دست را بود کی نسخه و کرمه
 آه راوی افتده بوزیر و بیرون باز بود کی سرمه در جان و بدر
 رافتده بوزیر و بیرون باز بود که حاره سویله دبور و ماسک
 و اما از که جمله بعمر خوب شارکه بوزیر شیمه: و همچل
 و قرور لیصل: وزیره ما رافع و زیره لشک و از که بازماند
 و دلخواه در هر هالنس کو جمله او بزیر که آنها هم دیدار به
 خار که در این جمله بکلی بدمامه و جوزه رکو شیر کے
 چشمیه سلسله قورده: و جوزه لماله که بدل کرده: و هون کا ذکر
 هم عویزه: و جوزه هم اهل و میسر که بدل کرده: و جوزه نمک و کود
 مسائل و نیروج کیه عصره و عمره و حلوه: و جوزه بونه در برج

اینک افتخار دیدار برگی از آن کتاب الادویه، نصیب تان شده است که می گویند اسدی طوسی در قرن پنجم هجری نوشته است؛ خرچنگ قورباغه ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۲۸ /

تمام عیار که غمزه و اطوارهای سبک سازانه‌ی یک جاصل کهنه کار هندی از سر و روی آن می‌بارد. کسی خود را موظف نمی‌بیند که برای صحت ادعای قدیم ترین شمردن این دست نویس فارسی، دلیلی قابل اعتنا بیاورد. لازم نیست بر این نوع نگارش، نامی بگذارند و پیشینه و مقدمه‌ای بر آن، حتی به دروغ بنویسند. این خط عجیب می‌تواند ناگهان از آسمان افتاده باشد با این ویژه گی که در واژه‌های سطر آخر آن می‌بینید: جون به جای چون و بوست به جای پوست و در همه جا کی به جای که. احتمالاً مرکب این دست نویس در زمرة‌ی میراث سلیمان بوده و از دوام افسانه‌ی بیرون‌خوردار بوده است که ۹۰۰ سال عمر، کم ترین سایه و ساییده گی و رنگ پریده گی بر جلای آن نه نشانده است! اما اگر نویسنده‌ی این نسخه، همان اسدی طوسی است که فرهنگ لغت فرس را فراهم کرده، چرا هیچ یک از اطوارهای این دستخط و اداهای این ویژه نویسی را در لغت نامه‌ی خویش مراجعات نکرده است؟

«چاپلوس: فریبینده باشد. بوشکور گفت: مکن خویشن سهمگین چاپلوس، که بسته بود چاپلوس از فسوس نوس: قوس و قژح باشد. خسروانی گفت: از باد روی خوید چو آب است موج موج، وز نوس پشت ابر چو چرخ است رنگ رنگ.» (اسدی طوسی، لغت فرس، ص ۶۱)

این همان اسلی طوسی است که چون را جون و پوست را بوست نوشته بود، اما این جا و در لغتname معرفی که از همان زمان به شخص او نسبت می دهند، چاپلوس را معنی می کند با همان چ و پ که همه با آن آشنایم و حتی از شاعران پیش از خویش ابیاتی به کرایه می گیرد تا معلوم شود قریب قرنی پیش از او هم چ و پ برای گوینده گان، شناسا بوده اند! و

خنده دارتر از همه این که همین اسدی طوسی که دائمًا خود را با نسخه برداری از آثار دیگران سرگرم می کرده است، در فراهم آوردن نسخه ای از همین لغتنامه ای خود، چندان بی خیالی نشان داده، که محمد دیر سیاقی، مصحح کتابش در ۹۰۰ سال بعد، او را چنین تمسخر می کند: «از لغت فرس اسدی طوسی تا آن جا که نگارنده اطلاع دارد، پنج نسخه ای که هن موجود است... نسخه ای پنجم ظاهراً قسمتی از نسختی است از لغت فرس اسدی متعلق به کتابخانه ای ملی ملک که کوشش و تجسس آقای دکتر صادق کیا، استاد دانشمند دانشگاه تهران، آن را از پس پرده ای فراموشی بیرون آورده ... و آن از روی قرائن ظاهراً در ۷۲۲ تحریر یافه و قدیم ترین نسخه ای موجود است... این چهار یا پنج نسخه، هیچ یک چنان که باید منطبق بر یکدیگر نیستند؛ بدان حد که اختلاف کلی تعداد لغت و نوع و میزان شواهد و دگرگونی عبارات و تعریف لغات را نمی توان حمل بر تسامح نساخ در استنساخ از روی نسخه ای اصل کرد و به عبارت بهتر، نام اختلاف نسخه نمی توان بر آن ها نهاد و همین امر است که موجب تردید انتساب قطعی نسخه های موجود به اسدی طوسی شده است.» (اسدی طوسی، لغت فرس، ص پنج)

می بینید که به اعتراض خودشان نیز برگ نوشته ای با پدر و مادر درست، از هیچ زمانی به دست ندارند که خود بر صحت و سلامت نفس و نسل آن مطمئن باشند. در اینجا فاصله ای قدیم ترین نسخه ای لغت فرس را با مولف آن ۳۰۰ سال می گویند؛ حال آن که مدعی می شوند اسدی طوسی از زمان خودش نسخه هایی از تالیفات دیگران به جا گذارده است! این معجزه زمانی با واقع امر گره می خورد و صورت درست می گیرد که

مختصرآ اعلام کنم: ابو منصور موفق بن علی الھروی نیز چون اسدی طوسی و چون فردوسی و چون ابو شکور و چون خسروانی و هر صاحب سخن و مقام سیاسی و سازنده و جنگنده و مکتبدار و طیب و جغرافیدان و مفسر و مورخ دیگر، همراه تمام دست نوشته ها و دیوان ها و عهدنامه ها و اطوارهای شان، که به قبل از ظهور صفویه نسبت می دهند، جز دروغ کامل و عریان و خرد ریزهای بی ارزشی نیستند، که برای پر کردن گوشه ای از چاله ای هولناک فقر تمدنی ناشی از قتل عام بنیان برانداز پوریم، جمع کرده اند. پس از تعارفات دست بشویم و به تعقل، روی آوریم.

از یک شیرازی الاصل صاحب عنوان و با کرامت های مکرر، که به حکم مسئولیت هایش در مراکز فرهنگی فارس، لاجرم حجره داری زبان و بزرگان و بناهای فارس می کند و خود را کباده کش نام آوران و شیرین زبانانی می داند که گمان دارد در اقلیم فارس دفن شده اند، چند سؤال ساده پرسیدم از این دست که: ای با خبر از زیر و زبر شیراز! می توانی دلیل و نشانه ای بیاوری که پیش از صفویه به شهر شما، اندام قبوری به نام سعدی و حافظ برقرار بوده است؟ و او با چشم های مغولی برخی از فارسیان شیراز! مرا می پایید با حیرتی متداول و مضاعف! خاموشی اش طولانی شد. نرمتر پرسیدم: چه می گویی؟ بالاخره سر برداشت، و نه چندان به سهولت و رضایت، گفت: حقیقت این که نه حافظ و سعدی، که قبر سیبویه و شاه شجاع و خواجهی کرمانی و کسانی دیگر هم، حجت قانع ساز جز سنگ قبر نو کنده ندارند؛ زیرا با خبرم تا سال ۱۳۵۰ شمسی، سخنی از سیبویه و مقبره اش به شیراز نبود و در آن سال ها مسؤولین امور آن زمان، مزار سیبویه را افتتاح

کردن! گفتم حالا در باب همشهری شما جنید چه باید گفت، که در کتاب «شد الازار» و یا «مارات شیراز» و یا «هزار مزار»، سلسله‌ی بزرگان فاقد نشانی، به ترتیب از یعقوب لیث صفاری تا سلطان جلال الدین شاه ابو شجاع و همین سیبویه و چند صد تن دیگر را با دفن در خاک شیراز نامدار و وارد تاریخ و ادبیات فارسی کرده است؟!

استاد سیبویه نحوی رحمت الله علیه: کنیت وی ابو بشر است و آن اعرف است و گفته اند که کنیت سیبویه ابوالحسن است و نام او عمرو بن عثمان بن قنبر و مولی ابوالحارث بن کعب است و شیخ ابو طاهر محمد بن یعقوب فیروز آبادی در کتاب لغت آورده است که سیبویه مبارک پسری باشد و سیبویه به فارسی بوی سیب باشد و بدان که سیبویه علم نحو را از خلیل فراگرفت و دیگر از عمرو بن یونس و غیر او و لغت از اخش فرا گرفت... سیبویه از بیضاء شیراز بود و متوفی شد در سال صد و هشتادم از هجرت بر قول قاضی جمال الدین که گفته است در شرح مفصل که قبر سیبویه در شیراز است در مقبره‌ی باهله نزدیک دروازه‌ی کازرون و بر قبر وی نوشته «سیبویه» ولی ما معین وقوف نیافتنیم بر قبر وی.» (عیسی بن جنید شیرازی، تذکره‌ی هزار مزار، ص ۱۳۷)

می‌گویند این جنید شیرازی، خود به آخر قرن هشتم هجری در گذشته و در شهری که کهن ترین مسجد جامع آن را باید همان پیش چشم خودش ساخته باشند، زیر لب از مزار یک نحوی قرن دوم هجری به شیراز چنان خبر می‌دهد که ناگزیر با زبان فصیح و ادبیانه در انتهای تایید دارد که: هیچ نیافتنیم! از جمیع این عوالم معلوم می‌شود که شخص جنید و کتابش را قبل از سال ۱۳۵۰ شمسی ساخته اند، زیرا پس از آن سال، سیبویه در شیراز مقبره داشته و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۲ /

عجب این که نه در نزدیکی دروازه‌ی کازرون که جنید می‌گوید! التماس دارم سرسام نگیرید! زیرا هنوز مرا با چند صاحب خرد کار است که با هم بر مزار این بارگاه خط و زبان و ادب فارسی بگریم و بیینند که چه سهل و بوالعجب کاری در پیش گرفته‌اند: اگر از سلطان جلال الدین شاه شجاع، که حافظ این همه از او یاد می‌کند، قصر و دربار و بازار و حمام و آب انبار و کاروان سرایی به شیراز نمانده، پس برای حفظ نام او و امثال او بر قطعه خاک بی مدعی و پرت افتاده‌ای سنگ تازه کنده‌ای بگذار و کسی را بگمار تا شرحی بر قبر او در کتابی بنویسد تا این همه صاحب کلام و مقام، که فاقد اسباب ظاهر حیات‌اند، لااقل به سبب گور شان زنده بمانند و قابل اثبات شوند! شگردهای جاعلانه و متنوع آنان پیوسته به همین سان ساده بوده است؛ چنان که در مورد پاسارگاد نیز همین نیرنگ را به کار زده‌اند. نخست در مزرعه‌ی چغندر، سنگ‌های قصور کورش را چیده، سپس در شرح و بسط آن کتاب «پاسارگاد» نوشتند!

«امیر یعقوب بن لیث: از ملوک صفاریه‌ی شیراز بود و در بدایت حال صفاری می‌کرد؛ اما متکبری جبار بود چنان که روزی با عم خود می‌گفت هر چند که فکر می‌کنم در حال و امر خود، این کار دون، لایق من نیست که من عمر صرف آن کنم. گفت چه کار لایق تو است؟ گفت می‌خواهم شرفی و صیتی و آوازه‌ای در دنیا پیدا کنم. پس توجه به خراسان کرد و خدای تعالیٰ مراد او بداد و غالب شد بدین دیار و ملوک که را به قهر و اجبار مدین ایشان مسخر گشت تا به کرمان و فارس رسید و از آن جا به رود جیحون و به ری رفت و از آن جا به سجستان.» (عیسی بن جنید شیرازی، تذکره‌ی هزار مزار، ص ۳۲۸)

از چنین یعقوب لیثی بر می آید که خود را از کرمان به سیستان نرساند، که دو قدم راه است، بل ابتدا به جیحون و ری رود و سپس به سجستان سرازیر شود که شیب، طی راه را سهل تر می کند و از جنید نپرسید ۴۰۰ سال پس از ماجرا، از چه راه دریافته است که یعقوب لیث، روزی نزد عم خود چه درد دلی آورده؟ تنها از این جماعت صاحب عصا و عینک و ردای استادی بپرسید، این که جنید وصف می کند، همان یعقوب لیث مذکور در «تاریخ سیستان» است و یا از این صفار نیز چون کورش هخامنشی، در تاریخ خود، دو نمونه داشته ایم؟ بدین ترتیب با هر ضربه‌ی بیلی بر گودال این گور دسته جمعی قتل عام خردمندی، که تازه کشف کرده ایم، پاره‌ی تازه‌ای از جنازه‌ی کتاب مجمعول دیگری بیرون می افتد تا از وسعت این قصابی بی رحمانه‌ی فرهنگ به ظاهر ملی خویش با خبر شویم و اگر نتوانسته اند و نخواهند توانست فارسی نوشه‌ای را کهنه تراز دوران صفوی به اصطلاح جدیدشان رونمایی کنند، پس لااقل صاحب کرامت و فضاحت و سیاستی به شیراز را که پیش از صفویه در گذشته باشد، با گور مسلم و به سند درست نشان دهند! پس در باب این زبان و خط و فرهنگ فارسی ظاهراً کهن، که حکم می کنند پاس بداریم، سخن دیگری را بر زبان برانم و گوشه‌ی جدایی از جمال پر از آبله‌ی مجموعلات آن را بنمایانم.

«جند کس را در اول کتاب یاذ کرد مکر خواجه حسن میمندی کی وزیر خاص محمود بود و از آن سبب میان ایشان موافقت نبود کی فردوسی مردی شیعی مذهب بود و حسن میمندی از جمله نواصیب او را همه میل بدین مذهب بیشتر بودی و هر چند دوستان او را نصیحت بیشتر کردندی کی با وزیر این معنی لجاج نشاید بودن کفتار ایشان قبول نکردی و جواب وی

جنین بوذی کی من دل بر آن بنهادم کی اگر خدای تعالی جنین تقدیر کرده است کی این کتاب بزبان من کفته شود طمع از مال سلطان بیریزم کی مرا بجاه وزیر حاجت باشد.» (شاهنامه‌ی نسخه‌ی عکسی فلورانس، مقدمه) این نمونه‌ای از نگارش زبان فارسی در قرن هفتم هجری است که در مقدمه‌ی نسخه‌ی شاهنامه‌ی فلورانس می‌خوانیم؛ همان نسخه‌ای که بخشی از دعواهای بر سر راست و دروغ و صحت و سقم و سالم و مجعلو بودن آن را شنیدیم و شاهد شدیم که به هم پریزند، خسته شدن و بدون هیچ اعلام نتیجه‌ای، سرانجام همه گی صلاح را در سکوت دیدند؛ اما کار کنونی من رسیده گی به احوال نگارش چند سطر فوق است که حرف «چ» را به رسمیت نمی‌شناسد و در جای آن «ج» می‌گذارد؛ به جای هر حرف دال که دوست ندارد، حرف ذال می‌نشاند و برای طرب بیشتر ما «بود» را به صورت «بود» و «نبود» را بدون ذال و به صورت امروزی آن می‌آورد تا از معجزه‌ی حرف نفی «ن» بر سر افعال در ۸۰۰ سال پیش، بی خبر نمانیم. موصول «که» را همه جا «کی» می‌نویسد، ولی در شاهنامه‌ای که به دنبال این مقدمه آمده، همه جا «که» به صورت امروزین است تا بر معلومات خود بیافزاییم و بدانیم «که» را در فارسی قرن هفتم، در نگارش به نثر، به صورت «کی»، ولی در سروden شعر همان با اصل «که» می‌آورده‌اند! در اینجا، «چنین»‌ها «جنین» و «گفتارها» «کفتار» است، و تنها خدای تعالی می‌داند که خواننده از کجا به مقصود اصلی نویسنده پی می‌برده است؟ و به همین ترتیب در متونی که قصد الصاق آن به دوران ماقبل صفویه را داشته‌اند، «پ» را «ب» و «ژ» را «ز» مینوشتند تا گمان کنیم زبان فارسی هم تحولاتی را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۵ /

پشت سر گذارده است و چیزی نمی گذرد که با ندانم کاری های آنان در این باب نیز آشنا می شویم!



این تصویر، برگ آخر همان شاهنامه‌ی نسخه‌ی فلورانس است، که نشر مقدمه‌ی آن را در بالا خواندید و پیشتر هم نقش این صفحه را دیده بودید و برای درک بیشتر مطلب، آن چهار سطر شعر بالای کتیبه‌ی منقوش میان صفحه را با هم بخوانیم:

کرا کوهرش بست و بالا بلند
کند باذه او را جو خم کمند
کرا کوهرش بود و بالاش بست
بکیوان برذ جون شود مست
جو بیدل خورد مرد کردد دلیر
جو روبه خورد کردد او نره شیر
جو بژمان خورد شادمانه شود
برخسار جون نادرانه شود

ملاحظه می کنید که در اینجا دیگر «کی» در کار نیست که و کرا حاکم است. همه جا «چو» را به صورت «جو» می بینیم. به جای پست نوشته اند بست. بیدل دلیر می کردد، همراه دال، اما رویاه شیر می کردد با ذال. چنان که «پ» در لغت پژمان به صورت «ب» آمده، ولی «ژ» به صورت امروز خود باقی است! و از همه طرب انگیزتر، این که همین بژمان می تواند با دال معمولی شادمانه «شود»، ولی به زمان ناردانه شدن باید که دال «شود» را با ذال تعویض کند! این از اسرار خط و زبان کهن فارسی است که فقط و فقط جاعلان جهود از حکمت آن سر در می آورند. می توان آنان را تصور کرد که به هنگام نوشتمن این مجموعات و مبهمات، از تمسخر صاحبان ادا و عقول ما، لذت سرشار و حظ وافر می بردند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۷ /



این هم برگی از نسخه‌ی شاهنامه‌ی بریتانیا؛ باز هم مربوط به قرن هفتم هجری. همه چیز در این جا به شوخی شبیه تراست. در سطور ردیف دوم نیم بیت «نگارنده بر شده بیکر است»، پیکر را بدون حرف «پ» می‌بینیم. در آیات ردیف پنج، «بثرفی بفرمانش کردن نکاه»، باز هم حرف «ژ» صحیح و سالم است و زیباترین شوخی را در نیم بیت «جو این چار کوهر بجا آمدند»، مرتکب شده‌اند: چو را به صورت جو، ولی چار را با «چ» سالم نوشته‌اند! در دو ردیف پایین تر در نیم بیت «بجنینده چون کار پیوسته شد»، حرف چ و پ را سالم می‌بینیم، ولی در سطر آخر در بیت «بدشت و چو دریا و چون کوه و راغ، زمین شد بکدار روشن جراغ»، «تمام «چ» ها جز «چ» چراغ، سالم اند!

طبعی است جاعلین عمدتاً یهود این عملیات، چه بسا دمی به خمره می زده و هوشیاری و دقت رعایت کامل دستورالعمل های جعل را نداشته اند! «اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تاثیر کرد و نوبت به فرجه هوا و آتش رسید، فرزند لطیف تر آمد و ظهر عالم حیوان بود و آن قوت ها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت او را افروزد؛ یکی قوت اندر یافت که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بدو اندر یابد و دوم قوت جنبانده که بتایید او حیوان بجند و بدان چه ملايم اوست میل کند و از آن چه منافر اوست بگریزد و او را قوت محركه خوانند؛ اما قوت مدرکه منشعب شود به ده شاخ: پنج را از او حواس ظاهر خوانند و پنج را از او حواس باطن.» (نظامی عروضی سمرقندی، چهار مقاله، ص ۱۰)

اما این یکی متنی است قرن ششمی و صد سال مقدم بر آن مقدمه‌ی قرن هفتمی نسخه‌ی فلورانس شاهنامه و هر دو نیز سوقات خراسان! به جای آن لال و دال و ذال بازی مقدمه نویس شاهنامه، و «که» را «کی» گفتن و «چنین» را «جنین» خواندن، این جا نثر سالم امروزین و مملو از لغات عرب و فصاحت و فرصت لغت بازی است. چ ها و پ ها و که ها و دال ها، همه گی سالم اند و انگار نه انگار که قرار بر این بوده است که تفاوتی میان متون و مکتوبات ماقبل و مابعد صفویه قائل شوند! آیا کسی را توان آن هست که از سر عزت و کرامت از واقع امر در این بازی فرهنگ سازی سراسر شعبده برای ایرانیان، خبری روشنگر بیاورد؟ و اگر حال تان از بسیار شنیدن دروغ، بد نمی شود، پس شرح احوال و روزگار فردوسی را در حکایت نهم مقاله‌ی دوم همین چهار مقاله بخوانید تا دریابید این همشهری فردوسی، که زبان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۳۹ /

خود را به صورت دیگر به کار می برد، چه چیزها که از حال و روزگار فردوسی نمی دانسته است! حالا کسی از گوشه ای رو به مهتاب مثلاً ضجه خواهد زد که زبان فردوسی، لهجه‌ی دهقانان خراسان و زبان عروضی سمرقندی از آن مردم مایه دار آن دیار بوده است و اگر چنین شد، پیش‌پیش گفته باشم که در اصطلاح و عقل این حضرات، هنوز حتی معنی درست دهقان نیز نیامده و اگر بنشینند، معلوم شان خواهم کرد که تمام آن داستان‌های مندرج در چهار مقاله، تنها برای زنده کردن نام مجھولانی به جهان چون محمود غزنوی و کنده و فردوسی و بیرونی و این طیب و آن منجم و از این قبیل است که جز همین مسووده‌های نوساز و میراث کاغذی، نشان دیگری از آنان در روزگار به جای نمانده است.

«بر دار کردن حسنک وزیر: و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک در پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامه‌ی پیکان که از بغداد آمده اند و نامه‌ی خلیفه آورده که: «حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.» چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشت و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصه گان و مطربان و در شهر خلیفه‌ی شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلای بلخ فرود شارستان و خلق روی آن جا نهاده بودند. بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالای بایستاد و سواران رفته بودند با پادگان تا حسنک را بیارند.» (نرگس روان پور، گزیده‌ی تاریخ یهقی، ص ۱۴۳)

این هم قماش دیگر از همان قضیه، ولی سیصد سال مقدم تر بر آن مقدمه‌ی شاهنامه‌ی نسخه فلورانس و باز هم مکتوبی از همان اقلیم خراسان که «پ» و «چ» و حتی «گ» و «ژ» سالم دارد و نمی‌بینیم «که» را «کی» نوشته باشند و «بود» را «بود». بدین ترتیب باید بروز نوعی بیماری لکنت زبان عمومی را محتمل بدانیم که مردمی به صرافت ترک معهود یافتند و ناگهان «چنین» را «جنین» و «پدر» را «بدر» بنویسن و احتمالاً این جا هم باید معتقد به کاربرد نوع جدید هزوارش پس از اسلام شویم که «پرده» را «برده» می‌نوشتند و پرده می‌خواندند! این قضایا جز مسخره بازی نیستند و تنها وسعت بلایی را می‌نمایانند که بر سر همه چیز ما آورده اند و این را هم اضافه بگوییم که این انبان شیرین زبانی از زبان و قلم عروضی سمرقندی و یا بیهقی، نه به قصد شرح روابط حیات یا دار زدن حسنک، بل تمهدی برای اثبات حضور محمود و مسعود و این شاعر و آن حکیم و مورخ دیگر بوده است و بس که چنین قصص بر کاغذ و باز نویس شده در همین یکی-دو سده‌ی اخیر را جایگزین مسجد و کاروانسرا و حمام و آب انبار و خانه‌های اشرافی و بناهای حکومتی کرده اند!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۱ /



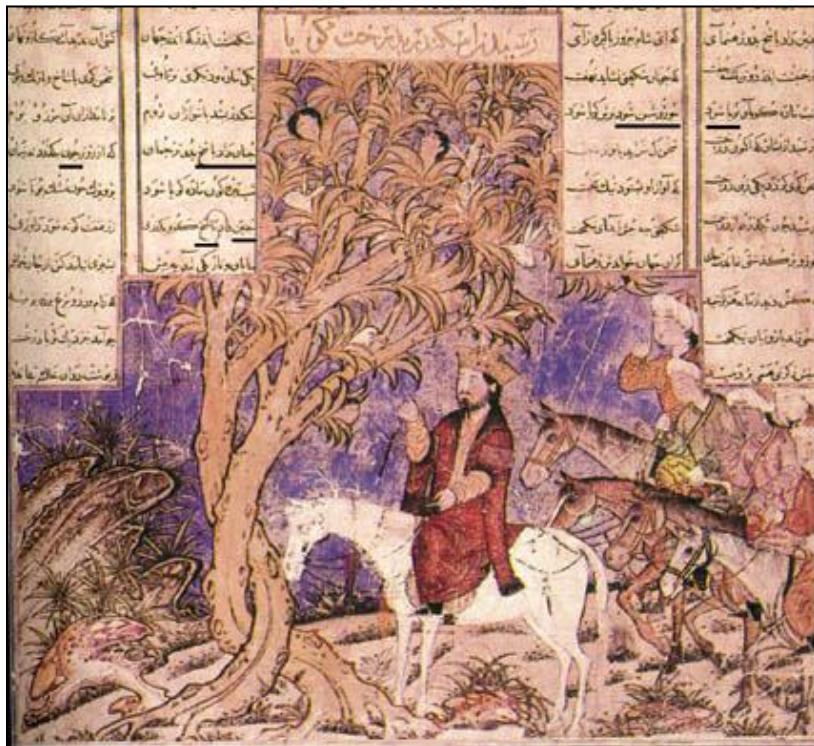
روی اول بر گ نخست نسخه ی قاهره، مورخ ۷۴۱ هجری



یکی از نخستین بر گ های نسخه ی لینینگراد، مورخ ۷۳۱ هجری

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۲ /



برگی از نسخه‌ی مصور باز هم منتب به قرن هشتم هجری

این هم سه برگ از سه شاهنامه‌ی تقریباً همزمان که می‌گویند از میانه‌ی قرن هشتم هجری به جای مانده است؛ افرون بر دویست سال پس از عروضی سمرقندی و سیصد سال پس از بیهقی که ظاهر حروف شان به تمامی سالم بود، بار دیگر و دوباره در این نسخه‌ها پیر «بیر» است و چه «جه» و پایی «بای» و بود و خرد «بود» و «خرذ» و باز هم نه به صورت قاعده‌مند! آیا این بازی چه زمانی به سر می‌آید و از کجا دریابیم که زبان فارسی بالاخره از آغاز «چ» و «پ» و «ژ» و «گ» را می‌شناخته و یا نه؟ اگر می‌شناخته این موش و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۳ /

گر به بازی چیست که کاتبان و در واقع جاعلان به راه انداخته اند و چرا در آسمان نگارش فارسی، گاه این حروف در سطرب طلوع و در سطر دیگر غروب می کند؟ چرا در نگارش به نثر، موصول «که»، آشنا نیست و در کتابت شعر شناخته است؟ چرا دال را در دو واژه‌ی یکسان، زمانی به صورت اصلی و زمان دیگر به شکل ذال آورده اند و این چه گونه کاتبان و چه زبان و نگارش بی صاحب و قاعده‌ای است که هر کسی می تواند به میل خود هر تصرفی که بخواهد، در گویش و نگارش آن انجام دهد؟

آنان در ظاهر به هزار اطوار بالانشینی متولّ می شوند؛ با نیشخند به یکدیگر دلگرمی دهنند که این مباحث و مداخل جدید، قابل اعتنا نیست، قدرت حذف پذیرفته‌های پیشین را ندارد و دل خوش اند که این هیاهو وقت است و بی توجه به زبانه‌های آتشی که هفت سال است دائماً سرکش تر می شود، در حال گریز از لهیب آن، به یکدیگر اشاره می کنند که این جرقه به زودی خاموش خواهد شد، اما علی رغم این بالمسکه‌ی ناشیانه و بدله، خواب و آرام از کف داده اند. محافل شان پر از سخن ناخواسته در این باره است. کتاب‌های چون حلواتی شان، از شعر و نثر، به کام آنان بی مزه و تلخ و عوامانه می آید. در خلوت و خمیازه، کسی در درون شان دائماً تکرار می کند که حق با پورپیرار است. دل واپس اند که در یادداشت بعد چه رسایی تازه‌ای برای باورهای آنان به بار خواهم آورد؟ آرامش از آنان سلب شده. از دانشجویان و جوانان می ترسند تا مبادا در این ابواب از آن‌ها مطلبی پرسند. سراسیمه اند که یکی از میان شان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۴ /

ناگهان به سود حقیقت خروج کند. برخی از آن‌ها تکیده شده، از خور و خواب افتاده‌اند. سم بر زمین می‌گوبند و نمی‌دانند بدون آن فردوسی حماسه سرا و حافظ شیرین سخن، چه گونه روزگار خیال خود را سر و سامان دهنده و چنان که در میان بیابان خشک و ناشناس اسب و شترشان سقط و مشک آب شان دریده شده باشد به وحشت افتاده و زنده‌گی فرهنگی و شلخته‌گری‌های تاریخی شان بدون آینده و چشم انداز مانده است.

«مراسم زناشویی پارسیان: دست کم در میان فرقه‌ی شاهنشاهی در گذشته دوبار برگزار می‌شد: یک بار به پازند و بار دیگر به سنسکریت. گفته شده است که علت این دو گانه‌گی مراسم یعنی کاربرد زبان سنسکریت در آن، تعهد نخستین گروه پارسیان مهاجر در برابر شاه هندو است که بدیشان پناهنه‌گی بخشیده بود. متئی که اکنون پریستاران معمولی در بخش سنسکریت این آین از بر می‌خوانند، غالباً نامفهوم است و حتی اگر به صورت چاپ شده آن را در متن بسیار بادقت ویراسته‌ی «ا.ش.د بهروچه بخوانیم، دچار شکفتی می‌شویم و در موارد زیادی، آن را به غایت مخدوش می‌یابیم. این روایت سنسکریت، اثر «دینی دارو بهمن» است که می‌گوید آن را از زبان پهلوی برگردانده است.» اکنون پرسش‌های ما چنین است:

- ۱- متن اصلی پهلوی که «دینی دارو»، ترجمه‌ی سنسکریت خود را مبتنی بر آن می‌خواند، چه بوده است؟
- ۲- روایت پازند، بدین گونه که اکنون از برخوانده می‌شود، از کجا پدید آمده است؟

-۳- این سه روایت پهلوی، پازند و سنکسریت، تا چه اندازه به یکدیگر پیوسته اند؟ (یادنامه‌ی ویلیامز جکسن، ایران شناخت، ص ۱۱۵)

در موضوع تاریخ ایران باستان، قرار بر ادای پاسخ نیست و در برابر چنین سوال‌های آبکی کودک فریب نیز کسی خود را مسؤول توضیح نمی‌داند، زیرا در تدوین تاریخ و فرهنگ ایران باستان و ایران اسلامی، هیچ یک از این حضرات پر مدعاًی خودی منصبی ندارند و محل اعتنا و اعتبار نیستند تا دغدغه و دانش سؤال و جواب داشته باشند. آنان از قرنی پیش، به تدریج، بسته‌هایی از گمانه درباره‌ی تاریخ و فرهنگ و اقتصاد و سیاست دوران دراز دو هزار ساله‌ی پس از پوریم این سرزمین، از هخامنشیان تا صفویه را به عنوان سوقات از دانشگاه‌های کنیسه و کلیسا‌ی اروپا تحويل گرفته و بین خویش تقسیم کرده‌اند. یکی پیراهن اش را برداشته، آن دیگری تبان. سومی شلوار و کسانی نیز دم پایی و نعلین اش را؛ و گرچه پس از این همه سال، دیگر این پوشش و پس مانده‌ها پوسیده و نخ نما شده، اما از روی استیصال و ناگزیری و از بیم برهنگی، هنوز با مسخره‌گی اشراف منشانه بر تن می‌کنند و به مردم و به یکدیگر پز می‌دهند! این مترسکان، مطلقاً فاقد اندیشه‌ی مستقل و فاقد نظریه‌ی اند؛ دائمآً منتظر و چشم به راه اند تا بسته‌ی سوقات تازه برسد، آن را بگشایند، میان خود تقسیم کنند، نمایشات تازه به راه اندازند و عشه‌های دانایی‌های نو بریزنند! اما جریان و راهروی این داد و ستد را انتشار مجموعه‌ی «تمالی در بنیان تاریخ ایران» و یادداشت‌های و بلاگی ضمیمه‌ی آن، مسدود کرده است. همان فرستنده‌گان سوقات‌های پیشین، خود نیز بی‌پوشینه مانده‌اند؛ آبروی دانشگاه‌های چند قرنه‌ی شان بر باد شده و پروفسوران ممتازشان به صورت

جائعلین و حکاکان کتیبه درآمده اند. اینک چند سالی سنت سکوت و بلا تکلیفی بر عرصه‌ی ایران شناسی حاکم است؛ ناگهان هخامنشیان را به عنوان امپراتوران ناشناس می‌خوانند. در باب زردشت و اوستا و ساسانیان و اشکانیان، سوقات و پایی افزار تازه نمی‌دوزند و می‌دانم که آن دکان دو نبیش تاریخ و فرهنگ ایران باستان را بسته اند و بقایای کالاهای با مارک مجهول آن، خاک می‌خورد؛ چیزی نمانده است که غرفه‌های موزه‌های شان را که اشیای ایرانی پس از پوریم تا صفویه را نمایش می‌دهد، به حراج بگذارند. دیگر انتظار از این بی‌مایه گان خودی که به صورت زائده‌های انگل وار بر بدنه‌ی آن ایران شناسی وارداتی جوانه زده اند، عبت از کار درآمده؛ بی‌پناه و پاسخ مانده اند و گاه گاه ناسزا می‌پرانند تا از فشار خشم دچار ایست قلبی نشوند. آن یک، رسم‌آ دولت این جمهوری را سپر قرار می‌دهد و تحریک می‌کند تا شاید بیش از این مانع بیان حقیقت شوند. آن دیگری سیاه پوشیده و خاک بر سر مالیه‌د ادعای بر باد رفتن پایه‌های مذهب دارد. کسان دیگر عزای سعدی و حافظ و سلمان را گرفته اند و گرچه هزار بار کارناوال پشمک شیرینی زبان فارسی به راه انداخته اند؛ اما اینک که برای عرضه‌ی چند سطر نوشته با خط و زبان فارسی که دیرینه‌ای بیش از ۵۰۰ سال داشته باشد، مورد خطاب اند، چنان که مطلقاً توان شنوازی خویش از دست داده باشند، احتمالاً منتظر اند تا سوقات نجات بخش و معهودی از فرنگستان برسد و بی خبر اند که ارسال کننده گان، خود مفلس و در موارد بسیار، مرحوم شده اند! آن گاه و در میانه‌ی این اوضاع، تصمیم گرفته ام تا به وادی دیگری گذر کنم و تردیدهای صاحبان خرد در این باب را بیشتر بزدایم که مندرجات موجود درباره‌ی هستی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۴۷ /

ایران هزاره‌ی نخست اسلامی، از شاعر و سلطان و وزیر و آفتابه دار و سردار لشکر و بانوی حرم‌سرا، یکسره و همه گی مجعلوں و نادرست‌اند و اطمینان و نشان دهم که آن چه تاکنون درباره‌ی اقتصاد و سیاست و فرهنگ و ادب ایران اسلامی، و به خصوص کاربرد زبان فارسی تا قرن دهم هجری به هم بافته‌اند، حتی در یکی از اجزای خویش نیز صحت استنادی ندارد و دنباله‌ای ست از آن حکایت‌های نامعقول که در باب امپراتوری هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان به هم بافته‌اند.

بیشتر مباحث این کتاب، به دوران اسلامی تاریخ ایران مربوط است؛ زمانی که زبان فارسی در سراسر اراضی وسیعی که البته گسترده‌تر از امروز بوده است، تنها عامل هویت و فرهنگ مشترک بود. به همین دلیل در سراسر کتاب از واژه‌ی «فارسی» کمک گرفته ام تا به مناطقی اشاره کنم که در آن غلبه با زبان و فرهنگ فارسی بوده است. (ابوالعلاء سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۱۱)

ابوالعلاء سود آور و تعلق سودایی اش به ایران فارس نشان و دوران ایران باستان و دشمنی اش با عرب و اسلام، به معرف نیاز ندارد و چنان که در نخستین جملات کتابش می‌خوانیم، او ایران بزرگ را در خیال می‌پروراند که در تمام گستره‌ی آن، از عهد کهن، مردمی متعلق به وادی‌های مختلف، مشغول خوش و بش به زبان شیرین فارسی بوده‌اند. بی‌شک این موجود نباید حتی یک کاسه دوغ در تبریز و کردستان و خوزستان و سیستان و گیلان از دست فروشنده‌ای گرفته و خورده باشد تا متوجه شود که هنوز هم پس از قرنی کوشش دولتی-اجباری و تمام عیار برای عمومی کردن زبان فارسی و با تمام ابزارهای رایج و تاثیرگذار، چون آموزش

عمومی و مکاتبات دولتی و نمایشات تلویزیونی و رادیویی و ممانعت جبری از رواج زبان بومی و از این قبیل و قماش، هنوز کسی در ولایات ایران و حتی در بومی نشین های فارس، زبان فارسی مورد نظر او را به درستی نمی فهمد و چون چنین آدمی کتابی در باب «هنر دربار های ایران» نوشته و می گوید که عمدۀ ی مطالب آن به ایران پس از طلوع اسلام مربوط می شود، پس برای نمایش گوشۀ ای از حقیقت به او، بد نیست چند برگی از کتابش را پیش چشم خود او بازخوانی کنم.

راز تحول سیاسی و فرهنگی ایران در واکنش مردم در برابر مهاجمان نهفته است. این کشور هزاران سال در مسیر تجارت، مهاجرت و هجوم های متعدد قرار داشته و بی آمدهای فرهنگی این تحولات در سه مورد کاملاً آشکار اند: نخست تعرض یونانیان در سده ی چهارم پیش از میلاد. دوم تسلط اعراب مسلمان در سده ی هفتم میلادی. سوم، هجوم مغول در سده ی سیزدهم میلادی. نحوه ی مقابله با تجاوز به پویایی فرهنگ قوم مغلوب بسته است که در نهایت یا فرهنگ متجاوز را پذیرفته و از گذشته ی خود جدا می شود یا علیه آن فرهنگ علم نافرمانی می افرازد. مسلمانان پس از هجوم به مصر و عبور از شمال آفریقا، رو به اسپانیا نهادند. مصری ها که خود صاحب فرهنگ کهن سال بودند، از گذشته ی خود بریده، در فرهنگ اعراب مستحیل شدند، ولی اسپانیایی ها مقابله آن ایستادند و طی مبارزه ی طولانی، قوم مهاجم را از سر راه خود بیرون راندند. در این میان، ایرانیان، راه میانه ای را گزیدند: آین جدید را پذیرفته در عین حال آداب و رسوم دیرینه ی خویش را از یاد نبردند. آنان توانستند با تلفیق دو فرهنگ، فرهنگ نوین بیافرینند که در آن شیوه ی همسان سازی، در پس هر

حمله ای به ایران تکرار شده است. ایرانیان، پس از هر هجومی، ابتدا در برابر تشکیلات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی مهاجمان عقب نشسته، پس از افول قدرت نظامی آنان، در کار پیراستن اعتقادات اقتباس شده برآمده اند. پیروی درازمدت این روش در هنر های متنوع دربارهای ایران، از جمله در نقاشی و خط، موجب آفرینش آثار درخشان هنری و کم نظیری شده است.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۱۳)

هنگامی که کسی سه حمله‌ی مطلقاً انجام نشده‌ی بزرگ، چون حمله‌ی اسکندر و اعراب و مغول را در خیال خود می‌پروراند، یافتن راه گریز «همسان سازی» در پی این حمله‌ها نیز که برگردانی از آن دیده و شنیده نمی‌شود، برای او دشوار نخواهد بود. وسعت چنین خیالبافی های بی مرز و محدوده، در آن تصور و تصویری ثبت است که می‌نویسد «این کشور هزاران سال در مسیر تجارت قرار داشته» است. صاحب این سخن، کاری به این ظواهر و لوازم ندارد که تا عهد صفویه در این سرزمین، بنای کاروانسرا و بازار و حمام و آب انبار و خانه‌های اشرافی پیدا نمی‌شود. او به داستان های راه ابریشم، علاقه‌ی زیباشناسانه دارد و مایل است که ایرانیان، یورش های بزرگ دشمنان، از یونانی و عرب و مغول را به شیوه‌ی «همسان سازی» درهم شکسته و این دشمنان را سرانجام ایرانی فارس زبان کرده باشند و اگر از او، قرینه‌ی کوچکی از این توان عجیب و غریب ملی بخواهیم، نمی‌دانم چه خواهد گفت؛ زیرا لااقل کتابش نه فقط از چنین دگردیسی، چنان که بررسی خواهم کرد، تهی است، بل همه جا چنان که در نقل زیر می‌خوانید، معکوس و مغایر آن را نشان می‌دهد. بدون تردید این خودستایی‌های مستقر بر قبول اقوال بچگانه‌ی شاهنامه، عارضه‌ی

آشنایی است که مجموعه‌ی ایران ستایی مبتنی بر سرکرده‌گی فارس‌ها را که سودآور، جزء کوچک آن است، بر آن بنا کرده و بالا برده‌اند.

«لشکر کشی‌های اسکندر» که از سال ۳۳۳ پیش از میلاد شروع شد با غلبه‌ی او بر امپراتوری هخامنشیان، همراه بود. او تا مرزهای شرقی هخامنشیان پیش رفت و در سال ۳۲۳ پیش از میلاد، بی‌این که جانشینی برای خود برگزیند، در بابل مرد. پس از مرگ وی بین سردارانش برای تصاحب سرزمین‌های تسخیر شده، نزاع بزرگ روی داد. سلوکوس از فرماندهان اسکندر، بر ایران و نواحی شرقی مسلط شد و پس از هخامنشیان، سلوکیان تا سال ۲۴۷ پیش از میلاد بر ایران حکمرانی کردند. با قدرت گرفتن پارت‌ها، سلوکیان از ایران رانده شدند و پارت‌ها جای آنان را گرفتند؛ هرچند پارت‌ها قومی ایرانی بودند با این حال مرده‌ی ریگ یونانی‌ها را همواره نزد خویش نگه داشتند و در دوران دراز زمامداری قریب پانصد ساله‌ی خود که طولانی ترین دوره‌ی حکومت در طول تاریخ به شمار می‌رود، همچنان نفوذ فرهنگ یونانی تداوم یافت. زبان یونانی به طور رسمی و اداری، جای آرامی را گرفت و بر سکه‌های دولت پارت تا آخرین فرمانروای آنان، خط یونانی حکاکی می‌شد. خدایان یونان به پرستشگاه‌های ایران وارد شدند و معمولاً پرستش و اهمیت آنان بر خدایان ایرانی تحمیل شد. ادبیات یونانی در بین طبقات متمول و اشراف، رواج خاص یافت تا جایی که وقتی سربریده‌ی کراسوس، سردار رومی را برای ارد، پادشاه پارت‌ها آوردند، او مشغول تماسای نمایش نامه‌ی «باکا»، اثر اورپیدس بود. آثار فلسفی کلاسیک که مدت‌ها در یونان فراموش شده بود، بار دیگر در ایران مورد توجه قرار گرفت. بسیاری از آن آثار پس از

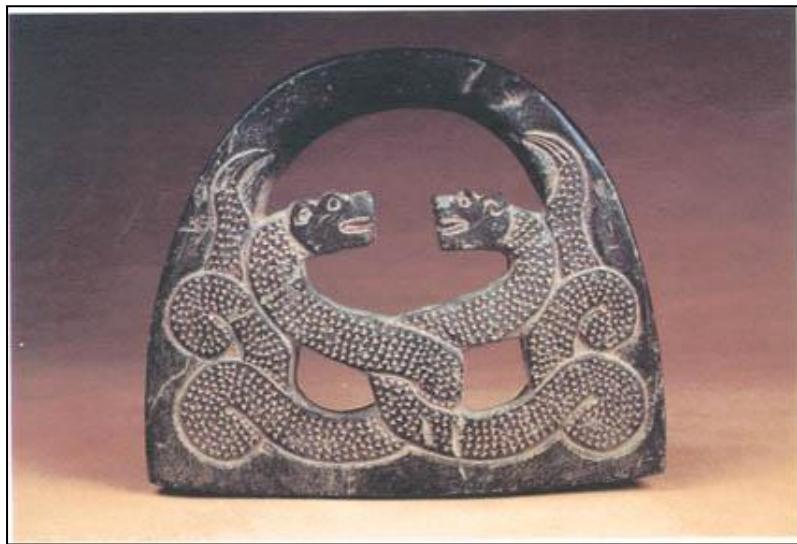
پیروزی اعراب و کشف مجدد آن از طریق اسپانیای اسلامی در غرب، به عربی ترجمه شدند. به دنبال پیروزی های اسکندر، فرماندهان یونانی، جانشین حاکمان هخامنشی شده در بلخ حکومت مستقلی تشکیل دادند که تا دو سده دوام داشت. این حکومت غالب به نام حکومت پادشاهی یونانی - باختり خوانده می شود. تا سده ی دوم پیش از میلاد، حملات پی در پی سکاها و پارت ها، مهاجمان چادر نشین دشت های شمالی ایران که خود نیز از طوایف ایرانی بودند و همچنین کوشان های احتمالاً ترک نژاد، موجب تسخیر افغانستان شد و دامنه ی فتوحات خود را تا شمال هندوستان گسترش دادند. زبان رسمی کشور بلخ، از گروه زبان های شرقی ایران بود که به خط یونانی نوشته می شد.» (ابوالعلاء سودآور، هنر درباره ایران، ۱۸)

آشفته نویسی بی سروته و درهم آمیزی ترک و فارس و یونانی و هندی و افغانی، خلاصه تر و جمع و جور تراز این میسر نیست. از همین مسیر است که لاقل با آن شیوه ای همسان سازی ویژه ای ایرانیان که سودآور به آن می نازد، آشنا می شویم و با الگوی مندرج در متن فوق و نیز در واقع رخ داده های تاریخی، معنای معین خود را می گیرد که عبارت است از تسلیم پانصد ساله در تمام سطوح به یونانیان. پذیرش و پذیرایی همه جانبه و ۱۴۰۰ ساله از دین و فرهنگ و سیاست و اعتقاد و اقتصاد و سنت و رسوم اعراب مسلمان و چنان که می خوانید، قبول و تسلیم و توسل کامل به فرهنگ ترکان و مغولان؛ و این هنوز شرح ماجرا بر مبنای اسلوب بیان سود آور است. در واقع امر، حرف واوی در متن بالا نمی یابم که حتی اندکی با شمايل واقعيت تاریخ ایران، از جمله در موضوع سلسله ای پارتیان، تطبیق

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۲ /

کند. با این همه به این گونه ترانه سرایی های تاریخی سودآور، بی اعتنا می مانم و با راه نمایی عنوان کتابش «هنر دربارهای ایران» به جست و جوی این هنر به دربارهای تشکیل شده در ایران اسلامی سرک می کشم تا از نشانه های هنری باقی مانده از طاهریان و صفاریان و سامانیان و دیالمه‌ی آل زیار و دیالمه‌ی آل بویه و غزنویان و غوریان و اتابکان و خوارزم شاهیان در کتاب سود آور دیدن کنم و بلافصله و در صفحات آغازین کتاب او به نمونه‌هایی بر می خورم که تصاویر و شرح‌هایی بر آن‌ها در زیر می بینید.



این عکسی است که سودآور در صفحه ۱۵ کتابش از یک نمونه‌ی سنگی بسیار کهن و یافته‌ای از منطقه‌ی تمدن تازه مکشوف جیرفت آورده و بر آن شرح و متن زیر را گذارد است:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۳ /

«ابزار تشریفاتی خرد کننده و آرد کننده، متعلق به مناطق جنوب شرقی ایران؛ نیمه‌ی اول هزاره‌ی سوم پیش از میلاد با کلریت حکاکی شده به بلندی ۲۱ سانتی متر.»

مسلم است که نصب این عکس در کتابی که قصد بررسی «هنر دربار های ایران» در دوران پس از اسلام را دارد، جز رجوع به پیشینه های هنری تولیدی شناخه نمی شود و به نحوی با قصد و عنوان اصلی کتاب بی ارتباط است.



این هم عکسی دیگری است که سودآور در همان صفحه‌ی ۱۵ کتابش آورده است. تصویر از یک سفال معروف یافت شده در کلاردشت است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۴ /

که لاقل قدمتی سه هزار ساله دارد و نمی تواند جز مقدمه چینی و شرح رشد دیدگاه هنری در تولیدات صنعتی کهن ایران، ارتباط دیگری با عنوان کتاب سودآور داشته باشد. در زیر عکس، شرح و متنی نصب شده که می خوانیم:

«ریتون سرامیک، مربوط به منطقه‌ی شمال غرب ایران؛ متعلق به سده‌ی دهم تا هشتم پیش از میلاد به بلندی ۳۵/۵ سانتی متر.»

می توان به نوعی پذیرفت که مراجعه‌ی سودآور به چنین پیشینه‌ای در روند تولیدات کهن ایران، به عنوان آماده سازی ذهن خواننده‌ی کتابش و فراهم آوردن زمینه‌هایی برای مقایسه، موجه و حتی مفید است، ولی این مطلب بنیادی در جای خود می ماند که این گونه نمایشات با عنوان اصلی کتاب سودآور، ارتباط اصلی و محکم ندارد.



راست: بودا به حالت نشسته، افغانستان، قرن دوم میلادی، به ارتفاع ۷۵ سانتی متر، کنده کاری از جنس شیست.

چپ: عزیمت سیدارته گوتمه، افغانستان، نیمه‌ی دوم قرن سوم میلادی، کنده کاری از جنس شیست، بلندی ۳۵ سانتی متر.

اما ناگهان در صفحه‌ی ۱۹ کتاب «هنر درباره‌ای ایران» با این دو عکس و شروح زیر آن مواجه می‌شویم: «بودایی به اسلوب نشسته که ورودش به صفحات مقدمه‌ی کتاب سودآور، اندکی سنگین است و در سمت چپ، یک سنگ نگاره‌ی به تمامی یونانی با فرشته‌ی نگهبان معروف هلنی که به نحوی تداعی کننده‌ی نقش برجسته‌های نقش رستم است و دست آویز نصب آن‌ها، ظاهرآ برداشت زیر از مسائل هنر ایران بوده که بدون تعارف به بافت مالیخولیا، شیوه تر شده است.

«عامل دیگر ترکیب فرهنگ‌ها، فتوحات چادر نشینان هندی است که باعث شد آینین بودایی از طریق آرکوزیا به بلخ راه یابد. در تصاویر و نقش‌های بودا در بالا، مزج سه فرهنگ ایرانی و هندی و یونانی به خوبی مشهود است. در این تصویر، بودا با لباس رهبانی با پارچه‌ی چیندار، مشخص شده است. این شیوه، نشانه‌ای از فرهنگ ایرانی به شمار می‌رود.» (ابوالعلاء سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۱۹)

در نظر و نزد این حضرات، عقاید، الزاماً با سپاهیان توسعه می‌یابند و گرویدن به بودا را نیز چون تمایل ایرانیان به اسلام، شگردی برای گریز از ضربه‌ی شمشیر قبایل هندی می‌شناسانند! برای من باور به فتوحات چادر نشینان هندی، آن هم تا بلخ، کمتر از آن سبب کسب تفریح نیست که می‌خوانم بودا به سبک ایرانیان لباس می‌پوشیده است! اما با اغماص بسیار باز هم این بافت‌های غلط بر پوشش تاریخ منطقه را به عنوان سعی سودآور برای آماده سازی ذهن خواننده‌ی کتابش و فراهم کردن زمینه‌هایی برای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۵۶ /

ورود به هنر دربارهای ایران پس از اسلام، موجه می بینم؛ هر چند که این گونه نمایشات، هنوز هم با عنوان اصلی کتاب سودآور، پیوسته گی نداشته باشد.



بالا: نقش بر جسته بر روی ماسه سنگ، دهلی، به خط رقاع، به ارتفاع ۵۴/۵ سانتی متر.

پایین-راست: قاب پنجره با تزیینات گچکاری، قرن چهارم هجری،
ماوراء النهر، ارتفاع ۷۹/۵ سانتی متر.

پایین-چپ: سر تبر، قرن یازدهم هجری در ایران، از جنس فولاد و طلا، به
خط نسخ و ارتفاع ۱۳ سانتی متر.

اما جمع شدن این سه تصویر در صفحه ۲۲ کتاب سودآور به خوبی پرده
از اصل ماجرا برمی دارد. این که چرا سودآور دور خود می چرخد، این
همه حاشیه می رود و به اصطلاح این پا و آن پا می کند، این که نقش
بر جسته ای بر روی ماسه در هند یا قاب پنجره ای در ماوراء النهر و یا سر
تبری از دوران صفویه که ۱۰۰۰ سال با طلوع اسلام در ایران فاصله دارد، چه
گونه با ورودیه ی بررسی «هنر دربارهای ایران»، پس از اسلام مرتبط می
شود و چرا سودآور خواننده را دنبال نخود سیاه از این نقطه به آن نقطه ی
منطقه و از این دوران به آن دوران می فرستد، پاسخ خود را زمانی می گیرد
که او پس از طی این مقدمات، می خواهد به تشریح ویژه گی های هر
دوره ی هنری در دربارهای ایران اسلامی وارد شود و با عنوان و متن فصل
اول کتاب او در صفحه ۲۷، رو به رو می شویم:

«فصل اول-مغولان: انوری ابیوردی، شاعر ایرانی قرن پنجم و ششم هجری،
پیشگویی کرد که روز مصیبت بار و طوفانی فرا خواهد رسید که در آن
روز تمامی شهرها ویران خواهند شد. خلاف پیشگویی انوری، در آن روز،
نه فقط طوفانی حادث نشد که هوا آن چنان آرام بود که شمع روشن در
بیابان، خاموش نمی شد. با این حال روایت افسانه آمیز، چنین می گوید که
در آن روز، پیشگویی انوری، به حقیقت پیوست، زیرا در سرزمینی دور در
مغولستان در آن روز، چنگیز خان متولد شد.» (ابوالعلاء سودآور، هنر

دربارهای ایران، ص ۲۷)

آیا متوجه مطلب شدید؟ سودآور، نخستین فصل کتاب و اولین علائم حضور نمایه های هنری در دربارهای پس از اسلام ایران را از بارگاه مغلان، آن هم با این خرافه‌ی پوچ، آغاز کرده است! همان سودآوری که سراسر منطقه را از دیر هنگام، وامدار خط و زبان و هنر فارسیان تبلیغ می‌کرد، حالا برای ورود به میدان بررسی نشانه های هنر در دربارهای ایران پس از اسلام، هیچ نمونه‌ای و به هیچ صورتی از تظاهرات تولید و هنر در دوران طاهریان و صفاریان و سامانیان و دیالمه‌ی آل زیار و دیالمه‌ی آل بویه و غزنویان و غوریان و اتابکان و خوارزم شاهیان برای عرضه ندارد و علی رغم پرده‌ی دودی که از گسترده‌ی گی دروغین هنر ایرانی- اسلامی تا زیر جامه‌ی بودا پخش می‌کند، در عمل ناگزیر است وجود نمایشاتی از تولیدات هنری در دربارهای ایران پس از اسلام را از عهد همان مغول خونخوار و در قرن هفتم هجری آغاز کند! اگر سودآور هم نتوانسته است یک نمونه از دست ساخته های درباری، در هفت قرن نخستین پس از طلوع اسلام در ایران بیابد، پس بدانید که تحرک اجتماعی دوباره در ایران پوریم زده، پس از دو هزار سال، از دولت صفوی آغاز می‌شود و اگر تا قرن هفتم هجری، سودآور نیز نشانه‌ای از دربارهای ایران ندارد، پس این انبوه دانشوران و شاعران و حمامه سرایان و پزشکان و منجمان با کدام امکانات و پشتیبانی و در چه مرکز و مکتبی پرورش یافته‌اند و دانش و زبان آوری خود را به چه خواستاری عرضه می‌کرده اند که کاسه‌ای برای نمایش در کتاب سودآور ندارند؟! این ها درسی اند تا کسانی بدانند دامنه‌ی حقه بازی و جعل، حتی برای یهودیان هم، چندان بی‌انتها و بدون حساب و

کتاب نیست! اما آیا سودآور به راستی چیزی از هنر مغولان در ایران یافته است؟

«تصرفات چنگیز از تابستان تا آخر پاییز ادامه داشت. او خود در راس سپاهی کارآزموده که در حدود دویست هزار نفر یا بیشتر برآورد می‌شود، به پیشوای پرداخت. سپاهیان مغول با پشتونه‌ی قوی، سازمان یافته بود تا بتواند هزاران مایل دورتر از قرار گاه خود به حملات ادامه دهد. حملات و عملیات آنان بر اساس آگاهی از نقاط ضعف طرف مقابل و رخنه در این نقاط ضعف و نیز قتل عام گسترده طرح ریزی می‌شد تا بتوانند در روایه‌ی مردم، رعب و وحشت ایجاد کنند. شهرها یکی پس از دیگری سوزانده و غارت شدند. ساکنان آن پی در پی از دم تیغ گذشتند و افراد زیادی از زن و مرد، به اسارت گرفته شدند. گفته شده است که تولی(پسر چنگیز) در مرو بیش از صد هزار تن را به قتل رساند و فقط هشتصد صنعتگر از این کشتار وحشیانه، جان سالم به در برند. نیشابور، کانون دانشمندان خراسان با جمعیتی افزون بر نیم میلیون نفر، نابود شد. مورخان ایرانی، یادآور می‌شوند که ایران، هرگز چنین فاجعه‌ی عظیمی را به خود ندیده بود.» (ابوالعلاء سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۲۷)

فاصله زمانی میان تسلط تصویری مغول و هلاکوی فرضی و تیمور در ایران ناشناس تا ظهور صفویه، کمتر از سیصد تا صد سال است؛ فاصله‌ای که از قتل عام و ساخت کله منار و کشن دانشمند و سربریدن صنعتگر و تخریب و سوزاندن شهرها و از این قبیل بی دادگری‌های ممتد پر کرده‌اند و عجیب است که در عین حال، سودآور در باب تاریخ هنر ایران پیش از صفویه، جز دست آوردهای همین سیصد سال ظاهراً پرآشوب و بی ترحم،

چیزی برای عرضه ندارد! او که معلوم نیست از چه راه حتی از طراحی شیوه‌ی نبرد در ذهن چنگیز هم خبر دارد، گرچه از سراسر دوران ۶۰۰ ساله‌ی پیش از چنگیز که دوران رونق اقتصادی و تمرکز سیاسی و تعالی فرهنگی و فتح مکرر هندوستان و شیرین زبانی‌های شاعران و بیان نصیحت و ظهور و حضور دانشمندان و ستاره شناسان و منجمان و پزشکان و زیج اندازان و هزار فرقه و فن دیگر می‌دانند، یک قلمدان و خنجر و دست نوشت و کاسه و کوزه در زمرة‌ی «هنر درباره‌ای ایران» برای معرفی ندارد، اما در عوض همان سرداران و فرزندان خونخوار مغول و ایلخان و تیمور را در کنار قتل عام‌هایی که فقط سهم نیشابور در ظهور چنگیز، نیم میلیون نفر است، چنان به امورات فرهنگی و به خصوص شاهنامه نویسی علاقه‌مند می‌کند که لاجرم ۱۲۰ صفحه از کتاب «هنر درباره‌ای ایران» را به نمایشگاه ارائه‌ی نمونه‌هایی از توجهات هنری چنگیزیان، ایلخانان و تیموریان، اختصاص داده است!

اگر در غالب صفحات مکتوب میراث فارسی پس از اسلام ایران که بی استثناء، فرآورده‌هایی پس از دوران صفویه‌ی اند، توجه ویژه‌ای به نیشابور می‌بینیم، چندان که سودآور آن را «کانون دانشمندان خراسان» می‌خواند، از این است که نیشابور را به عنوان یک شهر دو منظوره علم کرده اند. نخست این که نام آن به نوعی وجود امپراتوری قلابی ساسانیان را تایید می‌کند و دیگر آن که نیشابور را از مراکز تجمع یهود پس از اسلام گفته اند؛ هر چند کسی زمان نامگذاری و تاسیس آن را نمی‌داند و هیچ نقطه‌ای در نیشابور نیست که به وجود مقدم بر صفویه‌ی این شهر گواهی دهد؛ چنان که نخستین مسجد آن را در اوایل صفویه ساخته اند، اما انبوه سکه و سفال از

قرون نخست اسلامی را به آن شهر منتب می کنند که گویا سکه ها را در شهر ری یافته اند و سفال هایی که خواهم نوشت، غالباً حاصل کارگاه تولیدات جعل جدید یهودیان است.

در روزگاری که امیر نوروز از این سو به آن سو می رفت، مردم نیشابور سر به عصیان برداشتند. ریاست آنان با قاضی صدرالدین و پهلوان عمرو بود. غازان خان، رو به نیشابور نهاده بود تا شورشیان را سرکوب کند. خواجه سعدالدین ساوجی را به نیشابور فرستاد. قاضی صدرالدین و پهلوان عمرو به سعدالدین پیغام دادند و از وی برای مردم نیشابور امان خواستند و گفتند «از جان می اندیشیم اگر خواجه قبول فرماید ما را امان باشد. بیرون آییم و به شرایط بنده گی قیام نماییم». مردم نیشابور به مسجد جامع منیعی پناه برداشتند، اما این جامع منیعی در دو نوبت هم در عهد غزان و هم در زمان مغولان از بن ریشه کن شده بود و اینک نامش در هاله ای از ابهام است؛ چرا که غزان تیغ در مردم نهادند و مسجد را ویران کردند و مغولان نیز نیشابور را به آب بستند و جو کاشتند. پس چه گونه دگر بار جامع منیعی قد بر می افرازد؟ آیا این قسمت از نیشابور به دست مغولان خراب نشده بود؟ به هر حال معلوم نیست و این نام عجیب می نماید؛ اما نویسنده‌ی «تاریخ مبارک غازانی» که همزمان با غازان خان بوده است، حتی در مورد استحکام این مسجد می نویسد: «چند جای آن را نقب کنند و به آن درآمدند». ذکر این مسجد جامع با این مشخصات از قول رشیدالدین فضل الله بن عماد الدوله ابوالخیر، مسئله‌ی پیچیده و سر در گم است. من بهتر این می بینم که صدق و کذب این خبر را به داوری خواننده گان بگذارم. آیا مغول فقط قسمتی از نیشابور را خراب کرد و به آب بست؟ (فریدون

گرایلی، نیشابور، شهر فیروزه، ص ۱۴۲)

من هم تفسیر این مطالب که نیشابور را چون علف هرز، پس از هر هجوم، تا بهار بعد، بلند قامت نشان می دهد، به خواننده می سپارم. پس می بینید که ادعاهای دروغ، درهم گره می خورند و راه یکدیگر را می بندند و گرچه با رودخانه هم نمی توان شهری را به آب بست، اما دعوت می کنم با آن داستان سودآور درباره‌ی به آب بستن شهر، از آن که نیشابور همان رودخانه را نیز ندارد، به میزان کافی تفریح کنیم تا معلوم شود چنگیز خان آن شهر نیم میلیون نفری را پس از کشتن آدمیانش با سطل و آفتابه به آب بسته و دستور جوکاری داده است! این مهملات بی پایه و اساس، آن گاه صورت مناسب و مفید به خود می گیرند که در مقایسه‌ی مکتوبات این مورخین مجعلول با حقایق و عینیات و عقل دریابیم که انکار وجود این مورخین، خدمت بزرگی به نام آنان است، زیرا نوشه‌های شان از بسیاری نادرستی، آنان را به حقه بازان خیال پرداز شیوه تر کرده است؛ چنان که یکی از آنان در باب مسجدی که در تمام شبانه روز دری گشوده به مردم دارد، می گوید ورود به آن با کندن نقب میسر شده است! آیا نویسنده‌ی «تاریخ مبارک غازانی» به عمر خویش مسجد ندیده که آن را با دژ اشتباه گرفته است؟!

اما سؤال من درباره‌ی هجوم مغول به ایران، باز هم از مسیر کنجکاوی‌های بنیادین می گذرد: اگر در سراسر ایران، به زمان حمله‌ی چنگیز هم، هنوز بازار و کالا و کاروانسرا و حمام و خانه‌ی اشرف و نشانه‌های معین تجمع نیست، پس مغولان به غارت چه چیز و چه کسان، از صحرایی به صحرای دیگر تاخته‌اند؟ و مگر در این همه قلاع فراز کوه در سرزمینی که

تولید و تجارت ندارد، چه ذخایری پنهان بوده است که مغولان به طمع برداشت از آن به این قلاع حمله کنند؟ و از آن مهمتر و عجیب تر این که اگر مغولان در هندوستان آن همه قصر و مسجد و تفرجگاه عمومی و مقبره ساخته اند که یکی از آن ها تاج محل گوهرین و موجب حیرت مهندسان و هنر شناسان جهان است، پس نخست پرسم چرا همان مغول هنرمند و هنر شناس و یادگار ساز هند در ایران، فاقد نشانه های مادی تاریخ است و مگر زمانه چند نوع مغول در آستین دارد که یک رده‌ی آن فخر تاریخ و فرهنگ هند شود و دیگری در ایران کله منار بسازد؟ آیا زمان باز اندیشه به همه چیز و یکی هم همین حمله‌ی دروغین مغول به ایران نرسیده است؟ سازنده گان تاریخ پیشین مغول، مدعی می‌شوند که مغولان، ثروت غارتی ایران را به هند بردند و با آن نمایش شکوه به راه انداده اند. این مطلب، قابل پذیرش بود، اگر فقط منبع این ثروت ایرانیان و راز آن را معلوم کنند که چرا مغولان با این ثروت توانسته اند چنین یادگارهای درخشنان به هند برآورند، ولی صاحبان قبلی و اصلی آن، بنای یک طولیه نیز در سرزمین خویش بالا نبرده اند و دیگر این که اگر مغولان به قصد غارت سنتی و ایلاتی به ایران و هند ریخته اند، چرا این همه مال باد آورده را به مسقط الراس خویش نکشانده و تاج محل را در مغولستان، بنا نکرده اند؟! شاید هم که از فرط بی چیزی و بی خبری و بل نادانی، قصه‌ی دیگری بسازند که در مغولستان، دخترانی به زیبایی همسر شاه جهان، یافت نمی‌شده است!

«مرگ خان بزرگ (اکتای)، جانشین چنگیز، بر اثر افراط در نوشیدن شراب، واقعه‌ی پیش بینی نشده بود. با تو خان با اطلاع از حادثه‌ی مرگ

اکتای و به دلیل ترس از انتخاب گیوک که دشمن سرسرخت او بود، تصمیم گرفت به قرار گاه خود در بخش سفلای ولگا پناه برد. مورخی گفته است: «اگر مستی کذایی خان مغول در قرن هفتم هجری که از پایتختی با حصار گلین در شمال شرق آسیا، بر سرزمین های بزرگی حکومت می کرد نبود، برتری غرب از لحاظ سیاسی و علمی ممکن بود مدت زیادی به تاخیر افتد و یا هرگز متحقق نشود.» (ابوالعلاء سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۲۷) این که سود آور به کدام گزارش پژوهش قانونی زمان او کتای، دسترسی داشته که مرگ او را در اثر افراط در نوشیدن شراب اعلام می کند و در میان این همه خیالپردازی در باب حمله‌ی مغولان به ایران، گم و گور می شود، این سخنان، تنها لبه‌ی مختصر از این گلیم تار و پود دروغ تاریخ ایران را پس می زند و ما را به علت اصلی حاضر کردن مغول بی رحم و ویرانگر در عرصه‌ی ایران آشنا می کند تا بر مبنای متن بالا، سبب عقب مانده گی شرق میانه را نه قتل عام و ویرانگری های حاصل از رخ داد پلید پوریم، که تبعات مستی یک شاهزاده‌ی مغول گمان کنیم! این است شیره و شیوه‌ی آن تالیفات نوساز که میراث مانده از پس طلوع اسلام می شناساند و در تمام جهات، مقصدی جز پنهان کردن رد پای پوریم و مانع تراشی در راه شناخت عوارض و عواقب آن رخ داد و معمر کردن نام و شعر و زبان فارسیان و ساخت زور کی اثر انگشتی کمرنگ از هستی ایران باستان ندارد. «نخستین ماموریت هلاکو، برچیدن دژهای اسماعیلیان در کوه های البرز بود که از قرن پنجم هجری، همواره تهدیدی برای حکام مسلمان به شمار می آمدند. رهبر اسماعیلیان، رکن الدین خوارزم شاه، در پایان سال ۶۵۳ هجری، تسليم شد. بعضی از قلاع اسماعیلیان تا آخرین لحظه مقاومت

کردن، اما سرانجام پس از دو قرن قدرت سیاسی فوق العاده، از مغولان شکست خوردن. ماموریت دوم هلاکو، تصرف بغداد بود؛ شهری که بیش از پنج قرن، پایتخت افسانه یی عالم اسلام بود و سی و هفت تن از نسل عباس عموی پیامبر، به عنوان خلیفه در آن جا حکومت کرده بودند. بغداد به سال ۶۵۵ تسليم و در عرض یک هفته غارت شد. خلیفه المستعصم، آخرین امیر المؤمنین، به دستور هلاکو به قتل رسید و با مرگ او، قلمرو مسلمانان، دچار هرج و مرج سیاسی شد. سکه ها را به نام منگو قاآن ضرب کردن و برای مشروعيت حکومت فرمانروا، نیازی به فرمان خلیفه نبود. در عوض فرمانروا بر طبق مواد یاسا، باید کسی می بود که خون چنگیز در رگ هایش جاری باشد.» (ابوالعلاء سود آور، هنر دربارهای ایران، ص ۲۷) عجب افسانه ی در هم ریخته ای! فقط سی سال پس از درگذشت چنگیز، که می نویسند جنبنده ای را در منطقه زنده و شهری را سرپا نگذارده بود، هلاکو نامی از ایلخانیان، که ظاهرآ هنوز تابع یاسا بود، برای رفع مزاحمت از حکام مسلمان، که خبر نداریم چه کسانی را می گویند، به اسماعیلیانی یورش می برد که قدرت بزرگ معرفی می شوند؛ قدرتی که نمی دانیم چه گونه به دیدن چنگیز خون ریز نیامده بودند تا تیمور پس از قلع و قمع اسماعیلیه، فرصت کند به قصد کشتن خلیفه، عازم بغداد شود تا کار رفع مزاحمت از جهان اسلام را تکمیل کرده باشد! برای باور این زیر و رو شدن جهان به دست هلاکو خان، برابر معمول، جز برگ های کتابی به نام «جامع التواریخ»، اثر گمنام مشهوری چون رشید الدین فضل الله، چند نوشته‌ی دیگر همسان و دو قصیده‌ی متناقض از سعدی، چیزی به دست نداریم و تمام این نوسانات غریب و بعيد و عجیب، ظاهرآ در سرزمینی می گذرد که

تا آن زمان هنوز کاروانسرا و بازار و حمام ندارد و اگر کسی بخواهد مثلاً آدرس خوابگاه شبانه‌ی هلاکو خان در ایران را بداند، جایی جز چادری در بیابانی برای این امپراتور دائمآ دست به شمشیر صاحب ثروت بغداد شده، نشان نمی‌دهند! بدین ترتیب آیا این برچیدن قدرت عباسیان به دست مغولان، چیزی شبیه تسلط عباسیان به وسیله‌ی ابومسلم خراسانی نیست؟ که پیشتر بررسی کرده‌ام و آیا در پس این صحنه سازی‌های ناسالم، حقیقت هولناک ناگفته‌ی دیگری از تاریخ سیاسی اسلام را پنهان نکرده‌اند؟!

«شیعیان همچنین باعث برانگیخته شدن مخالفت علیه عباسیان در بین النهرین گردیدند. عرب‌های بادیه نشین این منطقه تحت رهبری خانواده‌ی همدانیان، نفوذ خود را از سمت جنوب تا بغداد، از سمت غرب تا داخل سوریه‌ی شمالی و از سمت شمال تا داخل ارمنستان گسترش دادند. در منطقه‌ی دیلمان واقع در کنار دریای خزر نیز شیعیانی که از تعقیب عباسیان به آن جا پناه برده بودند، مردم محلی را مسلمان کردند. لذا در سال ۲۵۳ هجری، شیعیان دیلمان از دستگاه خلافت عباسیان، اعلام استقلال نمودند؛ فرماندار عباسیان را اخراج کردن و دولت مستقل را تشکیل دادند. در اوایل قرن چهارم هجری، یکی از پادشاهان دیلمی به نام مرداویج بن زیار، بر اکثر نقاط غرب ایران تسلط پیدا کرد. هنگامی که وی در سال ۳۲۶ هجری کشته شد، منطقه‌ی تحت حاکمیتش در دست سربازان دیلمیش به رهبری برادران بویهی قرار گرفت و بدین وسیله، برادران بویهی، سلطه‌ی خود را بر منطقه برقرار کردند. فرمانداران و جنگسالاران دیگری نیز سرزمین‌های وسیعی را تحت تصرف خود درآوردند؛ به طوری که تا سال ۳۲۴ هجری، دستگاه خلافت، کنترل خود را تقریباً بر کلیه‌ی ایالات و مناطق به جز

اطراف بغداد، از دست داد. از این دوره به بعد، خلفا که از نظر اداری و نظامی عاجز و ناتوان بودند، فقط می توانستند از نیروهای یک یا چند ایالت، تقاضای کمک کنند و یا این که در برخی موقع، آنان را با یکدیگر در گیر نمایند. در سال ۳۲۵ هجری، خلفا به منظور حفظ موقعیت خود، منصبی به نام «امیر الامرا» به وجود آوردند و خود را از اختیارات مختلف شان به جز حق تشریفاتی تعیین حکام دولت ها محروم کردند؛ اما بالاخره در سال ۳۳۵ هجری، آل بویه پس از یک مبارزه ی پیچیده و چند جانبه، توانستند بغداد را به کنترل خود درآورند و بدین وسیله، امپراتوری عباسیان را سرنگون کنند. البته آل بویه پس از فتح بغداد به خلیفه اجازه دادند که مقام ظاهری خود را حفظ کند و بدین ترتیب، سلسله ی عباسیان تا سال ۶۵۶ هجری ادامه پیدا کرد؛ اما دیگر این سلسله ی عباسیان نبود که حکومت می کرد. به عبارت دیگر، سلسله ی عباسیان در همان سال ۳۳۵ هجری از حیات واقعی خود باز ایستاد. (ایرا. م لایپدوس، تاریخ جوامع اسلامی، ص ۲۰۲)

اگر لازم شود که از انتهای این تصاویر کارتی تاریخ بخندیم، کافی است به مطلبی توجه کنیم که می گوید آل بویه ای که خود در قرن پنجم هجری از تاریخ بیرون رفته اند، اجازه داده اند عباسیان تا قرن هفتم هجری دوام آورند! این از قماش مطالب مغشوش و خام بالاست. تمام آن چه در باب تاریخ ایران نگاشته اند، چنانی که می نویسنند ایرانیان به سرداری ابومسلم در میانه ی قرن دوم هجری، عباسیان را حاکم و سردار دیگری از میان آل بویه در میانه ی قرن چهارم، همان عباسیان را سرنگون کرده اند! از فحوای این بیانات معلوم می شود که ایرانیان به جای ساختن حمام و آب انبار و کاروانسرا و بازار، که در آن گندم و علوفه و گلیم و گوسفند خرید و

فروش کنند، معلوم نیست با توصل به نیروی کدام جادو، پیوسته سرگرم واردات و صادرات خلفاً بوده اند! باری نقل فوق، روایت دیگری از ماجراهی شکست عباسیان برای کسانی است که سقوط سریع و یک هفته بی امپراتوری آنان به دست هلاکو را نمی پسندند. در این نقل جدید، صحنه‌ها سرگرم کننده‌تر اند: اعراب بادیه نشینی داریم که از سوریه تا ارمنستان را به چشم برهم زدنی تسخیر می کنند تا با دیلمیان همسایه شوند؛ آنان را مسلمان کنند، عامل خلیفه را از منطقه برانند، سرداری از میان شان بر «سراسر غرب ایران» مسلط شود و پس از مرگ او، دیلمیش‌ها به سر کردگی برادران بویهی، جای او را بگیرند، که خدا می داند چه کسانی بوده اند؟ چنان که قرار است در همان زمان، خلفای عباسی از سر عجز و ناتوانی، به خلافت تشریفاتی قانع شوند و کار به جایی رسد که آل بویه، ۳۲۰ سال پیش از هلاکو، بغداد را فتح کنند و عباسیان را براندازند و گرچه پس از تصرف بغداد و سقوط عباسیان به دست آل بویه، خلفایی چون راضی و متqi و مستکفى و مطیع و طالع و قادر و قائم و مقتدى و مستظهر و مسترشد و راشد و مقنفی و مستتجد و مستتضی و ناصر و ظاهر و مستنصر و مستعصم، به نام عباسیان خلافت کرده اند و در زمان آنان، چند جنگ صلیبی گذشته است، اما به گمان لاپیدوس، آنان خلفای صوری بوده و در تاریخ، ارزش ذکر را نداشته اند. آیا برای این همه صحنه سازی، جز همان کتاب‌هایی که شرح و شیوه‌ی نگارش آن‌ها را می دانیم و چند برگ خطاطی و مینیاتور، مستند دیگر مثلاً قصر و دربار و بارگاه و مسجد و مقبره و کاسه و خنجر و کالایی از آل بویه ارائه می کنند؟ مسلم است که نه! «به توصیه و راه نمایی رشید الدین فضل الله، نگارش کتاب جامع التواریخ،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۶۹ /

اولین تاریخ عمومی آغاز شد. مورخان، خوش نویسان و نقاشان از سراسر قلمرو امپراتوری برای تنظیم این کار ماندگار و عظیم گرد آمدند. کارگاه و کتابخانه‌ی سلطنتی تبریز بنا شد و همه‌ی حامیان بعدی سلطنت در ایران از آن به عنوان طرح جامع فرهنگی یاد می‌کردند. نگارش کتاب جامع التواریخ رشید الدین فضل الله همدانی در زمان اولجایتو، برادر و جانشین غازان خان به پایان رسید. در دوران حکمرانی اولجایتو و جانشین او، ابوسعید بهادر خان، کارگاه‌ها به تکثیر نسخه‌های «قرآن مجید» پرداختند و نمونه‌های با کیفیت عالی، پردازش و تدوین شد. تا این زمان، پیوسته گی ایلخانان با فرهنگ ایرانی، کاملاً مشهود بود. معروف است که ابوسعید، خود به زبان فارسی شعر می‌گفت. اکنون زمان این بود که گام بزرگی برای تدوین کتب خطی مصور و مجلل، شعر و داستان‌های حماسی ایران، به خصوص «شاهنامه»، حماسه‌ی ملی ایرانیان که واقعیت و خیال را در قالب داستان‌های شاهان ایرانی و غیر ایرانی و نیز پهلوانان پیش از اسلام، به هم آمیخته، برداشته شود. (ابوالعلاء سود آور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۲۷)

هنوز قرنی از یورش چنگیز و آن کشتارهای چندصد هزار نفری و تخریب و آب بستن شهرها نگذشته که رشید الدین فضل الله نامی را مشغول جمع آوری مورخان و خوش نویسان و نقاشان و ساخت کتابخانه در تبریز و ایلخانان مغول را سرگرم سرودن شعر به زبان فارسی می‌بینیم! احتمالاً خانان مغول، زبان فارسی را از روح لطیف کشته گان خویش آموخته اند! چنان که کتابخانه‌ی شان به تبریز، از شرم تعلق به مغولان دود شده و به آسمان رفته است!

باری، ناگهان شش قرن پس از طلوع اسلام، همه گی مشغول کتاب نوشتند؛ تابلوی مینیاتور می کشند و تمرین خطاطی فارسی می کنند و از قول سود آور، زمان آن شده بود که گام بزرگی برای تدوین کتب خطی بردارند. ظاهرآ در منطق این مورخین و شارحین تاریخ ایران، عجیب نیست که در ۶۰۰ سال فاصله‌ی حضور اسلام تا یورش مغول، چنین فرصتی را فراهم نمی بینند، زیرا به گمان آنان، هیچ زمانی برای اقدام به آماده سازی «طرح جامع فرهنگی»، مناسب تر از دوران پس از کشتار عمومی و تخریب مراکز تجمع به دست مغول نبوده است! شاید هم که واقعاً پس از چنین نسل کشی های بزرگ، اندک زنان زنده مانده با درک کمبودها و نیازهای زمانه و به جبران ضایعات، مصمم شده باشند که جز هنرمند خطاط و نقاش و نسخه بردار نزایند! و اگر گمان می کنید چنین مقدمه سازی هایی بدون مقصود های معین اند، پس به زودی با شرح آن ها آشنای تان خواهم کرد.

دست بسته گی و بدشانسی مطلق جاعلین تاریخ ایران در تدارک اسنادی بروز می کند که بتواند ادعاهای آنان در استحکام زیر بنای اقتصادی و سیاسی ایران پیش از صفویه را اثبات کند. آنان که قادر نبوده اند مسجد و مدرسه و کاروانسرا و بازار و حمام و آب انبار و کاخ و دربار کهنه بسازند، ناچار سعی خود را منحصر و متوجه تدارک نمودارهای فرهنگی سهل الجعل کرده، آلبوم های معرف هستی ملی و نمایه های تولیدی و هنری ایران را با پاره‌ی خطی خوش نوشته، کتابی در امور معمول زنده گی، تالیفات تاریخی پر از ادعاهای غیر ممکن و بدون مظاهر و مستندات، مینیاتور های مملو از نمایش خلوت اشراف و امرا و درباریان در

کوشک های زینتی هوش ربا، همراه ابزارهای متنوع خوشگذرانی از ساز و کمانچه تا قدح های ظریف ساخت و تنگ های گردن بلند، ساغرهای بلورین خوش تراش، فرش های نقشین و پرده های نگارین، زمین و دیوار و سقف پوشیده ای از موزاییک ها و منبت های رنگین و مردمی با لباس های متنوع و کمربند های مرصع و شمشیر و خنجرهای پر کار پوشانده اند و گرچه در همین باب هم نتوانسته اند نمونه ای پیش از مغول ارائه دهند، اما سراپای دوران مغول و ایلخانان و تیمور را چنان با دست نوشته ها و تابلوهای نقاشی، پُر کرده اند که ماجراهی اصلی آن سلاسل در زیر این فرآورده ها گم می شود و اگر طلب کنیم بقایای به جا مانده ای یکی از این همه آثار پراکنده در تابلوهای مینیاتور تا حد یک خنجر مغولی یا تنگ آب و شربت و شراب خوری و فرش زیر پای شان را به ما بنمایانند، بار دیگر به شرح و تفصیل آن در فلان و بهمان کتاب و نوشته رجوع می دهند!

«در دوره ای مغول یک نوع سفال دیگر یعنی سفال موزاییک (کاشی معرق) در ایران شایع شد. در این طریقه، قطعات کوچک به شکل و اندازه ای مختلف بُریده و از آن ها طرحی به شکل موزاییک ترکیب می شود. این قطعات کوچک که از روی نقشه، پهلوی هم قرار می گیرند، به وسیله ای گچی که از پشت ریخته می شود، به هم می چسبد و این گچ، مایع سوراخ ها و منافذ را طوری پر می کند که طرح یک تکه جلوه می نماید. این سفال موزاییک با ترینیات آجری لعاب دار که در زمان قدیم در ایران و عراق مرسوم بود، نسبت دارد. تکمیل این طریقه که به تدریج صورت گرفت، نتیجه ای تقاضا و تمایل برای طرح های مفصل و رنگارانگ بود. این صنعت در زمان سلجوقیان عمل می شد و نمونه ای آن در اینیه ای

قونیه در آسیای صغیر که در قرن سیزدهم شناخته شده، دیده می شود. در این جا تزیین داخلی چندین مسجد، مانند مسجد لرنده و پای حاکم و سرچالی که بعضی دارای محراب هستند، به وسیله‌ی سفال سازان ایرانی که در موزاییک کاری، استاد بودند، ساخته شده است. در قرن هفتم هجری، این طریقه تکمیل شد و سفال سازان ایرانی، نه تنها آن را به حد کمال رسانیدند، بل که طرح‌ها و رنگ‌آمیزی جدیدی ابتکار کردند که قرن‌ها بعد، مورد استفاده واقع شدند.» (س.م. دیماند، صنایع اسلامی، ص ۱۹۵)

شوخ طبیعی در این محققین عظیم الشان، سر به آسیب عقلی می زند و گویی برای رفع سوداها و مالیخولیاهای خود و تمسخر ما، مطلب نوشته اند: در این جا از پیدایش کاشی معرق و یا به قول دیماند: «سفال موزاییک» به سعی سفال کاران ایرانی که ظاهراً در موزاییک سازی استاد بوده اند! به عهد سلجوقیان می گویند، اما برای ملاحظه‌ی حاصل کار این استادان عالی مرتبه‌ی ایرانی، خواهان را می فرستند تا سری به ترکیه زنند و تزیینات داخلی مساجد لرنده و پای حاکم و سرچالی را تماشا کنند و اگر برسیل کنچکاوی پرسند چرا حاصل کار استادان ایرانی سر از مساجد ترکیه بیرون زده، به ساده گی پاسخ می دهند که در زمان سلجوقیان، ترکیه جزء کوچکی از ایران بوده است تا پرسنده، احساس غرور کند؛ ذوق زده شود و دنبال سؤال خود را نگیرد!

«خوش نویسی، طی قرن‌ها در ایران ارزش و اعتبار بسیار یافت، ولی مدرک معتبر نداریم تا ثابت کند که کتابخانه، کارگاه سلطنتی، جایی که نقاشان و خوش نویسان در آن جمع می شدند و به ایجاد کتاب‌های خطی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۳ /

تصور می پرداختند، قبل از زمان مغول، وجود داشته است.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۳۶)

سود آور هم، گرچه خود می گوید مدرکی برای اثبات خوش نویسی پیش از مغول ندارد، اما بی مدرکی، مانع او نیست تا مدعی شود که قرن ها پیش از مغول، خوش نویسی نزد ایرانیان «ارزش و اعتبار بسیار» داشته است و چون در هیچ کشور دور و نزدیک، قطعه‌ی دست نوشته‌ی قابل مصادره به سود دارایی ملی و باستانی ایرانیان در این زمینه نمی‌یابد، پس صحنه‌ی خوش نویسی دوران مغول را چنان می‌آراید که بدون نیاز به مدرک گمان کنیم که خوش نویسی و مینیاتورسازی و تدارک پیشرفت‌های کتاب در زمان مغول، بی شک بر پایه‌ی میراث کهن استوار بوده است و البته سودآور به دنبال این نیست تا در ابتدا، قطعه‌ی «بدنوشته» به خط فارسی مانده از قرون نخست اسلامی بیابد و سپس مدعی نوع «خوش نوشتہ»‌ی آن در زمان مغول شود!

تیمور هم شاعر بود و هم کتاب دوست تا جایی که گروهی از نقاشان و خوش نویسان ماهر ایرانی را که عالی ترین کتاب‌های خطی را نوشته و پرداخته بودند، در کارگاه کتابخانه‌ی خود گرد آورده بود. در دوران حکومت تیمور، آثار خطی اصیل و معبری به خط نستعلیق نگارش یافتند و به عنوان بهترین کتاب‌های خطی برگزیده و تکثیر شدند. تیمور به بسی سوادی مشهور بوده و ظاهراً برای ایجاد کتابخانه و کارگاه، اقدامی انجام نداده است. در حالی که این کتابخانه - کارگاه‌ها در زمان شاهزاده گان تیموری یا میرزاها ایجاد شدند. جانشینان تیمور، همه‌گی افراد تحصیل کرده و با فرهنگ بودند که از کتابخانه‌ها و کارگاه‌ها حمایت و کتاب

های خطی نفیس و منحصر به فردی را پردازش و تدوین کرده اند... هر یک از شاهزادگان از کارگاه هنری خویش حمایت می کردند. در آن کارگاه ها علاوه بر آن که کتاب های خطی نگاشته و پرداخته می شدند، برای دیگر بخش های هنری، همچون تزیین و منقش ساختن منسوجات مجلل و گران قیمت و قابکذاری تزیینی و تاریخی روی کاشی، سنگ و چوب کارهای صورت می گرفت. ترک-مغولانی که فرزندان دشت های آسیای مرکزی و تعلیم دیده ای استادان ایرانی بودند، از شیوه ای نیاکان خود، ایلخانان، پیروی می کردند و ثروت های غارت شده را در راه حمایت از فعالیت های کارگاه های هنری تیموریان که از طرف شاهزاده گان مغول و مطابق با سنت های ایرانی - اسلامی اداره می شد، صرف می کردند.» (ابوالعلاء سودآور، هنر دربارهای ایران، ص ۵۹ و ۵۸)



چه نامی جز هذیان و لاف و گزارف نامحدود بر این مطالب می توان گزارد: تیمور، بی سوادی که لابد به زبان فارسی شعر می گفت و در زمان او، خط های خوش بسیار نوشته و کتاب های ممتاز ساخته می شدند. این تحلیلگران تاریخ و هنر ایران در این اندازه زیرکی داشته اند که تیمور را بی سواد بگویند، زیرا اگر او را از ابتدا حامل فرهنگ و ذوق هنری می شناختند، دیگر الصاق صفت توحش به مغول و ترک و تیمور و تاتار برای آنان دشوار می شد و لاجرم تمام حکمت روزگار رانه به تیمور، که به فرزندان او منتقل کرده اند تا لاف زنند که مجالست با اساتید ایرانی در نیم نسل، از آن قوم وحشی خونریز، خردمندان صاحب فرهنگ و کتابخانه ساز

بیرون کشیده تا جایی که ثروت های غارتی را صرف تولیدات فرهنگی ایرانی- اسلامی می کرده اند! بنابر این، ساده ترین راه مقابله با این اراجیف برنامه ریزی شده، که قصد فریب اندیشه ورزی و آرامش و استدلال و اسناد و قلب حقایق روشن فرهنگ عمومی را دارد، بررسی عمیق تر داده های خود آنان است.



اینک چرخی در آن نمونه ها و نمودارهایی می زنم که سودآور در کتابش (هنر دربارهای ایران)، به عنوان نمایش مظاهر فرهنگی حضور مغولان در ایران عرضه کرده و تابلوی بالا، نخستین تصویر آن با چنین زیرنویسی است که به پراندن متلکی در باره‌ی تاریخ و هنر شبیه تر شده است.

«۱. سوار کار مغولی به همراه وزیر امور مالیه‌ی چین، سلسله‌ی یوان، قرن هفت و هشت هجری، کار روی ابریشم، ابعاد: ۴۵/۳ - ۳۴/۳ سانتی متر. تصویر، متعلق به سوار کار مغول است که روی پارچه‌ی ابریشم نقاشی شده و گویا بخشی از طومار بزرگی باشد که در آن چند صفحه از حکایت دنباله دار بیان شده است. جامه‌ی فاخر سوار کار، نشان مقام و رتبه‌ی بالای اوست. همراه او، مردی است که بالاپوش ارغوانی بر تن دارد و ترکیب چهره اش نشان می‌دهد که اهل چین نیست، بل که خصوصیات او بیشتر به ایرانیان و آسیای مرکزی‌ها می‌خورد. مقام سوار، جلوتر از سوار مغول، بالاتر و ظاهرآیکی از ماموران ایرانی است که برای وصول مالیات با مقامات درجه بالای مغول، در چین همکاری می‌کند.» (ابوالعلاء سود آور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۳۰)

چه قدر ملتی باید بی‌پناه و درمانده باشد، که کسانی جرات کنند با تیتر هنرشناس و مورخ و از این قبیل، چنین مالیخولیاهايی را به خوردن دهنده‌تا پارچه‌ی نقاشی شده در چین را بر اساس چنین شرح پریشان، نشان حضور قدرتمند خود در تاریخ بیانگاردد و در این مورد افتخار کند که همراه یک مغول بدون صورت، برای وصول مالیات، تا پایتحت چین رفته است! این که سودآور مثلاً از روی چشم و ابروی سوار، ایرانی بودن او را معین می‌کند، خود به قدر کافی موجب رسوایی است و آن گاه که مقام و موقعیت و حرفة‌ی سوار را هم، چنین در جزئیات، از روی این نقاشی بدون شرح و بی‌هویت و نیم پاک شده، تشخیص می‌دهد، دیگر خود را تا مرتبه‌ی غیب گویان بالا می‌کشد. آیا فقط نمایش این تابلو و شرح ضمیمه‌ی آن، که از بی‌مایه گی خبر می‌دهد، به تنها یابرای به زباله

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۷ /

سپردن تصورات موجود در باره‌ی حمله‌ی مغول به ایران، بسنده نیست؟!



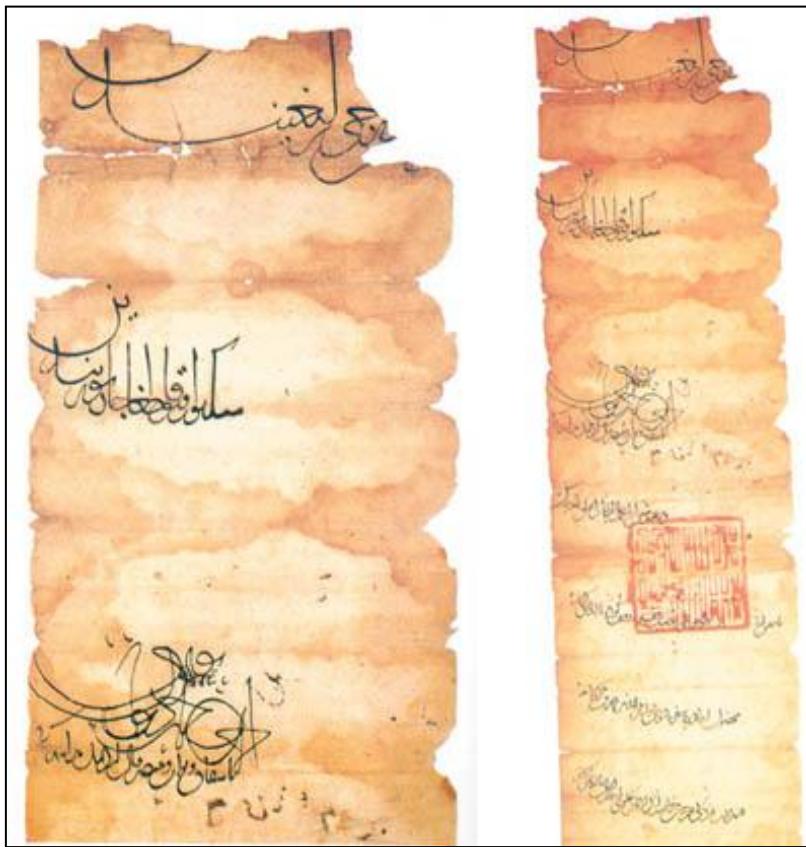
۲. سکه‌ی چنگیز خان؛ احتمالاً در افغانستان، بدون نام ضرب‌بخانه در سال ۶۲۱ هجری، به وزن ۳ گرم.

پس از تسخیر ایران توسط چنگیز خان البته ضروری بود که سکه‌های جدیدی به نام او ضرب شوند. نمونه‌ی اصلی، سکه‌ای بود که به نام سلطان محمد خوارزم شاه ضرب شده و برای ضرب سکه‌های جدید از آن استفاده شد. از یک طرف ضروریات بازرگانی و از سوی دیگر نیازهای حکومت جدید موجب شدند پیوند عمیق بین این دو برقرار شود. روی سکه، نام خلیفه‌ی عباسی (الناصر) برای حفظ سکه در امور تجاری با سایر ممالک اسلامی حفظ شد و پشت سکه، عبارت قالبی اسلامی جدید «چنگیز خان دادگرترین فرمانرو» حک شد. عنوان سلطان برای این که خلیفه‌ی مسلمین را بالاتر از خود تصور کند و یا وابسته‌گی خود را به او نشان دهد، پیش از نام چنگیز ذکر نشد و در عوض به عنوان قدرت مطلق تصور شد. (سود آور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۳۱)

باید بکوشم خوش اخلاق و با نزاکت بمانم. حالا بینید همان چنگیز خان مغول که در یک نشست، پانصد هزار آدم می کشت و شهرها را به آب می بست، در این سکه‌ی سراپا مجعلو، تا چه حد ملاحظه کار شده است: نام خود را با لقب دادگر، در کنار نام سلطان محمد خوارزم شاه و خلیفه‌ی الناصر عباسی، بدون عنوان سلطان حک می کند تا کسی از او نرنجد و بتواند باب دوستی و تجارت را با همه باز نگه دارد! این که در این سکه‌ی ۳ گرمی، چه گونه سه داستان بلند را همراه تاریخ ضرب ۶۲۱ هجری گنجانده اند، آن هم در حالی که بر این سکه‌ی به خط و لفظ عرب، نام واضح چنگیز و تاریخ ضرب دیده نمی شود، موجبی جز این ندارد که ما در موضوع تاریخ نگاری، بازیچه‌ی دست بی رحمانی شده ایم که در وارد آوردن آسیب بر ذهن عمومی، از هیچ شیوه‌ی خیالبافی حیله گرانه، روی نگردانده اند! آیا دقیقت در همین سکه که به عنوان تنها سند حضور چنگیز خان در تاریخ ایران، قالب می زند، برای محو ماجراهی او کافی نیست و آیا چنان آوازه‌ای با چنین سکه‌ی مجعلو و بی ارزش، جور می شود؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۷۹ /



۹. فرمان ایلخان گیخاتو؛ شمال غرب ایران، به تاریخ ۶۹۰ هجری، مرکب بر کاغذ، به اندازه‌ی ۸۸-۲۷/۵ سانتی متر.

این فرمان از طرف حاکم مغول- که نام بودایی دارد- با خط عربی و فارسی که نیمی از آن ترکی است، نوشته شده. همچنین مهر و علامت چینی روی آن چسبانده اند که نشانه‌ی طبیعت متباین فرهنگ ایرانی در این دوره است. این نخستین فرمان سلطنتی معروف ایلخانان در ایران است. متن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۰ /

آن که برای محافظت از موقوفه‌ی متصوفه تنظیم شده، بدین مضمون است:
[ایرینجین تو] رجی دستور داده، شیکتور آق بوقا تغاجار خمامت کرده،
احمد صاحب دیوان تایید کرده.

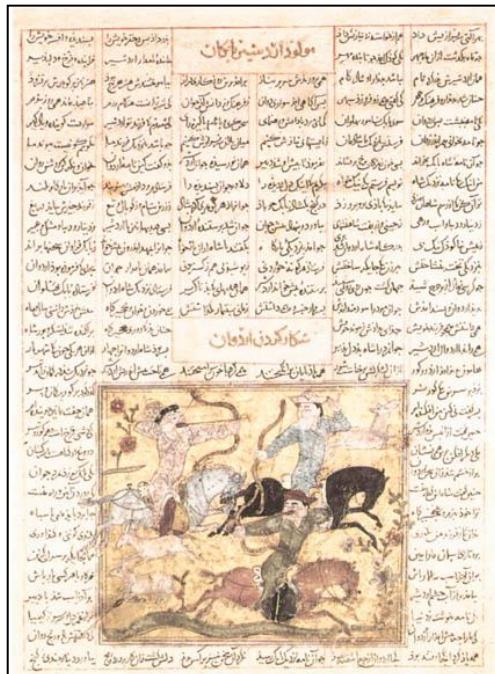
ماموران ایوانیک جمع آوری مالیات، روسا و نماینده گان دولت اردیل،
باید بدانند که دهکده‌ی مندشین در منطقه‌ی لانجا توسط امیر بزرگ
بایتمیش آقا به زاویه‌ی نصرت فقیر اعطای گردید تا رونق گرفته و عوائد آن
صرف اطعم درویش‌ها و زائران زاویه گردد. مطلع شدیم که دهکده در
قرق به سر می‌برد و از ما خواسته شد که مکتوبی بدهیم برای حمایت بیشتر
برای این که باعث رونق دهکده و خیر و برکتی برای دولت پایدار ما شود.
این سند به این دلیل نوشته شد که اموال و دارایی‌های موقوفه را از
پرداخت مالیات و سایر مشمولین معاف کند؛ برای این که دهکده پر رونق
شده و درآمد آن صرف اطعم درویش‌ها و مسافران زاویه گردد و خیر و
برکتی برای دولت پایدار ما شود. این نامه در اوائل جمادی الثانی سال ۶۹۲
هجری در اردوگاه سلطنتی کاریز، نوشته شد.» (سودآور، هنر درباره‌ای
ایران، ص ۳۴).

پس این فرمان مغولی به نام بودایی و خط و زبان ترکی و مهر چینی،
نشانه‌ای است از طبیعت متباین فرهنگ ایرانی که تمام عناصر حیات روی
زمین را در خود جمع داشته است! هنگامی که قرار شود برای ملتی، بدون
نشانه‌های اقتصادی و سیاسی با سود بردن از هزار گونه حیله و ترفند در
صنعت و هنر جعل، قبای حضور با آرایه‌های فرهنگی بدو زند، از توصل به
این همه وصله‌های ناهمرنگ ناگزیر است. آن چه مرا به وجود می‌آورد و به
نهایت شادمانی می‌رساند، آن امضای یگانه و بی‌نظیری است که گیخاتو،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۱ /

خلاف عرف نامه نگاری های امروز، بر بالای کاغذ گذارده است. و سواس او در پیچیده کردن خطوط و زاویه ها و تکرارها در این امضاء فقط نشان می دهد که جاعل این فرمان، در یکی از بانک های روزگار ما حساب کلانی داشته است! و مهمتر از این اغتشاش و شورش در برداشت فنی، محتواهای نامه است که می گوید در زمانی که بنابر همین مدعاهای موجود، ایلخانیان هنوز مسلمان هم نبوده اند، برای آسایش، در اویش موقفه های آنان را برای برخورداری از برکات آن، حمایت می کرده اند!



« ۱۰. صحنه‌ی به شکار رفتن اردوان به همراه اردشیر؛ ابعاد تصویر:
۱۱۵ - ۱۰ »

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۲ /

اردشیر جوان، پسر بابک و نوه‌ی ساسان، موسس سلسله‌ی ساسانی، به همراه اردوان پادشاه اشکانی، در این صحنه‌ی شکار، نقاشی شده‌اند. شکار، تفریح و ورزش، سرگرمی محبوب شاهان ایرانی و مغول به شمار می‌رفت و غالباً در کتب خطی شاهنامه در این دوره تصویر شده‌اند.» (سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۳۷)

در این نقاشی که تنها علت تعلق آن به عهد مغولان، صورت و چشمان مغولی اردوان و اردشیر است، فقط جای داریوش اول هخامنش را خالی می‌بینیم! اگر در این استناد کاغذی و سکه‌های تاریخی که ساختن کوهی از آن‌ها برای کنیسه، جز به خدمت گرفتن چند خانوار یهودی، هزینه‌ی دیگری ندارد، چنان چنگیز یا سپرست مسالمت جوی می‌یابیم که به رعایت احوال و احترام خلیفه‌ی مسلمین، از ذکر عنوان سلطان برای خود صرف نظر می‌کند، پس طبیعی است که اردوان اشکانی نیز به جای جنگ بر سر حاکمیت بی‌بقاء دنیوی، همراه اردشیر ساسانی، به شکار روند! آیا حس نمی‌کنید که کسانی به آسانی ما را بازیچه‌ی تصورات خود کرده‌اند تا گریبان شان را به سبب آن نسل کشی پلید پوریم نگیریم؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۳ /



۱۷. آینه ای برای شاه شجاع؛ احتمالاً در اصفهان، به تاریخ ۷۷۷ هجری ساخته شده است. جنس آینه از برنز و روی آن حکاکی شده. قطر آینه ۲۰/۵ سانتی متر.

بر رغم بازگشت پیروزمندانه‌ی شاه شجاع در سال ۷۶۷ هجری به شیراز، نزاع بین او و محمود مرتفع نشد و هر دو سعی می‌کردند با شیخ اویس متحده شوند. سرانجام محمود شاه با دختر اویس ازدواج کرد و موجب خشم و حسادت همسر اولش، خان‌السلطان، گردید. خان‌السلطان، پنهانی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۴ /

شاه شجاع را وادار کرد تا به محمود شاه حمله کند. این عداوت و دشمنی همچنان تا سال ۷۷۵ هجری بین این دو باقی ماند تا آن که سه دشمن اصلی شاه شجاع هر یک به طریقی از دنیا رفتند: پهلوان اسد خراسانی، فرمانروای شورشی کرمان کشته شد و شاه شجاع کرمان را دوباره ضمیمه‌ی حکومت خود کرد. شیخ اویس در سی و شش ساله گی در تبریز درگذشت. محمود شاه، چهار ماه بعد، بی آن که جانشینی برای خویش برگزیند در اصفهان دنیا را ترک گفت. سلطان اویس، پسر شاه شجاع که علیه پدر با شاه محمود متحد شده بود، جانشین شاه محمود شد. هنگامی که شاه شجاع به اصفهان لشکر کشید، سلطان اویس، پشیمان شد و به این ترتیب اصفهان به دست شاه شجاع افتاد. شاه شجاع چند روز بعد گویا توطنه‌ی مرگ پرسش را چید و در یک حادثه، سلطان اویس به قتل رسید. او که دیگر رقبی نداشت، آماده‌ی حمله به تبریز شد، در این هنگام، سلطان حسین جلایری، جانشین پدرش (شیخ اویس) شده بود. سلطان حسین در برابر شاه شجاع، تاب نیاورد و به این ترتیب تبریز در سال ۷۷۶ هجری تسخیر شد. این آینه در همان زمان که شاه شجاع قصد حمله به تبریز داشت، در اصفهان ساخته و پرداخته شد. پشت آینه، ورد هایی حک شده که احتمالاً برای موقفيت و کمک در تسخیر تبریز است. نوشه‌های حاشیه‌ی آینه با آيات قرآن مزین شده که از عظمت خداوند سخن می‌گوید و پس از آن مطالبی به این مضمون نوشته شده:

«برای اعلیٰ حضرت، سلطان عالیٰ مقام، سرور و صاحب اختیار مردم، سرور همه فرمانروایان ایرانی و عرب، ظل الله، قهرمان بر و بحر، از خداوند فرمانبرداری می‌کند، سلطان شاه شجاع، خداوند سلطنت او را حفظ کند.

ماه محرم سال ۷۷۷ «.

عناوین و القابی که به ترتیب روی حاشیه‌ی آینه ذکر شده، مشخصاً اختیارات جدید شاه شجاع را منعکس می‌کند. احتمالاً این عناوین به این دلیل بر حاشیه‌ی یک آینه آمده‌اند که تمایلات خودخواهانه و خودپسندانه‌ی شاه شجاع را نشان دهند. (ابوالعلاء سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۴۷)

هیچ عنوانی جز «تاریخ نگاری خاله زنگانه»، مناسب متن بالا نیست، که از رفت و آمد و جوان مرگ‌های ناگهانی مملو است و اگر برای این همه افت و خیز تاریخی لاقل همین قاب آینه را به عنوان مدرک، ارائه می‌دهند، که حکاکی آن کار چند ساعت یک مُهرساز کنار بقعه‌ی سید اسماعیل در جنوب تهران است، باز هم باید شکر گزار یهودیان باشیم، زیرا که بخش‌های بزرگی از تاریخ ایران پس از اسلام، شامل سلسله‌ی طاهریان و صفاریان و غزنویان و سلجوقیان، به اندازه‌ی همین قاب آینه‌ی پر از اوراد هم سند اثباتی ندارند. این که چنین مدرک معتبر! مربوط به سال ۷۷۷ هجری، که نیم قرن از حیات سیاسی ایلخانیان هم دور تر است، در بخش مغولان کتاب سودآور چه می‌کند، پاسخی جز این ندارد که سازنده‌ی گان تاریخ مملو از توهمند و سرشار از موهومنات ایران، چیزی جز همین خرد ریزهای ساخته‌گی در چنته ندارند و اگر تمام آن چه سودآور می‌تواند به عنوان نمونه‌های هنر درباره‌ای ایران پیش از صفویه ارائه کند، این زوائد بی ارزش است، پس با استحکام تمام اثبات می‌شود که داده‌های کنونی درباره‌ی هزاره‌ی نخست تاریخ ایران پس از اسلام نیز همانند ۱۲ قرن سکوت پیشین، جز رنگ و روغنی بر تابلوی شنیع پوریم نیست و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۶ /

اضافه کنم اگر کسی می تواند از احوال نام آوران متن بالا و به خصوص آن پهلوان اسد خراسانی، مختصر مطلب دندان گیری به دست آورده، مرا هم شریک خود بشمارد.

↓↓↓

به همین ترتیب، کتاب سودآور در سیصد سال فاصله میان ظهور چنگیز تا استقرار صفویه، از هنر دربار چنگیزیان و ایلخانیان و آل مظفر و تیموریان و سلطان حسین بایقرا و سلسله های ترکمن، جز تعداد اندک تابلوی مینیاتور، عمدتاً از صحنه های شاهنامه، چیز دیگری برای عرضه ندارد با این تفاوت که چشم های تنگ آدمیان در تابلوهای زمان چنگیزیان و ایلخانان با نزدیک شدن به زمان صفویه، اندک اندک گشادتر می شود تا از این مطلب در شگفت بمانیم که چرا نه فقط چهره ها در مینیاتورهای زمان صفویه، بل حتی شمايل شاهان و صاحب منصبان و سلاطین صفوی و قاجار هم، به سیمای مغولان و حتی ترکان شبیه نیست و آن ابروهای پیوسته و پهن و چشمان درشت و شهلای آهو وش و ریش و سیل های تاب داده و پرپشت، ناگهان از کجا پیدا می شود، که جاییگزین چشمان به هم فشرده، ابروان نازک، سیل های افتاده و ریش های کم پشت و کوسه یی چنگیزیان و ایلخانان و هلاکوییان و تیموریان شده است؟ شاید که سازنده گان دو هزار سال تاریخ قلابی برای مردم ایران، فراموش کرده باشند که سر کرده گان سلسله های صفویه و افشار و قاجار را نیز در اوراق نوشته های تاریخ کنوی، به نوعی دنباله ی قوم و از اخلاق چنگیز خان مغول معرفی کرده اند! اما روا نیست که پیش هنگام بتازم. قرار نیست از حوصله و متن بررسی های مقرر، جلوتر

به حاشیه روم و مصلحت را در این می بینم که در مرحله‌ی کنونی فقط به برچیدن ماجرای هجوم مغول و تبعات و دنباله‌های آن از تاریخ ایران بسنده کنم.

باری تا آن جا که به نمونه‌های تولیدی و تمدنی در سیصد سال فاصله میان حیات سیاسی فرضی مغول و ایلخانان و هلاکو و تیمور تا ظهور صفویه مربوط می شود و تا این جا که لاقل ده منبع قابل اعتنا را کاویده‌ام، تمامی آن‌ها همانند کتاب سودآور، جز چند عنوان تالیف مطلقاً مجعلو و تعداد بیشتری نسخه‌های شاهنامه‌ی مصور، آن‌هم فقط یکی -دو برگ از آن را به این دلیل که ساخت کامل شاهنامه بسیار پرخرج بوده و نیز چند مینیاتور متفرقه‌ی دیگر، چیزی برای ارائه نداشته‌اند، اما از آن که تفصیلات تاریخی سودآور از این دوران، بسیار سرگرم کننده و شیرین و شوق آفرین است، مناسب می بینم خواننده گان را از خواندن این تفسیر و تصویر و صحنه‌آرایی‌های بی سر و ته او، از گذران امور سیاسی در این سیصد سال، بی نصیب نگذارم.

«هجوم مغول که ششصد سال پس از هجوم اعراب به ایران به وقوع پیوست، نظام سیاسی برتر ایران را برهم زد و سلسله مراتب جدیدی بنیان گذارد که تا حدودی با تحول سکه‌هایی که در زمان آنان ضرب شد، نشان داده می شود؛ سکه‌هایی که اغلب به سرزمین‌های دور حمل می شدند و مورد استفاده قرار می گرفتند؛ به لحاظ تاریخی برای نفوذ و قدرت سیاسی سودمند بوده، اساس و عبارت‌های قالبی به کار رفته روی آن، نمایانگر مبارزات سیاسی، تغییر مفاهیم حکومت و فرمان فرمایی در خانواده‌ی سلطنتی و امور داخلی آن‌هاست که عمدتاً از جانب ایرانیان ادامه یافت. در ابتدا، ضرب

سکه‌ی مغولان بر اساس نمونه‌های اسلامی بود؛ همچون اعراب که از فتح ایران، تمثال شاهان ساسانی را در ضرب سکه‌ها حفظ و فقط عبارات قالبی اسلامی را اضافه کردند، مغولان نیز هنگام ضرب سکه‌ها جدید، نام چنگیز را کنار نام خلیفه الناصر، حک کردند.» (سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۳۱)

همین چند سطر متن بالا، برای مورخ، انبانی از ادله فراهم می‌آورد تا دروغ بودن تمام داده‌های موجود در موضوع تاریخ ایران پس از اسلام، لااقل تا مقطع صفویه را به مدد اعتراف گروه باستان ستا و توزیع کننده‌ی توهمنات دانشگاه‌های کنیسه‌ی و کلیسا‌ی، اثبات کند. نخست این که سودآور می‌گوید هجوم مغول، نظام سیاسی و طبیعتاً اقتصادی و فرهنگی برتر ایران را بر هم زد! این مطلب از زبان کسی که فصل اول کتابش در معرفی هنر درباره‌ای پس از اسلام ایران، از محصولات دربار مغول آغاز می‌شود، بسیار شیرین زبانانه می‌نماید و مرا وامی دارد از او بپرسم در کدام مقایسه، چنین ادعایی را ابراز کرده و اگر در همان محدوده‌ی بررسی خود، حتی برگی از آن شاهنامه‌های مغولی و تیموری را مقدم بر عهد مغول نیافته، پس مغول، کدام نظام و با چه نامی را بر باد داده و برهم زده است؟! سپس به آن جمله پردازی می‌رسیم که می‌نویسد سکه‌های مغولان «نمایانگر مبارزات سیاسی، تغییر مفاهیم حکومت و فرمان فرمایی» است و آن گاه که این سخن او را با نبود کامل سکه‌های مغولی تطبیق می‌دهیم، به این نتیجه می‌رسیم که فقدان زیربنا‌های درست و سالم برای توضیح تاریخ، هنگامی که همه چیز را باید از هیچ ساخت، لاجرم سودآور را نیز مانند دیگران، وادر به لفاظی کرده و زمانی این گونه ابتلاءات او کاملاً بروز می‌کند که می‌گوید چنگیز خان، نام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۸۹ /

خود را بر کنار برخی از سکه های الناصر بالله، همانند سکه های عرب ساسانی، سورشارژ کرده است و نمونه‌ی سکه ای را نمایش می دهد که یک روی کامل آن متعلق به الناصر بالله و روی دیگر آن، باز هم به طور کامل، به القاب و تعارفات چنگیزی منتب است؟ آیا الناصر بالله، سکه اش را با حدس بروز و ظهور چنگیز خان، یکسویه ضرب کرده تا به محض تسلط چنگیز، جایی برای حکم نام خود بر پشت سکه‌ی خلیفه ذخیره داشته باشد؟! یا این که گمان کنیم چنگیز خان مغول، ضرب سکه‌ی مشترک را به خلیفه‌ی بغداد، سفارش داده است؟ تمام این مطالب مغشوش، معلوم می کنند که سودآور حتی قوانین سورشارژ سکه‌ها را هم به درستی ادراک نکرده و از یاد نبریم که مباحث فوق، هنوز بدون در نظر داشتن این مطلب است که هر سکه و ورق کاغذی که از زمان مغولان و ایلخانان و تیموریان ارائه می دهند، بدون اندک تأمل و تردید، بر مبنای آن چه گفته ام و خواهم گفت، جز ساخته هایی از دوران صفویه نیستند.



«سکه های هلاکو؛ تاریخ و نام (ضراب خانه) ای آن ناخوانا، از جنس دینار طلا و به وزن ۷/۵ گرم. نوشته های روی سکه، عربی و فارسی اند. نوشته‌ی

روی سکه: لا اله الا الله، محمد رسول الله. نوشه‌ی پشت سکه: قاآن بزرگ، منگو قاآن، هلاکوخان.

مغولان در سراسر قلمرو خویش، شیوه‌ی تساهل و تسامح مذهبی را حفظ کردند. عمدتاً عبارات قالبی روی سکه‌ها با در نظر گرفتن ملزمومات بازرگانی و در منطقه‌ای که جمعیت آن را مسلمین تشکیل می‌دادند، در نظر گرفته می‌شد؛ هرچند هلاکو هنوز بودایی مذهب بود و همسرش مسیحی نسطوری متعصب، عبارات قالبی روی سکه‌ها بر اساس موازین اسلامی حک می‌شد.» (سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۳۲)

آشنا شدن با این شیوه‌ی نخبه‌ی تسامح و تساهل مذهبی مغولان، سخت شورانگیز است و اگر الگوی آن را رفتار چنگیز بگیریم، چنین تعبیر می‌شود که او با کشتار عمومی، شهری را از سکنه خالی می‌کرد تا در مورد مذهب شان تسامح و تساهل یکسان، روا داشته باشد! در این سکه‌ی ظاهرآ هلاکوبی نیز خلاف داده‌ی سودآور، گرچه حاشیه‌ی اطراف سکه، مربوط به اطلاعات ضرایخانه و تاریخ ضرب، مذکوف و ناخواناست، ولی نام کامل هلاکو خان به وضوح دیده می‌شود و آن‌چه را نمی‌بینیم، قسمت فارسی آن است! زیرا که بر روی سکه به زبان خالص و فصیح عربی می‌خوانیم: لا اله الا الله محمد رسول الله صل الله عليه و سلم و بر پشت سکه نیز آمده است: قاآن الاعبد الله موبای قاآن هلاکو خان. از مولفی که در هر باب دچار توهم است و در رویا‌های ضد یونانی و ضد عرب و ضد مغول و ضد ترک خود غلط می‌زند، به طور طبیعی انتظار بیان تاریخ درست ایران و شرح ابواب هنری آن نمی‌رود. حقیقت ماجرا این است که اگر سکه‌ها مغلولی و ایلخانی را با القاب عبدالله و یا شعار «لا اله الا الله» می‌خوانند، فقط و فقط

بدان سبب است که جاعلان تاریخ ایران که سرسکه های مختلف و متنوع را برای ساسانیان و طاهریان و صفاریان و غزنویان و خلفای بنی امیه وغیره فراهم کرده اند، واقعاً نمی دانسته اند که برای یک سکه‌ی مغولی، چه سمبل و شعاری انتخاب کنند و به چه خط و واژه گانی بنویسند و چنین است که سکه های این دوران را چنان اسلامی می یابید که نخستین قاآنان مغول نیز خود را عبدالله خوانده است!

«ابوسعید بهادر خان ایلخان عاشق پیشه: ابوسعید بهادرخان، ۷۱۷ هجری، آخرین ایلخان بزرگ از خانواده‌ی هلاکو بود که بر ایران حکومت کرد. او در سیزده ساله گی، جانشین پدرش اولجایتو شد. اولجایتو، پیش از مرگ، ابوسعید را به امیر چوپان سردار سپرد. امیر چوپان، بی‌درنگ رشید الدین وزیر را که به همراه چهارده پسر خود، اداره‌ی امور مالی را در دست داشت، اعدام کرد. امیر چوپان، کم کم هر یک از پسرانش را حاکم ایالات مختلف کرد و عملاً اختیار حکومت را به دست گرفت و بدین گونه طایفه‌ی مغول امیر چوپان، حکومت طایفه‌ی رشید الدین که فارس بودند را از بین برد و خود جانشین آنان شدند. هنگامی که ابوسعید وارد مرحله‌ی جوانی شد، دل باخته‌ی دختر امیر چوپان، بغداد خاتون، همسر امیر حسین جلایری شد. بر طبق یاسا، خان‌های مغول این حق انحصاری را داشتند که از هر زنی که مایل بودند، تقاضای ازدواج کنند و اگر دلباخته‌ی زن شوهردار می شدند، شوهر آن زن می بایست از همسر خود جدا شود. امیر چوپان که حدس می زد ابوسعید از دخترش خواستگاری خواهد کرد، دختر و دامادش را به شمال غرب فرستاد. ابوسعید که از این عمل امیر چوپان بسیار عصبانی شده بود، دستور داد برادر بغداد خاتون را به بجهانه‌ی تجاوز به حرم‌سراخان

بزرگ، اعدام کنند. او که نمی توانست بغداد خاتون را فراموش کند، در فراق او چه اشعاری که می سرود:

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی
که آرزوی دلم در هوای بغداد است

و سرانجام امیر حسن را مجبور کرد تا از همسر خود جدا شود و خود با او ازدواج کرد. (سود آور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۴۰)

در نقل فوق، تاریخ به وجه فوق معمول به تمسخر گرفته شده است. معلوم نیست میان سپردن ابوسعید به امیر چوبان و قتل کامل خانواده‌ی رشید الدین وزیر، چه ربط عاقلانه است؟ در اینجا، مطالب کاملاً خلاف رواح ایلخانی عمل می کند و گرچه نوشه اند که ایلخانیان از زمان غازان خان، رسماً به اسلام پیوسته اند و سکه‌های ایلخانی از زمان هلاکو نیز به لا اله الا الله مزین بود، ولی ظاهراً آخرین ایلخان، به نام ابوسعید، درباره‌ی زن دیگران، به یاسای چنگیزی متوجه بوده و به آن عمل می کرده است! مشکل مورخ در این است که نمی داند چنین خیالات زبده‌ی شخصی و ذهنی ابوسعید را سودآور از کدام کانال غیب دانی، کشف کرده است؟ تمام این مطالب نشان می دهند که خبره ترین جاعلان، حتی با همدستی گله‌ای از اساتید دانشگاه های بزرگ خودی و غیر خودی و کرسی‌های متعدد ایران شناسی نتوانسته اند این تور دراز تاریخ ایران را طوری بیافند که هنگام بیرون کشیدن از آب، خالی نباشد. سودآور که در این متن خود را از تمام جزیيات این عشق سوزناک تا مرحله‌ی تشخیص حدسیات پدر عروس، باخبر نشان می دهد و نیز پس از این همه قرن می داند که برای رفع غائله، عروس را به چه سمتی فراری داده اند، چه طور تشخیص نداده است که از مصر دل کسی،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۳ /

نمی توان دمشق را دید؟ احتمالاً سودآور نیز همان قدر از جغرافیای شرق میانه بی خبر مانده که ابوسعید بهادر خان بوده است، اما در بقیه‌ی عمرش مهلت دارد تا لاقل برای این بیت سر هم بندی شده‌ی مطلقاً بی معنا و خنک، به صورتی که خود می داند، شرح روشنگری بنویسد.

ایرانیان از هنگام حکومت مغول، ارتباطات تجاری - اقتصادی فعال از مسیر خلیج فارس با دریاچه‌ی چین برقرار کرده بودند. زیانی که در این مسیر بازار گانی - که زبان بین المللی هم بود - مورد استفاده قرار می گرفت، فارسی بود. ایرانیان بسیاری در چین و کشورهایی که در مسیر خلیج فارس و چین بود، سکونت گزیده بودند. با توجه به مطالب ابن بطوطه، آنان در محلی ساکن شده، مراسم مذهبی و دینی خویش را در مساجدی که ساخته بودند، همراه با رهبران مذهبی و روحانیون اجرا می کردند. ابن بطوطه، نام شیوخ متصرفه که مسئول خانقه‌های محلی هم بودند، این گونه بر می شمارد: شیخ شهاب الدین کازرونی در هند و شیخ برهان الدین کازرونی در چین، مسئول اخذ عوائد و نذوراتی بودند که بازار گنان، اهدا می کردند.» (سود آور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۷۸)

کاش این دو شیخ بزرگ کازرون که در چین و هند مسجد ساخته‌اند، ابتدا در شهر خود مسجد، بنا می کردند تا شهرشان تا همین اوخر بدون مسجد نمانده باشد. کاش این ابن بطوطه‌ی قلابی که پیش تر نیز در موضوع بالا بردن کاخ کسرایی در شیراز با او آشنا شدیم و در سفرنامه اش اذعان دارد که از شیراز به سمت شرق نرفته و طبیعتاً چین و هند را ندیده است، توضیح می داد که تاجران ایرانی که ضمن فارسی حرف زدن تا چین، کالا‌های شان را در جاده‌های ایران بر قاطران و شتران به مقصد خلیج فارس می برده‌اند،

در سرزمینی که به زمان مغولان خیالی هنوز یک کاروانسرا و بارانداز نداشته، در طول راه، شب را کجای بیتوه می کرده و در میان بیابان از چه راه آب و علوفه و غذا به آنان می رسیده است و اگر فرض را بر دسترسی آنان به آب های خلیج بی محابای فارس، مثلاً از راه آسمان بگیریم، آن گاه می پرسیم که این تجار ایرانی که بدون مکث با یکدیگر تا چین، فارسی حرف می زده اند با چه سرویس کشتی رانی، کالا های خود را به چین برده اند؟ زیرا نخستین کشتی ها را در سراسر جهان و ابتدا از مدیترانه در ۱۵۰۰ میلادی، یعنی دویست سال پس از ایلخانان، به او قیانوس ها رانده اند! آیا به راستی سودآور و این مجموعه جاعلاتی که نقشه‌ی جهان امروز را در ۲۴۰۰ سال پیش با دست یک جغرافیدان یونانی موهم، احتمالاً از طریق اسطلاب و فرض و جادو رسم کرده اند تا خلیج فارس قدیمی بسازند، خود تاریخ ملاحی در آب های جهان را نمی دانند یا محقق ایرانی را بی خبر و خنگ انگاشته اند؟!

«به رغم تهاجمات پی در پی اقوام ترک-مغول در اوایل قرن پنجم هجری و سلطه‌ی طولانی آنان بر سرزمین های فارس زبان، زبان اداری و ادبی دربار، همان فارسی باقی ماند. زبان ترکی، با وجود ساختار اداری و دستوری متمايز و نحو غنی، هرگز نمی توانست با میراث ادبی فارسی برابری کند؛ هرچند زبان مادری شاهزاده گان حکومت های ترک-مغول، فارسی نبود، با این حال در جو فرهنگ ایرانی-اسلامی پرورش یافته بودند و بسیاری از آنان، حامیان پر و پا فرقن و محکم هنرهای ایرانی و کتب فارسی شدند... در رساله‌ی «محاکمة اللغتين» که بی شک برخورد های نژادی و سیاسی طبقات بالای اجتماع را منعکس می کند، امیر علی شیرنوایی بر برتری زبان ترکی

نسبت به زبان فارسی تاکید کرده است: «کاملاً مشخص شده که زبان ترکی هوشمندانه، قابل فهم تر و خلیق تر از زبان فارسی است. در حالی که زبان فارسی به لحاظ تفکر و علم، خالص تر و کامل تر است. درستکاری، صداقت و بخشش ترک ها و هنر و فلسفه‌ی ایرانیان، کاملاً روشن است.» بر عکس آن چه انتظار می‌رفت، عرضه و ساختار آثار ترکی علیشیر کاملاً به ساختار و اصول ادبیات فارسی متکی بود. از جمله خمسه‌ی او از روی خمسه‌ی نظامی، الگو برداری شده بود. وقایع نگاری به نام واصفی، در باره‌ی ترغیب او به ترسیم طنز ترکی و تکذیب فضایی ایرانی، چنین نوشته است: «چنین گوید در محلی که ملا بنایی از عراق آم، روزی در مجلس میر افضل و اعالی مجتمع بودند. میر فرمودند که از لطایف و ظرایف یعقوب بیک، سخن گویند. مولانا بنایی گفت: هیچ لطافت و خوبی یعقوب بیک برابر آن نبود که ترکی نمی‌گفت. میر فرمودند که: که ای بنایی درشتی و خنگی را از حد گذرانده‌ای و قابل آن شده‌ای که نجاست در دهان تو کنند. بنایی گفت: سهل است. همان گیرم که شعر ترکی گفته باشم.» (سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۱۱۶)

چه مغولان نازنینی! دائمًا در اندیشه‌ی تهیه و تکثیر و آرایش شاهنامه‌اند. زبان فارسی را رسمی اعلام می‌کنند؛ بر نخستین سکه‌های شان، خدا را به یکتایی می‌ستایند و در مدارای دینی پس از کورش هخامنشی، یگانه‌اند! پس چرا این فارس‌های پُر مداع، امامزاده‌ی چنگیزخان را برابر نمی‌کنند و شب‌های عزیز به زیارت آن نمی‌روند؟ این مطالب که از قول و قلم چند ناشناس و بی‌نشان بیان می‌شود، به نعل و به میخ کوفتن کامل در بیان ارزش‌های دو زبان ترکی و فارسی است تا از میان یک بررسی ظاهرآبی آزار، آن

نتیجه گیری موهن نهایی به دست آید که جان ترک و عرب ستیز و آلوده به ناسیونالیسم پوسیده و بی مبدای سودآور را نوازش می دهد. چنین است که دعوت من به بنیان شناسی تاریخی، معنای مستقل و مهم خود را می گیرد و ما را از تاثیر این گونه اباطیل نوساخته‌ی مجعلوں تفرقه انگیز، در امان نگه می دارد که بر مبنای فقدان کامل هرگونه آثار رشد اقتصادی و سیاسی با قدرت تمام، منکر اصالت سطر به سطرا داده‌های مکتوبی شده‌ام که به پیش از دوران صفویه، نسبت می دهنند و این سخن، البته رو به عین مادی مانده‌ها دارد و گرنه کنکاش در مطالب و متون دوران صفویه و در راس آن‌ها ساخت دواوین متعدد و منسوب به سده‌های مقدم اسلامی که شاهنامه، اعلا ترین نمونه‌ی آن در حقه بازی فرهنگی است، خود مبحث دیگری طلب می کند که به اراده و خواست خداوند خواهم گشود.

«نخستین شاهنامه‌ها: چهار تصویری که خواهد آمد، متعلق به کتب خطی است که عموماً از آن‌ها به عنوان شاهنامه‌های کوچک، نام برده می شود. تاریخ تقریبی پردازش و تدوین آن‌ها ۶۹۹ هجری و احتمالاً به حمایت غازان خان در بغداد، پردازش و مدون شده است. به دستور او و با توجه به مقایسه بین خصوصیاتی از قبیل آرایش مو، کلاه، شاخ و برگ درختان و غیره، با نسخه‌ی مربیان نامه، به تاریخ ۶۹۸ هجری، در بغداد نگارش و پردازش شده است. در سال ۷۴۱ هجری نیز شاهنامه‌ی اینجو در شیراز نگارش و منتشر شده است.» (سودآور، هنر درباره‌های ایران، ص ۳۷)

بدین ترتیب سودآور، شاهنامه نویسی را از انتهای قرن هفتم و سیصد سال پس از فردوسی آغاز می کند و صحت تاریخ‌گذاری نسخه‌های معرفی کرده‌ی خود را به سنجش با کتاب‌های ممکن می گوید که در ترسیم شاخ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۲۹۷ /

و برگ درختان و کلاه و موی نقاشی ها به تصاویر این شاهنامه شبیه اند و اگر از آنان دلیل صحت تاریخ‌گذاری همان کتاب های مورد مقایسه را طلب کنید، برابر معمول، این بار شباht شاخ و برگ و کلاه و موی آن منبع و مستند را با همین نسخه ی شاهنامه، اساس می گیرند! چنین است آن دور باطل و چرخه ی حماقتی که دوران شناسی همه چیز تاریخ ایران را در خود فرو برد است. باری، این نمونه های شاهنامه که غالباً تنها لت هایی از تصاویر است، فقط در یک مورد به معرفی نسخه ی کاملی منجر می شود که تصویر برگ آخر آن را ملاحظه می کنید.



۲۷. شاهنامه ی فردوسی؛ باز نویسی شده توسط اسماعیل خواجه، پسر مبارک قدم. ۵۲۲ ورق با ۲۴ تصویر که صفحه ی اول، مفقود شده است.

خط نستعلیق در چهار ستون و در هر ستون ۲۵ سطر. آب رنگ مات، مرکب و طلا اندازی. صحافی با چرم قهوه یی مراکشی.

ابراهیم میرزا، حاکم شیراز، احتمالاً به دلیل افراط در باده گساری در سال ۸۲۸ هجری، همچون برادرش بایسنقر میرزا، جان داد... در بین کتب خطی زیادی که در شیراز، طی دو قرن پس از مرگ ابراهیم میرزا پرداخته شد، این شاهنامه به خاطر پردازش کیفیت هنری و ویژه‌گی‌های عجیب و جدید و ترکیب بنده‌هایی که دارد، معروف شد. این کتاب خطی با مقدمه‌ی قدیمی تر و نثر نادر ابو منصوری آغاز شده و به جای قدمه‌ی معمولی که برای بایسنقر نوشته می‌شد، قرار گرفته است. گرچه هنوز خط نستعلیق در مراحل اولیه‌ی پیشرفت بود، با این حال خوش نویسی این کتاب، پیشرفتی تر از خط نستعلیق جعفر بایسنقری بود... در تتمه‌کتاب با خط رقاع که روی آن طلا پوشانده شده با خط سیاه کم رنگ نوشته شده... این نسخه توسط این بنده‌ی حقیر اسماعیل خواجه، فرزند مبارک قدم خراسان در ماه رب سال ۸۴۵ هجری باز است.» (سودآور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۷۱)

همه چیز در اطلاعات این شاهنامه، از آن چرم مراکشی تا مرگ ابراهیم میرزا به سبب افراط در شرابخواری و مقدمه‌ی شاهنامه که تازگی دارد و خط نستعلیق پیشرفتی آن و به خصوص تتمه‌کتابی که نیمی از آن فارسی خالص با لغاتی چون فرخی و فیروزی و گفتار و نیم دیگر آن در معرفی نسخه نویس و زمان نسخه برداری، به بیان و لغت خالص عرب است، از بدلكاری محض خبر می‌دهد. با این همه، کسی این شاهنامه‌ی سودآور را جدی نگرفته و مأخذ فراهم آوری نسخ، نقد جدید نبوده است و از همه مهمتر، سودآور نگفته است که این نسخه‌ی دُردانه‌ی او اینک کجا و نزد

چه شخص و یا موسسه‌ای است؟ زیرا سندی دارم که اثبات می‌کند مراکز مسؤول ایران‌شناسی و موزه داری ایران، هیچ شاهنامه‌ی پیش از صفوی را به رسمیت نمی‌شناستند و به چشم ندیده‌اند! «تأثیر گسترده و عمیق و مفید و سازنده‌ی اندیشه‌ی ناب و پالوده‌ی فردوسی بر عنصر ایرانی، آن چنان است که همه گان را به تحسین و اکرام و اعزاز این شخصیت بلند مرتبه برانگیخته است. بخش اسلامی موزه‌ی ملی ایران، بنابر رسالت خطیر فرهنگی خود در انجام وظایف و با توجه به اثرات چشم گیری که اندیشه‌ی این شخصیت بزرگ بر فرهنگ و هنر ایران داشته است، افخار دارد نمایشگاهی از آثار و اشیای موزه‌ای را که مزین به اشعار با نقوش و مضامین برگرفته از شاهنامه‌ی حکیم توسع است، با عنوان «تجلى شاهنامه در هنر اسلامی ایران»، برای تجلیل از این ستاره‌ی آسمان شعر و ادب ایران، برگزار کند. شایان ذکر است که از همان سده‌های اولیه‌ی خلق شاهنامه، اشعار فردوسی و مضامین و مفاهیم شاهنامه‌ی به صورت‌های گوناگون در فرهنگ و هنر ایرانی، تاثیر و جلوه‌ی چشمگیر داشته است.» (موزه‌ی ملی ایران با همکاری معاونت آموزش میراث فرهنگی، تجلی شاهنامه در هنر اسلامی ایران، ص ۵)

حالا به سراغ کتاب تبلیغاتی این نمایشگاه می‌رویم تا بینیم موزه‌ی ملی و میراث فرهنگی، چه آثاری را از تاثیر اشعار و مضامین و مفاهیم شاهنامه در اختیار دارند که به صورت‌های گوناگون بر فرهنگ و هنر ایرانی، از همان قرون اولیه‌ی سرودن شاهنامه، تاثیرگذار بوده است و با کمال تعجب و البته طبیعتاً باز هم نخستین نمونه‌ی این آثار را از قرن دهم هجری و به زمان صفویه می‌بینیم.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۰ /

«۱. شاهنامه‌ی فردوسی

دوره: سده‌ی دهم هجری

در اندازه‌ی ۲۳/۸-۳۷/۸ سانتی متر

شماره‌ی موزه: ۴۳۶۱

شاهنامه به خط نستعلیق روی کاغذ ترمه ۱۱۷۴ صفحه، ۲۵ سطر در هر صفحه، دو صفحه‌ی اول دارای سرلوح مزدوج مذهب، مرصع بی سطور این دو صفحه طلا اندازی شده است... دارای رقم کاتب و به تاریخ ۹۳۸ هجری است.» (موزه‌ی ملی ایران با همکاری معاونت آموزش میراث فرهنگی،
تجلى شاهنامه در هنر اسلامی ایران، ص ۱۱)

پس از این نمونه نیز سراسر کتاب را مملو از تاثیر شاهنامه در هنرهای عهد صفوی و دوران قاجار می‌بینیم که زمان برگزاری مسابقه‌ی شاهنامه نویسی شناخته می‌شود و گرچه در ضمن این نمونه‌ها، دو-سه کاشی با اشعار فارسی نشان مان می‌دهند و بی‌هیچ ادله و گزارش باستان‌شناسی یافت شده در کاشان و نیشابور، از قرن هفتم هجری می‌گویند، اما به زودی با احوال آن‌ها نیز آشنا خواهیم شد.

بدین ترتیب، اگر این مجموعه افسانه‌های نادرست مربوط به مغول و حواشی آن را پذیریم، پس یکی از برجسته‌ترین ترک و عرب ستیزان ایران، یعنی سودآور، مستقیماً اعتراف کرده است که نخستین شاهنامه‌ها را مغولان نوشته و مصور کرده اند! پس چرا مغولان به این سبب که مهمترین سند هویت کاغذی فارسیان را از زیر آوار بی‌اعتنایی زمان بیرون کشیده‌اند، از سوی قوم فارس، ستوده نمی‌شوند؟ و این سؤال دیگر که اگر آن تمرکز سیاسی پیش از مغول با عنوانین طاهریان و صفاریان و غزنویان و سلجوقیان و غیره

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۱ /

برقرار بوده، چرا سلسله های پس از قرن چهارم این مجموعه، اعتنایی به شاهنامه نداشته و ردی از شاهنامه خواهی خود آشکار نکرده اند؟ و در نقطه‌ی مقابل نیز پرسش مقابلی پدیدار می شود که چرا مغولان و تیموریان، نسبت به تکثیر و تهیه و آرایش شاهنامه چنین حساس بوده، از خدمت به فرهنگ فارسیان بی مدرک و نشان تاریخی، چه ثمری می بردند؟ و چون هیچ یک از دو سوی این ترازوی سؤال، پاسخی وزین نمی بیند، پس این نو دکان شاهنامه شناسی، کالای اثباتی و عقلی ندارد و سؤال بنیانی دیگری سر بر می آورد که نو نویسان شاهنامه کیان اند؟ چرا آن را کهن و انموده اند و از تدارک این کتاب با چنین برچسبی، چه انتظاری داشته اند؟ پاسخ ساده به تمام این سوالات، در این مقصد و منظور قابل ادراک خلاصه می شود که: با هیاهوی حیات در افسانه های شاهنامه، سکوت دو هزار ساله‌ی حاصل از پوریم در حوزه‌ی سیاست و فرهنگ و تجمع و تولید را پوشانده اند!

اهل نظر گرچه اینکه بر کناره می روند، ولی یقین دارند که زمان محاکمه‌ی دروغ، نزدیک است و دیری نخواهد گذشت تا بر همه گان آشکار شود که پوشنده گان پیراهن تاریخ و ادب و هستی و هویت تلقین شده‌ی کنونی، از بسیاری پوسیده گی تار و پود این قبا، باد هر سؤال را موجب تباہی و واریز آن می بینند؛ خود را از مسیر ورزش آن کنار می کشند و سؤال دهنده را به غریبه گی و تخریب متهم می کنند، زیرا که هر پرسشی، چون مقراض، گوشه‌ی دیگری از این پوشش تنگ و بسی دوام رنگین را می درد و آن پیکره‌ی نزار و مافنگی، اما رنگ و روغنی را که اینکه مترسک استقرار تاریخی خویش می انگاریم، بر هنر تر می کند. آیا صدای این سکوت عمیق که گاه به ناله‌ی احتضار ناسزا سرایی خراشیده می شود را نمی شنوید که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۲ /

علامت درمانده گی در ادای پاسخ به این سؤال اساسی است: چرا در هزاره‌ی نخست اسلامی، سرزمین ایران، فاقد لوازم و نشانه‌های حیات اقتصادی و سیاسی پیشرفته و از جمله بناهای عام المنفعه، چون کاروانسرا و بازار و حمام و آب انبار و قصر حاکم و امکانات تولید و تبادل کالا بوده است؟!

در این کشتی سوراخ شده‌ی باستان ستایی و لبریز از کالاهای فاسد نژاد پرستی که هر روز بیشتر در عمق اقیانوس و امانده گی فرو می‌رود، موش‌های هراسانی، جیغ زنان در گریز اند. ناخدایی نیست که بر سیل نمایش هم، برای نجات سرنشینان خوش خیال خویش، فرمان مایوسانه صادر کند و دیده نمی‌شود کسی برای برون رفت از این گرداد، قایقی به آب اندازد. آن بادبان باستان ستایی و دشمنی قومی و رجز خوانی برای عرب و اسلام و ترک و یونانی و مغول، پایین کشیده شده؛ تیرک‌های آن شکسته و در همین حال، سایه‌ی سرسیز جزیره‌ی حقیقت در افق نزدیک دیده می‌شود. هر یک از سرنشینان پیشین این کشتی که تاب و تمنای زنده گی دوباره در این جزیره را دارد، پس باید که دست و پا بزند!

«کاتبان، مدیران و مورخان، به دلیل آن که در کارهای روزمره‌ی خویش از خطاطی استفاده می‌کردن، با این هنر، بیشتر آشنایی داشتند تا با هنر نقاشی که نمونه‌های آن در گنجینه‌ها حفظ و نگه داری می‌شد و دور از دسترس بود. بنابر این، گزارش‌های آنان درباره‌ی نقاشان و هنر نقاشی، معمولاً کلیشه‌یی و با حداقل توصیفات بود. خواندمیر درباره‌ی نقاش معاصر خود، بهزاد، ۹۴۱-۸۷۱ هجری، می‌گوید: «استاد کمال الدین بهزاد، مظهر بداع صور است و مظهر نوادر هنر. قلم مانی رقمش ناسخ آثار مصوران عالم و بنان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۳ /

معجز شمیمش ماحی تصویرات هنروران بنی آدم.» چنین ستایشی دربارهٔ سبک و شایستهٔ گی‌های کسی که سرپرست کتابخانهٔ کارگاه سلطنتی صفویه شد، البته اطلاعات چندان زیادی دربارهٔ او به مانمی دهد. شاید بهزاد به دلیل کهولت سن در آن زمان نمی‌توانست چندان فعل و پر جنب و جوش باشد، ولی حضور و راهنمایی‌های ارزندهٔ او، باعث پیشرفت نقاشان پیر و جوان در عهد صفوی و سرانجام منجر به ایجاد سبک نقاشی جدید در قرن دهم هجری شد. به اعتقاد وقایع نگاران ایرانی بهزاد، آخرین نقاش است و نامش به جای نام مانی قرار گرفته و نیر در مقایسه با دیگر نقاشان، برتر دانسته شده است. از آن پس، بسیاری از نقاشان، آثار خویش را به نام بهزاد، جعل می‌کردند تا بل که بتوانند به آثار خویش اعتبار و ارزشی بخشند که این مساله در تشخیص آثار اصیل بهزاد، البته مشکلاتی ایجاد کرده است.» (هنر درباره‌ای ایران، ابوالعلاء سودآور، ص ۹۵)

حتی سود آور نیز که سال‌ها پس از اختراع مانی به توصیف او پرداخته، از مقدمه چینی لازم برای وارد کردن او به کتابش عاجز مانده است؛ بهانهٔ ای مهمل می‌آورد که چون خطاطان از نقاشان، خوشدل نبوده اند، دربارهٔ این گروه گزارش درست نداده اند و از این که خواندمیر به جای شناساندن درست بهزاد به فصاحت کلام و تعارفات متکلف رو می‌کند، ناخشنود است. اوج این خارج نوازی دوره گردانه و بد صدا، آن جاست که کار بهزاد را با آثار مانی می‌سنجد! شاید که این عقب مانده گان، بدون اعلام به مشتاقان، یک گالری مملو از آثار مانی، جایی پنهان کرده اند که چنین مقایسه‌ای برای آنان میسر شده است؟ و چون از مانی جز نامی در شاهنامه نیست و از آن رسواتر حتی هنوز تابلویی به دست ندارند که قاطعانه کار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۴ /

بهزاد بدانند، پس جز این نیست که بی محابا دروغی را با دروغ دیگر سنجیده، کوری را عصاکش کور دیگر کرده و با یک سیلی، دو صورت باسمه یی را سرخ نگه داشته اند! سودآور در عین حال، وقایع نگارانی را می شناسد که معتقد اند بهزاد در انتهای یک سلسه و صفوی از نقاشان اواخر تیموری و اوائل صفوی استاده است و اگر از آنان نامی بخواهیم، از میرک و شاه مظفر می گویند تا کار جست و جوی بی نتیجه و بدون راهنمای آنان، بر دوش ها سنگین تر شود و تاب دنبال کردن موضوع را نیاورند!

«بهزاد، کمال الدین، نامدارترین نقاش ایرانی. او در زمان سلطنت آخرین حکمران تیموری، سلطان حسین بایقرا در هرات به اوج شهرت خود رسید. بهزاد را غالباً با مانی، نقاش افسانه شده، مقایسه کرده اند. سبک او با بهترین طراحی، رنگ های جواهر مانند و نقاشی طبیعت گرای موشکافانه‌ی اواخر تیموری، متراffد است. به رغم آوازه‌ی بهزاد، آگاهی درباره‌ی زنده گی او، نسبتاً اندک، عاری از جزئیات، و گاه ضد و نقیض است، و با آن که نسخه‌های خطی مصور و مرقع های نقاشی متعددی به این استاد بزرگ منسوب گردیده یا گفته شده که سرپرستی کارگاه های پدیدآورنده‌ی این آثار را عهده دار بوده است، روی هم رفته، تنها شماری از آن‌ها را می توان به طور مسلم، کار او دانست.» (دائره المعارف بزرگ اسلامی، ص ۱۶۷)

این جانیز همان تعارفات، مکرر می شود و گرچه بهزاد، رستم دستان و اشکبوس و سهراب و رخش نیست که نیازمند افسانه باشد، و می گویند هنرمند بزرگی از چهار صد سال پیش بوده و باید که گام به گام زنده گی او ثبت و قابل شناخت شود، اما اگر دائره المعارف خودمانی که به امور داخلی و خانه گی مشرف تر و مسلط تر است، اعلام می کند که آگاهی درباره‌ی

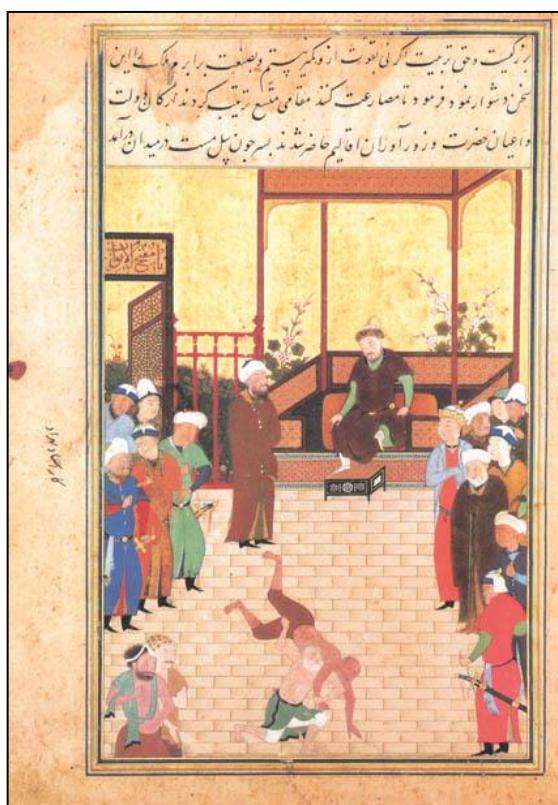
بهزاد به رغم آوازه‌ی بزرگش، عاری از اطلاعات جامع و گاه ضد و نقیض است، آن گاه پرسیم که این آوازه‌ی بلند، بدون اطلاعات و ابزار، از کدام حنجره بیرون آمده و اگر بهزاد نیز به صف دراز ناشناسان تاریخ پس از هخامنشی در ایران می‌پیوندد و معلوم می‌شود که اختراع او نیز یک چاره اندیشی برای مکتب دار کردن این همه مینیاتور است که از مادر بزرگ تا نوه‌ی خانوارهای یهودی در دوران معین ساخته‌اند که یک تابلوی دست ساز آنان هم امضای هنرمند را ندارد، پس ورود ناگهانی و پر هیاهوی استاد بزرگ صاحب اسلوب و مکتب در تولید مینیاتور که گویا سبکی در هنر ملی را چنان به نهایت رسانده است که گروه گروه از او تقلید هم کرده اند، در مجموع شگردي سنت تا آن دست سازهای خانواده‌گی، خصوصیات یک عرض اندام هنر ملی را به خود بگیرد و علمداری چون بهزاد بیابد! اشکال کار فقط در این است که آدرسی از بهزاد به دست نداریم؛ زیرا که سازنده‌گان این اسمی بلند مرتبه، نیک می‌دانند که اگر آدرس معین و قابل پیگیر ارائه دهنده، در رجوع جست و جوگران، جای خالی چنان خلق‌تی معلوم خواهد شد.

«نخستین استاد در دوره‌ی سلطان حسین، فرزند هنرمند دربار ابوسعید، یعنی منصور می‌باشد. این نقاش شاه مظفر که به واسطه‌ی مهارت‌ش به شدت مورد ستایش بود، در سن بیست و چهار ساله گی درگذشت، و امروزه هیچ یک از آثار او شناخته شده نیست؛ اما نقاش دیگری به نام میرک که سید بود، شناخته شده تر است. وی همچنین، پیش از آن که یک نقاش مینیاتور شود، خوشنویس و مذهب و نقاش آثار تاریخی بود. او به مقام ریاست کتابخانه‌ی سلطان حسین رسید و بلافضلله پس از تصرف هرات توسط شیانی خان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۶ /

ازبک به سال ۱۵۰۷ میلادی از دنیا رفت؛ اما به نظر می‌رسد که بزرگترین کار وی این بود که استاد بهزاد آینده را که در کودکی یتیم شده بود، تربیت نمود. او از آغاز سلطنت فعال بود، اما پیش از ۱۴۸۵ میلادی، هیچ کاری را نمی‌توان به وی نسبت داد.» (باسیل گرای، نقاشی ایرانی، ص ۱۰۹، متن اصلی)



این تابلو را از صفحه ۱۰۴ کتاب سود آور برداشته ام، تنها دلیل این که چنین صحنه‌ای را نقاشی به نام بهزاد مصور کرده، این است که در حاشیه‌ی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۰۷ /

آن کسی نوشته است: «کار استاد بهزاد»! که نگفته الحاقی بودن آن آشکار است، زیرا هیچ هنرمندی خود را استاد و به صورت سوم شخص غایب نمی خواند؛ اما گرفتاری های این مینیاتور به همین جا ختم نمی شوند: «آ. دو کشتی گیر منسوب به شاه مظفر؛ ابعاد: ۹/۸ - ۵۱/۵ سانتی متر.

شاه مظفر که می خواست به بهترین وسیله، ناسپاسی و حق ناشناسی مجددالدین در حق ولی نعمت خود، امیر علی شیر را نشان دهد، داستانی از گلستان سعدی انتخاب کرده، به تصویر کشید. در این داستان، حکایت قهرمان کشتی گیری مطرح می شود که سیصد و شصت فن می داند و هر روز یک فن را به شاگرد خود می آموزد و تنها یک فن را به او آموزش نمی دهد...

خوش نویسی حاشیه‌ی چپ نقاشی، منسوب به بهزاد است. گرچه بسیاری از محققان، چنین انتسابی را پذیرفته اند، ولی در مقایسه با آثاری که از بهزاد نیست، این اثر تکذیب شده است. در این اثر، بیشتر سبک نقاشی شاه مظفر به کار گرفته شده است.» (سود آور، هنر درباره‌ای ایران، ص ۱۰۵)

تخصص ممتازی می طلبد که بتوان شناخت اثری را نه با سنجش با کار دیگر همان هنرمند، بل با مقایسه با کار دیگران تایید یا رد کرد! و از آن که از شخص بهزاد، تابلوی معینی نمی شناسیم، پس با این روش مینیاتورهای موجود در جهان، تنها به دو دسته تقسیم می شوند: تابلوهایی که نقاش مشخص و شناخته شده دارند و بقیه تابلوهایی که کار بهزاد بوده اند! سود آور، این هنرشناس و باستان پرست بزرگ که حتی از خیالات پنهان نقاش تابلو در کوچکترین حجم اختصاصی آن نیز باخبر است و می داند که اثر را به چه قصدی کشیده، نمی دانیم چرا حاشیه‌ی سمت چپ نقاشی را

نخوانده و آن را کاری از «شاه مظفر»، یک نقاش مجعلو و بی اثر و سرگذشتی از دربار سلطان حسین با یقرا معرفی می کند که خود سلطان حسین، حتی از این نقاشان نیز بی محل و بی نشان تراست و او را در این تابلوی مینیاتور، تکیه زده بر تختی می بینیم که بر میان زیر پایی مقابل آن، نقش یک ستاره‌ی داودی کامل جلوه می کند تا از طریق این اثر، انگشت آشکارا یهودی شناخت سازنده‌ی این مینیاتور بر ما سهلت شود! کار شناسی ویژه‌ی سود آور، در انتساب تابلوی دو کشتی گیر به شاه مظفر، از روی سبک اثر، آنگاه که هیچ نمونه‌ای از کار شاه مظفر هم معرفی نکرده‌اند، بسیار ممتاز و انحصاری و استادانه و البته ناشیانه و عوام فریبانه شده است!

باسیل گرای، خلاف سود آور، شاه مظفر را در اوایل عمر به گور می فرستد و معتقد است که هیچ اثری از او به یاد گار نمانده است. پس ابتدا از گرای پرسیم که بدون نمونه‌ی کار، از کجا باخبر شده که چنین نقاشی در جهان ظهور کرده و به واسطه‌ی مهارتمند، مورد ستایش بوده است؟ تمام مندرجات موجود در باب تاریخ و فرهنگ و هنر و ادب ایران از همین قماش است؛ ادعاهای بزرگی که ذرہ‌ای نمایه‌ی قابل معرفی ندارند. بدین ترتیب یا گرای از این تابلوی دو کشتی گیر مظفر که معرف آن سود آور است، بی خبر بوده و یا سود آور از عقیده‌ی گرای در باب شاه مظفر نقاش، چیزی نمی دانسته است!

«مرحله‌ی بعدی زنده گی بهزاد و حرفة اش، موضوع گفت و گوهای فراوان بوده است. غالب پژوهشگران، معتقد اند که وی سال‌های واپسین زنده گی را در تبریز سپری کرد، اما تاریخ انتقال او از هرات به پایتخت تازه‌ی صفوی، روشن نیست. در فرمانی از سوی شاه اسماعیل که تاریخ ۹۲۸ ق

دارد، بهزاد به سرپرستی کتابخانه‌ی سلطنتی، منصوب شده است. این امر ظاهراً اشاره بر امکان انتقال هنرمند به تبریز در زمان سلطنت شاه اسماعیل دارد. با این همه، تاریخ این سند، موجب بحث‌هایی شده است. این سند، جزو گزیده‌ای از نامه‌های دیوانی در «نامه‌ی نامی» خواندمیر، صحافی شده است (کتابخانه‌ی ملی فرانسه) که تاریخ ۹۲۵ قمری دارد. از این روز، بر پایه‌ی گاه نگاری، تاریخ فرمان ۳ سال دیرتر، ثبت شده است. نسخه‌ی بدون تاریخ دیگری اکنون در مسکو نگه داری می‌شود، سه دیگر، نسخه‌ی مختصری است در کتابخانه‌ی دفتر دی‌ان‌هند که در ۱۷۹۷ م برای یک حامی هنرمندی، نوشته شده است. بر پایه‌ی نوشته‌ی دیکسن و ولش، چندین نسخه‌ی دیگر نیز در مجموعه‌های روسی، ایرانی و هندی موجود اند که نیازمند پژوهش‌اند.«(دائلر المعارف بزرگ اسلامی، ص ۱۶۷)

ملاحظه می‌کنید! دُم‌های دراز بیرون زده‌ی خروس رنگین جعل را؟ آخر کجا باید به دنبال یک سند از تاریخ ایران بگردیم که نیازمند دادگاه برای اثبات صحت آن نباشد؟ در این جا سازنده‌گان فرمانی خطاب به بهزاد از جانب شاه اسماعیل برای تصدی شغل سرپرستی کتابخانه‌ی سلطان که تاریخ ۹۲۸ دارد، آن را در مجموعه‌ای گنجانده اند که ۳ سال پیش از ابلاغ آن نامه، جمع آوری شده است!

«قاضی احمد و دوست محمد، هر دو او را وابسته به شاه طهماسب دانسته اند و هیچ اشاره‌ای به پیوند وی با شاه اسماعیل نکرده اند. بر پایه‌ی گزارش قاضی احمد، کتابخانه‌ی شاه طهماسب، پیش از رسیدن بهزاد به تبریز، ایجاد شده بوده و سلطان محمد به شاه، درس نقاشی می‌داده است. مدرک دیگری برای احتمال به تبریز آمدن بهزاد پس از جلوس شاه طهماسب،

جُنگی با تاریخ ۹۳۰ ق است که اکنون در گالری هنر فریر واشنگتن نگه داری می شود و دارای یک مجلس نقاشی مشهور پیر و جوانکار بهزاد است. قاضی احمد نیز از یک نسخه‌ی خمسه‌ی نظامی به خط شاه محمود نیشابوری با تصویر بهزاد، نام می برد. بنابر نوشته‌ی دوست محمد، بهزاد در تبریز در گذشت و در جوار شیخ کمال خجندي، عارف و شاعر مشهور، به خاک سپرده شد. گاه نگاره‌ی (ماده‌ی تاریخ) «حاک قیر بهزاد»، در گذشت او را در ۹۴۲ قمری نشان می دهد. قاضی احمد، مدعی است که بهزاد در هرات در گذشته است. غالب منابع تاریخی و زنده‌گی نامه‌ها آرای متفاوتی درباره‌ی مهارت هنری بهزاد، ارائه کرده‌اند. خواندمیر، یکی از همزمان‌های بهزاد و عضو محفل سلطان حسین باقر، در محفلی که امیر علیشیر نوایی و بهزاد را در بر می گرفت، ضمن تحسین ظرافت قلم او و در ک طبیعت گرایی اش، او را به مانی تشییه کرده است. پژوهشگران زمان حاضر، عمدتاً علاقه‌مند به تشخیص سرنشت کار بهزاد اند که مسلماً کار تقریباً غیرقابل ممکن است، زیرا با آن که تنها محدودی از کارهای او شناخته شده است، به دلیل آوازه‌ی او، هنرمندان طی سده‌ها برای افزایش اهمیت هنری و ارزش مادی کارهای خود، نام وی را به آن‌ها الحاق کرده‌اند؛ همان‌طور که در منابع آغازین آشکار است، بهزاد عضوی از گروه نقاشان اوآخر سده‌ی ۹ قمری هرات، شامل چهره‌های درخشان دیگر، مانند میرک، مظفر علی و قاسم علی جوان تراست که به سبک مشابه، کار می کردند.» (دائره المعارف بزرگ اسلامی، ص ۱۶۹)

چنین که ملاحظه می کنید از همه چیز و در هر موضوعی اسناد متعدد و متنوع وجود دارد. اگر شما یکی را نپذیرید، بی درنگ دومی را از کلاه شان

بیرون می کشند؛ چنان که یکی بهزاد را در زمان شاه اسماعیل، کتابدار دربار می گوید، اما قاضی احمد و دوست محمد، او را وابسته به دربار شاه طهماسب می شناسند. جُنگی داریم که بهزاد را در زمان طهماسب به تبریز می کشاند و نامه هایی که او را در زمان شاه اسماعیل به خدمت می گمارند. دوست محمد می گوید که بهزاد در تبریز مرده است، اما قاضی احمد، قبر او را در هرات نشان می دهد. پژوهشگران، علاقه مند اند که از عمر و آثار بهزاد، بیشتر مطلع شوند، اما مدخل نویس دائرة المعارف نصیحت می کند که کار بی هوده است، زیرا که از فرط کپی کشی، تشخیص کار واقعی بهزاد نامیسر است. تمام این عوالم و مظاهر را می توانید درباره‌ی هر شخص و موقعیت تاریخی و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی دیگری نیز پیاده کنید. زنده‌گی و کار فردوسی نیز روایت‌های متعددی دارد که با یکدیگر آشتی نمی کنند. مزدک و مانی و زردشت‌های گوناگون ساخته اند که گاه با شش هزار سال فاصله‌ی زمانی از یکدیگر در تاریخ ما ساکن اند. همین مراتب را در زنده‌گی سعدی و حافظ هم پیدا می کنید و معلوم نیست به کدام دلیل، نام آوران سر برآورده در ایران تا این حد سرگردان و بی شاهد مانده اند؟! تمام کتاب‌های کهن، بدون استثنا اینک فقط نسخه‌های قرن‌ها پس از مولف خود دارند و اگر بخواهید به علت اصلی این بی‌شكلی تاریخ و ادب و فرهنگ در ایران مشرف شوید، پس بدانید که سازنده‌ی تحرک اجتماعی دروغین در دو هزار سال فاصله‌ی میان پوریم تا صفویه، یهودیان اند؛ قصد اختفای نسل کشی کهن خویش را داشته اند و در این مورد از شگرد دروغ بافی غول آسا و غیر قابل مقاومت، پیروی کرده اند!

زمانی که بذر این بررسی، یعنی بازخوانی تاریخ ایران کهن، ایران باستان و ایران اسلامی به بار بنشیند، نسلی از راه برسد که با تلقینات یهودانه‌ی کنونی درباره‌ی تاریخ و ادب و اوراد ما پرورش نیافته باشد. پدران و مادرانی پدیدار شوند که در خانه، آثار بدآموزی‌های رسمی کتاب‌های درسی در این حوزه‌ها را از ذهن کودکان بشوینند و باسنوشت خونین اجداد حکیم، نخبه و نازک اندیشه‌ی آشنا کنند که ادامه‌ی نسل آنان در کشتار موحش پوریم یهودیان برای همیشه مقطوع ماند. آن گاه جهانیان مطمئن خواهند شد که بدون شک مسئول توقف عقل اندیشه‌ی شرق میانه، تنها یهودیان اند و این آشفته‌گی که آدمی پس از ۷۰۰۰ سال کوشش سراسری، هنوز در مرحله‌ی مقدماتی رشد و در گام نخست تلاش برای دست یابی به روش‌های همزیستی متوقف است، مقصربی جز یهودیان ندارد و بی طراحی‌های قوم پرستانه و توطئه‌گرانه‌ی آنان، آدمی لاقل پانزده قرن پیش، از آستان وصول به تمدن کامل عبور کرده، آثار زیاده طلبی و تجاوز و اخلاقیات مطرود و فقر و جنگ و بیماری و دشمنی و گرسنگی، از جوامع بشری پاک شده بود.

«مراسم روز پوریم در داخل منزل انجام می‌شود. به مقدار زیاد تا حد از خود بی خود شدن، مشروبات الکلی خورده می‌شود و تا آن جایی که می‌گویند: در پوریم آن قدر باید مشروب نوشیده شود که نتوان تفاوت جمله‌ی «لעת بر هامان» را از جمله‌ی «مبارک باد مردخای»، تشخیص داد. البته این نکته هم قابل ذکر است که در روز پوریم، یعنی روز رهایی بنی اسراییل از چنگال هامان، فقط خوردن شرابی مجاز است که ساخت دست یک یهودی باشد. یک یهودی تمام عیار، فقط از شیشه‌های شراب

ساخته‌ی دست یهودی می‌تواند استفاده کند. در عین حال لازم است که در بطری (بوتل) توسط یک نفر یهودی باز شود. اگر شیشه توسط یک غیر یهودی باز شود، شراب آن باید دور ریخته شود. به همین سبب برای این که شببه‌ای به اذهان یهودی‌های افراطی و قشری، راه پیدا نکند، در این مراسم از پیش خدمت‌های یهودی، استفاده می‌شود.» (گروه تحقیقات علمی ترکیه، مبانی فراماسونری، ص ۶۸)

بیست سال از زمان انتشار کتاب مبانی فراماسونری در ترکیه می‌گذرد. کتابی که حاصل کار سالیان یک مرکز تحقیقات مهم در آن کشور است و داده‌های آن به ویژه در میان محققین و خواننده‌گان مطالب پایه در ایران، بردی بزرگ داشته است، اما چنان که می‌خواهیم، تمام آن چه هیئت تحقیقات علمی ترکیه در سعی درازمدت خود درباره‌ی پوریم، ادراک کرده، نحوه و میزان شرابخواری یهودیان در روز پوریم و به مناسبت «رهایی بنی اسراییل از چنگال هامان» است؟! این توضیح روی هم رفته جانبدارانه از بنی اسراییل و اقدام پوریم و نیز میزان آگاهی ابتدایی هیئت تحقیقاتی ترکیه از آن ماجراه موحش را نمی‌توان گناه محققین درون این هیئت دانست، زیرا که در سراسر اوراق و استناد تاریخی جهان، هرگز و به هیچ صورتی از پوریم به عنوان یک قتل عام تاریخی و طبیعتاً از عواقب ضد تمدنی آن، سخن نرفته است تا محققین ترکیه به کتاب مبانی فراماسونری، منتقل کنند.

«این تحقیقات فقط با تکیه بر مدارک مستند تهیه گردید. منابع ضعیف، مد نظر قرار نگرفته‌اند. با آن که از برخورد نژاد پرستانه با مسئله‌ی یهودیگری اجتناب گردید، ولی از بیان و عرضه‌ی حقایق مربوط به ایدئولوژی

صهیونیست‌ها که از تورات تحریف شده سرچشمه می‌گیرد و به طور آشکار جنبه‌های مختلف آن توضیح داده شده، خودداری نشده است. البته همان گونه که نمی‌توان مردم را به خاطر افکار پان‌هلنیستی، یعنی عقیده‌ی اتحاد اقوام یونانی، محکوم نمود، کل جماعت یهودی رانیز به گناه صهیونیست‌ها نمی‌توان محکوم کرد.» (گروه تحقیقات علمی ترکیه، مبانی فراماسونری، مقدمه‌ی مولفین بر کتاب، ص ۱)

متن بالا صراحتاً بیانیه‌ی دفاع از قوم یهود است، زیرا برابر الگوی جدیدی تنظیم شده که می‌کوشد حساب یهودیان را از صهیونیست‌ها جدا کند و عجیب‌تر این که می‌نویسد صهیونیسم نه بر تورات واقعی که بر تورات تحریف شده متکی است و از آن که اینک فقط یک تورات مورد رجوع کنیسه، موجود است، بی‌تمایل نیستم از مقدمه نویس کتاب مبانی فراماسونری پررسم، تورات اصلی تحریف ناشده را در کجا یافته که چنین مقابله‌ای بر او میسر شده است؟! بدین ترتیب، گرچه کتاب مبانی فراماسونری از باب انتقال اطلاعات انسکلوپدیکی، غیر بنیان شناسانه و ژورنالیستی، همانند نمونه‌های پرمدعای دیگر در کشور خودمان، کتاب مفید است، ولی لاقل نویسنده‌ی مقدمه‌ی آن کتاب را متمایل به تورات و یهودیت یا خوش خیال ساده اندیش، معرفی می‌کند.

«خداآوند چنین می‌گوید: برخیزید و بر قیدار هجوم آورید و بنی مشرق را تاراج کنید.» (ارمیا، باب ۴۹، آیه‌ی ۲۲)

«امت‌های دشمن را خواهد بلعید و استخوان‌های آنان را خواهد شکست و ایشان را به تیرهای خود خواهد دوخت.» (اعداد، باب ۲۴، آیه‌ی ۸)
 «اهمالی سوریه را تا محو و نابودی آنان، خواهی زد.» (دوم پادشاهان، باب

(۱۷، آیه ۱۳)

«خدایت که پیش روی تو چون آتش سوزنده عبور می کند، ایشان را هلاک خواهد کرد و پیش روی تو ذلیل خواهد ساخت. پس ایشان را اخراج نموده به زودی هلاک خواهی کرد؛ چنان که خداوند به تو گفته است.» (تشیه، باب ۹، آیه ۳)

«جمعیع ذکورانش را به دم شمشیر بکش؛ لیکن زنان و اطفال و بهایم و آن چه در شهر باشد، یعنی تمام غنیمتش را برای خود به تاراج ببر با تمام شهرهایی که از تو بسیار دور اند و از شهرهای این امت نباشند؛ چنین رفتار کن از شهرهای این امت ها که یهوه، خدایت، تو را به ملکیت می دهد؛ هیچ جانداری را زنده مگذار! بل که ایشان را یعنی حتیان و اموریان و کتعیان و فرزیان و حویان و بیوسیان را چنان که یهوه، خدایت، امر فرموده، بالکل هلاک ساز!» (تشیه، باب ۲۰، آیه ۱۳-۱۷)

«گوشت بخورید و خون بنوشید! گوشت جباران را خواهید خورد و خون روسای جهان را خواهید نوشید از قوچ ها و بره ها و گاوها که همه ای آنان پروار باشند و از قربانی های من پیه خواهید خورد تا سیر شوید و خون خواهید خورد تا مست شوید.» (حزریال، باب ۳۹، آیه ۱۸)

«پس شما را به جهت شمشیر مقدر ساختم و جمیع شما برای قتل، خم خواهید شد.» (اشعیا، باب ۶۵، آیه ۱۲)

«و کشته گان ایشان دور افکنده خواهند شد و عفوونت از لاشه های ایشان بر می آید و از خون ایشان، کوه ها رنگین می شوند.» (اشعیا، باب ۳۴، آیه ۳)

«دست تو بر خصمانت بلند و جمیع دشمنانت منقطع خواهند شد.» (میکاه،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۶ /

باب ۵، آیه ۹)

«به بیماری مهلک خواهند مرد. برای ایشان ماتم نخواهند گرفت و دفن نخواهند شد، بل که بر روی زمین، سرگین خواهند بود.» (ارمیا، باب ۱۶، آیه ۴)

«و هر که یافت شود با نیزه زده خواهد شد و هر که گرفته شود با شمشیر خواهد افتاد.» (اشعیا، باب ۱۳، آیه ۱۵)

«و یهوه، خدایت می فرماید از قومی به قوم دیگر، بلا نازل خواهد شد. از چهار گوشه‌ی گیتی طوفان به پا خواهد خاست و روی زمین، پر از اجساد کشته گانی خواهد شد که یهوه، خدایت آنان را هلاک خواهد ساخت و برای آنان، کسی ماتم نخواهد گرفت. آنان دفن نخواهند شد و بر روی زمین رها شده و تبدیل به کود خواهند شد.» (ارمیا، باب ۲۶، آیه ۳۵ - ۳۲)

«مرگ تلخی در انتظار آنان است و به شمشیر و قحطی، تباخ خواهند شد و لشه‌های ایشان، غذای مرغان هوا و وحش زمین خواهند بود.» (ارمیا، باب ۱۶، آیه ۴)

«ایشان را مثل گوسفندان برای ذبح بیرون کش و به جهت روز قتل، تعیین نما! (ارمیا، باب ۱۲، آیه ۳)

«شمشیر از بیرون و دهشت از اندرون، ایشان را بی اولاد خواهد ساخت؛ هم جوان و هم دوشیزه را؛ ریش سفید و شیر خواره را هلاک خواهد ساخت.» (تشیه، باب ۳۲، آیه ۲۵)

«تو برای من کوپال و اسلحه‌ی جنگی استی! از تو، امت‌ها را خورد خواهم ساخت و از تو، ارابه و سوارش را خورد خواهم ساخت و از تو، مرد و زن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۱۷ /

را خورد خواهم ساخت و از تو، پیر و طفل را خورد خواهم ساخت.»
(ارمیا، باب ۵۱، آیه ۱۹-۲۳)

«پس الان برو و عمالیق را شکست داده و جمیع مایملک شان را بالکل نابود ساز و بر ایشان شفقت مفرما! بل که مرد و زن و طفل شیرخواره و گاو و گوسفند و شتر و الاغ ایشان را بکش!» (اول سموئیل، باب ۱۵، آیه ۳)
«پیر و جوان، دختران نابالغ، کودکان و زنان را به قتل رسانید و ترحم نکنید!» (حزمیا، باب ۹، آیه های ۵ و ۶)

«شما از کاه حامله شده، خس خواهید زاید و قوم ها مثل آهک سوخته و مانند خارهای قطع شده که از آن آتش مشتعل گردد، خواهند شد.» (اشعیا، باب ۲۳، آیه ۱۲)

«بینی و گوش هایت را خواهند برید و بقیه ای تو با شمشیر خواهند افتاد و بقیه ای تو به آتش سوخته خواهند شد.» (حزمیا، باب ۲۳، آیه ۲۵)

«آتش، دشمنان تو را فرو خواهد برد.» (اشعیا، باب ۱۶، آیه ۱۱)
«هر که یافت شود با نیزه زده خواهد شد و هر که گرفته شود با شمشیر خواهد افتاد. اطفال ایشان نیز در پیش چشم ایشان به زمین انداخته شوند و خانه های ایشان غارت شود و زنان ایشان بی عصمت گردند.» (اشعیا، باب ۱۳، آیات ۱۵ و ۱۹)

«سامره، متحمل گناه خواهد شد، زیرا به خدای خود فتنه، انگیخته است.
ایشان به شمشیر خواهند افتاد. اطفال ایشان خورد و زنان حامله ایشان، شکم دریده خواهند شد.» (هوشع، باب ۱۳، آیه ۱۶)

«تمامی شهرهای حصار دار و همه ای شهرهای بهترین را منهدم خواهید ساخت و همه ای درختان نیو را قطع خواهید نمود و جمیع چشمه های آب

را خواهید بست و هر قطعه زمین نیکو را با سنگ‌ها خراب خواهید کرد!»
 (دوم پادشاهان، باب ۳، آیه ۱۹)

عامدانه تمام این متن حاوی دستور کشتار بی ترحم در تورات را که هیئت علمی ترکیه، همراه تصاویر بسیار در صفحات ۱۰۱ تا ۱۱۳ کتاب «مبانی فراماسونری» آورده و تقریباً تمام چنین احکامی را در سراسر تورات در بر می‌گیرد، منتقل کرده ام تا ضمن آشنا شدن با مجوزهای تورات نسبت به قتل عام دیگران که سراسر آن کتاب را به رنگ خون درآورده و تنها راه حل معضلات تاریخی را با قصابی دیگران دانسته، ملاحظه کنید که ذکر کشتار پوریم در میان این ارجاعات نیست و گویا هیئت محققین ترکیه از روی کتاب استر تورات پریده اند! چنین نشانه‌هایی به ساده‌گی روشن می‌کنند که اصرار و احتیاط و سواس سران کنیسه، برای مخفی نگه داشتن ماجراهای پوریم تا کجا عمل کرده و نیز نشان می‌دهد که خشم کنیسه و عوامل داخلی اش نسبت به پورپیرار که برای نخستین بار، پایی ماجراهی پلید پوریم را به حادث تاریخی کشانده و به بررسی عاقب آن پرداخته، تا چه اندازه و به چه دلیل است و چرا این همه نشریه و خبرنگار و سایت‌های اطلاعاتی و رادیو و تلویزیون و صاحب نظر و حزب سیاسی و دفاتر فرهنگی و تحقیقاتی و غیره، خود را در موضوع پوریم، به کری زده اند؟ از سوی دیگر در مطابقه‌ی این آیات تورات با احکام نورانی قرآن که به دفعات و در مراتب گوناگون، رعایت حال زیرستان و اسiran و دشمنان و رعایت اصل آشتی و گفت و گو را توصیه دارد، معلوم می‌کند که چرا یهودیان، این همه نسبت به اسلام و پیامبر و قرآن، کینه توز اند؟ زیرا می‌بینند احکام درخشنان قرآن به آدمی تذکر می‌دهد که نباید مراسم و

مهما نان عروسی مردم یک ده در افغانستان را به فرض دشمن انگاشتن آنان، از فراز آسمان با ناپالم سوزاند. نباید به حقوق دیگران، چنان که در فلسطین و عراق شاهد ایم، تجاوز کرد و نباید به تمnahای قومی و قبیله بی تسلیم شد و خود را از دیگران برتر شمرد. پس اسلام را ناقض فطرت قصاب منش خود یافته اند و علیه آن می جنگند. از سوی دیگر، متن برخی از این آیات تورات، به روشنی تصویری از اجرای یک قتل عام کامل و تا آخرین نفر را ارائه می دهد؛ زیرا می گوید کسی بر جنازه ها نخواهد گریست؛ دفن شان نخواهد کرد و خوراک ددان زمینی و مرغان هوا خواهند شد. چنین شرایط، تنها زمانی برقرار خواهد شد که هیچ کس را برای مویه و تدفین باقی نگذارده باشند. این است که من، کتاب هشتم خود را به عنوان نخستین مویه و وای نامه بر نابود شده گان پوریم، تقدیم کرده ام و بالآخره خواندن متون بالا، مورخ را با دستورهای دو گانه‌ی تورات در باره‌ی غارت به کمال در مواردی و خودداری از غارت در پروژه‌ی پوریم، رو به رو می کند که توضیح آن را به زودی خواهم آورد.

در واقع از این یادداشت، پس از بررسی شتاب زده ای در این باب که حاصل نقشه‌ی نابود سازی پوریم در ۹ قرن نخست پس از اسلام نیز امکان تجمع و تولید را از مهاجران به ایران سلب کرده و آثار و عواقب خوفناک هنوز بر زمین مانده‌ی آن حادثه‌ی پلید، محیط اطمینان و امنیت و نزدیکی و همزیستی را بر هم زده بود، به اسناد و ادله و اطلاعاتی وارد می شوم که رخ داد پوریم را اثبات و گستره‌ی آسیب وارد برعمجموع تمدن آدمی ناشی از عوارض آن را معین می کند. بدون شک اگر در پی ارائه‌ی مستندات و ادله‌ی عقلی و اثباتی که پس از این عرضه می شود، هنوز قلم و

بیان و کسانی را بی اعانت به این مدارک و مستندات در کار پراکنده ناباوری در باب پوریم و عوارض آن دیدید، از دو حال خارج نیست: یا دروغ را می پسندد و از اشاعه‌ی آن نان می خورد و یا مزدور کنیسه است؛ اما هنوز یک مرحله‌ی عبوری و چند یادداشت میانی نیز پیش رو دارم که در واقع مباحث دو منظوره اند: هم معلوم می کند که آثار حیات مدنی و تولید و تجمع و توزیع تا چه حد در ایران ماقبل صفویه فقیر و اندک و در اندازه‌ی هیچ است و هم حجتی است بر این که قتل عام پوریم، چندان در پیشرفت بی تنش انسان، اخلال کرده که می توان با یقین کامل و از طریق انطباق اسناد و نمونه‌ها بار دیگر ادعا کرد که پوریم، نه فقط راه بشر برای عبور به همزیستی و مدنیت و غلبه بر مشکلات زیستی را برای ۱۵ قرن مسدود کرد، بل در حقیقت آدم امروز، بازگشت به اندیشه ورزی و باز ساخت حکیمانه‌ی زنده‌گی نو را هنگامی که دیگر کمترین اثری از تمدن خیره کننده‌ی شرق میانه باقی نمانده بود، از طلوع اسلام و از صفر و ابتدا آغاز کرده است. به این ترتیب است که طلوع اسلام را پلی برای بازگشت به شرایط امن شرق میانه‌ی پیش از پوریم نامیده ام؛ شرق میانه‌ای که به زودی تصاویر و نمایه‌هایی از هستی و هویت مردم ممتاز آن را خواهد دید.

فصل دوم: فردوسی

فردوسی کیست؟

حیب تاریوردیان

در منابع مختلف، اسم فردوسی به صورت حسن بن منصور و حسن بن علی و حسن بن اسحاق آمده است. علت معلوم نبودن اسم پدر فردوسی برای ما، روشن کننده‌ی بعضی حقایق می‌باشد. اکثر کسانی که اسم پدر فردوسی را به نام‌های مختلف نوشته‌اند، از شهر توپ و شهرهای نزدیک توپ بوده‌اند و به نحوی اسم او را از نزدیکان و آشنايان فردوسی سوال کرده‌اند. بدین ترتیب معلوم می‌شود که در شهر توپ بر سر پادریت فردوسی، متفق القول بوده‌اند و در اصل، این مساله قابل تامل است.

در همه‌ی منابع تاریخی بر فقیر و بی‌چیز بودن فردوسی تاکید شده است. با توجه به این که سروden شاهنامه را در ۴۰ ساله‌گی شروع کرده است، می‌توان نتیجه گرفت که این فرد تا ۴۰ ساله‌گی شغل و پیشه نداشته و جوان بی‌بخار و بی‌کار بوده است. هیچ‌جا در مورد کشاورزی و چوپانی و تجارت فردوسی، کلمه‌ای نوشته نشده است. بدین جهت، فردوسی شغلی را برگزید که همیشه دست به سینه، جلو اربابان و حاکمان باشد تا با مدح و ستایش آنان و با چاپلوسی، نان شب خود را به دست بیآورد.

ریش سفیدان شهر توپ به دفعات فردوسی را از شهر بیرون رانده بودند؛ به خاطر معلوم نبودن پدرش و بی‌بخاری و بی‌کاری اش و چاپلوس بودنش؛ حتی به هنگام مرگ نیز جنازه‌ی او را به قبرستان شهر راه ندادند و نعش گندیده اش در نهایت در باغ حیاط دخترش، مدفون شد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۲ /

شاهنامه چیست؟!

کتابی که از لحاظ اجتماعی و انسانی بی محتواست و از نظر علمی و تاریخی نیز بدون منبع است و سندیت ندارد. از نظر اجتماعی، فقط صد بیت شعر از فردوسی موجود است که آن هم شکایت شاعر از مردم و پادشاه است که به وی آب و غذا نمی دادند.

اکثر شاعران هم عصر فردوسی، دروغگویی و یاوه گویی او را نوشتند. از آن جمله، شاعر معروف همان دوره، فرخی سیستانی، مصراع زیر را گفته است:

گفتا که شاهنامه دروغ است سر به سر

فرید الدین عطار نیشابوری در کتاب «اسرارنامه» نوشته است: چون فردوسی، فقط در مدح حاکمان، عمر سپری کرده است، خواندن شاهنامه برای هر فرد عاقل، بدعت و ضلال است.

معزی نیشابوری می گوید:

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد و بی هوده چرا گفت این سمر

انوری شاعر در ایاتی، ناقص العقل بودن فردوسی و پست بودن شاهنامه را چنین بر زبان آورده است:

در کمال بوعلی، نقصان فردوسی نگر

هر کجا آمد شفا، شهنامه گو هرگز مباش

از محققان معاصر نیز احمد شاملو بر شاهنامه ایراد گرفته است. دکتر حسین فیض اللهی وحید (محقق سرشناس آذربایجان)، شاهنامه را غیر علمی، دروغ و اشاعه دهنده‌ی مفاسد اخلاقی و خانواده گی بیان کرده است. سلطان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۳ /

محمود غزنوی، خطاب به فردوسی گفته است: «شاهنامه‌ی تو، چیزی نیست.
یک قاطرچی در ارتش من، از صد رستم دستان تو، پهلوانتر است.»
از بیت‌های مشهور شاهنامه:

اگر سر به سر تن به کشن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

که از فردوسی نیستند و جملات آن را مردم توران به پادشاه خودشان
(افراسیاب) گفته اند. در شاهنامه، بخش کامل این بیت چنین است:
چنین گفت لشکر به افراسیاب

که چندین سر از جنگ رستم متاب
نه کیخسرو آباد ماند نه گنج
نداریم از این جنگ کردن به رنج
اگر سر به سر تن به کشن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

خانواده در شاهنامه:

در شاهنامه، هر کجا سخن از خانواده است، به وفور می‌بینیم که پدر با
دختر خود یا پسر با خواهر خود ازدواج می‌کند و یا این که هر وقت از زن
صحبت می‌شود، کاملاً خائن به شوهرش نشان داده می‌شود. برای نمونه،
ایيات زیر را می‌خوانیم:

زنان مهتران و نامداران
بزرگان جهان و کامداران
اگر چه شوی نامبردار دارند
نهانی دیگری را یار دارند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۴ /

در جاهای دیگر شاهنامه، تاکید می شود که اگر در فارسستان، خانواده ای دو بچه داشته باشد، هر کدام از یک پدر است. در ایات زیر، فردی به نام شهره، ۳۲ بچه دارد؛ ولی پدر همه‌ی آنان فرق می کند:

بچه بودست شهرورا سی و اند
نه زادست او از یک شوهر دو فرزند
یکایک راز ناشایست زاده
به دایه دایگانی شیر داده

در داستان دیگر شاهنامه، بهمن (پادشاه فارسستان) به دختر خودش به نام هما، عاشق می شود و هما از بهمن، پسری به دنیا می آورد که نامش را دارا می گذارند و بعد نیز پادشاه می شود. در این رابطه، ایات زیر را می خوانیم:

یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندی ورا چهرزاد
ز گیتی پدیددار او بود شاد
همای دل افروز تابنده ماه
چنان بود و آبستن آمد ز شاه

تحقیقات نشان می دهند ۳۲ مورد روابط زنان و مردان در شاهنامه اشاره شده است که ۹ مورد آن با عرف معمولی بوده است و ۱۱ مورد آن، تصاحب زنان و دختران دهقانان و کارگران بوده است. ۶ مورد ازدواج پدر با دختر، پسر با خواهر یا مادرش بوده است و ۶ مورد دیگر آن نیز خیانت زن به شوهرش بوده است. با توجه به آمار فوق، نتیجه‌ی می گیریم که در میان فارسیان قدیم، ۸۲٪ مساله‌ی ازدواج، غیر اخلاقی و توأم با توحش بوده است.

مرگ فردوسی:

در سن ۸۲ ساله گی مرده است. مردم شهر توسر به خاطر معلوم نبودن پدرش و بی بخار و چاپلوس بودنش، جنازه‌ی فردوسی را به قبرستان شهر، راه ندادند. جنازه چند روز در خانه ماند و گندید. نعش گندیده‌ی فردوسی را در حیاط باغ دخترش چال کردند.

جای دقیق چال شدن فردوسی، معلوم نیست. قبر فعلی در سال ۱۳۴۳، توسط تعدادی فارس صفت، بنا شد. محمد علی فروغی و حسن تقی زاده در راس آنان بودند. این بنا در سال ۱۳۴۷ تعمیر و تجدید شد.

بازیگران مقبره ساز و رشوه‌ی گرفته شده که خرج بنای مقبره‌ی فردوسی شد

حسین فیض اللهی وحید

فردوسی، یکی از بینانگذاران شوونیسم در ایران است و شاهنامه‌ی او، قرن هاست که در جهت کوییدن ملل غیر فارس، به کار می‌رود. در مورد سروده شدن شاهنامه، بعضی‌ها می‌گویند فردوسی، قرار بود شاهنامه را از قرار بیتی یک دینار، برای سلطان محمود ترک غزنوی به رشتہ‌ی نظام در آورد. فردوسی بعد از سروden شصت هزار بیت، چون عوض دینار (طلا)، درهم (نقره) گرفت، از صله‌ی محمودی، دلتگ شد و سلطان از رفتار او غضبناک گردیده دستور بازداشت او را صادر کرد.

فصیحی در کتاب خود به نام مجلمل فصیحی «اشاره‌ای دارد که وقتی سلطان محمود می‌خواست برای قضای حاجت به دست شویی رود، فردوسی - دم مستراح - روی پای سلطان افتاد و تصرع نمود... سلطان کمی آرام شد.» (۱) بعد از مرگ فردوسی نیز یکی از دانشمندان عصر به نام ابوالقاسم کرگانی گفته است که فردوسی:

به مدح گبر کان، عمری به سر برد
چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد (۲)

به نوشه‌ی نظامی عروضی، جلو تابوت فردوسی را گرفت و گفت: «من رها نکنم تا جنازه‌ی او در گورستان مسلمانان برند که او راضی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت.» (۳)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۷ /

و زین العابدین شیروانی در ریاض الساحه می‌گوید: «شیخ ابولقاسم کورگانی قدس سره بر جنازه‌ی حکیم فردوسی، نماز نکرده که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده است.»^(۴) بالا خره چون مسلمانان نگذاشتند مرده‌ی فردوسی را در گورستان مسلمانان دفن کنند، او را در ملک خودش دفن کردند.

در سال ۱۳۰۶ شمسی مطابق ۱۹۲۷ میلادی که شمشیر و شوشکای قزاقی رضا خانی از چپ و راست می‌برید، تصمیم گرفته شد برای فردوسی، مقبره‌ای ساخته شود. گور فردوسی، قبلًاً توسط چند مستشرق فرانسوی، کشف شده بود؟

ماجرای کشف قبر فردوسی، خیلی ساده است: «در زمانی که آصف الدوله شیرازی، والی خراسان بود، چند نفر مستشرق فرانسوی [؟] به طوس آمده از روی آثار تاریخی [؟] تشخیص دادند که تپه‌ی [؟] برآمده‌ی وسط باغ قائم مقام، جای مقبره‌ی فردوسی است [؟]. لهذا آصف الدوله، دو اطاق خشتی و گلی برای عملیات ساخت که بعد، ترتیب ساختمان مقبره‌ی فردوسی را بدهد. در این ضمن از حکومت افتاد و آن جا هم به حال خود ماند.»^(۵)

گور فردوسی که به همین ساده‌گی با گمانه زنی چند مستشرق فرانسوی با دیدن یک تپه‌ی برآمده‌ی در وسط باغ قائم مقام کشف و به دولت ایران، دو قبضه تحويل شده بود، نیاز به تعمیرات اساسی داشت و بدین جهت در ۲۹ تیر، مجلس شورای ملی، دستور داد از محل صرفه جوئی بودجه‌ی مجلس، بیست هزار تومان برای مقبره‌ی فردوسی، اعتبار اختصاص دهد؛ ولی «متدرجاً معلوم شد، مطابق نقشه‌ای که در نظر گرفته‌اند، ۶۰ هزار تومان، تمام می‌شود.»^(۶)

کش و قوس دولت با مجلس شورای ملی ادامه داشت و پشت سر هم، بودجه برای ساختن مقبره‌ی فردوسی، در خواست می‌شد. متوالی ساخت مقبره، «اسدی»(مصابح السلطنه)، نایب التولیه‌ی آستان قدس رضوی بود. این شخص که پدر زن پسر فروغی، نخست وزیر فراماسون رضا خانی بود، عوض رسیده گی به امورات «آستان قدس»، بیشتر به مسائل «آستان غیر قدس» یعنی بر پایی مقبره‌ی فردوسی، مشغول بود.

در تاریخ ۱۷ خرداد ۱۳۰۹ مطابق ۱۹۳۰، لایحه‌ی دیگری برای تأمین بودجه‌ی مقبره، به مجلس بُرده شد که این بار با مخالفت جدی آقای فیروزآبادی روبه رو شد. او در مخالفت با این بودجه خواستن‌ها ... گفت: «فردوسی، اشعاری گفته، ملت هم در مقابل قدردانی کرده. شاید هفتاد هشتاد هزار تومان تا بحال خرج مقبره اش شده باشد. باز هم سزاوار است با این همه مخارج ضروری که ما داریم، این نوع مخارج را متتحمل شویم؟ اگر از این پول، یک کارخانه دایر بشود، بهتر است یا خرج مقبره‌ی فردوسی بشود؟ تا به حال، صد هزار تومان خرج شده، باز هم اجازه‌ی اعتبار می‌خواهد؟»^(۷)

فردوسی برای بعضی‌ها به قدری «بت» شده بود که «بت پرستان، حتی حاضر بودند به خاطر فردوسی، رشوه گرفته و آن را در پی بنای مقبره‌ی فردوسی، کار سازی نمایند؛ به طوری که جریان یکی از رشوه خواری‌ها به روزنامه‌ها نیز کشید. روزنامه‌ی اصلاحات، مورخه ۲۵ شهریور ۱۳۰۹ مطابق ۱۹۲۷ میلادی، می‌نویسد:

«هفته‌ی گذشته، یکی از آقایان منتظر الوکاله [واژه‌ی جالبی است. عوض این که مردم انتخابات کنند، در آن زمان، دولت انتخابات کرده و به مجلسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۲۹ /

که رضا خان، نامش را «طويله» گذاشته بود، وکيل می فرستاد] ... به تصور اين که احراز مقام نماینده گي را با تثبت و رشهه می توان به دست آورد، مبلغ دو هزار و پانصد تومان [شاید به پول امروزی، ۲۵ میلیون تومان] به وسیله ی شخص دیگری برای آقای تیمور تاش، وزیر دربار، ارسال می دارد. آقای وزیر دربار، بدؤاً از این رویه و طرز فکر، فوق العاده متغیر و عصبانی شده و با تشدید و تغییر، زیادی پول را برای صاحبیش بر می گردانند. فردای آن روز، فکری جدیدی برای ایشان پیدا می شود، به این ترتیب: به شخصی که حامل وجهه مزبور بوده، اطلاع می دهند که وجهه را بیاورید! قبول می کنم. شخص مزبور، فردا صبح، وجهه را با عجله ی تمام آورده، تحويل می دهد. در همان ساعت به جای تلگرافی که به خیال آقای منتظر الوکاله باید برای کمک و مساعدت او، مخابره شود، تلگرافی حاضر بوده و به ایالت خراسان مخابره می شود تقریباً به این مضمون: «ایالت خراسان... آقای... مبلغ دو هزار تومان به عنوان رشهه برای من فرستاده است که نسبت به او، کمک شود. این پول، خیلی به موقع است که صرف تعمیر مقبره ی فردوسی که مبلغی کسر دارد، بشود.» (۸)

البته این مشتی از خروار است که پول هایی که به عنوان تحفه و هدیه و رشهه به جناب آقای تیمور تاش (وزیر دربار رضا خان) تقدیم می شد و ایشان نیز پول های کم مبلغ را برای اثبات صداقت خویش، چنین در بوق و کرنای تبلیغات می انداخت. جریان رشهه های ۹ هزار لیره یی حاجی امین، داخل این بوق و کرنا نبود و بدین جهت نیز پس از رو شدن، دست آویزی شد که به خاطر آن، تیمور تاش به پنج سال زندان و پرداخت ۹ هزار لیره و دویست هزار ریال جریمه و در دادگاه محکوم شد و به زندان رفت و عاقبت

با آمپول هوای تزریقی توسط پزشک احمدی به جایگاه از پیش تعیین شده‌ی خود در آن جهان، فرستاده شد.

مسئله‌ی ساختن مقبره برای فردوسی در اثر تبلیغات شوونیست‌های رضا خانی به قدری اوچ گرفته بود که حتی کار برای چاپ «بلیط‌های بخت آزمایی» نیز کشید و بلیط‌هایی برای تکمیل ساختمان آرامگاه فردوسی، چاپ شدند که بهای آن‌ها ده ریال و بزرگترین جایزه‌ی آن، بیست هزار تومان بود که برنده‌ی آن نیز دو نفر ارمنی و تبریزی بودند که حتی ریالی از پرداخت آن نیز خودداری شد، اما از مجموع یکصد و شصت هزار تومان حاصله، هفتاد هزار تومان آن برای مصرف مقبره‌ی فردوسی در نظر گرفته شد.

بالا خرده مقبره‌ی فردوسی با پول‌های حلال و حرام دولت و ملت که ابر و مه و خورشید و فلک را به کار گرفته بودند، ساخته شد تا «رضا خان پالانی گرجی نژاد» در روز ۲۰ مهر ۱۳۱۳ (مطابق با ۱۹۳۶ میلادی) قیچی طلا را از سینی مرمری! برداشته و در حالی که نشه‌ی تریاک کشیده از وجنتاش می‌بارید با شادی و شنگولی خاص، نوار سه رنگ را بریده و آرامگاه فردوسی را افتتاح نماید. در حالی که در زمان افتتاح مقبره، تیمور تاش، وزیر رشوه‌گیر رضا خان که آن‌همه برای ساختن مقبره تلاش کرده بود، یک سالی بود که توسط رضا خان، کشته شده و اسدی (نایب التولیه‌ی آستان قدس رضوی) در انتظار مرگ به سر می‌برد که بالاخره در تیر ماه ۱۳۱۴ (تابستان ۱۹۳۵)، طبق حکم دادگاه نظامی، به اعدام محکوم و چندی بعد به پیش دیگر بازیگر مقبره‌ی فردوسی، فرستاده شد.

اما سرنوشت آرتیست اصلی فیلم طولانی «وطن فروشان»، یعنی رضا خان، تفاوتی با سایر بازیگران مقبره ساز نداشت. با ورود نیروهای انگلیسی و روسی از شمال و جنوب به ایران در جنگ جهانی دوم، انگلیس‌ها اعلام کردند، همان طوری که شاه را آورده بودیم، همان طور می‌بریم. لذا به رضا خان، دستور کوچ دادند. وقتی رضا خان، به خود آمد که «فیلم» تمام شده بود و وقت خدا حافظی با صارم‌الدوله مسعود قاجار، فرزند ظل السلطان، در اصفهان بود.

رضا خان در آخرین دیدار خود در حالی که خود را به بغل صارم‌الدوله مسعود قاجار، انداخته بود با آه و حسرت از گول خوردن خود توسط انگلیسی‌ها و به «بازی» گرفته شدن توسط آنان با ناله‌ی جانسوز گفته بود: «مسعود! دیدی. آخر ما را گول زدند». (۹) که جا داشت مسعود نیز بگوید: آخر نه از اول! از زمانی که توسط اردشیر جی ریبورتر، جاسوس انگلیسی و آیرون ساید، ژنرال انگلیسی به خدمت انگلیس‌ها در آمدی، تو را گول زده بودند.

بالاخره در کرمان بود که سیاهپوش، فرمانده لشکر کرمان، شریفاب و مقدار دویست لوله‌ی تریاک اعلای ... کرمان را که گویا از اداره‌ی اقتصاد گرفته بود، در یک جعبه‌ی لفافه پیچ، به عنوان هدیه، تقدیم کرد. (۱۰) و او نیز به عنوان «جعبه‌ای که خاک مقدس ایران را در خود دارد» به تبعیدگاه خود برد و بدین ترتیب با مرگ در تبعیدگاه آفریقا، او نیز همچون سایر بازیگران مقبره ساز، به جزای اعمال خود رسید و توان تحقیق مردم را بدان صورت پس داد.

منابع:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۲ /

- ۱ - مجمل فضیحی، تصیحیح محمود فرخ، ج ۲، ص ۱۳۳، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، باستانی پاریزی، موسسه انتشارات عطائی، تهران، ۱۳۷۳، ص ۲۸۶.
- ۲ - سر چشمehای فردوسی شناسی، محمد امین ریاحی، موسسه ای مطالعات و تحقیقات فرهنگی «پژوهشگاه»، تهران، ۱۳۷۲، ص ۲۶۱.
- ۳ - چهار مقاله، احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، در حدود سال ۵۵۰ هجری قمری، به هتمام و تصحیح و مقدمه‌ی محمد قزوینی، کتابفروشی زوار، از روی چاپ ۱۳۲۷ هـ.ق. قاهره، تهران، ص ۴۹.
- ۴ - ریاض السیاحه، قطب العارفین مولانا میرزا زین العابدین شیروانی، تصحیح و مقابله‌ی مرحوم اصغر حامد ربانی با مقدمه‌ی حسین بدرالدین، انتشارات سعدی، تهران، ص ۲۷۲.
- ۵ - یاداشت‌های ارباب کیخسرو شاهرخ به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۲۸۶.
- ۶ - از نطق عطاء الملک روحی، ۴ تیر ماه ۱۳۰۹، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۲۸۹.
- ۷ - روزنامه‌ی اطلاعات، مورخ ۱۷ خرداد ۱۳۰۹، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۲۹۵.
- ۸ - همان جا، همان منبع، صص ۲۹۰-۲۸۹.
- ۹ - رضا شاه در آینه‌ی خاطرات، ص ۳۴۳، به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۴۵۶.
- ۱۰ - مرد امروز، شماره‌ی ۱۶، مورخ ۲/۲/۱۳۲۳، به نقل از کتاب «گذشته، چراغ راه آینده» و به نقل از «شاهنامه، آخرش خوش است»، ص ۴۶۳.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۳ /

فردوسی، نه آن است که شونویزم فارس، نجواش می کند فریبرز آبدانان

بینش بدون حاشیه و عاری از تعصب و دگماتیسم فرهنگی با چاشنی واقعیت گرایی، لازم است با اذعان به تاریخ و نمایان نمودن لایه های شخصیتی - واقعی پنهان شده در «فسیل لجن وار» باور های نشأت گرفته از جعلیات و خرافات و عقده گشایی هایی که نتیجه ی ذهن بیمار و فرتوت و متوجه ایرانی پارسی به منظور متجلی نمودن و ظهور شخصیتی که بدیل جامع از فرهنگ و کلتور نمادین و اسطوره یی باشد در ادبیات آکنده به مانور و نمایش خود برترینی که رکن اساسی آن برگرفته از محتوای «شونویزم» و «فاسیزم» اصیل ایرانی پارسی است، هویت واقعی فردوسی و به طور کلی ایرانی پارسی را برای همگان آشکار می سازد.

شونویزم پارس، تلاشی بی وقفه اما ناشیانه در خصوص معرفی فردوسی، همان «مطرب دهن کج دربار»، کرده است و با طراحی شخصیت اسطوره با تاسی از فرمول های مجازی افسانه های محبوب کذايی که در تصورات متزلزل و سست بنیاد خود، الهیت و نخبه ی تمام عیار و متناسب برای فرهنگ رکیک ایرانی پارسی است، سعی در پنهان نمودن ماهیت فاسیستی و بیمار فردوسی نموده اند؛ اما ناشیانه از این منظر که تمام شواهد و قرائن، حاکی از بومی بودن، ابتدا به ساکن «فحاشی نامه» یا همان شاهنامه تا الی آخر آن از تخلص های باطنی و اعتقادی و برگرفته از ضمیر ذاتی و فرهنگی ساری و جاری ایرانی پارسی و شخصیتی همان مطرب دربار و جامعه ی ایرانی پارسی است و با مطالعه دقیق چندین بار این به اصطلاح شاهنامه که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۴ /

خوشبختانه افتخار فرهنگی و برتری آریایی مجعلو را فریاد می‌زند، چیزی جز تبعیض، دهن کجی، اهانت، جنایت، نقض حقوق بشر، تجاوز و تعدی، استهزاء به سایر ملل و فرهنگ‌ها و توهین به مقام انسانی زن و صد البته توهم رانمی‌توان جویا شد.

سالیان درازی است که مدافعان آن فرهنگ فاشیستی، تمام هم و غم شان تحریف و اصلاح انشاء و نحوه گویش و ادبیات فردوسی در شاهنامه و دیگر شاهکار‌های ناادبی او است و فرهنگ ایرانی پارسی را از ابیات الحاقی و منتسب به او می‌دانند که همان گونه که توضیح دادم، تلاش بی‌فایده و فرار از واقعیت است.

از چنین ادبیات انحصاری به لحاظ لوده گی و بی‌بند و باری در کلام و اهانت‌های بی‌امان، انتظار ابیاتی در وصف و ثنای همجنس بازی و شاهدباری و تجاوز به حریم محارم که جزیی از تاریخ و تمدن در دسترس و ثبت شده‌ی این قوم می‌باشد، می‌رود که با اطمینان نمی‌توان عدم چنین ابیاتی را تا قبل از تحریف نسخه اصلی آن به اصطلاح شاهنامه، رد کرد.

شاید خود فروسی نیز روزی فکر نمی‌کرد که افکار و اذهان عمومی جهانیان، عرصه را بر خرافات و خزعبلات سلیقه یی تنگ خواهد نمود و دیدمان‌های سنتی و افق‌های کوتاه و نگرش‌های بسته و کم ظرفیت، جای خود را به تحقیقات و واکاوی‌ها و قیاس تاریخ با فرهنگ‌های زایده شده‌ی کنونی می‌دهد و واقعیت‌ها نمایان خواهد شد و اگر قطعاً لحظه‌ای به فکر آینده‌ی مدرن و رشد نرم افزاری و عقلانی سایر ملل بود که در آن زمان با زبانی نیشدار و فکری مسموم، آن‌ها را به سلاخی می‌کشید، این گونه زبان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۵ /

به مستی نمی سرود و محتوای شخصیتی خود و فرهنگ ایرانی پارسی را به نمایش نمی گذارد.

وسعت حماقت در ادبیات پان فارس و فاشیزم سلطه جویانه فقط در مبادی حکومتی و استیمار ملت ها و برده گی اقوام ختم و خلاصه نمی شود. متاسفانه ادبیات آغشته به لجن و ظلم در قبال بشر و معنی بخشی عالم هستی یا همان زن و زنانه گی نیز رسوخ کرده است و این در تمامی جغرافیاهای در گیر، بالاخص ایران فاشیزم، دارای منشأ و منبع فرهنگی و دیرینه است که متاسفانه به جای تحلیل و ازین بردن آن، بالعکس در رسانه ها و در تمام جبهه ها برای تقویت آن کار می شود و مدام از اشعار مردسالارانه و مستبدانه پشتیبانی و ترویج به عمل آمده است و مظلوم و رنجور این میدان فقط زنان و ملت های غیر فارس بوده اند.

متاسفانه در کشور ایران، این سرکوب و حق کشی و مبارزه با آن همه احساس و عواطف لطیف زنانه گی از پیش طراحی شده و از طرف انواع و اقسام نهادهای ذیر بسط دولتی، به عنایین مختلف ساری و جاری می شود و هیچ منطقی در آن ملاحظه و مشاهده نمی شود. امیدوارم زنان آزاد و آزاده‌ی جامعه در برابر این تبلیغات ننگین و غیر اخلاقی و غیر انسانی با تمام وجود ایستاده و تا تغییر نهایی مقاومت کنند.

فردوسی یکی از شاعران فارسی گو و یاوه گوی ایران پارسی است که از او با عنایینی مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی، زنده نگه دارنده ی زبان فارسی، حمامه سرای بزرگ، بزرگترین شاعر ایرانی، منجی پارسی ... نام می برند. فردوسی در اواخر حکومت سلسله ی سامانی به دنیا آمد و کودکی و نوجوانی وی در عصر این سلسله طی شد و ایام جوانی و کهنسالی این شاعر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۶ /

با دوران حکومت ترک های غزنوی، همزمان شد. معروف ترین اثر برجای مانده از این شاعر، کتاب شاهنامه است که فردوسی در این کتاب به توهین و تحقیر ملت های غیر فارس و زنان پرداخته. شاهنامه، داستان هایی خیالی و غیر واقعی و تعداد داستان واقعی مخلوط شده با خیالات را در بر می گیرد. افسانه سرایی فردوسی در شاهنامه به حدی می رسد که خودش هم اعتراف می کند که: رستم یلی بود در سیستان که من کردمش رستم داستان.

شاهنامه: یعنی تبعیض نژادی و توهین و هتك حرمت اکثر اقوام و نقض حقوق زنان و بی ارزش دانستن آن ها. با مراجعته به شاهنامه و مطالعه‌ی آن، عمق نفرت فردوسی از اکثر ملت ها (تورک، بلوج، کورد، گیلک، لر، عرب و...) مکرراً دیده می شود. در کتاب شاهنامه، شاهد ایيات بسیار در زمینه‌ی زن ستیزی، توهین به ملت های غیر فارس و ایيات فراچاپلوسانه‌ی فردوسی در مدح و ستایش سلطان محمود غزنوی هستیم.

شوونیست های فارس در تلاش توجیه نگاه تحقیر آمیز و متنفرانه‌ی فردوسی به زنان و اشعار فراچاپلوسانه‌ی وی در مدح سلطان محمود غزنوی و توهین و تحقیر ملت های غیر فارس بوده‌اند. آن ها همیشه در تلاش توجیه اشعار نفرت انگیز فردوسی بوده و مقام وی را تا بلندترین مرتبه‌ی ممکن و تا درجه‌ی عاری از خطأ و تمایلات انسانی می رسانند. هیچ گاه افکار شوونیستی متحجر پان فارسیزم شان به آن ها اجازه نمی دهد اشعار تحقیرآمیز فردوسی را که به نصف جمعیت جهان، یعنی به زنان و ملت های دیگر توهین کرده است را مورد انتقاد قرار دهند.

شوونیست های فارس با تلاش بسیار، سعی در توجیه این ایيات دارند، اما توجیهات آنان از قبیل ایيات الحاقی و حتی حذف بسیاری از ایيات شاهنامه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۷ /

توسط شاهنامه پژوهان فارس نیز نتوانسته ماهیت زن ستیزی و فاشیستی شاهنامه را از بین ببرد.

در سال های اخیر فردی به نام جلال خالقی مطلق در اقدامی به اصطلاح تصحیح شاهنامه برای تطهیر فردوسی و فریب افکار عمومی، دست به کار رشت و ناپسند زده و با گردآوری چاپ های قدیم و جدید شاهنامه، بیشتر این ایات را از شاهنامه حذف نموده است که این کار با روح امانتداری یک نویسنده در تضاد است و چنین عمل زشت فقط از یک شوونیزم فارس بر می آید که برای منزه نشان دادن فردوسی که بنیانگذار نژادپرستی است، انجام می دهد.

ایران شناس بزرگ، تئودور نولد، که در باره‌ی مقام زن در شاهنامه می نویسد: «در شاهنامه، زنان نه تنها نقش فعال، ایفا نمی کنند بلکه تنها زمانی ظاهر می شونند که هوس یا عشقی در میان باشد!»

در شاهنامه‌ی فردوسی، زنان نیز از تراواشات ذهن بیمار فردوسی در امان نبوده اند. فردوسی در شاهنامه، شخصیت زن را تا حد سگ و اژدها تنزل می دهد. گرچه ریشه‌ی زن ستیزی در فرهنگ ایران پارسی، مساله‌ی ایدئولوژیک، کهن و اسطوره‌ی است و شاعران فارس تنها بازگو کننده‌ی آن هستند، اما فردوسی در اشعارش نه تنها بازگو کننده است، بل که نظر شخص خود را نیز در مورد زن، بیان می کند.

تحریفگران شوونیزم فارس، ابتدایی ترین اصول اخلاقی را رعایت نکرده و از طریق جدا کردن بیت‌ها و تصحیح شاهنامه چنان عقایدی را به فردوسی نسبت داده اند که از فردوسی زن ستیز، یک فیمنیست قرن ۲۱ می سازند که در واقع با ذهن بیمار و انسان ستیز فردوسی در تضاد است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۸ /

اما مهم این است که ما گفته های خود فردوسی را که بیانگر نظر واقعی فردوسی اند را بشناسیم؛ چون از روی هر اثر هنری می توان عقاید و افکار نویسنده را اثبات کرد و به او نسبت داد. و برای اثبات ادعای مان به این نمونه، اشاره می کنیم.

در این جا فردوسی، نظر مستقیم و طرز تفکر خودش نسبت به زنان را ارائه داده است. در این داستان که داستان خیانت سودابه، نامادری سیاوش به اوست، به پیشنهاد موبدان، سیاوش برای اثبات بی گناهی خود باید از آتش بگذرد. هیزم انبوه گرد می آید و همه متظر اند که سیاوش از کوه آتش بگذرد:

نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد برقون و چند
ز دور از دو فرسنگ هر کس بدید
چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی
ز کار زن آید همه کاستی
چن این داستان سر به سر بشنوی
به آید ترا گر به زن نگروی

(چ. خالقی، ج ۲، ص ۲۳۴، ب ۴۷۶-۴۷۲)

اما وقتی نقل داستان را فردوسی به پایان می برد، ایات زیر را می سراید که در اصل نظر و طرز تفکر خود فردوسی است؛ حتی اگر فردوسی، این بیت را نقل قول از زبان فرد دیگری در باره‌ی زنان و با این محتویات می کرد، باز هم چیزی از طرز تفکر وی نسبت به زنان، کم نمی شد:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۳۹ /

به گیتی به جز پارسا زن مجوى
زن بد کنش، خواری آرد به روی
زن و اژدها هر دو را خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به

یعنی فردوسی بعد از اتفاق افتادن این داستان، نظر خود را در باره‌ی زنان،
این چنین، بیان می‌کند:

«در جهان اگر دنبال پارسایی هستی، آن را در وجود زن جستجو نکن! زن
برای آدم، خواری و ذلیلی می‌آورد. زن و اژدها، هر دو مثل هم هستند و
بهتر است وجودشان از روی زمین پاک شود!»

این دیگر حتی نقل قولی از زبان دیگری هم نیست و نظر خود فردوسی می‌
باشد. برای مثال، چند نمونه از دیگر ایيات زن سنتیزانه‌ی فردوسی را می‌
آوریم که این شاعر پارسی، چه گونه بر زنان خشمیده است:

همی خواست دیدن در راستی
ز کار زن آید همی کاستی
گر این داستان سر به سر بشنوی
همان به که دیگر به زن نگروی
به گیتی به جز پارسا زن مجوى
زن بد کنش، خواری آرد به روی
زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به

کسی که بود مهتر انجمن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۰ /

کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش به گفتار زن شد به باد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد

به اختر کسی دان که دختر نیست
چو دختر بود روشن اختر نیست

زنان را از آن نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتن اند

زنان را ستایی سگان را ستای
که یک سگ به از صد زن پارسای

چو زن زاد دختر، دهیش به گرگ
که نامش ضعیف است و ننگش بزرگ

کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید به جای پسر
به از گور داماد ناید به در

چو فرزند شایسته آمد پدید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۱ /

ز مهر زنان دل بباید برید
به کاری مکن نیز فرمان زن
که هر گز نینی زن را رای زن

ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای

و اما خشمیدن و توهین فردوسی به ملت ها و نژادهای دیگر: فردوسی،
ریشه‌ی تنفر از ملت های دیگر و ترک سنتیزی و عرب سنتیزی و... را در
فرهنگ فارسی، نهادینه نمود. این یاوه گوی نژادپرست از سوی شوونیزم
فارس در حالی ستوده می‌شود که اشعار و افکار مسموم وی بذر نفاق و کینه
در میان ملت های خاورمیانه را نه امروز و دیروز که درست ۱۰۰۰ سال پیش
کاشته است و با تحریف کهن ترین داستان های هندی، ترکی، یونانی،
کوردی، عربی و... خدایان قوم فارس را به وجود آورد. بسیاری از
پادشاهانی که او در شاهنامه اش از آن ها نقل می‌کند، هر گز وجود خارجی
نداشته و وی با تحریف داستان های کهن تر و کاراکتر های آن ها تاریخ و
هویت جعلی برای فارس ها به وجود آورد که بدون ترک سنتیزی و عرب
سنتیزی و کورد سنتیزی و... این هویت نمی‌تواند ادامه داشته باشد.
فردوسی با کمال بی شرمی و وقارت، این گونه بر ملت ترک، خشمیده
است:

کسی را ز تُرکان نباشد خرد
کز اندیشه‌ی خویش رامش برد
که آن تُرک بد ریشه و اهریمن است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۲ /

که هم بد نژاد و هم بد گوهرا است

و اما توهین فردوسی به اعراب:

عرب هر که باشد به من دشمن است
کثر آندیش و بد خوی و اهريمن است
ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار
که فر کيانی کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

آیا می توان اين ابيات را الحقی ناميد؟

فردوسی در اشعارش در مورد کشتار کورد و بلوچ و... این گونه به تمجید و توصیف سلاطین ظالم می پردازد و اظهار خرسنده می کند؛ اما شوونیزم فارس، این گونه تحریف می کند که گویا فردوسی تنها به توصیف پرداخته است.

همه‌ی این اشعار و نظم‌ها، بیانگر برهه‌هایی از تاریخ سرزمینی به قول فردوسی پارسی هستند و در اینجا که از کشتار ملت‌های دیگر می سراید، اظهار خرسنده می کند. شاهنامه پژوهان فارس، چه گونه می خواهند این اشعاری که در تمجید کشتار ملت‌های غیر فارس است را توجیه کنند؟ او از بلوچ کشی انوشیروان به نیکی یاد کرده و گفته:

سراسر به شمشیر بگذاشتند
ستم کردن «لوق» برداشتند
بشد ايمن از رنج ايشان جهان
«بلوچی» نماند آشکار و نهان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۳ /

همه رنج‌ها خوار بگذاشتند
در و کوه را خانه پنداشتند
از اینان فراوان و اندک نماند
زن و مرد و جنگی و کودک نماند

کشتار کوردان تو سط اردشیر با بکان را با افتخار چنین می‌گوید:
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد

جهاندار با گُرد نزدیک شد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
گیاه را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت از ایشان سر و دست گشت
بروی زمین گُرد بر پست گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد
«سترگی و نابخردی» خوار شد
همه بوم هاشان به تاراج داد
سپه را همه «بدره» و «تاج» داد

گیلک و دیلمی ستیزی:

ذهن بیمار فردوسی به سرعت بر گیلان و دیلم تاخته، داد آنان را هم در می‌آورد و این قوم هم از گزندش مصئون نمی‌ماند.

ز گیلان تباہی فزو نست از این
ز نفرین پراکنده گشت آفرین
از آن جایگه سوی گیلان کشید
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید

چنین گفت کای در ز خُرد و بزرگ
نباید که ماند پی شیر گرگ
چنان شد ز کشتن همه بوم رست
که از خون همه روی کشور پشست
ز بس کشتن و غارت و سوختن
خروش آمد و ناله‌ی مرد و زن
ز کشته به هر سو یکی توده بود
گیاها به مغز سرآلوده بود

بدنبال این عدالت گستری و دادگری شاهانه‌ی انوشیروان:
ز گیلان هر آن کس که جنگی بُدنده
هشیوار و باداد و سنگی بُدنده
بیستند یکسر همه دست خویش
زنان از پس و کودک خُرد پیش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست
بُریم سرها ز تن‌ها بدَست
دل شاه خشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر
برای شان بیخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
کزان پس نگیرد کسی راه بد

هندي گشی:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۵ /

فردوسی فاشیست در باره‌ی فتح خیالی هندوستان و زهر چشم گرفتن از آنان به وسیله‌ی انشیروان «دادگر» که بالشکرش طی الارض می‌کرده، چنین یاوه گویی می‌کند:

وز آن جایگه شاه لشکر براند
به هندوستان رفت و چندی بماند
به فرمان همه پیش او آمدند
به جان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل
درم بود و دیبا و اسبان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند
زدوده دل و نیکخواه آمدند
برسید کسری و بنواخت شان
بر اندازه بر جایگه ساخت شان
بدل شاد بر گشت از آن جایگاه
جهانی پر از اسب و فیل و سپاه

شاهنامه‌ی فردوسی، مشحون از عرب گشی و کرد گشی و بلوج گشی و لر گشی و زن ستیزی و جنگ مدام و قوم اسطوره‌ی ایرانی و تورانی است. اساس شاهنامه بر برتری نژادی و قومی بنا شده است؛ نه برابری و انسانیت. کلمه‌ی نژاد در شاهنامه، هزاران بار تکرار شده است.

منابع:

- ۱- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ انتشارات ایران باستان، جلد ۱، ص ۱۳۱.
- ۲- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ امیر کبیر، ص ۱۲۳.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۶ /

- ۳- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۱، ص ۸۹.
- ۴- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۳، ص ۳۹.
- ۵- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۵، ص ۲۳.
- ۶- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ مسکو، جلد ۹.
- ۷- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ کلکته، جلد ۲، ص ۵۵۱.
- ۸- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ محمد رمضانی، جلد ۱، ص ۴۳۲.
- ۹- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ دبیر سیاقی، جلد ۲، ص ۴۸۷.
- ۱۰- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ امیر بهادر، ص ۱۱۰.
- ۱۱- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ ژول مول، جلد ۱، ص ۲۲۳.
- ۱۲- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ ژول مول، جلد ۱، ص ۱۲۵.
- ۱۳- امثال و حکم دهخدا، تهران، ۱۳۱۰ش، جلد ۲، ص ۹۱۹.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۷ /

ابوالقاسم فردوسی، مظلوم دو دربار

حسین محمدزاده صدیق

نخستین ستم را دربار غزنی به فردوسی روا داشت. او را قدر نشناخت؛ جنگ‌نامه‌ی گران‌جای او را بهای نداد، از ادای دین سر باز زد و حتی از پرداخت دستمزد ناچیز این جهانی نیز به وی دریغ داشت.

سعایت کننده گان، بدخواهان و کاسه‌لیسان دربار، ذهن شاه غزنی را مغشوش ساختند و با خوار ساختن فردوسی، خود به دربار سلطانی تقرب حاصل کردند و به جایی رسیدند که حتی از نقره، دیگدان زدند و از زر، آلات خوان ساختند.^[۱]

«فردوسی و فضیلت» دو پدیده‌ی توأمان بودند و هر دو از دربار رانده شدند. فردوسی بابت همزاد خود، دل آزرده به کنجی خزید و به قرآن روی آورد. از حضور خود در دربار پشیمان بود و تحول روحی عمیق یافته بود. فریاد می‌آورد که:

نگویم دگر داستان ملوک
دلم سیر شد ز آستان ملوک

و «أَحْسَنُ الْقِصَصِ» را برگزید که به نظم درآورد و ستم دربار غزنی را فریاد کرد و دل آزرده از گیو و رستم و کیخسرو و اسفندیار و جزء آن، این بار رزم‌نامه نه، بل که «فضیلت نامه» سرود و به حکمت متعالی اسلام و قرآن بیش از پیش نزدیک شد.

از نخستین ستم، هزار سال بگذشت و در سال ۱۳۱۳ ش، دومین ستم را به حکیم ابوالقاسم فردوسی، روا داشتند؛ ستمی که دربار پهلوی به فردوسی روا داشت، او را به مظلوم‌ترین شاعر تاریخ ادبیات فارسی و ترکی دوره‌ی

اسلامی بدل کرد. در پناه تیغ مسموم رضاخانی، لژنشینان فراماسونری، طراحان سیاست‌های کلان فرهنگی کشور شدند و بر شالوده‌ی آرمان بی‌ریشه و شوم و پوک باستان‌گرایی و شوونیسم شاهنشاهی، او را از مجموعه‌ی حکمت متعالی اسلام و عرفان قرآن جدا کردند و تا می‌توانستند از نام او و شاهنامه اش - این رزم‌نامه‌ی بسیار گران‌قدر فارسی - به نفع اسلام‌ستیزان و معارف گریزان صهیونیستی، سوء استفاده کردند و به خیال خام خود، فردوسی را از دامن اسلام و قرآن، جدا ساختند.

پس از خارجیان، ظاهراً نخستین بار محمد علی فروغی در مراسم جشن هزاره‌ی فردوسی، مسأله‌ی «شک در انتساب مثنوی یوسفیه به فردوسی» را پیش کشید. او خیلی با احتیاط سخن گفت، ولی خطوط اصلی «فردوسی‌ستیزی» را ترسیم کرد؛ به گونه‌ای که در دهه‌ی چهل، ذبیح الله «صفا» - استاد اعظم لژ صفا - توانست مانند یک حکم بگوید:

اکنون دیگر بر همه معلوم شده که مثنوی یوسف و زلیخا نمی‌تواند از فردوسی باشد و از او نیست و در شأن او نیست و بهتر است در این باره هیچ صحیتی نشود!

در دورانی که دلشده گان باستان‌گرایی در فضای فرهنگ‌پژوهی کشورمان به جولان درآمده بودند و خاک‌پرستی و خون‌گرایی تبلیغ می‌کردند، پژوهنده گان وارسته‌ای مانند: محمدعلی تربیت، محمد علی صفوت، میرزا تقی رفعت، جلال همایی، بدیع الزمان فروزانفر و ملک الشاعرا بهار کمتر ظهور کردند و اگر کسانی همچون زرین کوب و زریاب و شعار پیدا شدند، محکوم به انزوا گشتند و گاه هم لب فرو بستند و سخنی در این باب نگفتند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۴۹ /

من در سال ۱۳۴۴، دانشجوی رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی بودم و در کلاس‌ها سخنانی در باب رد انتساب مشوی یوسف و زلیخا به فردوسی و سیزده فقره دلیل این مقوله را می‌شنیدم و در همان سال پی بردم که در این مورده، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. پس از انتشار کتاب خدمات متقابل ایرانیان و اسلام از شهید مطهری برای پاسخ‌گویی به ادعاهای بدخواهانه‌ی معاندان و برای دفاع از مظلومیت فردوسی، دست به قلم بردم و مسئله را نخستین بار در کتاب «مسایل ادبیات دیرین ایران» مطرح کردم. حاصل این تحقیقات آن است که حالا به ضرس قاطع می‌توان گفت:

«اکنون دیگر بر همه معلوم شده که مشوی یوسف و زلیخا می‌تواند از فردوسی باشد و از اوست و در شأن اوست و بهتر است در این باره همه‌ی حرف‌ها گفته شوند.»

گذشته از مقالات و چند سخنرانی و نشر متن یکی از بیست و چهار نسخه‌ی خطی شناخته شده‌ی یوسف و زلیخای فردوسی در سال ۱۳۶۹، حاصل تحقیقات خود را نیز در مقدمه‌ی یوسف و زلیخای ابن کمال به زبان ترکی آذری نگاشتم که چکیده‌ای از آن را در زیر به فارسی در می‌آورم:

مشوی یوسف و زلیخای فردوسی یکی از زیباترین و دلنشیں ترین نمونه‌های تاریخ شعر فارسی است. این مشوی نیز مانند شاهنامه به بحر متقارب سروده شده و با این بیت آغاز می‌شود:

به نام خداوند هر دو سرای
که جاوید باشد همیشه به جای

به نظر ما، مشوی یوسف و زلیخا، شاهکار حکیم ابوالقاسم فردوسی و نگین پر بها در تمام تاریخ شعر فارسی است. یکی - دو تن که تلاش کرده‌اند در

انتساب آن به فردوسی، تشکیک ایجاد کنند، تاکنون نتوانسته‌اند هیچ گونه دلیل علمی و قانون کننده به ادعای شان بیاورند و با آلوده ساختن جو مباحثه با هیجانات و احساسات خاص، انتساب آن را به فردوسی بعید دانسته‌اند و تا کنون هم نتوانسته‌اند آن را به کس دیگری منسوب کنند و به نظرشان این، مثنوی مجھول الشاعر و مجھول الهویه است! اما باید گفت که به دلایل تاریخی و پژوهش‌های ادبی و نیز با ادله‌ی سبک شناسی می‌توانیم اثبات کنیم که این مثنوی گران‌جای، نمی‌تواند از کسی جز فردوسی باشد و خلاصه‌ی آن ادله را درزیر می‌آوریم:

۱. وجود نسخ خطی:

در هیچ یک از نسخه‌های خطی باز مانده از این مثنوی، استنساخ کننده گان، مثنوی را جز فردوسی به کس دیگری منسوب نکرده‌اند. هم اکنون از این مثنوی گران‌جای، ۲۴ نسخه‌ی خطی شناخته شده است. شاید نسخ دیگر هم در آینده پیدا شود. نگارنده اکثر این نسخه‌ها را که قابل دسترسی بودند، خود به شخصه رویت کرده‌ام و هفت نسخه را نیز با هم تطبیق داده بودم و متن علمی-انتقادی آماده ساخته‌ام. یک نسخه را هم در سال ۱۳۶۹ با «فهرست تطبیقی لغات یوسف و زلیخا و شاهنامه، چاپ کرده‌ام. نسخی را هم که نتوانسته‌ام رویت کنم، توصیف آن‌ها را خواندم. در همه‌ی این نسخه‌ها، نام فردوسی به عنوان ناظم و شاعر و سراینده‌ی این مثنوی به صراحت ذکر می‌شود؛ حتی در نسخه‌ای که مستنسخ، ابیاتی را بیرون از متن و درباره‌ی طغان‌شاه سلجوقی - که مانند یوسف در زندان بود- سروده و نسخه‌ی خطی خود را به او اتحاف کرده است، نام فردوسی آمده است و ایجاد این شائبه که: این مثنوی توسط شاعری در روزگار طغان‌شاه سلجوقی سروده شده، پر

بی جا است؛ زیرا این مستنسخ است که دستنویس خود را از مشنوى یوسف و زلیخای فردوسی به طغان شاه اهدا می کند، نه سراینده‌ی آن.

در نسخه‌ی خطی دیگر که بر صدر ظهر صفحه‌ی نخست، لفظ «امانی» آمده نیز نام فردوسی به عنوان شاعر ذکر شده و امانی به عنوان مالک و صاحب و دارنده‌ی آن نسخه‌ی خطی، شمرده می‌شود، نه شاعر آن.

۲. وجود چاپ‌های سنگی:

پیش از من نوع ساختن چاپ مشنوى یوسف و زلیخای فردوسی از سوی کارگزاران حکومت رضاخانی در هزاره‌ی فردوسی، این مشنوى، پنج بار به چاپ سنگی رسیده بود و یک بار نیز در سال ۱۳۱۸ در تهران چاپ شد. هر شش نسخه‌ی چاپ سنگی، هم چاپ‌های ایران و هم چاپ‌های هندوستان، همه به نام زیبای «حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی علیه الرحمه» زینت یافته اند و هیچ یک از این ناشران در این انتساب، ذره‌ای شبه به خود راه نداده‌اند. در میان این نشرها باید از چاپ سنگی ۱۳۱۷ق یاد کرد در ۱۶۷ صفحه که به طور مصور با مقدمه‌ی عبدالحسین خان ابن لسان‌الملک و با نستعلیق شیخ محمد قاسانی، منتشر شده است و یا نسخه‌ای که پیش از آن و در سال ۱۲۹۹، باز در تهران و در ۲۳۴ صفحه‌ی مصور و در «دارالطباعه‌ی مدرسه‌ی مبارکه‌ی دارالفنون» چاپ سنگی شده است و در سال ۱۲۸۷ در لاهور، در سال ۱۸۹۷ در لکهنو و در سال ۱۳۰۶ق در ۲۲۳ صفحه در اسلامبول چاپ شده است. یک بار نیز با عنوان منتخبات یوسف و زلیخای فردوسی در سال ۱۲۸۶ در لاهور طبع یافته است.

۳. شواهدی از سراینده گان فارسی زبان:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۲ /

در زبان فارسی تاکنون، گذشته از اثر حکیم فردوسی، ۲۷ مثنوی یوسف و زلیخا احضا و شناخته شده اند که از میان آن‌ها، دو مثنوی از ابوالمؤید بلخی و بختیاری پیش از فردوسی سروده شده اند و فردوسی خود در این‌باره می‌گوید:

دو شاعر که این قصه را گفته‌اند
به هر جای معروف بنهفته‌اند
یکی ابوالمؤید که از بلخ بود
به دانش همی خویشن را سرود
نخست او بدین ڈر سخن بافته است
بگفته‌ست چون بانگ در یافته است
پس از وی، سخن باف این داستان
یکی مرد بُد خوب روی و جوان
نهاده ورا بختیاری لقب
گشادی بر اشعار لب

از ۲۵ مثنوی باقی‌مانده، نزدیک بیست مثنوی مفقود شده، و آن چه بر جای است نیز همه چاپ نشده اند. تقریباً همه‌ی سراینده گان این مثنوی‌ها از فردوسی به عنوان «دانای طوسی» که نخست سراینده‌ی آن بود به ذکر خیر پرداخته‌اند که می‌توان به برخی موارد زیر اشاره کرد:

۱-۳. تذروی ابهری:

مثالاً تذروی ابهری در مقدمه‌ی یوسف و زلیخای خود می‌گوید:
که فردوسی طوسی، آن شکر لب
شهابی بود رخشان در دل شب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۳ /

تذوری ابهری، سراینده‌ی یوسف و زلیخا در سال ۹۷۵م در هندوستان به دست گروهی از راهزنان کشته شده است. میر علیشیر قانع تسوی در کتاب مقالات الشعراء، اشاره به آن دارد که وی، مثنوی یوسف و زلیخا را در تبع فردوسی، سروده است.

۳-۲. عبدالرحمان جامی:

عبدالرحمان جامی نیز مثنوی یوسف و زلیخا را در وزن «مفاعیلن، مفاعیلن، فعلون» سروده و مجموع آن چهار هزار بیت است. شاعر در این جا برخلاف فردوسی به برخی موضوعات تصوف نیز اشاره کرده است و بیشتر توجه جامی بر خلاف فردوسی که به آلام روحی یعقوب در فراق یوسف پرداخته، عشق زلیخا را مرکز ثقل منظومه کرده است؛ اما تقليد بسیاری از فردوسی کرده و در مقدمه نیز از «دانای طوس» که نخستین بار، او این مثنوی را سرود، یاد کرده است.

۳-۳. نظام هروی:

ملا فرخ هروی در سده‌ی یازدهم، مثنوی یوسف و زلیخا را در ۵ هزار بیت سروده و در نظم آن از سال ۱۰۵۸هـ تا ۱۰۷۲هـ رنج برده است. وی به صراحة می‌گوید که در نظم آن از مثنوی یوسف و زلیخای فردوسی، استفاده کرده است^[۲] و به همین لحاظ از فردوسی به نیکی یاد می‌کند. این مثنوی به دستور عباس خان شاملو که در عهد شاه عباس دوم (۱۰۵۲-۱۰۷۷هـ) حاکم خراسان بوده، سروده شده است.

۳-۴. جوهر تبریزی:

آقا میرزابابا تبریزی متألص به «جوهر»، فرزند حاج کاظم تبریزی در محرم سال ۱۱۹۴هـ در زلزله‌ی تبریز، جان باخته است. یک نسخه‌ی خطی از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۴ /

مثنوی یوسف و زلیخای وی در کتابخانه ملی تبریز، قسمت کتب اهدایی حاج حسین آقا نخجوانی، شماره ۲۶۹۸، مستنسخ سال ۱۲۵۶ ه م وجود است که در ۱۳۲۱ بیت است. در آن می‌گوید:

بیا جوهر بیا ای من غلامت
بکن کاری که ماند زنده نامت
ز فردوسی بکن یاد و ز جامی
به تو در خواب فرموده نظامی

شاعر در خواب، نظامی را دیده است که از او خواسته مثنوی یوسف و زلیخایی به نام کریم خان زند به نظم آورد.

۳-۵. شهاب ترشیزی:

میرزا عبدالله بن حبیب‌الله ترشیزی متخلص به «شهاب»، متوفی در سال ۱۲۱۵ ه این قصه‌ی زیبای قرآنی را در ۱۱۰۰ بیت به نظم کشیده و در جایی از آن گفته‌است:

شهاب آهسته ران اسب قلم را
مفرسا اندرين وادي قدم را
نه زین فکرت غرض تقليد جامی ست
و گر آن رتبه‌جویی عین خامی ست
ز فردوسی بکن یادی ز افلاک
به پیش همتیش بودند چون خاک

۳-۶. اسماعیل خاوری:

اسماعیل بن محمد ابراهیم خاوری در چهاردهم محرم ۱۲۴۲ ه از سرودن این مثنوی فارغ شده است. او در جایی می‌گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۵ /

بگو فردوسی آن استاد دیرین
که فرمود این حکایت‌های شیرین

این مثنوی در هفت هزار بیت، سروده شده است.

آن‌چه که تا این‌جا ذکر شد، یوسف و زلیخاهای موجود‌اند. نزدیک ییست مثنوی یوسف و زلیخا را نیز سراغ داریم که در کتب تراجم، نام شاعر آن‌ها آمده و گاه ایاتی نیز از آن‌مثنوی‌ها بر جای مانده است، ولی خود مثنوی‌ها مفقودالاثر شده‌اند. مانند یوسف و زلیخاهای عمیق بخارایی، مسعود هروی، مسعود دهلوی، آذری طوسی، مسعود قمی، سالم تبریزی، اوحدی بلیانی، مقیم شیرازی، ملاشاه بدخشانی، نامی اصفهانی، شوکت قاجار، حاذق هروی، کاتب بلخی و جز آن که در برخی از آن‌ها ایاتی در تذکره‌ها و کتب لغت درج‌اند.

از یوسف و زلیخاهای به جا مانده نیز جز یک یا دو نسخه‌ی خطی، بر جای نیست و هیچ‌یک از آن‌ها به طور کامل به دست ما نرسیده‌اند؛ غیر از دو یوسف و زلیخای فردوسی و جامی که از اولی تاکنون ۲۴ نسخه‌ی خطی را شناسایی کرده‌ایم و این، خود نشان‌گر آن‌است که نام بزرگ فردوسی، سبب جاودانه شدن این اثر گران‌قدر اسلامی و ایرانی گشته‌است.

جای پای حکیم ابوالقاسم فردوسی در یوسف و زلیخاهای مفقود نیز بر جای است. مثلاً ایات زیر از یوسف و زلیخای سالم تبریزی که در عهد سلطنت شاه طهماسب اول صفوی (۹۳۰-۹۸۳) می‌زیسته است، به دست ما رسیده است:

تعالی اللہ ز فردوسی ز پایان
دو گوش عاجز شنو، لب عذر گویان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۶ /

این همه اعتراف، نشان می‌دهد که بی‌هوده سخن به این درازی نبود. آن فردوسی که زاییده‌ی فکر علیل و خیال‌پردازی‌های ایران‌ستیزان است، البته که نمی‌تواند و نباید به قرآن روی‌آورد و «احسن القصص» را منظوم سازد. این «فردوسی‌پنداری» مانند «حیام پنداری» به وسیله و دست آموزه‌ای برای اعمال سلیقه‌های گوناگون ایران‌ستیزان بدل شده بود و اکنون نیز یکی از مداعن سابق استالین از فرارود و یکی از فراریان آواره‌ی مان از آمریکا، دل در گرو «فردوسی‌پنداری» می‌بندد و دروغی به این بزرگی را تبلیغ می‌کند.

۴. شواهدی از سراینده گان ترکی زبان:

به ظن ما، هرگونه تاریخ ادبیات که برای ایران نوشته می‌شود، حتماً با عنایت و اعتنا و توجه به آثار ادبی گران‌قدر و عزیز ترکی - ایرانی باید تدوین شود؛ و اگر جز این باشد، اولاً ایران را از محتوای انسانی و اسلامی ادب ترکی تھی ساختیم و به ناتوانی و سره کردن ادبیات فارسی و بی‌خاصیت و محدود ساختن آن پرداخته ایم؛ و ثانیاً خود را از فواید فن «ادبیات تطبیقی» دور کرده‌ایم و در نتیجه سبب خواهیم شد که اغلب پژوهش‌های ادبی ناقص و نارسا و تنگ‌نظرانه و گاه آلوده به تعصب شوند. ادبیات ترکی و فارسی در ایران چنان در هم عجین شده‌اند که پژوهش در یکی بدون عنایت به دیگری، به نتایج غیر حتمی و عبت خواهند انجامید. ترکی و فارسی، دو بالی هستند در ایران که معارف اسلام بر روی آن دو در طول تاریخ گسترش یافته است.

در باب یوسف و زلیخای فردوسی در تاریخ ادبیات ترکی به فواید و نکات تاریخی و ادبی مهمی برمی‌خوریم که به برخی از آن‌ها در زیر اشاره می‌شود و پیش از اشاره به برخی از این آثار باید بگوییم که در تاریخ ادبیات ترکی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۷ /

ایران، سی و یک مثنوی یوسف و زلیخا شناسایی شده اند و از آن میان تنها ۱۰ مشوی اکنون موجود اند و به دست هم روزگاران ما رسیده اند. مثنوی های یوسف و زلیخا منسوب به شاعران ترک سرای ایرانی، مانند: ختایی، چاکری، لقاپی، ضیایی، کامی، قاضی سنان، غباری، بهشتی، شکاری، قدیمی، مصطفی هوایی، ذهنی بغدادی، رفتی، احمد مرشد و جز آن مفقود شده اند و تنها ایاتی از آن ها در جنگ ها و سفینه ها و کتب تراجم احوال ترکی ایرانی موجود اند؛ اما در آن چه که اکنون موجود اند، تقریباً در همه جا، اشاره هایی به فردوسی به عنوان نخستین سراینده ایین مثنوی وجود دارد. اگر مثنوی های یوسف و زلیخا که به زبان های ترکی جغتایی، ترکمنی، اویغوری، قازاخی، قیرغیزی و جز آن و نیز یوسف و زلیخا های سروده شده در زبان اردو هم بررسی شوند، بی گمان در آن ها نیز به ذکر خیر نام فردوسی بر خواهیم خورد.

۱-۴. علی بن خلیل خوارزمی:

علی بن خلیل خوارزمی در سال ۶۳۰ هـ به شیوه‌ی «توپوق» های ترکی، منظومه‌ی یوسف و زلیخا، سروده است. این اثر، اول بار در سال ۱۸۳۹ در شهر مسلمان نشین «قازان» چاپ سنگی شده است و در سال ۱۸۸۹ م از سوی هوتسمه - خاورشناس آلمانی - با مقابله‌ی دو نسخه‌ی موجود در کتابخانه‌ی برلین و درسدن چاپ شده است. سپس دانشمند مسلمان ترکمن، شیخ محسن فانی و پروفسور دکتور سعادت جغتای - ترکی پژوه دانشگاه آنکارا - و پروفیسور فاخر ایز - استاد کرسی ادبیات ترکی دانشگاه استانبول - این اثر ارزنده را جداگانه چاپ کردند.

علی بن خلیل خوارزمی در مقدمه‌ی اثر خود از فردوسی نام می‌برد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۸ /

۴-۲. ضریر ارزنه الرومی:

مصطفی بن یوسف بن عمرالضریر الارزنه الرومی در سال ۷۶۸ در بحر رمل
مسدس، یوسف و زلیخا سروده است که خود می‌گوید:
پئتدی یۆز آلتمیش سگکیزده سؤیله دیم
بونجیلایین داستان شرح ائیله دیم
و در جایی از آن می‌گوید:

من ده فردوسی گبی بو قصه‌نی
سؤیله دیم، سن آنلا اوندان حصه‌نی

این مثنوی در حدود دو هزار بیت است در هشت مجلس، و همان‌گونه که
شاعر، تصریح کرده است، آن را مستقیماً از کتاب یوسف و زلیخا
فردوسی گرفته است.

۴-۳. سوله فقیه:

سوله فقیه از شعرای آذربایجان غربی بود که در قرن هشتم می‌زیست که
مثنوی یوسف و زلیخا را در ۴۸۰ بیت سروده است. در جایی می‌گوید:

...قصه‌یی فردوسی طوسی دئدی

سونرا جامی فارسیجه سؤیله دی
نئچه‌لر کیم سؤیله دی بو داستان
بونجیلایین قالمادی شرح و بیان
من ضعیف و من گنه‌کار و فقیر
سؤیله دیم بو داستان بی نظیر ...

بنیتی دؤرد مین هم سکیز یۆز ساعیشی
اوشنبو قصه کیم ایسته دین ای کیشی

۴-۴. شمس الدین اورموی:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۵۹ /

شمس الدین اورموی نیز از شاعران ترکی سرای سده‌ی هشتم هجری است.
او نیز مثنوی یوسف و زلیخا سروده است؛ در انتهای آن گوید:

صبر ائدرسن، سن داخی ای شمس دین
اولیالار ایردیگینه ایره‌سین
هم ده فردوسی گیبی اول ای اخی
توبه ائیله دونیالاردان سن دخی

۴-۵. آق شمس الدین زاده حمدی:

یکی از مشهورترین یوسف و زلیخاهای ترکی موجود، مثنوی آق شمس الدین زاده حمدی (متوفی در سال ۹۱۴) است. از این مثنوی مانند مثنوی یوسف و زلیخا، نسخ خطی فراوان بر جای مانده است و بیش از شش هزار بیت دارد و در بحر خفیف سروده شده است و در داخل مثنوی بعضی غزل‌های پنج یا شش بیتی نیز وجود دارند. او در مقدمه می‌گوید که چون در ترکی، شاعر زبردستی چون فردوسی پیدا نشده تا مثل او یوسف و زلیخا بسرايد، من این منظومه را به تقلید جامی سرودم؛ بعضی را از او ترجمه کردم و برخی دیگر را بر اثر او نظریه نوشتمن:

عاقبت ائیله‌دیم بو قصه‌نی چست
بولمادپم تورکی دیلده آنی درست
قانی «فردوسی» گیبی فصیح
بلبل نظم داستان مليح؟
قانی مانند حضرت جامی
دو جهاندا رفیع اولا نامی؟
سالمپیش ایدیم بو نیته قرعه
«جامی» دن ایردی ناگهان جرعه
ترجمان اولدو بعضی ترجمه‌سی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۰ /

نظمه گرم اولدو طبیعیمین هوسی
کیمی سی ترجمه، کیمی سی نظری
او مارام آخر ائلیه تقریر

اثر حمدی در میان یوسف و زلیخاهای فارسی و ترکی می درخشید و حتی از اثر فردوسی و جامی نیز فضیح تر است. ابن کمال که معروف ترین یوسف و زلیخاسرای ترک است، گوید:

«اگر پیش از این، یوسف و زلیخای حمدی را دیده بودم، به فکر نظم این داستان نمی افتادم.»

۴-۶. ابن کمال:

شیخ الاسلام شمس الدین احمد بن کمال (متوفی در ۹۴۰)، مثنوی خود را در بحر هرج و در ۷۷۷ بیت سروده است. از این مثنوی نیز نسخ متعددی موجود است. او در جایی گوید:

که فردوسی ده گوردو حق جمالین
که بولموشدو جمال ایله کمالین
ساووردو اول معانی خرمینی
اولوب خسرو گدای خوشه چینی
او جام ایچینده قلان درد خامی
گلیب مجلس سونوندا ایچدی «جامی»

منظور شاعر این است که فردوسی، نخستین بار به جمال و کمال رسید و جامی، آخرین کسی بوده که جرعه نوش این جام گشت و سپس می گوید:

چو احسن دیر بو قامو قصه لردن
گرک کیم نظم اولا بر وجه احسن

البته باید تأکید کنم که همه‌ی یوسف و زلیخاهای ترکی به تقلید از فردوسی یا تحت تأثیر او و با ذکر نام او سروده نشده اند. مثلاً یحیی بیگ -

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۱ /

شاعر معروف قرن دهم ترکی سرا- این مثنوی را در پنج هزار بیت سروده و در مقدمه چنین گفت:

بو تأليف لطيف و درّ معنا
خيال خاصيم اولدو اكثريا
ياراشماز ترجمه بو داستانا
اولو حالواسپني آلمام دهانا
معاني موج اورارکن بحر دلدن
متع غير دلال اولمادبم من

اثر يحيى بيك، نه مانند منظومه‌ی فردوسی، اطناب دارد، و نه مثل مثنوی جامی، موجز است؛ بل که حدی وسط است میان آن دو و به لحاظ نظم، بسیار شیوا سروده شده است. ما اینجا از یوسف و زلیخاهایی یاد کردیم که در آن‌ها از اثر فردوسی، ذکری به میان آمده است.

۵. تصریح تذکره‌ها و کتب تراجم احوال:

تقریباً در همه‌ی تذکره‌های فارسی و ترکی که سخنی از فردوسی یا بحثی از قصه‌ی حضرت یوسف- علیه السلام- رفته، مثنوی یوسف و زلیخا به فردوسی نسبت داده شده است و گاه ایاتی از آن نقل کرده‌اند. مانند محمد بن عبدالرسول حسینی زنوی در کتاب ریاض الجنّه. محمد صالح شاملوی خراسانی در کتاب محک الشعرا. پروفیسور شبلي نعمانی در کتاب شعر العجم. لطفعلی بیگ آذر بیگدلی در آتشکده‌ی آذر. رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا. قدرت الله گوپاموی هندی در کتاب نتایج الافکار. شمس الدین سامی در اثر قاموس الاعلام. امیر شیرعلی خان لودی در کتاب مرآت الخيال. امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر در تذکره‌ی شمس انجمن. فخری بن محمد امیرالهرموی در کتاب روضه السلاطین.

قاف زاده در اثر زبدة الاشعار. محمد صادق مروزی در کتاب زینه المدایح. حسن چلبی قنالی زاده در اثر تذکرہ الشعرا. قسطمونیلی لطیفی در تذکرہ. کاتب چلبی در اثر بی نظیر کشف الظنون. فروزان فر در سخن و سخنوران. مرحوم محمد علی مدرس تبریزی در ریحانه الادب. ابن یوسف شیرازی در دو فقره فهرست نسخ خطی که بر کتاب خانه های مسجد سپه سالار سابق و مجلس نگاشته است و... به این لیست باید تذکرہ هایی را هم که به زبان ترکی آذربایجانی نوشته شده اند افزود و ما فعلاً سخنی در این باب نمی گوییم.

از میان فردوسی پژوهان باید از ادوارد براون، دکتور هرمان اته، دکتور نولدکه، ژان ریپکا، ایوانف، ای. ا. برتس، دکتور هلموت ریتر، دکتور نیکلسون، مرحوم پروفیسور فؤاد کوپرلو- از خارجیان- و مرحومان احمد بهمن یار، محمد علی تریست، بدیع الزمان فروزان فر، محمد علی مدرس تبریزی، علامه عبدالوهاب قزوینی، مرحوم وحید دستگردی- از میان دانشمندان فقید کشورمان- باید یاد کنیم که همه گی به نوعی سهمی در ادای احترام به حکیم ابوالقاسم فردوسی و زدودن ظلم دو دربار از او و تحلیل و شرح و تصحیح و نشر مثنوی گران قدر یوسف و زلیخا داشته اند. از میان تحقیقات ارزنده‌ی هم میهنان ایرانی می‌توان به رساله‌ی دکتورای مرحوم عبد الرسول طاهباززاده خیام پور، اشاره کرد که آن مرحوم در سال ۱۹۵۶ در دانشگاه استانبول دفاع کرد و از میان خارجیان می‌توان به اثر ارزنده‌ی پروفیسور دکتور عباسعلی قلی زاده، استاد دانشگاه گنجه در جمهوری آذربایجان و نیز می‌توان به کتاب‌های زیر اشاره کرد:

1-Herman Ethe, Yusuf and Zahiha by Firdausi of Tus. Edited from the manuscripts in the bodleian library of the royal Asiatic Society, and the twolithographed texts of Teheran

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۳ /

- and Lucknow (or Gawnpore) by Herman Ethe, Oxford 1908, 347.
- 2-Herman Ethe, Catalogue of the Persian, Turkish, Hindustani and Pushtu Manuscripts in the Bodleian Library Oxford 1889.
- 3-Herman Rthe Firdausis Yusuf and Zalikha, Verhandlungen des VII Internationnalen Orientalis-ten-Congresses gehalten in Wien in Jahre, 1886,Wien,19-45.
- 4-Herman Ethe, Catalogue of Persian manuscripts in the Library of the India Office, Oxford, 1903-1937.
- 5-Herman Ethe, Neuprsische Litteratur, Wilh Geiger and Ernest Kuhn, Grundriss der Iranischen.
- 6-Philogio, Strusburg, 1869-(1904, II, 212-368) Abraham Geiger, (Was hat Mohammed aus dem judenthume aufgenommen), Leipzig, 1902.
- 7-M.Grunbaum, Zu Yussuf und Suleicha, ZDMG, LEIPZIG, 1889.X L III, 1-29.
- 8-Charles Rueu, Catalogue of The Persian Manuscripts in the british Museum II, Londen, 1881.
- 9-Khan Bahadur ShaikhAbdul-Kadir-E-Sarfaraz,(Descriptive Catalogue of Arabic.Persian and Urdu manuscripts in the University of the Bombay),Bombay,1935.
- 10-S. Sschapiro, (Die aggadischen Elements), Berlin, 1907.
- 11-D. Ssidetski, (les originesdes Legendes musulmanes dans le Coran ET dans Les vies des Prophetes), Paris, 1933.
- 12-schlechta-Wssehrd, O .Aus eirdussis religios-romantischem Epos, Jussuf und Suleicha. ZDMG, XLI (1887):pp.577-599.
- 13-Schlechta-Wssehrd, O. Ubersetzungen aus Firdussi religios-romantischem Epos. Jussuf und Suleicha. Verhandlungen des vii internationalen Orientalisten-Congress. Wien, 1888. (Semitische Abteilung, pp.47-72).

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۴ /

14-Schlechta-Wssehrd, O.Jussefund Sulaicha. Rromantisches Heldengedichf von Firdussi, Aus dem persischen zum ersten Male ubersetzt.Wien. C. Gerolds Sohn, 1889.xiii.267p.

15-Roen, Ernest, Dil Josephslegende. Den Persischern dichtern Firdusi und Dschami. Nacherzohlt von Ernest Roman, Leipaig, 1923.

در کلیه‌ی آثار پژوهشی فوق، انتساب مثنوی گران‌جای و عزیز یوسف و زلیخا به فردوسی به اثبات رسیده‌است و محققان، ذره‌ای به خود شک راه نمی‌دهند. بداندیشانی که تلاش می‌ورزند با دلایل سطحی و آبکی خود این انتساب را رد کنند، فقط از بیت‌هایی که در مقدمه‌ی آن حاکی از پشمیانی وی از سرودن جنگ‌نامه به چشم می‌خورد، بر خود می‌لرزند و فریاد برمی‌دارند که:

«ای فردوسی! آرام بخواب که ما، دامن تو را از ننگ انتساب یوسف و زلیخا، پاک ساختیم.»

یکی از این بداندیشان که به نظر خود، همه‌ی دلیل‌ها را در رد انتساب یوسف و زلیخا به فردوسی، اقامه کرده، در باب نام رستم در این دو بیت از آن مثنوی:

مرا می‌سزد گر بخند خرد
ز من خود کجا کی پسند خرد؟
که یک نیمه‌ی عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام «رستم» کنم

چنین می‌گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۵ /

«... باید چنین تصور کنیم که یا این ابیات جعلی و بعدی است و یا آن که گوینده‌ی همین داستان یوسف و زلیخا، داستان «رستم» را نیز به نظم در آورده است.»

و ما می‌دانیم که او کسی جز فردوسی نیست و نمی‌تواند باشد؛ اما آن بداندیش نمی‌گوید که چرا حتی تصور آن را نمی‌کند!

۶. از زبان خود فردوسی:

مشت نهایی را خود حکیم فردوسی بر دهن «فردوسی ستیزان» نواخته است. تنها راه حفظ و صیانت این اثر عزیز و گران‌قدر ادب اسلامی و فارسی از دستبرد، همانا توجه به شاهنامه و تطبیق ابیات، سبک و شیوه‌ی بیان یوسف و زلیخا با آن است. ما این کار را انجام دادیم و در سال ۱۳۶۹ به پیوست مثنوی یوسف و زلیخای فردوسی، بیش از ۲۰۰ واژه‌ی خاص زبان فردوسی را در این مثنوی با ابیاتی در شاهنامه، رو در رو نهادیم. در تدوین این واژه‌نامه، به جاهایی برخوردیم که بر یگانه گی سراینده‌ی این دو اثر، صحّه می‌گذاشتند. اگر بررسی دقیق تری صورت گیرد، به بسیاری از ابیات و اصطلاحات مشترک در این دو اثر نیز برخورد خواهد شد. مانند این بیت از یوسف و زلیخا:

همه مصریان پاک برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

و این بیت از شاهنامه:

می و رود و رامشگران خواستند
پذیره شدن را بیاراستند

و یا این بیت:

به دنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خودش هم به دنبال بود

که در شاهنامه به هنگام وصف خال شیرین و در یوسف و زلیخا در وصف زیبایی زلیخا آمده است. این گونه تواردها را جز خود شاعر، کسی نمی تواند به فرجام برساند؛ مگر آن که دست به سرفت و انتحال ادبی یا اقتباس و نقل عین بزند و بعيد است که کسی غیر از فردوسی، این بیت را از شاهنامه بیرون کشد و در یوسف و زلیخا، جا دهد. سراینده‌ی ابیات زیبایی نظیر ابیات زیر، نمی تواند کسی جز فردوسی باشد:

نگویم دگر داستان ملوک
دلم سیر شد ز آستان ملوک
دلم گشت سیر و گرفتم ملال
هم از گیو و طوس و هم از پور زال
ندانم چه خواهد بدی جز عذاب
ز کیخسو و جنگ افراسیاب
دلم سیر گشت از فریدون گرد
مرا زان چه کو ملک ضحاک برد؟

چه کسی جز فردوسی، این همه داستان، گفته است؟ و چه کسی جز او، قادر بود که ابیات بسیار زیبای زیرین را در دیر سالی بسراید؟
ز من دست گیتی بذدید مشک
به جایش پراکند کافور خشک
برآمد ز ناگاه باز سپید
گستاخ شد آغازم از جان امید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۷ /

زمانی همی گشت از افزار باع
سرانجام بنشست بر جای زاغ
به بنشستنی کش پریدن بود
ز پیوستنی کش بریدن بود
گمان من آن بود کان تندباز
به امید زاغ آمد اینجا فراز
نه زاغ است، صید شکارش منم
چرا خویش را در گمان افکنم؟

این ایات، تابلوهای بسیار زیبایی از دوران کهن‌سالی این سراینده‌ی دل‌شکسته‌ی ایران را به دست می‌دهند.
کاربرد لغاتی نظری:

آختن، آژدن، آفرین گستردن، ایرمان (در معنای مهمان)، بادافره، براهنجدن، بردمیدن، برگستوان، بسیجیدن، بنیز (در معنای هرگز)، پذیره (پیشواز کننده)، تاری (تاریک)، خستن (خراسیدن)، رازداشتن (پنهان‌داشتن)، رأی کردن (قصد کردن)، روی بر تافتن (روی گرداندن)، دیمن (افسونگر)، سپنج (منزل موقت)، سرنهادن (آغاز کردن)، غریویدن (بانگ بر آوردن)، فراز آمدن (پیش آمدن)، گریغ (گریز)، نفریدن (نفرین کردن)، ویر (هوش)، هوازی (ناگاه).

در هر دو کتاب شاهنامه و یوسف و زلیخا، دلیل سبک‌شناسی دیگری بر این است که سراینده‌ی هر دو اثر، شخص واحدی بود.

در مثنوی یوسف و زلیخا و مقابله‌ی ده‌ها بیت آن مثنوی با ایاتی از آن شاهنامه، ما را در مقابل کسانی که بدون دلیلی متقن و قابل قبول، انتساب این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۶۸ /

مثنوی را به فردوسی، انکار می‌کند، قوی‌دل‌تر می‌سازد که در رأی و
اندیشه‌ی خود مبنی بر مقابله با فردوسی‌ستیزی، اصرار ورزیم.

چه کسی جز فردوسی از دربار رانده شد و در کنج دل‌شکسته گی و ندامت
از زنده گی در دربار و خدمت به شاهان در یوسف و زلیخا، چنین سرود که:

کنون گر مرا روز چندی بقاست
دگر نسپرم جز همه راه راست
نگویم سخن‌های بی هوده هیچ
نگیرم به بی هوده گفتنه بسیج
من از هر دری گفته دارم بسی
شنیده‌ست گفتار من هر کسی
سخن‌های شاهان با داد و راد
به سخت و به سست و به بند و گشاد
به رزم و به بزم و به کین و به مهر
یکی از زمین و یکی از سپهر
به آزار ایشان ز مهر و درود
بسی گفته‌ام سرگذشت و سرود
به نظم آوریدم بسی داستان
ز شاهان و از گفته‌ی باستان
کنون چاره‌ای بایدم ساختن
دل از کار گیتی بپرداختن...
گرفتن یکی راه فرزانه گان
نرفتن به آین دیوانه گان

سر از راه وارونه بر تافتم
که کم شد ز من عمر و غم یافتم...

در فرجم سخن، باید یادآور شوم که پیش از محمدعلی فروغی و استاد اعظم لث صفا، ظاهراً خارجیان و در رأس آنان هرتسفلد- بنیانگذار ایدئولوژی صهیونیسم- مسأله‌ی مشکوک بودن انتساب نظم قصه‌ی قرآنی به فردوسی را مطرح کرده است. این‌همه صرف انرژی، اصرار و پافشاری بر رد انتساب نظم احسن القصص به فردوسی، از کدامین خاستگاه می‌تواند نشأت گیرد؟ به هر انجام، آیا نباید در تاریخ ادبیات پژوهشی فارسی، این مسأله به بحث گذاشته شود و تکلیف این مشوی زیبا و دلانگیز، معلوم گردد؟

در باب این که برخی از پژوهنده گان جوان، فرق‌هایی در میان شیوه‌ی بیان این دو مشوی می‌بینند و مثلاً می‌گویند: در یوسف و زلیخا، پیش از شاهنامه، لغات تازی به کار رفته است، نمی‌تواند دلیلی بر رد انتساب این مشوی به فردوسی باشد. وجود برخی وجوه افتراق در میان این دو مشوی، البته که بسیار طبیعی و عادی است. موضوع و انگیزه‌ی سرودن این دو مشوی نیز با هم فرق دارند. انگیزه‌ی فردوسی در این جا به نظم در آوردن یک قصه‌ی قرآنی بوده است، نه سرودن رزم‌نامه‌ها و ملاحم و قصه‌های پهلوانی و جنگ‌نامه.

امیدوارم که جوانان غیرتمند و پژوهندگان معاصر، مسیر پژوهش‌های علمی آینده را در این باب هموارتر سازند و حق فردوسی- این مظلوم دو در بار-

را از جرثومه‌های فردوسی ستیز باز ستانند.

توضیح:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۰ /

[۱] اشاره به شعر خاقانی: شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات
خوان عنصری.

[۲] رک. متن چاپی، صص ۱۱۶-۱۲۵.

فردوسی؛ تشهی خون غیر فارس ها

فردوسی یکی از شاعران فارسی گوی ایران است که از او با عنایتی مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی، زنده نگه دارندهٔ زبان فارسی، حمامه سرای بزرگ، بزرگترین شاعر ایرانی، منجی پارسی و ... نام می‌برند.

فردوسی در اواخر حکومت سلسلهٔ سامانی که اولین و آخرین سلسلهٔ پادشاهی تاجیکی و فارسی در آسیای مرکزی است، به دنیا آمد و کودکی و نوجوانی وی در عصر این سلسله طی شد و ایام جوانی و کهن‌سالی این شاعر با دوران شکوهمند حکومت ترک‌های غزنی همزمان شد و معروف ترین اثر بر جای مانده از این شاعر، کتاب «شاهنامه» است.

شاهنامه، داستان‌های خیالی وغیر واقعی و تعدادی داستان واقعی مخلوط شده با خیالات را در بر می‌گیرد. افسانه سرایی فردوسی در شاهنامه به جایی می‌رسد که خودش هم اعتراف می‌کند که:

رستم، یلی بود در سیستان
که من کردمش رستم داستان

سلطان محمود غزنی یکی از مقتصدر ترین پادشاهانی است که بعد از اسلام تا این زمان در این جغرافیا، به حکومت رسیده است و به جز ممالک آسیای میانه و افغانستان و ایران امروزی، در زمان او، هندوستان هم به ضمیمهٔ سرزمین‌های حکومت غزنی درآمد. جهاد با هندوها، ثروت‌های زیادی را نصیب سلطان ترک کرد و دربار این پادشاه، همیشه از شاعران و هنرمندان مملو بود.

فردوسی که از یک خانوادهٔ دهقان زاده بود، عمر خود را با سرودن شاهنامه سپری کرد و به قول خود سی و اندی سال طول کشید. زمانی که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۲ /

شاهنامه را به پایان رسانید، آن را نزد سلطان محمود برد. در ابتدای شاهنامه هم بیت‌های زیادی در مدح سلطان محمود سروه بود تا سکه‌هایی از او دریافت کند. سلطان محمود که پادشاه آگاه و مسلط بر علم‌های زمان خود و مسلمان حنفی مذهب و متخصص بود، با خواندن شاهنامه و دیدن بیت‌هایی که به نژاد ترک و تورانیان و نژاد عرب و مسلمانان توهین کرده، بسیار ناراحت شد و دستور به تنبیه‌ی فردوسی صادر کرد؛ ولی با پادر میانی شاعران دیگر، خطای او را بخشدید؛ اما فردوسی را از دربار خود بیرون نمود. فردوسی در اعتراض به این کار سلطان محمود، به نژاد و اصالت او توهین می‌کند:

اگر شاه را شاه بودی پدر
به سر می‌نهادی مرا تاج زر
اگر مادرش شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا به زانو بدی

فردوسی که عمرش را به سروden رجز نامه‌ی شاهنامه گذرانده بود، افسرده و ناتوان و فقیر و تنگدست شده، در شهر طوس درگذشت و به علت معجوس بودن، خارج از قبرستان مسلمانان، دفن شد.

این مقدمه، سوالاتی را در ذهن ما به وجود می‌آورد که آیا فردوسی، شاعر ملی و حماسی ایران است؟ آیا می‌توانیم وی را حکیم بنامیم؟ و اصولاً واژه‌ی حکیم، به چه کسانی اطلاق می‌شده و یا باید بشود؟ آیا با وجود شاعرانی مانند مولوی، حافظ، سعدی و حکیم عمر خیام، می‌توان فردوسی را شاعر ملی و یا بزرگ به شمار آورد؟ آیا با وجود دیوان مشهود معنوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۳ /

مولانا یا دیوان عرفانی حافظ و دیوان ترکی فارسی استاد شهریار، می توان توهین نامه‌ی فردوسی را کتاب مقدس ایرانیان بر شمرد؟ با توجه به این که شاهنامه سرتاسر پر از نفرت و غیر فارس کشی است، چرا عده‌ای اصرار دارند این کتاب در حد یک کتاب آسمانی، بزرگنمایی شود؟ ترک سیزی:

توهین به نژاد ترک و نفرت از ترک ها در بسیاری از بیت های شاهنامه وجود دارد:

سخن بس کن از هرمز ترک زاد
که اندر زمانه مباد این نژاد...
که این ترک زاده سزاوار نیست
کس او را به شاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است و بد گوهر است
به بالا و دیدار چون مادر است

اشاره ای است به قباد، فرزند انوشیروان که مادرش ترک نژاد بود و بعد از انوشیروان به پادشاهی رسید. مادر قباد، هرمز چهارم (که به نام «فاقم» یا «تاکوم» یا «قاين» از او یاد شده) منسوب به امپراطوری «گوی تورک» (ترک آسمانی) بود. انوشیروان جهت رفع خطر «ایستمی خاقان»، هرمز چهارم را جانشین خود ساخت. فردوسی در جای دیگری می گوید:

ابا سرخ ترکی بدی گر به چشم
تو گفتی دل از رده دارد به خشم
که آن ترک بد ریشه و ریمن است
که هم بد نژاد است و هم بد تن است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۴ /

تن ترک بد ذات بی جان کنم
ز خونش دل سنگ مرجان کنم
از آن پس بپرسید از آن ترک رشت
که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟!
که زاینده را برو تو باید گریست
بُود ترک، «بد طینت» و «دیو زاد»
که نام پدرشان ندارند یاد

در جایی هم هرمز از یکی از بزرگان و پیران دربار، سوالاتی می کند که این شخص جواب می دهد:

پرسید هرمز ز مهران ستاد
که از روزگاران چه داری به یاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ای شاه گوینده و یاد گیر
بدان گه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان به ایران زمین
بدو گفت بهرام ای ترک زاد
به خون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقاد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد

همان طور که می دانیم، هرمز چهارم از عادل ترین پادشاهان ساسانی است؛ ولی چون مادرش ترک نژاد است، بنابر این از نظر فردوسی، مجرم است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۵ /

ابوالقاسم فردوسی، ترکان فاتح در عالم واقعیت را در عالم خیال مغلوب می‌کند و به عقده گشائی شفانیافه تا به امروز در میان مریدان خود می‌پردازد:

وزین روی ترکان همه برنه
برفتند بی اسب و بار و بُنه
رسیدند یکسر به توران زمین
سواران ترک و سواران چین...
ز ترکان جنگی فراوان نماند
ز خون سنگ‌ها جز به مرجان نماند
سپهدار ایران به ترکان رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز خون یلان سیر شد روز جنگ
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ

توهین به اعراب:

شکست دولت ساسانی از اعراب مسلمان، باعث شده تا فردوسی، عقده و کینه‌ی بسیار بزرگی از اعراب به دل داشته باشد و علت این شکست را نه در جامعه‌ی منحط ساسانی و ظلم و ستم فراوان بر مردم ایران و طلوع روشنایی بخش اسلام، بل که در مسائل نژادی جستجو می‌کند:

عرب هر که باشد به من دشمن است
کثر اندیش و بدخوی و اهریمن است
ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار
که فر کیانی کند آرزو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۶ /

تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

او گفته، عرب هر کسی باشد، دشمن من است؛ حتی توضیح نداده و پیامبر
عظیم الشان و ائمه‌ی معصوم را از آن، مستثنی نکرده است.
بلوچ کشی در شاهنامه:

او از بلوچ کشی انوшиروان به نیکی یاد کرده و گفته:

سراسر به شمشیر بگذاشتند

ستم کردن «لوچ» برداشتند

بشد اینم از رنج ایشان جهان

«بلوچی» نماند آشکار و نهان!

همه رنج‌ها خوار بگذاشتند

در و کوه را خانه پنداشتند!

از اینان فراوان و اندک نماند!

زن و مرد و جنگی و کودک نماند!

گُرد ستیزی و گُرد گُشی:

گردکشی اردشیر بابکان، موسس سلسله‌ی ساسانیان با شیوخون لشکر پارسی

بر گُردان که نسبت تعدادشان «یک به سی» بوده است را چنین به انجام می

رساند و به افتخار از آن یاد می کند:

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد

جهاندار به گُرد نزدیک شد

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد

گیا راز خون بر سر افسر نهاد!

همه دشت از ایشان سر و دست گشت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۷ /

بروی زمین گُرد بِر پَست گَشت!
بِی اندازه زیشان گُرفتار شد
«سِتر گَی و نا بُخْرَدِی» خوار شد
همه بوم هاشان به تاراج داد!
سپه را همه «بدره» و «تاج» داد

گیلک و دیلمی ستیزی:

انوشیروان داد گر ذهن بیمار فردوسی، به سرعت بر گیلان و دیلم تاخته، داد
آنان را هم در می آورد و این قوم هم از گزندش مصیون نمی ماند:
ز گیلان تباھی فرونست از این
ز نفرین پراکنده گشت آفرین
از آن جایگه سوی گیلان کشید
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید...
چنین گفت کای در ز خُرد و بزرگ
نباید که ماند پی شیر گرگ
چنان شد ز کشتن همه بوم رَست
که از خون همه روی کشور بشُست
ز بس کُشتن و غارت و سوختن
خروش آمد و ناله‌ی مرد و زن
ز کشته به هرسو یکی توده بود
گیاهابه مغز سرآلوده بود
به دنبال این عدالت گسترب و داد گری شاهنامه‌ی انوشیروان:
ز گیلان هر آن کس که جنگی بُدند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۷۸ /

هشیوار و باداد و سنگی بند
بیستند یکسر همه دست خویش!
زنان از پس و کودک خُرد پیش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست
بپریم سرها ز تن ها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر
برای شان بیخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
کزان پس نگیرد کسی راه بد

هندي گُشى:

فردوسی پاک زاد در باره‌ی فتح خیالی هندوستان و زهر چشم گرفتن از
آنان به وسیله‌ی انشیروان دادگر که با لشکر شاه جهان طی الارض می‌کرده، می‌
گوید:

و ز آن جایگه شاه لشکر براند
به هندوستان رفت و چندی بماند...
بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل
درم بود و دیبا و اسبان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند

زدوده دل و نیکخواه آمدند
برسید کسری و بناخت شان
بر اندازه بر جایگه ساخت شان
بدل شاد بر گشت از آن جایگاه
جهانی پر از اسب و فیل و سپاه

فردوسی به مسایل زمانش، بعد اسطوره یی داده و با تحریف نام و محتوای اساطیر هندی، آنان را ایرانی تلقی کرده، نام اقوام را مبدل به افراد نموده است: «تو-ای-ری-یا» هندی را «تور» نامیده و به خطابه عمد جد ترکان قلمداد کرده و: «سائی-ری-ما» هندی را «سلم»، یعنی جد سامی ها (اعراب، یهودیان، آرامی ها و...) نامیده و: «آ-ایری-یا» را به نام من در آورده «ایرج»، جد ایرانیان گفته تا چیزی از اسطوره یی: «سام و حام و یافت» تورات و قران، کم نیاورد!

در ضمن، جهت تشدید کینه های قومی، با وجود آن که می داند آژداها (ک) ربطی به سامی ها ندارد، او را به نام جعلی «ضحاک»، عرب قلمداد کرده، جد پنجم «رستم» دستان، رقم می زند؛ رستمی که از نظر او، ایرانی نیست؛ اما پاسدار ایران است! اسفندیار در تبلیغ دین زردشتی و رَجَز خوانی و تفاخر نژادی خود، رستم دستان را چنین تحقیر می کند:

که دستان بد گوهر از دیو زاد
به گیتی فزون زین ندارد نژاد
که ضحاک بودش به پنجم پدر
ز شاهان گیتی بر آورد سر...
تو از جادویی زال گشتنی درست

و گرنه تن تو همی «د خمه» جُست

شاهنامه‌ی فردوسی، مشحون از عرب گُشی و کرد گُشی و بلوچ گُشی و لر گُشی و... و جنگ مداوم دو قوم ایرانی و تورانی است. اساس شاهنامه بر برتری نژادی و قومی بنا نهاده شده است؛ نه برابری و انسانیت. کلمه‌ی نژاد در شاهنامه، هزاران بار تکرار شده است.

فردوسی، زمانی که چشم به سکه‌های سلطان محمود داشت و فکر می‌کرد با پایان شاهنامه، سلطان ترک تا زانو بر روی او طلا خواهد ریخت، بیت‌های بسیاری در مدح و ثنای وی سرود و او را سلطان ایران و توران، هند و سند، از کابل تا زابل، خردمند و دانش رای خطاب کرد؛ ولی زمانی که مورد بی توجهی سلطان محمود قرار گرفت و حتی یک سکه‌ی سیاه هم گیرش نیامد (گرچه الان صدها خیابان و میدان و مدرسه و دانشگاه به نامش شده) شروع به توهین به سلطان محمود و نژادش نمود.

در شاهنامه، قساوت به حد اعلای خود می‌رسد که شنیدن آن، مو را بر تن هر انسانی سیخ می‌کند (قابل توجه کسانی که می‌گویند شاهنامه را باید از کودکی برای فرزندان مان بخوانیم). شاپور دوم، «طاهر عرب» از غسانیان یَمَن را وقتی با فریقتن دخترش، اسیر می‌کند، حکیم خردمند و خردگرای و انسان دوست ما (فردوسی) که آزارش به مورچه و مگس هم نمی‌رسید، می‌گوید:

به دژ خیم فرمود تا گردنش زند
پس به آتش بسوزد تشن
هر آن کس کجا یافته از عرب!
نماندی که با کس گشادی دولب

ز دودست او دور کردی دو کتف!
جهان ماند از کار او در شگفت!
اعرابی، «ذوالاکتاف» کردش لقب!
چو او مُهره بگشاد کتفِ عرب
و حکیم؟! ما فراموش می کند که زمانی گفته بود:
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

آیا شخصی که آزارش به مورچه ای هم نمی رسید و با پهلوانان پوشالی قوم
خیالی اش، زمین و زمان را فتح کرده و همه را به جز پارسیان، پست و خوار
شمرده را می توانیم حکیم و کتابش را مقدس بنامیم و یا مانند عده ای نژاد
پرست، آن را به جای قرآن، بر سر سفره‌ی هفت سین بگذاریم؟!

منبع:

<https://www.facebook.com/goshachay/posts/258090224324981>

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۲ /

دیدگاه منفی فردوسی نسبت به زنان حسین فیض اللهی وحید

اگر بخواهیم نظریات فردوسی در باب زنان را به رشته‌ی تحریر درآوریم، بالاجبار باید این نظریات را از اظهارات و دیالوگ‌های پرسناظهای شاهنامه، استخراج کنیم.

فردوسی در شخصت هزار بیت مشهور شاهنامه، نه تنها در باب زنان، بل که در مورد مسائل مهم حیاتی و انسانی، بیش از چند صد شعر از «زبان خود» ندارد که بیشتر آن‌ها ستایش نامه‌ها و هجونامه‌های سلطان محمود در اول و آخر بعضی داستان‌ها و گزارش سیر وضع مالی - از ثروتمندی تا تنگدستی - و گزارش «وضع هوا» از قبیل:

تگرگ آمد امسال برسان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ

و ستایش نامه‌های خرد و آفرینش جهان و آفتاب و ماه و ستاره‌گان و ستایش پیغمبر (ص) و صحابه (ابوبکر، عمر، عثمان و حضرت علی) و گفتار در فراهم آوردن شاهنامه و «خواب» دیدن دقیقی و «شکایت» از پیری و مرگ فرزند و نیز امید «توبه» از شاهنامه سرایی است که برایش نه دنیایی و نه عقبایی گذارده بود و نه دعوت خود به توبه پذیری:

تو ای پیر فرتوت «بی توبه» مرد
خرد گیر از بزم و شادی بگرد

اگر بخردی، سوی «توبه» گرای
همیشه بود پاک دین پاک رای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۳ /

نویسنده‌ی «زنده‌گی و مرگ پهلوانان در شاهنامه» در مورد این «توبه پذیری» می‌نویسد: «می‌بینیم که فردوسی از گذشته‌ی خود که همراه با می خواره‌گی و غفلت و چه بسا سبکسری‌های جوانی بوده، احساس پشیمانی می‌کند و بر توبه روی می‌برد؛ احساس می‌کند که زنده‌گی خود را آن‌گونه که می‌باشد به کار نبرده:

نه امید عقبی، نه دنیا به دست

سراسیمه از هر دو برسان مست» (۱)

حتی مهمترین نقطه‌ی قوت فردوسی که می‌گویند «وطن پرست» و «ایران پرست» بوده، از همین مقوله‌ی استنتاج از «دیالوگ‌های پرسنژهای شاهنامه» به دست می‌آید؛ و الی فردوسی مثل یک فیلسوف یا ادیب، کتاب مدون در باب مسائل حیاتی زنده‌گی به صورت فصل به فصل، مثل غزالی یا سایر دانشمندان، از خود باقی نگذارده و به قول شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در «اسرارنامه»، تنها عمر عزیز خود را در مدح مجوسان و گبرگان به سر برده و از دنیا، بی خبر مُرده است:

«به مدح گبرگان، عمری به سر برد

چو وقت مُرد، آن بی خبر مُرد» (۲)

البته در آوردن نظریات نویسنده یا شاعر یا هنرمند از لابلای دیالوگ‌های پرسنژهای، کاری مرسوم است. مثلاً وقتی می‌گویند، فلان رمان نویس یا فیلمساز، دارای فلان دیدگاه خاص در مورد زنان است، معنی اش این نیست که آن رمان نویس یا فیلمساز به صورت شعاری و با ردیف کردن بنده نظریاتش با قطع جریان رمان یا فیلم به اظهار نظر پرداخته و نظریاتش را فرموله کرده است، بلکه منظور این است که از متن «دیالوگ‌های انتخابی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۴ /

از سوی هنرمند»، آن نظریات، برای مخاطب حاصل شده است. در مورد فردوسی، اکثراً اگر بخواهند شدت وطن پرستی او را مثال بزنند، ابیات حمله‌ی او به مسلمانان را می‌آورند که به صراحةً می‌نویسد:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار
که تخت کیانی کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردان تفو

حال اگر کسی پیدا شده و «مته بر خشحاش» بگذارد، به ساده گی می‌تواند با ارجاع این ابیات به گوینده‌ی واقعی آن در متن منظومه بگوئید که این سخنان «وطن پرستانه»، نه از آن فردوسی، بل که از آن «رستم فرخ زاد»، فرمانده کل سپاه ایران در قادسیه است که در نامه‌ای به سعد ابن بی وقار، این نظر را بیان کرده و ربطی به وطن پرستی فردوسی ندارد. در صورتی که تا به حال چنین تلقی شده که دیالوگ‌های انتخابی از سوی هنرمند، بیانگر بعضی نظریات هنرمند می‌باشد که عقیده‌اش را از زبان پرستاژها جاری و ساری می‌کند. پروفیسور حافظ محمدخان «شیرانی» در کتاب «شناخت فردوسی» نیز به همین شکل، عمل کرده و می‌نویسد:

«میهن پرستی و وطندوستی، نمایان ترین ویژه گی فردوسی می‌باشد. همه‌ی شاهنامه و زبان او، شاهدی بر این ادعاست. او در اثر میهن پرستی و احساسات وطنی، حتی گاه مذهب را نیز فراموش کرده و ابیات جاوید زیر را سروده است:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۵ /

که ملک عجم را کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردن تفو^(۳)

این، تازه استنباط از زبان «پرسنائزهای مثبت» داستان یا منظومه یا فیلم و نمایشنامه است. در صورتی که حتی در موقع میهن پرستی و وطن دوستی، از زبان «پرسنائزهای منفی» نیز اخذ می‌شود؛ چنان چه در مورد وطن دوستی و ایران پرستی فردوسی، بیت مشهور:

همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

را به عنوان سند «ایران دوستی» فردوسی می‌دانند. در صورتی که این بیت در شاهنامه، نه از زبان ایرانیان، بل که از زبان ترک ها، خطاب به افراسیاب ترک (حاقان ترکان) است که تز «حمله، بهتر از دفاع» را برای افراسیاب ارائه می‌کنند و اظهار می‌دارند که بهتر است قبل از این که ایران به توران حمله کند، ترکان پیشدهستی کرده به ایران حمله کنند و نگذارند کشور و سرزمین شان به دست دشمن (ایران) بیافند:

چنین گفت لشکر به افراسیاب
که چندین سر از جنگ رستم متاب
سیل هست بسیار و مردان جنگ
دل از کار رستم چه داری به تنگ
سرش را زین اندر آور به خاک
از آن پس خود از شاه ایران چه باک
نه کیخسو آباد ماند نه گنج
نداریم این رزم کردن به رنج

همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم (۴)

لذا می‌ینیم که حتی سخنان وطن پرستانه و وطن دوستانه‌ی ترکان- که بالطبع بر علیه ایرانیان و فردوسی نیز است- در بررسی و تحلیل نهایی، جزء «افتخارات ایران پرستی» فردوسی قرار می‌گیرد و ارجاع به منشای آن و این که گوینده، ترک، چینی، رومی، هندی و... است، کاری عبث می‌باشد.

با این مقدمه، می‌رسم به اصل موضوع و عنایت به این که دیگر کسی در دفاع از فردوسی، نفرماید که مثلاً این بیت مثال آورده شده در شاهنامه از زبان فلان کس یا بهمان کس است یا فلان بیت است؛ در زمان خشم و غصب پدری به دخترش گفته شده که این مقولات بر طبق مقدمه‌ی فوق الذکر از «مقولات منسوخ» است و ذکر منشای دلیل «برائت» نمی‌شود؛ چون اگر چنان باشد با همان ذکر منشاء، اکثر محاسن فردوسی نیز از او حذف می‌شود و از شصت هزار بیت مشهور، تنها گزارشی از وضع هوا و وضع ستاره گان و ماه و خورشید و توصیف «چهاریار» (ابوبکر، عمر، عثمان، حضرت علی) و مشتی ستایش نامه و هجونامه‌ی «شاعر» از «ناشر» باقی می‌ماند که صد بهتر از آن را دیگر شعرا به وجه احسن سروده‌اند.

با این تذکر می‌پردازم به ارائه‌ی نظریات فردوسی نسبت به زنان تا نظر این شاهنامه سرا در مورد نصف بیشتر جمعیت نه تنها ایران، بل که جهان، روشن شود.

فردوسی در شاهنامه معتقد است که مرد در زنده گی، نباید با هیچ زنی مشورت نماید؛ چون هیچ زنی، دارای رای و تدبیر نیست و زن «رای زن»، یعنی صاحب اندیشه و تدبیر در دنیا پیدا نمی‌شود. لذا می‌فرماید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۷ /

مکن هیچ کاری به فرمان زن
که هر گز نبینی زنی رأی زن (۵)

او معتقد است که در زنده گی فرد، «به اختر»، یعنی نیک اختر و خوشبخت کسی است که اصلاً از بیخ و بن، دختر نداشته باشد و اگر خانواده‌ای صاحب دختر باشد، «خانواده‌ی بدبخت» محسوب می‌شود. او می‌فرماید:

به اختر کس آن دادن که دخترش نیست
چو دختر بود روشن دخترش نیست (۶)

این در صورتی است که ترکان، ضرب المثلی دارند که می‌گوید: «قیز اولان ائون گول، قیز اولمین ائون کول یاغار»؛ یعنی از خانه‌ای که دختر باشد، گل و از خانه‌ای که دختر نباشد، جمع خاکستر می‌بارد که کنایه از پاکیزه گی مادی و معنوی خانه و خانواده را می‌رساند و ارزش گذاری به دختر را در میان ترکان بیان می‌کند. به هر حال، چون بحث در مورد نظریات فردوسی است، برمی‌گردم به دیدگاه‌های او تا بینیم دیگر چه فرمایشاتی در مورد زنان و دختران دارد.

فردوسی معتقد است، نه تنها فرد معمولی، بل که حتی پادشاهان نیز اگر دختری داشته باشند با تمام امکانات مادی و معنوی ای که در اختیار دارند، صرفاً به خاطر داشتن همین یک دختر، «بداختر»، یعنی «بدبخت و بی‌چاره» استند و داشتن دختر، حتی برای پادشاهان نیز ننگ است؛ حال چه برسد به افراد معمولی جامعه. لذا می‌فرماید:

کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود (۷)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۸ /

«دختر کشی» و «سر بُریدن دختران» بلا فاصله بعد از تولد، از توصیه‌های فردوسی است تا پدر دختر، دچار «کیمیا»، یعنی «حیله و نیرنگ» دختران نشود. این توصیه، نسل اندر نسل می‌باید عمل شده و پسری که به وصیت پدر و پدربزرگ و نیای خود عمل نکند و از «راه نیا»، یعنی از راه و روش پدران و اسلاف خود برگردد، عاقبت دچار «حیله و نیرنگ» دختر شده و آبروی خانواده را بر باد خواهد داد. فردوسی با یادآوری این توصیه‌ی نیاکان، با تاسف می‌فرماید:

مرا گفت چون دختر آمد پدید

بیایستش اندر زمان سر برید

نکشم بگشتم ز راه نیا

کنون ساخت بر من چنین کیمیا(۸)

فردوسی، معتقد است که صاحب دختر شدن، غیر از خریدن طعن و زخم زبان، حاصلی ندارد؛ زیرا دختر، همیشه باعث سرافکنده گی خانواده است و غیر از «عیب» بر محاسن خانواده، چیزی بر خانواده نخواهد افزود. لذا در مورد سوالی در رابطه به دختران، می‌فرماید:

چنین داد پاسخ که دختر مباد

که از پرده عیب آورد بر نژاد(۹)

فردوسی همان طوری که بهترین دختر را دختری می‌داند که از همان موقع تولد کشته شده و سرش بُریده شود، همان طور نیز بهترین زن را زنی می‌داند که اصلاً از مادر، متولد نشده و به دنیا نیامده است. لذا از بیان داستان سیاوش، نتیجه می‌گیرد که:

سیاوش ز گفتار زن شد به باد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۸۹ /

خجسته زنی کاو ز مادر نزاد(۱۰)

و بهترین زن را زن بی سر می داند و می فرماید:

زبان دیگر و دلش جای دگر

از او پای یابی که جوئی تو سر(۱۱)

البته از غیر از این ها، تک مصraع‌های دیگری از قبیل «به دانش زنان کی نمایند راه»(۱۲) و «زنان را زبان کم بماند به بند»(۱۳)، یعنی زنان سر نگه دار نیستند و غیره را نیز می شود مثال آورده. در شاهنامه بر اساس همین «دیدگاه ها»، بیشتر زنان نسبت به وطن و خانواده خود «خائن» محسوب می شوند و در نتیجه‌ی اعمال خود، آبروی وطن و خانواده خویش را می برند. «مالکه» (دختر طایر، فرمانروای عرب) که کشورش مورد تهاجم ایرانیان قرار گرفته و در محاصره است، چون با دیدن «شاپور»، هوسر راه یابی به حرم‌سرای او را می کند، لذا با قول و قرار گذاشتن با او، در دژ را به روی سپاه ایران گشوده و موجب قتل عام اهالی کشورش و کشته شدن پدرش می شود. شاپور وقتی «طایر» (پدر مالکه) را دستگیر می کند، او را به بدترین شکنجه در جلو چشم دخترش می کشد:

سر طایر از ننگ در خوان کشید

دو کتف وی از پشت بیرون کشید

هر آن کس کجا یافته از عرب

نماندی که با کس گشادی دو لب

ز دو دست او دور کردی دو کفت

جهان ماند از کار او در شگفت(۱۴)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۰ /

«شاپور»، معشوقه‌ی یک شبه‌ی خود را نیز فراموش نمی‌کند و همان شب او را نیز می‌کشد.

«منیژه» و «فرنگیس»، دختران افراستیاب نیز موجب شرمنده گی خانواده‌ی خود و میهن خویش استند و عاقبت از توران به همراه دشمنان وطن به ایران فرار می‌کنند. «سودابه» (همسر کیکاووس، پادشاه ایران) از آن زنان شهوتران است که دائم در تلاش برای ارتباط با پسر کیکاووس است؛ گویا این ارتباط در ایران قدیم، رسم فراگیر بود و زنی، ضمن داشتن همسر، با پسران و مردان دیگر در ارتباط بود؛ چه در منظومه‌ی «ویس و رامین» در مورد این ارتباطات زنان شوهردار، به صراحةً آمده است:

زنان مهتران و نامداران

بزرگان جهان و کامکاران

همه با شوهر اند و با دل شاد

جوانانی چو سرو و مرد و شمشاد

اگر چه شوی نامبردار دارند

نهانی دیگری را یار دارند

گهی دارند شوی نغز در بر

به کام خویش و گاهی یار دلبر (۱۵)

انحطاط اخلاقی در نهاد خانواده در ایران قدیم به قدری شدید بود که حتی متاسفانه دو فرزند از یک شوهر، نمی‌شد پیدا کرد؛ چنان که «ملکه شهر» که صاحب «سی و اند» فرزند است، برای نمونه، دو فرزندش از یک شوهر نبودند؛ یعنی این زن شوهردار با «سی و اند» نفر، رابطه داشت:

بچه بوده است شهر و راسی و اند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۱ /

نزاده است او ز یک شوهر دو فرزند
یکایک را ز ناشایست زاده
به دایه دایگانی شیر داده (۱۶)

البته این انحطاط اخلاقی در نهاد خانواده، حتی به رابطه‌ی «پدر- دختر» نیز رسیده بود و بهمن (پادشاه ایران)، عاشق همای (دختر خود) شده و همای از پادشاه ایران، به دارا (پادشاه بعدی ایران)، حامله شده بود. فردوسی می‌گوید:

یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند و بادانش و پاک رای
همی خواندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر بر پذیرفتنش از نیکوئی
بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه
چنان بد که آبسن آمد ز شاه (۱۷)

اگر اسلام به ایران نیامده بود با این روابط، آخر و عاقبت مردم ایران معلوم نبود و آمار بچه‌های نامشروع، شاید بر آمار بچه‌های مشروع جهان می‌چریید. در رابطه با زنان شاهنامه، یکی از نویسنده گان در مورد مناسبات مردان و زنان شاهنامه، جدول جالبی تهیه کرده و آن را به نوع رابطه‌ی زن با شاه و شاهزاده و قهرمان تقسیم کرده و نتیجه گرفته که از ۳۶ مورد رابطه‌ی بررسی شده، ۹ رابطه، دارای ازدواج عادی و ۱۱ مورد، تصاحب به زور و تجاوز به عنف و ۶ مورد، هوسرانی و کارهای شهوانی و ۶ مورد، اظهار عشق می‌باشد و نتیجه گرفته است که از ۳۲ مورد رابطه، ۲۶ مورد آن، فاقد وجاحت بوده و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۲ /

«مناسبات آنان با زنان، مناسباتی سنت خشن، شهوانی، تابع حسابگری های کوتاه نظرانه‌ی سیاسی و مالی در بهترین حالت سجل احوالی. آنان عاشق نمی‌شوند. از روی غرض و شهوت، هر جا زن زیبا سراغ کنند، تصاحب می‌کنند.» (۱۸)

در شاهنامه، زنان به قدری کم ارزش جلوه داده می‌شوند که هیچ کدام از مردان شاهنامه، اولین قدم را برای برقراری رابطه با زن برنمی‌دارند و این، زنان و دختران شاهنامه اند که همیشه و دربه‌در، دنبال مرد استند و حتی مثل تهمینه (مادر سهراب) حاضر اند، شبانه و به دور از چشم پدر و مادر و با شمعی در دست به سوی رستم رفته و «زن یک شبه»‌ی او شده و بعد از حامله گی نیز رستم، نه خرجی و نه هم نفقه‌ی او را می‌دهد و حتی از فرزند پس انداخته‌ی خود نیز آن قدر بی خبر می‌ماند که در جنگ، به صورت ناشناخته، او را می‌کشد.

پرسناظهای شاهنامه، بیشتر به «خفت و خیز» با زنان «یک شبه» تعامل دارند و مثل رستم- این سمبول ایرانی گری- عمل می‌کنند.

قباد (پادشاه ایران) موقع فرار از ایران و پناهنده شدن به خاقان ترکان، در راه، به خانه‌ی دهقانی فروید آمده و بعد از هوسر هم خوابی، دختر دهقان صاحب خانه را پیش او می‌آورند و او، یک هفتنه با آن دختر به اصطلاح «ماهرو»، می‌ماند و بعد:

بدان ده یکی هفتنه از بھر ماہ
همی بود و هشتم یامد به راه (۱۹)
و گویا انوشیروان، محصول همین زن یک هفتنه بی است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۳ /

بهرام «گور» نیز هر کجا زنی می‌یابد- از دهقان و غیر آن- برای خود، زن یک شبه می‌سازد؛ چون معتقد است:

اگر تاج دارست اگر پهلوان
به زن گبرد آرام مرد جوان (۲۰)

زنان شاهنامه، بیشتر کاربرد افزاری دارند و هر کدام برای رسیدن به مقاصدی از سوی مردان، مورد استفاده قرار می‌گیرند: «مالکه» برای باز کردن در دژ شهر خویش، «ناهید» دختر قیصر روم برای رسیدن خسرو پرویز به قدرت شاهنشاهی، «گردیه» خواهر بهرام چوین برای کشتن و زهر دادن شوهرش برای باز کردن راه رقیب سیاسی او، «منیژه» دختر افراسیاب برای نجات بیژن از چاه افراسیاب و «دلفروز»، مستخدمه‌ی قیصر روم برای نجات شاپور «ذوالاکتاب» از شکنجه‌ی قیصر روم، «سپینود» دختر شنگل هندی برای نجات بهرام گور از هند و غیره. در ضمن، بیشتر زنان شاهنامه، طوری انتخاب شده‌اند که بیشتر توطئه‌گر اند: دختر اردون، شوهر را زهر می‌دهد، شیرین، ناهید دختر قیصر روم را مسموم می‌کند. نوشزاد، پسرش را بر علیه پدر (انوشه‌روان) تربیت می‌کند. گردیه با گستهم، دشمن شوهرش ساخته و شوهرش را می‌کشد و با گستهم ازدواج می‌کند و بعد به تحریک خسرو پرویز، گستهم را نیز مسموم می‌کند تا همسر شاه شود و... در خاتمه، لازم به ذکر است که اکثر قریب به اتفاق جادوگران و پتیاره‌گان و عفریته‌های شاهنامه، از زنان می‌باشند که در خانه‌ها و در جریانات مختلف کشته می‌شوند؛ چون:

زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک از این هر دو ناپاک به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۴ /

مأخذ:

- ۱- زنده گی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، محمدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات یزدان، چاپ چهارم، ۱۳۶۳، تهران، ص ۶۳.
- ۲- اسرارنامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرين، استاد دانشگاه تهران، کتابفروشی زوار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۱، ص ۱۸۲، بیت ۳۲۰۸.
- ۳- در شناخت حافظ محمود خان شیرانی، ترجمه‌ی دکتر شاهد چوهداری، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی(شرکت سهامی)، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۹، صص ۳۰۹-۳۰۸.
- ۴- شاهنامه‌ی فردوسی، چاپ مسکو، ص ۲۷۷ از بیت ۱۰۶۰ به بعد.
- ۵- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد ۶، ص ۲۱۸، بیت ۲۴.
- ۶- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد اول، بیت ۱۷۰.
- ۷- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد ۵، بیت ۲۶۳.
- ۸- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد اول، ابیات ۸۲۴-۸۲۳.
- ۹- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد ۶، بیت ۲۵۳، تصحیح متن به اهتمام م.ن. عثمانوف، زیر نظر ع. نوشین، مسکو، ۱۹۶۷.
- ۱۰- زنده گی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۱۲۰.
- ۱۱- همانجا، همانصفحة.
- ۱۲- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد ۳، بیت ۱۶۵.
- ۱۳- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد ۵، بیت ۱۰۱۷.
- ۱۴- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد ۷، ابیات ۱۱۷-۱۱۵.
- ۱۵- ویس و رامین، فخر الدین اسعد گرگانی، ص ۱۰۶، ابیات ۱۳۱-۱۲۸.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۵ /

- ۱۶- همان جا، ص ۱۳۰، ایيات ۴۸ - ۴۶.
- ۱۷- شاهنامه‌ی فردوسی، به تصحیح ژول مول، جلد چهارم و پنجم، چاپ پنجم، ۱۳۷۰، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، شرکت سهامی، تهران، جلد پنجم، ایيات ۱۴۹ - ۱۴۶.
- ۱۸- حماسه‌ی داد، ف.م. جوانشیر، چاپ اول، ص ۳۰۲.
- ۱۹- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد هشتم، ص ۲۹، بیت ۱۶۲.
- ۲۰- شاهنامه‌ی فردوسی، جلد هفتم، ص ۲۷۲، بیت ۱۵۱.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۶ /

ایاتی از فردوسی

حبيب تاریوردیان

فردوسی، شاعر ملی و روان شناس زن:

پرداختن به ابعاد ادبی اسطوره‌ی ماندگار شاهنامه، ضرورت دارد نگاهی نیز به ابعاد اجتماعی آن به ویژه حقوق زن و دیدگاه وی در مورد خشونت علیه زنان بیاندازیم؛ چه بسا طی تجارب بالینی با موارد متعدد مردان آزارگر مواجه می‌شویم که در برابر قانون و درمان، به اشعار بزرگانی چون فردوسی استناد می‌کنند. پرداختن به نوع نگاه شعرایی از این دست، می‌تواند در تعديل جامعه‌پذیر خشونت و تغییر نگرش های اجتماعی نسبت به زنان، مثمر باشد.

عدم تبعیض جنسی نسبت به زنان با حضور مساوی زنان جامعه در عرصه‌های مختلف اجتماعی، فرهنگی و... نمود پیدا می‌کند. در اشعار شاهنامه، هر جا سخن از زنان به میان می‌آید، در نقش مادر، دختر، معشوقه، کنیز و در نهایت همسر نشان داده می‌شوند و با صفت پوشیده‌روی و پوشیده موی توصیف شده و هیچ گونه حق رفت و آمد اجتماعی ندارند. در واقع زنان در خدمت مردان بوده و بدون جنس مذکر، فاقد هویت وجودی تلقی شده‌اند. احساس سرخورده‌گی و نومیدی ناشی از بی‌عدالتی و نابرابری های اجتماعی و نگرش منفی به نقش اجتماعی زنان نیز با توجه به ایدئولوژی مدرسالاری در شاهنامه، بارز می‌باشد. به عنوان مثال:

چه آموزم به شبستان شاه
به دانش زنان کی نمایند راه

(منبع ۱، ص ۴۹۱)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۷ /

نگاه فردوسی به عشق و ارتباط عشقی، نگاه ابزاری، تحقیرآمیز و غیر عاطفی، توأم با خشونت خاص مردسالارانه می‌باشد و زن در حکم مایملک مرد تلقی می‌شود که به راحتی قابل جایگزینی عاطفی می‌باشد.

چو فرزند شایسته آمد پدید

ز مهر زنان دل بباید بربید

(منع ۱، ص ۶۲)

در دوره‌ی اساطیری از عهد کیومرث تا فریدون با حضور زنان در شاهنامه، روبه رو نیستیم. در واقع در دوره‌ی کیومرث، هوشنسگ، تهمورث و جمشید، هیچ زنی حضور ندارد و حدود ۱۰۰۰ سال بعد از جمشید، یعنی ۱۸۰۰ سال از آغاز تاریخ، به روایت شاهنامه، دختران جمشید، یعنی شهرناز و ارنواز به عنوان همسران ضحاک و فریدون، معرفی می‌شوند که وظیفه‌ای جز پسر زاییدن، رفع نیازهای روزمره‌ی شوهران و به طور کلی در خدمت شوهربودن ندارند. زنان حاضر در دوره‌ی پهلوانی و دوره‌ی تاریخی شاهنامه نیز نقشی غیر از این ندارند. در واقع فعالیت‌هایی که در دوره‌ی برتری زنان شکل گرفته‌اند، مثل رام‌کردن حیوانات، بافده‌گی اولیه یا زراعت اولیه نیز به طبع غیبت زنان به مردان نسبت داده می‌شود که با واقعیات تاریخی سازگاری نداشته و نگاه مردسالارانه‌ی شاهنامه را تجلی می‌دهند.

سومین زن مطرح شده در شاهنامه که فرانک، مادر فریدون می‌باشد نیز در حکم سیاهی لشکر است. از ایل و تبار وی ذکری به میان نمی‌آید و صرفاً جهت نمایاندن تبار فریدون، از وی یاد می‌شود. جالب این جاست که او فاقد نقش تربیتی در بزرگ‌کردن فریدون است؛ چرا که فریدون را گاو ملوون و طاووس رنگ، بزرگ می‌کنند و گاو، نقش دایه‌ی مهربان را بازی می‌کند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۸ /

سه سالش همی داد زان گاوه شیر
هشیوار بیدار زنهار گیر

(منبع ۲، ص ۱۸)

ز پستان آن گاوه طاووس رنگ
برافروختی چون دلاور پلنگ

(منبع ۲، ص ۱۹)

زن در مجموع، نقش تربیتی ندارد و وظیفه وی، به دنیا آوردن پسر قوی
هیکل و شجاع دل می‌باشد.

زنان را همین باشد هنر
نشینند و زایند شیران نر

(منبع ۲، ص ۲۵)

فردوسی، تولد دختر را شوم و نحس می‌داند. وی ابراز می‌دارد که پادشاه
یمن، تولد دختر را بسیار ناخشنود می‌داند و موارد متعدد دیگر که مجال آن
در این گفتار نیست تا جایی که حتی تولد دختر را به زیرسئوال رفتن غیرت
و ترس از به رخ کشیدن این عیب توسط دیگران می‌داند.

ز کینه به دل گفت شاه یمن
بد از من که هر گز مبادم نشان
به اختر کسی دان که دخترش نیست
که از آفریدون بد آمد یمن
که ماده شد از تخم فره کیان
چو دختر بود روشن اخترش نیست

(منبع ۲، ص ۲۵)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۳۹۹ /

تنها امید وی در دختردار شدن، شوهردادن وی است. ایرج، دختر بی‌نام خود را با پشنگ ازدواج می‌دهد و منوچهر را به دنیا می‌آورد.

چنین گفت کین شهریار یمن
چو ناسفته گوهر دخترش بود
سروش ار بیاید چو ایشان عروس
سر انجمن سرو سایه فکن
نبودش پسر دختر افسرش بود
دهد پیش هر یک مگر خاک بوس

(منبع ۲، ص ۲۵)

مرا گفت چون دختر آمد پدید
بیایتش اندر زمان سر برید

(منبع ۲، ص ۴۶)

ارزشگذاری نابرابر و تحقیرآمیز زن به وضوح در شاهنامه قابل مشاهده است تا جایی که زنان را به عنوان موجودات ناپاک معرفی کرده و با مظہر پلیدی ها (اژدها) در یک ردیف قرار می‌دهد. در واقع شاهنامه، روایتی از نبرد میان خوبی و بدی ست که در قالب چهره‌های اسطوره‌یی بی‌شمار بیان می‌شود و ظاهراً فردوسی زنان را جزء گروه شر می‌داند.

دل زن دیو را هست جای
ز گفتار باشند جوینده رأی

(منبع ۱، ص ۱۲۴)

زنان را ستایی سگان را ستایی
که یک سگ به از صد زن پارسای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۰ /

زن و اژدها هر دو در خاک نه
جهان پاک از این هر دو ناپاک به

(منبع ۱، ص ۴۳۲)

در حالی که نقش تریتی چندانی برای زن قایل نیست، اگر مردی هم شخصیت ناپاک دارد، گناه آن را به گردن مادر می‌اندازد. با این طرز برخورد با زنان، فردوسی نیز با ایجاد و تقویت نگرش تحیرآمیز، باعث تنگ‌نظری‌ها و پیش‌داوری‌هایی در خصوص زنان به عنوان جنس پایین می‌شود که همچون بیماری فلچ‌کننده، زمینه‌ی محروم شدن جامعه از نیروی بالقوه‌ی انسانی و فکری زنان را فراهم می‌آورد. به عنوان مثال، وقتی که ضحاک رشت رفتار، شناخته می‌شود، مادر وی را مقصّر می‌شناسد.

که فرزند بد گر شود نره شیر
مگر در نهانش سخن دیگر است
فرومايه ضحاک بيداد گر
به خون پدر هم نباشد دلير
پژوهنه راز با مادر است
بدين چاره بگرفت جاي پدر

(منبع ۲، ص ۱۶)

در شرایطی که در شاهنامه از نقش مادری، فرزندپروری، تریتی، پاکی و خلوص مادرانه‌ی زنان و عشق و محبت همسرانه خبری نیست، فردوسی حتی مشکل هویتی زنان را تا مرحله‌ای پیش می‌برد که زنان مختلف را از طبقات گوناگون، حتی حکومتی، بدون نام و نشان و تبار مطرح می‌کند. به عنوان مثال، ملکه‌ی بدون نام ایران، یعنی همسر کابوس شاه یا مادر سیاوش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۱ /

که حتی علی‌رغم موقعیت بالای اجتماعی از شان و نام خاصی برخوردار نیست.

توضیحات فوق، گوشه‌هایی از نگاه فردوسی به زن و نقش اجتماعی وی می‌باشد. در بررسی حقوق کودک و در کل حقوق بشر، مطالب و انحرافات زیادی در شاهنامه دیده می‌شوند که مجال صحبت آن‌ها در این مقاله نیست. قوه‌ی خیال و قدرت فردوسی در بازآفرینی و اسطوره‌سازی در واقع کاری کمنظیر است که توانسته بر پیکره‌ی منابع شفاهی و بازمانده کهن، چنین اثری را بیافریند.

آیا فردی با اقتدار قلمی این چنین، از وضعیت اقتصادی- اجتماعی بالای خانواده و ارتباط نزدیک با شعوبیه و رؤسای آن در مورد اشعار خود و نسبت به زن، بینش لازم را نداشته است؟ آیا نباید شاهنامه را مردنامه نامید؟ در مقایسه با احکام متعالی اسلام در مورد برابری و حقوق زن، شاهنامه‌ای که چهار قرن دیرتر به رشتہ تحریر درآمده، چه قدر می‌تواند در زنده گی روزمره‌ی ایرانیان، مفید باشد؟

نقد شاهنامه از زاویه‌ی نگاه اجتماعی بر مطالب و محتوای آن با توجه به دیدگاه وی نسبت به اعراب و تورانیان، طبقه‌ی کارگر، حقوق کودک و... نگاه پرخاشگرایانه و خشونت‌آمیز وی را به وضوح نشان می‌دهد و بی‌تردید، این‌ها نکاتی اند که خود فردوسی به خوبی و کاملاً بر آن‌ها اشراف علمی داشته است.

آیا با توضیحات پیش گفته، صحبت از فردوسی به عنوان شاعر ملی، جفا در حق ده‌ها شاعر بزرگ دیگر این سرزمین نیست؟ شاعری که چنین نگاهی به شخصیت جمعیت بشری دارد، می‌تواند شاعر ملی باشد؟ آیا ترویج افکار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۲ /

فردوسی در تضاد با کاهش خشونت و گسترش فرهنگ گفت و گو، مذاکره، مشورت و همفکری در سطح جامعه‌ی چند قومی ایران نیست؟ چه طور می‌توان هم افکار شاهنامه را ترویج داد و هم در ساختارهای اجتماعی، آداب و رسوم، باورها و آن نگرش‌های اجتماعی که از اقتدار و نابرابری اعضای جامعه حمایت می‌کنند، رخنه کرد و شرایط را به طرف حقوق مساوی تغییر داد؟

در شرایطی که خود فردوسی در مثنوی یوسف و زلیخا از سرودن شاهنامه، ابراز ندامت و پشمیمانی می‌کند، آیا بزرگداشت فردوسی، پاسداشت خود فردوسی است یا بزرگداشت افکار برتری طلبی نژادی، جنسی و غیره؟ بی‌تردید پرداختن به این افکار، بیشتر ترویج افکار پان‌فارسیستی و باستانگرایی شکست خورده‌ی بازمانده گان حکومت پهلوی است؛ آن افرادی که هنوز در مراکز علمی و فرهنگی رسوخ کرده‌اند و با این اقدامات، زمینه‌ی بی‌اعتمادی بین قومیت‌های ایرانی و حاکمیت را بیشتر کرده، تفرقه و اختلاف میان اقوام ایرانی را که قرن‌ها به طور مسالمت‌آمیز با هم زنده گی کرده‌اند، ترویج می‌کنند تا به اهداف شوم و ضد انقلابی خود برسند.

منابع:

منبع ۱: شاهنامه، فردوسی، نشر خاور، ۱۳۸۱.

منبع ۲: شاهنامه، فردوسی، چاپ مسکو، نشر هرمس، ۱۳۸۲.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۳ /

فردوسی، بیرون از شاهنامه (نقدی بر هویت شخصی فردوسی) عارف گلسرخی

استاد پورپیرار در کتاب پُلی بر گذشته، بخش اول از کتاب برآمدن اسلام، در کنار سایر مداخل غنی و پُر مایه که حاصل پژوهش و تأمل عمیق و مستدل ایشان است، فصلی را به بررسی شاهنامه و فردوسی اختصاص داده و به درستی گفته اند که:

گفتگوی این مدخل کاملاً نو بیان که به شناخت تازه‌ای از شاهنامه و فردوسی منجر خواهد شد، خلاف تلقینات پیشین، شاهنامه را از این منظر بررسی می‌کند که فردوسی، نه مولف و مدون شاهنامه، بل فقط سراینده‌ی آن بوده است و آن اندیشه و افسانه که در تاریخ گویی و خلق و خوتراشی برای ایران و ایرانیان در شاهنامه می‌گذرد، نه حاصل برداشت و تبع فردوسی، بل برآمده‌ی توصیه و تزریق سفارش دهنده گان شاهنامه به فردوسی، یعنی شعویه بوده است. (ناصر پورپیرار، پُلی بر گذشته، بخش اول، ۲۳۱) و پس از ارائه‌ی توضیحاتی، وعده داده بودند که در فرصتی به احوال شخصی فردوسی رسیده گی خواهند کرد:

آن انسانی که این هنر برآورده، حکیم ابوالقاسم فردوسی است که به هر فرصتی در افسانه‌های کتاب، جلوه می‌کند؛ به هشدار، به تحذیر، به دعوت برآدمی شدن، به تعقل، به مردانه گی، به خرد، به مروت، به شجاعت، به انسانیت، به نیکی و به آزاده گی و بی تعلقی. پیوسته وسوسه شده‌ام، آن فردوسی را - که در فراغت‌های حماسه سرایی و تاریخ سازی، کلامی می‌گوید از گوهر پاک هستی و هویت خویش و از بری که تجربه‌ی روزگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۴ /

بر او نشانده است - از شاهنامه و از چکاچک شمشیرها و زوزه‌ی زوین ها و گرد و گریز اسب ها و لاف و گزارهای لشکریان بیرون کشم و به دفتری جدا از شاهنامه نشانم تا بینیم بی او و مفردات بیرون از قصه اش، چه گونه نور و غرور و عظمت و انسانیت از شاهنامه می‌گریزد و افسانه‌ی خشکی می‌ماند که نه درست و نه حتی دل نشین است! (همان ۲۳۳-۲۳۲)

بارها از استاد تقاضا کردم به وعده‌ی خود وفا کنند، لیکن در پاسخ گفتند که به دلیل مشغله‌ی فراوان و تدارک تحقیقات مربوط به کتاب‌های پُر بها و ارزشمندانه، فرصت کافی برای انجام این کار ندارند. پس با رخصت و موافقت ایشان، دست به کار می‌شوم تا شاید از عهده برا آیم و بتوانم غبار فراموشی و نسيان از چهره‌ی در لفافه مانده و مورد سوء استفاده قرار گرفته‌ی فردوسی بزدايم و به حد بضاعت، حق سراینده‌ی اثری از نظر ادبی عظیم شاهنامه را که تا کنون کسی به احوال او نپرداخته، به جا آورم. به این منظور، ضمن یادداشت‌هایی که شاید شمار آن‌ها از ده‌ها فزون شود، گفتگوی با عنوان کلی «فردوسی بیرون از شاهنامه» را آغاز می‌کنم:

این گفتار به احوال شاعری می‌رسد که شخصش در پس سخن از افسانه‌های تاریخی دربست نادرستی که در شاهنامه آمده، پوشیده مانده و اشتغال به لغت و قافیه پردازی مقرر، التفات به احوال این صاحب خرد فرهیخته را معطل گذارده است. هرچند که دغدغه‌ی اصلی شاعر، به فرصت‌های کوتاه تنفس در تنظیم قافیه و قول، بیان حمد و احادیث خداوند، عظم و اندرز خلق و گریز از قالب راوی بی اختیاری بوده است که کلام خویش را زینت بیان بی بنیان قصه‌های سفارش دهنده گان گرفته است. در پس این گونه ایات معلمانه‌ی فردوسی، اندیشمند صبور، صاحب سیرت سخنور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۵ /

و سلامت اندیش و نیک پندار مسلمان، نشسته است که به هر فرصت، گویی روح خود را از قیود شرح شمشیرکشی‌ها می‌رهاند؛ از تو به توى سراينده گى ماجور، بيرون مى دود و به ندای غالباً كوتاه، به شكفتن درون مايه و ستايش خرد دعوت مى کند.

فارغ از تعارفات متداول و شيرين گویی‌های معمول، ارزش گذاری ادبی شاهنامه‌ی فردوسی، امری خطیر و دشوار است. او مکلف بوده محتوای شاهنامه را که حاصل تحقیق و پژوهش او در احوال پیشینیان یا رجال عهد خود نبوده، به زبان فارسی بسراید که در زمان وی زبان نو پدید محسوب می‌شده و اشاعه‌ی آن در قالب نظم، سهل تر می‌نموده است. در واقع امر، فردوسی، شاهنامه را به زبان و لحن تصنیعی و نو پا سروده که نه مايه‌ی موافقت با انبوه مردم و نه جلای عرضه‌ی منتظر را داشته است! دشواری و ارزشمندی کار فردوسی، آن جا آشکار می‌شود که کتابش بر مبنای دانسته‌های تاکنون، شناسنامه‌ی تولد رسمی زبانی است که پیش از او، نشانه‌ی حیات ندارد و فردوسی، الگویی برای کاربرد الفاظ و ترتیب کلام، کnar دست خویش نداشته است.

لحن و شیوه‌ی گفتار در سراسر شاهنامه، یکدست و هموار نیست. ایيات آن، گاه در نهایت فصاحت و ساده سرایی است و گاه به وجهی غریب، از بی اسلوبی و بی علاقه گی شاعر، آسیب دیده می‌نماید. فردوسی در شاهنامه، بر ذوق و طبع شاعرانه‌ی خود، ناگزیر لباسی از واژه‌های شاذ و بی جلا و جلوه پوشانده که در مجموع، شاهنامه را به صورت ملال آور، یکنواخت و در مقایسه با متون ادب قرون بعد، نافاخر کرده است. به ویژه آن که شاید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۶ /

هم به قید سفارش دهنده گان، برای ترویج اندک لغات نوساخته‌ی فارسی،
شاهنامه از گنجینه‌ی لغت عرب، کمتر برداشته است.

فردوسی در نخستین بیت‌های شاهنامه، ابیاتی در حمد و ثنای خداوند می‌آورد؛ بی‌بضاعتی آدمی در درک و ستایش خداوند را متذکر می‌شود و وجود آفریدگار را فراتر و دست نایافتی ترا از حد غایت استعداد و اندیشه‌ی بشر می‌شمارد. به رای شامخ شاعر، خداوند هرچند خالق و صاحب جان و خرد است، اما در قالب و از خلال این هر دو، قابل معرفت نیست.

به نام خداوند جان و خرد
کز این برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده ره نمای
به بیننده گان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بد و نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد
نیابد بد و راه، جان و خرد
خرد گر سخن بر گزیند همی
همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بنده گی را باید بست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۷ /

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشه سخت کی گنجد او؟

ایات بالا، اشاره دارند که فردوسی، وجود الهی را فراتر از مشهودات و مسموعات آدمی می داند و دانش و آگاهی انسان نسبت به مفاهیم و مجردات را که فی الجمله در سلطهٔ تجربیات است، مشمول ذات باری تعالیٰ نمی گیرد که ورای محسوسات آدمی است.

به عقیدهٔ فردوسی، خرد آدمی بر مبنای آشنایی دیداری به وصف قادر می شود و پس توصیف و ستایش خداوند که دیده نمی شود، ناممکن است. بنابراین، انسان که او را یارای شناخت و معرفت صحیح و کامل خداوند نیست، می بایست دست از جدل و لجاجت بکشد و کمر همت به ستایش خداوند نادیده و سودنی بر بندد:

به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بی کار یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه
به فرمان ها ژرف کردن نگاه

سپس در ستایش پروردگار و ذکر نعمت های بی حساب او، خرد را سرآمد سایر نعمت های الهی و راهنمای بشر بر می شمرد و سعادت و شقاوت انسان را در هر دو جهان فانی و باقی در گرو تدبیر و خردورزی او می داند:

خرد برتر از هر چه ایزدت داد

ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد به هر دو سرای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۸ /

ازو شادمانی ازویت غم است
ازویت فزونی ازویت کم است
توبی کرده کردگار جهان
شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار

در بخش بعدی، فردوسی در باب فراهم شدن مایه و مقدمات شاهنامه، گزارشی آورده که معلوم مان می کند سروden شاهنامه، نه حاصل اندیشه‌ی او و سایر کسانی است که دستی بر تصنیف آن برآورده‌اند، بل سفارش کسانی بوده که اصرار اکیدی بر به نظم در آوردن محتوای متون مکتوب معین و انتشار آن در افواه عوام داشته‌اند. بدین ترتیب به تصیریح، سفارشی و غیر اختیاری بودن محتوای آن گوشزد کرده و نیز به ظرافت و در لفافه، شانه از مسؤولیت صحت و سقم موقع کشیده است:

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موببدی
ازو بهره ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده‌ی روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه باز جست
ز هر کشوری موببدی سالخورد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۰۹ /

بیاورد کین نامه را گرد کرد
پرسیدشان از نژاد کیان
وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدر به ما خوار بگذاشتند
بگفتند پیشش یکایک مهان
سخن های شاهان و گشت جهان

ماجرایی که فردوسی در بخش «گفتاری اندر بنیاد نهادن کتاب» نقل کرده، چنین است که پس از قتل دقیقی، آخرین سفارش گیرنده‌ی شاهنامه سرایی پیش از فردوسی، به دست خدمتگزارش، سرودن شاهنامه به تعویق افتاده؛ اما سفارش دهنده گان آن، ظاهرًا التفاتی به فردوسی نداشته اند تا ادامه‌ی کار را به او بسپارند. همین نکته آشکار می‌کند که تا آن روز، فردوسی از نام و آوازه‌ای در شاعری، نصیب نمی‌برده و به چشم نمی‌آمده است. او که در جست و جوی مرمر گذران به سرودن شاهنامه، متوجه و مایل شده بود، پس از زمانی تردید و تحقیق و اختفای اشتیاق و نیز از آن جا که سرودن آن کتاب را معطل و در خود، توان قبول کار را می‌دیده، سرانجام عقده‌ی دل، نزد دوستی می‌گشاید و بر قضا، او را موافق رای خود می‌بیند:

دل روشن من چو بر گشت ازوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر به گفتار خویش آورم
پرسیدم از هر کسی بی شمار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۰ /

بترسیدم از گرددش روزگار
مگر خود در نگم نباشد بسی
باید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست
همان رنج را کس خریدار نیست
برین گونه یک چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم
به شهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
به نیکی گراید همی پای تو
نبشته ی من این نامه ی پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی

بدین ترتیب و چنان که فردوسی خود روایت می کند، از طریق و به
واسطه گی این دوست در یک پوست، سرودن شاهنامه را می پذیرد؛ از
اتلاف قریحه و تنگدستی می رهد و به راهی قرار می گیرد که خود پایان آن
را محروم ماندن از اجر مادی می گوید و به ملامت گویی نفس و غبطه بر
عمر از دست رفته و پشیمانی و رنجیده گی خاطر می رسد؛ اما به هر حال،
شاهنامه ای از خود باقی می گذارد که حد اکثر توان بیان زبان فارسی از
آغاز تاکنون بوده است.

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردن فراز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۱ /

مرا گفت کز من چه باید همی
که جانت سخن بر گراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم به کس
به کیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند

ابوالقاسم فردوسی که قریحه‌ی سخنوری و لطیف گویی وی زینت و نرم
کننده‌ی داستان‌ها و افسانه‌های بی‌بار و برو سراسر خشک و ساخته‌گی
شاهنامه است، به تکرار و اصرار از محتواهای سفارشی و اغلب دور از تعقل
شاهنامه، برائت می‌جوید؛ چنان که در مطلع نخستین داستان شاهنامه،
پادشاهی کیومرث، با اشاره‌ی مستقیم، اعتراف دارد که آن چه را بر زبان
خواهد راند، نه حاصل تبع و پژوهش شخصی که تکرار و تصنیف
مطالبی است که در گوش وی زمزمه و بر او دیکته کرده‌اند و جز دستمزدی
اندک و بعدها معوق، سهم و نصیب دیگری نبرده است:
سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که تاجی بزرگ به گیتی که جست

پژوهنده‌ی نامه‌ی باستان
که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کایین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه

آن کیومرث که فردوسی در کار معرفی اوست، مقامدار و قدرتمندی از دیار
ایران است که در تخیلی یکسره مستانه، فرمانروای سراسر جهان و کاشف و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۲ /

مخترع آلات و ابزاری بی سابقه و ناشناس است. او به امر و اراده‌ی خداوند به کخدایی جهان می‌رسد و برب و بحر و کوه و دشت فرمان می‌راند و جانوران و دد و دام تمام نواحی، سر به ارادت و اطاعت او فرو می‌آورند. حکایت فرمانبری حیوانات از کیومرث، ماجراهی سلیمان نبی از رسولان یهودی را به ذهن مبتادر می‌کند که او نیز چنان که در اقوال تاریخی و دینی شنیده و خوانده ایم، زبان جانوران را می‌دانست و قادر بود با آنان سخن بگوید و حیوانات عالم، تحت امر و حاضر به خدمت او بودند.

کیومرث در شاهنامه، نمونه‌ی ایرانی از سلیمان نبی و فرمانروای گروه جانوران است. دد و مرغ و پری که بر حد محبت کیومرث نسبت به یگانه فرزندش سیامک، واقف بودند در ماتم کشته شدن او به دست دیو پلید به سو گواری نشستند. سپس هوشنگ، فرزند سیامک و نوه‌ی کیومرث، در معیت جدش به خونخواهی پدر، دیو پلید را هلاک کرده و پس از مرگ کیومرث به فرمانروایی نایل می‌شود.

در پایان داستان پادشاهی کیومرث و پس از ذکر غلبه‌ی هوشنگ بر دیو پلید، شخص فردوسی، فارغ از گرد و درد میدان رزم، روزنه‌ی لطیف می‌گشاید و به ضرب ملايم گفتاری از پیر پخته و جهاندیده، اشارتی ظریف بر فسون و فسوس بازی‌های دوران می‌زند که:

جهان سر به سر چون فسانه ست و بس
نماند بد و نیک بر هیچ کس

سپس به نقل داستان پادشاهی هوشنگ می‌رسیم که سراسر تذکر نابخردانه‌ی کشفیات و ابزار سازی و شیرین کاری‌های او است؛ اما داستان وی حتی به مدد ارفاق‌های فراوان و یا دستکاری‌های مصلحانه با موازین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۳ /

عقلی و اعتباری نسبتی ندارد و شگفتا که طبق همین روایت بی ماشه و معنا در مراسم جشن باستانی سده، ایرانیانی را به پایکوبی و فخاری مشغول و به روایای کشف آتش توسط هوشنج دلخوش می بینیم که مدعی اند به سبب نژاد و تبارشان، صاحبان بلا عزل خرد و اندیشه اند؛ لیکن گویا هرگز از فرط سرمستی اجداد پرستانه، دمی را به مدافعان نگذرانده اند که چه گونه همین هوشنج، شاه کاشف آتش، پیش از کشف و بهره بری از آتش، قادر به آهنگری و شمشیر سازی بوده است؟! در پایان شرح پادشاهی و اختراعات و ابداعات وی که ماشه بی مباراگات کسانی بسیار است، سراینده را در کار مرثیه گویی هوشنج و گلایه از دگرگونه گی چرخ گردون و ناسازی کوک تقديری با بخت و مراد این شاه صاحب مقام و کرامت می بینیم. اینک فردوسی را مجالی دست می دهد که با کلام موزون و معلمانه به بی بنیادی و ناپیدایی گردش زمانه و ناپایداری مال و جاه دنیا اشاره کند که:

نیوست خواهد جهان با تو مهر

نه نیز آشکارا نماید چهر

پس از هوشنج، نوبت به فرزندش (تهمورث) می رسد که می بایست با کشف و تعلیم خط و نگارش، ماشه و میراث فرهنگی ایرانیان باستان را به اعتلا و تکامل برساند! ماجرای آشنازی تهمورث با خط و نگارش، این طور است که وی پس از مدتی شب زنده داری و نیایش و تهذیب نفس، قدرت الهی و سرشار می یابد و به جنگ با اهريمن رفته و به نیروی جادو و افسون، او را اسیر و در بند کرده است. سپس بر لشکر دیوان تاخته و ظفر یافته؛ زانوان دیوان از مشاهده‌ی رشادت و قدرتمندی او سُست شده به بهای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۴ /

نجات جان خود، پادشاه را با دانش و نگارش و انواع خطوط سعدی، چینی و پهلوی آشنا می کنند.

به بیان ساده تر به عقیده‌ی سفارش دهنده گان شاهنامه، خلاف تذکرات الهی که دانش و نگارش را موهبتی الهی و مسیری میسر در رستگاری و راهبرد بشر می داند، خواندن و نوشتن، میراث دیوان پلید به آدمیان بوده که در خور تامل است!

کیومرث و هوشنگ و تهمورث، پدر و پسر و نوه ای بودند که امکانات و ابزار مادی و معنوی ضروری را برای مردم جهان به ارث باقی گذاردند؛ اما پس از مرگ تهمورث که جهان را به علوم و فنون اولیه مجهز می بینیم، سالیان عمر و پادشاهی شاهان و فرمانروایان بعدی، بیست تا پنجاه برابر افزون می شود. یکباره جمشید، فرزند تهمورث، در برابر پادشاهی سی ساله‌ی پدر، فرمانروایی چهل ساله‌ی پدر بزرگ و امارت سی ساله‌ی کیومرث، حدود هفتصد سال را به فرمانروایی گذراندیده است! در پایان نقل دوران پادشاهی تهمورث، فردوسی نشسته در سایه سار خرد و دل بریده و بی اعتماد به دنیا، چنین می سراید:

جهانا مپرور چو خواهی درود
چو می بدرؤی پروریدن چه سود؟
بر آری یکی را به چرخ بلند
سپاریش ناگه به خاک نژند

در مکتب و مرام فردوسی، نیک سرشت و دور اندیش و خوب کردار و جنگ آور و ستمکش و طغیانگر و با فرهنگ و دارا و توانا و دد منش و دیو اندیش و زیبا و زشت، همه یکسره و سرانجام مقهور شعبده‌ی هستی و

رهسپار نیستی اند و عجیب این که فردوسی در غالب موارد به این حاصل گردن روزگار با چشم حسرت و افسوس و داغدارانه می‌نگرد و این، خود گواه است که فردوسی زنده‌گی و مظاهر روزگار و آدمی و نفس هستی را دوست داشته و طالب جاودانی آدمی با بر جای نهادن نام نیک است.

آن ایاتی که در این یادداشت‌ها از اشعار فردوسی گزیده می‌شود، بی‌افروده و کاست، تمام آن چیزی است که حکیم ابوالقاسم در هر فرصت، از گمان خود و بیرون از مسیر داستان، سروده است؛ ایاتی که تنها دست مایه و مستند ما در کشف و شناخت شخصیت مجرد فردوسی است که میان چکاچک شمشیر، عز و تیز سلاطین و خلوت گزینی دلداده گان شاهنامه، پنهان مانده و کسی هشدار و تنییه و تحذیر او را دنبال نکرده است تا روحیات و اعتقادات او شناخته شوند.

در امتداد حکایات شاهنامه، به جمشید و حشمت او می‌رسیم که فرزند تهمورث است و همچون نیاکانش کاری به جز عدالت گستری و ابداعات استثنایی ندارد و سفارش دهنده گان شاهنامه، ساخت آلات جنگی، مانند خود و جوشن و زره را همسان تقسیم عدل و دین و دسته بندي اصناف، یادگار خلاقیت جمشید می‌گویند! او که به سیاق پدر، نیروی فوق معمول دیوان را در اختیار دارد، به ساختن خانه و کاخ و گرمابه می‌پردازد؛ عطر عنبر و کافور می‌پراکند، یاقوت و مروارید را به درخشش وا می‌دارد، گلاب می‌کشد، عطاری تاسیس می‌کند و با کشتی به سیاحت و دیدار کشورهای همسایه می‌رود! سپس با نشستن بر تخت و تاجگذاری، روز و سال را نو می‌کند که معلوم نیست چرا باستان پرستان ما خیال می‌کنند آن

«روز نو با اول فروردین، آغاز بهار و «نوروز»، مصادف بوده است؟! تا سیصد سال پس از این تاجگذاری که مرگ و غم به سراغ مردم این ملک نمی‌آمده، ناگهان غرور و ناسپاسی، جمشید را وامی دارد تالاف یکتایی و خدایی زند و مردم از او بی‌زار شوند. پس فردوسی متاثر از گردن کشی جمشید و بی‌راهه گردی خلق، از شاهنامه بیرون می‌گریزد و زبان به ملامت و اندرز می‌گشاید که:

هر آن کس ز درگاه برگشت روی
نماندی به پیشش یکی نامجوی
هنر چون نپیوست با کردگار
شکست اnder آورد و بر بست کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش
چو خسرو شوی بنده گی را بکوش
به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس
به دلش اnder آید ز هر سو هراس

باری پادشاهی جمشید در شاهنامه، هفتصد سال ثبت است و فردوسی که ظاهراً سلطنت و عمری به این دراز زمانی را قبول ندارد و نمی‌پسندد، در پایان ماجراهی جمشید به اعتراض و تمسخر این سلطنت طولانی و با خروج از قصه‌ی شاهنامه، می‌سراید:

چه باید همی زنده گانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندست با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید به گوش

یکایک چو گویی که گسترد مهر
که خواهد نمودن به من مهر چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوى
همه راز دل بر گشاپی بدوى
یکی نغز بازی برون آورد
به دلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج

سپس نوبت ضحاک است تا از اوراق شاهنامه سر کشند. او که به جبر و
جهل جوانی، روح و جانش را به ابليس واگذارده با دست آلوه به خون
پدر، دیهیم فرمانروایی بر سر می نهد. مصیت و وقارت پدر کشی و
ناسپاسی ضحاک، نزد فردوسی چنان عظیم و نابخشودنی جلوه می
کند که بار دیگر سراسیمه شاهنامه سرایی را به کناری می نهد و تlux کامی
و اعتراض خود را ضمن دو بیت گزنه و درد آلد ابراز می کند:

چنان بد کنش شوخ فرزند اوی
نجست از ره شرم پیوند اوی
که فرزند بد گر بود نره شیر
به خون پدر هم نباشد دلیر

بوسه‌ی ابليس بر دو دوش ضحاک، دو مار گزنه و گرسنه را بر آن
مکان می نشاند که خوراکی جز مغز سر جوانان ندارند؛ داستانی که با تفاسیر
 مختلف، زبانزد و موجب رنجش خاطر تمام کسانی است که نقل و نامی از
 شاهنامه شنیده اند؛ اما خوالیگران خورشخانه‌ی ضحاک، پس از چندی در

جای دو جوان، یک جوان را کشته و مغزش را با مغز گوسفند می آمیختند و به مارها می خوراندند و آن دیگری را فراری می دادند. در شاهنامه نوشته است که از تخمه‌ی کسانی که از خورشخانه‌ی ضحاک به چاک زده اند، نسلی به وجود آمده که «کرد» گفته می شوند و معلوم نیست شاهنامه سازان با این کردن، چه دل ناخوشی داشته اند که سرراچه‌ی دل‌های این کردن را از بیم و تقوای یزدان تهی می گویند؟! احتمالاً آن کردن که امروز خود را آریایی می گویند و به تقدیس شاهنامه، دل خوش و سرگرم اند، هنوز این فصلی از شاهنامه را نخوانده اند!

پادشاهی ضحاک در رویای شاهنامه، خواهان هزار سال بوده است. چهل سال مانده به پایان، شبی ضحاک کابوس موہشی در خواب می بیند که موبدان و معبران به ظهرور شخصی فریدون نام تعییر می کنند که تاج و تخت ضحاک را بر هم خواهد زد. ضحاک فرمود تا نوزادی به آن نشانی‌ها را بیاند و بکشند؛ داستانی که تقریر کننده گان شاهنامه از تورات و ماجراهای خواب فرعون و دستور نوزاد کشی او بر گرفته اند، به زمان تقریر شاهنامه به روزگار ضحاک برده اند و به زمان ما و با جعل تواریخی به نام هرودوت به خواب آستیاگ، پدر بزرگ کورش و فرمان نوی کشی او کشانده اند. فریدون که از پدری به نام آبtein و مادری فرانک نام پدید آمده، درست همانند کورش به امین خردمند، سپرده می شود تا در کوه البرز که سفارش دهنده گان شاهنامه، آن را از ارتفاعات هندوستان گفته اند، پرورش یابد. فریدون به شانزده ساله گکی، نزد مادر برمی گردد و از ماجراهای کشته شدن پدر به دست ضحاک، آگاه می شود. آن گاه در اثر شتاب ناشی از غرور جوانی، کمر به هلاک ضحاک می بندد و مسیر داستان را به گونه ای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۱۹ /

دیگر می راند. فردوسی دوراندیش که خام خیالی و ناپخته کاری دوران
شباب را برباد دهنده‌ی زنده‌گی می داند، بار دیگر و به این بهانه از داستان
سرایی دست می کشد و ندای هشدار سر می دهد که:

جز این است آینین پیوند و کین
جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نیز جوانی چشید
به گیتی جز از خویشن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر به باد
ترا روز جز شاد و خرم مباد

ضحاک که پیوسته از آسیب فریدون در اندیشه بود، در صدد بسیج لشکر و
در عین حال تطهیر تاریخی خود برمی آید؛ جمعی از بزرگان و صاحب
منصبان را گرد می کند تا به درد مظلومین رسیده‌گی و در طوماری در
تایید انصاف و عدالت گسترشی او امضا بگیرند! از جمله کاوه‌ی آهنگر که
مستخدمین ضحاک، مغز هفده پسر جوان او را خوراک مارهای دوش
پادشاه کرده بودند و اینک آخرین فرزند او را هم در انتظار نوبت به اختیار
داشتند با بخشیدن این آخرین فرزند، کاوه را به امضای گواهی عدم سوء
پیشینه برای ضحاک دعوت می کنند. کاوه، سر باز می زند، با فرزند از
مهلکه می گریزد و مردم را به مقابله و مبارزه با ضحاک دعوت می
کند. جماعتی با پرچمداری کاوه و فریدون، به جنگ ضحاک می روند و
ناگهان شاهنامه به درس نامه‌ی جغرافیایی بدل می شود که نآشنای سراینده
و سفارش دهنده را با اقلیم ایران باز می گوید. فریدون در گذر از رود ارونده
که فردوسی یادآوری می کند که در گویش تازیان، دجله خوانده می شود،

کشتی بانی که می بایست سپاه فریدون را از رودخانه بگذراند، مشکل جواز عبور از راه دریا و احتمالاً از صدام حسین کهنه را مطرح می کند و سپاهیان خشمگین تصمیم می گیرند با اسب از رودخانه‌ی دجله بگذرند! در اینجا، سفارش دهنده گان شاهنامه، بیت المقدس را در ساحل دجله و درون شهر بغداد می برنند که در گویش پهلوانی سپاه فریدون، گنگ در هوختش نام دارد که به ادعای شاهنامه، نه منصور عباسی که ضحاک ستمکار، بنیان گذارده است.

فریدون به کاخ ضحاک می رود و در آن جا با دختران جمشید رو به رو می شود که قریب دو هزار سال پیش، اجباراً به حرم سرای ضحاک برده بودند تا آگاه شود که ضحاک از بغداد به هندوستان گریخته است! کنдрه، از کارگزاران ضحاک، به دیدار فریدون می رود و با او علیه ضحاک طرحی می ریزد و سپس سوار بر اسب تا هندوستان به نزد ضحاک می شتابد. سرانجام این داستان و معلوم نیست چه گونه فریدون، ضحاک را به اسیری در کوه دماوند زنجیر می کند. این مجالی است که فردوسی را وامی دارد تا برای رفع سرسام و استراحت، از ادامه‌ی روایت شاهنامه بگریزد و خلق را به ناپایداری موهاب دنیا هشدار دهد:

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشته ست و بسیار خواهد گذشت

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۱ /

همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر تو را پایدار
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود
زمشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون توبی

از این کنایه‌ی فردوسی بر می‌آید که داستان فریدون را جز اشاره و استعاره‌ای به نفس نیکوکار و خوش سرشت و مایه‌ی عترت خلق نمی‌داند؛ چنان که سرانجام و باز دیگر فردوسی را در فضای باز بیرون از شاهنامه پیدا می‌کنیم در حال گلایه از روزگار بد عهد که آدمی را وامی دارد تا مال و اندوخته و عیش و عشرت را وانهد و عازم سرای دیگر شود و چنین یاد آوری می‌کند:

جهانا چه بد مهر و بد گوهري
که خود پروراني و خود بشكرى
نگه کن کجا آفریدون گرد
که از پير ضحاك شاهى ببرد
برفت و جهان دیگرى را سپرد
به جز حسرت از دهر چيزى نبرد
چنینيم يكسر كه و مه همه
تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۲ /

حکایت پادشاهی پانصد ساله‌ی فریدون بر جهان با تاجگذاری او در
نخستین روز ماه مهر و البته نمی‌دانیم در چه سالی شروع می‌شود!
خواننده‌ی خردمند شاهنامه با حیرت از خود می‌پرسد که اگر این گونه
امور تاریخ تا اندازه‌ی تعیین روز و ماه دقیق است، پس چرا سال و سده‌ی
آن مشخص نیست؟! همین قدر معلوم می‌شود که به یمن قدم پُر برکت شاه
نو به عرصه‌ی تاریخ ایران، غم و اندوه و ناکامی در جهان غروب می‌کند و
در جای آن، خوشگذرانی و تن پروری قرار می‌گیرد که فردوسی آن را در
زمرة‌ی عادات و آیین مهر پرستان می‌گوید:

پرستیدن مهر گان دین اوست
تن آسانی و خوردن آیین اوست
کنون یادگار است از او ماه مهر
به کوش و به رنج ایچ منمای چهر

به راستی که فردوسی استاد تمسخر نه چندان آشکار آن داستان‌های ست
که اجیر شعر کردن آن‌ها بوده است. در این جا می‌سراید که اصولاً مهر
ماه، یادگار فریدون شاه است و کوشش و کار و رنج بردن در آن ماه را
معمول نمی‌داند! شاعر که گویی یا التذاذ از مواهب دنیا را چندان نچشیده و
یا به جد نمی‌گرفته، از غوغای جشن و سرور و وصف عیش و نوش
فریدونیان کنار می‌نشیند؛ به اشارتی تلخ و طعنه آلود، اطوارهای این گونه
هیاهوها را به استهزا می‌گیرد و آدمی را که به اقتضای طبیعت، زیاده خواه و
لذت طلب است، از وسواس و آز دستیابی به نیکبختی کامل که جز سراب و
بی نصیبی نیست، باز می‌دارد:

جهان چون برو بر نماند ای پسر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۳ /

تو نیز آز مپرست و انده مخر
نماند چنین دان جهان بر کسی
در او شاد کامی نیابی بسی

باری، مادر فریدون پس از آگاهی از شاه شدن فرزندش به خاک، بوسی در گاه او می رود و فریدون که پس از پنجاه سال، صاحب سه پسر شده، «جنل» نامی را که برابر معمول نام های اشخاص در شاهنامه، معنای اسم او را هم نمی دانیم، مامور می کند تا در جهان بگردد و سه خواهر از یک خون و زیبا و مناسب دربار و در گاه را برگزیند تا به همسری پسرانش درآیند. جنل که در سراسر ایران، دختران دلخواه شاه را پیدا نمی کند، به دیدار دختران شاه یمن می رود که عرب نژاد معرفی می کند تا معلوم شود که باستان پرستان ما که این همه داد و ادای نژادی سر می دهند و شاهنامه را کتاب مقدس خود می گیرند از یاد نبرند که لااقل از سوی مادر به عرب وابسته اند و چون یهودیان، اصالت خون را به مادر می دهند و جماعت نادان باستان ستای ما نیز در همه چیز پیرو و پرچم نگه دار یهود اند، پس بهتر است که پرخاش به عرب را بس کنند که روح مادر بزرگ شان در گور آسیب نبیند و آزرده نشود!

باری، فردوسی زمان ذکر از مجلس خواستگاری را فرصتی فراهم می بیند تا از شاهنامه بگریزد؛ در وصف مهر و پیوند پدر و فرزند، نقلی بخواند و فرزند را برتر و گرامی تر از دیده گان و مایه ی خرمی و نشاط زنده گی بداند:

که شیرین تر از جان و فرزند چیز
همانا که چیزی نباشد به نیز (!)
پسنديده تر کس ز فرزند نیست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۴ /

چو پیوند فرزند پیوند نیست
گرامی تراز دیده آن را شناس
که دیده به دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به از خویشن خواستم

اما شیرین زبانی و وعده پراکنی جندل، نتیجه ای نمی دهد و شاه یمن که نه
یارای رد درخواست فریدون و مقابله با او را داشت و نه به جدایی از
دخترانش راضی بود، پس از رایزنی با بزرگان و دلاوران دربار، به
جندل پیام داد که نخست باید دامادانش را بییند تا تصمیم بگیرد.

پسران فریدون به ملاقات شاه یمن می روند و عروسی سر می گیرد. سه
داماد شاه یمن در مجلس عروسی به شادی می نشینند و از می ناب سرمست
می شوند. در اینجا هم برای فردوسی که گویا با میخواره گی و شراب
نوشی به حد زوال عقل، موافق نیست، فرستی است تا در مذمت مستی و بسی
خودی و مدهوشی، به تک بیتی هشدار دهد:

بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد

و چنان تحت تاثیر این خواستگاری قرار می گیرد که رنج شوهر دادن و تاب
دوری از فرزند را در جان خود حس می کند که احتمالاً حاصل تجربه ی
شخصی او بوده و با زبانی طعنه زن و بی مهار، آسوده گی را مختص و
مخصوص خانه ای می گوید که در آن، فرزند دختر نباشد!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۵ /

به اختر کسی دان که دخترش نیست
چو دختر بود، روشن اخترش نیست

و کمی بعد، چنان که این زیاده روی در اظهار نظر عام را نپسندیده و یا
صلاح ندیده باشد و شاید هم پس از شمردن پیشکش های پسران فریدون به
شاه یمن با تصحیح و تغییر در رای پیشین، فرزند صالح و سر به راه را دختر
باشد و یا پسر، موهبت و کرامت الهی می شمارد و می سراید:

چو فرزند باشد به آین و فر
گرامی به دل بر، چه ماده چه نرا!

عجب است که فرزندان فریدون تا زمان دامادی نیز درست همانند دختران
شاه یمن، هنوز نامگذاری نشده اند! شاهنامه، این نداشت نام را برای دخترانی
که قرار است عروس فریدون شوند، شرط می شمارد؛ نوعی تعصب موجه و
مطلوب در حفظ دست نخورده گی و ناشناخته گی و بکارت دختر می داند
و از زبان فریدون بیان می کند که عروسان شاه باید بدون نام باشند تا
حتی اسم آنان نیز بر زبان غریبیه ای گذرنگرده باشد.

بدو گفت بر گرد گرد جهان
سه دختر گزین از نژاد مهان
به خوبی سزای سه فرزند من
چنان چون بشایند پیوند من
پدر نام نا کرده از ناز شان
بدان تا نخواند به آواز شان

از جمله‌ی دیگر مزایای عروس در نزد فریدون، «پوشیده رویی» بوده است
تا معلوم شود که باستان پرستان ما، هنگامی که دم از عقب مانده گی اسلام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۶ /

به علت سفارش حجاب می کنند، پیش از همه باید که فریدون را مرتजع
بخوانند که نه فقط عروس پوشیده روی، بل که حتی بدون نام می پستند!
آدمی به یاد رفتار یک قهرمان دیگر باستان پرستان و بیماران به انگل و آمیب
ناسیونالیسم بی علاج دچار شده، یعنی ابومسلم خراسانی قلابی می افتد که
پس از حمل عروس به خانه اش، دستور می دهد قاطر حامل زنش را با زین
و برگ سوزانند تا مبادا مرد دیگری بر همان محل و بر همان استرنشیند که
زمانی زن او را حمل می کرده است؟!

کجا از پس پرده پوشیده روی
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نوز (هنوز) نا کرده نام
چو بشنیدم این شد دلم شاد کام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد
چو اندر خور آید نکردیم یاد

باری عروسی سر می گیرد و فریدون به صرافت آزمایش قدر و قدرت
فرزندان اش می افتد تا پس از آزمایش ارزش و استعداد شان، سهم و نام هر
یک از آنان را از میراث سلطنت معلوم کند. همین جاست که یکی از کهن
ترین و مضحک ترین تأثراهای روحوضی تاریخ، باز می شود. فریدون خود
را به صورت اژدهای می آراید و با دهانی آتش فشان، خود را بر یک یک
فرزندانش نمایش می دهد:

بیامد به سان یکی اژدها
کز او شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان به جوش اندرون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۷ /

همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را به نزدیک دید
به گرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش
جهان گشت از آواز او پُر خروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود پُر مایه و تاجور

حاصل این بالماسکه شایسته‌ی تمسخر، این می‌شود که فرزند بزرگ تر
فریدون، گرچه پیش‌تر «پُر مایه و تاجور» خوانده شده بود، از مترسک یک
اژدها نیز می‌ردم و پای به گریز می‌گذارد و آن گاه، فریدونی که به
صورت اژدها درآمده، متوجه پسر میانی می‌شود و خود را به او نشان می‌
دهد:

پسر گشت با اژدها روی جنگ
نبیند خرد یافته مرد هنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی
پدر زی برادرش بنهاد روی

پسر میانی پس از دیدن آن اژدهای کارناوالی، تیری در کمان می‌گذارد که
شاهنامه، تکلیف رها کردن یا نکردن آن را معین نکرده و نگفته است که اگر
پسر میانی، تیر را به سوی فریدون به صورت اژدها درآمده، رها کرده، چه
سرانجامی به بار آورده و اگر رها نکرده، پس چرا تیر را به کمان گذارده
است؟!

میانه برادر چو او را بدید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۸ /

کمان را به زه کرد و اندر کشید
چینی گفت گر کارزار است کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار

و از همه فانتزی تر و مضحک و مسخره تر، زمانیست که فرزند کوچک
تر با آن اژدهای پوشالی آتش فشان، رو به رو می شود. او پس از دیدار
اژدها و چنان که به خالی بندی و نیرنگ پدر بی برده باشد، زبان به نصیحت
اژدها می گشاید؛ رجز خوانی می کند و اژدها را به سر به راهی در پیشگاه
فرزنдан فریدون دعوت می کند!

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خر و شید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما باز شو
پلنگی تو در راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون به گوش
رسیده است با ما بدین سان مکوش
که فرزند اویم هر سه پسر
همه گرزداران پرخاشگر
گر از راه بی راه یک سو شوی
و گر نه نهمت افسر بد خوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید
هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش
چنان چون سزايد به آین و کیش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۲۹ /

به راستی که برای دور انداختن و تبری جستن از مهم‌مل نامه‌ی شاهنامه، همین افسانه‌ی فرا کودکانه‌ی اژدها شدن فریدون و واکنش پسرانش کافی است که داستان بنیادینی از آن متن بی‌بنیان است.

باری فریدون که شاهنامه‌ی گوید با این آزمایش، فرزندان خود را شناخته است، لباس اژدها را از تن در می‌آورد، به آینه‌ی همیشه‌گی، بر تخت می‌نشیند و بر مبنای تجربه‌ی به دست آورده از توانایی‌های فرزندانش، به تعیین نام برای فرزندان و عروسان و تقسیم جهان میان آنان مشغول می‌شود! فردوسی که احتمالاً از ردیف کردن این همه ترهات در موضع گیری نسبت به موضوع، خود را ناتوان و سرگردان می‌بیند، از زبان فریدون، پیغامی برای مردمان می‌گذارد که خواندنی است:

دلاور که نندیشد از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

باید که باستان پرستان ما، سپاسگذار خداوند باشند که اژدهای آزمایش، فریدون واقعی نبوده و گرنه با چنان فرزندان بُز دلی که داشته و این اظهار نظر که شخص فریدون را نیز از فرزندانش، جان دوست تر معروفی می‌کند، نسل باستان ستایان ما، همان در آغاز راه، برکنده شده بود و اینکه مجبور نبودیم برای اثبات بی خردی مالیخولیا وارآنان، این همه دفتر و دستک، سیاه کنیم.

باری در فراغت پس از عروسی، فریدون به نامگذاری فرزندان داماد شده اش مشغول می‌شود که مردم عادی و عاقل، پس از زیمان زنشان انجام می‌دهند! و احتمالاً به خاطر گریز به سلامت پسر بزرگ تر از چنگال اژدها، که به ضرورت شعر، ناگهان نهنگ می‌شود، نام او را سلم می‌گذارند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۰ /

که بر گرفته از لغت عرب است تا معلوم شود، عروس آوردن از یمن و میان اعراب، در همین مدت ناچیز، چه تاثیر مثبت فرهنگی بر فریدون باقی گذارده بود تا لاقل گزینش نامی با مسما برای یکی از فرزندانش بر او میسر شود!

تو بی مهتر و سلم نام تو باد
به گیتی برآگنده نام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ
به گاه گریزش نکردنی درنگ

شاهنامه می گوید که چون جندل، واسطه‌ی خواستگاری در سراسر ایران و جهان، دختر شایسته و خردمند و روشن‌دل و پاک تن و مناسب همسری فرزندان شاه نیافت، برای این که پسران فریدون بی زن نمانند، ناگزیر به یمن رو کرده است! عجیب این که در دوران ما نیز رضا خان قللر که بنیان‌گذار ایران باستان و شاهنامه ستایی بود نیز شاید به تقلید از فریدون و به سبب همین نیاز و ناگزیری، برای پسر بزرگش محمد رضا، از قاهره و میان اعراب، همسر گزیده بود! به راستی که سراسر این لغو نامه‌ای که شاهنامه می خوانند، جز به کار مسخره گی نمی آید و می ماند که باستان ستایان ما که این همه سنگ اشعار بی سر و ته این کتاب را به سینه می زند، تکلیف خود را با این تهمت شاهنامه به دختران ایران، روشن کنند!

به هر کشوری کز جهان مهتری
به پرده درون داشتی دختری
نهفته به جستی همه راز شان
شنیدی همه نام و آواز شان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۱ /

از ایران پُر مایه کس را ندید
که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشنل و پاک تن
بیامد بر سرو شاه یمن

سپس پسر میانی را که تیر بی هدفی به سوی آن اژدهای قلابی انداخته بود،
تور، نام می گذارند که نه فقط معنا و ریشه‌ی آن، همانند دیگر
اسامی فارسی شاهنامه، ناپدید و مجھول است، بل توضیحی که شاهنامه به
عنوان سبب انتخاب این نام می آورد، بر کلاف بی سر و بی معنای نام تور،
گره دیگری اضافه می کند.

ورا تور خوانیم شیر دلیر
کجا زنده پیش نیارد به زیر
هنر خود دلیری ست بر جایگاه
که بد دل نباشد خداوند گاه

آیا به زمان فردوسی، «شیر دلیر» را تور می گفته‌اند؟ پس چرا پای «هنر» به
میان می آید و غرض از اشاره به آن «بد دل» چیست و کیست؟ آن گاه نوبت
کوچک ترین پسر می رسد تا بر او که در آن روز آزمایش، رجز خوانده و
نام آوری نیاکانش را به رُخ اژدها کشیده بود، ایرج نام گذارند که باز هم بی
معناست و باز هم توضیح شاهنامه برای معنا تراشی برای نام او، بی حاصل
می ماند و بر ابهام قضیه می افراشد. در این جا، فریدون، کوچک ترین فرزند
خود را هم می ستاید تا معلوم شود که نزد وی، گریز و ستیز و وراجی یکی
بوده است و ما را مجبور می کند پرسیم: پس اصولاً فریدون، آن «اژدها
بازی» را با چه نیازی به راه انداخته بود؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۲ /

ز خاک و ز آتش میانه گزید
چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود
به گیتی جز او را باید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی
در مهتری باد، فرجام اوی
از انک او به آغاز شیری نمود
به گاه درشتی دلیری نمود

پس به گفته‌ی شاهنامه، ایرج، نام مناسب کسیست که از آغاز «شیری» و به گاه درشتی «دلیری» کند! نخست که هیچ عقلی سالم از این تکه پرانی نامفهوم، چیزی به دست نمی‌آورد و دیگر که لائق در آن آزمایش اژدها، ندیدیم که ایرج شیری یا دلیری کند! تمام این سخت گیری‌های کلامی، از آن روست که فرزندان این اقلیم بدانند با چه یاوه نامه‌ای سرگرم شان کرده‌اند!

پس از نامگذاری پسران، نوبت به عروسان می‌رسد که بی هیچ آزمایش اژدها و موشی، زن سلم را آرزوی، زن تور را به نیاز قافیه «ماه آزاده خوی! و «زن ایرج» را سهی می‌نامند. پرده‌ی بعدی این نمایش بنجل تاریخی، طالع بینی پسران فریدون است. اختر شناسان را می‌خوانند تا به طالع سلم مشتری کمان دار، به طالع تور خورشید و به طالع ایرج ماه بیینند که شاهنامه، نشان جنگ و آشوب و بد بیاری تفسیر می‌کند.

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف دید طالع خداوند ماه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۳ /

از اختر بدین سان نشانی نمود
که آشوبش و جنگ بایست بود

پس از مراسم طالع بینی، فریدون به کار تقسیم جهان میان فرزندان مشغول می شود که به روم و ترکستان و چین و ایران محدود بوده است! در این سهم بندی فوری جهان میان فرزندان که بی شباهت به اسفار اولیه‌ی تورات نیست، روم و خاور که نمی دانیم کجاست، به سلم می رسند. ترکستان و چین، سهم تور می شوند و ایرج را پادشاه ایران می کنند! اشکال کار در این است که شاهنامه نمی گوید که جایگاه خود فریدون در کجای جهان است و این حاتم بخشی مضحک در کدام نقطه و اقلیم صورت می گیرد. به گمان من، لااقل در بخشش ایران به ایرج، محاسبه‌ی تاریخی دقیقی صورت گرفته است؛ زیرا ایرج که در آن روز نبرد با اژدها نشان داد جز و راجی دهن گشادانه و جز فخر به اجداد، کاری دیگری از او بر نمی آید، شایسته ترین کسی سنت که نیای باستان پرستان و شاهنامه ستایان امروز قرار دهیم که شبانه روز، گوش جهانیان را از تفاخر به اجداد ناشناس خود می آزارند!

باری، سالیان می گذرد، اثری از نیروی جوانی در فریدون نمی ماند و برای فردوسی، فرصتی فراهم می شود تا در انتهای این ماجراهای مطلقاً بدون بنیان و فوق ابلهانه، به بی حاصلی و عاقبت کار، توجه کوچکی دهد:

برین گونه گردد سراسر سخن
شود سست نیرو چو گردد کهن

ناگهان ورق زمانه بر می گردد. فرزندان فریدون، دبه در می آورند و تقسیم جهانی پدر میان فرزندان را ناعادلانه تشخیص می دهند! سلم که گویا پادشاهی بر روم و سرزمین موهومی به نام خاور را به مذاق و مقام خویش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۴ /

نمی پسند و مناسب و درخور نمی بیند، به سودای قبضه‌ی سهم کوچکترین
برادر و تصرف ایران دچار می شود! قاصدی به بارگاه تور می فرستد و
گلایه می کند که پدر در تقسیم جهان، آنان را فریفته است. سرانجام برادر
میانی، یعنی تور را که سلطان چین و ترکستان است و شاهنامه، او و فریدون
را بی مغز می خواند با خود همراه می کند و هر دو برادر، پیامی برای پدر
می فرستند و اعتراض می کنند که چرا برادر کوچکتر را به مقام پادشاهی
ایران رسانیده و مقام آنان را پایین تراز او قرار داده است!

سزد گر بمانیم هر دو دژ
کز این سان پدر کرد بر ما ستم
که ایران و دشت یلان و یمن
به ایرج دهد روم و خاور به من
سپارد تو را دشت ترکان و چین
که از ما سپهدار ایران زمین (؟)
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
به مغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای
بیامد به نزدیک توران خدای
به خوبی شنیده همه یاد کرد
سر تور بی مغز پُر باد کرد

اینک و به ضرورت مباحث آتی و گرچه سطور زیر با تیتر این رشته نوشته
ها بی مناسبت اند، اما از آن که شاهنامه را ابزاری چند وجهی برای اشاعه‌ی

تعصبات فارس پرستی قرار داده اند، ذکر چند جمله‌ای را برای زمینه سازی و سهولت بیان در مباحث بعدی، لازم شناخته است.

افرون بر پروراندن افسانه‌های مناسب نقالی‌های قهقهه خانه‌یی - که به کاربران منقل، احساس دوگانه‌ی خوش آیندی می‌بخشد تا وارفته‌گی خود را با داستان رستم و اسفندیار علاج کنند و در پوست شیر، نه شیره‌ی فروروند - شاهنامه به فرآوری یک زبان مناسب تحریرات کاغذ نویسی و نه کاربرد ملی نیز مشغول است تا فرهنگ سده‌های اولیه‌ی اسلامی را دچار تشتت و تعدد ابزار حضور و ظهور کند و برای زبان قدرتمند قرآن، شریک دولتی بسازد. به همین دلیل اشعار شاهنامه را مشحون از محدود و اژه‌گان نامرغوب و بی معنا می‌یابیم که هر کنکاش مجدانه و مستمر برای ریشه یابی درخور، فراتر از گمانه‌های مصطلح و مهملاً موجود، به جایی نمی‌رسد و آدمی اگر مدهوش باده‌ی ناباب ایران پرستی افراطی نباشد و در اطراف کلام، خود را معتقد و متعهد به دقت بداند، از قبول قدیم و بومی بودن الفاظ شاهنامه، پرهیز می‌کند.

شاهنامه که نخستین شناسنامه‌ی رسمی تولد زبان نو با و بی سابقه‌ی فارسی است، به انتشار و اژه‌گانی مشغول است که پیش از این اشعار، پیشینه و نشانه‌ی کاربردی ندارد و هزار سال پس از رسوخ مصنوعی آن در روابط رسمی و دیوانی و نه ملی و بومی، هنوز و با امکانات داشتگاهی، امروز هم قادر نیستیم برای هیچ یک از الفاظ آن، یک اتیمولوژی قانع کننده که وصله‌های سغدی و چینی و هندی و دورغوز آبادی نداشته‌یاشد، فراهم کنیم.

مضحک ترین صورت تحقیقاتی اینک در شناسایی ریشه‌ی واژگان زبان فارسی، بروز کرده است. هنگامی که از دیرینه‌ی مصرف یک لغت فارسی می‌پرسیم، رجوع به شاهنامه را آدرس می‌دهند؛ اما اگر سوال کنیم که شاهنامه از چه مکتب و منبعی این یا آن لغت را به خدمت گرفته است، تمام گریبان چاک دهنده گان زبان فارسی با صورت‌های باد کرده از نادانی و ناتوانی، سکوت می‌کند و یا ما را به دیدار و گفت و گو با مردم هند و تبت و ماورای بخار می‌فرستند!

اینک زبان فارسی که در مبادلات لفظی کمتر کلنی بومی ایران، رسمیت و کاربرد دارد، مقابل پرتگاهی از تردیدات از وحشت سقوط به خود می‌لرزد و جرات نگاه به زیر پا و یا فراز سر خود را ندارد. این عجیب ترین زبان جهان که ظاهراً از دستور بیان و نحو استوار و ریشه شناسی الفاظ بی نیاز است و خود را مجاز می‌بیند که کسری‌های اجرایی را بی هیچ محدوده و مبانی، آن هم طلبکارانه، از دارایی‌های دیگران مصادره کند، معلوم نیست چرا به صرف سروden چند دیوان شعر که غالباً در لغت و تکنیک بدھکار زبان عرب است، از لوازم افتخار و اقتدار و همبسته‌گی ملی شناخته می‌شود! و چرا کشک سایبان باستان ستا، پیش خود گمان دارند که این زبان مشحون از لغات ترک و عرب را از عهد کورش خزری، ذخیره داشته‌اند؟ باری از آن که همزمان در تدارک مقدمات و ملزمومات دفتر جداگانه ام که به بررسی مو به موی کلمات شاهنامه می‌رسد و واوی را از قلم نمی‌اندازد تا معلوم شود دست پخت پارسی سازان دوازده قرن پیش، به کام جویای حقیقت و ذات و نفس بری و بیگانه با تعصب، طعم بازچشی محققانه را ندارد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۷ /

و اینک نمونه‌ای از مسیر آن مقصد را عرضه کنم تا معلوم شود که در تدارک چه کارم و قصدم از ساخت دفتری در باب شناسایی اتیمولوژیک و ارزشگذاری لفظی بر لغات شاهنامه چیست و چرا ما موظفیم که برای زبان ناتوان امروزین مان که در لفافه‌ای از روکش قندی و رنگی کودک فریب پیچیده‌اند، راه اصلاحی بجوییم تا این همه در بیان ملی و بین‌المللی و فنی و حکمی درنماییم.

مثلاً در شاهنامه، مشتقات مصدر ساخته گی و بی معنای آژدن در چند بیت و با چند معنای مختلف آمده که جز به کار ترمیم شکاف ادای منظور در ابیات شعر نمی‌آید و اگر پرسیم در کدام متن به اصطلاح فارسی پیش از شاهنامه، آژدن را لاقل به یکی از معانی و منظوری که فردوسی رعایت کرده، به کار بردۀ اند؟ موضوع را به گربیان و غیره درانی مشتی هیاهو گر بی ما یه می کشانند!

به داغ جگر شان کنی آژده
که بخشایش آرد بدیشان دده
زیان رانگه دار باید بدن
نباید روان را به زهر آژدن
میندیش ازان کان نشاید بدن
که نتوانی آهن به آب آژدن
نگه داشتن کار در گاه را
به ز هر آژدن، کام بدخواه را
به آتش بوی ناگهان سوخته
روان آژده، چشم ها دوخته

به باز اندر آمد به آتشکده
دلش بود یکسر به درد آژده
بزد نیزه ای بر میان دده
که شد سنگ خارا به خون آژده
همی ریخت هر گوهری یک رده
چو از خاک تایخ گشت آژده
کنون بر کشیدم سپه را رده
هوا شد چو دیبا به زر آژده

ولف که فرهنگ عظیم شاهنامه‌ی فردوسی را به زبان آلمانی تهیه و تنظیم کرده، برای این لغت بی هویت که نه پدر و مادر دیروزش را می‌شناسیم و نه امروز به هیچ صورتی کاربردی دارد، معلوم نیست چه گونه، چند معنای مختلف که احتمالاً از مضمون و منظور ایات به حدس درآورده، عرضه می‌کند که سوراخ کردن، محکم کردن و آمیختن را هم شامل می‌شود تا هر کدام بر زخم بد نمای بی معنایی مطلق یکی از ایات در نمونه‌های بالا، مرهمی گذارد. حال اگر برسید که این آژده‌ی ملدون المزاج و متعدد المنظور را فردوسی از کدام متن پیش از خویش اختیار کرده و در کدام کتاب ما قبل شاهنامه با یکی از این معانی به کار رفته است، فوراً شما را کافر به افتخارات ملی و مستحق دوزخ «انیرانی» می‌دانند؛ بس که به سبب دست تنگی، از فرهنگ جست و جو و پرسش، هراس زده می‌شوند! باری، ایرج که شاهنامه از او نماد و مظہر نمایش خلق و خوی مهذب و از دنیا بریده و عارف و حکیم بی تقصیر و کم سال می‌سازد، به قصد دلجویی و تجدید و تحکیم پیوند خونی و خویشی، نزد برادران می‌رود. سلم و تور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۳۹ /

در مجلسی با او در اطراف بی عدالتی و نیرنگ پدر در تقسیم و توزیع اقالیم
جهان مجادله می کنند که سرانجام کار را به ختیر کشی می کشاند و همین
جاست که این اسوه‌ی شهامت باستان پرستان و کهن ترین صاحب
کتاب ایران، بلا فاصله به چنان لابه و ناله‌ی سوزناک و رقت انگیزی زبان
می گشاید و خود را در برابر مرگ تا اندازه‌ای ناچیز و لاعلاج و ترس
خورده نشان می دهد که هنوز هم نمونه‌ی الحاح و التماس برای رد
و نهی حقیر آزاری شمرده می شود:

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین، خوش است

راستی که فردوسی با گذاردن این شعر بر زبان ایرج، تمام داستان سلطنت و
اقتدار و جبروت دربار چندین قرنه‌ی فریدون را در حد مور شمردن فرزند
فریدون، ساقط کرده است! باری عجز و التماس برادر کوچک تر، عواطف
و احساسات و اخوت و مرحمت سلم و تور را بر نمی انگیزد. سر را از تن
ایرج جدا می کنند و به نزد پدر می فرستند. فردوسی که چنین بی مروتی
ها را نمی پسندد و با بازی‌های جهان چند چهره آشناست، عنان سخن را به
بهانه‌ی مرگ ایرج در سوگ و نفرین ناسازگاری چرخ گردون و بد اقبالی
و بخت برگشته گی ایرج می گرداند و به موعظه می سراید که:

جهانا بپورديش بر کنار

وزان پس ندادی به جانش زینهار

نهانی ندانم تو را دوست کیست

بدین آشکارت بباید گریست

تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۰ /

ز بهر جهان، دل پُر از داغ و درد
چو شاهان به کینه کشی خیره خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر

توصیف داغ دیده گی فریدون هم، فرصتی است تا فردوسی بار دیگر، زبان
شکایت از رسم و آیین ناسازگار و بازی های ناگاه و ناپایداری جهان بگشايد
و چنان که هرگز دنیا را به کام خوبیش و دیگران ندیده باشد، مهلتی می یابد
تا به طعنه ی چند بیت گرندۀ، از رنج و درد درونی بکاهد؛ آدمی را از اعتنا
و امید به دنیای دون باز دارد و یاد آوری کند که عجوز هزار داماد
روزگار، کامی به کس نبخشیده، هرچند که کایش بهای سنگین سرآمدن
عمر است:

بر این گونه گردد به ما بر سپهر
بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری، نماید مهر
و گر دوست خوانی، نبینیش چهر
یکی پند گوییم ترا من درست
دل از مهر گیتی بباید شست

فریدون چند صد ساله که یارای خون خواهی فرزند ندارد، ظاهرآ به اميد
پدیدار شدن نسلی از ایرج که به انتقام خون پدر قیام کند، ساکت می نشیند
و از آن که سرانجام کنیزکی به نام ماه آفرید که از ایرج بار داشت، دختر
می زاید، فریدون دلسربد می شود؛ اما زمانی که دختر ایرج که شاهنامه
سازان، نامتراشی برای او را فراموش کرده اند، به بلوغ می رسد؛ به
ازدواج پشنگ نامی، از نسل جمشید که برابر معمول آدم های شاهنامه، نام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۱ /

خالی از معنا دارد، در می آورند. از این وصلت، پسری به نام منوچهر حاصل می شود که به خون خواهی پدر بزرگ بر می خیزد.

سلم و تور، برادران ایرج، چنان از وجود این نوه هراسان می شوند که چاره را در قتل او می بینند. پس قاصدی نزد فریدون می فرستند و با چرب زبانی و پوزش می خواهند که پدر منوچهر را به بارگاه آنان بفرستد. فریدون در بلوغ و احتمالاً در هزار ساله گی خود، دم به تله نمی دهد و به قاصد پاسخ می فرستد که منوچهر، همراه لشکری به قصاص پدر بزرگ، قصد پیکار دارد. قاصد به نزد سلم و تور که گرچه یکی شاه خاور و دیگری شاه باختراست، اما در چادری به انتظار بازگشت اویند، می رسد.

بار دیگر، کار به جنگ واگذار می شود. سلم و تور به ایران لشکر می کشند و سپاهیان دو جناح، در دشت رو به رو می شوند. روز نخست را رجز می خوانند و اعواب خود را می ستایند و در پایان روز، قارن از پیشکاران و سرداران سپاه ایرج و فریدون، به سپاهیان بشارت می دهد که کشته شده گان در این نبرد، مستقیماً به بهشت می روند! روز بعد، شعله‌ی چنان نبردی بالا می گیرد که مشغول شدن به شرح و بسط و شمارش لشکریان و وصف ساز و برگ جنگی آن، برای فردوسی، تنها مهلتی کوتاه برای تنفس می گذارد تا به بیت سردرگمی خود را خلاص کند.

زمانه به یک سان ندارد درنگ

گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

شب هنگام، سلم و تور، نقشه‌ی شبیخون بر سپاه منوچهر را می کشند؛ اما منوچهر از ماجرا با خبر می شود؛ جنگی دیگر در می گیرد و سرانجام منوچهر، سر از تن تور جدا می کند و در تابوتی با تشریفات بیشتر به دربار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۲ /

فریدون می فرستد. بار دیگر احساسات فریدون و این بار در غم مرگ فرزند ناچلفی که ظاهراً خود علیه او، لشکر بسیج کرده بود، غل غل می کند و فیلسوفانه می سراید که:

که فرزند هر چند پیچد ز دین

بسوزد به مرگش پدر همچنین

باری، خبر و ماجراهی مرگ تور به سلم می رسد و به دژی به نام الانان می گریزد و قارن سابق الذکر که مهر سلطنت تور را به چنگ آورده بود، به قصد تسخیر قلعه می رود و قرار می گذارد که اگر به سلامت وارد قلعه شد، درفشی را به علامت برافرازد تا سپاه به دژ یورش برد. قارن به سیمای قاصد تور، مهر شاهی را به قلعه بانان نشان می دهد و به دژ وارد می شود. در اینجا هم فردوسی، فرصت را مناسب می بیند تا به سرزنش بی تدبیری آدمی از زبان جنگی پلنگی بشینند.

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ

که ای پُر هنر بچه ای تیز چنگ

ندانسته در کار، تندی مکن

بیندیش و بنگر ز سرتا به بن

به گفتار شیرین بیگانه مرد

به ویژه به هنگام ننگ و نبرد

پژوهش نمای و بترس از کمین

سخن هر چه باشد به ژرفی بین

نگر تا یکی مهتر تیز مغز

پژوهش چو ننمود در کار نغز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۳ /

ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد
حصاری بدان گونه برباد داد

باری، سپاهیان منوچهر به اشاره‌ی درفش قارن به درون قلعه‌ی الانان می‌تازند و قارن، خود از قلعه‌ی خارج می‌شود و مژده‌ی فتح را نزد منوچهر می‌برد. منوچهر، خبر می‌گوید که در غیبت او، کاکوی نامی از نواحه‌ی گان ضحاک، به نیابت از سلم از دژ هوخت گنگ! با صد هزار سپاهی، حمله‌آورده و دلاورانی از ایشان را کشته و هنوز کسی به مقابله با او برنخاسته است. قارن، دست به شمشیر می‌برد و در چشم بر همزدنی، کاکوی صاحب صد هزار سپاهی را از پای در می‌آورد! با مرگ کاکوی، ستون اقتدار و مقاومت سلم، درهم می‌شکند و سلم به ساحل دریا می‌گریزد و چون از سر بی‌بختی، کشته یا قایقی برای گریز نمی‌یابد، سپاه منوچهر سر می‌رسد و رویارویی صورت می‌گیرد. منوچهر، برای حریف بی‌سلاح و درمانده، برابر معمول، ابتدا رجز خوانی می‌کند و سرانجام، ماجرا با کشته شدن سلم و تسلیم و بیعت سپاهیان او، تمام می‌شود تا سر بریده‌ی سومین پسر را نیز به نزد فریدون فرستند.

منوچهر به بارگاه فریدون می‌رود که پای بر لب گور، قاصدی به ناشناسی تاریخی به نام سام نریمان می‌فرستد که معنای نام او هم معلوم نیست و بدین گونه فریدون، سلطنت را به منوچهر و منوچهر را به سام می‌سپارد که شاهنامه او را نمی‌شناساند و نمی‌گوید چرا باید سرپرست منوچهر شود. پس از این تمثیلت امور، فریدون با خیالی آسوده به مرگ، رو می‌کند تا برای فردوسی، فرصتی فراهم شود تا در مرثیه سرایی برای فریدون، حتی به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۴ /

رسم زمان ما، به تکریم و تذکر نیک سیرت تازه در گذشته، تعارفی کند و
تک بیتی سراید که:

فریدون بشد نام از او ماند باز
برآمد بین روزگاری دراز
همه نیک نامی بد و راستی
که کرد ای پسر سود از کاستی؟

باری، پیکر بی جان فریدون را برتختی از عاج و در دخمه ای که زینت شده
به یاقوت و لازورد، قرار می دهند. در اینجا، تظاهرات پریشان
خاطرانه‌ی منوچهر در سوگ فریدون، به فردوسی فرصتی می دهد تا از متن
داستان بگریزد و شکوه‌ای غرایی در فراق دلبندان، ضم ناپایداری دنیا
بسراید:

جهانا سراسر فسوسی و باد
به تو نیست مرد خردمند شاد
یکایک همی پروریشان به ناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد
چه غم گر بود خاک آن گرسدا!
اگر شهریاری و گر زیر دست
چو از تو جهان آن نفس را گستت
همه درد و خوشی تو شد چو آب
به جاوید ماندن دلت را متاب
خنک آن کز او نیکویی یادگار

بماند اگر بنده گر شهریار

باری گرچه هنوز معنای آن «بسد» آمده در بیت سوم بالا، بر کسی روشن نیست، اما منوچهر بی اعتماد این گونه امور، در شصت ساله گی بر تخت پادشاهی می نشیند تا ۱۲۰ سال پادشاهی کند؛ در مجلس تاجگذاری، به ذکر اقتدار و عظمت خود می پردازد و پیشاپیش در معرفی مشی حکومت خود، وعده می دهد که جهان را برابر از دین برگشته گان، ظالمان و کسانی که درآمد و عاید بیش از نیاز خود و خانواده دارند، تنگ می گیرد و در زمرة کافران و مستوجب لعن و نفرین ابدی خود و خداوند می شمارد.

هر آن کس که در هفت کشور زمین

بگردد ز راه و بتاخد ز دین

نماینده رنج درویش را

زبون داشتن مردم خویش را

بر افراشتمن سر به بیشی و گنج

به رنجور مردم نمایند رنج

همه سر به سر نزد من کافرنده

و ز اهریمن بد کنش بدتر اند

هر آن دینور کونه بر دین بود

ز بیزان و از منش نفرین بود

اما معلوم نیست که چرا شاهنامه پس از آن رجز خوانی و این اعلام برنامه می منوچهر، گرچه مقرر بوده است که صد و بیست سال پادشاهی کند، اما داستان او را پس از نشست تاجگذاری مجمل می گذارد و به حاشیه نویسی در باب زنده گی سام نریمان می پردازد.

در مطلع حکایت زادن زال که باز هم بازیگر از راه رسیده ای به شاهنامه است به نام بدون معنا، بیتی مصدق این ادعاست که متن و مضمون شاهنامه با اندیشه‌ی فردوسی، بی ارتباط بوده، صالح آن را کسان دیگری به فردوسی می‌رسانده اند و شاعر، در برابر دستمزد، افسانه‌های تلیقینی و ظاهرآ باستانی دریافتی را به صورت شعر به پیکر کتابی با ظاهر تاریخ ایران باستان، تزريق می‌کرده است.

کنون پُر شگفتی یکی داستان
پویندم از گفته‌ی باستان

باری، سام نریمان با خبر می‌شود که صاحب فرزند پسری سپید مو شده و نومید و دلسُرَد، از بیم طعنه‌ی بد گویان و بد خواهان، پنهانی او را به کوه البرز می‌برد و رها می‌کند. فردوسی که چنین سفاکی را نسبت به نوزادی که هنوز سپید را از سیاه باز نمی‌شناشد نمی‌پستند و عشق و علاقه‌ی بسی مزد و منت میان مادر و فرزند را ذاتی می‌داند که قانون طبیعی آن در میان درنده‌گان نیز برقرار است، در بیانی سراسر تحقیر و تمسخر نسبت به وجودان و اخلاقیات معتمدان دربار فریدون، محبت بسی حد و حساب ماده شیری را نسبت به توله اش، چنین روایت می‌کند:

چنان پهلوان زاده بی گناه
ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار
چو بفگند، برداشت پروردگار
یکی داستان زد بر این ماده شیر
کجا کرده بد بچه را شیر سیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۷ /

که گر من ترا خون دل دادمی
سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا دیده و هم دلی
دلم بگسلد گر ز من بگسلی

قضايا را سیمرغی در طلب خوراک برای جوجه گانش به اطراف سر می کشد و زال گرسنه و گریان و عربان را می یابد. فردوسی که هنوز از تصویر و تصور این کودک آزاری، آرامش ندارد، زبان درشت گوبی می گشاید و می سراید که اگر زال، فرزند پلنگان و درنده گان بود، عاقبت بهتر می یافت و بدین ترتیب با سخنی در پوشش، شخصیت سام را در جایگاهی فروتر از بهائی قرار می دهد:

پلنگش بدی کاشکی مام و باب
مگر سایه‌ی یافته ز آفتاب

باری، به لطف خداوند، سیمرغ و جوجه هایش نسبت به زال عطوفت نشان می دهند؛ از خوردن او درمی گذرند و چون عضوی از خانواده، او را در لانه پذیرایی می کنند و پرورش می دهند. کودک در دامان سیمرغ رشد می کند و معلوم نیست از چه طریق، چنان شهره‌ی آفاق می شود که بار دیگر فردوسی از شاهنامه می گریزد و به نیم بیتی تذکری در باب رسم روزگار می دهد:

نشانش پراکنده شد در جهان
بد و نیک هر گز نماند نهان

شبی سام در عالم رویا، سواری می بیند که از جانب هند، خبر زال را در کوه البرز می آورد! می توان گمان کرد که شخص فردوسی و آورنده گان اخبار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۸ /

شاهنامه به او، نه البرز را می‌شناخته و نه از موقعیت هند خبر داشته‌اند؛ و گرنه چنین اطلاعات نادرست و مضحک جغرافیایی را در شاهنامه نمی‌آوردنند.

سام، موبدان را به تعبیر و تفسیر آن چه در خواب دیده و آن چه در بیداری از رهگذران و کاروانیان شنیده، فرا می‌خواند. موبدان به اتفاق، زنده بودن کودک را تایید و به او توصیه می‌کنند به درگاه خداوند، توبه و انباه کند. شبی دیگر، سام در رویا، پرچمی بر افراسته را از فراز کوه البرز در هند و جوانی برومند و برنا را می‌بیند که موبد و سرداری، شانه به شانه او ایستاده‌اند. موبد به خطاب و عتاب نزد سام می‌آید و فردوسی دوباره مجالی می‌یابد تا از زبان او، اساس شخصیت سام را زیر سوال برد:

که ای مرد بی باک و ناپاک رای
ز دیده بشستی تو شرم خدای

سام نریمان، پریشان و آشفته پس از بیداری، رهسپار کوه البرز می‌شود؛ توبه می‌کند، رخساره بر خاک می‌ساید و فردوسی در وصف بازگشت او به سوی خداوند می‌گوید:

بدانست کو داد گر داور است
توانا و از برتران برتر است

باری با عنایت الهی، توبه‌ی سام نریمان پذیرفته می‌شود. سیمرغ که از فراز کوه، تشخیص می‌دهد که این پدر پشیمان و آزرده خاطر، سام است که در پی فرزند آمده، نزد زال می‌رود. او را «زال زر» می‌نامد و خبر می‌دهد که پدر به جستجوی او آمده و هنگام جدایی از لانه است و زال را که به ادعای شاهنامه با آن که هرگز آدمی ندیده، زبان و گفتار و استدلال عاطفی را از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۴۹ /

سیمیرغ آموخته است، مجاب می کند که بخت خویش را در رسیدن به پادشاهی، در دربار پدر نیز بیازماید. سپس مشتی از پرهای خود را به زال می دهد که اگر از ناسازی روزگار، گزندی به او رسید، یکی از آن پرها را بسوازاند تا سیمیرغ فوراً برای مدد به او حاضر شود. زال و سام یکدیگر را ملاقات می کنند و این بار سام، بر او نام «زال دستان» می گذارد. اخبار این بازیافت و آشتی خانواده گی به منوچهر می رسد. منوچهر که خود دو پسر به نام های نوذر و زرسپ دارد که معنای نام های آنان هم معلوم نیست، به نوذر فرمان دهد تا فرزند به خانواده بازگشته ای سام را به دیدار و دربار او دعوت کند. منجمان، طالع زال را فرخنده می گویند. پس منوچهر با آسوده خیالی او را با پیش کش ها و هدایای متتنوع و نفیس، راهی دیار زابلستان می کند و از اهل کابل و دنبر و مای و چین و هند تا دریای سند و از زابلستان تا دریای بست را به بیعت با زال وامی دارد؛ منطقه ای که بی اطلاعی جغرافیایی مانسبت به مای و دنبر و دریای بست اجازه نمی دهد تا به درستی میدان و محدوده‌ی آن را معین کنیم!

باری سام که ظاهرآ از سوی منوچهر، مامور جنگ با گرگانیان و مازندرانیان شده بود، عازم ماموریت می شود و زال دستان که ناگهان مالک یک امپراتوری شده است، از رنج دوری دوباره‌ی پدر و از سازناکوک سرنوشت خویش می نالد که هرگز با اهل خانه محشور نبوده و دیگر بار می باشد از پدر جدا شود. سام نریمان به فرزند توصیه می کند که دل قوی دارد که آینده شناسان، طالعش را رام و آرام گفته‌اند. زال، مجاب و به فراگیری دانش مشغول می شود و به درجاتی می رسد که مرد و زن، شیفته و مبهوت علم و آگاهی او می شوند.

باری، زال دستان از خانه نشینی تنگ خلق و به قصد سیاحت، عازم سرزمین هندوان می شود. در راه به کابل می رسد که مهراب نامی از نواحه گان ضحاک، پادشاه آن سرزمین است. مهراب که نام او هم چون پدر بزرگش ضحاک، فاقد معناست، به استقبال زال می رود. در مجلس بزم شاهانه که به شادی ورود او ترتیب داده شده بود، کسی به زال می گوید که مهراب، دختر پاک و زیارویی در پرده دارد که رویی از خورشید تابنده تر دارد.

اگر ماه جویی همه روی اوست
و گر مشک بويی همه موی اوست
بهشتی ست سرتاسر آراسته
پُر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل به جوش
چنان شد کز او رفت آرام و هوش

وصف جمال و کمال این ماهری پرده نشین، کار خود را می کند و چنان رغبتی در زال پدید می آورد که همان شبانه، عاشق دختر نادیده می شود. روز بعد، زال که در بارگاه خود با شکوه و جلال نشسته بود، مهراب به دیدار او می آید و تقاضا می کند که زال با او همخان شود. زال می گوید که او از نسل ضحاک و می گسار و بت پرست است و همخانی آنان ممکن نیست. مهراب از بارگاه زال خارج می شود؛ در حالی که دل زال همچنان در عشق دختر مهراب می گداخت.

باری، روزی مهراب، به سرکشی شبستان خویش می رود و در آن جا دو زیارو به نام های روتابه و سیندخت می بیند که برابر معمول، نام های بی معنا و مفهوم اند. نحوه‌ی معرفی و برخورد مهراب با این دو تازه وارد

به شاهنامه، چندان غریبه وار است که آدمی حیرت می کند چه طور مهراب از دیدار آن دو که در ادامه معلوم می شود یکی از آنان، دختر خود اوست، چنین شگفت زده و مسحور شده است! سیندخت، نزد مهراب می آید و چنان که گویا از ماجراهای دیدار او با زال آگاهی کامل دارد از چند و چون رفتار و کردار و معاشرت زال می پرسد. مهراب در پاسخ سیندخت، زبان به تبلیغ و تشریح رشادت ها و دلاوری های زال در میدان نبرد و زر افشاری او در بزم و سر افزایی اش در رزم می گشاید و تنها ایرادش را در سپید مویی او می گوید!

به گیتی در از پهلوانان گرد
بی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش به ایوان نگار
نبینی و بر زین چون او یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش به کردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افshan بود
چو در جنگ باشد سر افshan بود
رخش سرخ ماننده ارغوان
جوان سال و بیدار و بختش جوان
به کین اندرون چون نهنگ بلاست
به زین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین به خون
فشاننده خنجر آبگون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۲ /

از آهو همین کش سپیدست موی
نگوید سخن مردم عیب جوى
سپیدی مویش بزیبد همی
تو گویی که دل ها فریبد همی

گرچه مهراب، او صاف زال را برای سیندخت می گوید، اما رودابه را حالی
به حالی و غیاباً عاشق زال می کند؛ صورتش گل می اندازد، از خواب و
آرام می افتاد و به وسوسه‌ی دیدار زال مبتلا می شود. فردوسی که هیچ
فرصتی را در شاهنامه برای سرزنش زنان از دست نمی دهد، بلا فاصله از
شاهنامه بیرون می زند و با زبانی تlux در وصف دل بانوان که آن را جایگاه
دیو می شمرد، می سراید که:

چو بگرفت جای خرد آرزوی
دگر گونه برشد به آین و خوى
چه نیکو سخن گفت آن رایزن
ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای
ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه که پنج کنیز همراز دارد، نزد آنان از عشق خود می گوید و آنان را به
چاره جویی و استمداد می خواند:

بدین بنده گان خردمند گفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک به یک راز دار منید
پرستنده و غمگسار منید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۳ /

بدانید هر پنج و آگاه بید
همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم همچو بحر دمان
از او بر شده موج بر آسمان

از راه این اشعار، ما با مبدای یکی از پُر کار برد ترین لغات مجموعه‌ی فکاهی شب‌های بروه، یعنی «بید» آشنا می‌شویم و از این بابت باید خود را مدیون فرهنگ شاهنامه بدانیم! کنیز کان از بروز این عشق، دچار تحریر می‌شوند و زبان به سرزنش روتابه می‌گشایند که از پدر حیا کند و طالب وصلت با آن پیرزاده‌ی مرغ پرورده نباشد تا خواننده پس از ده‌ها بیت سرگردانی، بالاخره دریابد که آن پری پیکری که هوش از مهراب برد بود، دختر خود اوست! اما اندرز خدمه به گوش روتابه نمی‌نشیند و پاسخی می‌آورد که به راستی شنیدنی است:

دل من چو شد بر ستاره تباه
چه گونه توان شاد بودن به ماه
به گل ننگرد آن که او گل خور است
اگر چه گل از گل ستوده ترا است
که را سر که دارو بود در جگر
شود ز انگیین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه غفور چین
نه از تاجداران ایرانزمین(!!?)

به گمان من این اعتراف نامه‌ای که فردوسی در باب زال بر زبان روتابه می‌گذارد، نوعی اعلام انجار شخصی او در باره‌ی عناصر و آدم‌های داستان

است، زیرا زال را ستاره‌ای در برابر ماه، خاک و گلی در مقابل گل و سرکه‌ای در برابر انگلین می‌گوید و می‌سراید که رودابه، او را با فغفور چین و پادشاه ایران هم عوض نمی‌کند. احتمالاً فردوسی از یاد برده است که دو صفحه پیش‌تر، منوچهر، زال را به پادشاهی سیستان و ایران و افغانستان و چین و هند منصب کرده بود! سرانجام کنیز کان که نصیحت را در گوش رودابه کارساز نمی‌بینند، ظاهراً به بنجल پستندی او تسلیم می‌شوند و برای وصال این دل داده، اعلام آماده‌گی می‌کنند و در ماه فروردین، خوش خوشک و گل چینان به سراپرده‌ی زال نزدیک می‌شوند که ظاهراً با قصد شکار به بیابان زده بود. زال با دیدن این کنیز کان گل چین و سرخوش، از احوال آنان می‌پرسد و چون جواب می‌شنود که آن‌ها از کنیز کان دختر مهراب اند، دست به ادھای نمایشی می‌زنند؛ تیری به کمان می‌گذارد، «خشیشار» از آب پریده ای را دوباره از آسمان به رودخانه باز می‌گرداند و آن گاه یکی از غلامانش به نام «ریدک» را می‌فرستد تا با کشتی، پرنده‌ی تیر خورده را از آب بگیرد! احتمالاً به زمان فردوسی، ریدک، معنای کنونی را نداشته است، ولی نمی‌دانیم همین ریدک چه گونه با یکی از کنیزان رودابه برخورد می‌کند و زبان به ستایش اربابش (زال) می‌گشاید؟ کنیز رودابه هم در نمی‌ماند و در وصف دختر مهراب، حرف‌های شیک می‌زند و سرانجام آن دو خدمت کار با یکدیگر شوند! فردوسی چنان که از احتمال مناسب هم اند و باید همسر یکدیگر شوند! گرفتن این وصلت، پریشان خاطر باشد، بار دیگر از صفحات شاهنامه می‌گریزد؛ پرهیز از جفت جویی را موجب آسوده‌گی مرد می‌گوید و فرصت را برای بد زبانی درباره‌ی زنان مناسب می‌بیند.

به پیوسته گی چون جهان رای کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد
چو خواهد گستن نبایدش گفت
بیرد سبک جفت را او ز جفت
گستنشن پیدا و بستن نهان
به این و به آن است خوی جهان
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بماند به آسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن
بباید شنیدنش نیکو سخن
چنین گفت مر جفت را باز نز
چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کز این خایه گر ماده بیرون کنی
ز پشت پدر خایه بیرون کنی!

بدین ترتیب فردوسی می گوید که حتی پرنده گان وحشی نیز خواهان فرزند
دختر نیستند و از زبان باز نر به باز ماده اخطار می دهد که اگر از تخم
ها دختر بیرون بیاورد، از تخمگذاری های بعد، خبری نخواهد بود!
باری، ریدک با شادمانی نزد زال باز می گردد و ماجرا را تعریف می کند.
زال به ریدک فرمان می دهد تا کنیزان رو دابه را که پیش از این، فردوسی
علوم کرده بود برای دیدار زال از «کابلستان» به «زابلستان» آمده بودند با پیام
و گل و گوهر فراوان، نزد رو دابه به کابلستان و به دربار مهراب باز گرداند.
خرامان ز کابلستان آمدیم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۶ /

بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام
کنیم آشنا بالب پور سام

جواهرات را همراه یک دست دیباي گران مایه‌ی زربفت برای هر کدام، به
کنیز کان می‌دهند و رازی را که حامل و دریافت کننده‌ی آن از خلال
اشعار شاه نامه قابل شناسایی نیست، «پرستنده» ای با «ماه دیدار»‌ی در میان
می‌گذارد که ظاهراً همان ریدک بوده است.

پرستنده با ماہ دیدار گفت
که هر گز نماند سخن در نهفت
مگر آن که باشد میان دو تن
سه تن نانهان است و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای
سخن گر به راز است با من سرای

ریدک، نزد زال باز می‌گردد و گزارش می‌دهد. زال به گلستان و نزد
کنیزان روتابه می‌رود و از چند و چون بر و بالا و رای و تدبیر روتابه می‌
پرسد و تهدید می‌کند که اگر ناراستی در گفتارشان بیابد، آن‌ها زیر پای
پیلان خواهد فرستاد. رخسار کنیز کان از تهدید زال چون «سندروس» می‌
شود که نمی‌دانیم چه رنگی است، نزد زال به زمین بوسی می‌افتد و با ترس
و لرز به تحسین زال و سام و روتابه می‌پردازند:

رخ بنده گان گشت چون سندروس
به پیش سپهبد زمین داد بوس
از ایشان یکی بود کهتر به سال

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۵۷ /

که او شد سخن گوی پُر دل به زال
چنین گفت کز مادر اندر جهان
نزاید کسی در میان مهان
به دیدار سام و به بالای او
به پاکی دل و دانش و رای او
دگر کس چو تو ای سوار دلیر
بدین بزر و بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو رودابه‌ی خوب روی
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا به پایش گل است و سمن
به سرو سهی بر سهیل یمن...

زال بر اثر توصیف کنیزک که تا پنج بیت دیگر ادامه می‌یابد، دچار بی تابی می‌شود و از کنیزک، راه و رسم دیدار از رودابه را می‌پرسد. کنیزک، قول می‌دهد که قضیه را سر و سامان دهد؛ لب رودابه را برابر لب زال برساند و پیشاپیش پیشنهاد می‌کند که زال با کمند از دیوار کاخ رودابه بگذرد و به دیدار او برود. سرانجام و همان شبانه، آن پنج کنیز رودابه از زابل به کابل می‌روند که ۸۵۰ کیلومتر فاصله دارد؛ پُر از کوه‌های سر به فلک کشیده و به روایت سعدی، مملو از راهزنان بی سر و پا!

کنیزکان، شبانه به کاخ مهراب باز می‌گردد و معلوم نیست به چه دلیل نگهبان قلعه به آنان بند می‌کند که چرا دیر هنگام به قلعه باز می‌گردد. کنیزکان بهانه می‌آورند که بهار است و به گل چینی رفته‌اند؛ دربان، حرف‌های بی سر و ته و نامربوطی می‌زند و سرانجام کنیزکان به

نوعی از چنگ او خلاص می شوند و به دیدار رودابه در کاخ مهراب می روند و گرد راه نتکانده چنان به شرح رنگ رخسار و یال و کوپال و اخلاق و رفتار زال می پردازند که رودابه، شیفته وار دستور می دهد که خانه‌ی شخصی و خلوتگاه اش را بیارایند. اوربار دیگر کنیز کانش را برای دعوت دیدار به دستگاه زال می فرستد و به انتظار او می نشیند.

زال از فرط اشتیاق، آن ۸۵۰ کیلومتر راه را پیاده طی می کند و شبانه خود را به خلوت خانه‌ی رودابه می رساند و او را می بیند که در ایوان بام به انتظار ایستاده است. رودابه با دیدن مهمان، زبان به ستایش او باز می کند و زال هم مقابلاً با شیرین زبانی، قربان صدقه‌ی رودابه می رود. پس از طی این مقدمات، بالاخره رودابه، زلفان بافته اش را که تا زیر دیوار قصر می رسیده، مانند دو کمند، برای زال می فرستد تا از آن بالا رود و خود را به بام قصر برساند. زال، گیسوان رودابه را می بوسد و خلاف تمام روایت‌ها و تصاویری که تاکنون از این صحنه‌ی عاشقانه‌ی شاهنامه دیده ایم، تعارف رودابه را رد می کند و از جایی طنابی می یابد، آن را به کنگره‌ی قصر بند می کند، خود را به رودابه می رساند، شب را در آغوش او می گذراند و پس از درد دل زیاد، صبح از راه همان طناب بار دیگر به زابلستان باز می گردد.

بَكَيْرِ اين سيه گيسو از يك سوم
ز بهر تو باشد همي گيسوم
نگه گرد زال اندر آن ماھروی
شگفت آمدش زان چنان گفتگوی
بسایید مشکین کمندش به بوس

که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد
بدین روز، خورشید روشن مباد
که من خیره را دست بر جان زنم
برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم
بیفکند بالا نزد هیچ دم

پس از بازگشت، موبدان را فرا می خواند و راز و احوال خود را با ایشان می گوید. موبدان که می دانند مهراب از نسل ضحاک و وصلت و آشتی میان این دو خانواده نامیسر است، لب از سخن فرو می بندند، لیکن زال به التماس و عده‌ی پاداش نیکو و کلان، از ایشان می خواهد در کار و چاره‌ی او پژوهش کنند. موبدان مستاصل، جفت خواهی او را خلاف و مکروه نمی بینند و از او می خواهند به عقل و درایت خویش، نامه‌ای به شاه بنویسد و با او، رای زنی و چاره‌ی اندیشی کند. زال، نویسنده‌ای را می خواند؛ نامه‌ای به سام می نویسد و پس از مدح خدا و مجیز گویی، به ذکر مصیت زنده‌ی گی خود می پردازد و از پدر، گله‌ی می کند که چرا او را در کودکی در هندوستان به سیمرغ سپرده است؟! و بالاخره از این همه مقدمه چینی، نتیجه می گیرد که اگر رفتار ناشایست پدر، حاصل تقدير و مشیت الهی بوده، پس اینک عشق و دلباخته گی او نسبت به دختر مهراب نیز تاثیر قضا و قدر و خواست خداوند است!

ز مادر بزادم بدان سان که دید
ز گردون به من بر ستم ها رسید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۰ /

پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا بردہ سیمرغ در کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد
ابا بچه گان در شمار آورد

همی پوست از باد بر من بسوخت
زمان تا زمان خاک چشمم بدبوخت

همی خواندنی مرا پور سام
بر اورنگ بود سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر برش
برین گونه پیش آوریدم روش
کس از حکم یزدان نیابد گریغ

اگر چه بپرد بر آید به میخ
سنان گر به دندان بخاید دلیر
بدرد از آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود
اگر چند دندانش سندان بود

بعد درخواست خود برای موافقت ازدواج با روتابه را مطرح می کند و بار دیگر همان ناله‌ی پیشین را سر می دهد که:
پدر یاد دارد که چون مر مرا
بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه
چو باز آوردم از البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
کون اندرین است بسته دلم

بدون سخت گیری در این باب که چه گونه آن کوه در هندوستان در این جا
«البرز کوه» نامیده می شود، داستان را دنبال کنیم که می گوید پس از
رسیدن نامه، سام خشمگین، زیان به دشتم زال می گشاید و ایل و تبار فرزند
را به ناسزا می بندد.

چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ زیان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار

باری سام نریمان به ستاره شناسان و موبیدان متول می شود تا از بخت بلند
زال و روتابه و میمنت وصلت ایشان و نیکو اختر فرزندی که پدید خواهد
آورد، بشارت دهد؛ فرزندی دلاور و برومند که از نشانه های اقبال
پادشاهی اش این خواهد بود که اهل سگسار و مازندران را از دم تیغ خواهد
گذراند و بر اهالی توران سخت خواهد گرفت!

جهانی به پای اندر آرد به تیغ
نهد تحت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بد سگلان ز خاک
به روی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران
زمین را بشوید به گرز گران
ازو بیش تر بد به توران رسد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۲ /

همه نیکویی زو به ایران رسد
به خواب اندر آرد سر دردمند
بینند در جنگ و راه گزند (?!)
بدو باشد ایرانیان را امید
وزو پهلوان را خرام و نوید
پی باره‌ی او چماند به جنگ
بمالد برو روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام اوی
زمانه به شاهی برد نام اوی
چه روم و چه هند و چه ایرانزمین
نویسد همه نام او بر نگین

سام، آسوده خاطر می شود؛ زر و سیمی به موبدان می بخشد و نمی دانیم چرا تصمیم می گیرد سپاهی به نزد زال بفرستد. پس قاصد را با اخبار نیکو بر می گرداند که وعده‌های داده شده‌ی پیشین را خلاف نخواهد کرد. قاصد به نزد زال می رسد و او را از پیام سام و ورود سپاه آگاه می کند و زال از فرط شادی از خواب و خوراک می افتد.

شاهنامه می گوید که میان زال و رودابه، زنی، پیغامبری می کرد. زال او را فرا می خواند و پیغامی به رودابه می فرستد که سام نریمان به وصلت راضی شده و دوران دوری به پایان خواهد رسید. رودابه، درم و جامه‌ای به قاصد می بخشد و انگشتتر گران بها برای زال می فرستد. هنگام خروج قاصد، سیندخت، یعنی همان سیم تنی که محراب از دیدن او همراه دخترش به شعب درآمده بود و بالاخره در اینجا، مادر رودابه معرفی می شود، راه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۳ /

قادصد را می بندد و سبب حضور او را می پرسد. قاصد، خود را فروشنده‌ی سیار زیورآلات معرفی می کند و سیندخت که ظاهرًا قانع نشده، خشمگین قاصد را به روی زمین می کشد؛ او را لگد کوب می کند و جایی با طناب می بندد. بعد به کاخ خویش می رود و رودابه را به حضور می خواند. رودابه، تمام ماجرا را برای او می گوید و به مادر، اطمینان می دهد که با زال، فقط یک دیدار ساده داشته است و دیگر هیچ! سیندخت که انتخاب او و رازداری قاصد را می پسندد، قاصد بسته شده را باز و پس از مشتی نصیحت و سفارش برای راز داری، مرخص می کند.

باری، مهراب به بارگاه می آید و سیندخت را افسرده و پریشان می یابد. سیندخت، زبان گله از زمانه می گشاید و به محراب هشدار می دهد که دخترشان، عاشق زال شده و می رود تا افتخارات کهن خانواده را از راه این وصلت به باد دهد و با آه و ویلا می گوید: تاج و تخت و این همه گنج و گهر که اندوخته ایم را باید به دشمن بسپاریم که زال به طمع مال و مکنت و سلطنت، دل و دین از رودابه ربوده و دخترک ساده اندیش، به مهر او بسته شده است. فردوسی در میان این زاری‌ها و دل تنگی‌های سیندخت، آهسته به میان داستان می خزد و زبان اندرز همیشه گی خود را در معرفی فرمان‌های زنده گی می گشاید.

سرای سپنجی بر این سان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد
که دیدی که چرخش همی نشکرد؟
به تنگی دل غم نگردد دگر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۶۴ /

بر این نیست پیکار با دادگر

دیگ غیرت مهراب می جوشد و قسم می خورد که خون دختر را خواهد
ریخت و خود را ملامت می کند که چرا از رسم و آین اجدادش سر باز زده
و در بدو تولد، دختر نوزادش را سر نبریده است!

پیچید و انداخت او را به دست

خروشی بر آورد چون پیل مست

همی گفت چون دختر آمد پدید

بایستمش در زمان سر برید

نکشتم نرفتم به راه نیا

کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کو ز راه پدر بگذرد

دلیرش ز پشت پدر نشمرد

اشاره‌ی مهراب و افسوس او بر عدم اجرای سنت دختر کشی نیاکانش،
درباره‌ی رودابه، از زمرة‌ی پرسش های مهم از باستان ستایانی سنت که
پیوسته مضمون شاهنامه را سند تاریخ و مدنیت اجداد ممتاز و با فرهنگ
خویش گفته اند و از آن که مدعی می شوند که جهانیان، رسم و رسوم
زنده گی و دانش را از اجداد آریایی آنان فرا گرفته اند، پس از این اعتراف
مهراب، باید که آن دختر کشی را هم که به عرب نسبت می دهند، تقليدي
از رفتار اجداد خود و حاصل تاثيرپذيری اعراب از فرهنگ و تمدن درخشنان
ایران باستان بشناسانند!

مهراب از بیم جان و از شرم اوضاع پیش آمده، هراسان می شود و
چون یارای مقابله با زال را نمی بیند بر پنهان ماندن ماجرا تاکید می کند.

سپس دختر را نزد خود می خواند و او را سرزنش می کند و دشنام می دهد. روتابه با دل پُر درد و روی زرد به خانه اش باز می گردد. سرانجام حدیث این دلداده گی به گوش منوچهر هم می رسد. او با موبدان و بزرگان به رایزنی می نشیند که گرچه او و اجدادش نام و ننگ ضحاک را از زمین زدوده اند، اما بیم آن می رود که بار دیگر از پیوند دخت مهراب و پور سام نریمان، کسی از نسل و مسلک ضحاک سر بر آرد و در اثر گرایش به ذات بد گوهر نژاد مادری، بار دیگر ظلم و جور بر پا شود. موبدان، محافظه کارانه با او همدلی می کنند و رای نهایی را به عهده او می گذارند تا هر آن چه صلاح می بینند، انجام دهد. منوچهر، نوذر و بزرگان و خاصان را فرا می خواند که نزد سام بروند؛ چند و چون ماجرا را پرسند و او را نزد منوچهر بیاورند. پس روز بعد سام، بنا بر معمول شاهنامه، با سپاهی گران! به بارگاه منوچهر می رود.

سوی بارگاه منوچهر شاه
به فرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست ایوان شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش
چو دریایی جوشان برآمد به جوش

در اینجا بار دیگر جغرافیای ایران را در شاهنامه در هم ریخته می بینیم و معلوم نیست چرا فردوسی، عازم شدن سام و لشکرش به بارگاه منوچه ظاهراً نشسته در سیستان را موجب برآمدن خروش از آمل و ساری در مازندران می گوید!

باری، سام به نزد منوچهر می‌آید. منوچهر با روی گشاده او را می‌پذیرد و از احوال و اوضاع جنگ او با جنگاوران مازندران و سگسار می‌پرسد. سام، زبان لاف و گزاف می‌گشاید و جنگاوران مهیب تراز اسپان تازی و دلاورتر از گردان ایرانی را توصیف می‌کند که البته وقتی از آمدن او آگاه شده اند، نعره زنان کوهه تا به کوهه از شهر بیرون آمده و به جنگ با او برخاسته اند. در این معركه که گویا سپاه سام از آن جنگاوران هراسیده اند، سام، مجبور می‌شود با گرز سیصد منی، یعنی نهصد کیلویی، ابتدا به ادب کردن سپاه خود و سپس به جنگ کرکوی نامی برود که گرچه از تخمه‌ی ضحاک معرفی می‌شود، ولی مانند همیشه، نام بدون معنی دارد.

سام به محض نزدیک شدن، کرکوی را از روی زین بر زمین می‌زند و استخوان‌هایش را خرد می‌کند تا سپاه سیصد هزار نفری مازندرانی از هیبت او رو به فرار گذارند!

بر قتم بدان شهر دیوان نز
چه دیوان که شیران پر خاشخر
از اسپان تازی تگاور ترند
ز گردان ایران دلاور ترند
سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی
وز آواز من مغزشان شد تهی
به شهر اندر و نعره برداشتند
وزان پس همه شهر بگذاشتند

سپاهی گران کوه تا کوه مرد
که پیدا نبد روز روشن ز گرد
به پیشم همه جنگجوی آمدند
چنین خیره و پوی پوی آمدند
در افتاد ترس اندرین لشکرم
نديدم که تیمار آن چون خورم
مرا کار افتاده بود آن زمان
زدم بانگ بر لشکر بد گمان
بر افراشم گرز سیصد منی
بر انگیختم باره آهنی

داستان این نبرد غریب، منوچهر را خوش می آید و ساز و رودی بر پا و از سام پذیرایی می کند. روز بعد بار دیگر، سام نزد منوچهر می آید و منوچهر به او فرمان می دهد که خاک هند را به توبره و کاخ مهراب را در کابل به آتش کشد و او و تمام اهل و خانواده اش را سر ببرد. سام، گرچه پیش تر به زال، وعده ی پشتیانی و موافقت با ازدواج او را داده بود، امر منوچهر را اطاعت می کند و به جانب کابل لشکر می کشد!

خبر لشکر کشی سام به مهراب می رسد. مهراب و رودابه و سیندخت دست از جان می شویند و زال، خونین جگر، نزد پدر می رود که اگر خیال ویران کردن کابل را دارد، نخست باید او را بکشد.

دلاوران و بزرگان سپاه سام به اندرز زال می پردازند که پدر را آزرده و اینک باید که پوزش بخواهد. زال، پاسخ می دهد که با کی ندارد که سر انجام همه مرگ است، لیکن اگر پدر، خردمند باشد، ماجرا فیصله می یابد.

زال نزد پدر می رود و سام او را می پذیرد. بار دیگر زال زبان به مجیز پدر می گشاید که عالم همه از داد و دهش تو بهره برده اند و من بی نصیم و بار دیگر ننه غریبیم بازی به راه می اندارد که در کودکی او را به بیابان انداخته اند و در دامان سیمرغ پرورش یافته و از مهر مادر و پدر بی بهره بوده و اکنون بی اختیار و به دستور پدر در کابل است و اینک اگر پدر خشمی به جانب کابل دارد، تقصیر او و مستوجب کیفر و راضی به رای پدر است. سام از گفتار او شرمنده و دلش نرم می شود. به جبران نامه‌بانی ای که با زال کرده، تصمیم می گیرد نامه ای به منوچهر بنویسد و وساطت کند.

باری، نویسنده ای می طلبد و نامه ای به منوچهر می نویسد و پس از حمد خداوند یکتا، شرح دلاوری ها و جان فشانی هایش را باز می گوید و از نبرد با اژدهای غول پیکر تا رام و آرام کردن مازندران و سگسار می گوید و سخن را به زال می کشاند که در حق او، ستم روا داشته و پس از آن که او را به سلامت از البرز کوه باز یافته، به او وعده داده که هر آن چه آرزو کند، مهیا خواهد کرد. از جانب زال وعده می دهد که او نیز به راه پدر خواهد رفت و از شمار دشمنان شاه کم خواهد کرد و در آخر مراد دل زال، پیوند با روتابه، دخت مهراب را مطرح می کند که به نظر او، خدا هم از آن راضی است! ولی ایشان بی رای و رخصت شاه، در انجام این وصلت، اقدامی نکرده اند. به شاه می نویسد که زال، خواستار آن است که از حمله به کابل، منصرف شوند و توجیه می کند که اگر درخواست زال به مذاق شاه، خوش نمی نشیند، از آن است که از کودکی در دامان سیمرغ، وحشی و دیوانه بار آمده است! سرانجام سام از شاه می خواهد متناسب با شان مهتری خود، تصمیم بگیرد و با مدح و ثنای شاه، نامه را تمام می کند. زال، نامه را می

گیرد و برابر معمول شاهنامه، باز هم همراه سپاه! نامه را به نزد منوچهر می‌برد.

باری، نقل این ماجرا در کابل می‌پیچد و مهرباب، خشمگین و آزرده، سیندخت، مادر روتابه را که پیشتر در شاهنامه، دختری جوان و خوش قامت معرفی شده بود، به حضور می‌طلبد و ناراحتی خود را برا او تلافی می‌کند که او و دخترش را در ملاعام به زاری خواهد کشت تا شاه ایران آرام بگیرد. پس سیندخت به چاره جویی می‌نشیند و به شاه پیشنهاد می‌کند که خودش نزد سام برود و ماجرا را فیصله دهد. مهرباب، موافقت می‌کند و با گنج و مال فراوان او را نزد سام می‌فرستد و قول می‌دهد در غیاب سیندخت به روتابه گزندی نرساند. سیندخت، خود را می‌آراید و با هدايا و پیشکش‌های فراوان، نزد سام می‌رود. بدین ترتیب حالا زال را به نامه نزد منوچهر و سیندخت آراسته را با مال فراوان نزد سام می‌بینیم تا چه پیش آید.

باری، سیندخت به کاخ سام می‌رسد و بی آن که نامش را فاش کند، خود را فرستاده ای از جانب مهرباب معرفی می‌کند. پرده دار سام، نزد او می‌رود و از آمدن قاصدی از کابلستان خبر می‌دهد. سیندخت را می‌پذیرند. پیشکش‌ها تقدیم می‌شود و سیندخت در جایی می‌نشیند. سام نریمان، مشکوک می‌شود که چرا برای امر خطیر، در جایی که مردان استند، زنی را پیش فرستاده و مامور کرده‌اند؟! و با تردید هدايا را می‌پذیرد. سیندخت، شاد می‌شود و پذیرفتن هدايا را نشانی از مدارا و آرام شده‌گی سام می‌پندارد. سه ماهرو که همراه سیندخت آمده‌اند، مرتب جام‌های مملو از یاقوت و ذُر و صدف را به پای سام می‌ریختند و سرانجام زمانی که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۰ /

بارگاه از اغیار خالی می شود، سام از نام و منصب و نسبت سیندخت با
مهراب و از زاد و رود و صورت و سیرت رو دابه می پرسد. سیندخت از او
امان می خواهد و خود را از تبار ضحاک و همسر مهراب و مام رو دابه می
گوید که اینک پرستنده و ثناگوی سام و زال است.

چو بشنید سیندخت سوگند او
همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست
بگفت آن که اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
زن گرد مهراب رو شنروان
همان مام رو دابه ای ماهر وی
که دستان همی جان فشاند بر اوی
همه دودمان نزد یزدان پاک
شب تیره تا بر کشد روز چاک
همه بر تو خوانیم و زال آفرین
همان بر جهاندار شاه زمین

سام، رفتار و گفتار و بر و روی سیندخت را می پسندد و وعده می دهد که او
و اهل کابل در امان خواهند بود و اقرار می کند که گرچه ایشان از
نژاد دیگر اند، اما زال و رو دابه را مناسب همسری با یکدیگر می دانند:

شما گرچه از گوهر دیگرید
همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست

ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای
و ماندیم و مانیم با های های
یکی در فراز و یکی در نشیب
یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته
ز کمی دل دیگری کاسته
سر انجام هر دو به خاک اندر است
که هر گوهری کشته‌ی گوهر است

سام، ماجراهی نامه‌ای که به شاه، نوشته را باز می‌گوید و از سیندخت می‌خواهد که روی آن ازدها زاده، یعنی روتابه را به او بنمایاند. سیندخت با خشنودی می‌پذیرد و سام را به خانه اش در کابل دعوت می‌کند. سام، سیندخت را با مژده و گنج و گهر فراوان نزد مهراب باز می‌گرداند. سیندخت با قاصدی، پیغام این آشتی را به مهراب می‌رساند که دل قوی دار و اندوهگین مباش که قضیه فیصله یافته.

از سوی دیگر، زال به نامه‌ی سام به نزد منوچهر می‌رسد. منوچهر، نامه را می‌خواند و با آن که چندان از ماجرا دل خوش نیست، به برآمدن کام دل زال، راضی می‌شود؛ لیکن از او می‌خواهد چندی دست نگه دارد تا با موبدان رایزنی کند. سه روز می‌گذرد تا موبدان و اخترشماران با اخبار نیک و فال مبارک و مژده‌ی فرزندی نیک طالع، نزد منوچهر می‌روند؛ شروع به سین جیم زال می‌کنند، مشتی چرندیات بی سر و ته و بی مضمون از زال می‌پرسند که زال از عهده‌ی پاسخگویی بر می‌آید. سربلندی زال، اسباب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۲ /

شادی و هلهله‌ی درباریان را فراهم می‌کند. روز بعد، زال به نزد منوچهر می‌رود و از او اجازه می‌خواهد که نزد پدر باز گردد. منوچهر او را تشویق می‌کند که یک روز هم درنگ کند. زال نیز سوار بر اسبی می‌شود و به هنر نمایی، تیری به سوی درخت کهنسال و سبیر در میانه‌ی صحن کاخ و سرای منوچهر می‌اندازد که تیر از بدنی درخت می‌گذرد و از آن سو بیرون می‌آید! به دنبال این حالی بندی کبیر و خام، شاهنامه می‌نویسد که ژوپینداران منوچهر، سپرهای شان را برمی‌دارند و با خشت به زال حمله می‌کنند. زال هم از ریدک نامی، سپری می‌خواهد و کارهایی می‌کند که در زبان معمول آدمی، قابل فهم و درک نیست.

درختی کهنه بد به میدان شاه
گذشته بر او بر به سی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی
سپر بر گرفتند ژوپین وران
بگشتد با خشت های گران
سپر خواست از ریدک ترک زال
برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان را بیفکند و ژوپین گرفت
به ژوپین شکار نو آین گرفت
بزد خشت بر سه سپر کیل دار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۳ /

گذشت و به دیگر سو افکند خوار

باستان پرستان احمق ما، این ارجیف بی سروته و دروغ های شاخ دار را که حتی قابل تعبیر هم نیستند، از عوامل و عوارض هویت خویش می پنداشند و تامل نمی کنند که حتی اگر گذراندن تیری از تنه ای درختی نیز میسر باشد، چه حاصلی در پیشرفت تاریخی قومی دارد؟ جز این که ادعا کند نفس همسایه گان را بُریده و جنبده ای سالم در اطراف خویش باقی نگذارده است.

پاسخ نامه ای سام از منوچهر:

باری، منوچهر، نامه ای سرشار از خوش زبانی و تعریف و تحسین به سام می نویسد که زال را با دل خرسند نزد تو باز می فرستم. زال با شادی، راه باز گشت پیش می گیرد و پیش‌پیش، نوندی که نمی دانیم چه گونه چیزی است، نزد پدر می فرستد تا اخبار نیکو را بگوید. نیش سام باز می شود. قاصدی به کابل و درگاه مهراب روانه می کند تا ختم به خیر ماجرا را باز گوید. مهراب نیز به نوبه ای خود بسی مشعوف می شود و ماجرا را با آب و تاب برای زنش سیندخت می گوید و تدبیر او را می ستاید که منجر به چنین نتیجه ای شیرین و مبارکی شده بود:

گرانمایه سیندخت را پیش خواند

بسی چرب گفتار با او براند

بدو گفت کای جفت فرخنده رای

بیفروخت از رایت این تیره جای

به شاخی زدی دست کاندر زمین

برو شهریاران کنند آفرین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۴ /

حالا نوبت سیندخت است که خبر خوش را به دخترش بدهد. در این اثنا، فردوسی در خلال نقل این مجلس شادی و شعف به تک بیتی، زن و مرد نیکو کردار و پاک سیرت را سزاوار نیک انجامی و رهایی از شر و نومیدی می‌گوید:

زن و مرد را از بلندی منش
سزد گر بر آید سر از سرزنش

سپس سیندخت دست به کار می‌شود و به عنوان مقدمات عروسی، شروع به آرایش در و دیوار می‌کند. ایوان خانه را با می و مشک و عنبر می‌شوید! سفره‌ای از زبرجد پهن می‌کند که درهای خوشاب در آن غلت می‌زند. یک تخت زرین به سبک چینی و پُر از گوهه و نقوش می‌گذارد که پایه هایش از یاقوت بود. بعد سراغ دخترش می‌رود؛ بزرگ اش می‌کند، به بازو و همه جای دیگر شرک چشم زخم و دعا می‌بندد و روی همان تخت می‌نشاند. پس به سراغ شهر می‌رود. کوچه و بازار را رنگ می‌کند. روی پشت تمام فیل‌ها پارچه‌ای دیباگی رومی می‌کشنند. تار زن‌ها و مطربان را که تاجی بر سر دارند، پشت بیل‌ها می‌نشانند و بعد مهمان‌ها را دعوت می‌کنند و یکریز روی زمین، گلاب و مشک و عبیر و می‌می ریزند و خز و حریر پهن می‌کنند!

رسیدن زال به نزدیک سام:

بالاخره داماد به نزد پدر برمی‌گردد و سام با شادمانی او را می‌پذیرد. سام و زال در کنار یکدیگر می‌نشینند و سام، به او می‌گوید که قاصدی از جانب سیندخت آمده و پیغام و دعوتی آورده و منتظر پاسخ است. سام، پیش‌پیش پیشنهاد می‌دهد که دعوت سیندخت را که به نظر او سوء نیتی ندارد و

خواستار وصلت خانواده ها و مشتاق پذیرایی از سام و زال است، پذیریند و برای بر طرف شدن مشکلات، نزد او بروند! زال از پدر می خواهد در خلوت در این باره گفتگو کنند و سام که می داند زال می خواهد درباره‌ی رودابه صحبت کند، پس از مدتی ناز و اداهای مشترک، بالاخره تصمیم می گیرند به کابل بروند. قاصدی به کابل می فرستند که از آمدن زال و سام و مطابق معمول همراه سپاهی گران خبردارشان کند. مهراب، خشنود می شود و متقابل او هم سپاه گرانی برای پذیرایی تدارک می بیند و محشری به پا می شود تا مهمانان با زنگ و پیل از راه برسند. لشکری می آراید که به سلیقه‌ی فردوسی از زیبایی با چشم خروس مقایسه می شود. فیل ها و رقاچان و رامشگران را به کار می گیرند و از همه رنگ علم بر می افزانند که یکی هم «خرخ» رنگ است!

بزد نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران
زمین شد بهشت از کران تا کران
زبس گونه گون پرنیانی درفش
چه خرخ و چه سبز و چه زرد و بنفس
چه آواز نای و چه آواز چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ

القصه در میان سر و صدای بوق و زنگ، مهراب به استقبال سام و زال می رود و تاجی بر سر زال می نهد. از سمت دیگر، سیندخت با سیصد کیز به استقبال می آید که هر یک جامی پُر از ذُر و گوهر در دست دارند و بر سر و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۶ /

روی زال می پاشند. همه جا زعفران است که می پاشند و مشک است که
دود می کنند؛ به طوری که یال و بش اسبان نیز که نمی دانیم کجای اسب
است، زعفرانی می شود.

تو گفتی در و بام رامشگر است
زمانه به آرایش دیگر است
بش و یال اسپان کران تا کران
براندوده از مشک و از زعفران

وقتی تمام شهر را رنگی کردند، بالاخره سام به عنوان پدر شوهر از سیندخت
سراغ روتابه را می گیرد. سیندخت، طلب رو نما می کند و پدر داماد می
گوید که اختیار دارین ما هرچه داریم متعلق به خودتان است.

ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر
مرا هرچه باشد شما راست بهر

سام از دیدار روتابه‌ی ماهر و چنان شگفت زده می شود که مهراب را می
طلبد؛ با او قرار و مدار ازدواج پرسش را می گذارد و متقابل در حالی که
زال و روتابه را بر تختی نشانده اند و مشغول پخش کردن عقیق و زبرجد
اند، دفتری را که در آن آدرس گنج و دارایی‌ها بوده می آورند و همه را
یکجا به کسی می بخشنند که در شعر، پدر داماد است! گنج‌هایی که به
توصیف شاهنامه، گوش کسی را تاب شنیدن آن نبوده است. لابد در آن
زمان، مهربه به پدر داماد تعلق می گرفته است!

بیاورد پس دفتر خواسته
همه نسخه گنج آراسته
برو خواند آن گنج ها هرچه بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۷ /

که گوش آن نیارست گفتی شنود
چو سام آن چنان دید، خیره بماند
بدان خواسته نام یزدان بخواند

پس از این عقیق افشاری و گنج و گوهر برشماری که گیرنده و دهنده‌ی آن
ها چندان آشکار نیست، پدر عروس و داماد، یک هفته‌ی تمام، لیوان می‌را
از دست، زمین نمی‌گذارند و عروس و داماد هم یک هفته‌ی نمی‌خوابند.

برفتد از آن جا به جای نشست
بیودند یک هفته با می به دست
همه شهر بودی پُر آوای نوش
سرای سپهد بهشتی بعجوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
بخفتند یک هفته در روز و شب
و زایوان سوی کاخ رفتد باز
سه هفته به شادی رفتد ساز

به این ترتیب یک ماه به جشن و پایکوبی می‌گذرد. پس سام، آهنگ باز
گشت به سیستان می‌کند، ولی زال می‌ماند و یک هفته‌ی دیگر هم ساز می‌
زند. سپس عمار و هودجی فراهم می‌شود و مادر زن و پدر زن و عروس و
داماد را به سیستان می‌برند. سه روز هم به فرمان سام در سیستان جشن می‌
گیرند و به بگماز کردن مشغول می‌شوند که لابد نوعی رقص یا آواز و یا
اطوار دیگری در زمان فردوسی بوده است.

رسیدند پیروز در نیم روز
همه شاد و خندان و گیتی فروز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۸ /

یکی بزم سام آنگه‌ی ساز کرد
سه روز اندر آن بزم بگماز کرد

بالاخره مادر زن در خانه‌ی داماد می‌ماند و مهراب با لشکرش به کابل باز
می‌گردد. آن گاه سام، پادشاهی را به زال می‌بخشد و خود از بیم فتنه
انگیزی و آشوب اهالی مازندران، راه کرگسار و باخترا پیش می‌گیرد!

سپرد آنگه‌ی سام شاهی به زال
برون برد لشکر به فرخنده فال
سوی کرگسار و سوی باخترا
درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست
دل و دیده با من ندارند راست
منوچهر، منشور آن بوم و بر
مرا داد و گفتار همی دار و خور
بترسم از آشوب بدگوهران
به ویژه ز دیوان مازندران
تو را دادم ای زال این تختگاه
همین پادشاهی و فرخ کلاه

کشن رستم، پیل سپید را:

باری، روزی رستم با پدر و چند دوست نامدارش در بوستانی باده گساری
می‌گردند و چون مستی غالب و شوری در سرshan پدیدار می‌شود، زال
به رستم می‌گوید که هم پیاله‌های گران قدرش را البد به خاطر این که
خوب عرق می‌خورده‌اند، خلعت بدهد! رستم هم برابر معمول از آن کیسه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۷۹ /

های زر و اسبان تازی که قهرمانان داستان شاهنامه دائماً دم دست دارند، رفیقان باده خوری را می بخشد تا سر حال و پولدار، روانهٔ خانه شوند! بعد هم رستم و پدرش زال به شیوهٔ پهلوانان، لابد در حالی که پاشنهٔ کفشها را خوابانده بودند و زیر بغل شان ورم کرده بود، راهی شبستان خویش می شوند. رستم که حالا دیگر لقبی بی معنا تراز اسمش، یعنی تهمتن دارد، هنوز درست به خواب نرفته، هیاهویی می شنود که پیل سپید زال، افسار پاره کرده، به کوچه و بازار زده و به مردم آسیب می رساند. رستم، بلاfaciale در همان حال مستی، گرز نیاکانش را برابر می دارد و دنبال پیل سپید می دود. نگهبانان مقابل دروازهٔ شبستان، مانع می شوند که در این شب تیره و با وجود پیل عنان گسیخته در کوچه، رستم از خانه بیرون رود و می گویند از ترس مواخذهٔ سپهبد، اجازه نمی دهیم خارج شوی! برابر معمول، شاهنامه که مسائل آن با مشت و اگر نشد، نیزه و گرز و کمند و در آخر با شمشیر (Red Boll) حل می شود، رستم که احتمالاً به جای شراب، «رید بال» خورد بود، مشتی بر گردن نگهبان اولی می زند که سرشن باد می کند و به سراغ دومی می رود که همه فراری می شوند و بالاخره نزدیک در می رسد. گرزی پسندیده و مناسب به قفل و زنجیر در می کوبد. همه چیز را خرد و خمیر می کند و وارد کوچه می شود!

تهمتن شد آشفته از گفتنش
یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر آن سان که شد سرشن مانند گوی
سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلوی نامور

دلاور بیامد به نزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
چنان چون از آن نامور شد پسند (!)

رستم با گرزی بر دوش و دماغی پُر از باد، پس از لت و پار کردن آدم و آهن، از در بیرون می زند و به جنگ «ژنده پیل» می رود که احتمالاً معنای آن، پیل پاره پوره است! در کوچه، همان نامداران و پهلوانانی را که از او، دست خوش گرفته بودند، می بیند که چونان میش های گرگ دیده، از پیل سپید مست و زنجیر بریده می گریزنند. رستم برای ترساندن پیل، نعره ای می کشد و پیل هم که یا نترس بوده و یا رستم را درست نمی شناخته، به او حمله می کند و می خواهد با خرطوم او را بلند کند که رستم، گرزی هم به مغز پیل می کوبد و چون بسیار بعيد است قد و بالای رستم را از پیل سپید سپهبد، بلند تر فرض کنیم، در این صورت احتمالاً رستم از نرdban تاشویی که تمام پهلوانان شاهنامه برای استفاده در این گونه موقعیت ها در اختیار داشته اند، سود برده است. پیل از حدت ضربه‌ی رستم، چون کوه بی ستون واریز می کند، بر خود می لرzed و کارش تمام می شود. سپس رستم با خیال آسوده به بستر می رود و می خوابد. روز بعد زال که گویا از فرط مستی سر و صداها را نشنیده بود، از ماجرا با خبر می شود و گرچه بر مرگ ژنده پیلش که چون نیل خروشان بود و در رزمگاه، سپاه دشمن را یکسر در هم می کویید، دریغ می خورد، اما رستم را به حضور می طلبد و دست و یال و سرش را می بوسد و تحسین می کند که در نوجوانی - کودکی، کسی در مردی و بزرگی و هیبت و هیکل به پای او نمی رسد. و بالاخره زال، موقع را مناسب می بیند تا رستم را تحریص کند که پیش از این که آوازه اش بلند شود و احتمالاً چشم

بخورد، همت کند و به تلافی خون جد پدری اش نریمان که تاکنون از نام
برابر معمول و بی معنای او خبری در شاهنامه نبود، به کوه سپند برود و بدین
ترتیب، زمینه‌ی یک دعوای خنک دروغین و عهد بوقی دیگر در شاهنامه
چیده می‌شود.

بفرمود تا رستم آمد برش
بوسید با دست یال و سرش
بدو گفت کای بچه‌ی نره شیر
بر آورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو
به فر و به مردی و بالای تو
کنون ژیش تر زان که آواز تو
بر آید وزان بگسلد ساز تو
به خون نریمان میان را بیند
برو تازیان تا به کوه سپند
حصاری بینی سر اندر سحاب
که بر وی نپرید پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای اوی
همیدون چهار است پهنای اوی
پُر از سبزه و آب و دیبا و زر
بسی اندر و مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز
کسی خود ندیده ست ازین گونه موز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۲ /

ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار
در او آفریده ست پروردگار

به نشانی شاهنامه، گویا بر قله‌ی کوه سپند که خدا می‌داند کجای جهان است، حصاری بلند و برا فراشته بوده که پر هیچ عقابی هم به آن نمی‌رسیده است با طول و عرض ۴ فرسنگ و پُر از سبزه و آب و دیبا و طلا و نقره با آدمیان صنعتگر و اهل کشت و کار، جانوران زیاد، انواع رستنی‌ها و درو پیکر بلند و بسان سپهر. مطابق تعریف شاهنامه، نریمان یعنی پدر سام و جد رستم، به فرمان فریدون، قصد تصرف این قلعه را داشته؛ سالی در اطراف آن بدون گرفتن نتیجه، چرخیده و بالاخره وقتی حوصله‌ی مردم قلعه سر رفت، سنگی از بالای قلعه پایین اندخته اند که مستقیم به مغز نریمان می‌خورد و او را از زنده گی خلاص می‌کند. بعد هم ظاهرآ سام، پس از یک هفته گریه و زاری، به خون خواهی پدر، راهی همان قلعه می‌شود. چند سالی دور و بر آن می‌چرخد و چون اهالی به پُر کاهی هم بیرون از قلعه محتاج نبوده اند تا از آن بیرون آیند و جنگی در بگیرد، بالاخره سام هم بالب و لوجه‌ی آویزان بر می‌گردد و یکی نیست از این شبه قهرمانان شاهنامه که ظاهرآ همه گی مرض جنگ داشته اند، پرسد چرا به این مردمی که بالای یک کوه دور افتاده و بلند، مشغول زنده گی خود بوده اند، پیله کرده اند و از آنان احمق‌تر، آن بی‌مایه گان قصه پرست امروزه اند که از فرط پوچی و تنگدستی، هنوز این داستان‌های کودکانه را موجب افتخار تاریخی خود می‌پندازند!

نریمان که گوی از دلیران ببرد
به فرمان شاه آفریدون گرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۳ /

به سوی حصار اندر آورد پای
در آن راه ازو گشت پر دخته جای
شب و روز بودی به رزم اندر وون
همیدون گهی چاره گاهی فسون
بماند اندر آن رزم سالی فزون
سپه اندر ون و سپهبد برون (!)
سرانجام سنگی بینداختند
جهان را ز پهلو پرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز
به نزدیکی شاه گردن فراز...
به یک هفته می بود با سوگ و درد
سر هفته پهلو سپه گرد کرد
به سوی حصار دژ اندر کشید
بیابان و بی ره سپه گسترد
نشست اندر آن جا بسی سال و ماه
سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه ی دژ یکی تن برون
نیامد همیدون نرفت اندر ون
که حاجت نبdsان به یک پر کاه
اگر چه که ره بسته شد سال و ماه
سرانجام نومید بر گشت سام
ز خون پدر نارسیده به کام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۴ /

زال، رستم را تحریک می کند که در نوجوانی و تا ناشناس است، کاروان
شتر فراهم کند؛ خود را به سیمای تاجر نمک درآورده، رهسپار دژ کوه سپند
شود، بازار نمک فروشی راه اندازد و چون ساکنان آن دژ پُر نعمت، لنگ
نمک اند، در را باز می کنند و با این حقه می توانند درون دژ بروند و انتقام
جدش را بگیرند.

bedo گفت زال ای پسر هوش دار
هر آنچت بگوییم ز من گوش دار
بر آرای تن چون تن ساروان
شتر خواه از دشت یک کاروان
به پشت شتر بر نمک دار و بس
چنان رو که نشناسد هیچ کس
که بار نمک هست آن جا عزیز
به قیمت از آن به ندارند چیز
چو باشد حصار گران بر درش
بود بی نمک شان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان
پذیره دوند کهان و مهان

باید از زال پرسید چرا خودش این حقه را به اهالی دژ، سوار نکرده و منتظر
به دنیا آمدن فرزندش شده تا بدانید که سراسر شاهنامه، جز خالی بندی
نامه‌ی مناسب مطالعه‌ی نافرهیختگان فهوه خانه نشین نیست.
رفتن رستم به کوه سپند:

باری رستم با جدیت کسی که راهی میدان جنگ است، دست به کار می‌شود. شاهنامه، توضیح نمی‌دهد جرم آن مردم بی‌آزار که بالای کوهی می‌کاشته و می‌خورده اند، چه بود که چهار نسل قلدر و زبان نفهم و آدم کش، یعنی نریمان و سام و زال و رستم، در فکر ادب کردن آنان بوده اند؟ آیا آن قسمت از روشنفکری نادان ما که از سویی دائمًا قربان صدقه‌ی شاهنامه می‌رود و از سوی دیگر، مدعی عدالت و آزادی است، از خود نپرسیده است چرا باید زمامدارانی آن گاه که با نبرد مستقیم، حریف مردم دور افتاده و زحمت کش و سلیم نشده اند که جرم شان فقط احتیاج به نمک بوده، باید نیاز آنان را ابزار توطئه چینی و قتل آن مردم بگیرند و آن گاه با سینه‌ی جاهلانه سپر کرده، رستم را سمبل ایرانیگری بگویند؟

باری رستم، گرز گران اجدادی و شمشیر و قمه و پنجه بوکس‌ها را میان بار نمک، پنهان می‌کند و با چند قوم و خویش چاقو کش دیگر، در سیما کاروان دار و دوره گرد، رهسپار کوه سپند می‌شود و باز است و لبی در خندخند، شاد از این که در راه انجام شرارت تازه ای است و به بهانه‌ی انتقام از مردم ساده ای که دماغ جد او را به حاکم مالیه اند، راهی غارت قلعه‌ی سپند می‌شود.

چو بشنید رستم برآراست کار
بدان سان که بد در خور کازار
به بار نمک در نهان کرد گرز
بر افروخته پهلوان یال و بربز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد
کسانی که بودند هشیار و گرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۶ /

به بار شتر در سلیح گوان
نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خندختند
چنین تازیان تا به کوه سپند
رسید و ز که دیدبانش بدید
به نزدیک سالار مهتر دوید

دیده بان، کاروان رستم و نوچه هایش را می بیند و بی بد گمانی برای
کسب تکلیف، نزد سالار و مهتر قوم می رود و خبر می دهد کاروانی که
گویا بار نمک دارد، نزدیک می شود. بزرگ قلعه که گویا سخت بی نمکی
کشیده بود، یکی را نزد کاروان دار می فرستد تا از محتواهای محموله ای
شتران آگاه شود. قاصد، نزدیک کاروان می آید. رستم به دروغ و به عنوان
حیله‌ی جنگی، اطمینان می دهد که فقط بار نمک دارند. قاصد، باور می
کند و بی آن که نگاهی به درون خورجین ها بیاندازد یا نام و نشان رستم را
پرسد، به قلعه باز می گردد و خبر می دهد.

فرستاد مهتر یکی را دمان
به نزدیکی مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار
بیا و مرا آگهی ده ز کار
فروود آمد از دژ فرستاده مرد
بر رستم آمد به کردار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان
مرا آگهی ده ز بار نهان

بدان تا به نزدیک مهتر شویم
بگوییم و گفتار او بشنویم
به پاسخ چنین گفت رستم بدوى
که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گوییش از گفت ها یک به یک
که در بار مان است یکسر نمک

مهتر قلعه با شنیدن خبر رسیدن نمک، شادمان می شود و دستور می دهد
که درها را به روی کاروان باز کنند. رستم، نزد مهتر قلعه می رود؛ زمین را
می بوسد و قدری نمک به او می دهد. مهتر به او اعتماد می کند و اجازه می
دهد که در بازار کوه سپند، نمک فروشی راه بیاندازد. مرد و زن و کودک و
پیر و جوان که محتاج نمک مانده بودند، شادی کنان نزد رستم می آیند و
جامه و زر و سیم می آورند و در معامله ای پایاپایی، نمک می خرند. هنگام
شب، رستم و هم پالکی هایش به مهتر قلعه و سایر دلیران قلعه هجوم می
برند. کوتوال حصار که از القاب ناشناخته و فاقد معنای شاهنامه است با
رستم گلاویز می شود. رستم، گرزی بر سر ش می کوبد و کوتوال مثل
میخ در زمین فرو می رود!

چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
برآراست به نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی
پس او دلیران پر خاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار
برآویخت با رستم نامدار

تهمنت یکی گرز زد بر سر شش
به زیر زمین شد تو گفتی برش

مردم دژ خبر می شوند؛ به جنگ غارتگران می آیند و کشت و کشتار
فجیعی به راه می افتد. رستم، مشغول آدم کشی در میان بزرگ و کوچک
می شود و چنان سر بری به بار می آورد که صبح روز بعد، تمام مردم بی
نوای قلعه، به جرم نیاز به نمک یا کشته و یا تسليم شده بودند. آنگاه دار و
دسته‌ی رستم به جان تسليم شده گان می افتدند و هر که را می یابند می
کشنند. این به عینه همان تابلوی اقدامات یهودیان در ماجراهای پلید پوریم
است که به شعر کردن آن را در اختیار فردوسی گذاردند.

شب تیره و تیغ رخshan شده
زمین همچو لعل بدخshan شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمنت به تیغ و به گرز و کمند
سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت
جهان از ثری تا ثریا گرفت
به دژ بر یکی تن نبد زان گروه
چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران به هر گوشه بشتافتند
بکشتند مر هر که را یافتد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۸۹ /

حالا که دار و دسته‌ی رستم، جنبنده‌ای از آن مردم آرام برفراز کوه خانه کرده که تنها نیازمند نمک بوده‌اند، باقی نمی‌گذارد، قتل عام کننده‌گان به جستجوی ذخایر آنان می‌روند تا کار کشтарبی دلیل شان را با غارت مایملک و پس دست نابودشده‌گان کامل کنند. چشم رستم به چهار دیواری ساخته از سنگ خاره می‌افتد که دری آهینه داشته است. باز هم گرزش را به کار می‌اندازد؛ در و پیکر را از جا می‌کند و خانه را مملو از پول طلا می‌بیند و مابقی نیز ناگفته آشکار است.

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
برآورده دید اندر آن جای تنگ
یکی در ز آهن بر او ساخته
مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بفکند در راز جای
پس آن گه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته
به دینار سرتاسر افراشته

عجب است که باستان پرستان و شاهنامه دوستان و معتقدان و ستاینده‌گان چنین قهرمانانی در پیشینه‌ی تاریخی خویش، مثل عجوزه‌گان، دائمًا از آثار حمله‌ی دروغین عرب و مغول، ضجه مویه می‌کنند و نفرین گویان به سر و سینه‌ی خود می‌کوبند!

پیروزی نامه نوشتن رستم به زال:

باری رستم، نامه‌ای به پدر می‌نویسد؛ کشtar پیروزمندانه و چاقو کشانه‌ی مشتی مردم بی آزار مشغول زنده‌گی در بالای کوهی را با باد و ورم اطلاع

می دهد و می پرسد که پس از قتل عام اهالی، چندان زر و نقره و مال
دزدیده است که نمی داند با آن ها چه کند!

شب تیره به نامداران جنگ
به دژ در یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته
زن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار
بود نقره خام و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا شمارش نداند کسی
ز ماه و ز روز از شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
که فرخنده پی باد و روشن روان

زال، رستم را می ستاید که در کودکی، کاری مردانه کرده است تا معنی
مرد، نزد شاهنامه سازان را دریابیم. سپس زال به کودکش و عده می دهد که
یک میلیون شتر برایش خواهد فرستاد تا اموال سرقته را بار کند و به خانه
بیاورد و برای محکم کاری، مردانه توصیه می کند که قلعه‌ی تخلیه شده از
مال و منال را همراه کشته شده گانش به آتش کشد تا کودکش درس
دیگری از «مردی نوع یهودی» را یاد بگیرد. داشتم حساب می کردم که یک
میلیون شتر می تواند پانصد هزار خروار زر و سیم را بار کند یا نه که دیدم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۱ /

اگر بخواهم دنبال این حساب رسی ها در شاهنامه راه بیافتم، باید ادامه‌ی
بیان آن را به والت دیسنی بسپارم!

ز تو بود شایسته چونین نبرد
بدین کودکی کار کردی چو مرد
روان نریمان برافروختی
همه دشمنان ورا سوختی
از اشتهر همانا هزاران هزار
به نزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زان چه باشد گزین
پس آن گه به دژ بزن آتش به کین

نامه‌ی زال به رستم می‌رسد. زر و سیم و اسلحه و کلاه و کمر و گوهه و
دیباي چینی را بار شترها می‌کند و برای زال می‌فرستد، قلعه را به آتش می‌
کشد و با دلی شادمان، پیش پدر و مادر بر می‌گردد تا بال و برش را به سبب
این مردم سوزی ببوسند و روان پریشان نژاد پرست، این صحنه‌ی کشتار
پوریمی را نشان بزرگی ایرانیان می‌گویند!

به نزدیک رودابه آمد پسر
به خدمت نهاد از بر خاک سر
بیوسید مادر دو بال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش

نامه‌ی زال به سام:
حالا نوبت زال است که شاهکار کودک را به پدر بزرگش اطلاع دهد و
سهم او را از اموال غارتی بفرستد. پدر بزرگ از دیدن غنايم و شنیدن ماجرا

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۲ /

به وجود می آید؛ برابر معمول، بوق و کرنا راه می اندازد، بزم می سازد و به عرق خوری می نشیند. سپس به آورنده‌ی پیام، دست خوش می دهد؛ پاسخی برای پسر می نویسد و فیلسوفانه با ذکر تمثیلی نه چندان مفهوم، یادآور می شود که چون هر چیز به اصل خود برمی گردد، رستم هم به پدر و لابد پدر بزرگش شبیه شده است!

به نامه درون گفت کز نره شیر

نباشد شگفتی که باشد دلیر

همان بچه شیر ناخورده شیر

ستاند همی موبدی تیز و بیر

مر او را درآرد میان گروه

چو دندان برآرد شود زو ستوه

ابی آن که دیده است پستان مام

به خوی پدر باز گردد تمام

عجب نیست کز رستم نامور

که دارد دلیری چو دستان پدر

گرچه در این جا معلوم نیست که موبد تیز و بیر چه گونه موبدی است، اما به گمانم کسی بالکنت زبان می خواهد بگوید اگر بچه شیری با آدمیزاد هم بزرگ شود، باز به خوی اصلی خود باز می گردد. حالا این قضیه چه ربطی به رستم و پدرش زال دارد، با راوی داستان است. به هر حال، فردوسی که گویی از شعر کردن این ماجراهای خنک بی حاصل، حوصله اش به سر رسیده باشد، ناگهان موضوع را رها می کند و بی مقدمه چینی به سراغ داستان دیگر می رود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۳ /

کنون از منوچهر گویم سخن
وز آن شاه پر مهر جویم سخن
چه اندرز کردش پسر رانگر
به هنگام رفتن شه داد گر

منوچهر در صد و بیست ساله گی، سرانجام اراده‌ی رحلت از جهان می‌کند! ستاره شناسان گرد می‌آیند تا طالع او را بجوینند و با خبر می‌شوند که زمان ترک دنیا برای او فرارسیده است. فردوسی، زمان و فرصت را مناسب می‌بیند و از زبان ستاره شناسان، متكلکی به منوچهر می‌پراند و می‌گوید: شاید که در آن دنیا، اوضاع بهتری داشته باشی.

گه رفتن آمد به دیگر سرا
مگر نزد یزدان به آیدت جای

وقتی منوچهر با خبر می‌شود که دیر زمانی در دنیا نخواهد ماند، به دنبال موبidan و بزرگان برای درد دل کردن می‌فرستد و در آخر کار، پرسش نوذر را، که باز هم نامی بی معناست، نزد خویش می‌خواند و پندهایی به قول شاهنامه از اندازه بیش، به او می‌دهد که سراسر حکایت بی وفای دنیاست:

سخن چون ز داننده بشنید شاه
به رسم دگر گون بیاراست گاه
همه موبidan و ردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تخت شاهی فسوس است و باد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۴ /

بدو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان
به رنج و به سختی ببیستم میان
بسی شادی و کام دل راندم
به رزم اندرون دشمنان خواندم
به فر فریدون ببیستم میان
به پندش مرا سود شد هر زمان
بجستم ز تور و ز سلم سترگ
همان کین ایرج، نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیاره ها
بسی شهر کردم بسی باره ها
چنانم که گویی ندیدم جهان
شمار گذشته شد اندر نهان

بالاخره تاج و تخت را به فرزندش می سپارد و او را به حضور و ظهور موسی
از خاور زمین مژده می دهد و توصیه می کند که نوذر حتماً به دین و
آیین او درآید؛ جز مسیر او نپوید و هرگز با اوی درشتی و تندي نکند.
اشکال عمدہ ی شاهنامه که ساده لوحان و غرض ورزانی آن را تاریخ کهن
و باستان مردم ایران دانسته اند، این است که روز شمار روش ندارد و با هیچ
تمهیدی نمی توان دریافت مثلاً زمان منوچهر و فریدون و سام و رستم، پیش
و یا پس از مسیح بوده است و اگر ایات بالا در باب ظهور موسی و کل
شاهنامه را جدی بگیریم، معلوم می شود آنان لااقل ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد
می زیسته اند که در آن زمان چنین اسمی که شاهنامه بر می شمرد در میان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۵ /

بومیان ایران، مثلاً در کتیبه‌ی بیستون ثبت نیست که نشان از من در آورده و مهم‌بودن سراسر شاهنامه دارد.

کنون نو شود در جهان داوری
چو موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آن کس ز خاور زمین
نگر تا نتازی بر او به کین
بدو بگرو، آن دین یزدان بود
نگه کن که از سر چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی
که نیکی از اویست و هم زو بدی

سپس منوچهر از امکان تاخت و تاز به هوای غصب و غارت تخت و تاج ایران و از حمله‌ی پور پشنگ که باز هم نامی بی معناست، از ناحیه‌ی توران خبر می‌دهد و به نوذر توصیه می‌کند به هنگام مواجهه با دشواری، از سام و زال مدد بجوید و اطمینان می‌دهد رستم که نوجوانی از تبار زال است، دمار از تورانیان برخواهد آورد.

وزان پس ز ترکان بیاید سپاه
نهند از بر تخت ایران کلاه
تو را کارهای دراز است پیش
گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ
ز توران بود کارهای تو تنگ
بحجوي اي پسر چون شود داوری

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۶ /

ز زال و ز سام آنگه‌ی یاوری
وزین نو درختی که از پشت زال
بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال
از او شهر توران بود بی هنر
به کین تو آید همان کینه ور

پس از بیان این راز و اندرز ها، نوذر بر دامان پدر می گرید و منوچهر
بی نشان بیماری، ناگهان دو چشم کیانی! بر هم می گذارد؛ آه سردی می
کشد و راهی آن دنیا می شود:

ابی آن که بد هیچ بیماری
نه از دردها هیچ آزاری
دو چشم کیانی به هم برنهاد
بپژمرد و برزد یکی سرد باد

بر تخت نشستن نوذر:

باری، نوذر پس از سوگواری، بزرگان ایران را به سورچرانی و دریافت درم
و دینار دعوت می کند و ضمن آن، کلاه شاهی بر سر می گذارد. بزرگان
ایران، سر بر آستان او می سایند و اظهار بندۀ گی و فرمانبری می کنند؛ اما
دیری نمی گذرد که شاه نو، راه بیدادگری و مال پرستی پیش می گیرد و به
قول شاهنامه از راه پدر و خوی و خصلت انسانی دور می شود؛ هر چند
شاهنامه از خود منوچهر هم، جز برادر کشی و حرص و آز چیزی نمایش
نداده بود.

برین بر نیامد بسی روزگار
که بی داد گر شد دل شهریار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۷ /

به گیتی بر آمد ز هر جای غو
جهان را کهن شد سر از شاه نو
که او رسم هی پدر در نوشت
ابا موبدان و ردان تن دگشت
ره مردمی نزد او خوار شد
دلش بنده ی گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند
دلیران پر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور بر آمد خروش
جهانی سراسر بیامد به جوش

پس کشور دچار هرج و مرج می شود. کدیوران که نمی دانیم چه کاره
اند سر کشی و دلیران و نخبه گان سپاه، ادعای پادشاهی می کنند. نوذر،
هرasan و دستپاچه، نامه ای عاجزانه به سام می نویسد که در سگسار و
مازندران می پلکد! در نامه پس از حمد خداوند خالق ناهید و هور و پیل و
مور، بر روان منوچهر و بر مقام سام نریمان درود می فرستد و تملق می
گوید که منوچهر تا آخرین نفس از او یاد و به پشت گرمی اش سفارش
کرده بود و حالا هم زمانی است که او باید برای نجات تاج و تخت، گرزش
را بردارد و بستابد. سام هم گرز به دوش، از مازندران با سپاهی گران،
روانه ی ایران می شود!

کنون پادشاهی پر آشوب گشت
سخن ها از اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیری تو آن گرز کین

ازین تخت پر دخته ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید

یکی باد سرد از جگر بر کشید

یکی لشکری راند از گرگسار

که دریای سبز از او گشت خوار

چو نزدیک ایران رسید آن سپاه

پذیره شدن دش بزرگان به راه

تا پایان شاهنامه، خواننده‌ی این به اصطلاح حمامه‌ی ملی، آدرس ایران را از زبان فردوسی نمی‌شنود و معلوم نیست غرض از مملکت ایران، در شاهنامه، کدام خطه از محدوده‌ی کنونی ماست! اما تا همین جا فهمیده ایم که نریمان و سام و زال و رستم، شاه ایران نبوده‌اند و در حال حاضر فقط نوذر در ایران که حتماً مازندران و سیستان و کابل و آن طرف‌ها نیست، شاه ایران شمرده‌می‌شود. بدین ترتیب برای استقرار این شاه، فقط تهران و آذربایجان باقی می‌ماند!

باری، لشکر سام از مازندران به نزدیکی ایران می‌رسد و بزرگان ایرانی با نیش‌های باز به استقبال سپاه می‌روند و فی الفور دور سام را می‌گیرند؛ از جور نوذر گلایه‌می‌کنند و از او می‌خواهند که دست بالا کند و به جای نوذر، پادشاه ایران شود. آدم، یاد کسانی می‌افتد که منتظر ورود نظامیان آمریکا به ایران اند! سام به جای بزرگان ایران، عشوه و ادھاری سیاسی و ملی در می‌آورد که نوذر از تبار پادشاهان است و هیچ کس نباید جسارت کند و بر جای او و اجدادش تکیه زند! و بزرگوارانه اضافه می‌کند که اگر به جای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۴۹۹ /

نوذر، دختری از نسل منوچهر هم صاحب تاج و تخت بود، باز سر به آستان
او خم و چشم به دیدارش روشن می کرد.

به شاهی مرا تاج باید بسود؟

محال است و این کس نیارد شنود

خود این گفت یارد کسی در جهان

چنین زهره دارد کسی از مهان؟

اگر دختری از منوچهر شاه

بدین تخت زرین بدی با کلاه

نبوذی به جز خاک بالین من

بدو شاد گشتی جهان بین من

بعد هم توصیه می کند که خرابکاری های نوذر را جدی نگیرند و می گوید
که او هنوز چندان از راه به در نشده و آهنگ چنان زنگ نزد است که به
سختی صیقل خورد. قول می دهد که او را با پند بسیار، سر به راه کند و
پیشنهاد دهنده گان خلع نوذر را به توبه می خواند. مصلحت اندیشی سام،
واجب پشیمانی بزرگان ایران می شود و به پیمان خود با نوذر باز می گردد.
سام، نزد نوذر می آید. مقدمتاً هفته ای عرق خوری می کنند. بعد سام در پند
را لابد در حالی که لول لول بوده، باز و نوذر را نصیحت می کند که با
دیگران بسازند و بالاخره در حالی که همه دوباره مشغول پرداختن باج و
خارج اند، سام با چند بغل خلعت و دست خوش، به مازندران و گرگسار
خود باز می گردد.

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۰ /

باری، خبر مرگ منوچهر و نابسامانی اوضاع سلطنت نوذر به تورانیان می‌رسد. پشنگ، پادشاه توران زمین که گویا از نسل تور است و سال‌ها عقده‌ی تقسیم اراضی ناعادلانه‌ی فریدون را در دل می‌پروراند، شرایط را برای حمله و تصرف ایران مناسب می‌بیند؛ به تلحی از گذشته و پدرش زادشم! که پیش تر نام و نشانی از او در شاهنامه نیامده بود و از تور و منوچهر و لشکر و کشور او یاد می‌کند. سپس نامداران کشور را به نام‌های بی معنا و مسمای چون اغیر و گرسیوز و بارمان و کلباد و هژبر و ویسه‌ی سپه دار و فرزند خود افراسیاب را برای درد دل فرا می‌خواند.

بسی کرد یاد از پدر زادشم
هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز گاه منوچهر و از لشکرش
ز گردان و سالار و از کشورش
همه نامداران کشورش را
بخواند و بزرگان لشکرش را
چو اغیر و گرسیوز و بارمان
چو کلباد جنگی هژبر ژیان
سپهبدش چون ویسه تیز چنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب
بخواندش به نزدیک و آمد شتاب

پس گفتگوی پر آب و تابی آغاز می‌شود. کینه‌های کهنه‌ی فامیلی و ماجراهای سلم و تور بار دیگر بیرون ریخته می‌شود. موضوع ظلم ایرانیان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۱ /

نسبت به تورانیان به میان می آید و بالاخره دیگ غیرت افراسیاب جوان به
جوش می اید و فی المجلس عزم رزم می کند.

سخن راند از تور و از سلم گفت
که کین زیر دامن نشاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده نیست
برو برو چنان کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یک سر میان
کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده گه شستن است
چه گویید اکنون چه پاسخ دهید
یکی رای فرخ بدین بر نهید

افراسیاب جوان، اذن خروج می خواهد تا با تیغ تیز و مغز پر کین، شمشیر بر
زمین مانده ی زادشم را بردارد و کار ناتمام او را تمام کند؛ چه افراسیاب در
تخیلات کودکانه ی خود، پدر بزرگش را پهلوانی می شناخت که اگر اراده
می کرد و تیغ بر می داشت، سراسر ایران و بل که هم جهان را به زیر سلطه
می کشید.

ز گفت پدر مغز افراسیاب
بجوشید و آمد سرش را شتاب
به پیش پدر شد گشاده زبان
دل آکنده از کین، کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۲ /

هماورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی
جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان اربیستی به کین آوری
به ایران بکردی همی سروری
کنون هر چه مانیده بود از نیا
ز کین جستن از جنگ و از کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز من است
گه سورش و رستخیز من است

گفتار جسورانه‌ی افراسیاب، پشنگ را خوش می‌آید. بر و بازوی چون شیر
و گفتاری چون شمشیر او را می‌پسندد و رخصت می‌دهد تا با سپاهی
بزرگ به جنگ ایرانیان برود. فردوسی که چنین مناسبات خانواده‌گی را می‌
پسندد و فرزند مطیع و دلیر را مایه‌ی سر بلندی و نامداری و جاودانه‌گی
شاهان و سپهبداران می‌داند، دو بیتی در ستایش فرزند خلف می‌آورد که:

سپهبد چو شایسته بیند پسر
سزد گر برآرد به خورشید سر
پس از مرگ باشد مرو را به جای
همی نام او را بدارد به پای

افراسیاب از نزد پدر مرخص می‌شود؛ در گنج می‌گشاید و سپاهی مجهر
فراهم می‌کند. اگریزث که احتمالاً پسر دیگر پشنگ بوده، نزد پدر می‌آید؛
آیه‌ی یاس می‌خواند و یاد آوری می‌کند که اگر منو چهر مرده، سام نریمان
زنده و سپهبدار و سالار ایران است. سپس از بلایی که کشود و قارن بر سلم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۳ /

و تور آوردند، یاد می کند که حتی زادشم، نیای او و پادشاه توران، دمی به فکر مبارزه با ایرانیان نبوده و بهتر است ایشان هم از خیر حمله به ایران بگذرند و خودشان را به سختی نیاندازنند.

چو شد ساخته کار جنگ آزمای
به کاخ آمد اغیریث رهنمای
به پیش پدر شد پر انديشه دل
نکو رای بودی هميشه به دل
چنين گفت کای کار دیده پدر
ز ترکان به مردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست
سپه را سری سام نيرم شدست
چو کشوا و چون قارن رزمن
چنين نامداران آن انجمن
تو داني که بر سلم و تور سترگ
چه آمد از آن تيغزن بير گرگ
نيا زادشم شاه توران سپاه
كه ترکش همي سود بر چرخ ماه
ازين در سخن هيچ گونه نراند
به آرام برنامه ي کين نخواند
اگر ما نشوريم بهتر بود
کريين شورش، آشوب کشور بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۴ /

پشنگ، ناصح اغیریث را نمی پذیرد. افراسیاب را نهنگ دلاوری می گوید که در اندیشه‌ی پی گیری کار بر زمین مانده‌ی اجدادش است. تشری به اغیریث می‌زند و او را موظف می‌کند که همراه افراسیاب به جنگ ایرانیان برود.

نیبره که کین نیا را نجست
سزد گر نخوانی نزادش درست
ترا نیز با او بباید شدن
به هر بیش و کم رای فرخ زدن

پشنگ، دستور می‌دهد که وقتی هوا صاف و دشت و کوه پر از گیاه و علف شد با دلی شاد سوار بر اسبان شوند و به سوی آمل و دهستان بروند و آن جا را به خاک و خون کشند؛ زیرا منوچهر از همان نواحی به سرزمین تور حمله کرده بود. پیش تر خیال می‌کردیم که منظور شاهنامه از ایران، زابل بوده است و حالا دوباره جای ایران در این کتاب که می‌گویند سند هویت ملی است عوض و ایران به آمل منتقل می‌شود؛ هرچند که بارها نیز خواندیم سام مشغول نبرد با مازندرانیان و سگساران بوده و چون گمان می‌کنیم آمل هم باید در مازندران باشد، پس اوضاع فعلاً چنان آشفته است که سر در آوردن از جغرافیای ایران در اشعار شاهنامه ممکن نیست. به عقیده‌ی پشنگ، سپاه ایران در پناه رهبری منوچهر، قدر و قدرتی داشته و اینک پس از مرگ او، بی‌صاحب و هم سنگ مشتی خاک است و خطری از جانب نوذر جوان و خام و بی تجربه هم متوجه و متصور تورانیان نخواهد شد. آمدن افراسیاب به ایرانزمین:

بالاخره در زمانی که به توصیف شاهنامه، زمین از گیا همچو پرنیان می شود، وقهه‌ی کوتاه مدت پدید آمده برای آدم کشی در شاهنامه نیز جبران می شود. گردان توران، هوس حمله به ایران می کند و لشکر عظیمی تدارک می بینند که به قول شاهنامه، میان و کرانه اش ناپیدا و مایه‌ی نگون بختی نوذر است. لشکر افراسیاب به کناره‌ی جیحون می رسد و نوذر، خبر دار می شود. پس با سپاهی به رهبری قارن، از کاخ همایونی خارج و رهسپار هامون می شود تا نمایش نامه‌ی سراسر پر زد و خورد دیگری به سبک و سیاق شاهنامه به روی پرده بیاید. سپاه نوذر به سوی دهستان می روند که احتمالاً همان دورقوز آباد بوده است.

چو لشکر به نزدیک جیحون رسید

خبر نزد پور فریدون رسید
سپاه و جهاندار بیرون شدند
ز کاخ همایون به هامون شدند
به راه دهستان نهادند روی
سپهدارشان قارن رزم جوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر به نزد دهستان رسید
چنان شد که خورشید شد ناپدید

سپاهیان، خیمه‌ای برای نوذر سر هم می کنند تا زیر آفتاب نماند و خود آماده‌ی جنگ می شوند. دیری نمی گذرد که افراسیاب با دار و دسته‌ی سی هزار نفری به سر کرده گئی دو نفر به نام‌های عجیب و بی معنای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۶ /

شما ساس و خزر وان، به زابلستان می تازد که افرا سیاب آنان را در دور قوز
آباد دیگری به نام «اروان زمین» یافته است. دست تنگی سازنده گان و
سفارش دهنده گان شاهنامه در یافتن اسمای معقول و مصطلح و شناسا برای
آدم ها و امکنه های قصه های خود، ساده ترین دلیل قلابی بودن شاهنامه است.

سرا پرده هی نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیار است جنگ
برین بر نیامد فراوان درنگ
که افرا سیاب اندر ارمان زمین
دو سالار کرد از دلیران گزین
شما ساس و دیگر خزر وان گرد
ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ او ران مرد چون سی هزار
برفتند شایسته کار زار
سوی زابلستان نهادند روی
ز کینه به دستان نهادند روی

سرانجام و از آن جا که افرا سیاب را برای جنگ با نوذر، روانه هی زابلستان
می بینیم و پیشتر شاهنامه گفته بود که نوذر در ایران زمین سلطنت می کرده،
پس بعد از مدتی بلا تکلیفی، بالاخره معلوم مان می شود که منظور فردوسی
از ایران زمین، زابل بوده است. از قضای روزگار در این میانه، سام یعنی پدر
زال و پسر نریمان می میرد و اسباب شادمانی افرا سیاب را فراهم می کند، چرا
که زال هم به ساختن دخمه برای دفن جنازه هی پدر سرگرم است. افرا سیاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۷ /

که خود را به مقصد دیرینه‌ی فتح ایران نزدیک می‌بیند، به محض خیمه زدن در دهستان، شروع به شمارش سپاه خود می‌کند و سی هزار نفر چند بیت بالاتر، ناگهان به چهار صد هزار نفر تبدیل می‌شوند! باید سخت گرفت، زیرا که شعر گفتن همین است؛ گاه سی و گاه چهار صد لازم است تا وزن و قافیه درست درآید. بعد هم به سرشماری سپاه نوذر می‌رود که صد و چهل هزار نفر بیش تر نیستند. آدمی باید دچار مالیخولیای محض باشد که این اشعار بی سر و ته را اساس ملیت خود پنداشد.

خبر شد که سام نریمان بمرد
همی دخمه سازد و رازال گرد
وزان سخت شادان شد افراسیاب
بدید آن که بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید
برابر سراپرده ای بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار
تو شو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ
سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار
همانا که بودند جنگی سوار

افراسیاب از اندک شماری نفرات دشمن مشعوف می‌شود و پیش از خواب، هیونی که تا اینجا هنوز نمی‌دانیم منظور چه پدیده‌ای است و از کار آن نیز همانند شخ، سر در نمی‌آوریم، می‌افکند و نامه‌ای به مژده، نزد پشنگک می‌

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۸ /

نویسید که بر لشکر نوذر غلبه خواهد کرد، به خصوص که سام نریمان که همه از او هراسان بودند، مرد و زال هم به جای تدارک جنگ در حال ساختن ستودان است که معنای این یکی را هم نمی دانیم. افراسیاب در نامه از شما ساس می گوید که با تاجی گیتی فروز در نیمروز نشسته و آماده‌ی کارزار است تا فرصت پیش آمده از دست نرود و بالاخره همان هیون را که پر در آورده به نامه به سوی پشنگ می فرستد.

به هر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هوشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار
ازین پس نیاید چنین روزگار
هیون دلاور برآورد پر
بشد نزد سالار خورشید فر

رزم بارمان با قباد و کشته شدن قباد:

صبح روز بعد، دو لشکر در دو فرسنگی یکدیگر آرایش گرفتند. احتمال یا در زمان فردوسی، فرسنگ ها با حالا خیلی تفاوت داشته و مثلاً صد متر بوده و یا اگر بخواهیم فرسنگ را ۶ کیلومتر حساب کنیم، پس باید احتمالاً تمام سپاهیان را با دوربین زایس مجهز کرده باشند. یکی از ترکان به نام بارمان از چادر برون می آید؛ به خفته ها بیدار باش می دهد و سپاه اندک و سراپرده‌ی نوذر را بر انداز می کند؛ حریف را ضعیف می بیند و احساس قدرت می کند. بارمان، نزد سالار سپاه توران، یعنی افراسیاب می رود که شاهنامه می گوید بیدار بوده و می گوید هنگام هنر نمایی است و می خواهد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۰۹ /

مانند شیر به جنگ ایرانیان برود تا همه دستبرد او را بینند که اینجا لابد
معنایی به جز دزدی می دهد!

یکی ترک بد نام او بارمان
همه خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید
سرابرده‌ی شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وزان پس به سالار بیدار گفت
که ما را هنر چند باید نهفت؟
به دستوری شاه من شیروار
بعجیم از آن انجمن کار زار
بینند پیدا ز من دستبرد
جز از من به گیتی ندانند گرد

اغریث هوشمند که گویی به پیروزی بارمان اطمینان ندارد و از طرفی چشم
امید مرزبانان را که باز هم معلوم نیست چه کسانی را می گوید، دوخته به
بارمان می داند، به افراسیاب هشدار می دهد که نباید به بارمان اجازه نبرد
بدهد، زیرا اگر شکست بخورد، دل مرزبانان هم می شکند! و صلاح می داند
که ابتدا یک جنگجوی بی نام و نشان تر را به میدان بفرستند.

چنین گفت اغیریث هوشمند
که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۰ /

و بر انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید
که انگشت ولب را باید گزید

بلافاصله به قبای افراسیاب بر می خورد؛ رو ترش می کند و همان بارمان را
روانه ی میدان می کند و می گوید که کار به افسوس خوردن و انگشت
گزیدن نخواهد رسید.

پر آژنگ گشته بد روی پور پشنگ
ز گفتار اغیریث آمدش ننگ
به روی دژم گفت با بارمان
تو جوشن پوش و به زه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سر فراز
به انگشت و دندان نیاید نیاز

بارمان به میدان می رود و قلدرانه قارن را خطاب می کند که دلاور
نامداری را به جنگ با او بفرستد. قارن به سپاه می نگرد. سرداران ایرانی جا
می زنند و از میان سپاه، فقط قارن پیر به جنگ با بارمان داوطلب می شود.
قارن از این بزدلی سرداران گشن سپاهش، خشمناک می شود و چون معنی
گشن هم معلوم نیست، از قضاؤت قارن نسبت به گردن کلftان سپاهش هم
بی خبر می مانیم.

ز خشمی سرشك آمد اندر به چشم
از آن لشکر گشن بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی
یکی پیر دارد سوی جنگ روی

قارن خشمگین به قباد که در این ایات معلوم می شود براذر اوست، تشر می زند که با این سن و سال، بهتر است جنگ را به جوانان بسپارد و البته خشم او نسبت به سپاه پیزرسی و لطفش به براذر فرتوت چندان نیست که خود به جای براذر روانه میدان شود. قارن، مصلحت خوانی برای براذر را ادامه می دهد و می گوید که تو بزرگ و امید و مشاور شاه استی و اگر موی سپیدت به خون آغشته شود، دلیران نومید خواهند شد؛ لیکن قباد که گویا به قول خودش از زمان منوچهر، منتظر درگیری با ترکان است، بحث فیلسوفانه پیش می کشد که مرگ، سرنوشت محظوظ تمام آدم هاست و فهرستی از انواع مرگ های ممکن در آن زمان را به ثبت می رساند.

چنین داد پاسخ مرو را قباد

که این چرخ گردن مرا داد داد

بدان ای براذر که تن مرگ راست

سر نامور سودن ترک راست (؟!)

ز گاه خجسته منوچهر باز

بدین روز بودم دل اندر گداز

کسی زنده بر آسمان نگذرد

شکارست و مرگش همی بشکرد

یکی را برآید به شمشیر هوش

بدانگه که آید دو لشکر به جوش

سرش نیزه و تیغ برنده راست

تنش کرکس و شیر درنده راست

یکی را به بستر سرآید زمان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۲ /

همی رفت باید سبک بر کران

سپس وصیت می کند که پس از مرگ، برای او دخمه ای خسروانی بسازند؛
مهربانی کنند، سرش را با کافور و مشک و گلاب بشویند و بدنش را در
جای خواب ابدی قرار دهند.

اگر من شوم زین جهان فراخ
برادر به جای است با بزر و شاخ
یکی دخمه ای خسروانی کنید
پس از رفتن مهربانی کنید
سرم را به کافور و مشک و گلاب
تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و ایمن شوید
به یزدا دادار ایمن شوید

پس از این وصیت است که نیزه اش را برمی دارد و راهی میدان جنگ می شود.

رزم بارمان با قباد:

قباد پس از وصیت، نیزه به دست، راهی میدان جنگ با بارمان می شود و پس
از رد و بدل کردن دو سه کلام فیلسوفانه در اطراف مرگ و زنده گی، با
یکدیگر گلاویز می شوند تا یکی از مضحک ترین صحنه های نبرد در
روزگار کهن ساخته شود؛ صحنه ای که آدمی را به یاد تصاویر جنگ در
فیلم های صامت و چاپلینی هالیوود می اندازد:
به فرجام پیروز شد بارمان
به میدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت زد بر سرین قباد
که بند کمر گاه او بر گشاد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیر دل پیر سالار فر

تردیدی نیست که فردوسی در این جا، قصد تمسخر موضوع را کرده است؛ زیرا می گوید که بارمان، خشتش را چنان بر ماتحت قباد می کوید که کمر بندش پاره می شود و با همان حالت در حالی که از اسپ آویزان مانده، جان می سپارد و راهی دنیای دیگر می شود! یا باید گمان کنیم که در این زبان سر که شیره بی و شیرین فارسی در زمان فردوسی، خشت معنای دیگری داشته و یا باید روح فردوسی را احضار و سؤال کنیم وسط میدان جنگ، خشت از کجا به چنگ بارمان افتاده است؟ باری بارمان، ذوق کنان نزد افراسیاب می رود؛ خبر کشته شدن قباد را می دهد و خلعتی می گیرد که به قول شاهنامه، هیچ مهتری نظری آن را به زیردستش نبخشیده است.

بشد بارمان نزد افراسیاب
شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان
کس از کهتران آن ندید از مهان

لشکر قارن که گویا برای آغاز جنگ، منتظر مرگ قباد بودند، غیرتی می شوند و به میدان می تازند دو لشکر بنا بر معمول، مانند دو دریای چین، به جان هم می افتدند با این تفاوت که در اثر تلاقی این دو دریا، گرد و خاک بزرگی به پا می شود! گرسیوز از یک سوی و قارن از جناح دیگر به معركه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۴ /

می تازند و قارن با حدتی اسب می دواند که هر کجا سم اسبش می رسد،
آهن چون آذرگشتب که نمی دانیم چیست، تافته می شود.

چو او کشته شد قارن رزمجوى
سپه را بیاورد و بنهداد روی
دو لشکر به سان دو دریای چین
تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزمزن
از آن سوی گرسیوز پیل تن
از آواز اسبان و گرد سپاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماہ
درخشیدن تیغ الماس گون
سنان های آهار داده به خون
به گرد اندرون همچو پر عقاب
که شنگرف بارد بر آن آفتاب
پر از ناله‌ی کوس شد مغز میغ
پر از آب شنگرف شد آب تیغ
به هر سو که قارن بر افکند اسپ
همی تافت آهن چو آذرگشتب

افراسیاب که شاهد بزن بهادری قارن است، به سوی او می تازد و جنگ تا
شب، بی این که آتش کین شان سرد شود، ادامه می یابد و بالاخره نیمه
شب، قارن لشکرش را بر می دارد و به دهستان باز می گردد؛ به خیمه‌ی
نوذر می رود و در سوگ برادر، های های می گرید. ضجه مویه‌ی او،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۵ /

اشک نوذر را هم درمی آورد و می گوید که از هنگام مرگ سام تاکنون،
این قدر پریشان نشده بود. سپس برای خشنودی روان قباد دعا می کند و به
قارن تذکر و تسلی می دهد که چرخ گردون همواره به کام و مراد ما نمی
گردد و عاقبت همه گی خواهیم مرد و تن به خاک خواهیم سپرد.

ورا دید نوذر فرو ریخت آب
از آن مژه‌ی سیر ناخورده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار
ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد
تو را زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آین و شان
یکی روز شادی و دیگر غمان
به پروردن از مرگمان چاره نیست
زمین را به جز گور گهواره نیست

قارن هم عقب نمی ماند و در پاسخ می گوید که او هم از هنگام تولد،
همواره آماده و در معرض مرگ بوده و اینک از سوی فریدون، مامور کین
خواهی جد شان (ایرج) است. برادرش (قباد) مرده و می داند که او نیز
خواهد مرد. پس سلام و درودی به نوذر می فرستد و در توجیه بازگشت از
میدان جنگ توضیح می دهد که وقتی اوضاع جنگ وخیم و بحرانی شد و
افراسیاب بخشی از سپاهیانش را از دست داد، نیروی ذخیره را که فردوسی،
آسوده گان نام می گذارد، به میدان آورد و چون در دست او، گرز
گاو رویی می بیند، نزدیک می آید و چشم در چشم وی، جادویی می کند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۶ /

که چشم قارن دیگر چیزی را نمی بیند. سرانجام در تاریکی شب، خسته و کوفته و از روی اجبار، خود و سپاهش، راه باز گشت پیش گرفته و آمده اند.

برادر شد آن مرد هنگ و خرد
سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ
به تنگ اندر آورد پور پشنگ
چواز لشکرش گشت لختی تباہ
از آسوده گان خواند چندی سپاه
مرا دید با گرزه‌ی گاو روی
بیامد به نزدیک من جنگجوی
به رویش بر آن گونه اندر شدم
که با دیده گانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من به جنگ
که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر به سر تیره گشت
مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آمد همی
هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست بر گشتن از رزمگاه
که مانده سپه بود و شب شد سیاه

این فرصت البته نمی تواند مورد توجه باستان پرستان ما قرار گیرد؛ چرا که مجبور می شوند اعتراف کنند که افراسیاب، قدرت هیپنو تیسم داشته است؛

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۷ /

ولی چون از دیدگاه آنان، جز پارسیان، دیگر مردم روی زمین، قادر به ارائه‌ی هیچ علم و توانایی نیستند، پس شاید به زودی مدعی شوند که افراسیاب، این قدرت هیپنوتیسم را در همان میدان جنگ، ابتدا از قارن یاد گرفته و بعد به خودش تحويل داده است!
رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار:

روز بعد دوباره ایرانیان که دیگر معلوم نیست خطاب به چه کسانی است، برای جنگ به صف می‌شوند و بار دیگر کوس و نای‌ها به تاپ و توپ می‌افتدند. افراسیاب هم در برابر، صفى از لشکریانش می‌چیند. دو سپاه رو به رو می‌شوند و از هر دو گروه «دهاده» بر می‌آید که لابد نوعی سرود جنگ در زمان فردوسی بوده و ظاهراً چنان قدرتی داشته که فردوسی می‌گوید در اثر آن، تشخیص تفاوت میان بیابان و کوه مشکل می‌شده است! اما اگر کسی مایل باشد که دهاده را قرق‌ر هم معنی کند، زبان شیرین و بی در و پیکر فارسی، این اجازه را به او خواهد داد.

چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده بر آمد ز هر دو گروه
بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه

دو لشکر با هم گلاویز می‌شوند تا چون رود روان خون بریزند؛ به خصوص قارن و افراسیاب، هر جا می‌روند، زمین چون رودی از خون به حرکت در می‌آید. به راستی که شاهنامه یک صفحه‌ی ناآغشته به خون ندارد و هیچ مقدمه‌ای در آن چیده نمی‌شود مگر برای شروع یک خون ریزی بی سبب دوباره. حالا چرا و چگونه و با کدام دیدگاه انسانی، کسانی این خوننامه را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۱۸ /

سند هویت ایرانیان فرض کرده اند، پاسخی جز این ندارند که یهودیان علاقه مند بوده و استند تا برای کشتار پوریمی خود، شریکی دست و پا و آدم کشی را امری عادی قلمداد کنند. بالاخره نوذر از قلب سپاه، خود را به افراسیاب می رسانند؛ با او رو به رو می شود و چنان مسابقه‌ی نیزه بازی بی سابقه‌ای به راه می اندازند که فردوسی می گوید مارها هم این گونه به یکدیگر نمی پیچند!

چنان نیزه بر نیزه انداختند
سنان یک به دیگر برافراختند
که بر هم نپیچد از آن گونه مار
جهان را نبود این چنین یادگار

تا شب، این جنگ طول می کشد. سرانجام افراسیاب بر قارن غلبه می کند و ایرانیان خسته به سراپرده های خود باز می گردند. نوذر که هوا را پس می بیند، رو ترش می کند و می گوید که روزگار خیال دارد تاجش را به گرد و خاک بیالاید! پس پسرانش، توسر و گستهم را احضار می کند که بالب و لوچه‌ی آویزان و روانی غمگین به حضور نوذر می رسند.

دل نوذر از غم پر از درد شد
که تاجش از اختر پر از گرد شد
چو از دشت بنشت آوای کوس
بفرمود تا پیش او رفت توسر
بشد توسر و گستهم با او به هم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم

نوذر با آنان درد دل می کند؛ می گرید و به یاد پیش گویی پدر درباره ای حمله ای ترکان و چینیان به ایران و شکست بعدی می افتد و از پسراش می خواهد که به سوی پارس بروند و شبستان را بیاورند. سپس به زاوه کوه بروند و گروهی را به البرز کوه برسانند. بعد هم بی خبر از لشکر و مخفیانه به ری و اصفهان بگریزند! هیچ موجود دوپایی صاحب اندیشه ای قادر نخواهد شد از این آدرس پر پیچ و خم که نوذر به فرزندانش برای فرار می دهد، سر در آورده، چنان که عقلی از سر نپریده ای نداریم که بتواند توضیح دهد در میان آن جنگ سرنوشت ساز، شبستانی که باید از فارس آورده شود، چه دردی از نوذر دوا می کرده و اصولاً چه گونه انتقال شبستانی از فارس به میدان جنگ میسر بوده است؟ مگر این که این جا نیز شبستان زمان فردوسی را مثلًا چند بار جو معنی کنیم، نه شبستانی که امروز می شناسیم! سرانجام و از آن جا که مربوط کردن این مهملات از من برنمی آید، اشعار شاهنامه را عیناً می آورم تا خودتان تکلیف تان را با آن ها روشن کنید.

شما را سوی پارس باید شدن

شبستان بیاوردن و آمدن

وز آن جا کشیدن سوی زاوه کوه

بر آن کوه البرز بردن گروه

کنون سوی ری و صفاها را روید

وزین لشکر خویش پنهان شوید

ز تخم فریدون مگر یک-دو تن

برد جان ازین بی شمار انجمان

اگر کسی از اشعار فوق، چیزی فهمید، ندا بدهد تا تاریخ ایران به این مطالب چرس کشیده گان مربوط نشود. توں و گستهم که ظاهراً از گریز خوش حال بوده اند، نمی پرسند تاثیر این نقل و انتقالات چیست و چرا باید این همه آدم را این سو و آن سو، از این شهر به آن شهر و از این کوه به آن کوه کشید و سرانجام هم آنان را قال گذارد و بی خبر به ری و اصفهان گریخت؟ تنها توضیحی که شاهنامه در باب این پریشان نویسی می آورد، این است که نوذر با فراری دادن توں و گستهم، خیال داشته است نسل فریدون رانگه داری کند.

ز تخم فریدون مگر یک-دو تن
برد جان از این بی شمار انجمن
ندام که دیدار باشد جز این
یک امشب بکوشیم دست پسین

استغفروالله! هنوز از گیجی ایيات بی معنای پیش در نیامده، باید بی هوده و بی سرانجام به دنبال مفهوم «بکوشیم دست پسین» بگردیم که شبانه انجام می شود! کار این پرت و پلاها بالاخره به آن جا ختم می شود که نوذر به فرزندان ذخیره‌ی فریدونش، باز هم معلوم نیست به چه هدف، تکلیف می کند که چند کارشناس و کارآگاه استخدام و شب و روز رایزنی کنند تا اگر خبر قتل عام سپاه و زوال شاهنشاهی ایران به آنان رسید، خم به ابرو نیاورند و دل چرکین نشونند که سرنوشت، این گونه رقم خورده است و گاه چرخ گردون طوری می گردد که یکی از تخت به زیر افتاد و دیگری شادمانه کلاه کیی بر سر گذارد و آن گاه که مرگ فرامی رسد، کشته شده گان جنگ با مرده گان در بستر، یکسان خواهند شد.

شب و روز دارید کار آگهان
بجوبید هشیار کار جهان
ازین لشکر ار بد دهند آگهی
که تیره شد این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند
که ما را چنین است چرخ بلند
یکی را به خاک اندر آرد زمان
یکی با کلاه کیی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود
تپد یک زمان بازش آسان شود

باری پس از واریز تمام گناه ها به گردن چرخ گردون، نوذر دو فرزند را در آغوش می گیرد. کمی خون گریه می کنند. توں و گستهم به چاک می زنند و نوذر با دلی غمگین باقی می ماند.
جنگ نوذر با افراسیاب، بار سوم:

باری، دو لشکر دو روز در مرخصی می گذرانند و روز سوم، شاه درمانده، فرمان از سر گیری جنگ را صادر می کند. دو سپاه با یکدیگر رو به رو می شوند. از درگاه شاه، صدای بوق و زنگ هندی و تیغه بر می آید. کلاه کاسکت سر می گذارند و طبق معمول جنگ های سریالی شاهنامه، گرد و خاک به پا می کنند. لشکر افراسیاب تا صبح، چشم روی هم نگذارد و کوه تا کوه چندان جوشنور و گرذدار کنار هم چیده اند که کوه و ریگ و شخ هم که نمی دانیم چیست، دیده نمی شود. سپس از این دریا تا آن دریا، نخ می کشندا! حتی اگر دو دریا نیز در میان آن زمین و کوه و ریگ و

شخ بتوان فرض کرد، هر گز نمی توان دریافت که در آن گرماگرم زد و خورد برای چه بین این دو دریا نخ کشیده اند؟! اگر منظور را از دو دریا دو لشکر هم بگیریم که تمثیل مصطلح شاهنامه است، باز سؤال ما بی جواب خواهد ماند.

خدا شاهد است که بی سر و ته تراز این کتاب شاهنامه در ادبیات جدید و قدیم هیچ ملتی سراغ نمی توان گرفت. اشکال بزرگ و عمدۀ این کتاب، در شعر بودن آن است که سراینده را مجبور می کند که مثلاً برای یافتن قافیه‌ی مناسب شخ به سراغ نخ ببرود که هر کدام به نوعی در سرگردانی خواننده سهم دارند.

تبیره بر آمد ز درگاه شاه
نهادند بر سر از آهن کلاه
به پرده سرای رد افراسیاب
کسی را سر اندر نیامد به خواب
همه شب همی لشکر آراستند
همان تیغ و ژوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشنوران
برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ
ز دریا به دریا کشیدند نخ

در سمت مقابل هم، قارن مشغول آرایش لشکر است و محافظانی دور تا دور شاه می چیند تا ستونی برای تکیه کردن داشته باشد. تیلمان نامی را که مثل دیگر نام‌های شاهنامه مطلقاً بی معناست، در سمت چپ و شاپور را محافظ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۳ /

سمت راست او بر می گمارد و بالاخره او هم موفق می شود سپاهی را
بیاراید که یک بار دیگر کوه و دشت و هامون پوشانده شود؟ در اینجا
فردوسی، هیجان جنگ را در بیتی بسیار زیبا و بدیع نمایش می دهد و می
گوید که بعض شمشیرها در نیام می زد و زمین زیر سم اسبان به ناله درآمده
بود.

بیاراست قارن به قلب اندرون
که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست
چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
ند کوه پیدا نه هامون نه دشت
دل تیغ گفتی بیالد همی
زمین زیر اسبان بنالد همی

کوتاه مدتی پس از این همه مقدمه چینی، زمانی که نیزه ها سایه بر زمین می
اندازند و احتمالاً منظور شاعر بعد از ظهر بوده، لشکر شهریار شکست می
خورد و ترکان بر اوضاع مسلط می شوند. شاپور، محافظ سمت راست
نوذر را می کشند و مرگ او روحیه‌ی لشکر را در هم می شکند. نامداران
سپاه ایران یا کشته یا مجرروح یا خسته اند و شاه و مشاورش قارن، صلاح را
در فرار می بینند و رو به دهستان عقب می نشینند؛ حصاری گرد دهستان می
کشند و جنگ در محل نا معلوم گذرگاه، چند شبانه روز دیگر ادامه می
یابد. آنگاه شاهنامه می نویسد چون نوذر در حصار بود و قدرت مانور
سواران را نداشت و افراسیاب، کسی را در مقابل خود نمی دید، شبانه سپاهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۴ /

به سر کرده گی سپهبد کروخان ویسه نژاد مامور می کند تا برای تصرف بنه ایرانیان، روانه‌ی فارس شود.

چونوذر فروهشت پی در حصار
فرو بسته شد جای جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب
گسی کرد لشکر به هنگام خواب
یکی نامور ترک را کرد یاد
سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید
به راه بیابان سر اندر کشید
کران سو بد ایرانیان را بنه
بجوييد بنه مردم بد بنه

دنبال معنی برای مصرع آخر ابيات بالا نباشد و نخواهيد بفهميد که غرض شاعر از بيان «بجوييد بنه مردم بد بنه» چه بوده است، زيرا ظاهراً فردوسی در شاهنامه به سبب وفور صحنه‌های جنگ، در تصویر کردن و توصیف میدان‌های رزم و کاربرد لوازم زد و خورد کارکشته است و در بیشتر موارد که نیازمند توضیحی در مراتبی معمول است، گفتار مبهم و پیچیده دارد که مصرع بالا یکی از آن هاست.

شاهنامه می گويد قارن از شنیدن خبر رفتن شبانه‌ی ترکان به پارس، دل تنگ می شود و به گلايه نزد نوذر می رود و خشمگین و غيرتی شده حرف هایی می زند که بالاخره خواننده‌ی شاهنامه در می یابد که منظور فردوسی از شبستان، در ابيات گذشته، حرم‌سرای سلطان بوده که گویا در فارس نگه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۵ /

می داشته اند! حالا شاهی که بنا بر ظواهر امر، مرکز حکومتش در سیستان و آن حوالی است، چرا حرم‌سراش را به فارس برده؟ شاید به این سبب بوده که نوذر به چشم پاکی اهالی بلوچستان و زابل و سیستان چندان اطمینان نداشته و شاید هم غرض از فارس در شاهنامه، نه آن اقلیمی است که امروز گمان می کنیم!

چو قارن شنید آن که افراسیاب
گسی کرد لشکر به هنگام خواب
شد از رشك جوشان و دل کرد تنگ
بر نوذر آمد به سان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد
نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشید گان سپاه
سپاهی فرستاد بی مر به راه
شبستان ما گر به دست آورد
برین نامداران شکست آورد
به ننگ اندرون سر شود ناپدید
مرا سر سوی کوه باید کشید

قارن، استدلال می کند که اگر دست سردار افراسیاب به «روی پوشیده گان» سپاه نوذر برسد، پس دیگر انگیزه‌ی جنگ را از دست می دهد و شکست می خورند و اجازه می خواهد تا برای ممانعت، در پی سپاه کروخان، روانه‌ی فارس شود. در اینجا برای مالاندن گوش باستان پرستانی که به گمان خود اسلام را به سبب اعمال محدودیت در پوشش زنان، ارتجاعی می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۶ /

دانند، فرصتی سست تا ابیات بالا را چند بار بخوانند و بینند که فردوسی، زنان عهد عتیق و دوران باستان ایران را نیز «روی پوشیده» خطاب می کند! باری قارن به نوذر می گوید که آب و نان تو فراهم است و در اطرافت سر بازانی مطیع و فرمان بر جمع اند. پس نهراس که اوضاع به کام و روزگار به مرادت خواهد شد و آن جا که شجاعت و جسارت لازم است، شجاع و دلیر باش.

تورا خوردنی هست و آب روان

سپاهی به مهر از بر تو نوان

همی باش و دل را مکن هیچ تنگ

که آسان شود مر تو را کار جنگ

بکن شیری آن جا که شیری سزد

که از شهریاران دلیری سزد

نوذر که بر اثر اوضاع نا به سامان جنگ، خود را باخته، التماس می کند که قارن پیش او بماند و بهانه می آورد که پیش تر گستهم و توس را برای حفاظت از شبستان فرستاده است. در این جا شاهنامه، در های یک شبستان ید کی دیگر را به روی نوذر و دلیران سپاه او می گشاید که ظاهراً در همان میدان جنگ و در دهستان دایر بوده و می گوید که نوذر و یلان و بزرگان در شبستان برای عرق خوری و رفع دل تنگی جمع می شوند و نوذر پس از گرم شدن کله اش، بی اعتنا به دیگران با دل پُر کینه، به اتاق خواب می رود.

رسیدند اندر شبستان فراز

یلان و بزرگان گردن فراز

نشستند بر خوان و می خواستند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۷ /

زمانی دل از غم بپیراستند
چو سرمست شد نوذر شهریار
به پرده درون رفت دل کینه دار
سواران ایران گوان دلیر
ز درگه برون آمدند خیر خیر
پس آنگه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

از دو بیت آخر معلوم می شود که یلان و بزرگان سپاه پس از رفتن نوذر به داخل خوابگاه در حرم‌سرای میدان جنگ، در حالی که از فرط حیرت «خیر خیر» شده بودند که باید معنای چهار تا شدن چشم را بدهد، گریه کنان دور قارن جمع می شوند و درخواست می کنند که بی توجه به رای نوذر که معتقد به ماندن آنان است، برای نجات زن و حرم‌سرا باید همان شبانه رهسپار فارس شوند، زیرا گرفتار شدن زنان به دست ترکان، درست مانند این است که دل شان را بدون جنگ پر از پیکان کنند و از پس آن دیگر برای کسی دل و دماغی باقی نخواهد ماند که برای جنگ نیزه ای بردارد.

سخن را فکنندن هر گونه بن
بران بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید
نباید ازین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شوند از بر کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۸ /

ابی جنگ، دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بین دشت نیزه به دست
که را باشد آرام و جای نشست؟

باری، پس از این که شیدوش و گشاد و قارن، سه سردار عمدۀ ی لشکر
نوذر که برابر معمول نام های بی معنا دارند، برای رفتن به پارس همراهی می
شوند و نصفه شی به راه می افتدند. قارن، لشکری بر می دارد و به سپید دژ
می رسند که دژداری به نام عجیب و غریب و باز هم بی معنای «گردهم»
دارد. از آن طرف هم بارمان که از موضوع با خبر می شود، شبانه با پیل
و سپاه سر راه آنان را می گیرد. قارن که به سبب مرگ برادر از قارن دل
خوشی ندارد، برای تعیین تکلیف با او، لباس رزم می پوشد.

چو شیدوش و گشاد و قارن به هم
زدند اندر این رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیر باز
دلیران به رفتن گرفتند ساز
شبانگه رسیدند دل نامید
بدان دژ که خواندندي آن را سپید
بدین روی دژدار بد گردهم
دلیران بیدار با او به هم
وزان روی دژ بارمان با سپاه
ابا پیل و گردان نشسته به راه
کز او قارن رزم زن خسته بود
به خون برادر کمر بسته بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۲۹ /

بپوشید قارن سلیح نبرد
چو باست کار سپه راست کرد

سرانجام قارن و بارمان، وسط های شب به هم می پرند و احتمالاً در حالی که نور افکن های باستانی ایرانیان، صحنه را روشن می کرده، قارن که روز روشن از سپاه ترکان شکست خورده بود، معلوم نیست به مدد چه معجزه ای و شاید هم به خاطر غیرت مواظبت از شبسitan، نیزه ای بر کمر بارمان می زند و او را از اسب می اندازد تا سرانجام با مرگ بارمان، راه باز شود و بزرگان لشکر نوذر برای حفاظت از حرمسرا به سمت پارس بتازند!

شد آگه از او بارمان دلیر
به پیش اندر آمد به کردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید
به پیکار در گرد خون ریز دید
برآویخت چون شیر با بارمان
سوی چاره جستن ندادش زمان
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
که بگسست بنیان و پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور
شده تیره زو چرخ تابنده هور
سپهبد سوی پارس بنهاد روی
ابه نامور لشکر جنگ جوی

گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۰ /

باری، نوذر از رفتن قارن آگاه می شود و به تعبیر زبیای شاهنامه، چنان که گویی از روز بد می گریزد، دمان در پی او می افتد. از طرفی خبر رفتن نوذر به افراسیاب می رسد. سپاهی تدارک می بیند و با سرعتی که گویا برای سر آوردن می رود، به سوی نوذر می تازد و سرانجام به او می رسد. یک روز با هم گلاویز می شوند. مطابق معمول، گرد و خاکی به پا می کنند که جهان تیره و تار می شود و بالاخره نوذر با هزار و دویست نامدار همراحتش به چنگ افراسیاب می افتد.

شب تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست
تو گفتی که شان در جهان جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند
به دام بلا بر بیاویختند
چنان لشکری را گرفته به بند
بیاورد با شهریار بلند

در اینجا فردوسی نفسی می کشد؛ پای را از میدان جنگ بیرون می گذارد و به بهانه‌ی شکست نوذر، اندرزهاش را آغاز می کند و از بازی‌های روزگار، فراز و نشیب عمر و گردش چرخ و فلک می گوید که هرگز بر یک منوال نبوده و نیست و هشدار می دهد که بر داد و دهش های گاه و بی گاه و پنهان و آشکار زمانه، نه حشندی جایز است و نه ترشویی.

اگر با تو گردون نشیند به راز
نیابی هم از گرداش او جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد
همو تیره گی و نژندی دهد
به دشمن همی ماند و هم به دوست
ازو مغز یابی گهی گاه پوست
که گیتی یکی نظر بازیگر است
که هر دم ورا بازی دیگر است
سرت گر بسايد بر ابر سیاه
سر انعام خاک است ازو جایگاه

افراسیاب، سرمست از به اسیری گرفتن شاه ایران و اطرافیانش، فرمان می دهد کوه و غار و بیابان و دریا را وجب به وجوب به جستجوی قارن و سپاهش بگردند. اطرافیان خبر می گویند که قارن، آشفته و پریشان از احوال اهل شبستان، رفته و در راه شبستان است. افراسیاب، بارمان را می طلبد تا چون شیر زیان در بی او افتاد؛ لیکن زمانی که از مرگ بارمان خبردار می شود، غصب می کند و با تحریک عواطف پدرانه، ویسه را برابر می انگیزد که با لشکری گران به انتقام مرگ پسر، به دنبال قارن برود و معلوم نیست افراسیاب که تا کنون جز ضعف و زبونی از قارن ندیده از چه رو تصویر و تصویری چنان قهرمانانه از او می سازد که می گوید اگر آهنگ نبرد کند، پلنگ از سنان او به وحشت می افتد.

وزان پس بفرمود افراسیاب
که تا بارمان راند اندر شتاب

پس قارن رزمزن همچو شیر
بگیرد مر او را برا آرد دلیر
بگفتند با بارمان او چه کرد
چگونه برآورد ز اسپیش به گرد
غمی گشت از آن کار افراسیاب
برو تلغخ شد خورد و آرام و خواب
چنین گفت با ویسه‌ی نامور
که دل سخت گردان به خون پسر
کجا قارن کاوه جنگ آورد
پلنگ از سنانش درنگ آورد
تو را رفت باید ز بهر پسر
ابا لشکری ساخته پر هنر

کشته یافتن ویسه‌ی پسر خود را:

حالا جنگ دیگری در شاهنامه آغاز می‌شود که باید آن را جنگ در جنگ در جنگ گفت. این چه تاریخی مسخره‌ای است که در آن جز خون ریزی دیده نمی‌شود و کسانی که با خواندن این خون ریزی‌ها دچار لذت ملی می‌شوند، آیا به پزشک معالج نیاز ندارند؟

ویسه، سالار ترکان به راه می‌افتد و در راه، جسد فرزندش بارمان، درفش پاره و پوره، کفن لاله‌گون و روی به رنگ سندروس در آمده اش را می‌بیند که هنوز هم نمی‌دانیم چه رنگی است؟! ویسه قدری بر پیکر بی جان فرزند و بخت واژگون سپاه تار و مار شده اش آب نرم از دیده فرو می‌ریزد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۳ /

که احتمالاً استعاره از گریستان آرام بوده است! بالاخره زاری و مویه تمام می شود و ویسه شوری به جهان می اندازد و گرم رو به سوی قارن می گذارد.

بشد ویسه، سالار تر کان سپاه

ابه نامور لشکر رزمخواه

از آن پیش تر کو به قارن رسید

گرامیش را کشته افکنده دید

دریده درفش و نگونسار کوس

ز لاله کفن روی چون سندروس

دلیران و گردان توران سپاه

بسی نیز با او فکنده به راه

چو ویسه چنان دید غمناک شد

دلش گفتی از غم به دو چاک شد

بیارید از دید گان آب نرم

پس قارن اندر همی راند گرم

دوان گشته ویسه چو ابر روان

فتاده ازو شور اندر جهان

به قارن خبر می رسد که ویسه در پی او می آید. بی توجه به ماموریت رسیده گی به اوضاع شبستان در فارس، ظاهرآ دست به کارهایی می زند که حتی فردوسی هم نمی تواند از آن ها سر در آورد: اوضاع شبستان را از یاد برد، راه سپاه را کج می کند و از پارس به سوی نیمروز می فرستد و خود با حالتی گیتی فروز! پس آنان به راه می افتد که البته گویا صفت و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۴ /

لقب گیتی فروز به سردار و سپاهی اعطا می شده که دلاورانه از دشمن می
گریخته اند!

ز ویسه به قارن رسید آگهی
که آمد به فیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز
گسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس قارن به هامون رسید
ز دست چپش گردی آمد پدید

دریافت اوضاع جغرافیایی و موقعیت محلی جنگ بین قارن و ویسه، از طریق این چند بیت، تا ابد ناممکن خواهد ماند. ظاهراً ایات می گویند قارن، زمانی که از نیت ویسه با خبر می شود، سواران را به سمت نیمروز می فرستد و خود به گیتی فروز یا گیتی فروزانه به سمت نامعینی می رود که در شعر جا به جای از پارس به هامون معرفی می شود! از آن جا که قبلًا قرار رفتن به نیمروز یا همان سیستان در شاهنامه نبوده و نیز معلوم نیست چرا در زمانی چنین حساس که قارن به لشکر یانش نیاز داشته، آنان را راهی نیمروز می کند، اثبات می شود که کتاب شعر شاهنامه، چیزی جز شعر نیست.

باری، قارن به هامون می رسد و از جانب چپ، گرد و غبار سم اسبان و درفش سیاه تر کان را می بیند که به سوی او هجوم می آورند. ویسه از میان سپاه فریاد می زند و به قارن خبر می دهد که تاج و تخت و بزرگی نوذر به باد رفته و اینک از قانونج که نمی دانیم کجای دنیاست، تا مرز کابلستان و غزنین و زابلستان در اختیار ماست و بر ایوان ها نقش اورنگ ما را زده اند و در حالی که شاه، اسیر ماست، تو نیز راه فرار نداری.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۵ /

ز قلب سپه ویسه آواز داد
که شد تاج و تخت بزرگی به باد
ز قانونج تا مرز کابلستان
همان نیز غزنین و زابلستان
همه سر به سر پاک در چنگ ماست
بر ایوان ها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه
از آن پس کجا شد گرفتار شاه

قارن، دست و پای خود را جمع می کند و پاسخ می دهد که من قارنم و در
آب روان گلیم می اندازم که لابد در آن زمان کار بزرگ و افتخار آمیزی
بوده است! از ترس فرار نکرده ام. آمده بودم حساب پسرت را برسم. حالا
که تکلیف او یکسره شده، نوبت توست و وعده می دهد دستبرد خود را به
او نشان خواهد داد که این یکی هم احتمالاً به زمان فردوسی معنایی
جز دزدی داشته است!

چنین داد پاسخ که من قارنم
گلیم اندر آب روان افکتم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی
به سوی پسر آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم
کنون جنگ و کینه تو را ساختم
نمایم تو را هم یکی دستبرد
چنان چون نمایند مردان گرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۶ /

دو سپاه که معلوم نیست قارن پس از فرستادن لشکرش به نیمروز از کجا جمع کرده بود با یکدیگر در گیر می شوند و جوی خون به راه می اندازند. با این تعبیر ها و تعریف هایی که شاهنامه می گوید، سرزمین ایران، همواره موطن وحشی ها و غداره بندها بوده و هرگز روی آرامش به خود نمیده است. باید از آنانی که خود را دنباله‌ی نسل و نژاد متین و فرهیخته‌ی آریایی می دانند، پرسیم که این تاریخ بی وقفه‌ی خون ریزی که روی وایکینگ‌ها را هم سفید کرده، چه مراجعه‌ای دارد و کاش لااقل همین حرف‌های مفت‌بی سر و ته نیز اساس و صحتی داشتند. هیچ آدمی که اندک بهره‌ای از درک و شعور برده باشد، آیا ممکن است مشتی دروغ پر از خون را به ریش اجداد خویش بیندد؟

رویارویی قارن و ویسه که تا کنون برای هم شاخ و شانه می کشیدند در این حد خلاصه می شود که قارن به سوی ویسه می آید، اما ویسه روی می گرداند و فرار می کند. این بار قرعه‌ی شکست به نام سپاه ویسه می افتد؛ فراوان کشته می دهند و به سوی افراسیاب باز می گردند، بی این که قارن کاری به کارشان داشته باشد. راستی که کتاب مصححکی است این شاهنامه!

بزد ویسه را قارن رزم جوی
ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگاوران کشته شد
در آوردگه ویسه سرگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
نرفت از پیش قارن رزمزن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۷ /

ز درد پسر دید گانش پر آب

تاخت کردن شماساس و خزروان به زابلستان:

باری شماساس و خزروان از اهالی شهر ارمان، به سوی زابلستان لشکر می‌کشند. شماساس از کنار رود جیحون به سوی سیستان می‌آید و خزروان با سی هزار شمشیر زن خنجر گزار ترک که هر کدام تیغ یا گرز و نیزه‌ی بلند در دست گرفته‌اند، به هیرمند می‌رسند. زال هنوز در ماتم پدر در گورابه‌ی دخمه زده و زانوی غم به بغل گرفته است. پیشتر در شاهنامه ضمن تشریح حکایت ازدواج زال و رودابه، گفته بودند گورابه جایی بوده که برای می‌گساری و جشن و سرور به آن می‌رفتند و مراسم ازدواج آن دو نیز در گورابه بر گزار شده بود!

و دیگر که از شهر ارمان بدلند
به کینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت
خروان ابا تیغ زن سی هزار
ز ترکان بزرگان خنجر گزار
برفتند بیدار تا هیرمند
ابا تیغ و با گرز و نیزه‌ی بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد
به گورابه اندر همی دخمه زد
به شهر اندرون گرد مهراب بود
که روشنروان بود و بی خواب بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۸ /

مهراب گردد، بی آن که لحظه ای چشم بر هم گذارد به رتق و فتق امور شهر
می رسد. پس قاصدی نزد شماساس می فرستد و مراتب بنده گی و ارادت
خود را نسبت به شاه توران زمین اعلام می کند. مهراب می گوید از نژاد
ضحاک است و از پادشاهی و تاج و تخت کنونی راضی نیست و اگر تن به
وصلت با ایشان داده، از سر ناچاری و برای حفظ جان بوده است. خبر می
دهد که زال هنوز ماتم زده در دخمه نشسته و به کولی بازی برای مرگ پدر
سر گرم است و زار می زند. او نیز از دیدن مصیبت زده گی زال، دلش
خنک شده و آرزو دارد که هرگز دوباره چشمش به او نیافتد و اینک در
غیاب زال، اختیار کامل امور زابلستان را به دست دارد.

فرستاده ای آمد از نزد اوی

به سوی شماساس بنهاد روی

به پیش سراپرده آمد فرود

ز مهراب دادش فراوان درود

که بیدار دل شاه توران سپاه

بماناد تا جاودان با کلاه

ز ضحاک تازی ست ما را نزاد

بدین پادشاهی نیم سخت شاد

به پیوسته گی جان خریدم همی

جز این نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای نشست من است

همه زابلستان به دست من است

از ایدر چو دستان بشد سوگوار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۳۹ /

ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی
بر آنم که هر گز نینیمش روی

پس به شما ساس خبر می دهد که قصد دارد پیکی به نزد افراسیاب بفرستد و
راز دل خود را بی واسطه به او بگوید و هدایایی پیشکش بدهد و اگر
افراسیاب، اراده و او را احضار کند، آماده است پادشاهی زابلستان را به او
بسپارد.

زمان خواهم از نامور پهلوان
بدان تا فرستم سواری دمان
یکی مرد بینا دل پر شتاب
فرستم به نزدیک افراسیاب
مگر کزننهان من آگه شود
سخن های گوینده کوته شود
ثاری فرستم چنان چون سزاست
جز این نیز هرج از در پادشاهست
گرایدون که گوید که نزد من آی
جز از پیش تختش نباشم به پای
همه پادشاهی سپارم بدوى
دل خویش را شاد دارم بدوى
تن پهلوانان نیارم به رنج
فرستمیش آکنده هر گونه گنج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۰ /

با این وعده ها از طرفی اعتماد شماساس را جلب می کند و از دیگر سو نوندی برمی افکند که مانند لغات بسیاری در شاهنامه، معنای مشخص ندارد و بر مبنای بیت در اینجا می توان قاصد شناخت. نوند، مهمور می شود تا به زال خبر دهد که دو پهلوان ترک، به این سو آمده اند و فعلاً مهراب با وعده و عیید و دینار معطل شان کرده و اگر زال، لحظه ای در بازگشت درنگ کند، دو لشکر جنگی که تا هیرمند رسیده اند، دمار از روزگار همه بیرون خواهند کشید و اگر کسی از من بپرسد، دمار در این جمله‌ی آخر به چه معناست که با منظور جمله وفق دهد، شرمنده گی خواهم کشید. از خصوصیات زبان بی در و پیکر فارسی یکی هم این است که می توان در آن کلمات بی معنی را هم به کار برد!

ازین سو دل پهلوان را بیست
وزان سوی بر چاره یازید دست
نوندی بر افکند نزدیک زال
که پرنده شو باز کن پر و بال
به دستان بگوی آن چه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر به جنگ
ز ترکان سپاهی چو پشت پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند
به دینارشان پای کردم به بند
گر از آمدن دم زنی یک زمان
بر آید همه کامه بد گمان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۱ /

فرستاده نزدیک دستان رسید
به کردار آتش دلش بر دمید

رسیدن زال به مدد مهراب:

زال که تاکنون زانوی غم بغل گرفته بود، ناگه به خود می‌آید و بالشکر جنگجوی که معلوم نیست از کجا فراهم می‌کند، به یاری مهراب می‌آید و وقتی مهراب را همچنان وفادار و هوشیار و پایبرجا می‌بیند، نیشش باز و دلش گرم می‌شود. به مهراب می‌گوید که خود، شبانه به سپاه دشمن خواهد زد و به زودی پیروز و سرخوش باز خواهد گشت. با این که تاکنون اشاره‌ای به خبره گی زال در تیر اندازی نشده بود، کمانی سخت و تیری مانند شاخ درخت! برمی‌گیرد تا به شکار دلیران و گردان ترک برود. نزدیک اردوگاه ترکان می‌رسد و سه تیر بر سان شاخ درخت به سه نقطه‌ی نامعلوم می‌افکند که مشخص نیست به هدفی می‌خورند یا نه، ولی به هر حال، فریاد دار و گیر از لشکر خزرawan می‌خروشد.

به مهراب گفت ای هشیوار مرد
پسندیده ای در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون
یکی دست یازم بر ایشان به خون
شوند آگه از من که باز آمدم
دل آکنده و کینه ساز آمدم
کمانی به بازو در افکند سخت
یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۲ /

خدنگکش به چرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر
بر آمد خروشیدن دار و گیر

صبح روز بعد، سپاه ترکان، تیرهایی را که شب گذشت، زال به سوی آنان انداخته، نگاه می کنند و معلوم نیست از کجا می فهمند که این تیر اندازی کار زال بوده. شماساس که گویا می فهمد از مهراب، رو دست خورده اند و وعده‌ی گنج و پادشاهی دروغ بوده است و انتظار رویارویی با زال را نیز نداشته، رو به خزروان زبان می گشاید که هرگز رزم را چنین خیر نکرده. باید بینیم مفسران و مروجان داستان‌های شاهنامه، این بار برای

کلمه‌ی «خیر خیر»، چه معنایی دست و پا خواهند کرد؟!
چو شب روز گشت، انجمن شد سپاه

بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کاین تیر زال است و بس
نراند چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خزروان شیر
نکردنی چنین رزم را خیر خیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج
نه از زال بودی بدین گونه رنج

خزروان در پاسخ می گوید که زال فقط یک انسان است و آهرمن یا آهن نیست و نمی بایست از جنگ با او بترسند. زال سوار بر اسب، مهیاً رزم می شود و لشکریانش پشت سر او بر زین‌ها می نشینند و خم به ابرو می آورند و با دلی پر زکین، راهی می شوند. دو لشکر در هامون به هم می رسند و بدون

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۳ /

معطلی و برابر الگو، گرد و خاک به پا می کنند. خزروان، عمودی برمی گیرد و بر پهلوی زال می زند که جوشتش می شکند و بعد هم شاهنامه می نویسد برفتند گردان کابلستان که معلوم نیست منظورش فرار این گردان است و یا حرکت شان برای حمایت از زال؟!

خزروان دمان با عمود و سپر
یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد برابر روشنش
شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافه شاه زابلستان
برفتند گردان کابلستان

باری، زال گبر می پوشد که تا کنون فکر می کردیم عنوان دیگر و کهن تر زردهشیان است، اما اینجا به مدد خصلت بی در و پیکر و فقدان ریشه برای لغات زبان فارسی، می فهمیم که گبر را به ضرورت می توان پوشید و به جنگ رفت!

رسم شاهنامه خوانان و فردوسی شناسان چنین بوده که هر کجا لغتی در اشعار این کتاب بیابند، برای آن به نیاز بیت، معنی بتراشند و کاری به ریشه و پیشینه‌ی لغت نداشته باشند و سر شناسان این سر تراشی‌های ادبی، معنی من در آوردن را در لغت‌نامه‌ای ضبط می کنند و از بی هویتی نجات می دهند!

باری زال، گبر را گبر می پوشد و گرز پدر در دست می گیرد و با سری پر خشم و دلی پرخون به میدان جنگ بازمی گردد.
یکی گبر پوشید زال دلیر

به جنگ اندر آمد به کردار شیر
به دست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته پر خشم و پر خون جگر

بار دیگر خزروان سراغ او می آید، لیکن این بار زال با گرز گاورنگ خود
بر سر او می کوبد و زمین را از خون او همچو پشت پلنگ می کند. مشکل
ما این جاست که نمی دانیم گاو رنگ را چه رنگی فرض کنیم؟ چون
راستش همه رنگ گاو در دره و دشت دیده می شود. شاید هم به زمان
فردوسی بعضی رنگ ها را گاو رنگ می گفته اند که باز هم نمی دانیم از
گروه کدام رنگ ها بوده است؟ بعد به سراغ شماساس می رود. شاهنامه به
طعنه می گوید که رگ غیرت شماساس نمی جنبد و در همان جایی
که بوده، قایم می شود و بیرون نمی آید.

دمنه چنان بر خزروان رسید
بر فراخت آن گرز را چون سزید
بزد بر سرش گرزه‌ی گاورنگ
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
شماساس را خواست کاید برون
نیامد برون کس نجوشید خون

زال که شماساس را نمی یابد در آن گرد و خاک غلیظ، کلباد را می بیند
و پولاد را که احتمالاً تیغ تیزش بوده می کشد و به سوی او می رود.
کلباد که گرز و سنان زال را می بیند، فرار را بر قرار ترجیح می دهد. زال،
تیری در کمان می گذارد و بر کمربند کلباد می زند و کمرش را به زین می
دوزد و آه از نهاد همه بلند می شود. شماساس از ترس، رنگ می بازد و فرار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۵ /

می کند و سپاه چون گوسفندان در روز بارانی پراکنده می شوند. پس دلیران
زابلستان با شاه کابلستان به سختی از میان اجسامی که روی زمین افتاده بودند
برای خود، راه باز می کنند و می روند!

از نشانه های استادی فردوسی در سرودن شاهنامه یکی هم این است که یک
لشکر پیروز را به چشم بر هم زدنی به خاک سیاه می نشاند و بر عکس!
پس اندر دلیران زابلستان

برفتند با شاه کابلستان

چنان شد زبس کشته آوردگاه

که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

شماساس و عده ای از سربازان به سوی افراسیاب می روند و در راه به قارن
برمی خورند که از نبرد با لشکر ویسه باز می گردد. قارن، ایشان را می
شناسد و در نای رویین می دهد و راه بر سپاه می بندد و لشکرش را فرمان
می دهد که با نیزه به جنگ با سپاه شماساس پیردازند و دمار از ایشان
برآورند. سپاه قارن همچون پیلان مست، دست به نیزه می برند و دشت را به
نیستان تبدیل می کنند و تمام تر کان را می کشند؛ اما باز هم شماساس، جان
سالم به در می برد و با چند نفر دیگر از میدان می گریزند.

همه هرچه بد لشکر ترک خوار

بکشت و یافکند در رهگذار

برآن لشکر خسته و گشته خورد

به خورشید تابان برآورده گرد

گریزان شماساس با چند مرد

برفتند از آن تیره گرد نبرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۶ /

کشته شدن نوذر به دست افاسیاب:

باری، خبر قتل عام لشکر ترکان به افاسیاب می رسد. افاسیاب از این که نوذر در زندان اسیر اوست و سپاه ایران، لشکر ترکان را تار و مار کرده، غصب می کند و چاره را در قتل نوذر و بر انگیختن کینه ای نو! می بیند. پس سراغ نوذر را می گیرد تا ویسه از او انتقام بکشد. دژخیم را خبر می کند که نوذر را بیاورد. نوذر، آگاه می شود و درمی یابد که مرگ او نزدیک است. سپاهی پرخروش، راه می افتند و نوذر را سر و پا برنه و کشان کشان نزد افاسیاب می آورند.

سوی شاه ترکان رسید آگهی
که از نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پُر آتش از درد و غم
دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر تاجدار
به زندان و یاران من گشته خوار؟
چه چاره ست جز خون او ریختن
یکی کینه از نو برانگیختن!
برآشافت و گفتا که نوذر کجاست
کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
به دژخیم فرمود کو را بیار
بیر تا بیاموزمش کارزار

افاسیاب برای نوذر، ناراحتی های پیشین را باز می گوید؛ ماجراهی سلم و تور را به میان می کشد، رسم پادشاهی را زیر پا می نهد که بر مبنای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۷ /

شاهنامه جز سربری نبوده است، شمشیر می کشد و سر نوذر را با دست خود از گردن می پراند و بدین ترتیب، سرزمین ایران بی صاحب می شود. در این جا نیز فردوسی موقع را مناسب می بیند تا با روزگار از زبان خود درد دل کند و مردم زمانه را از دل بسته گی به دنیا و جاه و مقام، برحدزد دارد.

ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه جامه‌ی ارجمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی به جایی که بشتافتی
سرآمد کزو آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند
که هم باز گرداندت مستمند؟

بعد هم بسته گان را که احتمالاً منظور اسیران بوده اند، خوار می کنند که همه گی زینهار می خواهند. دل اغیریث به رحم می آید و به دامان افراسیاب می آویزد که ریختن خون اسرای بی سلاح، بیرون از میدان رزم صلاح نیست و قول می دهد اگر آنان را نکشد، آنان را در غاری زندانی و چند هوشیار را به نگهبانی آنان بگمارد.

چو اغیریث پر هنر آن بدید
دل اندر بر او یکی برد مید
بیامد خروشان به خواهشگری
بیاراست به نامور داوری
که چندین سرافراز گرد و سوار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۸ /

نه با ترک و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود
نشیب است آن جا که بالا بود
سزد گر نیاری به جان شان گزند
سپاری همیدون به من شان به بند
برای شان یکی غار زندان کنم
نگه دار شان هوشمندان کنم
به زاری و خواری برآرند هوش
تو از خون بکش دست و چندین مکوش

افراسیاب از او تأثیر می‌گیرد. از کشتن اسیران منصرف می‌شود. آنان را با
غل و زنجیر به ساری تبعید می‌کند و سپس خود از دهستان، عازم ری می‌
شود و بی توجه به این که خواننده‌ی شاهنامه از این همه پریشانی جغرافیایی
در شاهنامه نزدیک است سر به کوه و بیابان بگذارد، کلاه کیانی بر سر می‌
گذارد؛ دینار می‌بخشد و پادشاهی ایران را به دست می‌گیرد.

بیخشود شان جان به گفتار اوی
چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمود شان تا به ساری برند
به غل و به مسمار و خواری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید
از اسپان به رنج و به تک خو کشید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۴۹ /

کلاه کیانی به سر بر نهاد
به دینار دادن در اندر گشاد
به شاهی نشست اnder ایران زمین
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین
آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر:

خبر به گستهم و توس می رسد. سر و روی خود را چنگ می زند و زاری
می کند و با دل و پیراهنی چاک چاک، رو به سوی زابلستان می نهند و نزد
زال می رستند؛ مرثیه سرایی سوزناکی سر می دهند که نام و نشان فریدون به
نوذر در جهان زنده بود و اینک می بایست همه جوشن پوشیم و کین بجوییم
که سپهر و گردون در این ماتم با ما هم صدا ضجه می زند و خون می گریند!
روضه خوانی آنان، اشک و آه همه را در می آورد. زال زر، مجلس گرم می
کند و جامه می درد و بر خاک می افتد و دستان زال که گویا می پندارد
عمر جاودان دارد، سوگند یاد می کند که تا قیامت، شمشیر در نیام نخواهد
نهاد! قدری رجز خوانی و نوحه سرایی می کند و پرت و پلا می گوید تا
دیگران مجباب می شوند به خون خواهی نوذر برخیزند و بدین ترتیب به
مقدمات جنگ بعدی در شاهنامه وارد می شویم که سراسر همین به هم
پریدن های مهمل و بی سر و ته است که گروهی فاقد عقل و آدمیت، این
شمშیرکشی های بی دلیل را که نه فقط منطق و مورد تاریخی، بل که حتی
موقعیت جغرافیایی درستی هم ندارند، در جای هویت و هستی مردم در
پوریم به خاک مالیده شده ای این مرز و بوم قرار می دهند!

بدرید جامه به تن زال زر
بموئید و بنشت بر خاک بر

زبان داد دستان که تا رستخیز

نبیند نیام مرا تیغ تیز

همان چرمه در زیر تخت من است

سنان دار نیزه درخت من است

رکیب است پای مرا جایگاه

یکی ترگ تیره سرم را کلاه

برین کینه آرامش و خواب نیست

به مانند چشمم به جوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان

درخشندۀ بادا میان مهان

شما را به داد جهان آفرین

روان تازه بادا به آرام و دین

ز مادر همه مرگ را زاده ایم

بر اینیم و گردن ورا داده ایم

به راستی که شاهنامه مملو از رجز خوانی های بدیع و خون ریزی های بسیاری است و فردوسی در آراستن صحنه‌ی جنگ و در سرودن لغز خوانی های خالی بندانه، استاد مطلق است، اما در تنظیم روابط و موجبات جنگ، به کلی درمانده می نماید و از طرح ریزی ضرورت هایی که باید سرانجام به جنگی ختم شود، سخت عاجز است. هر لشکری می تواند از زمین سبز و ساعتی پیروز و ساعتی دیگر شکست خورده معرفی شود و گاه صحنه آرایی های مقدماتی این جنگ ها چندان بی مایه و پوچ و بی خردانه و نادرست و

غیر ممکن اند که به هزاری شبیه تر می شود که یکی از آن ها هم جو کنامه ای است که در سطور بعد می خوانید.

باری پس از آن اشتمل های پر شور و پر سوز و گذار، شال و کلاه می کنند و راه می افتد. اسیران در ساری، آگاه می شوند که سپاه ایران هیون به این سو و آن سو پراکنده و دست از عیش و نوش کشیده، به راه افتاده اند که انتقام بگیرند؛ از بیم افراسیاب از خواب و خوراک می افتد. پس یکایک به اغیریث، پیغام بنده گی و اطاعت می فرستند و اظهار عقیده می کنند که زال و مهراب و کشواد و قارن و چند نام بی معنای جدید همچون خراد و برزین که در عرصه‌ی شاهنامه، نو ورود اند، جز گردن کلفتانی نیستند که چنگ های دراز بر ایران اندخته اند و به راحتی دست نمی کشند و اگر رو به این سو گذارند، افراسیاب خشمگین می شود و فرمان قتل ما بی گناهان را صادر خواهند کرد.

چو گردان، سوی کینه بشتابند
به ساری سران آگهی یافتد
که ایرانیان راه را ساختند
هیونان به هر سو بر انداختند
فراز آوریدند بی مر سپاه
ز شادی بریدند و آرامگاه
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزان پس به اغیریث آمد پیام
که ای پر منش مهتر نیک نام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۲ /

که ما یک به یک مر تو را بنده ایم
به گیتی ز گفتار تو زنده ایم
تو دانی که دستان زابلستان
به جایی سست با شاه کابلستان
چو بربزین و چون قارن رزمزن
چو خراد و کشاد لشکر شکن
یلانند با چنگ های دراز
ندارند از ایران چنین چنگ باز
چو تابند گردان ازین سو عنان
به چشم اندر آرند نوک سنان
از آن تیز گردد رد افراسیاب
دلش گردد از کین ما پر شتاب
سر یک رمه مردم بی گناه
به خاک اندر آرد ز بهر کلاه

سبس از اغیریث خواهش می کنند ایشان را آزاد کنند تا در جهان پراکنده
شوند و نزد بزرگان جهان بروند؛ مجیز گوی کس دیگر شوند و نیایش
یزدان کنند! اغیریث، پیشنهاد آنان را نمی پذیرد؛ زیرا می پندارد که این
اقدام، موجب کینه و خشم افراسیاب خواهد شد. تصمیم می گیرد هرگاه
سپاهان ایران نزدیک ساری برستند، اسیران را به ایشان بسپارد و سر خود را
در آمل گرم کند و ننگ را به جان بخورد و با ایرانیان رو به رو نشود. شاهنامه
برای تمام این تحولات غیر معمول که یکی از سرداران افراسیاب به این
سهولت، اسیرانی را برای تقویت سپاه دشمن، آزاد می کند، دلیلی نمی آورد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۳ /

و سبب دل خوری اغیریث از افراسیاب را روشن نمی کند و ناگهان و بی سبب، سرداری از سپاه افراسیاب را که پیش تر، سر و جان اش را در راه ترکان می داده به خائن درجه اول تبدیل می کند.

چنین گفت اغیریث پر خرد
کزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا کند دشمنی
بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگر گونه زین
که با من نگردد برادر به کین
گر ایدون که دستان شود تیز چنگ
یکی لشکر آید بر ما به جنگ
چو آرد به نزدیک ساری رمه
بدی شان سپارم شما را همه
پردازم آمل نیایم به جنگ
سرم را ز نام اندر آرم به ننگ

اسیران، گفتار اغیریث را می پسندند؛ مدتی رخساره به خاک می سایند و سپس نوندی از ساری بر می افکنند و پیامی به زال می فرستند که جهاندار ما را بخشید و اغیریث، هوای ما را دارد و از او پیمان سخت گرفتیم که اگر زال زر با سپاهش به جنگ با او بیاید، آمل را واگذارد و به ری برود. البته تا آن جا که خواندیم قرارشان این بود که اغیریث در آمل بماند! و می گویند شاید به این ترتیب، مردم بی چاره‌ی جهان از این اژدها که نمی دانیم منظورشان افراسیاب است یا اغیریث، در امان باشند! به راستی که فردوسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۴ /

در این قسمت از قصه های کلثوم نهی باستانی، سخت به ارجایف بافی می افند و از آن که فاقد الگو و اسناد تاریخی است، در به هم آوردن سر و ته موضوع عاجز است.

چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد به نزدیک دستان سام
بیاورد از آن نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما
شد اغیریث پر خرد یار ما
یکی سخت پیمان فکنديم بن
بران بر نهاديم یکسر سخن
کز ایران اگر زال زر با دو مرد
بیانند و جويند با او نبرد
گرانمایه اغیریث نیک پی
سبه را گذارد از آمل به ری
مگر زنده از دست این اژدها
تن یک جهان مردم آید رها

هر چند که فهم کردن درست این چرندیات غیر عاقلانه از عهده‌ی هیچ عقلی بر نمی‌آید، اما به هر حال قاصد به نزد زال می‌رسد و پیغام می‌گوید؛ دستان، یلان و بزرگان را فرا می‌خواند و ماجرا را می‌گوید. حالا که اطمینان دارد با حقه و نیرنگ، پیشاپیش پیروز این میدان است، شیر می‌شود و با کلامی شورانگیز و حماسی از ایشان می‌پرسد که کدام یک از شما به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۵ /

حد کافی سیاه دل و مایل به شرکت در این جنگ و سر ساییدن به خورشید
است!

چو پوینده بر زابلستان رسید
سراینده نزدیک دستان رسید
بزرگان و جنگاوران را بخواند
پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت کای یاوران
پلنگان جنگی و نام آوران
کدام است مردی کنارنگ دل
به مردی سیه کرده در جنگ دل؟
خریدار این جنگ و این تاختن
به خورشید گردن برافراختن

کشود گرد، نخستین مرد جنگی و دلاور و سیاه دل است که چراغ اول این
معرکه‌ی مفرح را روشن و زال زر او را تشویق می‌کند. باری، سپاهی از
گردان پرخاشجویی که از پیش می‌دانند جنگی در کار نیست و به مقصود
خواهند رسید، از زابل به آمل می‌روند؛ یکی دو منزل از راه طی می‌کنند
که خبر به اغیریث می‌رسد. اغیریث، طبق وعده در نای رویین می‌دمد و
اسیران را در ساری می‌گذارد و می‌رود. کشود به ساری می‌رسد و کلید
بندهای اسیران را که احتمالاً اغیریث به او تقدیم کرده، بر می‌دارد؛ بندها را
می‌گشاید، هر اسیری را سوار اسبی می‌کند و به زابل باز می‌گرداند! دستان
از آمدن کشود، خبر دار می‌شود. گنج ویژه به درویش و جامه‌ای به مطرab
می‌بخشد. باری، زال زر به نیکوبی به استقبال منجی اسرای دربند اجانب می-

آید. بر اسیران سختی کشیده می‌گرید و ماتم نوذر را می‌گیرد. اسیران را با افخار به شهر می‌آورند و جشن و سروری بر پا می‌کنند و بدین ترتیب صحنه‌ی بسیار مهوع و بی‌ارزش دیگری از این کتاب خیس از خون به پایان می‌رسد؛ بی‌این که هیچ عاید شخصی و جمعی و ملی از آن، حاصل کسی شده باشد! واقعاً که در هیچ کتاب دیگری تا به این حد داستان‌های بی‌سرو ته کودکانه و بیمار گونه نیامده و هیچ ملتی چنین اوضاعی را به فرهنگ و تاریخ خود نبسته و نبالیده که باستان پرستان و روشن فکران بی‌اندیشه‌ی ما، برای آن سینه چاک می‌کنند؛ بی‌آن که احتمالاً سط्रی از این موهمات را فهم کرده باشند.

کشته شدن اغیریث به دست برادر:

باری، اغیریث از آمل به ری می‌رسد و افراسیاب که از خیانت او آگاه شده بود، قدری موآخذه اش می‌کند که کار را خراب کرده و شهد را به حنظل آمیخته است. به یاد او می‌آورد که پیش تر، فرمان قتل اسیران را صادر کرده و تذکر داده بود که مصلحت اندیشی و گذشتمن از خون سپاه دشمن، جایز نیست. در اینجا، فردوسی چند بیتی حول مرام و کردار جنگ و کین خواهی و جنگ جویان می‌گوید در این معنی که هرگز ردی از خردورزی و عاقبت اندیشی در مجموعه‌ی سپاهیگری و سپاهیان دیده نمی‌شود.

به دانش نیاید سر جنگجوی

بیابد به جنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد

که هرگز نیامیخت کین با خرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۷ /

این از شاه بیت‌های شاهنامه است که به گمان من در زمره‌ی برترین نمونه‌های ستیزه‌ی پنهان، زیرکانه و خردمندانه‌ی فردوسی با شاهنامه قرار می‌گیرد؛ چند واژه‌ای است با عمق بسیار که در آن کین توزی و سپاه آرایی را با خرد مغایر می‌داند و از آن که سراسر شاهنامه، جز کین خواهی و جنگ آوری نیست، پس این قضاوت فردوسی را با متن شاهنامه تطبیق دهید تا عیار این کتاب را حتی از قول سراینده اش نیز به دست آورید.

باری اغیریث در جواب افراسیاب، مطالبی می‌گوید که موید آن اشاره‌ای است که در یادداشت قبلی تذکر دادم و آن این که فردوسی برای برگشتن اغیریث از برادر و آزاد کردن اسیرانش علتی ندارد و این صحنه‌ی شاهنامه، جز پریشان بافی به قصد بزک داستان نبوده است.

چنین داد پاسخ به افراسیاب
که لختی بشاید هم از شرم و آب
هر آنگه که آید به بد دسترس
زیزان بترس و مکن بد به کس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی
چو بشنید افراسیاب این سخن
نه سر دید پاسخ مر آن رانه بن

ارزیابی افراسیاب از پاسخ اغیریث همان است که پیش تر بیان کردم: بی سر و ته! زیرا که معلوم نیست چرا و بر اساس چه عاملی اغیریث که خود یک شعله برافروز اصلی جنگ است، برادر را بی شرم و آبرو می‌خواند! سرانجام دو برادر به تفاهم نمی‌رسند؛ از موضع خود کوتاه نمی‌آیند و کار به ساده

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۸ /

ترین راه حل شاهنامه بی، یعنی دست گرفتن و توسل به شمشیر می‌رسد. فردوسی هم که در میان این داستان بی سر و ته و پوچ، اسیر مانده، بار دیگر نیش زبان خود را به کار می‌اندازد و بدون موضع گیری معین در میان آن دو، همین قدر می‌گوید که عدم تفاهمنامه میان دو برادر از آن بود که یکی ستیزند و دیگری صاحب خرد بوده است.

یکی پر ز آتش یکی پر خرد
خرد با سر دیو کی برخورد؟

بالاخره افراسیاب با شمشیرش، برادر را به دونیم می‌کند. خبر قتل اغیریث به زال می‌رسد. زال، رجز می‌خواند که بخت افراسیاب برگشت و زمان ویرانی تخت و تاج او فرا رسید. لشکری آراسته و برابر تشبیه مکرر شاهنامه، چون چشم خروس تدارک می‌بیند و به سوی پارس به راه می‌افتد تا مقدمات خون ریزی دیگری برای پر شدن چند صفحه‌ی دیگر شاهنامه را فراهم کند و عجیب تر از این نیست که این بار زال می‌خواهد به بهانه‌ی خون خواهی اغیریث به جنگ افراسیاب برود که لابد نفوذی خودش بوده است! از این طریق، حد سر در گمی و یاوه سرایی و پریشان نویسی شاهنامه سازان و شاهنامه شناسان و شاهنامه پسندان را میان افسانه‌های پای کرسی شاهنامه در می‌یابیم.

افراسیاب که از لشکر آرایی زال آگاه می‌شود به نوبه‌ی خود سپاهش را به «خوار ری» می‌برد! این جانیز به صورتی دیگر از بی بنیانی شاهنامه با خبر می‌شویم و در می‌یابیم که شاهنامه سازان، هیچ تصویر روشن از ایران در ذهن نداشته‌اند. ری و پارس شان یکی و در کنار هم بوده، زیرا میان زال به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۵۹ /

پارس رفته و افراسیاب به ری سپاه کشیده، نبرد شدیدی در جریان است که
دو هفته طول می کشد!

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
چو بشنید افراسیاب آن سخن
که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری
بیاراست جنگ و بیفسردد بی
طلایه شب و روز در جنگ بود
تو گفتی که گیتی به یک رنگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی
همه نامداران پر خاش جوی
برآمد دو هفته بین روزگار
پیاده بمانده ز کار و سوار

زو تهماسب، پادشاهی او پنج سال بود:

ناگهان جنگ زال و افراسیاب به خود رها می شود و سخن از پادشاهی به
میان می آید به نام مضحک «زو طهماسب» که ظاهراً یک نام کیانی و برابر
معمول بی معنی است! داستان نامه‌ی بی بنیان شاهنامه می گوید یک نیمه
شبی که معمولاً موقع خواب است، زال بدون این که مخاطبیش معلوم باشد،
شروع می کند مقدمه باقتن که بله گرچه نامداران و پهلوانان هم به درد می
خورند، ولی مملکت شاه خسرو نژاد پیروز بخت با فره ایزدی و بلندی تخت
واز تخم فریدون می خواهد و مثال می زند که سپاه به کشتی ای می ماند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۰ /

که باد و بادبانی به نام شاه دارد. حالا سلطنت طلبان به گردو شکنی با دم مشغول می شوند که بینید فردوسی می گوید که مملکت بدون شاه، بادبان ندارد!

یکی نیست از فردوسی و زال و بقیه دست اnder کاران ساخت شاهنامه پرسد که اگر مملکت شاه خسرو نژاد و فلان و فلان می خواهد، پس خود زال تاکنون در میان این شلم شوربای تاریخ شاهنامه یسی، چه می کرده است؟ جداً که فردوسی استاد و خبره‌ی بی بدیل تمسخر داستان‌ها و قهرمانان شاهنامه است و با سروden ایات ابتدایی سرفصل پادشاهی زو طهماسب می خواهد بگوید که زال یعنی پدر رستم از بی سر و پایان، بی اصل و نسب بوده است!

باری، مدت‌ها به دنبال آدمی با خصوصیات مورد نظر می گردند و بالاخره زو، فرزند تهماسب را پیدا می کنند که نمی گویند تاکنون کجا می چریده، به چه کار مشغول بوده و با کدام واسطه‌ها به تخم و تخمه‌ی فریدون، وصل می شده است؟!

شبی زال بنشست هنگام خواب
سخن گفت بسیار از افرازیاب
همی گفت هر چند کز پهلوان
بود بخت بیدار و روشن روان
باید یکی شاه خسرو نژاد
که دارد گذشته سخن‌ها به یاد
به کردار کشتی است کار سپاه
همش باد و هم بادبان پادشاه

اگر داردی تو س و گستهم فر
سپاهست و گردان بسیار مر
هر آن نامور کو نباشدش رای
به تخت بزرگی نباشد سزای
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت
بیاید یکی شاه پیروز بخت
که باشد بدو فرهی ایزدی
بتابد ز گفتار او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور تهماسب زو
که زور کیان داشت فرهنگ گو

بدون این که شاهنامه در این میان تکلیف افراسیاب را که در حال جنگ با
زال بود و سلطنت ایران را با جنگ به دست آورده و شکم برادرش را هم در
این راه دریده بود، معلوم کند، قارن و چند موبد و مرزبان و سپاهی از
گردان، نزد زو، مژده‌ی پادشاهی می‌برند. زو در هشتاد ساله گی و در
روزی همایون که تقویم آن قطعی نیست، تاج بر سر می‌گذارد و پنج سال،
دادگرانه سلطنت می‌کند؛ سپاه را از تجاوز و بدکاری بر حذر می‌دارد و به
اصلاح امور می‌پردازد؛ لیکن خشک سالی پدید می‌آید و مردم مجبور می‌
شوند نان را با درم بر کشند که منظور رسیدن بهای نان تا حدی است که برابر
وزن هر درم، همان قدر نان می‌داده‌اند! در این جا ناگهان سخن از
رویارویی دوباره‌ی دو لشکر به میان می‌آید و ظاهر امور حکایت می‌کند

که زال پس از ماموریت شاه تراشی به میدان جنگ، باز گشته است و پنج ماه، هر روزه به سختی می جنگند. سرانجام تار و پود لشکر از هم می پاشد و از گرسنه گی و تشنه گی، به فلسفه بافی می افتد که این رنج و سختی، سزای اعمال و رفتار خود ماست. هر دو سپاه که ناگهان در همه چیز به توافقی برادرانه رسیده اند، قاصدی به گلایه، نزد زو تهماسب می فرستند که بیا دست از گناه و سرکشی برداریم! یکدیگر را بخشیم و خود را اصلاح کنیم. این هم از آن صلح های شاهنامه است که دلیلی جز درمانده گی شاعر در رساندن عاقبت جنگ به جای معین ندارد! نامداران گرسنه به راه می آیند؛ دست از جنگ می کشند و تصمیم می گیرند دیگر یاد و عقده‌ی گذشته و گذشته گان را پیش نکشند و هر کس به دنبال کار خویش برودا! در پی این انقلاب فرهنگی، یکی از دو طرف دعوی که نمی دانیم کدام جناح بوده، از جیحون تا مرز روم و تا چین و ختن و مرزی را که رسم خرگاه بود و دست زال از آن کوتاه، به دیگری می بخشد و قرار می شود ترکان از این سو تعjaوز نکنند. هنوز محدوده‌ی صحیح و دقیق این بخش بندی توافقی که می بایست مرز ایران و ترکان را مشخص کند، معلوم نیست و این خود نشان روشن دیگری از نادانی شاهنامه نسبت به محدوده‌های ایران است تا آن جا که حتی نمی تواند این سرزمین موهوم ایران نام را با زبان قابل فهم بین دو طرف تقسیم کند!

زو تهماسب به سوی پارس باز می گردد و علی رغم کهولت سن، جهان را نو و تازه می کند. زال هم راه زابلستان را در پیش می گیرد و بدین ترتیب، جهان و شاهنامه برای مدت کوتاهی سر و سامان می گیرند.

ز تنگی چنان شد که چاره نماند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۳ /

ز لشکر همی پود و تاره نماند
سخن رفشنان یک به یک همزبان
که از ماست بر ما بد آسمان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو
فرستاده آمد به نزدیک زو
که از بهر ما این سرای سپنج
نیامد به جز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین
سراییم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی نبد روز گار درنگ
بران بر نهادند یکسر سخن
که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی به رسم و به داد
ز کار گذشته نیارند یاد
ز جیحون همی تا سر مرز روم
از آن بخش گیتی به آباد بوم
روا رو چنین تا به چین و ختن
سپردنداشahi به آن انجمن
ز مرزی کجا رسم خرگاه بود
ازو زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۴ /

چنین بخش کردن تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو
کهن بود و لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر
جهانی گرفتند یک سر به بر

در اینجا، بار دیگر فردوسی از قصه‌های شاهنامه بیرون می‌زند و به گمان من به دو بیتی، مشغول رد شاهنامه می‌شود؛ چرا که می‌گوید: اگر مردم، نهاد پلنگی نداشته باشند و هی به سر و کله‌ی هم نپرند، روزگار بر آنان سخت نخواهد گرفت و اضافه می‌کند که کلید تمام فراخی‌ها و تنگی‌ها جهان به دست خداوند است.

چو مردم ندارد نهاد پلنگ
نگردد زمانه برو تار و تنگ
فراخی که از تنگی آمد پدید
جهان آفرین داشت آن را کلید

باری زو تهماسب، سران را جمع می‌کند؛ سپاس بزدان می‌گوید، جشن و سروری به راه می‌افتد و کین و نفرین را از دل‌ها می‌شویند. پنج سال را به خوبی و خوشی می‌گذرانند. سرانجام خورشید عمر این پادشاه بی‌آزار و بی‌تاثیر در شاهنامه، در هشتاد و شش ساله‌گی غروب می‌کند و بخت ایرانیان، کنдро می‌شود که خدا عاقبتیش را به خیر کند.

چو سال اندر آمد به هشتاد و شش
پیزمرد سالار خورشید فش
بشد بخت ایرانیان کندرو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۵ /

شد آن دادگستر جهان دار زو

گرشاپ، پادشاهی او نه سال بود:

باری، از پادشاهی نهصد ساله‌ی فریدون و سلطنت صد و بیست ساله‌ی منوچهر و باقی قضایا، رفته به بارقه‌هایی از عقل گرایی، لااقل در ارائه‌ی مدت سلطنت حاکمین پوشالی قصه‌های شاهنامه بر می‌خوریم که یکی هم حکومت نه ساله‌ی گرشاپ است که ظاهراً او هم از زیر بته‌ی فریدون بیرون پریده است!

به دنبال مرگ زو تهماسب، پادشاهی به فرزند خود کامه‌اش (گرشاپ) می‌رسد که برابر معمول، نه فقط نام بدون معنا دارد که در شرح زنده‌گی او نیز اثری از خود کامه‌گی نیامده است! به ترکان خبر می‌رسد که زو تهماسب به دیار باقی شتافته، سلطنت ایران به زوال گذارده و بی‌صاحب شده است.

پسر بود زو را یکی خویش کام
پدر کرده بودیش گرشاپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه
به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت و گاه پدر
جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد به ترکان که زو در گذشت
بدان سان که بد، تخت بی شاه گشت

افراسیاب، سوار بر کشتی به خوار ری می‌رسد تا بدانیم که ری هم در شاهنامه، ربطی به محل کنونی آن ندارد که وسط بیان است و جز در

شاهنامه که سرشار از قصه های هری پاتری است، هیچ زمانی در آن کشتی نرانده اند.

پشنگ، پدر افراسیاب و اغیریث که در ماتم اغیریث، دل از تاج و تخت شسته و از برادر کشی افراسیاب، دل تنگ و داغدار است، هیچ کس را به خوش آمدگویی او نمی فرستد. حالا این که اگر پشنگ، پدر افراسیاب و اغیریث است و علی القاعده باید در توران زمین باشد، در ری چه می کرده و افراسیاب از کجا با کشتی به ری رفته که مورد بی محلی پشنگ قرار گرفته، از درون شاهنامه پاسخی نخواهید؛ زیرا یهودیان، این کتاب را نه برای افروden آگاهی های ملی ما، بل که با نیت غرق کردن مردم بی خبر این سرزمین در اوهام، ساخته اند تا با سرگرم شدن به این افسانه های بی سر و ته، سراغی از مراکز تمدن دیرین و هفت هزار ساله ای خود نگیرند که در ماجراهی پلید و در قتل عام پر دامنه ای پوریم، به تل های در خاک فرو رفته ای بدل شدند که گاه گاه، یکی از آن ها را قاچاقچیان عیقه از خاک بیرون می کشند.

سر انجام پس از سال و ماهی، ظاهرآ پشنگ، فرستاده ای نزد افراسیاب می فرستد و گلایه می کند که: فقط اغیریث بی گناه که تو خونش را به ناحق ریختی، لایق تاج و تخت بود و خط و نشان می کشد که تو را به جنگ با دشمن مرغ پرورده، یعنی زال، فرستاده بودم! نه آن که دست به خون برادر، دراز کنی! پس تا ابد با تو کاری ندارم و نمی خواهم تو را ببینم! پس از ذکر ناله و نفرین پشنگ، خبر مرگ گر شاسب در همان سال را می خوانیم و پس از آن هم باز سر و کله ای پشنگ پیدا می شود که با افراسیاب آشتی کرده

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۶۷ /

و می گوید تا به جای گرشاسب کسی ننشسته، به جنگ با زال و ایرانیان
برود.

خروشید و بفکند کشتی بر آب
بیامد به خوار ری افراسیاب
نیاورد یک تن درود پشنگ
سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود
به تیمار اغیری رث آگشته بود
بدو روی ننمود هر گز پشنگ
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
فرستاده رفتی به نزدیک اوی
به سال و به مه بد که ننمود روی
همی گفت اگر تخت را سر بدی
چو اغیری شش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی
ز پروردده مرغی گریزی همی
تو را سوی دشمن فرستم به جنگ
همی بر برادر کنی روز تنگ؟
مرا با تو تا جاودان کار نیست
به نزد منت راه دیدار نیست
بدان سال گرشاسب زو در گذشت
ز گیتی همان بد هویدا بگشت

پیامی بیامد به کردار سنگ
به افراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذر ز جیحون و برکش سپاه
همان تا کسی بر نشیند به گاه

در این جا، شاهنامه به چنان پریشان نامه ای بدل می شود که جز صاحب منصبان دارای چندین مشاور فرهنگی شعرشناس و دارای دم و دستگاه کتاب و کاغذ و غیره، از آن سر در نمی آورند! ابتدا افراسیاب را مشغول آراستن سپاهی می بینیم که حتی فردوسی هم که از فرط تکرار، کارشناس سپاه آرایی شده، در وصف آن، جز مهم نمی گوید:

یکی لشکر آراست افراسیاب
ز دشت سپیجان تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان
همی بارد از تیغ هندی روان
بدان گونه این لشکر نامدار
بیامد روارو سوی کارزار

شاهنامه که تعهدی به ارائه‌ی آدرس درست ندارد و به راستی نمی داند از چه سرزمینی صحبت می کند، در ساختن اسامی بی در و پیکر محلی، هر زمانی که قافیه و غیر قافیه لازم داشته باشد، ابا ندارد. آن جا افراسیاب را معلوم نیست از چه مبدأی با کشته به ری می فرستد و حالا هم افراسیاب، نه در خوار ری، بل که از سپیجان تا آب لشکر می آراید تا زمین مثل آسمان و در آن تیغ هندی روان شود! و بدین گونه روارو که بعيد است ریش سفیدان و چهره های ماندگار سمند سوار هم از معنای آن سر

در آورند، روانه‌ی جنگ می‌شوند! بعد هم مردم ایران که هنوز هم نمی‌دانیم منظور مردم کجاست، دستپاچه به زابلستان می‌ریزند؛ با داد و فریاد، سراغ زال می‌روند و اعتراض دارند که از زمان ظهور تو مرغ پروردده، ایران، روز خوش ندیده و تو هم که دنیا را بازیچه فرض کرده‌ای و حالا هم که مملکت شاه ندارد، افراسیاب با سپاهی عازم ایران است و خودت می‌دانی و باید فکر اساسی کنی.

برآمد همه کوی و بزن به جوش
وز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت
که گیتی گرفتی بس آسان به مشت
پس سام تا تو شدی پهلوان
نبودیم یک روز روشن روان
چو زو برگذشت و پسر شاه بود
بدان راز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه
کنون گشت بی شاه شهر و سپاه
سپاهی ز جیحون به این سو کشید
که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره داری مر این را بساز
که آمد سپهبد به تنگی فراز

زال زر که خواندیم از پس مرگ سام، همواره در این دخمه و آن گورابه
نعره می کشید و پیرهن می درید، بزرگان را جمع می کند؛ تشر می زند و
رجز می خواند که شب و روزم را در جنگ گذرانده ام و هر گاه کمر
به خون ریزی و مردی بستم، کسی همپایه‌ی من نشد و می گویید هر جا که
پا گذاردم، افسار سواران، پاردم من بود که خدا شاهد است حرف مزخرف
بی سر و ته غیر قابل فهمی است و بالاخره هم کار را به این دل خوشی می
کشاند که گرچه پیر پشت خمیده و معذورم، اما باز هم خدا را شکر از
ریشه‌ی من جنگجوی، دبشی درجه اول، سبز شده که در حال حاضر فقط
لنگ یک اسب مناسب غیر عربی است و همین!

چنین گفت با مهتران زال زر
که تا من بیستم به مردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت
کسی تیغ و کوپال من برنداشت
به جایی که من پای بفساردم
عنان سواران بدی پاردم
کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم به یزدان بود کز این بیخ رست
برآمد یکی شاخ فرخ درست
کنون گشت رستم چو سرو سهی
بزیید بر او بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی

کز این تازی اسپان نشاید همی

مردم ایران هورا می کشند و شادمانی می کنند و زال به سراغ رستم می رود
و آماده باش می دهد که برای انتقام کشی نسل زادشم که لابد نسلی موازی
با نسل فریدون بوده است، مهیا شود! بعد هم با شرمداری و از روی خجالت
به رستم می گوید: گرچه تو هنوز دهانت بوی شیر می دهد و باید مشغول
دختر بازی و می خواره گی باشی و خدا را خوش نمی آید روانه‌ی جنگ
شوی، اما چه می شود کرد که هوا پس است. امیدی جز تو بچه نداریم و
باید برای امر خطیری که خواب و خوراک و ناز و آرام را از تو سلب می
کند، آماده شوی! خواننده‌ی خردمند که از زمان جنگ رستم با مردم مظلوم
سپند دژ و قتل عام آنان، شرح احوال و زنده گی و مرگ چند شاه را
خوانده، از این که سام، سن و سال فرزندش را نمی داند و هنوز او را طفل
سرگرم بازی‌های نوجوانی فرض می کند، دچار تعجب می شود و
چاره‌ای نمی بیند جز این که پیش خود بگوید: شاهنامه است دیگر!

به رستم چنین گفت کای پیلتون

به بالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است و رنج دراز

کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

تو را هنوز پورا گه رزم نیست

چه سازم که هنگامه‌ی بزم نیست

هنوز از لبت شیر بوید همی

دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم به دشت نبرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۲ /

تو را نزد شیران و مردان مرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی
که جفت تو بادا مهی و بھی

رستم که در رجز خوانی، دست کمی از اجداد شاهنامه یی خویش ندارد، به قبایش بر می خورد و می گوید: مگر پیکار مرا در کوه سپند و رویارویی با پیل ژیان، فراموش کرده ای؟ اگر از پور پشنگ بترسم، پس چه نام و آبرویس در جهان از من باقی خواهد ماند؟ در اینجا، فردوسی که پیوسته دنبال بهانه می گردد تا زخم زبانی به زنان برساند، فرصت را غنیمت می بیند و بدون ترس از جنبش نوین فمینیستی ما، نیشی به زنان می زند و از زبان رستم نوجوان می سراید:

کنون گاه رزم است و آویختن
نه هنگام ننگ است و بگریختن
از افکندن شیر شیر است مرد
همان جستن رزم و دشت نبرد
زنان را از آن نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتنند

زال که از ضرب شصت افراسیاب خبر دارد، بچه اش را نصیحت می کند که جنگ با پیل و مردم بی آزار سپند کوه که در آن با نیرنگ به پیروزی رسید با در افتادن با ترکان یکی نیست و خود او هم از ترس افراسیاب، شب ها نمی خوابد و صریحاً اعتراف می کند که دلش راضی نمی شود تا او را به مقابله با افراسیاب دلیر، روانه کند:

بدو گفت زال ای دلیر جوان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۳ /

سر نامداران و پشت گوان
ز کوه سپند و ز پیل سپید
سرودی و دادی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی
دلم زین سخن کی هراسان بدی
ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم به خواب
چه گونه فرستم تو را پیش اوی
که شاهی دلیر است و پرخاش جوی

rstem نمی ترسد. یال و چنگ های درازش را به زال نشان می دهد که من
مرد جنگم و آرام و قرار نمی گیرم. دوازده- سیزده بیت رجز می خواند که
جز چند بیتی، شما را از آزار خواندن بقیه ای آن ها معاف می کنم؛ زیرا
تحمل مشتی توصیفات بی معنای بدون محمول و موضوع را در این نصفه
شبی بر شما رواندارم.

چنین یال و این چنگ های دراز
نه والا بود پروریدن به ناز
بیینی که در جنگ من چون شوم
که بابور گل رنگ در خون شوم
یکی ابر دارم به چنگ اندرون
که همنگ آب است و بارانش خون (!?)
همی آتش افروزد از گوهرش
همی مغز پیلان بساید سرش (!?)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۴ /

هر آن باره و زخم کوپال من
بینند بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنيق
نگهبان نباید ورا جاثلیق

و پس از این حرف های مفت و بی معنایی که به مالیخولیا می مانند و با واژه های ناشناس و بی معنا تری چون بابور و جاثلیق زینت شده، سرانجام رستم می گوید که اگر برای او یک گرز بزرگ بیاورند، یک تنه کار جنگ با افراسیاب را پیش خواهد برد! زال که نوجوان اش را به قدر کافی مصمم می بیند، گرز سام را که با آن، دیوان مازندران را تار و مار کرده بود، برایش می آورد. رستم از دیدن گرز آبا و اجدادی اش به وجود می آید. سام را ستایش می کند و سراغ اسبی را می گیرد که بتواند او و گرزش را حمل کند! خنده دار آن جاست که فردوسی می نویسد که این گرز از میراث گرشاسب شاه، دست به دست به بقیه رسیده بود که برای نخستین بار اسم این افراسیاب، به عنوان شاهی در شاهنامه را همزمان با همین قضایای جاری خوانده ایم!

بفرمود کان گرز سام سوار
که کردی به مازندران کارزار
بیارند زی پهلو نامدار
بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار
ز گرشاسب شه مانده بد یاد گار
پدر تا پدر تا به سام سوار
تهمن چو گرز نیا را بدید
دولب کرد خندان و شادی گزید

یکی آفرین خواند بر زال زر
که ای پهلوان جهان سر به سر
یکی اسب خواهم کجا گرز من
کشد با چنین فره و بزر من

چشم های زال از این همه گردن کلفتی نو جوانش خیره می ماند و چند
دعای چشم زخم، احتمالاً از کتاب مفاتیح زرداشتیان می خواند و به رستم،
فوت می کند:

سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بدو هر زمان نام یزدان بخواند

گرفن رستم، رخش را:

باری، تمام گله های اسب شاهان زابلی و چند گله اسب کابلی می آورند و
به رژه می گذارند تا رستم، یکی را برگزیند؛ کم و کسری اش تکمیل شود
تا بیسمیم چه تخم طلایی خواهد کرد؟!

rstm به عنوان امتحان با دست بر کمر اسب ها فشار وارد می کند و از فرط
زور، شکم اسیان به زمین می رسد! به این ترتیب، یکی یکی اسیان به زانو در
می آیند تا بالاخره در گله ای که از مقابل او می گذشته و فردوسی به
آن فسیله نام می دهد، چشم رستم به اسب سفیدی می افتد که باز هم بالغت
خنگ بیان می شود؛ لغاتی که رد پایی جز در همان قرون چهار و پنج و در
نوشته های رودکی و اسدی و از این قبیل ندارد، در طاقچه ی فرهنگ و
ادب، فراموش می شود و کسی آن ها در طول زمان تحويل نمی گیرد؛
هر چند که برای رفع احتیاج و فقر مطلق واژه گان در زبان فارسی،
مجبور باشند خود را به در و دیوار بکوبند و به گدایی عربی و ترکی و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۶ /

روسی و هندی و افغانی و فرانسه و انگلیسی روند. در حال حاضر خنگ را نه اسب سفید که آدم نفهم می گویند و فسیله هم نه گله‌ی اسب که صورتی از فسیل به معنای بقایای تغییر شکل داده در طبیعت است و معنای به کلی متفاوت دارد. یک زبان بی ریشه‌ی ساخته گی و من در آوردی که حتی اسمی اشخاص در آن بی معنایند، از قبیل این معجزات، زیاد دارد.

هر اسبی که رستم کشیدی به پیش
به پشتیش فشردی همی دست خویش

ز نیروی او پشت کردی به خم
نهادی به روی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک به تنگ
فسیله همی راندند رنگ رنگ
یکی مادیان نیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

این مادیان به توصیف شاهنامه، برش چون بر شیر فربه و کمر باریک و کوتاه لنگ، کره‌ای دارد که شنیدن داستان آن در شاهنامه و از زبان فردوسی، یکی از کمیک‌ترین صحنه‌ها در ادبیات فارسی، بل جهان را می‌سازد.
گوش کنید:

یکی کره از پس به بالای او
سرین و برش هم به پهناهی او
سیه چشم و بور ابرش و گاو دم
سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران

چو بر گک گل سرخ بر زعفران
به شب مورچه بر پلاس سیاه
بدیدی به چشم از دو فرسنگ راه
به نیروی پیل و به بالا هیون
به زهره چو شیر که بیستون

این جا هم در بر همان پاشنه می گردد. فردوسی می خواهد کره اسبی را به خواننده معرفی کند که قرار است رستم بر آن سوار شود. این کره، هم بور است هم ابرش که خدا می داند چه رنگی است، دمش مثل دم گاو است، تنش مثل این که بر گک گل را روی زعفران بپاشند، رنگ وارنگ است، شب ها مورچه را در پلاسی سیاه از دو فرسخی می بیند، فیل زور و هیون است و شجاعت شیر کوه بیستون را دارد. کاری به این ندارم که بالاخره نمی توان گفت، این اسب بور و ابرش و گل رنگ زعفران زده، چه رنگی است؟ چون بر سر لفت ابرش هم همان آمده که بر خنگ و فسیله گذشت. سؤال من از فردوسی این است: از کجا با خبر بود که آن کره اسب، شب ها از دو فرسنگی، جبیش یک مورچه را بر پلاس سیاه می دیده؟ مگر حرف مفت زدن، هنر است؟ چنین می شود که خداوند در قرآن، شاعران را تمسخر و بی هوده گوی می خواند و مردم هم به تاسی از قرآن، برای نشان دادن عمق مهمل گویی هر کسی با پوزخندی می گویند: اهمیتی نده! شعر می گوید.

پرسید رستم که این اسب کیست
که از داغ، روی دو رانش تهی است؟
چنین داد پاسخ که داغش مجوى
کزین هست هر گونه ای گفت و گوی

همی رخش خوانیم و بور ابرش است
به خوبی چو آب و به تک آتش است
خداوند این را ندانیم کس
همی رخش رستم بخوانیم و بس!
سه سال است تا این به زین آمدست
به چشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار
چو شیر اندر آید کند کارزار
پیرهیز تو ای هشیوار مرد
به گرد چنین اژدها بر نگرد
که این مادیان چون برآید به جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

رستم به خیال گرفتن کره اسب می‌افتد. کمند می‌کشد و ایلخی بان که این
جا چوپان گفته شده، معترض می‌شود که دست از سر کره‌ی مردم بردار!
رستم به ران‌های کره نگاه می‌کند و می‌گوید این که داغ ندارد! پس مال
کیست؟ چوپان، جواب سر بالا می‌دهد که گرچه این اسب صاحب ندارد،
ولی اسم آن را رخش رستم گذارده ایم و ما را از خنده روده برو و نصیحت
می‌کند که بهتر است به کره نزدیک نشوی که مادرش، سرت را با دندان
خواهد کند! بعد هم می‌گوید سه سال می‌شود که موقع زین بستن این کر،
چشم بزرگان دنبال گرفتن اوست، اما مادرش اجازه نمی‌دهد و هر که را به
او نزدیک شود، تکه پاره می‌کند و بالاخره به رستم هشدار می‌دهد از خیر
این کره بگذرد و سراغ اسب دیگری برود. رستم که طبیعتاً کله اش باد دارد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۷۹ /

و آدم حرف نشنوی سست، بار دیگر کمند می اندازد. مادیان چون پیل ژیان
به او هجوم می آورد و می خواهد سر رستم را با دندان بکند که رستم چنان
نعره ای می کشد که مادیان بی چاره هاج و واچ در جای خود میخکوب می
شود. رستم، قدری مشت و لگد به اسب می پراند تا این که مادیان جنگ
باخته از خیر کره اش می گذرد و به میان گله می گریزد. رستم، سراغ کره
می رود. ران و کمرش را فشار می دهد و او را آزمایش می کند. کره اسب،
خم به ابرو نمی آورد. شکم اش به زمین نمی رسد و انگار نه انگار که زور
rstem روی پشتیش است. نیش رستم باز می شود و می فهمد که مرکب مورد
نیازش را یافته است.

به دل گفت کین بر نشست من است
کنون کار کردن به دست من است
بر آمد چو باد دمان از برش
بشد تیز گلنگ زیر اندرش
ز چوپان پرسید کین اژدها
به چند است و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی
برو راست کن کار ایران زمی
مرین را برو و بوم ایران بهاست
برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفت نیکی زیزدان رسد

حالا دیگر وقت این است که رستم، تکلیف ایران و دشمنانش را معلوم کند. بر پشت رخش می‌پرده؛ پیش چوپان می‌رود و بهای کره را می‌پرسد. چوپان که ناگهان و گویا از غیب فهمیده که با رستم طرف است، با این که کره، مال او نیست و حتی می‌گفت که صاحبش را نمی‌شناسد، چرب زبانی می‌کند و می‌گوید اگر تو رستمی، این کره، قابلی ندارد! به شرط این که بروی و کار دشمنان ایران را بسازی که تا اینجا، شاهنامه معلوم نکرده است که منظورش از ایران، چه سر زمینی و در کجاست؟ رستم هم از خدا خواسته، تعارف را رد نمی‌کند. دعایی برای چوپان می‌فرستد، رخش را بر می‌دارد و به چاک می‌زند. در حالی که قسمت ما از این معامله، دریافت یک واژه‌ی بی معنای دیگر در شاهنامه به صورت بسیار است که هر جای شاهنامه یک معنای دیگر دارد. این خبر مهم را به زال می‌رسانند، او هم نیشش از این که بالاخره پرسش، اسبی مفت به چنگ آورده، باز می‌شود. در گنج و گوهر را می‌گشاید؛ دینار می‌بخشد و طوری بر پشت پیل مهره بر جام می‌زند که صدایش تا چند میل می‌رود؛ هرچند که هیچ آدم عاقلی سر در نیاورد که چه طور می‌توان بر پشت پیل، طوری مهره بر جام زد که صدایش تا چند میل برود و اصولاً این کار، چه خاصیتی دارد؟!

دل زال زر شد چو خرم بهار
ز رخش نو آین و خرم سوار
در گنج بگشاد و دینار داد
بر امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل
وز او بر شد آواز بر چند میل

لشکر کشیدن زال به سوی افراسیاب:

به جنگ دیگری در شاهنامه وارد می شویم که ابتدا و انتهای آن معلوم نیست و وصف و صحنه سازی دلچسبی هم ندارد. جست و جو گر احتمال می دهد که سفارش دهنده گان شاهنامه به فردوسی، جمعی بیمار روانی بوده اند که از صدای سم اسبان و تالاپ تالاپ فیلان و ناله و بوق و کرنا و رنگ خون و کارهای مجنونانه لذت می برده اند و گرنه محال است تاریخ ملتی را چنین با جنگ های پیاپی که از منطق و واقعیت تاریخی بسیار به دور اند، آلوده باشند. با این همه، فردوسی در آغاز بیان احوال این جنگ، تشبیه زیبایی می آورد و می گوید زمین چنان زیر پای پیلان و صدای بوق و کرنای جنگ می لرزید که گویی در زابل، رستاخیزی به پاشده و خاک بر مرده گان درونش بانگ می زند که برخیزید. راستی اگر توانایی فردوسی در فراهم آوردن چنین لطایف، گاه گاه بیانی نبود، متن بی معنا و غیر ممکن شاهنامه را باید که به سپور می سپردیم. با این همه در همین ابتدای کار باز هم با یک بی تعادلی در بیان زبان به اصطلاح فارسی مواجهیم و آن هم رجوع به واژه ی ژنده است که اگر بنا را بر معنای امروزی آن بگذاریم، فیل پاره پوره و فرسوده و مسخره ای به دست خواهد آمد که لائق به کار میدان جنگ نمی آید. می توان با یقین تمام گفت که بی اساستر از زبان موسوم به فارسی در فرهنگ آدمی، هنوز عرضه و زاده نشده است.

خرنوشیدن کوس با کرنای

همان ژنده پیلان و هندی درای

برآمد ز زابلستان رستاخیز

زمین مرده را بانگ برزد که خیز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۲ /

حالا پیر و پاتال های آدم کش معمول و وامانده که در تمام صفحات شاهنامه با اسمی مختلف پراکنده اند، سرپرست نوخطی به نام رستم را صاحب شده اند که از همان نوجوانی، چنان که در نمونه‌ی سپند دژ خواندیم، کارش درآوردن جگر ضعفاست. در اینجا رستم و چند پهلوان باز نشسته برای جنگ با افراسیاب از زابل بیرون می‌زنند و چنان لشکرکشی در در و دشت به راه می‌اندازند که کلاع‌ها هم جا خالی می‌کنند و جای خود را به رستم و لشکریانش می‌دهند!

سپاهی برآمد ز زابل برون
چو شیران همه دست شسته به خون
به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سال خورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
که سر بر نیارست پرید زاغ
تبیره زدنی همه شب به جای
جهان رانه سر بود پیدا نه پای

سر و صدای این لشکر کشی که در فصل بهار و شکوفه کردن گلستان از زابلستان تدارک می‌شود، به گوش افراسیاب می‌رسد؛ از خواب و خور می‌افتد و برای مقابله، لشکریانش را به خوار ری می‌فرستد که ظاهرآ باتلاق و پر از آب و نی بوده است! واقعاً که فردوسی یا ملات رسانان به او، از جغرافیای ایران چیزی نمی‌دانسته اند یا اسمی سرزمین های شاهنامه، ربطی به اسمی کنونی ندارند و یا در زمان تدوین شاهنامه، کسی از همسایه گانش خبر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۳ /

درستی نداشته. آن گاه باید به قدر یک لگن بر آنان خندید که کلمه‌ی ایران در ابیات شاهنامه را مفهومی برای یک سرزمین و روابط ملی می‌انگارند!

به هنگام بشکوفه‌ی گلستان

بیاورد لشکر ز زابلستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب

برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی خوار ری

بدان مرغزاری که بود آب و نی

وز ایران بیامد دمادم سپاه

ز راه بیابان سوی رزمگاه

اما پیر مردان این لشکر جرار که در فصل بهار، به قصد جنگ با افراسیاب از زابل بیرون زده اند، ناگهان به یاد می‌آورند که مملکت، شاه ندارد و چون یکی دیگر از عقبه‌ی فریدون به نام کیقیاد را در ناکجا آبادی در پشت کوه قاف سراغ کرده اند، به جای جنگ با افراسیاب و رفتن به خوار ری، رستم را مامور می‌کنند که پیش از هر اقدامی، کیقیاد را پیدا کند و به سلطنت ایران برساند. بدون هیچ شکی، شاهنامه، جز مجموعه‌ی مالیخولیاهای مانده از عهد عتیق نیست که در زمرة و زمینه‌ی شاهکارهای خاخام‌های پریشان نویس درباره‌ی فرهنگ شرق میانه، فهرست می‌شود.

ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند

جهان دیدگان را سهbed بخواند

بدیشان چنین گفت کای بخرا دان

جهان دیده و کار کرده ردان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۴ /

هم ایدر بسی لشکر آراستیم
بسی نیکوی و بھی خواستیم
راکنده شد رای بی تخت شاہ
همه کار بی بوی و بی سر سپاہ
چو بر تخت بنشت فرخنده زو
ز گیتی یکی آفرین خاست نو
شهی باید اکنون ز تخم کیان
به تخت کیی بر کمر بر میان
نشان داد موبد مرا در زمان
یکی شاہ با فر و برز کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برز است و با رسم و داد

بفرمایید! دو لشکر به دو فرنگی هم که می رستند، سپهبد که بعداً معلوم می شود، منظور زال است، بقیه را صدا می زند و یاد آوری می کند که: آدم های حسانی، این همه لشکر که راه انداخته ایم، به چه درد می خورند که سرپرست ندارند؛ بی بو و خاصیت اند و ممکن است دچار پراکنده گی رای شوند؟ بعد هم می گوید همان موبد ناشناس که احتمالاً همان خاخام است، آدرس آدمی به نام کیقباد را به او داده که فر و برز دارد و رسم و داد بلد است و بعداً خواهیم خواند که بلافضله رستم را مامور می کند به جای جنگ، به پیدا کردن کیقباد برود و ابتدا کشور را صاحب شاه کند و جنگ را بگذارد برای بعد. حالا این سپهبد چرا پیش از لشکر کشی، یادش نیافساده که مملکت شاه ندارد؟ احتمالاً از شوق آدمکشی بوده که حالا خوانده و

سپاه زال و افراصیاب، همه گی مجبوریم که در دو فرسخی دو سپاه انتظار بکشیم که ابتدا تکلیف بی شاه ماندن ایران معلوم شود! حالا ما که هیچی، چرا افراصیاب معطلی کشیده، صدایش درنیامده، به قلب سپاه بدون رستم نزد، باید این باستان و شاهنامه پرستان جواب دهنده که چنین متن کودکانه‌ی بی سرو تهی را که به درد ساختن کارتون برای کودکان هم نمی خورد و در آن اندازه هم منطق و انسجام عقلی ندارد، با افتخار آبکی و باد کنکی، مبنای هستی تاریخی مردم مظلوم این سرزمنی قرار می دهندا!

آوردن رستم، کیقباد را از البرز کوه:

باری، زال به رستم تکلیف می کند که با چند همراه به درد بخور و مناسب، به البرز کوه برود؛ کیقباد را برای نشستن بر تخت سلطنت ایران آماده کند تا امورات لشکر و کشور لنگ شاه بدون مدیر نماند و می گوید که این ماموریت باید در مدت دو هفته تمام شود. برای انجام این کار و رفت و برگشت او، تنها دو هفته به رستم فرصت می دهد. از این مقدمه، دو آگاهی نصیب می شود. نخست این که البرز کوه احتمالاً مخزن و محل احتکار شاه بوده است و فردوسی جای دیگری از ایران را برای ذخیره‌ی شاهان نسل فریدون، جز بلندی‌های البرز نمی شناخته است. جالب این که این شاهان در انتظار دعوت به جلوس بر تخت، پایگاهی در شهر شناخته شده ندارند و ساکن البرز کوه اند که یک ناکجا آباد مطلق است. این دست تنگی کامل سازنده گان شاهنامه نیز وسعت آدم کشی پوریم را می رساند که در قرن چهارم هجری هم قادر نیستند مرکز تجمع شایسته‌ی پایتخت شاهان، رزرو معرفی کنند! دوم این که مصرع آخر بیت سوم، در معنای خود، اجازه‌ی اقامت طولانی به رستم در نزد کیقباد را می دهد:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۶ /

«مکن پیش او بر درنگ اندکی»، اما ابیات بعد به باز گشت سریع رستم امر می کنند؛ تا جایی که او را از خوابگاه به گاه نیز پرهیز می دهد! و از آن بدتر، لغت «تفت» با ضممه بر روی حرف ت، در انتهای بیت ششم است که هیچ معنای جدید و قدیم ندارد و جز چسباندن کلام بی محتوا برای تطبیق قافیه نیست!

به رستم چنین گفت فرخنده زال
که بر گیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا به البرز کوه
گرین کن یکی لشکر همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او بر درنگ اندکی
به دو هفته باید که ایدر بوي
گه و بیگه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر تو را خواستند
همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس
نبینیم شاهها تو فریاد رس
تهمتن زمین را به مژگان برفت
کمر بر میان بست و چون باد تفت

در عین حال، شاهنامه معلوم نمی کند دو لشکری که فقط دو فرسخ با هم فاصله داشته اند و آن همه مقدمات و اوصاف در تدارک آن ها در شاهنامه گذشته بود، در این دو هفته چه می کرده و چه گونه برای آغاز جنگ،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۸۷ /

دندان روی جگر گذارده اند و چرا افراسیاب از غیبت رستم دلاور برای حمله به فرماندهان پیر و پاتال لشکر زال، سود نبرده است؟ و از آن که می‌دانیم شاهنامه، جای این سئوالات اساسی را ندارد و برای دل خوشی کودکان میان و کلان سال شوونیست فراهم شده، پس ماجرا را بدون سخت‌گیری دنبال کنیم که بس شنیدن دارد. رستم، ابراز ارادت می‌کند؛ بر زین رخش می‌پرد و به سراغ کیقباد می‌رود.

کمر بر میان بست رستم چو باد

بیامد گرازان بر کیقباد

به نزدیک زال آوریدش به شب

به آمد شدن هیچ نگشاد لب

نشستند یک هفته با رای زن

شدند اندر آن موبدان انجمن

بر اساس این بیانات شاهنامه، رستم همان شبانه به البرز کوه می‌رود و کیقباد را به بارگاه زال می‌آورد و هفتة ای با موبدان به رایزنی مشغول می‌شوند؛ اما هنوز نم این روایت در اوراق شاهنامه برچیده نشده که بار دیگر و از مسیر دیگر، پر از درد سر و زیر و بم رستم را در جست و جوی کیقباد آواره و در به در پیچ و خم‌های البرز کوه می‌بینیم:

به رخش اندر آمد همان گاه شاد

گرازان بیامد بر کیقباد

ز ترکان بسى بد طایله به راه

رسیدند در رستم کینه خواه

برآویخت به نامداران جنگ

یکی گرزه‌ی گاو پیکر به چنگ
برآورد گرز و برآمد به جوش
همی کوفت گرز و همی زد خروش
رمید از دل ترک یکباره هوش
به بازو بسی گشت بی تاو و توش
دلیران ز توران برآویختند
سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم
سپهبد شد از کار ایشان دژم

اما در اینجا با ورژن دیگری از حمل کیقباد به دربار زال، آشنا می‌شویم!
rstم بر رخشش می‌پرد؛ راهی می‌شود، در مسیر به طلایه داران سپاه
افراسیاب بر می‌خورد، جنگ می‌شود،rstم همان گرز گاو سر اجدادی را
به کار می‌برد و جنبده‌ی مختصه‌ی باقی می‌گذارد تا پیش افراسیاب به
شکایت روند. اخم افراسیاب از شنیدن شرح این پیش آمد در هم می‌شود.
قلون نامی از بزرگان و بزن بهادرهای ترک پرفسون را مامور می‌کند
لشکری بر گزیند و کاملاً هوشیار، نزد شهریار بروند که شاهنامه معلوم نمی‌
کند منظور کدام شهریار بوده است و بنا بر تجربه‌ی سخت، هشدار می‌دهد
که مدام اطراف را پایند و مراقب شیخون ناگهانی ایرانیان مکار باشند.

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پر فسون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش
به پاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمن اند
همی ناگهان بر طلایه زند

قلون از نزد افراستیاب بیرون می آید و با چند گرد و پیل مست، سر راه نامداران می نشیند، اما در همین احوال، رستم را یکه و تنها در راه یافتن کیقباد پیدا می کنیم که هنوز تاج بر سر نگذارد، شاهنامه او را شاه ایران زمین می خواند. در صحنه‌ی بعد، رستم در یک میلی کوه البرز، مفتون زیبایی و جلال و شکوه تفریحگاهی انگشت به دهان مانده که بسیار شیه قهوه خانه‌های کنار آب سربند است: تختی به کنار آب روان گذارد اند. جوانی زیبا رو بر آن لمیده. چند جوان دیگر در اطراف او می گردند و پهلوانان بسیاری به رسم بزرگان، کمر بسته و به صف ایستاده اند. رستم، جلو می رود. به استقبالش می آیند و دعوتش می کنند تا دمی با آنان می بنوشد. رستم، مودبانه دعوت ایشان را رد می کند که کار و ماموریت مهم و بزرگ در کوه البرز دارد و درنگ جایز نیست. توضیح می دهد که مرز ایران پر از دشمن است و مردم در غصه و فلاکت زنده گی می کنند و روا نیست مملکت بدون شاه باشد و من اینجا خوش بگذرانم و معطل کنم. جوانان خود را اهل همان البرز کوه معروفی می کنند و از رستم، علت آمدن به البرز را می پرسند تا اگر کمکی از ایشان برآید دریغ نکنند. رستم، سراغ کیقباد از نواده گان فریدون را می گیرد. آن جوان سر دسته‌ی دلیران می

گوید از کیقباد نشان دارد؛ اما اخبار و احوال او را به شرط آن که در مجلس
شان شرکت کند، به او خواهد گفت.

وزان روی رستم دلیر و گزین

پیمود زی شاه ایران زمین

یکی میل ره تا به البرز کوه

یکی جایگه دید بربنا شکوه

درختان بسیار و آب روان

نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب

بر او ریخته مشک ناب و گلاب

جوانی به کردار تابنده ماه

نشسته بر آن تخت بر سایه گاه...

سر آن دلیران زبان بر گشاد

که دارم نشانی من از کیقباد

گر آیی فرود اندرین خان ما

بیفروزی از روی خود جام ما

بگویم تو را من نشان قباد

که او را چگونه ست رسم و نهاد

رستم، باور می کند و مهمان می شود. جوان بر تخت می نشیند و دست
رستم را می گیرد و با دست دیگر، جامی شراب برمی دارد و به یاد بزرگان
و آزاده گان می نوشد؛ جامی هم به رستم تعارف می کند و بحث کیقباد را
پیش می کشد و می پرسد او را از کجا می شناسد و با او چه کار دارد؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۱ /

رستم، خبر می دهد که بزرگان کشور، تخت شاهی را آراسته و در انتظار
کیقباد نشسته اند. پدرم که او را زال زر می گویند، مرا مامور کرد تا به البرز
بیایم و شاه آینده را ببینم و قدری پیش او بمانم و او را با خود ببرم.

دگر جام باده به رستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد
تو این نام را از که داری به یاد؟
بدو گفت رستم که ای پهلوان
پیام آوریدم به روشن روان
سر تخت ایران بیاراستند
بزرگان به شاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین مهان سر به سر
که خواندش او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه
قباد دلاور بین با گروه
به شاهی برو آفرین کن یکی
مکن پیش او در درنگ اند کی
بگویش که گردان تو را خواستند
سر تخت شاهی بیاراستند

و در انتهای، بار دیگر، سراغ کیقباد را می گیرد. میزان لبخندی می زند و خود
را همان کیقباد معرفی می کند و به عنوان نشانی می گوید که نام اجدادش را
یکی یکی می داند! رستم بی این که ادعای او را بیازماید یا نشان و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۲ /

مدرکی از او بخواهد، دولا راست می شود و به زبان بازی و مجیز گویی
لب می گشاید و اجازه می گیرد که پیغام زال را باز گوید. نمی دانیم با این
که تا کنون قباد را نمی شناخته و تمام زیر و بم امور مملکتی را برایش لو
داده، کدام بخشی از پیغام زال ناگفته مانده که رخصت گفتگو می طلبد!

ز گفتار رستم، دلیر جوان
بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد
پدر بر پدر نام دارم به یاد
چو بشنید رستم فرو برد سر
به خدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان
پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران به کام تو باد
تن ژنده پیلان به دام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی باد و هم فرهی
دروندی رسانم به شاه جهان
ز زال سپهبد گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بند گوینده را

قباد، اجازه می دهد و تکرار پیغام را می شنود و گویا تازه معنا و مفهوم پیام
را فهمیده، نیشش باز می شود و در جا، پادشاهی ایران را می پذیرد و دستور

می دهد شراب بیاورند و به سلامتی رستم می نوشد. رستم که از انجام ماموریت، فارغ شده، جامی دیگر می گیرد و مقدار دیگری شیرین زبانی می کند. خبر به همه اهل مجلس می رسد. شاد می شوند و جشنی به پا می کنند. کیقباد از خوابی که شب گذشته دیده برای رستم می گوید که در آن، دو باز سفید از سوی ایران، تاجی درخشان می آورند و بر سرشن می گذارند. ادامه می دهد که صبح روز بعد بیدار شدم و مجلس شاهوار ترتیب دادم که می بینی و گویا آن باز سپید، تو بودی و مژده‌ی سلطنت آوردی. از اشاره‌ی کیقباد، معلوم می شود این البرز کوه که در آن ساکن بوده نیز جزء ایران زمین محسوب نمی شده که می گوید باز سپیدی از سوی ایران زمین برایش تاج پادشاهی آورده است. کاش آنانی که به تکرار و اصرار، کباده‌ی شاهنامه را می کشند و از خواندن اشعار آن، همراه با بساط معمول و ملازم شاهنامه خوانی، کیفور می شوند، لاقل تکلیف ایران را در این کتاب برای خود معلوم می کردن!

شهنشه چنین گفت با پهلوان

که خوابی بدیدم به روشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید
یکی تاج رخشان به کردار شید
خرامان و نازان رسیدی برم
نهادندي آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر اميد
از آ تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۴ /

بدین سان که بینی بر این جوییار
تهمتن مرا شد چو باز سپید
رسیدم ز تاج دلیران نوید

پس رستم ناگهان معتبر می شود و علم غیب پیدا می کند و می گوید که خواب تو، نشان از پیغمبری دارد که به حساب دیگر گزافه گویی های معمول شاهنامه می گذاریم؛ کیقاد را شاه کنداوران می خواند که احتمالاً همان کنده کشی در فن کشتی باشد. سپس او را دعوت می کند زودتر به سوی ایران بروند. قباد از جا می جهد و پای بر بور نبرد می گذارد که دیگر به حدس هم معنای آن را نمی فهمیم.

چنین گفت با شاه کنداوران
نشان است خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم
به یاری به نزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای
به بور نبرد اندر آورد پای

قلون از شاه دار شدن ایرانیان خبر دار می شود و بار دیگر و پیش از این که بالاخره تکلیف آن لشکرکشی پیشین که در فاصله‌ی دو فرسخی یکدیگر صف بسته بودند، معلوم شود، لشکر دیگری می آراید و قباد هم قصد مقابله می کند. رستم او را بر حذر می دارد که چنین مبارزه‌ای در حد تو تازه به شاهی رسیده نیست. کارها را به من بسپار که با رخش و یال و کوپالم از پس آنان بر می آیم. پس به میدان می رود و شمشیر می کشد و ترکان را تار و مار می کند. انصافاً که این داستان های مضمونی، همان به کار کارتون هایی

با گرافیک درجه سه (3D) می خورد که اینک باستان ستایان خارج از کشور می سازند تا فرهنگ جاودانه‌ی خود را به جهان بنمایانند و خوش باشند.

فردوسی، رستم را در این جا به دیو بند گستته تشیه می کند و با یک دست گرز و در دست دیگر کمند، به میدان جنگ با قلون می فرستد. قلون به او حمله می کند و نیزه‌ای می اندازد که بند جوشن رستم را پاره می کند. رستم، جانمی زند و دست دراز می کند و نیزه‌ی قلون را می گیرد. قلون، متغیر می شود. رستم، نعره‌ای می کشد و با نیزه، قلون را مثل مرغی به سیخ کشیده که در این جا باززن عنوان شده، بلند می کند تا همه بینند! همراهان قلون، جسدش را همان جا می گذارند و فرار می کنند!

قلون دید دیوی بجسته ز بند

به دست اندرون گرز و بر زین کمند

بدو حمله آورد مانند باد

بزد نیزه و بند جوشن گشاد

تهمتن بزد دست و نیزه گرفت

قلون از دلیریش مانده شگفت

ستد نیزه از دست آن نامدار

بغرید چون تندر از کوهسار

بزد نیزه و بر ربودش ز زین

نهاد آن بن نیزه را بر زمین

قلون گشته چون مرغ بر باززن

بدیدند لشکر همه تن به تن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۶ /

براند از برش رخش و بسپرد خوار
برآوردهش از مغز یک سر دمار
سواران همه روی برگاشتند
قلون را بدان جای بگذاشتند
هزیمت شد از وی سپاه قلون
به یکباره گی بخت گشته زیون

بدین ترتیب رستم تهمتن، طلایه‌ی ترکان را می‌شکند و می‌گذرد؛ در راه
به کوهسار پر آب و علف می‌رسد و تا شب به کار آرایش و پیرایش
مشغول است. شب هنگام، شاه ایران را تریین می‌کند و به بارگاه زال می‌
آورد. حالا این چه شاه ایران زمینی است که برای دیدن یک حاکم محلی،
بزک می‌کند و به بارگاه او می‌رود؟ باید از به هم بافندۀ گان شاهنامه
پرسید.

باری، یک هفته به رای زنی با موبیدان سپری می‌شود و به نتیجه می‌رسند که
در جهان، شاهی همچون کیقاباد نیست. پس یک هفته هم به شادی می‌نشینند
و روز هشتم، تخت عاج می‌آورند و تاج شاهی را از کنار آن آویزان می‌
کنند! در این میان هنوز هم از آن دو لشکر که دست کم یک ماه است رو به
روی یکدیگر معطل مانده‌اند، در شاهنامه خبری نیست!

چو شب تیره شد پهلو پیش بین
برآراست با شاه ایران زمین
به نزدیک زال آوریدش به شب
به آمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفتۀ با رایزن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۷ /

شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی چو شه کیقباد از جهان
نباشد کس از آشکار و نهان
همیدون بیودند یک هفته شاد
به بزم و به باده بر کیقباد
به هشتم بیارسته تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج
کیقباد، پادشاهی او صد سال بود:

باری، کیقباد بر تخت می نشیند. بزرگان و نام آوران از جمله قارن، کشود، خراد و بربازین، یعنی مجموعه ای از آدم های قلابی با اسمای بی معنا که به زور چند بیت شعر ناشیانه، وارد تاریخ می شوند، به دست بوسی می آیند؛ عرض ارادت می گویند و زر و گوهر بر تخت شاهی می پاشند. سپس از سپاه ترک و افراسیاب می گویند و او را به رزم با ترکان دعوت می کنند. کیقباد، لشکر را بر انداز می کند و صبح روز بعد، همه گی رهسپار میدان رزم می شوند. رستم، سلحنج نبرد می پوشد و پیشاپیش سایر ایرانیان، شادمان از این که شاهنامه، فرصت دیگری به او برای ابراز شمشیر کشی داده است، می خرامد. سپاهی به راه می افتاد که در یک سو مهراب، شاه کابلستان است که پیوسته در کاخ و دربار و درگاه ایرانیان، مهمان بوده است! در سمت دیگر، گستهم و در میان سپاه، قارن و کشود و در پشت آنان، زال و کیقباد می روند. لشکر، درفش های کاویانی را علم می کنند و مقدمات جنگ دیگری فراهم می شود.

چو کشته شد از مرد روی زمین

کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر بر سپر گشته دریای قار
برافروخته شمع زو صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
تو گفتی که خورشید گم شد ز راه
دو لشکر بر آمد ز یک ره به جای
نه سربود پیدا سپه را نه پای

قار را در لغت فارسی، معلوم نیست از طریق کدام ریشه شناسی، به معنای قیر و سیاهی گرفته اند. احتمال دارد که چون صدای قار از منقار کلاع- زاغی بیرون می آید، صدای او را همنگ همان زاغ، فرض کرده اند! چنین است زایمان های هرزه‌ی لغت در زبان شیرین فارسی؛ اما اگر این جاقار را با همین معنای قیر و سیاهی بگیریم، آن وقت معنای بیت، قابل کشف نمی شود و از تصور آدمی بیرون می رود. با این همه، نمی دانم چرا همین لغت قار با معنای سیاه را شاعر دیگری به نام امامی هروی در قرن هفتم، مخالف و متضاد معنای قیر و به مفهوم سفید می آورد!

تا چو قیر است و قار در شب و روز
ساحت و عرصه‌ی قفار و بخار
روز خصمت سیاه باد چو قیر
روی بخت سفید باد چو قار

جواب این تناقض را می دانید چه داده اند؟ می گویند واژه‌ی قار را در این بیت و ایيات نظیر که افاده‌ی معنای سپیدی را می کند، از لغت ترک برداشته اند که در آن، قار به معنای برف است! باید به خدا از این همه پشتک و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۵۹۹ /

واروی ادبی که جای اعتراف به ناتوانی زبان فارسی به خصوصی کاربرد لغت در شاهنامه می‌گذارند، پناه برد.

باری، قارن گُرز و تیغ و سنان برمی دارد و مطابق معمول در میدان می‌گردد و به هر که دست می‌یابد، می‌کشد و چنان از کشته‌ی ترکان، پشته می‌سازد که همه را به ستوه می‌آورد. شماساس را می‌بیند و به سوی او می‌شتابد و تیغ زهر آگین بر سررش می‌کوبید و شماساس در جا می‌میرد. قارن در پی ضربه‌ی مهلكی که بر فرق شماساس فرود آورده با صدای بلند، خود را معرفی می‌کند و بر خود می‌بالد.

به هر حمله قارن سرفراز
چنان چون بود مردم رزم ساز
گهی سوی چپ تاخت، گه سوی راست
بگردید و از هر کسی کینه خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر
سپهدار قارن به کردار شیر
به گُرز و به تیغ و سنان دراز
همی کشت از ایشان یل سرفراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه
شده زان دلیران ترکان ستوه
شماساس را دید مانند شیر
که نی برخروشید گرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید
سبک تیغ تیز از میان بر کشید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۰ /

بزد بر سرشن تبغ زهر آبدار
بگفتان منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد
بیفتاد بر جای و در دم بمرد

فردوسی که طبع لطیف را تنها به انحصار وصف تصاویر جنگی نیاورده، بازتاب ذهن و مرام آشتی جو و صلح پسندش را در قالب بیت شعری در مذمت و ملامت رسم نامعلوم روزگار می گنجاند که از دیرباز هرگز به یک منوال نگردیده و به عنوان تسلیت مرگ شماساس می سراید:

چنین است کردار گردون پیر

گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

و بدین ترتیب سر فصل تکراری و بی حاصل تاریخی دیگری از شاهنامه تمام می شود که برابر معمول با شرح مقدمات جنگ، صفات آرایی و رجز خوانی آغاز و به تدارک پشته ای از مرده به پایان رسیده است!
جنگ رستم با افراسیاب:

اینک به یکی از تفریحی ترین بخش های شاهنامه وارد می شوم و صحنه ای از نمایشات این کتاب را می گشاییم که نه فقط امکان عقلی و ابزاری ندارد، بل که صاحب خرد را به دوری از نزدیک شدن به مباحث و مقولات این مجموعه داستان های عوام پسند بی محتوا، بر حذر می دارد.

رستم که از دور، رزم قارن و خم و چم مبارزه را دیده است، هوای رقابت بر سرشن می زند و برای ورود به کارزار، شتابان نزد زال می رود و نشانی های ظاهری آن پور پشنگ، یعنی افراسیاب را می پرسد. زال که گویا هنوز رستم را به جد نمی گیرد، یادآوری می کند که محتاط باشد و افراسیاب را

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۱ /

دست کم نگیرد که به هنگام جنگ چون نره اژدها می‌جوشد و می‌خروشد
و در توصیف خشونت او می‌گوید که دم آهنگ است که امروز کاربرد و
رواجی ندارد و مانند ده‌ها و ده‌ها مورد دیگر، منظور شاعر را از ذکر این
صفت، در نمی‌یابیم؛ مگر معتقد این نوشته‌ها کامنتی بگذارد و تمام ما را با
خبر کند. با این همه، زال، آدرس می‌دهد که افراسیاب، درفش و خفتان
سیاه دارد؛ سر و ساعدهش را به آهن زر اندود پوشانده و بار دیگر به رستم
هشدار می‌دهد که دور و بر افراسیاب، آفاتابی نشود.

bedo گفت زال ای پسر گوش دار
یک امروز با خویشن هوش دار
که آن ترک در جنگ نرا اژدهاست
دم آهنگ و در کینه ابر بلاست
درفش سیاهست و خفتان سیاه
از آهنگ ساعد از آهن کلاه
همه روی آهن گرفته به زر
درخشی سیه بسته بر خود بر
ازو خویشن را نگه دار سخت
که مرد دلیر است و بیدار بخت

رستم به او دلداری می‌دهد که نگران مباش! خدا، یار من است و با این دل
نترس و تیغ تیز و بازوی پر زور از پس هر کسی بر می‌آیم. بر پشت رخش
می‌پرد و حیوان را که گاودم و صفت می‌شود و لابد در آن دوران اسبان
با دم گاو که ظاهرآ چیز هجومی است، ارزش مخصوص داشته می‌تازاند و به
سپاه افراسیاب در هامون می‌زنند. ابتدا به کاری ترین حربه اش یعنی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۲ /

نعره متosل می شود که پیش تر خواندیم فیلی را هم رمانده بود. پس نعره ای می کشد. افراسیاب از عربده‌ی غریب او حیرت می کند و از اطرافیان می پرسد این اژدهای افسار گسیخته کیست؟ یکی جواب می دهد که این رستم دستان است که با گرز سام به میدان آمد، سرشن پر باد و جویای نام است.

bedo گفت رستم که ای پهلوان
تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار من است
دل و تیغ و بازو حصار من است
برانگیخت پس رخش روئینه سم
برآمد خروشیدن گاودم
دمان رفت تا پیش توران سپاه
یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش به هامون بدید
شگفتید از آن کودک نارسید
ز گردان پرسید کین اژدها
برین گونه از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم به نام
یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست
جوان است و جویای نام آمدست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۳ /

در این جا با چنان صحنه‌ی اکشنی بر می‌خوریم که هیچ بدل کار و کامپیوتری قادر به باز ساخت آن نیست. رستم با دیدن افراسیاب به وسیله‌ی فشردن ران، رخش را به سمت او می‌راند؛ گرزش را بلند می‌کند، مثل فرفه و بدون کم ترین مقاومت و با یک شکرده فوق کاراته، افراسیاب را بر زمین می‌زند. بعد گرزانه بر مغز او که بر زین فرو می‌کند؛ دستان افراسیاب را با کمر بند می‌بندد، از پشت زین پایین می‌کشد و می‌خواهد او را نزد قباد ببرد و بگوید که این جوری می‌جنگند که بند کمر، تاب جسم سنگین افراسیاب و زور رستم را نمی‌آورد و پاره می‌شود و افراسیاب با سر به زمین می‌خورد و تازه این جاست که سواران، دور و ور افراسیاب را می‌گیرند و او را از میدان به در می‌برند!

چو رستم ورا ديد بفسردم ران
به گردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمين
فرو کرد گرز گران را به زين
به بند کمرش اندر آويخت چنگ
 جدا کردش از پشت زين خدنگ
همي خواست بردن به پيش قباد
دهد روز چنگ نخستينش ياد
ز سنگ سپهدار و چنگ سوار
نيامد دوال کمر پايدار
گسيست و به خاك اندر آمد سرش
سواران گرفتند گرد اندرش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۴ /

همان طور که سنگین در بیت بالا سنگ شده است، در بیت بعد هم می خوانیم که رستم ضمن کوییدن بر پشت دست خود، از سر افسوس با خود می گوید که اگر افراسیاب را زیر کش می گرفتم و با کمربند و بش نمی بستم، فرار نمی کرد. اگر کسی را سراغ دارید که قادر باشد به هر نحو ممکن، برای بیت دوم که در زیر از متن شاهنامه می آورم، معنایی دست و پا کند، تشویقش کنید که برای نجات شاهنامه از این همه اتهام بی مایه گی که بر آن می بندند تا دیر نشده، دستی بجنband؛ زیرا که من آن کش و بش را با هر اعراب و زیر و زبری که خواندم و به هر راهنما و لغت نامه ای که از چند زبان سراغ داشتم، رجوع کردم، یکی از آن دیگری مسخره تر و بی معنایتر از آب درآمد و بالاخره گفتم که شاید باید کش را به کسر کاف بخوانم که معنای آن قیح و اجرای آن دشوار درآمد، زیرا مسلماً رستم نمی توانسته افراسیاب را زیر کش شلوارش بگذارد!

سپهبد چو از دست رستم بجست

بخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت نگرفتمش زیر کش

همی با کمر ساختم بند و بش

باری، باز هم زنگ پیلان و تاپ و توپ کوس را به صدا در می آورند که باز هم آواز آن تا چند میل بلند می شود و خبر نزد شاه ایران می بردند که رستم به قلب سپاه ترکان زد؛ تار و مارشان کرد، افراسیاب را به اسیری گرفت و درفشش را به خاک مالید. از آن سو بزرگانی که دور افراسیاب حلقه زده بودند، او را سوار باره ای تیز تک می کنند که لابد نوعی اسب دم گاوی دیگر است تا سپاهش را رها کند و آواره‌ی بیابان شود و با ذکر این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۵ /

مجموعه‌ی خالی بندی بی حاصل و فاقد سر و ته، پرده‌ی اول این جنگ هم
به انتهای رسید.

چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردنند نزدیک شاه
که رستم بدرید قلب سپاه
به نزد سپهدار ترکان رسید
درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتیش کمربند و افکند خوار
خروشی برآمد ز ترکان به زار
گرفتند گردش دلاور سران
پیاده ببردنداش آن سروران
سپهدار ترکان بشد زیر دست
یکی باره‌ی تیز تگ برنشست
برآمد و راه بیابان گرفت
سپه را رها کرد و خود جان گرفت

کیقاباد از شنیدن این اخبار نیکو کیفور می‌شود و فرمان می‌دهد سپاهش
یک باره بر تورانیان هجوم برنده و بنیادشان را بر اندازند. قباد و زال و
مهراب شنگول و سر حال، به میدان می‌ریزند و معركه‌ای بر پا می‌شود که
فردوسی می‌کوشد به لطف کلام موزون، از قباحت آن بکاهد و یکی از
شیرین ترین ابیات توصیفی شاهنامه را می‌سراید که در آن، صور
خيال، شمايل بدیع می‌گیرند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۶ /

ز جای اندر آمد چو آتش قباد
بجیید لشکر چو دریا به باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر
برفند پرخاشجوی و دلبر
بر آمد خروشیدن دار و گیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر
بر آن ترک زرین و زرین سپر
غمین شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری بر آمد ز گنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
فرو رفت و بر رفت روز نبرد
به ماهی نم خون و بر ماه گرد
ز سم ستوران بر آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

زال به رستم می نگرد و از سلامت احوال و هنرمندی او در بریدن و بستن و
شکستن سر و دست و پای دشمن شاد می شود و به تخمین شاهنامه، رستم
در آن روز، هزار و صد و شصت نفر، یعنی در هر دقیقه ی روز، اگر ده
ساعت هم بدون مکث و استراحت جنگیده باشد، دو نفر را می کشد!!!
ترکان، زار و خسته، راه دامغان پیش می گیرند و از آن جا به جیحون، عقب
می نشینند.

نگه کرد فرزند را زال زر
بدان نامبردار بازو و بر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۷ /

ز شادی دل اندر برش بر تپید
که رستم بدان سان هنرمند دید
برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر
به یک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند تر کان ز پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان
از آن جا به جیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

این که مغان در میان این میدان نبرد، چه می کرده اند، تقصیر قافیه‌ی شعر است که باید با دامغان بخواند. سپاه ایران پس از جمع آوری گنج و غنیمت ترکان و رستم نیز با باد و بروت در بازو به سوی شاه باز می گردند و ادامه‌ی جنگ به فصل دیگر می کشد.

همه پهلوانان ایران سپاه
ز ره باز گشتند نزدیک شاه
همه هر یک از گنج گشته ستوه
گرفته ز ترکان گروه ها گروه
به جا آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان به شاه جهان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۸ /

وزین مرز رستم چو بر گشت باز
بیامد بر شاه ایران فراز

آمدن افرازیاب نزدیک پدر خود:

باری، افرازیاب از دست رستم گریخته، خود را به رودی می رساند که نام آن در شاهنامه ضبط نیست. یک هفته به آب رودخانه زل می زند و روز هشتم، معلوم نیست دست به چه کاری می زند که فردوسی هم در وصف آن در می ماند و می گوید: به هشتم برآراست با خشم و دود که در وصف آن فقط می توان گفت چندان عصبانی بوده که گویی از دماغش دود بیرون می زده است. بعد هم سراغ پدرش می رود و با دلی پر درنگ، ماجرا را تعریف می کند. حالا دل پر درنگ، دیگر چه نوع دلی است، باید در فرصت قیامت از فردوسی پرسید.

وزان سو که بگریخت افرازیاب
همی تازیان تا بدان روی آب
یکی هفته بنشست نزدیک رود
به هشتم برآراست با خشم و دود
به پیش پدر رفت پور پشنگ
زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ

گلایه ای که از زبان افرازیاب و در شرح ماجراهای جنگ و دلاوری های افسانه ای رستم می خوانیم، بیشتر به کار حظ بردن و تصویر سازی های حماسی باستان پرستان می آید تا کاهش رنج روحی افرازیاب و البته به روشنی می دانیم سراسر این خون نامه ای باستانی، جز به کار سرگرمی صاحبان اندیشه های برتری طلب که دائماً لباس و کلاه رزم به تن دارند،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۰۹ /

نمی آمده است. افراسیاب که گویی از بیخ و بن از رویارویی با ایرانیان پشیمان و آزرده خاطر است، رو به پدر می گوید اساس جنگ با سپاه و شاه ایران، بی خردانه و ناشایست بود و پشنگ با این کار، خلاف اجداد خود عمل کرده و عهد و پیمان دیرین را زیر پا گذارده است؛ زیرا تلاش برای از بین بردن نسل و نژاد ایرج، بی هوده است؛ زیرا اگر یکی را بکشیم، دیگری جای او می نشیند و از این قبیل حرف ها و مثال می زند که این اواخر هم نه فقط سلطنت به قباد رسیده که به کین اجداد خود دست برآورده، بل که از سام نریمان هم فرزندی به نام رستم پدید آمده که از همه قلدر تر است.

بدو گفت کای نامبردار شاه

تو را بود از این جنگ جستن گناه

یکی آن که پیمان شکستن ز شاه

بزرگان پیشین ندیدند راه

نه از تخم ایرج، زمین پاک شد

نه هرگز گزاینده تریاک شد

یکی گم شود دیگر آید به جای

جهان را نمانند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد

به کینه یکی نو در اندر گشاد

در این جا هم آن نشان و گمانی که افراسیاب در مورد رستم می گوید، بیشتر روح قهرمان پرور و خیالباف کسانی را می نوازد که از گذشته‌ی خود به همین حالی بندی‌های کودک فریب بستنده می کنند و هرگز زهره‌ی مواجهه با حقایق تاریخی و فرهنگی خود را نداشته و ندارند و به ضرب و

зор هیچ محركی حاضر نیستند از خواب خرگوشی خود دست بکشند و لحظه ای از خود پرسند که داشتن رستمی که در نهايیت می تواند با گرzes، هوا را هم چاک چاک کند، حتی اگر در عالم واقع هم حضور او را حقيقی تصور کنیم، موجب چه افخاری برای چه ملتی ست و هنگامی که ستابیش خون نامه‌ی فردوسی را از زبان عالی مقامان فرهنگی مملکت می شنویم، که بیش تر باید مبلغ سلامت و امنیت و برابری اسلام و قرآن باشند، آه از نهاد آدمی بر می آید.

سواری پدید آمد از پشت سام
که دستانش رستم نهادست نام
بیامد به سان نهنگ درزم
که گفتی جهان را بسوزد به دم
همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
ز گرzes هوا شد پر از چاک چاک
نیرزید جانم به یک مشت خاک
همه لشکر ما به هم بردرید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

بعد هم افراسیاب، تآتر شکست خود از رستم را یک بار دیگر برای پدرش بازی می کند و می گوید که چه طور زمانی که درفش مرا دید و شاخت، گرzes خود را برکشید و نزدیک آمد و چنان مرا از زین بلند کرد که گویی به قدر پشه ای وزن نداشت و به چنان فلاکتی زیر دست و پایش افتادم که همه‌ی بزرگان جمع شدند و کمک کردند تا توانستم بگریزم. من که دلیر و

دلاور و پشت و پناه لشکرم، پیش او کم آوردم؛ چرا که گویا بر و بازو و تن
و بدنش را از آهن ساخته اند و در جنگ مانند شیر و پیل می غرد و می درد
و آدم می کشد و می گوید حالا که سام، چنین دستبردی دارد که اثری از
دلاوران و جنگاوران ترک باقی نمی گذارد و همه ی لشکرت هم نمی
توانند از پس او برآیند، بهتر است از خیر مبارزه با او بگذریم؛ و گرنه دیگر
برای مبارزه با او روی من حساب نکن؛ به همان قطعه زمینی که فریدون به
تور سپرده و برای تو ارث گذارده، راضی باش و طمع لشکر کشی و کشور
گشایی را از سر بیرون کن! چه در مبارزه با ایرانیان، فقط اوضاع را بر خودت
تنگ تر و شرایط را بغرنج تر می کنی.

چون او گر بدی سام را دستبرد
ز ترکان نماندی سر افزار گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست
که با او سپاه تو را پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم
به دشواری اندر پناهت منم
نمانده ست با او مرا تاب هیچ
برو رای زن آشتی را بسیچ
زمینی کجا آفریدون گرد
بدان گه به تور دلاور سپرد
به تو داده بودند و بخشیده راست
تو را کین کشیدن نبایست خواست
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم

جهان بر دل خویش تنگ آوریم

سپس اضافه می کند که دیدن، بهتر از شنیدن است و می دانی در جنگ با ایرانیان، مجبور شدی لشکر بزرگی تدارک بینی و جنگ با آنان نتیجه ندارد. پس کار امروز را به فردا میانداز و بی درنگ، دست از جنگ بشوی. این جا، فردوسی از زبان افراصیاب شکست خورده، دو بیت شعر زیبا، حول دور اندیشه و در مذمت سهل انگاری و پشت هم اندازی می گوید که شنیدنی است.

از امروز کارت به فردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد به بار
چو فردا چینی گل نیاید به کار

به تذکر افراصیاب باز گردیم که همچنان داغ دیده و رنج کشیده از رزم با رستم به پدر گوشزد می کند که بارها بزرگان و نامداران زرین تاج و زر سپر بر سر کار آمدند و باد ناملایم روزگار، آنان را به خواری از میان برداشت. کلباد و بارمان شیر افکن و نیز خزروان گرد را از خاطر میر که زال به سختی او را شکست داد و شماساس به دست قارن کشته شد و هزاران دلاور دیگر که کشته و نابود شدند و از همه بدتر آن که نام و اعتبارت شکست و آبرویت بر باد رفت و هرگز جبران آن میسر نیست. بار دیگر جمله ای پر مغز از زبان افراصیاب می شنویم که معتقد است فرجام نیک و بد آدمی در گرو فرصلت طلبی و دوری از تن آسایی و ساده گیری است.

جزای بد و نیکی روزگار
در امروز و فردا گرفتن شمار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۳ /

پس چندان که در نبش قبر حوادث گذشته و گذشتگان فایده ای نمی بیند،
پیشنهاد می کند از کین و نفرین دیرین چشم پوشد و هر چه زودتر به آشتی
خواستن نزد کیقباد برود تا یاری و پشتیبانی رستم پر زور و قارن همیشه
پیروز و کشود زبردست که اسیران ایران را از آمل آزاد کرد و مهراب با فر
و رای را به دست آورد.

به پیش آمدندم همه سرکشان
پس پشت هر یک درخشی گوان
بسی یاد دادندم از روزگار
دمان از پس و من از آن زار و خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی تاز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی
به گرد اندر آید سپه چارسوی
به یک دست رستم چو تابنده هور
ابا گرز و با تیغ و با فر و زور
به دست دگر قارن رزم زن
که چشمش ندیده ست هرگز شکن
سه دیگر چو کشود زرین کلاه
که آمد به آمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاه است و با فر و رای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۴ /

و بدین ترتیب برای نخستین بار در شاهنامه با مرد جنگی خردمندی چون افراسیاب رو به رو می شویم که دعوت به پرهیز از جنگ و دوستی و صلح و قناعت به سهم خویش می کند تا بعد بیینیم که این سوی قصه، چه می آند یشد.

آشتی خواستن پشنگ از کیقباد:

باری، پشنگ ناباورانه و با چشم پر اشک به افراسیاب نگاه می کند که یاد گذشته، او را چنان رنجانده و صبر و فرارش را ربووده بود که پریشان و آشفته، نزد پدر، شکایت آورده است. پشنگ، مردی زیرک و زبده برمی گزیند و از طریق او، نامه ای به ایران می فرستد. در این نامه با ادا و اطوار و مجیز و شیرین گویی، پس از یاد خدا و درود و سلام به روان جدشان فریدون، به کیقباد پیشنهاد می کند دیگر پای اختلاف سلم و تور و ایرج و تقسیم اراضی ناعادلانه‌ی فریدون را به میان نکشند؛ به سهمی که فریدون به ایشان بخشیده، راضی باشند و دعوا را کنار بگذارند.

یکی نامه بنوشت ارتنگ وار
برو کرده صد گونه رنگ و نگار
به نام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود
کزو گشت این تخم ما تار و پود
کنون بشنو ای نامور کیقباد
سخن گویم از رای شاهی و داد
گر از تور بر ایرج نیکبخت

بد آمد پدید از پی تاج و تخت
بر آن بر نمی راند باید سخن
نباشد که پرخاش ماند به بن
گر این کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر سرتاسر آن کین کشید
بر آن هم که کرد آفریدون نخست
کجا راستی را به بخشش بجست
سزد گر بمانیم ما هم بر آن
نگردیم از آین و راه سران

پس مرز و محدوده‌ی قلمرو شان را گوشزد می‌کند که از خرگاه تا
ماوراء النهر که جیحون از آن می‌گذرد، متعلق به ترکان باشد و ایرج،
نورچشمی فریدون که مالک ایران بود، هرگز به آن محدوده چشم نداشته
باشد. در تذکر ارضی پشنگ، اشاره‌ای به حد و مرز سرزمین ایران نمی‌
خوانیم؛ چرا که فردوسی هنوز نمی‌داند کجای عالم را باید که ایران بنامد!
ز خرگاه تا ماوراء النهر بر

که جیحون میان است اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه
نکرد اندر آن مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین
که از آفریدون بدش آفرین

پشنگ برای آن که کیقباد را وادر به پذیرش پیشنهاد صلح کند، جانمازی
آب می‌کشد که خدا، راضی به جنگ نیست و اگر زد و خورد ها را ادامه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۶ /

دهیم، دنیا و آخرت خود را ضایع کرده ایم و از آن که دنیا به کسی و فانمی کند و باید سرانجام روزی این جهان را بگذاریم و بگذریم، پس درست است که جدال را تمام کنیم و آشتی بجوییم. در اینجا شاهنامه برای بیان آثار مخرب گذشت زمان، مثال حیرت انگیز می‌آورد.

دگر همچنان چون فریدون گرد
به سلم و به تور و به ایرج سپرد
بیخشیم از آن پس نجوییم کین
که چندین بلا خود نیزد زمین
سر ژنده‌ی زال چون برف گشت
ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام نیز جز به بالای خویش
نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن رشی پنج خاک
سراپای کرباس و جای مغاک

نخست این که ظاهراً فردوسی در این ایات از یاد برده بود که سپیدی ژنتیک موی زال، حاصل تاراج زمان نبوده است و دیگر این که در این مثال عبرت آموز پشنگ، معلوم می‌شود که شاهان کهنه ایران نیز اجساد را مانند مسلمانان در کفن می‌پیچیده اند و در قبر می‌گذارده اند. صاحب اندیشه درمی ماند که آن مهمل برداشته شده از روی یک داستان هلنی که اجداد ایرانیان، اجساد مرده گان را به مرغان هوا واگذار می‌کرده اند، در کجای شاهنامه ثبت است؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۷ /

باری، پشنگ وعده می دهد و می گیرد که دیگر ترکان و ایرانیان، پای از رود جیحون این سو تر نگذارند؛ مگر آن که با سلام و درود، پیغام و پیام صلح داشته باشند، نامه را می نویسد و مهر و موم می کند، طبق روال شاهنامه، لشکری تدارک می بیند و با چندین سوار و اسبان تازی و تیغ های هندی که در نیام نفره ای قرار داشته اند و چند زیباروی و مشتی تاج و تخت! به ایران می فرستد. معلوم نیست که این ارسال و بخشش های مکرر تاج و تخت، جز به جوش آوردن کاسه‌ی صبر خواننده، چه معنا و حاصلی در شاهنامه داشته است که تا فرصتی برای خوش آمدگویی و تعارف فراهم می شود، می بینیم که سلطانی، تاج و تخت خود را بار می کند و برای دیگری می فرستد!

کس از ما نبینند جیحون به خواب
وز ایران نیایند ازین سوی آب
مگر با درود و پیام و سلام
دو کشور شود زین سخن شاد کام
چو نامه به مهر اندر آورد شاه
فرستاد نزدیک ایران سپاه
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر
هم از خوب رویان زرین کمر
از اسبان تازی به زرین ستام
هم از تیغ هندی به سیمین نیام

نامه به دست کیقباد می رسد و در پاسخ نامه، به قول شاهنامه، زیاد حرف می زند و می گوید جنگ را ما شروع نکردیم و تورانیان بودند که تا ایرج مرد،

به ایران تاختند. افراسیاب از مرز ایران گذشت و بلایی بر سر نوذر آورد که دل انسان و مرغ و دد و دام را به درد آورد و برادرش را هم کشت. اگر حالا از کردار ناشایست خود پشمیمان شده، ما هم کینه به دل نداریم؛ می پذیریم و بار دیگر با او پیمان می بندیم. پس درختی به نشان عهد جدید در باغی می کارد. فرستاده، بار و بندیل و اسب و سپاهش را جمع می کند و به سرعت، جواب نامه را برای پشنگ می آورد. خبر به کیقباد می رسد که فرستاده از مرز جیحون گذشت و از ایران بیرون رفت. کیقباد از آن که دیگر جنگی با دشمن در پیش نخواهد بود، خوشنود می شود. خلاف او، رستم که گویا فقط برای برپا کردن معركه و قلدربازی شاهنامه تدارک شده، روی ترش می کند که وسط بجوحه‌ی رزم و نبرد، آشتی کردن معنا ندارد! تورانیان از وحشت ضربات گرز من، پیشنهاد صلح داده اند و بهتر بود در میانه‌ی جنگ، پیشنهاد رو بوسی نمی داد.

بدو گفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی در گه کارزار
نвод آشتی پیش از آورداشان
بدین روز گرز من آورداشان

کیقباد می کوشد او را رام کند و تذکر می دهد که چیزی بهتر از عدل و داد و انصاف نیست. پشنگ از جنگ و مرافعه خسته شده و می خواهد جنگ را کنار بگذارد و هیچ صاحب خردی نمی بایست به کڑی بگرود. حالا هم بر پرندي پیمان نوشتیم و از زابلستان تا دریای سند را به تو بخشیدیم! کابل هم مال مهراب باشد تا معلوم می شود که احتمالاً آن مهراب که تاکنون شاه کابل خوانده می شد، مهراب دیگری بوده است! سپس رستم را دلداری می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۱۹ /

دهد و به وعده‌ی جنگ‌های بعد آرام می‌کند و می‌گوید خنجرت را بی‌آب زهر مگذار که پادشاهی و جنگ توام‌اند و چیزی نمی‌گذرد که خون ریزی دیگری نصیبت می‌شود.

چنین گفت به نامور کیقباد
که چیزی ندیدم نکوترا ز داد
نبیر فریدون فرخ پشنگ
به سیری همی سر بپیچد ز جنگ
سزد گر هر آن کس که دارد خرد
به کژی و ناراستی ننگرد
ز زابلستان تا به دریای سند
نوشتیم عهدی تو را بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز
همی دار و می باش گیتی فروز
وزان روی کابل به مهراب ده
سراسر سنانت به زهر آب ده
کجا پادشاهی ست بی جنگ نیست
و گر چند روی زمین تنگ نیست

کیقباد، خلعت بسیار فراهم می‌کند و به زال و رستم می‌بخشد؛ سر و کمرش را به زر می‌آراید و رستم مرخص می‌شود و رو به زال می‌کند. قدری او را می‌نوازد که جهان و پادشاهی دمی بی‌زال نباشد که یک تار موی زال به همه دنیا می‌ارزد که تنها یادگار بزرگان است. پنج کجاوه‌ی فیروزه‌ی بر پشت پنج پیل می‌آراید. جامه‌ی زربفت و تاج و کمری مزین به یاقوت و

فیروزه، نزد دستان سام می فرستد و به تعارف می گوید دلش می خواست هدیه ای گران بهتر پیشکش کند. وعده می دهد که به شرط بقای عمر، او را از مال دنیا بی نیاز خواهد کرد. سپس هدایای در خورشان و شخصیت، نزد قارن و کشود و خراد و بزرین و پولاد هم می فرستد که لابد از آسمان می باریده است تا شاهنامه ستایان ذوق نکنند که این جا سرزمهin جنگ و گنج بوده است.

آمدن کیقباد به استخر پارس:

باری، کیقباد پس از آن همه بذل و بخشش بی حساب، راه پارس و شهر استخر را پیش می گیرد که به قول شاهنامه نشستنگه و موجب فخر بزرگان و کلید گنج ها در آن شهر بود. خلق به استقبال می آیند و بر تخت پادشاهی می نشینند. البته تاکنون سخنی از این پاتوق شاهان و بزرگان به میان نبود و نمی دانیم اگر بزرگان در آن پایگاه می ساختند و به جلال و شکوهش می نازیدند، چرا هیچ یک از شاهان و آوازه داران پیش از کیقباد در اطراف استخر ظاهر نشده، رخ دادهای تاریخی شاهنامه تا به زمان او، دائمآ در بیابان های سیستان و زابل گذشته و قهرمانانش از جمله شخص کیقباد را در پشت کوه البرز پیدا کرده اند! جز این که فرض کنیم چون در ایات بعد معلوم می شود کیقباد، هوای جهان گردی کرده بود، خود را به استخر رسانده تا به خلیج بی برو بر گرد فارس نزدیک تر باشد و کشتی را زیاد معطل نگذارد.

وز آن جا سوی پارس اندر کشید

که در پارس بد گنج ها را کلید

نشستنگه آن گه به استخر بود

کیان را بدان جایگه فخر بود

جهانی نهادند رخ سوی اوی
که او بود سالار دیهیم جوی
به تخت کیان اندر آورد پای
به داد و به آین فرخنده رای

کیقیاد به محض نشستن بر تخت، سخن سر می دهد که گرچه اکنون سراسر
گیتی در اختیار و فرمان من است، اما خیال در افتادن با کسی را ندارم و به
زمان من اگر فیلی به پشه ای زور بگوید، چنان است که دین و داد، فاسد
شده باشند و وعده می دهد که در جهان، رسم نیکی و راستی را برقرار
کند تا خدا بر بنده گانش خشم نگیرد و کارها به خنسی برخورد، می گوید
دمی از داد غافل نخواهد شد. آب و خاک را چون گنجی عزیز خواهد
داشت و پادشاهان در رکابش را با مردم عادی و سربازان، به یک چشم نگاه
خواهد کرد و بالاخره فرمان می دهد که همه در پناه خداوند به خیر و
خوشی زنده گی کنند؛ بخورند و بریزند و پیاشند و به جان اعلی حضرت دعا
کنند و تعارف می کند که بی نوایان و درمانده گان و پناه جویان می توانند
دربار را خانه ی خودشان بدانند!

چنین گفت به نامور بخردان
که گیتی مرا شد کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد
همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم به گیتی جز از راستی
که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج من است

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۲ /

کجا آب و خاک است گنج من است
همه پادشاهان مرا لشکرنند
سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار بید
خردمند بید و بی آزار بید
هرآن کس که دارد خورید و دهید
سپاسی ز خوردن مرا برهنیید
وران کس کجا باز ماند ز خورد
نیابد همی توشه از کار کرد
چراگاه شان بارگاه من است
هرآن کس که اندر پناه من است

پس از این گپ زدن تبلیغاتی به زبان بزرگ، کیقباد سپاهی فراهم می کند و با آنان به گرد جهان می گردد. به دنبال این جهان گردی همراه سپاه که ظاهراً ده سال طول می کشد، دوباره مشغول داد کردن می شود و از جمله، تعداد فراوان شهر خرم و صد تا ده در اطراف ری می سازد و نمی دانیم از کجا دوباره به پارس می رود؛ موبidan را دور خود جمع می کند، همه گی فاتحه ای به روح رفته گان می خوانند، یک دقیقه سکوت می کنند و سپس کیقباد دستور می دهد پول پخش کنند و این مراتبی است که بنا به فرموده‌ی شاهنامه تا صد سال بعد طول می کشد. آن گاه در حالی که لابد صد و سی سالی از عمرش می گذشته، چهار پسر خردمندش را نزد خود می خواند.

سپاهی از آن پس به گرد آورید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۳ /

بگردید و یکسر جهان را بدید
چو ده سال بر گشت گرد جهان
همی کرد داد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بنا کرد کی
چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سوی پارس آنگاه بنهاد روی
چو چنگ زمانه رسیدی به دوی
نشست از بر تخت با موبدان
به اختر شناسان و با بخرادن
سراسر بیاورد گردان خویش
بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
وزان رفته ناماوران یاد کرد
به داد و دهش گیتی آباد کرد
بدین گونه صد سال شادان بزیست
نگر تا به کیهان چنین شاه کیست
پسر بد خردمند او را چهار
که بودند از او در جهان یاد گار

چهار پسر کیقباد که به روای شاهنامه، اسمای عجیب و بی معنا مانند کاووس،
کی آرش، کی پشین و کی آرمن دارند و فقط ذات باری تعالی می داند
که این اسمای من درآورده را چه کسی می ساخته است، گرد پدر جمع می
شوند تا کیقباد برای شان روضه‌ی تازه بخواند و بالاخره بدون این که سر در
بیاوریم زال و رستم و بقیه در این صد سال، مشغول چه کاری بوده اند،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۴ /

کیقباد که بوی الرحمان خودش را شنیده بود، به کاووس، وصیت می کند که پس از مرگ او، بر تخت بنشیند و ضمن کشیدن یک نفس راحت، این خبر خوش را به تاریخ می دهد که مثل روز اولی که از پشت کوه البرز آمده بود، احساس شادمانی می کند.

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سرانجام تاب اندر آمد به بخت
چو دانست کامد به نزدیک مرگ
بپژمرد خواهد همی سبز برگ
گرانمایه کاووس کی را بخواند
ز داد و دهش چند با او براند
bedo گفت ما برنهادیم رخت
تو بگذار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی از البرز کوه
کنون آمدم شادمان با گروه

فردوسی پس از مدت ها در این جای داستان، بار دیگر مهلتی می یابد تا از زبان این پیر در حال احتضار، چند بیتی حول التزام آدمی به نیکوکاری و دل بریده گی از دنیا بگوید و هشدار می دهد اگر کسی در حیات دنیوی، خطایی مرتکب شود و به جنگ و شمشیر کشی و کشت و کشتار متسل شود، در سرای دیگر، جایگاهش آتش دوزخ خواهد بود. پس اگر هشدار او را ملاک بگیریم به حکم کیقباد، در جهان دیگر، همه سرداران و نام آوران ایران را به سیخ کشیده و بریان خواهیم یافت.
چه بختی که بی آگهی بگذرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۵ /

پرستنده‌ی او ندارد خرد
تو گر داد گر باشی و پاک رای
همی مزد یابی به دیگر سرای
و گر آز گیرد سرت را به دام
برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشن رنجه داری همی
پس آن را به دشمن سپاری همی
در آن جای جای تو آتش بود
به دنیا دلت تلخ و ناخوش بود

و بالاخره پس از این هشدار و انذار ها چشم از جهان می‌بندد و به تذکر
گزنه‌ی فردوسی، از همه مال و مکنت دنیا همچون سایر مردم، تنها تابوتی
با خود می‌برد و رسم روزگار است که آدمی از خاک درآید و با باد برود.
پس از این فاتحه خوانی ملیح بر کیقباد، فردوسی وعده‌می‌دهد که به زودی
دانستان کیکاووس را خواهد گفت؛ انشاء الله.

بگفت این و شد زین جهان فراخ
گزین کرد صندوق بر جای کاخ
جهان را چنین است رسم و نهاد
برآرد ز خاک و دهدشان به باد
به سر شد کنون قصه‌ی کیقباد
ز کاووس باید که گیریم یاد

آهنگ مازندران کردن کیکاووس:

باری، فردوسی در آغاز حکایت کاووس و پادشاهی پر ماجرا و غیر معمول و دراز مدت او، مقدمه‌ی شیرین زبانه می‌گذارد و پیشاپیش گوش‌ها و اندیشه‌ها را آماده‌ی پذیرش این قضیه می‌کند که جای گزین کردن مدعیان، رسم روزگار است؛ قدرت نمایی و حیات آدمی، به مانند جماد و نبات سرسیدی معین دارد که دیر یا زود فرا می‌رسد؛ چنان که ریشه‌ی درختان تنومند، بر اثر گزند روزگار سست و سرانجام برکنده شود و بهار نوساز، نهالی را که در جای او رسته، شاخ و برگ تازه می‌بخشد و اگر شاخه‌ی تازه را بار نیکی نباشد، گناهی بر ریشه نیست، چنان که اگر فرزندی ناچلف پدید آید، نباید به اعتبار پدر خوش نام او، زیانی زد و در این میان بیتی بی معنا می‌آورد و کلمه‌ای بی معناتر در صورت «ریک» می‌نویسد که راستی از آن قرینه سازی‌ها برای تکمیل قافیه است که فهم و درک معنای آن به کلی نامیسر است و بالاخره آن بیت معروف را می‌سرايد که پسری بدون نشان از پدر از پشت آدمی حساب نمی‌شود و می‌توان بیگانه اش شمرد! و چند نصیحت این بار به راستی ضعیف دیگر که سرانجام آن به این ابراز بیان معمول او ختم می‌شود که قوانین روزگار، رسومات بی‌سر و ته دارند.

درخت برومند چون شد بلند
گرایدون که آید برو برو گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش
به شاخی نو آین دهد جای خویش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۷ /

مر او را سپارد گل و برگ و باع
بهاری چو کردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با بیخ تندی میاغاز ریک
پدر چون به فرزند ماند جهان
کند آشکارا برو برهنهان
گر او بفگند فر و نام پدر
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار
سزد کو جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی زبن
چو رسم بدش بازیابد کسی
سزد گر به گیتی نماند بسی

فردوسی در پی سروden بیرون از شاهنامه‌ی این ایيات عبرت، مثل موارد بسیار دیگر، اشاره می‌کند که حکایت کیکاووس را از قول پیر مردی پُرخرد و فرزانه نقل می‌کند و آن چه خواهد گفت، نه حاصل تبع شخصی که نقل قولی از جانب فرد ناشناس و در زمرة‌ی کسانی است که می‌کوشند تاریخ باستانی ایران را به او تلقین کنند و تاکنون هویت شان در پرده‌ی پوشیده مانده است:

ز گفتار فرزانه مرد پیر
سخن بشنو و یک به یک یاد گیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۸ /

کاووس در جای پدر بر تخت می نشیند و دست خود را بر مال بسیار و قدرت بی همال باز می بیند؛ روزی با بزرگان ایران در باغی می نشیند، شراب می نوشد و سخن به تمجید و تحسین خود می گشاید که هرگز کسی پیش و پس از من، سزاوار چنین قدرت و شوکتی نبوده و نخواهد بود. کیکاووس، مدام می نوشد و رجز می خواند و دهان همه از حیرت باز می ماند. رامشگر ناشناسی به دربار نزدیک می شود و خود را از اهالی مازندران معرفی می کند و اذن دخول می خواهد؛ لیکن شاهنامه برای معرفی او، لقب دیو را به کار می برد که اشاره به اهلیت و تعلق او به خطه‌ی مازندران و متضمن نوعی بیان تحکیر آمیز نژاد پرستانه است که به تشریح آن خواهم پرداخت.

چو رامشگری دیوی پرده دار
بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را
گشاید بر تخت خود راه را

خبر به کیکاووس می رسد. او را به حضور می طلبد و رامشگر در کنار نوازنده گان، جا می گیرد و آهنگ مازندرانی می خواند و مفصلآ در وصف گل و گلزار و آب و هوای مطلوب و مطبوع مازندران می سراید که سراسر سال پر گل و نگار است و در نعمت و فزونی بی رقیب و در زیبایی و سحر انگیزی طبیعت، بی بدیل است. کی کاووس که خود را برتر از جمشید و ضحاک و قباد و سایرین و شایسته‌ی جهان سالاری می دید، تصمیم می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۲۹ /

گیرد به مازندران کوچ نظامی کند. پس رو به گردان و دلاوران می کند که
هوس بزم و عشرت به سرمان افتاده و می بايست همت کیم که سر تنبلان و
تن پروران بی کلاه خواهد ماند و حظ و بهره ای نخواهد برد.

چو کاووس بشنید ازو این سخن

یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش بیست اندران
که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیش گیرد دلیر
نگردد از آسودن و گاه سیر
من از جم و ضحاک و از کی قباد
فزونم به بخت و به فر و نژاد
فرون بایدم نیز از ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور

بزرگان لشکر و کشور، رای او را برای جنگ با دیوان مازندران، خلاف عقل
و اندیشه می یابند. شاهنامه در این جا بار دیگر و با صراحة، مازندران را
مکان و مقر دیوان معرفی می کند تا معلوم شود که بنیان نژاد پرستی و برتری
جویی قومی را شاهنامه در اندیشه‌ی گروهی از ایرانیان بی خرد، پرورانده
که سرانجام آن منجر به فارس ستایی‌های عهد رضاشاهی، تاکنون شده
است؛ نژاد و قوم پرستی بی شرمانه ای که هم از آغاز با تبلیغ شاهنامه توأم
بوده و از این بابت، شاهنامه را باید کتاب ضد مصالح ملی شناخت.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۰ /

چنان که پیش تر خواندیم، کرد ها را دزد گفته بود و ترکان را دشمنان ایرانی که خود نمی دانست کجا را می گوید. در اینجا هم اهالی مازندران را دیوهای بی شاخ و دمی می نمایاند که به هر طلسم و جادویی متول می شوند تا ایرانیان را از پای در آورند!

چنان چون به گوش بزرگان رسید
از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پر چین به روی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمی شد دل و لب پر از باد سرد

بزرگان، روی ترش می کنند؛ خم به ابرو می آورند و دود از دماغ بیرون می دهنند، ولی کسی را یارای دم زدن و مخالفت با نظر شاه نیست. توسر و گودرز و کشود و گیو و باقی بزرگان از سر ناچاری، تسلیم فرمان شاه می شوند، از بارگاه بیرون می زنند، در خفا، دور هم جمع می شوند و در این باب که شاه در مستی و بی هوشی، تصمیم ایران برباد دهی گرفته و نیز از اقبال ناساز خود می نالند؛ چرا که حتی جمشید که دیو و دد و مرغ و پری در ید اختیار او بود و نیز فریدون پر فر و هوش و منوچهر نیکو همت، هرگز هوس حمله به مازندران به سرshan نزده بود.

چو توسر و چو گودرز و کشود و گیو
چو خراد و گرگین و بهرام نیو
به آواز گفتند ما کهتریم
زمین جز به فرمان تو نسپریم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۱ /

وزان پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر
که از بخت ما را چه آمد به سر
اگر شهریار این سخن ها که گفت
به می خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و از ایران برآمد هلاک
نماند ازین بوم و برآب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتی
به فرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد
نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پرسون
مرین آرزو را بند رهنمون
اگر شایدی بردن این بد به سر
به مردی و نام و به گنج و هنر
منوچهر کردی بدین پیش دست
نکردی بدین همت خویش پست

در طلب چاره ای بر می آیند تا این بلا را از ایران و ایرانیان بگردانند تا بینیم
که در محتوای شاهنامه، سرزمین مازندران هم در زمرة ایران
نیست! تو س، پیشهاد می دهد هیونی بیاورند و پیغامی نزد زال بفرستند تا
فوراً بیاید و کی کاووس را اندرز دهد تا دست از این خیال خام شیطانی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۲ /

بشوید و با دیوان در نیفتد. بزرگان، پیشنهاد او را می‌پسندند و به زال پیغام می‌فرستند که موردی پیش آمده که به رای و تدبیر خویش از عهده‌ی حل و فصل آن بر نمی‌آیم! مگر آن که تو، به داد ایران بررسی و می‌گویند که کیکاووس به راه اهریمن افتاده، رسم و سلوک اجداد از یاد برده، میل مازندران کرده و نزدیک است رنج و تلاش تو و رستم و سایر بزرگان و دلیران ایران را برابر دهد و اگر در آمدن به اندازه‌ی خاراندن سر، تعلل کنی، تمام رنجی که در راه ایران کشیده‌ای، بر باد خواهد بود.

چنین داد از نامداران پیام
 که ای نامور با گهر پور سام
 یکی کار پیش آمد اکنون شکفت
 که از دانش اندازه نتوان گرفت
 برین کار اگر تو نبندی کمر
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
 یکی شاه را برابر دل اندیشه خاست
 بیچیدش آهر من از راه راست
 به رنج نیا کانش از باستان
 نخواهد همی بود هم داستان
 یکی گنج بی رنج بگزایدش
 همی گاه مازندران بایدش
 اگر هیچ خاری سر از آمدن
 سپهبد به زودی بخواهد بدن
 همه رنج تو داد خواهد به باد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۳ /

که بردی از آغاز با کی قباد
تو با رستم شیر ناخورده شیر
میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون این همه باد شد پیش اوی
پیچند جان بد اندیش اوی

دستان سام غصب می کند که کی کاووس خام و نآزموده، خود را صاحب
چنان قدرتی گمان می کند که بد و نیک را تشخیص نمی دهد و بعيد نیست
به رای و تدبیر ما هم نگرود. با این حال سزاوار نیست به روی خود نیاورم و
اقدامی نکنم. نزد او خواهم رفت و پند و اندرزش می دهم. اختیار با اوست
که پند بگیرد یا روی بگرداند. ما هم آماده‌ی رزم استیم. شب را به تشویش
و اضطراب می گذراند. صبح روز بعد با تنی چند از بزرگان، نزد شاه می
رود. خبر به توس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین و سایر گردان نیو که
نمی دانیم چه کسانی استند می رسد که دستان به ایران می آید تا در
تشخیص جغرافیایی ایران در شاهنامه، دچار سرسام بی علاج شویم. سران
سپاه به استقبال می آیند. توس، پیش می رود و خوش آمد می گوید؛ خوش
و بش می کنند و زال سخترانی می کند که روزگار به کام بزرگان و ریش
سفیدانی سست که پند گذشته گان را بدانند و عبرت بگیرند. روا
نیست مصلحت اندیشی خود را از او دریغ کنیم. می گوییم شاید در او اثر
کند. بزرگان، رای او را می پسندند و دوشادوش زال، نزد کیکاووس شاه می
روند.

ابه نامداران چنین گفت زال
که هر کس که او را بفرسود سال

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۴ /

همه پند پیرانش آید به یاد
از آن پس دهد چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم ازو پند باز
که از پند ما نیست خود بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش
پشممانی و رنج باشد برش
به آواز گفتند ما با توایم
ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند
بر نامور تاج و گاه آمدند

پند دادن زال، کاووس را:

باری، زال سر به زیر و دست به کش فرو برد به همراه بزرگان کشور به
بارگاه کاووس، وارد می شود. کاووس او را به حضور می پذیرد.
زال، شیرین زبانی چاکرانه را آغاز و مقداری تعریف و تمجید و دعای خیر
در حق پادشاه ردیف می کند که تخت و کیان مهی هر گز سرافرازی چون
او ندیده و چرخ گردون، کسی را به بلند بختی و نیکو اختری وی به یاد نمی
آورد.

همی رفت پیش اندرون زال زر
پس او بزرگان زرین کمر
چو کاووس را دید دستان سام
نشسته بر اورنگ و دل شاد کام
به کش کرده دست و سر افگنده پست

همی رفت تا جایگاه نشست
چین گفت کای کدخدای جهان
سر افزاتر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشید و افسر ندید
نه چون بخت تو چرخ گردون شنید
همه ساله پیروزه باشی و شاد
دلت پر ز دانش سرت ز داد

کیکاووس، سرحال و کیفور او را می نوازد؛ کنار خود می نشاند و از رنج راه و احوال دوستان و آشنايان می پرسد. زال، تعارفات معمول برگزار می کند که همه زیر سایه‌ی اعلیٰ حضرت، خوش و خرم اند. سپس به موضوع اصلی می پردازد و می گوید شنیده ام که اعلیٰ حضرت قصد عزیمت به مازندران فرموده اند؟ پادشاهان با فر و جلال بسیار از جمله منوچهر و زو تهماسب و نوذر و کی قباد، پیش از دولت بلند قامت و ابد مدت جانب عالی با وجود لشکر و شوکت فراوان، هرگز چنین قصدی نکرده اند. اعلیٰ حضرت باید بدانند که مازندران، خانه‌ی دیوان و مرکز پخش و نشر انواع طلسما و جادو است و شکستن طلسما آن به زور پول و عقل و ضربه‌ی شمشیر، ممکن نمی شود. پس به سرداران و نامداران اطراف تان رحم کنید و آنان را به جنگ با دیوان مازندران نفرستید که رفتن به مازندران شگون ندارد و خدای نکرده به عاقبت نحس آن دچار خواهد شد. بدین ترتیب اگر نقالی خوانی های شاهنامه در میان روشنفکران چرس کشیده‌ی این جا و آن جا، باری مجوزی داشته باشد، شاهنامه ستایی در

مازندران و گیلان، دیگر مستلزم زدن خود به کوچه‌ی علی چپ و ابراز
نادانی عمدى و کامل است.

چنین گفت کای پادشاه جهان

سزاوار تختی و تاج مهان
شنیدم یکی نو سخن بس گران
که شه دارد آهنگ مازندران
ز تو پیشتر پادشه بوده اند
که این راه هر گز نپیموده اند
به سر بر مرا روز چندی گذشت
سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ
ازو مانده ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو ابا نوذر و کی قباد
چه ما یه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران
نکردن آهنگ مازندران
که آن خانه‌ی دیو افسونگر است
طلسم است و در بند جادو در است
مران بند را هیچ نتوان گشاد
مده رنج و زور و درم را به باد
مر آن را به شمشیر نتوان شکست
به گنج و به دانش نیاید به دست

همایون ندارد کس آن جا شدن
وزایدر کون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید
ز شاهان کس آن رای فرخ ندید

بالاخره هم با احترام و زیر لب پیشنهاد می دهد که کیکاووس از حمله به مازندران منصرف شود و دست به کاری نزند که سرانجام نفرین و پشیمانی به بار می آورد و تاکنون هیچ پادشاهی خود را گرفتار آن نکرده است. کیکاووس، پاسخ می دهد که حرف تو درست است! لیکن من در مال و مکت و قدرت و جرات، از جمشید و فریدون و منوچهر و دیگر شاهان و نام آوران برترم و اگر شمشیر بکشم، همه‌ی جهان را از دم تیغ بگذرانم و تمام گیتی را به زیر سلطه‌ی خود آورم. جادو و جادوگران و دیوان مازندران در برابر من حقیر اند و گرچه نمی توان آن بیت سیاه شده‌ی زیر را درست معنی کرد، اما شاید کیکاووس می خواسته بگوید که اگر قصد بر گشودن و داشتن جهان کنم، تمام آهن‌های دنیا را جمع خواهم کرد و لابد با آنان شمشیر خواهم ساخت و چنان بلایی سر شان بیاورم که یکی یکی به دام من افتند و زیر نام من درآیند یا تمام اهالی آن جا از دیو و غیر دیو را مجبور می کنم به من باج دهند و یا هیچ کس را در آن جا زنده نخواهم گذارد و به زودی خواهی شنید که من تمام اهل مازندران را کشته ام و به امید پروردگار، سر نره دیوان مازندران را یکی یکی خواهم بریید. فعلًاً تو و رستم بروید و مواطبه ایران باشید که هنوز هم نمی دانیم در کجاست و اگر هم در جنگ مرا یاری نمی کنید، سفارش صرف نظر کردن و تأمل هم ندهید و تمام این رجزخوانی و یقه درانی هم تقصیر همان آواز

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۸ /

خوان مازندرانی است که با وصف سرزمین خود، قند را در دل کیکاووس آب کرده بود. بالاخره این اسباب افتخار باستان پرستان و این کتابی از هر بابت بی ارزش که کسانی شناسنامه‌ی ایرانیان می‌گویند، باید هم که به چنین شاهانی غره باشند.

چنین پاسخ آورد کاووس باز
کز اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم
فزوون است مردی و زور و درم
همان از منوچهر و از کیقاد
که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون تر است
جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو بر داشتی شد گشاده جهان
از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک به دام آورم
به آین شاهان نام آورم
اگر برنهم ساو و باژ گران
و گر کس نمانم به مازندران
چنین خوار و زارند بر چشم من
چه جادو چه دیوان آن انجمن
به گوش تو آید خود این آگهی
کز ایشان شود روی گیتی تهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۳۹ /

تو با رستم اکنون جهاندار باش
نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار من است
سر نره دیوان شکار من است
گر ایدون که یارم نباشی به جنگ
مفرمای بر گاه کردن درنگ

حرف های کیکاووس چندان بی خردانه اند که بالاخره صدای اعتراض فردوسی را هم بلند می کنند و آن ها بی سرو ته می خواند. زال پس از شنیدن حرف های کی کاووس و درحالی که معلوم است امیدی به پند پذیری شاه ندارد با بی حوصله گی به او می گوید تو شاهی و ما بنده گان تو و موظف به موافقت و اطاعت از تو استیم و می باید سخنان درست و نادرست تو را اجرا کنیم و از سر دلسوzi و به عنوان ختم کلام، سه نصیحت آبکی و بی ارتباط به موضوع به کاووس می اندازد که آدمی هرگز نمی تواند مرگ را از خود دور و یا گذر زمان را متوقف کند و امساك و قناعت هم موجب بی نیازی کسی نمی شود! و اضافه می کند که امیدوارم پشیمان نشوی و دل و دین و ایمانت سلامت بماند. کی کاووس او را مرخص می کند. زال بیرون می آید و با بزرگان نیو که معلوم نیست چه گونه بزرگانی استند، راه بازگشت پیش می گیرد. گیو، رو به زال می گوید که کاش خدا، کیکاووس را هدایت کند و به راه راست آورد.

چو از شاه بشنید زال این سخن
ندید ایچ پیدا سرش را زبن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۰ /

به دل سوزه گی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی یا ستم
به رای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
نه چشم زمان کس به سوزن بدوقت
به پرهیز هم کس نجست از نیاز
جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش
تو را باد روشن دل و دین و کیش

پس در حق زال دعا می کند که عمرت طولانی باشد و حالا که دستمان از
همه جا کوتاه است و امیدی به کسی نداریم که ایران را نجات دهد، چشم
امید همه به تو و همه جا ذکر خیر توسط که می توانی ایران را حفظ کنی.
پس دور او حلقه می زنند و راه سیستان در پیش می گیرند که احتمالاً همان
ایران است که مامور حفاظت آن اند. پس چرا این سیستانی ها فقط گرد و
خاک می خورند؟

به زال آنگهی گفت گیو از خدای
همی خواستم تا بود رهنمای
به جایی که کاووس را دسترس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۱ /

نباشد ندارم من او را به کس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز
مبادا به تو دست دشمن دراز
به هر سو که آییم و اندر شویم
جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین
به تو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار
ره سیستان را برآراست کار

رفتن کاووس به مازندران:

باری، زال عصبانی و به اصطلاح فردوسی، تفییده از دربار کاووس، بیرون
می آید. کاووس، توس و گودرز را به سرپرستی لشگر می گمارد و صبح
روز بعد با گوان و سواران، راهی مازندران می شوند. پادشاه پیش از
عزیمت، ایران و گنج و تاج و تخت را به میلاد نامی می سپارد که تا کنون
خبر و نامی از او در شاهنامه نبود و به محض ورود، صاحب اختیار و
کلیددار گنج و تاج و نگین می شود! کاووس به او تذکر می دهد که اگر
اجانب به ایران حمله کردنند، دستپاچه نشود؛ دست به شمشیر نبرد و در هر
پیش آمد و رخدادی گوش به رای و تدبیر زال و رستم بسپارد. معلوم نیست
اگر پادشاه تا این حد به تدبیر زال اعتماد دارد، چرا خود به تذکر او عمل

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۲ /

نکرده و راهی مازندران شده است! و تمام این امور در حالی می‌گذرد که
هنوز هم نمی‌دانیم خاک ایران مورد نظر شاهنامه در کجای جهان است؟

چو زال سپهبد ز پهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت
به طوس و به گودرز فرمود شاه
کشیدن سپه سر نهادن به راه
چو شب روز شد، شاه و کندواران
نهادند سر سوی مازندران
به میلاد بسپرد ایران زمین
کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید
تو را تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد به زال و به رستم پنا
که پشت سپاهند و زیبای گاه

اگر موضوعات مرتبط با جنگ را از شاهنامه بیرون بکشیم، کتابی باقی می‌ماند در اندازه‌ی موش و گربه‌ی عیید زاکانی.

باری صبحگاه، آواز طبل و کوس به صدا در می‌آید. توس و گودرز،
لشکر را به راه می‌اندازند و معلوم نیست به چه جرمی عازم جنگ با
مازندرانیان می‌شوند؟ کاووس در کوه اسپروز که از جمله‌ی اماکن
جغرافیایی افسانه‌یی و ناپیدا در شاهنامه و جایگاه دیو و دژخیم بوده، چادر
می‌زند؛ فرش زربفت می‌گسترد، بساط میگساری می‌چیند و استراحت می-

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۳ /

کند. باقی سرداران و بزرگان هم به او می پیوندند و مدتی دراز، شب زنده
داری می کنند و خوش می گذرانند.

همی رفت کاووس لشگر فروز
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
به جایی که پنهان شود آفتاب
بدان جایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژ خیم بود
بدان جایگه پیل را بیم بود

سرداران پس از مدتی عیش و نوش با کلاه و کمر نزد شاه می آیند. پادشاه
به گیو دستور می دهد دو هزار نفر از جنگاوران اهل مبارزه با دیوان
مازندران برگرینند؛ به مازندران حمله کند، پیر و جوان را بی جان کند، دمار
از روزگار مردم آن برآورد، آبادی ها را بسوزاند و چیزی را سالم باقی
نگذارد. به راستی که این همه ددمنشی قدرانه، همانند آن حمله ی رستم به
سپید دژ و این جا کشتن پیر و جوان مردمی که جرم شان تعریف یک آوازه
خوان از سرزمینش بوده، باید که مایه ی تاسف و خجالت صاحبان شاهنامه
شود که با کمال حیرت، موجب افتخار آنان است. چنین رفتار بی ترحم
نسبت به مرد و زن و پیر و جوان و آتش زدن اماکن که با فرامین پوریمی
تورات و رفتار لشکریان متتجاوز آمریکا در عراق برابر است، نه فقط رگه
هایی از تفکر یهودانه در خیال شاهنامه سازان را بر ملا می کند، بل مشت
روشنفکری بی حال و افیون زده ی کنونی را می گشاید که شاهنامه را ابزار
اثبات برتری نژاد و نسب خود، تبلیغ می کنند!
بفرمود پس گیو را شهریار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۴ /

دوباره ز لشگر گزین کن هزار
کسی کو گرايد به گرز گران
گشاينده ی شهر مازندران
هر آن کس که بینی ز پیر و جوان
چنان کن که او را نباشد روان
و زو هرچه آباد بینی بسوز
شب آور هر آن جا که باشی به روز
چنين تا به دیوان رسد آگهی
جهان کن سراسر ز جادو تهی

گیو با لشکری گزیده، به دروازه ی مازندران می رسد. بر سر زن و مرد و
کودک مازندرانی، باران شمشیر و نیزه می باراند؛ چندان که هیچ کسی نمی
تواند از دست مهاجمان بگریزد. متجاوزان، شهرها را غارت می کنند و به
تعییر شاهنامه، در جای مرهم، زهر می پاشند.

کمر بست و رفت از بر شاه گیو
زلشگر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران
بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار
نمی یافت از تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر
پالود بر جای تریاک زهر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۵ /

بدین ترتیب، مازندران زیبا و پر رنگ و نگار، اشغال می‌شود. خبر تسلیم مردم آن خطه‌ی پر رونق و بهشت آسای، به کیکاووس می‌رسد و سربازان یک هفته را به غارت مازندران می‌گذرانند. شاه مازندران هم که معلوم نیست تاکنون کجا بوده، از این واقعه‌ی هولناک، باخبر می‌شود. دیوی به نام سنجه را مامور می‌کند تا خبر را به دیو سپید برساند و بگوید که سپاهی غارتگر به سر کرده گی کاووس، از ایران به مازندران آمده و شهر و اهل آن را سوخته و نابود کرده‌اند و اگر به فریاد نرسی، تمام اهل مازندران قتل عام خواهند شد. سنجه نزد دیو سپید می‌رود و پیغام را می‌رساند. دیو سپید به او دلداری می‌دهد که با لشکری گران به یاری آنان خواهد آمد و دست کاووس را از ایران کوتاه خواهد کرد. دیو سپید، لشکری بر می‌گزیند و شبانه بر سر ایرانیان، سنگ و خشت می‌بارند و آنان را تار و مار می‌کنند. فراریان در حالی که کاووس را مقصراً می‌دیدند، به ایران می‌گریزند و روز بعد، کاووس می‌فهمد که گنج هایش تاراج و لشکریانش اسیر شده‌اند. فردوسی که به مکافات عمل اعتقاد دارد از نقل ماجرا بیرون می‌خزد و ذهن خواننده را متوجه عاقبت ظلم و زور گوبی و یادآوری می‌کند که باید از این افسانه‌ها پند گرفت و از بازی‌های شگفت روزگار در عجب بود.

همه داستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت

کاووس که خود را در چنگال دیوان مازندران می‌بیند، پشیمان می‌شود و با خود می‌گوید که بهتر بود نصایح زال را می‌شنیدم و از آمدن به مازندران منصرف می‌شدم که به گنجی نمی‌ارزید. کیکاووس، یک هفته تنها و با محنت و رنج در زندان می‌ماند. روز هشتم، دیو سراغ او می‌رود و می‌غرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۶ /

که ای پادشاه بی بر و یال و ترسو، به تخت و جاه و مکنت خود غره شده بودی و اهل مازندران را کشته و اسیر کردی، بی آن که از من بترسی و بدانی چه خواهم کرد و حالا هرچه بر سر تو بیاید، سزای توست. پس دوازده هزار دیو را به نگهبانی اسیران ایرانی می گمارد و جیره‌ی محلودی برای آنان مقرر می کند که به مدد آن فقط زنده بمانند.

سپهبد چنین گفت چون دید رنج

که دستور بیدار بهتر ز گنج

دریغا که پند جهانگیر زال

نه پذرفتم و آمدم بد سگآل

به سختی چو یک هفته اندر کشید

به دیدار از ایرانیان کس ندید

به هشتم بغرید دیو سپید

که ای شاه بی بر به کردار بید

همه برتری را بیاراستی

چراگاه مازندران خواستی

همه نیروی خویش چون پیل مست

بدیدی و کس را ندیدی تو دست

تو با تاج و با تخت نشکیفتی

خرد را بدين گونه بفریفتی

بسی برده کردی به مازندران

بکشتی بسی را به گرز گران

نبوت ز کارم مگر آگهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۷ /

شده غره بر تخت شاهنشهی
کنون آن چه اندر خوری کار توست
دلت یافت آن آرزوها که جست
از آن نره دیوان خنجر گزار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگه دار کرد
سر سرک شان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اند کی جان سپوز
بدان تا گذارند روزی به روز

سپس همه دارایی ایرانیان را به ارژنگ، سالار مازندران می سپارد. برای شاه مازندران، پیغام می فرستد که آسوده باش و از بد خواهی اهriمین مترس! هر کاری از دستم بر آمد، انجام دادم. ایرانیان را اسیر کردم و پس از این، هر گز روی آفتاب و مهتاب را نخواهند دید؛ ولی دست به خون کسی نیالودم و به سختی جان خواهند کند و کسی خبر دار نخواهد شد. ارژنگ، پیام دیو سپید را به شاه مازندران می رساند. دیو سپید هم سر کار و زنده گی خود باز می گردد و کاووس در ته زندان به کردار ناپسند خود اعتراف می کند و این پرده‌ی نمایش روحوضی شاهنامه با ایات زیر به پایان می رسد.

وزان پس همه گنج شاه و سپاه
چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آن چه دید از کران تا کران
به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت و او را بگوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۸ /

کز آهرمن اکنون بهانه مجوی
که من هرچه بایست کردم همه
به خاک آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران سپاه
نه خورشید بینند روشن نه ماہ
به کشتن نکردم بر او بر نهیب
بدان تا بداند فراز از نشیب
به زاری و سختی بر آیدش هوش
کسی نیز ننهد برین کار گوش

پیغام کاووس به زال و رستم:

باری، کاووس خسته و درمانده، احتمالاً به مدد تردستی های محیر العقول
معمول شاهنامه، قاصدی را از میان دوازده هزار زندان بان، به سوی رستم و
زال در زابلستان می فرستد که بلا نازل و تخت و تاج و گنج و گوهرم بر باد
شد و به دست دیوان افتاد. خودم در چنگ دیوان اسیرم که دمار از روزگارم
بر می آورند. هر گاه نصایح تو را به یاد می آورم، جگرم می سوزد که چرا
به هشدارهای تو اعتنا نکردم و نابخردی دامنم را گرفت. اگر به دادم نرسی،
بی چاره خواهیم شد.

از آن پس جهانجوی خسته جگر
برون کرد گردی چو مرغی به پر
سوی زابلستان فرستاد زود
به نزدیک دستان و رستم چو دود
بگفتیش که بر من چه آمد ز بخت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۴۹ /

به خاک اندر آمد سر و تاج و تخت
همان گنج و آن لشگر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردون به دیوان سپرد
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم خیره شد و تیره بخت
نگونسار گشته تن و تاج و تخت
چنین خسته در چنگ آهر منم
همی بگسلاند روان از تنم
چو از پند های تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم
نبودم به فرمان تو هوشمند
ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی این در میان
همه سود و سرمایه باشد زیان

پیغام به زال می رسد. از خشم پوستین خود را می درد و از ماجرا چیزی به کسی نمی گوید. زال که اوضاع را بد و هوا را پس می بیند، با کنایه از ناکارآمدی کیکاووس، به رستم می گوید که این شمشیر کوتاه هم در نیام شد. حالا باید خوش گذرانی را کنار گذاریم که شاه ایران در دام بلا گرفتار شده و ایرانیان در معرض خطر اند. رخش را آماده کن و به کین خواهی او برو! زیرا من اکنون بیش از دویست سال عمر دارم و تو را برای این زمان پرورانده ام. همت کن و به یاری کیکاووس شتاب تا مگر نام و

آوازه ای برای خود دست و پا کنی! در این کار چون و چرا نکن! تبلی را
کنار گذار که هر کسی نیزه‌ی تو را ببیند، خواب از چشمش می‌پرد. اگر
نژدیک دریا بجنگی، دریا رنگ خون می‌گیرد. اگر نعره بزنی، کوه‌ها
دشت می‌شوند. پس بیر بیان را بپوش و راهی شو! نگذار که ارزنگ و دیو
سپید، جان سالم به در برنده و گردن شاه مازندران را خورد کن! خیال کردن!

به رستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و خوریم
و گر تخت را خویشن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست
بر ایرانیان بر چه ماشه بلاست
کنون کرد باید تو را رخش زین
بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار
همی پرورانیدمت در کنار
مرین کارها را تو زیبی کنون
مرا سال شد از دو صد بر فرون
از این کار یابی تو نام بلند
رهایی دهی شاه را از گزند...
نباید که ارزنگ و دیو سپید
به جان از تو دارند هر گز امید
همان گردن شاه مازندران

همه مهره بشکن به گرز گران

رستم در پاسخ، بهانه می آورد که فاصله زیاد است و نمی دانم از کدام راه بروم. زال که دو راه به سوی مازندران وجود دارد: یکی راهی طولانی که کاووس رفت و دیگر راه میان بر و صعب العبور و پر از شیر و دیو و پستی و بلندی که به مدد خدا، تو طرف دو هفته می توانی از آن بگذرد! من هم این جا می مانم و از دور برای تو دعا می کنم تا سالم باز گردی! ولی اگر به دست دیو سپید کشته شوی، تقدیر است و کسی نمی تواند جلو آن را بگیرد.

چنین گفت رستم به پاسخ که راه

درازست من چون شوم کینه خواه؟

ازین پادشاهی بدان گفت زال

دو راهست هر دو به رنج و وبال

یکی دیریاز، آن که کاووس رفت

و دیگر که بالاش باشد دو هفت

پر از شیر و دیو است و پر تیره گی

بماند برو چشمت از خیره گی

تو کوتاه بگزین شگفتی بین

که یار تو باشد جهان آفرین

اگرچه به رنج است هم بگذرد

پی رخش فرخ و را بسپرد

شب تیره تا بر کشد روز چاک

نیایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو

سر و بازو و چنگ و کوپال تو
و گر هوش تو نیز بر دست دیو
رسانید یزدان گیهان خدیو
تواند کسی این زمان باز داشت
چنان چون گذارد باید گذاشت

سپس فردوسی، وعظ درباره‌ی روزگار را آغاز می‌کند و از زبان زال می‌گوید که کسی عمر جاوید ندارد و هر نامدار و بخت آوری هم لاجرم از این دنیای فانی، رخت خواهد بست.

نخواهد همی ماند ایدر کسی
بباید شد ارجند ماند بسی
کسی کو جهان را به نام بلند
بگیرد به رفتن نباشد نژند

رسم می‌گوید که فرمان تو را اجرا خواهم کرد، ولی با پای خود به دوزخ رفتن، توصیه نشده و اگر کسی دست از جان نشسته باشد، مقابل شیر نمی‌رود. با این همه و با توکل به خدا، خواهم رفت. اگر اسیری زنده بود، باز می‌گردم؛ دیو و ارزنگ را نابود می‌کنم، مغز این را پریشان می‌کنم، دست آن دیگری را می‌بندم و باز نمی‌گردم مگر آن که پیروز باشم. رستم، زین و کلاه و کمر بر می‌گیرد و به سوی مازندران می‌رود. رودابه با چشم گریان و دلی پر خون به بدרכه‌ی فرزند می‌آید و عجز و لابه می‌کند که چرا دلت را به مدد خدا خوش می‌کنی و می‌خواهی مرا در عزای خود بنشانی. رستم، پاسخ می‌دهد که من به دلخواه خود نمی‌روم و مجبورم.
بیامد پر از آب رودابه روی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۳ /

همی زار بگریست دستان بر اوی
چنین گفت رودابه‌ی ماهره‌ی
به رستم که داری سوی راه روی؟
مرا در غم خود گذاری همی
به یزدان چه امید داری همی؟
بدو گفت کای مادر نیک خوی
نه بگزیدم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخشش روزگار
تو جان و تن من به یزدان سپار

باری، این صحنه‌ی غمبار و داع مادر و فرزند تمام و رستم به اجبار برای آزاد کردن اسیران ایرانی، راهی مازندران می‌شود. بار دیگر فردوسی در پایان این حکایت، فرصتی می‌یابد و گوشزد می‌کند که عاقلان و دانایان، دل به دنیا نمی‌سپارند؛ از گزند روزگار نمی‌هراسند و لحظه‌ی می‌شمارند تا حوادث ایام بگذرد که بدی‌ها و سختی‌های روزگار، پایدار نخواهند ماند و به قولی این نیز بگذرد و چون بگذرد، غمی نیست.

زمانه بر آن سان همی بگذرد
دمش مرد دانا همی بشمرد
هر آن روز بد کز تو اندر گذشت
بدانی که گیتی دگر گونه گشت
هفت خوان رستم؛ جنگ رخش با شیر:

باری، رستم از نیمروز بیرون می‌آید و چنان که شب و روز بر او یکسان باشد، راه دو روزه را به یک روز می‌تازد و رخش را از این سواری مدام به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۴ /

تنگ می آورد تا سرانجام گرسنه می شود و همان دم تصادفاً به دستی پر
گور می رسد. کمند بر می کشد و گوری شکار می کند با پیکان و تیر، به
سبک سرخ پوستان در فیلم های غرب وحشی. آتش بر می فروزد و گوشت
گور شکار شده را بربیان می کند. کباب را می خورد و استخوان هایش را
دور می اندازد. شکمش سیر می شود. لگام رخش را برابر می دارد و آزادش
می گذارد تا در مرغزار بچردد. بستری از نی می سازد و بر آن می لمد.

برون رفت آن پهلو از نیمروز

ز پیش پدر گرد گیتی فروز

دو روزه به یک روز بگذاشتی

شب تیره را روز پنداشتی

برین سان پی رخش ببرید راه

به تابنده روز و شبان سیاه

تنش چون خورش جست و آمد به شور

یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی گور را خواست بفسردم ران

تگ گور شد با تگ او گران

کمند و پی رخش و رستم سوار

نب دام و دد را ازو زینهار

کمند کیانی بینداخت شیر

به حلقه در آورد گور دلیر

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت

بر آن خار و هیزم همی بر بسوخت

بر آن آتش تیز بريانش کرد
از آن پس که بی توش و بی جانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان
همین بود دیگ و همین بود خوان
لگان از سر رخش برداشت خوار
چراننده بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت
در بیم را جای ایمن شناخت

ظاهراً آن مرغزار، کنام شیران بود؛ به طوری که فیلان هم جرات نداشتند از آن، نی بچینند. اگر دو حیوان (پیل و شیر) را از شاهنامه خارج کنیم، گمانم یک سوم ایات این دیوان کسر و شاهنامه از نمودارهای تمثیل خالی می شود!

چندی می گذرد و شیری درنده در حال بازگشت به کنام، به رستم خفته و رخش در حال چریدن بر می خورد. شاهنامه می نویسد که ظاهراً شیر با خود حساب می کند و صلاح می بیند ابتدا اسب و سپس صاحب آن را خوراک خود کند. پس به سمت رخش هجوم می آورد. رخش هم از جا می پرد و بر دو پای عقب بلند می شود و با دو دست به سر شیر می کوبد؛ دندانش را در پشت او فرو می کند، بر زمینش می زند و می درد! رستم، بیدار می شود و شیر درمانده و لت و پار شده را می بیند. به رخش تشر می زند که چرا بی اجازه با شیر در افتادی و اگر بلایی بر سر تو می آمد، چگونه این همه بار و بندیل، یعنی کمند و کمان و تیغ و گرز گران را تا مازندران می برد؟ اگر زود تر بیدار شده بودم، اجازه نمی دادم با او بجنگی!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۶ /

پس از این داد و بی داد مختصر، دوباره به خواب می رود و تا صبح بعد،
بیدار نمی شود. روز بعد، بار و بنه اش را جمع و رخش رازین می کند و با
یاد خدا، راه می افتد.

در آن نیستان بیشه شیر بود
که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
به پیش کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتون خفته دید
بر او یکی اسب آشته دید
نخست اسب را گفت باید شکست
چو خواهم خود آید سوارم به دست
سوی رخش رخshan بیامد دمان
چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سر ش
همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد
ددی را بدان چاره بی چاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید بر شیر درنده تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۷ /

من این بیر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدم به مازندران
کمند و کمان تیغ و گرز گران
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی
تو را جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و بر آسود دیر
گو نامبردار و گرد دلیر
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
تھمن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد
بدین ترتیب در خان اول شاهنامه، رخش را در حال جنگ و شیرکشی و
دادن سواری و رستم را در کار خوردن گوشت گور و خواب طولانی می
بینیم!

فصل سوم: شاهنامه و فردوسی

ما و شاهنامه و فردوسی حکیم؟

جعفر عربگری

بنده خود همیشه هرگاه شاهنامه‌ی فردوسی را می‌خوانم و یا کتابچه‌های جیبی قصه‌های شاهنامه را با ولع فراوان جستجو می‌کنم، همواره یک گرفته‌گی بغرنجی جریان تنفس فکری ام را فشار می‌دهد و عقلآ و منطقاً نمی‌توانم پیوسته‌گی بین زمان و مکان و شخصیت‌های شاهنامه را تصور نمایم. کمتر کسانی استند که در ک عقل ناقص خود را مقصّر ندانند و ایراد را متوجه نویسنده یا نویسنده‌گان شاهنامه نمایند.

بنده خود بارها وقتی با اساتید برجسته و حریص شاهنامه‌شناس گفتگو کرده‌ام و به ایراد‌هایی که برخورده‌ام یا نقادان شاهنامه متذکر شده‌اند را محققانه روی میز مباحثه ریخته‌ام، با چنان برقی در چشمان شنونده و چنان لرزی در اندام و لب و دست و چنان قفلی بر زبان مخاطب مواجه شده‌ام که ترسیده‌ام طرف، عنقریب سکته‌بزند و خونش به گردن من بیافتد. لذا اکنون که مخاطبان محترم از دفتر کار بنده دور اند، مناسب می‌بینم توصیه نمایم که با جلو خود گذاشتن هر نوع شاهنامه‌ای از فردوسی (اعم از کاغذی و پوستی و الکترونیکی) که در دسترس خود دارید، ابتدا با تأمل و صبر، مقاله‌ی «تناقض‌های جغرافیایی در شاهنامه‌ی فردوسی» را بخوانید. اگر غلطی موجود بود که اطمینان می‌دهم نیست، آن را با من در میان گذارید و اگر واقعاً و خیلی به دنبال آن سوالات فوق الذکر هم استید، اگر عاقلاً ته طلب می‌کنید، آن‌ها را هم مطرح خواهم کرد؛ ولی پیش‌اپیش و دوستانه عرض می‌کنم.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۵۹ /

کنم که بنده به دلیل افتخاری که به شاهنامه می کردم، آن را بسیار بیشتر و
کامل تر از خواننده‌ی محترم خوانده‌ام. بنابراین، اعتقاد دارم که اگر دارائی
های مان را با ضعف و قدرت شان بشناسیم، بهتر از آن است که چشم بسته،
بدون شناخت ضعف و قدرت، آن‌ها را برابر نهیم.

شاهنامه و فردوسی

ناصر پورپیرار

آن گاه که شعویه از جعل کتاب های ادبی، فلسفی، اخلاقی، دینی و علمی، برای ایران پیش از اسلام، به وسیله‌ی مولفین ناشناس و ساختن مولف و کتاب مجھول و مجعل دیگری به نام ابن ندیم و الفهرست، برای اثبات صحت آن کتاب ها و حضور آن مولفین، فارغ شدند، به ساخت کتابی در باره‌ی تاریخ پرداختند تا دیگر نوشه‌های جعلی آنان درباره‌ی تاریخ ایران کهنه، به شرحی که می‌آورم، مستندی دیگر بیابد. واقع امر این که در آغاز طلوع اسلام در ایران، کسی دورتر از دوران خویش را نمی‌دید، اما ملتی که به همت آن جعلیات پیشین، فرهنگی با آن وسعت را صاحب شده بود، دیگر نمی‌توانست بی تاریخ و بی گذشته بماند و چنین بود که تدوین یک تاریخ ملی که قدمت آن نه تنها بر عرب که بر تمام ملل پیشی گیرد نیز ضروری شد.

«در میان رجال و آثاری که نهضت مقاومت ملی ایران=شعویه، از آغاز تا انجام، پرورید، «فردوسی طوسی» معتل ترین و منطقی ترین شاعر ایرانی مسلمان شیعی شعوی است و اثر جاودانه‌ی او «شاهنامه» تنها اثر فرهنگی معتل و منطقی این نهضت به شمار می‌رود. شاهنامه‌ی فردوسی که در واقع پاسخی است دندان شکن به پان عربیسم اموی- عباسی، برجسته ترین بخش از روند باستان گرایی شعویه است که جهت گیری اساسی آن در اساطیر و تاریخ، تطهیر و تقدیس مطلق گذشته‌ی اساطیری- تاریخی سیاسی ایران باستان می‌باشد. در عین حال می‌تواند میان حقایق بسیار ضعیف و کم رنگ از گذشته‌ی سیاسی، اجتماعی- اقتصادی جامعه‌ی ایران باستان نیز باشد. این

چیزی است که اصلاً انتظار آن نمی‌رفت، چرا که از پگاه حمله‌ی اعراب، منادیان آزادی و عدالت رفقاری آغاز کردند که سیماه سیاه سلطنت باستان سپید شد و اشک حسرت بر گذشته از دیدگان جاری بود و تلاشی گستردۀ برای اعاده‌ی آن آغاز شد (!). اعراب غالب و فاتح به نام مستعار «اسلام»، پان عربیسم افسار‌گسیخته و گستاخی را برقرار کردند و در تحقیر و سرکوب مطلق اقوام و ملل مغلوب از هیچ کوششی فروگذار نکردند. بدون شک در چنان فضایی از تحقیر و توهین و نکبت و نفرت و کینه، نمی‌توان از فردوسی یا اسلام و اخلاق او انتظار ترسیم تاریخ معقول و منطقی داشت (!). فردوسی در اثر حماسی جاودانه‌ی خود نشان می‌دهد که سعه‌ی صدر دارد؛ غیرت ملی از یک سو و مسوولیت اخلاقی از دیگر سو، وی را در یک وضعیت نسبتاً متعادلی قرار داده است. در بخش اساطیر، چاره‌ای ندارد تا بر اساس منابع مخدوس و دستکاری شده و بازسازی شده‌ی دوره‌ی ساسانی، در تطهیر و تقدیس آن‌ها بکوشد و در بخش تاریخ، سیماه سلطنت باستان را روشن و نورانی سازد که حسرت انگیز و غرورآفرین جلوه کند، و به تازی و ترک، و بعد‌ها تاتار و ... که بر اریکه‌ی سلطنت ایران تکیه زده‌اند بفهماند که تخت و تاج سلطنت، جایگاه و شایسته‌ی پاک خونان، خدایگان و خسروان بوده که نیابت از اهورا مزدا داشته‌اند و نه شما بوزینگان (!). و به مردم ایران که مقهور و مغلوب پان عربیسم و توابع آن شده‌اند بگوید که هویت ملی و اصالت نژادی و اعتبار تاریخی برتر باستانی خود را در آینه‌ی اساطیر و سیره‌ی باستانی خوییش بنگرند و نه در تاریکی و ابهام امروز. و به راستی که آوای فردوسی از آن پس، آهنگ‌جان‌ها گردید و در هر مقطع

بحرانی، نبض حیات و هویت ملی است و کیست که شاهنامه را بخواند و بفهمد و لبریز از غرور ملی نشود، و این بزرگ ترین هنر شعوبیه است.

آری! گفتم که فردوسی در پی انجام چنین کاری است، لذا نباید انتظار داشت که به علت و علل سقوط سلطنت چهارصد ساله‌ی ساسانی و سرنوشت مردم ایران پردازد. فردوسی، آگاهانه و زیرکانه تا سقوط ساسانیان و قتل یزدگرد سوم بسته می‌کند و دیگر حاضر نیست ادامه دهد، زیرا اولاً هدف اصلی، ترسیم حماسی ایران باستان از آغاز تا انجام است. ثانیاً پس از آن، دیگر حرفی برای گفتن ندارد. عصر و نسل او چنین تقاضایی نداشته و از طرفی طرح آن چه بر ایران گذشته، در دنا ک و قابل ذکر نبوده است. سکوت فردوسی در این مقطع از تاریخ ایران، برای اعراب بیش تر تحریرآمیز بوده است تا نقل آن. فردوسی، مرثیه‌ای بلند (در ۶۰ هزار بیت در مدت ۳۰ سال) در رثای گذشته‌ای که خود ترسیم کرده سروده است. او عجم را زنده و جاودانه کرده است و چه کاری برتر و بزرگ تر از این!» (محمود رضا افتخارزاده، اسلام در ایران، شعوبیه، صفحه ۳۲۷)

گفت و گوی این مدخل کاملاً نویان که به شناخت تازه‌ای از شاهنامه و فردوسی منجر خواهد شد، خلاف تلقینات کلی متن بالا، شاهنامه را از این منظر بررسی می‌کند که فردوسی نه مولف و مدون شاهنامه، بل فقط سراینده‌ی آن بوده است و آن اندیشه و افسانه که در تاریخ گویی و خلق و خوشناسی برای ایران و ایرانیان در شاهنامه‌ی می گذرد، نه حاصل برداشت و تتبع فردوسی، بل برآمده‌ی توصیه و تزریق سفارش دهنده گان شاهنامه به فردوسی، یعنی شعوبیه بوده است!

آقای افتخارزاده گرچه رویه‌ی نازکی از حقیقت ابتلا و اعتقاد فردوسی به شعویه را برمی‌شمارد و به این مطلب گران‌بها نیز اشاره می‌کند که فردوسی نیازی به پرداختن تاریخ پس از اسلام ندارد، زیرا هدف اصلی، ترسیم حماسی تاریخ ایران باستان بوده است، اما اشتباه ایشان آلودن موضوع به عرب ستیزی مسلط و ناسالم و نیز گمان غیرت ملی، مسؤولیت اخلاقی و بیان متعادل و منطقی در شاهنامه است. به راستی که چنین نیست و من در انتهای این مدخل، به تعادل مورد اشاره‌ی آقای افتخارزاده بازخواهم گشت. بسیاری، گذر از این وادی را صلاح نمی‌دیدند و انبوه توصیه‌های احتیاط را شنیدم، زیرا این جا «سرزمین فردوسی» است و این اواخر یکی از صاحب نامان که جرات کرد نگاهی به داخل حریم شاعر بزرگ ملی بیاندازد، به توصیف و توصیه‌ی شاعر که گفته بود: «برآوردم از نظم کاخی بلند، که از باد و باران نیابد گزند»، به سرعت با «باد» سنجیده شد، ولی این قلم به طمعی نمی‌گردد و طوفانی از هیاهو، ذره‌ای او را از جای نمی‌جناند؛ هرچند وزش نسیم کلامی متین به تأمل اش می‌دارد و اگر راه خطا رفته باشد، بازمی‌گردد.

چنین است که توضیحی را در بند این مدخل ضرور می‌دانم. نمی‌خواهم هیچ آرام کننده‌ای برای ادعاهای این گفتار بسازم. قصدم این است که به جان بحث توجه دهم که افسای بی‌باری شاهنامه به عنوان منبع تاریخ است؛ زیرا ظاهراً مذاق بسیاری از مورخین ما، توسل به شاهنامه را به عنوان منبع و مدرک تاریخ می‌پسند و هرجا در توضیح تاریخ می‌مانند، به بیتی و فرموده‌ای از فردوسی متولی می‌شوند و این بازی کودکانه دست کم گرفتن تاریخ، رواج دارد.

شاهنامه، سه رخساره و سه کلیت دارد: یکی شعر مجرد است، سخنی منظوم و مقفع و تراش خورده، بی توجه به متن آن. هنر ظریف پرداخت کلام است، در نهایت ایجاد و با موسیقی دل خواه، بلمی بر آب بیان می رود، موزون و متحرک و کسی و چیزی را با خود می برد، دل آرا یاد آزار. شاهنامه، شاهکار جاودان و نخستین برگ های زرین شعر نوتولد فارسی دری پس از اسلام است. هنوز و تا زمانی که شعر در زنده گی انسان سهمی ادا کند، شاهنامه، استاد و مربی هر کسی است که بخواهد یاد گیرد و به اشاره ای تصویر درخشان بسازد از رخ دادی، حتی نه خوش آیند، و توصیفی بیافریند، به لباس شعر، فراتر و فاخرتر از هستی واقعی آن.

دو دیگر، آن انسانی است که این هنر برآورده است: حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی. آن که به هر فرصتی در افسانه های کتاب، جلوه می کند: به هشدار، به تحذیر، به دعوت برآدمی شدن، به تعقل، به مردانگی، به خرد، به مروت، به شجاعت، به انسانیت، به نیکی و به آزاده گی و بی تعلقی. پیوسته وسوسه شده ام، آن فردوسی را - که در فراغت های حمامه سرایی و تاریخ سازی کلامی می گوید از گوهر پاک هستی و هویت خویش و از بری که تجربه ای روزگار برابر او نشانده است - از شاهنامه و چکاچک شمشیرها و زوزه زوینه ها و گرد و گریز اسب ها و لاف و گراف های لشکریان بیرون کشم و به دفتری جدا از شاهنامه نشانم تا بینیم بی او و مفردات بیرون از قصه اش، چه گونه نور و غرور و عظمت و انسانیت از شاهنامه می گریزد و افسانه ای خشک می ماند که درست و نه حتی دل نشین است!

جهانا سراسر فسونی و باد

به تو نیست مرد هنرمند شاد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۵ /

یکایک همی پروری شان به ناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را بازخواهی ستد
چه غم گر بود خاکی آن گر بُسد
خنک آن کز او نیکویی یاد گار
بماند، اگر بنده، گر شهریار

تبه گردد این روی و رنگ رخان
بپرسد به خاک اندرون استخوان
اگر شهریاری اگر زیر دست
به جز خاک تیره نیابی نشست
همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آن که جز تخم نیکی نکشت

اگر بودن این است شادی چراست؟
شد از مرگ درویش با شاه راست
بعhor هرچه ورزی و باید بکوش
به مرد خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده ایم
ز کار گذشته بسی خوانده ایم
نگیرد تو را دست جز نیکویی
چواز پیر دانا سخن بشنوی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۶ /

جهان کشتاری ست با رنگ و بوی
درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
شکاریم یک سر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترک
که گیتی یکی نغز بازیگر است
که هر دم در او بازی دیگر است
یکی راز ماهی به ماه آورد
یکی رازمه زیر چاه آورد

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یاد گار

و سه دیگر، آن افسانه هاست که فردوسی می سراید در موضوع تاریخ ایران: داستان رستم و سهراب و سام و زال و منوچهر و کیومرث و انوشیروان و دیو و کوه و کیان و چین و روم و مانی و مزدک و یزدگرد و ترک و عرب و عجم و دیگر و دیگر. یعنی محتوا و غرضی که از ادغام هنر گفتن و روایت حماسی تاریخ، بیرون آمده است. آن چه اینک به جد توصیه می کند تاریخ ایران بشناسیم و این همه مورخ بزرگوار، داخلی و خارجی، در گرم ترین بحث و گره گاه های تاریخ ایران، نقل از آن را به عنوان مستندی بر سخن خویش می آورند و هر گاه اسب استدلال برای نمونه و مورد شان لنگ می افتد، بر استر یک یا چند بیت از شاهنامه می نشینند و بار خود به مقصد برده گمان می برندا!

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۶۷ /

«یزدگرد، قصد داشت ساحل غربی دجله را به اعراب واگذارد، به این شرط که متعرض بقیه قلمرو او نشوند. اعراب نپذیرفتند. [ن.ک: شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ۳۱۴/۹-۳۱۵/۴۵]. اعراب در صفر سال ۱۶ هجری که مصادف با چهار صد و یازدهمین سال تاسیس شاهنشاهی سasanی بود، پس از ۴۶ روز محاصرهٔ تیسفون، وارد پایتخت خالی از سکنهٔ سasanی شدند. آنان در این فتح، خصایل جاہلی خویش را نشان دادند و اهداف دیرینهٔ خود را تایید کردند.» (اسلام در ایران، یادداشت محمود رضا افتخارزاده بر سخنرانی ناث، صفحهٔ ۴۶)

بر این مقطع مهم از تاریخ ایران، یعنی رد پیشنهاد مصالحهٔ ارضی یزدگرد به وسیلهٔ اعراب، سند مدعی، بیتی از فردوسی چاپ مسکو است! کاری به این ندارم که اصل برداشت آقای افتخارزاده و ناث و کسان دیگری از اشعار فردوسی در این باره، به کلی نادرست است:

«از ایشان فرستاده آمد به من
سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادری تا لب روبار
زمین را ببخشیم با شهریار
و زان سو یکی برگشایند راه
به شهری کجا هست بازار گاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز
از آن پس فزونی نجومیم نیز
پذیریم ما ساو و باژگران
نجومیم دیهیم کند آوران

شهنشاه را نیز فرمان برم
گر از ما بخواهد گروگاه برم
چنین است گفتار، کردار نیست
جز از گردش کث پرگار نیست
بر این نیز جنگی بود هر زمان
که کشته شود صد هژبردمان
بزرگان که با من به جنگ اندرند
به گفتار ایشان همی ننگرند»

پس موضوع مصالحه‌ی ارضی کاملاً معکوس، و عرب است که به یزدگرد پیشنهاد سازش می‌دهد و چنین که رستم به برادرش می‌نویسد: اعراب خواهان قادسیه تالب روبار اند که منظور فرات است و می‌گویند اگر راهی نیز به شهری برای داد و ستد بر آنان بگشايند، دیگر ادعایی بر یزدگرد ندارند؛ باج و ساو سالانه نیز می‌پردازنند، به فرمان شاه گردن می‌گذارند و حتی اگر لازم باشد گروگان نیز می‌سپارند. رستم می‌نویسد: به حرف اینان اعتمادی نیست و اگر این پیشنهاد را پذیریم، بعد ها و در هر زمان دیگر، باز جنگی بر سر آن خواهد بود که صد ها کشته خواهیم داد و می‌نویسد که دیگر بزرگان لشکر نیز به سخن تازیان به این مصالحه اعتماد ندارند. بدین ترتیب و ظاهرآ، حتی روخوانی شاهنامه را نیز مثل همین مورد و نمونه‌های بسیار دیگر که می‌آورم، جدی نگرفته اند.

گذشته از این، شاهنامه را نه فقط شاهد گویایی بر تاریخ، بل و شناسنامه و سندی بر رفتارشناسی ملی و میهنی و دینی ایرانیان نیز پنداشته اند! آیا چه میزان سخن تاریخی و یا سخترانی ملی می‌شناشد که به بیت‌هایی از

فردوسی استناد کرده و می کنند؟ شاهنامه را مأخذ قضاوت تاریخی درباره‌ی ایرانیان و مستند جست و جوی ذهنیات ایرانی دانسته و می دانند؟ مدت هاست که از سوی مفسرین داخلی و خارجی شاهنامه کوشش می شود که مردم ما را بر اساس آن داستان‌ها، امپراتورخواه، شاه دوست، اهوراپرست و این اوخر حتی بیگانه پذیر قلمداد کنند؛ مطلبی که نه فقط اعتبار استنادی ندارد، بل که ناشی از یک سویه خوانی عمدی شاهنامه است.

«عقیده به حق الوهیت شاهنشاهی، قرن‌ها بعد که محور اصلی تفکر ایرانیان را تشکیل می داد و پس از آن مدتی است که این اندیشه توسط فردوسی در شاهنامه، مشهورترین اثر کلاسیک ایران که در قرن دهم میلادی سروده شد، پدیدار گشت. در این اثر، شاعر به طور بسیار هنرمندانه ای عقیده به حق الوهیت پادشاهی را که مربوط به دوره ساسانیان است، ترسیم کرده است. شاهنامه با شصت هزار بیت به گونه زیبا، تاریخ ایران را از عصر اساطیر تا زمان غلبه اعراب بر ایران بیان کرده است. این اثر کلاسیک به طور بسیار برجسته ای بر این اصل بنا شده که مبنای پیدایش شاهنشاهی ایران، بیشتر مربوط است به دوران باستان تا غلبه اخیر. بنابر این، اشغال فیزیکی کشور در مقابل استقلال فرهنگی تاریخی و برتر آن ناچیز می باشد.

فردوسی عقیده داشت که مقام پادشاهی را نمی توان تصرف نمود و حق جلوس بر تخت مقدس شاهی ایران تنها از طریق وراثت ممکن است. درست است که خلیفه یک حاکم منتخب دولت اسلامی است، اما دارای اصالت نژادی نمی باشد. در طرف دیگر ائمه شیعه از نسل موجودات اهلی می باشند.» (سخنرانی، ر. ناث در دانشگاه راجستان، اسلام در ایران، صفحه‌ی ۲۷)

بدین ترتیب، این پروفسور عالی مقام، بر اساس شاهنامه، کشف کرده اند که ایرانیان به «حق الوهیت» شاهنشاه عقیده داشته و دارند. ارزیابی ایشان از شاهنامه می‌گوید که «به گونه زیبا تاریخ ایران را از عصر اساطیر تا زمان عرب» بیان کرده است! و به با آقای افتخارزاده هم عقیده است که تخت و تاج سلطنت برازنده خسروان است و نه عربان بی اصل و نسب که بر اثر حادثه‌ی اسلام خلیفه شده اند! بحث این مدخل، برخورد با این برداشت از کتاب حکیم طوس است و اغلب، شاهنامه را برای گپ‌های سرشب خویش قرار دهند و تا امروز کمتر نخوانده ایم که این به راستی بزرگ‌ترین و کهن‌ترین شاهکار ادبی ایران، نه به نقد، حتی به ویراستاری باسته رسیده باشد و روشنفکری ما، همان چشم به راه مانده است که عثمان اوف یا ژول مول یک شاهنامه‌ی پاکیزه به دست شان برساند تا بر آن مبنای فرمایشات بی بدیله و در عین حال بی سر و ته، بین خود، درباره‌ی فردوسی و شاهنامه مبالغه کنند.

«بعد داستان کیخسرو، گونه‌ای تاریخ می‌آید که بعد به شاهان واپسین هخامنشی و اسکندر می‌رسد و بعد نوبت تاریخ اشکانیان می‌شود (!) که هر چند پانصد سال بر ایران حکومت کردند، ساسانیان نیمی از این دوره را حذف می‌کنند. (!) بعد به تاریخ خود ساسانیان می‌رسیم. فردوسی، تاریخ نویس نیست. فردوسی با قدرت تمام توانست این دوره‌ی تاریخی را هم وارد حماسه کند و به شخصیت‌های آن رنگ و مایه‌ی حماسی بدهد.

حق شناس: و واقعاً توانسته این کار را بکند؟

بهار: شگفت آور! شما تمام تاریخ ساسانیان شاهنامه را بخوانید، بیشتر از این که تاریخ باشد، روایت حماسی است. مثلاً داستان زندگی اردشیر بابکان،

خود اثری حماسی است. او، فردوسی تا آن جا که توانسته روایات عشقی و جنگی رایج میان مردم (!) را در بخش مربوط به عصر ساسانیان گرد آورده تا در شاهنامه بگنجاند. در واقع، او توانسته است تاریخ را هم حماسه کند؛ ضمن این که خط کلی تاریخ را هم ادامه می دهد (!!!). فردوسی، به هر حال، حماسه ساز است و حوصله اش سرمی رود که فقط از تاریخ بگوید. تاریخ گفتن کاری خسته کننده ای است؛ کاری استادانه است، ولی کار فردوسی این نیست که تاریخ بگوید (!). «مهرداد بهار، از اسطوره تا تاریخ، صفحه ۴۵۲)

من بی صبرانه و مشتاقانه انتظار می کشم که اگر کسی، پس از ده بار خواندن متن بالا، چیزی از این کلایپسه‌ی ذهنی دریافت که قابل توضیح و استفاده باشد، مرا هم بی خبر نگذارد.

باری، دفتر شعری است که قدر هنر گفتار در آن اندازه ناگرفتني است. شاعر، هنرمندی سرت صاحب آن دفتر. فردوسی نام، انسان فروتن و فراندیش و فاخر سخن که می گوید: «توانایی آدمی به خرد اوست» و بالاخره متنی به نام شاهنامه، کتاب من این سه را جدا می کند و هر مقدار به هویت و هستی شاعر و هنرمنش ارج و ارزش می گذارد، به همان میزان متن را سفارشی و ناسنجدیه و به عنوان منبع تاریخ، بی بهای می داند؛ اما چه گونه این بی تناسبی، توضیح داده می شود؟

«کنون ای خردمند، وصف خرد

بدین جایگه گفتن، اندر خورد

خرد بهتر از هر چه ایزدی داد

ستایش خرد را به از راه داد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۲ /

خرد رهنمای و خرد دل گشای
خرد دست گیر به هر دو سرای
از او شادمانی از اویت غم است
او اویت فزونی از اویت کم است
خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده‌ی خویش ریش»

برداشت اندیشمندانه از آدمی و ارزش گفتاری سخن شاعر را در این چند بیت می‌خوانید. آن گاه این انسان و این توانایی سخن سرایی، به شاهنامه، گرفتار دام شعوبیه است که تکلیف تاریخ ایران سازی را با مواد مقصدی که بر او دیکته می‌کنند می‌پذیرد و جان کلام این که: مدخل و منظور مدفون در شاهنامه از آن فردوسی نیست و کوتاه‌تر سخن، سروden شاهنامه پیشه‌ی فردوسی بوده است، نه اندیشه‌ی او!
بردبار باشید تا به تمام قصد سخن خویش بشکافم و اگر تعصب سرسخت راه را نبست، دریابید که شعوبیه‌ی قدیم و جدید بر سر همه چیز ما و به خصوص تاریخ مان چه آورده و می‌آورند!

من نیک می‌دانم که به کدام وادی پای می‌نهم و تیرهای آلوده به زه کین،
انتقام جویی، خودخواهی، بی سوادی و عامیگری را در تن خویش حس می‌کنم و می‌دانم که غالب مدعیان کنونی، جز این زهر پاشی‌ها هنری نمی‌

دانند؛ مایه‌ی رویارویی با سخن نو ندارند و دانشی در آن‌ها نیست که سخن را با سخن برابر کنند؛ اما چه باک که مقصد من فردا، و آن ایرانی به خطاب گرفته‌ام که از میان این همه توطئه‌های تاریخ رهیده و اینک وقت می‌خواهم که رسن دام خانگی شعوبیه‌ی قدیم و جدید را از اندیشه و احساسش باز کنم تا قوت و توان واقعی خود را باز شناسد و پرواز به سوی آینده، بی‌کوله بار سنگین این همه افسانه و جعل و دورغ، بر او سهل‌تر شود.

«چنان که بر همگان روشن است این سه حماسه برجسته، سروده‌هه سه شاعر «طوسی» است و در این هیچ تردیدی نیست که فردوسی و دقیقی و اسدی هر سه طوسی بوده‌اند. آیا این یک تصادف است که هر سه حماسه درجه اول زبان فارسی متعلق به یک ناحیه بسیار کوچک و محدود از خراسان باشد؟ با این که زبان و ادب فارسی، در این برش تاریخی، «از چاچ تا مدینه» و از «حلب تا کاشغر» گسترده بوده است (!) و در توزیع جغرافیایی نام شاعران این یک قرن، قسمت اعظم سرزمین‌های ایران، دارای بهره‌اند، و در خراسان بزرگ چندین و چند ناحیه و شهر‌های بزرگ وجود دارد که از آن‌ها شاعران توانا برخاسته‌اند و شعر سروده‌اند و نمونه‌های شعر شان، و گاه دیوان‌های تقریباً کامل آنان امروز در دست ماست. پس اگر قدری توجه کنیم، ناگزیر به این پرسش می‌رسیم که چرا ازین مجموعه‌هه پهناور جغرافیایی - که حوزه‌زبان دری و شعر فارسی بوده است - با آن همه شاعران و شعر‌های نفر (!)، فقط و فقط همین «طوس» بوده است که زاده گاه هر سه حماسه بزرگ زبان فارسی شده است. حتی یکی از این سه حماسه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۴ /

هم از قلمرو دیگر، در خراسان بزرگ، مثلاً نیشابور یا مرو (!) یا سمرقند یا بلخ (!) یا غزنی یا هرات یا سرخس یا سیستان، بیرون نیامده است. ۱

می توان این موضوع را حمل بر تصادف کرد. می توان گفت که چون دقیقی در طوس بدین کار پرداخته، طبیعی است که دو همشهری او در دو نسل بعد از او، به تقلید او، کار را ادامه داده اند (!)؛ اما سخن از تصادف گفتن، نوعی راحت طلبی است برای توجیه تنبی ذهنی انسان در برابر این گونه پرسش ها. «تقلید همشهريان کردن» هم، با این که از توجیه تصادف معقول تر است، در ذهن کسی که آثار ادبی را محصول نياز های اجتماعی و تاریخی می داند، بسیار غیر طبیعی و نپذیرفتنی است. (شفیعی کدکنی،

نکته ای در باره طوس و ...، هستی، ویژه نامه فردوسی، صفحه ۱۰۲) ناتوانی من نمی گذارد از شاعران و نغز گفتار، دیوان کامل و زبان گسترده‌ی فارسی از «چاچ تا مدینه» در اوایل قرن چهارم، نشانی بیابم! استاد شفیعی می نویسد دلیل برخاستن حمامه سرایان از طوس، بیشترین فشار عرب در آن خطه بوده است! نظر ایشان بر مهارت خارزنجی در زبان عرب استوار است و می نویسد چون خارزنجی گفته است در طوس و بست اعراب بسیارند، او به ناچار زبان عرب را از آن ها فراگرفته و به دلیل همین وفور عرب در طوس، مقاومت ملی، به صورت شاهنامه سرایی، در آن خطه، فراوان تر بوده است! قضاووت بر تفسیر ایشان با خوانندگان است. گمان من این که عربی دان های اصلی و اصیل ایران، در آن دوران، بیش تر در فارس بوده اند تا در خراسان، اما میل به شاهنامه سرایی هم، به طوس منحصر نیست، بل در محدوده‌ی

۱- فردوسی و دقیقی به تقریب در یک نسل تاریخی و ادبی زیسته اند. مسعودی از مرو و دو شاهنامه سرای دیگر، ابوالموید و ابوعلی، از بلخ برخاسته اند. ضمناً دقیقی را نیز بلخی گفته اند.

مختصری از خراسان بزرگ که شامل مرو و بلخ نیز بوده است، و در دورانی به عرض و پهنانی فقط نیم قرن تا اینجا که می‌دانیم، شش نفر مشغول سروden شاهنامه اند و همه نیز با یک مضمون: همه یک گیومرث دارند، یک فریدون، یک زال، یک سام، یک رستم، یک سیاوش، یک کی قباد و کی کاووس و غیره و افسانه‌ای واحد را به نظم و یا به نثر، بیان کنند! آیا این ششر نفر، به طور مجزا، ناگهان و ظاهراً به قصد ادادی دین به یک درد و غیرت ملی واحد، به یک خیال تاریخی واحد مبتلا شده اند؟ یک کوشش فرهنگی و ادبی واحدی را پیش گرفته اند و آیا این «توارد» است؟

۱- مسعودی مروزی یکی از شاعران اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری که اطلاعات ناقصی از احوال او در دست است. او نخستین کسی است که شروع به نظم روایات تاریخی و حماسی ایران کرد و شاهنامه منظومی پدید آورد، ولی از این شاهنامه او اطلاعی فراوان در دست نیست، و ثعلبی نام آن را در غرر اخبار ملکوک الفرس (ص ۱۰) آورده است: و زعم المسعودی فی مزدوچته بالفارسیه ان طهمورث بنی قهندز مرو... و ذکر المسعودی المروزی فی مزدوچته الفارسیه انه قتله [ای قتل البهن الزال] و لم بيق على احد من ذريته و اين مسعود پيش از سال ۳۵۵هـ بوده است، ولی حدود آن معلوم نیست و این که می‌گوییم پیش از ۳۵۵، برای این است که نام او در مقدسی نیز آمده است؛ چنین: و قد قال المسعودی فی قصیدته المحبه بالفارسیه:

نخستین گیومرث آمد به شاهی
گرفتش به گیتی درون پیشگاهی (کذا)
چو سی سالی به گیتی پادشاه بود

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۶ /

که فرمانش به هر جایی روا بود

(و آخرین بیت کتاب این است):

سپری شد زمان خسروانا

چو کام خویش راندند در جهانا.»

(دهخدا، لغت نامه، صفحه ۵۲۰۸۷۶، چاچ جدید)

این شاهنامه سرای خراسان از مردم است که با نمونه های باقی مانده از کار او،
معلوم می شود که چندان در سروden حمامی تاریخ توانا و ماهر و کارش با
پسند شاهنامه خواهان منطبق نبوده است.

۲. ابو منصور، ابن عبدالرزاق طوسی... آقای سید سیدحسن تقی زاده در
مقاله ای (شاهنامه و فردوسی) نوشتۀ اند: معروف ترین و مهم ترین شاهنامه
های فارسی یا شاهنامه‌های علی الاطلاق همان شاهنامه‌های بزرگی بوده که در
نیمه اول قرن چهارم در شهر طوس از بلاد خراسان به حکم و در تحت
نظرارت فرمان روان آن خطه ابومنصور محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن
فرخ طوسی و برای او تالیف شده و در اندک زمان استهار یافته بود و دقیقی
و بعد فردوسی به نظم آن کمر همت بستند. در باب این شاهنامه که به
موضوع ما مستقیماً ارتباط دارد، قدری مشروح تر سخن خواهیم راند. از
تاریخ تالیف و احوال بانی این کتاب، خیلی کم معلومات در دست است و
ما از این شاهنامه فقط از دو مأخذ اطلاع داریم: یکی به دیباچهء قدیم و
دیباچهء بایسنقری معروف است و دیگری کتاب الاثار الباقيهء بیرونی است.
در کتاب بیرونی در دو جا ذکر این شاهنامه شده: یکی در مورد نسب
اسکندر و نسب سازی ایرانیان در او که وی را از نسل دارا، پادشاه ایران،
فرض می کنند و بیرونی در رد ابطال این گونه نسب سازی های متعصبانه،

دامنه سخن را دورتر برد و گوید: بلی، دشمنان در طعن به انساب و عیب جویی به عرض ناموس اصرار و حرصی دارند چنان که هواخواهان و طرف گیران در نیکو ساختن بدھا و جلوگیری از عیب و خلل و آن سبب به خوبی اصرار دارند و اغلب این اصرار آن‌ها را وادار می‌کند که احادیثی جعل کنند که باعث ستایش شود و یا نسبی بسازند که به دودمان‌های شریف برساند که چنان که برای پسر عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسب نامه‌ای جعل کرده‌اند که نسب او را به منوچهر می‌رسانند. مورد دوم در ضمن ثبت جدول اسامی و مدت سلطنت ملوک اشکانی است که بیرونی، اقوال مختلفه را در باب آن ذکر نموده و پنج جدول مختلف درج کرده. بعد از ذکر چهار جدول مختلف، بیرونی گوید: و تواریخ، این قسم دوم را در کتاب شاهنامه‌ای که برای ابو منصور بن عبدالرزاق پرداخته شده پیدا کردیم به قراری که در این جدول ثبت نمودیم... و پشت سر این جمله جدول مذکور را به نقل از شاهنامه مزبور درج می‌کند. هر دو دیاچه شاهنامه فردوسی که از آن‌ها جداگانه حرف خواهیم زد نیز صریحاً ذکر کرده‌اند که اصل شاهنامه فردوسی همان شاهنامه منتشری است که به حکم ابو منصور عبدالرزاق و به اهتمام و مباشرت کدخدای او یا وکیل امورات پدرش ابو منصور بن احمد (یا محمد) بن عبدالله بن جعفر بن فرخ زاد (یا سعود) بن منصور معمری و به دستیاری چهار نفر یا بیش تر از دانشمندان و ارباب خبر و سیر ایرانی و ظاهراً زردشتی (و شاید موبدان) تالیف و پرداخته شده.» (دهخدا، لغت نامه، صفحه ۹۰۹، چاپ جدید)

معمری، از مسعودی موفق تر است؛ چندان که پسر سفارش دهنده‌ی شاهنامه را شایسته‌ی دریافت نسب نامه‌ای تا منوچهر می‌کند! اگر چنان که فردوسی

می گوید شاهنامه‌ی او «منتور» و «از طبایع دور نبود»، شاید دیگر لازم نمی‌شد که بار تدوین مجدد شاهنامه را به گردن دیگران و از جمله فردوسی گذارند. نکته‌ی بدیع در این شرح حال آن است که تاکید می‌کند شاهنامه‌ی ابو منصوری و اثر بزرگ‌گی ابو منصور المعمري، یک کار جمعی بوده و «ارباب خبر و سیر زردشتی»، در تالیف آن سهم و دست و نظر و نظارت داشته‌اند!!!

۳. ابوالموید بلخی، از شاعران دوره‌ء سامانی و نیمه‌ء اول قرن چهارم، مولدش بلخ است و از کسانی است که پیش از فردوسی به تصنیف شاهنامه پرداختند. ابوالموید بلخی، اولین کسی است که قصه‌ء یوسف و زلیخا را به پارسی منظوم ساخته، ولی از آن چیزی در دست نیست. کتاب دیگری نیز به او منسوب است که صاحب تاریخ سیستان به آن اشاره کرده است و آن: عجایب البلدان در عجایب دنیاست.

شاهنامه‌ء ابوالموید، کتاب بزرگی به نثر بوده است شامل بسیاری از روایات و داستان‌های ایرانی که اغلب آن‌ها در شاهنامه‌ء فردوسی و سایر منظومه‌های حمامی ذکر شده است. این کتاب و مفصل از میان رفته و تنها قسمتی که از آن در دست مانده، قطعه‌ای از کتاب گرشاسب است که صاحب تاریخ سیستان در کتاب خود آن را نقل کرده است. این قسمت از قدیم ترین قطعه‌های منصور زبان فارسی است که از قرن چهارم مانده است.«(زهرا خانلری، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ۳۳)

این هم نامزد دیگری برای شاهنامه سرایی با همان متنی که دیگران بدان مشغول‌اند. این یکی هم از خراسان و از بلخ برآمده است. او نیز چون ابو منصور المعمري، استعداد سرودن شعر نداشته و شاهنامه اش را به نثر تالیف

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۷۹ /

کرده است. این ابوالموید بلخی، گرشاپ نامه هم به نشر داشت و به ظاهر، اسدی طوسی، سده ای پس از او، آن را به نظم درآورده است.

۴. ابوعلی محمد بن احمد البلخی، از نویسنندگان نیمه دوم قرن چهارم و از قدیم ترین کسانی است که به نوشتمن شاهنامه منثور پرداختند و بنایه گفته ابوریحان بیرونی در آثار الباقيه، شاهنامه اش بسیار معتر و مورد اطمینان و بیشتر مستند به روایات کتبی بوده است تا شفاهی.» (دکتر زهرا خانلری «کیا»، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ۲۵)

ابوعلی بلخی هم نتواسته است شاهنامه را به نظم درآورد و بنابر مشهور، هر چند شاهنامه‌ی بسیار معتر و مستند به روایات کتبی دارد، ولی به علت نثر بودن آن نتوانسته با الگوی سفارش دهنده‌گان منطبق شود. آیا این همه آزمایش برای یافتن متن منظوم و موفق برای شاهنامه، به چه منظور صورت می‌گرفته است؟ اگر این سرایندگان، مولف و یا ناظم موضوعی به اختیار خود بوده اند، پس چه کس و چرا کار آن‌ها را نپسندیده و از گردونه‌ی تالیف خارج کرده است؟ آیا دیوان و منظومه و مولفه‌ی دیگری می‌شناشد که سرنوشتی چنین را دنبال کرده باشد؟ پس رگه‌های منظور سیاسی در ساختن تاریخ ایران به قالب یک منظومه که هدفی معین را برآورد، از همین تاریخچه‌ی شاهنامه سرایی و از این تعدد شاهنامه سرایان به خوبی مسلم است. سعی این کتاب نیز برآوردن تصویر درست‌تر از چهره و مقصد شاهنامه خواهان است و نه شاهنامه سرایان!

۵. ابومنصور محمد بن احمد دقیقی بلخی، از بزرگ‌ترین شاعران قرن چهارم و معاصر سامانیان. بعضی او را بلخی و بعضی طوسی گفته‌اند. ابتدا در دربار چغانیان که در ماوراءالنهر سکونت داشتند، می‌زیست و امیر ابوسعید

مظفر و ابو نصر بن علی چغایی و امیر فخرالدوله از آل محتاج و ابو صالح منصور بن نوع سامانی را مدح گفته است. دقیقی به نظم شاهنامه پرداخت، ولی نتوانست آن را به پایان رساند و به دست غلام خود کشته شد. این قسمت از شاهنامه دقیقی به گشتاسب نامه معروف است و مربوط به ظهرور زرتشت و جنگ بین گشتاسب و ارجاسب است و فردوسی عیناً آن را در شاهنامه خود آورده است. از دقیقی جز گشتاسب نامه، قصاید محدود و غزل ها و ایات پراگنده در تذکره ها و کتاب های تاریخی باقی نیست.» (زهرا خانلری «کیا»، فرهنگ ادبیات فارسی دری، صفحه ۲۱۱)

اگر غلامبارگی دقیقی اجازه داده بود، شاید فردوسی برنمی آمد. دقیقی در کارش موفق بود و شاهنامه ای به نظم سرود که حتی بخشی از آن را بدون هیچ تغییر، در کار فردوسی بزرگ و به اعتراف خود او، می یابیم.

نزدیک بود شاهنامه سرایی به دقیقی ختم شود که آن غلام، سعی سراینده و سفارش دهنده را نیمه کار گذارد. بدین ترتیب مرکز شعوبیه، یعنی خراسان را به هر قیمت، مامور و مسؤول تدارک شاهنامه ای به جای تاریخ، برای ایران پیش از حمله‌ی عرب می بینیم که فردوسی بر زمینه ای مستقل و با اندیشه ای مسؤول برخاسته و در پس این شاهنامه خواهی و شاهنامه سرایی، هدف سیاسی، کار کرده است.

۶. حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، در مورد داستان های حمامه ملی ایران باید گفت که در این کار، فردوسی مبتکر نبوده و پیش از او دیگران بدان دست زده بودند: مسعودی مروزی، قسمتی از شاهنامه را به وزن ترانه های ساسانی ساخته بود که از تمام آن فقط چند بیتی از سرگذشت کیومرث مانده است. پس از مسعودی، دقیقی طوسی، سرگذشت گشتاسب و ظهرور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۱ /

زردشت را به نظم آورد و چون دقیقی به دست غلامی کشته شد، شاهنامه وی نیز ناتمام ماند و بنا به گفته فردوسی:

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سرآمد بر او روز گار
یکایک از او بخت برگشته شد
به دست یکی بنده برگشته شد

فردوسی که شاید پیش از مرگ دقیقی و حتی پیش از آن که وی به کار شاهنامه دست بزند، خود در این فکر بود، کمر همت برمیان بست و اثری در حدود شصت برابر کار دقیقی به وجود آورد و هنگامی که به سرگذشت گشتاسب رسید، هزار بیت دقیقی را هم در شاهنامه خود نقل کرد. فردوسی برای تالیف شاهنامه، زحمات فراوان کشید و نیروی جسمی و مالی خود را هم برسر آن نهاد. می‌گوید که برای فراهم کردن متن داستان‌ها «پرسیدم از هر کسی بی شمار» و آن گاه دوست مهربانی که «تو گویی که با من به یک پوست بود» در این راه مرا یاری کرد و گفت:

نوشته من این نامه‌ی بهلوی
به نزد تو آرم مگر غنونی

آن گاه بزرگان زمان مانند حیی قتبیه و علم دیلم که مقام و سرگذشت آن‌ها روشن نیست، وی را تشویق کردند و او در حدود سی سال در این کار پایداری کرد و از نظم خود «کاخی بلند پی افگند که از باد و باران نیابد گزند» و هنگامی که در حدود «پنج هشتاد بار از هجرت» می‌گذشت «نامه شاهوار» وی به پایان رسید. (دهخدا، لغت نامه، صفحه‌ی ۱۰۷۶۲، چاپ جدید)

آیا آشکار نیست؟! به کم از نیم قرن، در محدوده ای از مردو تا طوس، هر آن کس که توانی دارد، شاهنامه ای به نثر و یا نظم می سازد و همه با یک مواد، یک اندیشه و یک منظور که ساخت تاریخی برای ایران، از اولین انسان تا ورود عرب است! اما اگر شاهنامه را تاریخ بدانیم، پس چرا در اوان اسلام، متوقف مانده و بروز نیست؟ و آنگهی این لجاجت در تالیف شاهنامه برای چیست؟ حقیقت این که در آن زمان، شعوبیه به تدوین مجموعه‌ی دیگری که این بار تاییدی بر فصل نامه‌های جعلی پیش ساخته‌ی آنان، از قبیل یشت های اوستا، یادگار زریران، کارنامه‌ی اردشیربابکان، داستان رستم و اسفندیار و غیره باشد، بسیار محتاج بوده‌اند. چنین کتابی می توانست از یک طرف مرجع تاییدی بر روایت های جعلی آنان برای تاریخ پیش از اسلام بسازد و از دیگر سو تاریخ ایران را که چشم انداز پیش از اسلام آن تیره و کور بود، جان تازه بیخشید و ایرانیان را تا زمان ظهور نخستین انسان-کیومرث - همه کاره‌ی جهان بنمایاند.

«چنان که می دانیم، از ایران پیش از اسلام، از نوشته و کتاب، چیزی در دست نمانده است. موجب آن هرچه باشد، حمله اسکندر و اعراب یا علل دیگر، واقع امر آن است که ما از لحاظ آثار مكتوب ایران باستان، با یک خلای دوهزار ساله رو به روییم. شاهنامه از این بابت توانسته است جانشین منحصر به فرد باشد(!)، یعنی جوهر و چکیده تجربه‌ها، رویداد‌ها، اندیشه و فرزانگی این دوران دراز را در خود جمع کند(!)، نه مانند خاکستر پیکری

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۳ /

که آن را در حقه ای حفظ کرده باشند، بل که چون روان زنده ای که هنر سخنور طوس آن را دمنده نگاه داشته است. با بودن شاهنامه، دیگر آن دنیای دور برای ما غریب و تیره گون نیست، و حتی گاه از دوره هایی که به زمان ما خیلی نزدیک اند، نزدیک تر می نماید.» (محمد علی اسلام ندوشن، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، صفحه ۲)

اگر سروden شاهنامه به نگارش همین نقل و فهم و برداشت از آقای اسلامی ندوشن در این روزگار نقد و نظر سخت گیر منتهی شده باشد، باز هم باید سازمانی را که شاهنامه را برای ایرانیان ساخت، به هدف خود رسیده بدانیم. بدین ترتیب و از این جنبه، شاهنامه در زمینه‌ی تاریخ همان وظیفه‌ی موققی را به انجام رساند که الفهرست در زمینه‌های ادبی، فلسفی، دینی و اجتماعی به عهده داشت.

«در بررسی نخستین دوره‌ی شعر فارسی هم می‌بینیم که شاعران فارسی گوی از پایتخت سامانیان و دیگر شهرهای بزرگ آن عصر برخاسته اند: از سمرقند، بخارا، مرو، بلخ، نیشابور... اما طوس شهر کوچکی بود. پیش از فردوسی (یا درست همسن او) فقط دقیقی و بعد از او در آن عصر فقط اسدی از آن شهر برخاسته اند. و خیلی معنی دار است که فقط این هر سه، داستان‌های ملی ایران را موضوع سخن خود قرار داده اند(!). و اسدی علاوه بر گشتابن نامه، قصیده‌مناظره‌ی هم در تفضیل عجم بر عرب سروده است.» (محمد امین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، صفحه ۱۵)

۱- در سرزمینی که به اعتراف آقای ندوشن، دو هزار سال بی کتاب مانده، دیگر چه گونه و با چه مدرکی می‌توان اندیشه و فرزانگی یافت؟! آیا مقصود نخست شاهنامه سازان، همین پُرکردن خلاء و عقاده‌ی بی کتابی ایرانیان نزد عرب نبوده است که اثر آن را هنوز در چین گفتارها می‌باییم؟

جمع و جعل و تحریر و تنظیم تمامی این کتاب‌ها هدفی معین و مستقیم دارد: تحریک ایرانیان در برابر عرب. گفته‌اند که این عکس العمل تفاخر عرب بوده است بر عجم. همین انتشار نیز از متن‌های شعوبیه ساخته نشات کرده است و در کتاب بعد خواهم نوشت که تا چه اندازه این تلقینات از حقیقت تاریخی تهی است و خواهم گفت که شعوبیه از چه باب ایرانیان را علیه عرب، تحریک می‌کرده‌اند.

باری، فردوسی طوosi، تواناترین نامزد شاهنامه سرایی تعیین می‌شود. نوشه‌اند که در آغاز کار تمام سابقه‌ی این شاهنامه سرایی را در اختیار او گذارده اند و همه می‌دانیم که هزار بیت از کار دقیقی مستقیماً به شاهنامه‌ی فردوسی منتقل شده است! و نوشه‌اند که با آغاز کار او، دیگر دست مایه‌های غیر قابل مصرف شاهنامه سرایان را از دسترس خارج کرده‌اند. این نشانه‌ها و بسیاری دیگر که خواهم آورد، به خوبی آشکار می‌کند که یک مرکز تدارکات برای تهیه‌ی متن، تنظیم امور و پیشرفت کار تدوین شاهنامه، مشغول بوده است!

«برای مشخص شدن برتری فردوسی بر سایر سرایندگان حمامه ملی نیازی نیست ضوابط امروزی شعر خود را به کار گیریم. یکی از نشانه‌های روشن برتری فردوسی را در نظر معاصرانش باید در این حقیقت جست که این، شاهنامه‌فردوسی است که باقی مانده و نه شاهنامه‌کسی دیگر، و بقای آن باعث شده که دیگر هیچ کس برای بازگویی روایت شاهنامه طبع آزمایی نکند. این موضوعی است که هم به دارا بودن صلاحیت مربوط می‌شود و هم هنرمندی». (الکا دیویدسن، شاعر و پهلوان در شاهنامه، صفحه‌ی ۴۰)

عجب است که تقریباً همه از تعدد شاهنامه سرایان گفته اند، اما کسی از خود نپرسیده است که این مسابقه‌ی شاهنامه سرایی با متن واحد را چه کسی ترتیب داده؟ کدام کسی این درجه بندی، صلاحیت و صاحب سخنی را مشخص می‌کرده و اگر متن واحدی اسباب کار شعرایی چند و در زمانی معین بوده است، پس چه گونه شاهنامه سرایی را می‌توان به احساسات ملی و غیره مربوط کرد؟ تحقیق نوین ما را به این نقطه می‌رساند که برپاکنندگان چنین مسابقه‌ای، یک هدف سیاسی مقطوعی و معلوم را دنبال می‌کرده اند، نه یک ادای دین به فرهنگ و هویت ملی را.

«فردوسی»، بزرگ‌ترین شاعر ایران است و بزرگی و شهرت او نه تنها از این جهت است که شعرهای حماسی سرود و ملت خود را زنده کرد، بل مجد و عظمت از میان رفته‌ایران را با تعصب طرفداران عرب، بر خواطر و انتظار ایرانیان گذرانید و ایشان را به فکر شوکت باستانی نیاکان خود افکند (!)؛ چه هر کس در فن بلاغت کار کرده و ذوق سليم و ذهن روشن داشته و در مضایق سخن افتاده و مسالک دقیق آن را به دیده انتقاد دیده و موقع حروف و جمل را شناخته و وجهه اتصال و انصصال را دانسته باشد، تصدیق خواهد کرد که در ابداع اسالیب و حُسن تراکیب و معرفت موقع فصل و وصل و ابتداء و ختم مقاصد و استطرادهای بدیع و ارسال امثال و دقت تشبیه و استعاره و مراعات مقتضیات احوال، فردوسی را نظیر نیست. محاورات لطیف و ایجازهای بلیغ که در غالب قسمت‌های شاهنامه موجود است، برای هیچ یک از فحول شرعاً، چه رسد به متusalemین میسر نشده و کسانی که در این میدان برای مقابله و خودنمایی قدم نهاده اند، شکست خورده و هزیمت یافته بازگشته اند.» (بدیع الزمان فروزان فر، سخن و سخنواران، صفحه‌ی ۴۶)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۶ /

فروزان فر که نثر فوق، به موضوع نشان می دهد تا چه حد به لغت و زبان و بیان عرب و امدادار است، فردوسی را از آن می ستاید که با تعصب غرب برخورد کرده و گویا مجد و شوکت باستانی نیاکان را که عرب برباد داد، زنده کرده است!!! حال آن که گمان نمی کنم بی کمک زبان و بیان و لغت و حتی الفبای عرب، برای شخص ایشان نیز مجد و عظمت کنونی باقی می ماند!

«شاهنامه به عنوان بزرگ‌ترین منظومه‌ی حماسی و تاریخی ایران در شمار زیباترین و مهم‌ترین آثار حماسی جهان قرار دارد. استاد ابوالقاسم منصور (حسن؟، احمد؟) بن حسن (احمد؟، علی؟، اسحق) مشهور به فردوسی، شاعر بزرگ قرن چهارم و پنجم است که در حدود ۳۲۹ هجری در قریه‌ء باز از ناحیه‌ء توس متولد شد.

در نیمه‌ء دوم قرن چهارم هجری، آوازه‌ء کار دقیقی در خراسان بلند شد و نسخه‌ای از گشتاسب نامه‌ء دقیقی نیز در اواخر همین زمان به فردوسی رسید. فردوسی که طبع خود را تا این هنگام در داستان‌های کهن آزموده بود، به فکر افتاد که کار شاعر جوان دربار سامانی را به پایان برد. یکی از دوستانش به او یاری نمود و نسخه‌ای از شاهنامه منتشر ابومنصوری را بدو داد و فردوسی از آن هنگام به جد به نظم شعر شاهنامه کمر بست و کتابی از داستان‌های ملی ترتیب داد.

فردوسی به جعل داستانی به میل و خواهش خود نپرداخته و به عبارتی در حماسه‌ء ملی ایران، دست نبرده است. دخالت فردوسی تنها به چه گونگی بیان داستان‌ها، پروراندن موضوع، تصرفات شاعرانه در بیان مناظر و اوصاف پهلوانان و آراستن صحنه‌های رزم و بزم با مفاهیم جدید محدود می شود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۷ /

فردوسی همواره تابع خود بوده است و قدمی آن سوی تر ننهاده است. در سرآغاز بسیاری از داستان‌های خود به کتاب‌ها و دفتر‌های پهلوی (منابع مکتوب) اشاره و مطابقت آن‌ها را با شعر‌های خود بیان نموده است.»

(داریوش اکبرزاده، شاهنامه و زبان پهلوی، صفحه ۱۹)

این، یکی از بنیانی ترین مباحث شاهنامه‌شناسی است. آیا شاهنامه، حاصل مطالعه‌ی فردوسی در تاریخ ایران است؟ آیا بن بست تاریخ ایران به زمان طلوع اسلام، فردوسی را واداشت که از سر احساسات و برای رفع نیاز ملی، این بن بست را بشکافد و دریافت‌های خویش از تاریخ ایران کهن را به صورت منظومه‌ی تاریخی جذاب و منطبق با طبع ایرانیان درآورد؟ آیا فردوسی با این منابع و داستان‌ها از پیش آشنا بود و آیا شاهنامه را باید حاصل غور و تفحص مستقل فردوسی در آن منابع بدانیم؟ اسناد می‌گوید چنین نبوده است:

«به گفتار دهقان یکی داستان

پردازم از قصهء باستان»

آقای اکبرزاده به منابع مکتوب شاهنامه و امانت فردوسی در نقل آن با تاکید تبعیت فردوسی از آن منابع سخن گفت، اما صحنه‌های تاریخ در شاهنامه را راویان زنده‌ای نیز به طور شفاهی برای فردوسی بیان کرده‌اند.

به نظم درآوردن شاهنامه درست منطبق با نقل راویان از تاکید و اصرار آن‌ها به حفظ امانت در قصه ناشی می‌شود. فردوسی نه فقط خود از این داستان‌ها بی‌خبرده بوده، بل اختیار تغییر روایت‌های دریافتی، کتبی یا شفاهی را نداشته است. خواهم گفت که قصد فراهم آورندگان شاهنامه، تنها اعتلای دور ساسانیان و اعلام دشمنی با عرب و به طور ضمنی با اسلام بوده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۸ /

آن چه پیش از ساسانیان در شاهنامه می گذرد، مقدمه‌ی مفصلی است برای آماده کردن ذهن خواننده به ورود و پذیرش و باور حشمت و شکوه و عدم و درستی ساسانیان! به این ترتیب، نه عاملان و گویندگان داستان‌ها، به صحت تاریخی مطالب، امکان وقوع، تطبیق جغرافیایی و درستی اعلام و موضوعات کاری داشته‌اند و نه به یقین، فردوسی که نه ارزیاب آن‌ها، بل فقط سراینده‌ی سفارش بوده است.

سرآوردم این رزم کاموس پشیز
دراز است و کم نیست زو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

چنان چون ز تو بشنوم در به در
به شعر آورم داستان سر به سر

معلوم است که باید در برابر سیل احساسات خام شاهنامه سرایی که گویا امواج تازه‌ای از آن نیز به پسند و پرداخت مسایل سیاسی روز در راه است و فهم درست شاهنامه را دشوار می‌کند، خود را به موج نسپرد و دست پایی زد؛ زیرا خرد مزاحم پیوسته عرصه را بر آدمی تنگ می‌کند و اشارات کوتاه دیگران نیز بر این تنگی می‌افزاید:

«قسمت‌های مختلف این منظومه عظیم، گاهی سست به هم مربوط شده‌اند. همین نکته در ظاهر هم از جمله‌های رابطه‌ای که اغلب تکرار شده استباط می‌شود. مثلاً «فلان داستان اکنون تمام شد و اینکه فلان داستان را می‌گوییم.» بدین طریق ممکن بود که بعضی از قسمت‌های کتاب حذف شوند؛

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۸۹ /

بدون این که رخنه و نقصی در کتاب مشاهده شود. البته همیشه باید به خاطر داشت که شاعر مجبور بود مطابق نسخه اصلی که درست داشت به نظم آورد.» (تئودور نولدکه، حمامه ملی ایران، صفحه ۹۱) اصرار فردوسی در تاکید بر منابع خویش، در آغاز و انجام هر داستان که به نظر نولدکه حتی مخل آمده، از آن دست است که نولدکه به علت این تعمد و تاکید ها پی نبرده و ندانسته که فردوسی بدین شیوه نسبت به متن شاهنامه از خود سلب مسوولیت کرده است.

متابعت بی کم و کاست فردوسی از متنونی که برای سروده در اختیار می گرفت و یا نقل های شفاهی که می شنید، آشکار می کند که به شعر درآوردن این منابع، برای فردوسی انجام دقیق یک سفارش بوده است. فردوسی به معقول و منکول بودن، صحت منابع تاریخی، امکان ارتباط جغرافیایی، درستی عقاید و آراء و مذاهب نمی پرداخته. دانش او در این باره بی اثر بوده یا خود دانشی در آن خصوص نداشته و چنین است که فردوسی در تمام مقاطع اصلی سروده هایش، به زیر کی با ذکر مکرر و مشخص منابع اصلی متن و حاملان آن ها، خود را از محتوا و متن شاهنامه مبرا می کند! «از نویسنده گان داخلی، محمد علی فروغی آن جا که درباره شاهنامه و فردوسی به داوری می نشیند، در ضمن اشاره به خرد هایی نه چندان بزرگ، این ایراد را بر فردوسی وارد می داند که چرا بدین حد پای بند متابعت از منابع اصلی است. قول وی چنین است:

«خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت، بعضی غفلت های جزیی است. مثل این که در ضمن حکایات، بعضی جاها گویی فراموش کرده است که داستان هایی که نقل می کند راجع به ماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است

واسکندر را مسیحی می داند و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکویا گفت و گو به میان می آورده، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می کند- اگرچه این قسمت ها را هم می توان برعهده کتاب اصلی قرار داد- بالاخره گله حقیقی که خود این جانب از فردوسی دارم، همان است که چرا این اندازه مقید به متابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد می توانست ترک کند، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل می کرد، ضرر به جایی وارد نمی آمد و مکرات کم تر می شد...»

حیب یغمایی در کتاب فردوسی و شاهنامه، در باب متابعت فردوسی از منابع اصلی نوشه است: «فردوسی، متعهد و مقیده بوده. متن تاریخی را که در دست داشته یا داستان هایی را که شنیده، بی هیچ تغییر و کم و زیاد به نظم درآورده.» دامنه وهم و تخیل که در همه جای شاهنامه وسعتی دارد و این لازمه همه آثار حماسی است، در اماکن و اعلام جغرافیایی گاه به افراط می کشد. فی المثل دریاچه زره که کشتی رانان می توانند عرض آن را یک روزه طی کنند، این سفر به نقل شاهنامه، هفت ماه به طول می انجامد.» (حسین کریمان، پژوهشی در شاهنامه، صفحه ۵۵)

اشارات فردوسی در مقدمه‌ی شاهنامه در این باره نیز بسیار روشنگر است. او گفتار مستقلی در «فراهم آوردن» شاهنامه دارد. در آن از کوشندگان اصلی و گردآوران داستان‌های شاهنامه سخن می‌گوید و از منبعی که نقل‌های کهن در آن جمع بوده است.

«یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدواندرون داستان

پراگَنده در دست هر موبایل
ازو بهره ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند راد
پژوهندۀ روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه باز جست
ز هر کشوری موبایل سالخورد
بیاورد کین نامه را گرد کرد
پرسیدشان از نژاد کیان
وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدر به ما خوار بگذاشتند؟
چه گونه سرآمد به نیک اختری
برایشان همی روز کندآوری
بگفتند پیشش یکایک مهان
سخن‌های شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان
برو آفرین از کهان و مهان»

چنین که می‌خوانیم: «پهلوانی دهقان نژاد» که «دلیر و بزرگ و خردمند و راد» توصیف می‌شود، به پژوهش درباره‌ی داستان‌ها، اسناد و دفاتر کهن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۲ /

تاریخ ایران پرداخته و نه فردوسی. دو مطلب از حالت این پهلوان دهقان نژاد، در اشعار فوق معلوم است: یکی این که پهلوان، موبدان سالخورده را منبع جمع آوری این افسانه می‌گوید که در این صورت شاهنامه به متنی یک سویه و با هدفی معین بدل می‌شود و دوم این که پهلوان با قید «که این سان به ما خوار بگذاشتند»، معلوم می‌کند که با جریان دوران خویش موافق نبوده است. آن گاه چنان که فردوسی می‌گوید، آن پهلوان که عنوان جدید «سپهبد» می‌گیرد، دست مایه‌های جمع شده را بنیانی برای شاهنامه سرایی قرار می‌دهد و سپس کسی که او را دقیقی شناخته اند، به دعوت آن سپهبد، برای نظم درآوردن داستان‌ها، پیش از فردوسی، داوطلب می‌شود:

«جوانی بیامد گشته‌د زبان

سخن گفتن خوب و روشن روان

به نظم آرم این نامه را گفت من

ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود

ابا بد همیشه به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ

به سر برنهادش یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد

نبود از جهان دلش یک روز شاد

یکایک از او بخت برگشته شد

به دست یکی بنده برکشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۳ /

چنان بخت بیدار او خفته ماند»

در این جا نیز با شاعری رو به رویم که برای شعر کردن متن و منظور جمع آوری شده‌ی کس دیگری، اعلام آماده‌گی می‌کند! آماده‌کنندگان افسانه‌های شاهنامه که فردوسی آن‌ها را با واژه‌ی «انجمن» به جمع درمی‌آورد، از کار دقیقی خوشنودند و فردوسی که در خود توان ادامه‌ی کار می‌بیند، ضمن افسوس بر اتلاف قیقی بر سر عادات بد خویش، آرزو دارد که ادامه‌ی کار را به او بسپارند.

«دل روشن من چو برگشت از اوی

سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم

ز دفتر به گفتار خویش آورم

پرسیدم از هر کسی بی شمار

بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی

باید سپردن به دیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست

همان رنج را کس خریدار نیست»

این که فردوسی خود به جست و جوی سران آن انجمن می‌رود، کاملاً معلوم می‌کند که جمع آورندگان و پردازنندگان افسانه‌های باستان، از پیش با فردوسی آشنا نبوده‌اند و فردوسی به عنوان صاحب سخن، آوازه‌ی نداشته است و سرانجام این جست و جو و تمایل فردوسی، به یافتن کسی می‌انجامد که امکان فراهم کردن منابع و ایجاد ارتباط برای او را دارد. پس آشکار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۴ /

است که فردوسی پیش از سروden شاهنامه با هیچ مرجعی درباره‌ی تاریخ افسانه‌ی ایران آشنا نبوده، چندان که در آغاز کار، منابع و مطالب شاهنامه را از دیگران طلب می‌کند.

بدین ترتیب پیداست که قصد فردوسی برای شعر کردن شاهنامه، مقدم بر آگاهی او از متنی است که باید به نظم درآورده و پیداست مبنای و محرک آن کس که در آستانه‌ی سروden شاهنامه هنوز نمی‌داند چه چیز را باید به شعر درآورد، نمی‌تواند احساسات میهنی و ادای وظیفه‌ی ملی باشد. صریح تر بگوییم که فردوسی، چنان که خود معلوم می‌کند، در اصرار و اقدام بر سروden شاهنامه، به دنبال یافتن شیوه‌ای برای گذران زندگی، منطبق با توانایی‌های حرفه‌ی اش بوده است و نه چیز دیگر. او بدون هیچ ملاحظه و تعارفات مصطلح کنونی، سبب تعلق خاطرش به شاهنامه سرایی را بر می‌شمرد: اول این که از تکرار سرگذشت دقیقی، کوتاهی عمر و مرگ بر اثر حوادث روزگار می‌هراسد که شاید او را دررباید و کار بر کس دیگر سپرده شود و دوم این که فرصت دیگری نیابد که کسانی «خریدار» رنج و استعداد او شوند که خود به آن نام «گنج» داده است. می‌بینیم که در این سبب «فرام آوردن» شاهنامه، از ادعا بر ادای دین و یا بازسازی تاریخ ملی، سخنی نیست و فردوسی توهمنات امروزین را برخود نبسته است!

«بر این گونه یک چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم
نديدم کسی کش سزاوار بود
به گفتار اين، مر مرا يار بود
ز نيكو سخن به چه اندر جهان؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۵ /

بر او آفرین از کهان و مهان
اگر به نبودی سخن از خدای
نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟
به شهرم یکی مهریان دوست بود
تو گفتی که با من یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامه پهلوی
به پیش تو آرم مگر غنوی
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامه ی خسروان بازگوی
بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من
برافروخت این جان تاریک من»

صراحت و صداقت فردوسی در این ابیات، به تفسیر نیاز ندارد. در اشاره‌ی بالا، فردوسی تاکیدی دوباره بر ارزش سخن می‌گذارد و یادآور می‌شود که کسی را نیافته بود که به توانایی سخن سرایی در او پی برده باشد تا سرانجام «دوست در یک پوستی» او را کشف می‌کند؛ یاری می‌دهد، لوازم کار را به فردوسی می‌رساند، تشویقش می‌کند که مطالب نامه ی خسروان را از آن رو که فردوسی را در حماسه سرایی توانا یافته، به نظم درآورد و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۶ /

جان تاریک فردوسی از دریافت لوازم کار، یعنی منابع لازم، روشنی می‌گیرد.

از مطالب دنبال برمی‌آید که فردوسی، توان و استعداد تمام در این کار بروز می‌دهد و برمی‌آید که او گزیده شده است، زیرا از شرایط و لوازمات سروdon شاهنامه و از برآوردن نیاز‌های فردوسی گفت و گو می‌شود:

«بدین نامه چون دست کردم درزا

یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان

خردمند و بیدار و روشن روان

خداآوند رای و خداوند شرم

سخن گفتن خوب و آوای نرم

مرا گفت کز من چه باید همی

که جانت سخن برگراید همی؟

به چیزی که باشد مرا دسترس

بکوشم، نیازت نیارم به کس»

هیچ دیوان و منظومه‌ای چنین مقدمه‌ای برای نگارش ندارد و تدوین هیچ اثری موکول به چنین تشریفات و ترتیباتی نبوده و اگر بوده، پس سفارشی خوانده شده است. این ایيات خود بی هیچ اما و اگری، از پیوند رسمی فردوسی با یک مرکز تدوین و تنظیم شاهنامه خبر می‌دهد و معلوم می‌کند که این «مهتر جوانمرد و گردن فراز و خردمند و روشن روان و نرم خوی و بیدار دل» که قول همه نوع همکاری با فردوسی را می‌دهد، از آن دوست در یک پوست فردوسی، در آن مرکز، والا مقام تر و کسی است که قرار دنبال

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۶۹۷ /

کردن کار سروden شاهنامه را با فردوسی می گذارد. فردوسی، او را بسیار کریم و نیک دل و بخشنده می یابد تا آن جا که اعتراف می کند که بخشنده‌گی آن «نیک دل ارجمند» او را از خاک به افلاک رسانده است:

«به کیوان رسیدم ز خاک تُزند
از آن نیک دل نامدار ارجمند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
بزرگی بدلو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود»

آشکار است که بدون این مقدمات، شاهنامه سروده نمی شد، زیرا چنین که فردوسی می گوید، همه چیز را برای او در کارش، از مادی و معنوی فراهم کرده اند. پس چه گونه نتیجه‌ی این داد و ستد را یک سند معتبر ملی و برخاسته از طینت و تمایل میهن پرستانه‌ی سراینده‌ی آن بدانیم؟

باری عاقد قرارداد سروden شاهنامه با فردوسی، چنین می نماید که به دست «نهنگ سیر تان» کشته می شود. بعد ها در این باره توضیح خواهیم داد، ولی چنان معلوم است که ادامه‌ی کار فردوسی پس از وی نیز زیر نظر گروهی از زبدگان می گذسته و منابع او در سروden شاهنامه پی در پی تجدید می شده است. فردوسی در ابتدای هر فصل مثلاً آغاز داستان «هفت خوان اسفندیار» از «سخن گوی دهقان» یاد می کند که خوانی نهاده و داستان را بی کم و کاست بر او دیکته کرده است:

«سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان راند از هفت خوان

ز روین دژ و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگسار»

آوردن این راویان و حاملان داستان‌ها به صحنه‌ی شاهنامه، از زیرکی و خرد فردوسی برمی‌خیزد. بعدها خواهم گفت که شاهنامه سرایی چندان نیز با طبع حکیم طوسی هماهنگ نبوده. اگر تنگی روزگار نبود، چنان که فردوسی خود توجه می‌دهد، عمر بر این کار نمی‌گذارد. چنین است که فردوسی عامداً و با تذکر های پیاپی، مسؤولیت متن را از خود ساقط می‌کند و به راویان داستان می‌سپارد. فهرست نام این ناقلان شاهنامه برای فردوسی بلند است. گاه چون احمد سهل، به قرینه‌هایی بالتبه شناسا و آشنا و غالباً ناشناس و با القاب و عنایین استعاری چون:

«پیر مرزبان هری: یکی پیر بد مرزبان هری، پسندیده و دریده از هر دری»،
 «سخن گوی بلخ»: نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ، که باشد سخن گفتن راست تلخ»، «پیر دهقان نژاد، ز موبد بدین گونه داریم یاد، هم از گفت آن پیر دهقان نژاد»، «مرد روشن روان، چه گوید کنون مرد روشن روان، ز رای جهان دار نوشین روان»، «پیر بهلوانی سخن: یکی پیر بد بهلوانی سخن، به گفتار و کردار گشته کهن»، «گوینده‌ی بی نشان: شنیدم کجا کسری شهریار، به هرمز یکی نامه کرد استوار»، «شادان برزین: نگه کن که شادان برزین چه گفت، بدان گه که بگشاد راز نهفت»، «شاهوی بیدار دل: چنین گفت شاهوی بیدار دل، که ای پیر دانا و بسیار دل»، «پرسش از راوی بی نام، درباره‌ء کسری انوشیروان: بپرسیدم از روزگار کهن، ز نوشین روان یاد کرد این سخن»، «موبد: چنین گفت موبد که بر تخت عاج، چو کسری کسی نیز ننهاد تاج»، «گوینده‌ی فارسی ۱۲۰ ساله: چنین گفت گوینده‌ی فارسی، که

بگذشت سال از برش چارسی»، «سراینده فرتوت مرد: کنونی ای سراینده فرتوت مرد، سوی گاه اشکانیان بازگرد»، «سخن گوی با آفرین: سخن گوی با آفرین، ز شاه و ز میتال و خاقان چین»، «پرمایه دهقان پیر: چنین گفت پرمایه دهقان پیر، سخن هرچه زو بشنوی یادگیر»، «مهبود دستور: بدین داستان بر سخن ساختم، به مهبدود دستور پرداختم»، «دهقان: چو گفتار دهقان بیاراستم، بدین خویشن را نشان خواستم»، «گوینده دهقان پیر: چو این داستان بشنوی یادگیر، ز گوینده گویند دهقان پیر»، «گوینده ی پهلوی: چنین گفت گوینده ی پهلوی، شگفت آیدت کاین سخن بشنوی»، «سراینده دهقان پیر: چه گفت آن سراینده دهقان پیر، ز گشتاسب و ز نامدار اردشیر»، «پیری به نام آزاد سرو: یکی پیر بد نامش آزاد سرو، که با احمد سهل بودی به مرو»، «سخن گوی دهقان: سخن گوی دهقان چون بنهاد خوان، یکی داستان راند از هفت خوان»، «هنرمند مرد خرد: چه گفت آن هنرمند مرد خرد، که دانا ز گفتار او برخورد»، سراینده مرد: به گفتار دهقان کنون بازگرد، نگر تا چه گوید سراینده مرد»، «پژوهنده ی نامهء باستان: پژوهنده ی نامه ی باستان، که از پهلوانان زند داستان»، «سخن گوی بیدار مغز: کنون ای سخن گوی بیدار مغز، یکی داستانی بیارای نفرز»، «بهرام نیکوسخن: چنین گفت بهرام نیکو سخن، که با مردگان آشناibi مکن»، «مرد پیر: ز گفتار فرزانه مرد پیر، سخن بشنو و یک به یک یادگیر»، «جهان دیده مرد: به گفتار دهقان کنونی بازگرد، نگر تا چه گوید جهان دیده مرد»، دهقان پیر: کنون بشنو از مرد دهقان پیر، سخن ها همه یک به یک یادگیر»، «پیر دانان: نگیرد تو را دست جز نیکویی، چو از پیر دانا سخن بشنوی»، داننده دهقان چاج: چنین گفت داننده دهقان چاج، کز آن پس کسی را نبد تخت عاج»، «دهقان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۰ /

موبدنژاد: سراینده دهقان موبدنژاد، از این داستانم چنین داد یاد«، «روشن دل پارسی: چنین گفت روشن دل پارسی، که بگذاشت با کام دل چارسی»، «جهان جوی دهقان آموزگار: جهان جوی دهقان آموزگار، چه گفت اندر این گردش روزگار»، سراینده سال خورده: چه گفت آن سراینده سال خورده، چو اندرز نوشیروان یاد کرد.»

و بسیار القاب استعاری دیگر و بالاخره زنی که فردوسی پس از کامیابی، از او داستان بیژن و منیژه را می‌شنود:

«بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
یکی داستان امشبم بازگوی
مرا مهریان یار بشنو چه گفت
از آن پس که با کام گشتم جفت
پس آن گه به گفت از زمن بشنوی
به شعر آری این دفتر پهلوی»

مايلم گمان کنم که اين زن، نخستين رابط بين مرکز تدوين شاهنامه با فردوسی بوده و چنین می‌نماید که تاثير مطلوبی بر او گذارده و محرك موثری در تشویق فردوسی به شاهنامه سرایی بوده است؛ زیرا فردوسی دیگر هر گز نتوانست اثری را که در کنار و به خواهش این زن آفرید، در سراسر شاهنامه تکرار کند. هم تعمد فردوسی در آراستان به کمال داستان بیژن و منیژه، از سعی او در جلب توجه سفارش دهنده‌گان به مهارت‌ش می‌گويد و هم گسیل آن زن مهریان به عنوان نخستین رابطه و حامل داستان بر فردوسی، از خرد روان شناسانه‌ی شاهنامه سازان، نشان دارد. داستان بیژن و منیژه مملو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۱ /

از لغات نادر و سرشار از تصاویر بدیع شعری است و در آرایش جزئیات صحنه ها، از آن موجز سرایی مصطلح فردوسی خبری نیست.

«شبی چون روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا، نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرده ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لا جورد
سپرده هوا را به زنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چون پولاد زنگار خروده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر»

این طبع آزمایی آراسته‌ی شاعرانه، از بیان گفتار و نمایش نشان دارد. همین گونه صحنه آرایی‌ها و ریزه کاری‌های سخن پردازانه در میان داستان بیژن و منیژه نیز به فراوانی دیده می‌شود.

«بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گل افshan درخت
همه دیبه‌ی خسروانه به باع
بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از برگاه شاه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۲ /

کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تیش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بر او گونه گونه نشانده گهر
عقیق و زبر جد همه برگ و بار
فرو هشته از شاخ، چون گوشوار»

در کنار این صنعت سازی‌ها که فردوسی به قصد نمایش اقتدار سخن سرایی اش سروده، داستان بیژن و منیژه از «الف‌های اشیاع و اطلاق» نیز سرشار است که نشان از تقلید فردوسی از ابیات دقیقی و نشان از ناپختگی آغازین در سبک گفتار او می‌آورد.

«به ایوان افراسیاب اندرا

ابا ماه رویی به بالین سرا
پیچید بر خویشتن بیژنا
به یزدان پناهید اهريمنا

نهادند از آن پس به خوردن سرا
که هم دار بد پیش و هم منبرا»

ظاهر حال می‌نماید که پادشاهی گشتاسب را که دقیقی سروده بوده، بر فردوسی فرستاده اند و از او بازسازی داستان بیژن و منیژه را هم بر آن روای و نظم خواسته اند. فردوسی نه فقط کاپی کامل از بیان حماسی دقیقی را در آن داستان تکرار کرده، بل با افزوده‌هایی چون ابیات مقدمه، تسلط برتر خود را نیز نمایش داده است.

«بدون مبالغه و اغراق می‌توان گفت که این گونه «الف زاید» در داستان بیژن، ۳۷ بار به کار رفته که نمود یک مسئله شکفت آوری است؛ زیرا در

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۳ /

بقیه شاهنامه بیش از ۱۵ بار دیده نمی شود که تقریباً ۱۰ مورد آن در داستان کیومرث و ایات دقیقی می باشد. پس چنین استنبط می شود که داستان بیژن و منیزه از بقیه شاهنامه بسیار پیش تر نوشته شده است؛ یعنی در آن هنگام که فردوسی هنوز سبک خاص خود را برنگزیده بود.» (حافظ محمود خان شیرانی، در شناخت فردوسی، ص ۶۵)

باری، جز گویندگان داستان ها، دفتر ها، نامه ها، کتاب ها، خدای نامه ها و از این قبیل نیز بر نقل های شفاهی افروده می شود و فردوسی از سر صدق و به گمان من با تعمد و هوشیاری درباره ی حاملان این اسناد مكتوب نیز چون ناقلان آن افسانه ها سخن گفته است.

«نامه ی باستان: کنونی پرشگفتی یکی داستان، پویندم از نامه ی باستان»، گفته ی باستان: سخن گفت گویا بر این داستان، دگر گوید از گفته ی باستان»، نامورنامه ی باستان: بمانم به گیتی یکی داستان، از این نامورنامه ی باستان»، دفتر: کنون رزم کاموس پیش آورم، ز دفتر به گفتار خویش آورم»، «دفتر پهلوی: مرا گفت از من سخن بشنوی، به شهر آر از این دفتر پهلوی.» بدین ترتیب معلوم است که فردوسی خود به تصویر مشخصی که از جست و جوی آگاهانه ی او در تاریخ و تحول این سرزمین پدید آمده باشد، نرسیده است. او انجام دهنده ی با وسوسی است که نقل ها و متن های دریافتی را به نیکویی شعر می کند؛ امانت داری حرفة یی نشان می دهد و کپی بردار بسیار ماهری است. از این نشانه ها آشکار می شود که اندیشه ی تاریخی شاهنامه، به فردوسی تعلق ندارد و تلقین محفلی است که هدف معینی را تعقیب می کرده است. آن ها پس از جست و جو و آزمایشی چند، سرانجام فردوسی را برای بیان اندیشه های سیاسی خود که صورت بازسازی حماسی و افسانه یی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۴ /

تاریخ را گرفته است، انتخاب کرده اند و اضافه کنم که قصه های شعویه برای برآوردن تاریخ کهن ایران، اصولاً داستان های ایرانی نیست. پس از این خواهم آورد که شاهنامه بدلی ست از افسانه های چینی، هندی، یهودی و مصری که به خراسان و شرق ایران کشانده اند به نام های علی البدل به جای حمامه های ایران باستان به فردوسی تحویل داده اند و خواهم گفت که از افسانه های کهن مردم ایران: افسانه های ایلامی، کردنی، اورارتوبی، افسانه های مردم لرستان، کناره های دریای خزر، کرمان، مکران و سواحل خلیج فارس، کم ترین اثری در داستان های شاهنامه نمی یابیم.

«گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست، اما آن هم مربوط به اصل کتابی است که فردوسی آن را منظوم نموده است. همچنین اگر بپرسند دستان زال چه گونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کی قباد و کی کاووس و کی خسرو و لهراسپ و گشتاسب و پسر خود رستم همه را به خاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است و نیز اگر بگویند شهرناز و ارنواز، دختران جمشید، چه گونه عهد پدر خود و دوره‌ی پادشاهی و هزار ساله ضحاک را به سر بردنده و باز از فریدون دل ستانی کردنده؟ این ایراد ها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع به اصل کتاب است.» (حیب یغمایی، مقالات فروغی، صفحه ۴۵)

باری، امانت داری فردوسی از آن روست که اختیار ورود به محظوا و مضمون روایات و اجازه‌ی پیراستن و نقد آن ها را نداشته است. بنابر این، شاهنامه به عنوان نقل و سند تاریخ بی اعتبار و برساخته‌ی محفلی با اهداف معین است و آنان که با کپی برداری از شاهنامه، کتاب تاریخ می نویسند و یا برای دست و پا کردن صحت اظهار فضل های تاریخی خود و یا تایید خلق و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۵ /

خو و دین و منش و کردار و باور و شاه دوستی و مزداپرستی ایرانیان به سوال و دریافت گواهی از فردوسی می‌روند، نه فقط قصد تحقیق خوانندگان خویش را دارند، بل بدین وسیله خود را عضوی از آن محفل و حاملی با همان هدف‌ها معرفی می‌کنند.

«ارتباطی بین شعرهای شاهنامه و نوشهتهای پهلوی یا به عبارتی بین فردوسی و دقیقی با منابع مکتوب پهلوی وجود دارد؛ هرچند یادآوری این نکته با تاکید بر سخن خود فردوسی ضرورت دارد که او در سرایش حماسه‌های ملی، هم از منابع مکتوب و هم از منابع شفاهی بهره برده است. در مقدمه این کتاب به دلیل‌هایی مبنی بر توانایی فردوسی در استفاده مستقیم از منابع مکتوب پهلوی اشاره شد. فردوسی تنها در برخورد با منابع خود تلاش می‌نماید تا به دلیل اوضاع روزگار از رنگ و بوی دینی داستان‌ها بکاهد. مثلاً در توطئه زهر خورانیدن به اردشیر که آذر فرنبغ چون خرسی سرخ رنگ پر خود را به جام زهر آگین زد، فردوسی اشاره ای به «آذر فرنبغ» ندارد و می‌گوید که جام از دست اردشیر افتاد.» (داریوش اکبرزاده، شاهنامه و زبان پهلوی، صفحه ۱۸۶)

با این اشاره و بسیاری نمودارهای دیگر، آشکار می‌شود که فردوسی خود از سروden قطعه‌هایی در شاهنامه، چندان دل خوش نبوده است. اگر جوینده‌ای در جست و جویی مستقل به دنبال یافتن آثار و علائمی از نارضایی فردوسی در سروden شاهنامه باشد، از نمونه‌های زیر به قدر کافی به دست خواهد آورد:

«نباشی بر این گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۶ /

خردمند کاین داستان بشنود
به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یادآوری
شود رام و کوتاه کند داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگرچه نباشد سخن دل پذیر»

تفسیر این گونه نارضایتی های فردوسی بسیار است و با قصد گفتار این کتاب نمی خواند. این قدر معلوم است که فردوسی، چندان از آن داستان رستم و اکوان دیو ناخرسند است که سرانجام از بی زاری تذکر می دهد:

«تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی که ندارد زیزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر، مشمرش آدمی
خرد هم بدین گفت ها نگرود
مگر نیک معنیش می بشنو د»

داریوش اکبرزاده در کار ماندنی و کم نظیرش «شاهنامه و زبان پهلوی»، در مواردی این بی علاقه گی را به دلیل رعایت دینی و سنتی محتوا و موضوع داستان دانسته است. دلایل این بی علاقه گی هرچه باشد، لاقل به وضوح نشان می دهد که فردوسی در سرودن هر مطلبی که به او می داده اند، ناگزیر بوده. چنین است که گاه به تفسیر و تعبیر و توجیه آن متون دست می

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۷ /

زند، زیرا اگر به میل او بود، در اساس، آن داستان را از خیال نمی‌گذارند و به نظم نمی‌کشید.

«ب: عدم شور و علاقه‌ی فردوسی به این بخش از داستان خسرو نوشین روان؛ شاید به دلیل واژگانی که ناگزیر به استفاده بوده و به عبارتی در انتقال اندرز، فردوسی جای داستان پردازی و آزادی در بیان را ندارد. هیچ دلاور و قهرمانی وجود ندارد تا فردوسی از او یک شخصیت خارق العاده بسازد و بتواند وجود او را وارد رزمگاهی نماید... اما علی‌رغم وفاداری و امانت داری نسبت به متن اصلی پهلوی و ترجمه‌ء آن، نتوانسته این بی‌علاقة‌گی را پنهان نماید:

سپاس از خداوند خورشید و ما
که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه
چو این دلگیرت آمد به بن
ز شترنج باید که رانی سخن

با توجه به این دلیل باید گفت که قسمت‌های زیادی از این اندرز توسط فردوسی خلاصه، فشرده و حتی حذف شده است. فردوسی، ترجمه‌ء چند بند را می‌آورد و پس از گذراز بند‌های متعدد، بندی دیگر را در ترجمه می‌آورد. این به دلیل عدم اطلاع او از مطالب نیست، بل که از بی‌رغبتی او

۱ - بدیع ترین نکته که بازشکافی آن به تحقیق مستقل و موشکاف نیاز دارد، این که شوق نخستین فردوسی به مرور و هرچه شاهنامه پیش تر می‌رود، فروکش می‌کند، این نیست مگر ناهمسازی باور و پسند و خرد فردوسی با مقصد و منظور شاهنامه سازان! به استمهال احتمالی اجل، انجام این وظیفه و تحقیق را از خود ساقط نخواهم کرد. اگر کسی قصد تبرکی در این کار داشت، آثار این تبری را در مقاطع مکرر از شاهنامه و در تگ‌گویی‌های آزاد شاعر می‌یابد که از میانه‌ی شاهنامه به بعد، نشانه‌های این بی‌میلی فردوسی، افزون تر و فراوان تر و صریح تر است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۸ /

سخن می گوید... نوع زبانی که در این بخش از شاهنامه به کار رفته بسیار قابل تأمل است. داستان از نوع خشک و اندرزی است و چنان که قبلاً گفته شده، این موضوع موجب خستگی و بی علاقه‌گری فردوسی نیز هست. در اندرز بزرگمهر در شاهنامه به دلیل ژرفای تاثیر پذیری آن از منبع اصلی، شاهد نوعی واژه از نوع واژه‌های اوستایی و حتی پهلوی هستیم که بی اغراق می‌توان این واژه‌ها را دیوی و اهورایی نامید.» (داریوش اکبرزاده، شاهنامه به زبان پهلوی، صفحه ۱۲۴)

در عین حال، اسمی رابطین مرکز شاهنامه سازی و فردوسی هم، اگر نگویم تشکیلاتی، بل لاقل مستعار اند و معانی و بار سیاسی دارند. وجه مشترک این اسمی و اشخاص، پیوند فرهنگی، دینی و خانواده‌گی آن‌ها با ساسانیان و دین ادعایی آن عهد و زبانی که به کار می‌برند، زبان افسوس برگذشته‌ی پیش از اسلام است. به توصیف ماخ که فردوسی، داستان هرمز را از او شنیده است، توجه کنید:

«یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده ای نام او بود ماخ
سخن دان و با فر و با برز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به یاد
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست بر نامور پیشگاه»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۰۹ /

شاید این ماخ همان مجوس تازه به اسلام رسیده ای باشد که مسجد و محله ای به تصریح دهخدا در بخارا دارد. نام «آزاد سرو» و صفات او، به کلی سیاسی است. ابودلف، پدر شجاعت معنی می شود و نام کوچک قتیب، حبی، به معنای شرمگین و نرم رفتار است. بدین ترتیب فردوسی، یک مولف و یا شاعر خودساخته، چون بیرونی و رازی و ابوالفرج اصفهانی و رودکی و سعدی و مولانا و بسیاری دیگر نیست که به خلوتی خیال و دریافت و دانش و ذوق خود را برابر کاغذ آورد، بل تمامی اسناد و علامت‌ها نشان می دهد که این خردمند و زبان آور طوس، مشغول انجام سفارشی است که شعوبیه به او رسانده اند و تمایلات احتمالی او به شعوبیه، انگیزه‌ی سرعت و دقت و پرداخت استادانه تر کار در کتاب او شده است.

با این همه، کوشش فردوسی، چنان که پیش تر آوردم، با امید به اداره‌ی نیکوتر امور دنیوی و حاصل مادی نیز توأم است، حتی آن چه را که در پایان شاهنامه می خوانیم با کمال حیرت، نشانه‌هایی از پشمیمانی فردوسی در فرسایش خود در این کار بزرگ- تنها به سبب خالی ماندن دست او از دست آورده‌ای دنیوی- دارد.

«چو بگذشت سال از برم شصت و پنج

فزوں کردم اندیشه‌ی درد و رنج
به تاریخ شاهان نیاز آمدم
بزرگان و با دانش آزاده گان
نبشتند یکسر همه رایگان
چنین نامداران و گردن کشان
که دادم در این نامه زیشان نشان

نشسته نظاره‌ی من از دورشان
تو گفته بدم پیش مزدور شان
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام
بکفت اندر احسنت شان زهره ام
سر بدره‌های کهن بسته شد
وزان بند روشن دلم خسته شد»

اگر طالب تصویر درست تری از شاهنامه سرایی هستیم، باید بدون هیچ تعارف و مسامحه‌ای پرسیم این چیست که فردوسی گفته است؟ آیا این ادبیات به یکباره شاهنامه را از آن همه مقامات محلی که انبوه شاهنامه ستایان در این همه دفتر گفته اند، خلع نمی‌کند؟ این تعرض که: «مگر مزدور بی دستمزد این نام آوران بوده ام که در نامه‌ی خود آن‌ها را با نشان کرده ام»، از چه سخن می‌گوید؟ آیا به نیکی و تمامی معلوم نمی‌کند که انگیزه‌ی نخست فردوسی از سرودن شاهنامه، گذران عمر از راه ساختن دفتر شاهان بوده است؟ آیا این سرریز نهایی نارضایتی، نزد سخن سرایی نیست که عمر بر سر بیان خواسته و بافتی دیگران گذارده و سرانجام نیز بی اجر مانده است؟

آن گاه فردوسی از کسانی می‌گوید که پیش تراز او حمایت می‌کرده اند و می‌گوید که شاهنامه به علی دیلمی، بودلوف، ابو نصر وراق، حسین و یا حبی قتبی متعلق است که پولش را می‌داده اند و با حزن تمام می‌سراید که در پایان شاهنامه سرایی، احساس می‌کند که عمر خود را برباد داده است؛ زیرا گنجی که گمان می‌برد در آخر کار نصیب خواهد برد، در دست خویش نمی‌بیند!

«از آن نامور نامداران شهر
علی دیلمی بود لف راست بهر
که همواره کارم به خوبی روان
همی داشت آن مرد روشن روان
ابونصر وراق بسیار نیز
بدین نامه از مهتران یافت چیز
حسین قفیب است ز آزاده گان
که از من نخواهد سخن رایگان
از اویم خور و پوشش و سیم و زر
از او یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلتم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سینج
بسی رنج بردم به امید گنج
چو برباد دادند رنج مرا
نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنونی عمر نزدیک هشتاد شد
امید به یکباره برباد شد»

پیوسته رسم بوده است که مولف در پایان کار به حمد الهی پردازد و از اجرا
اخروی و از ارزش معنوی سخن گوید؛ نه چنین از بی حاصلی کار و برباد

رفتن عمر. آن هم بدین صراحتی که فردوسی از بی هوده گی سروdon شاهنامه و بر آسمان شدن دود امیدش در یافتن «گنج»، سخن می گوید! ایات بالا نیک نشان می دهند که علی دیلمی یا بودلف، کار را بر فردوسی «راست» می داشت، ابو نصر وراق، فردوسی را «بی نصیب» نمی گذارد و حیی قتیب، آزاده ای که سروdon شاهنامه را «رایگان» نمی خواسته، خور و پوش و سیم و زر فردوسی را رو به راه می کرده است. صاحب این دیدگاه، بی شک شاهنامه را به قصد قربت ملی و نیت ادا کردن سهم خویش در نمایش و ستایش افتخارات باستانی نمی سروده است! بدین ترتیب قضاوت های تاریخی، سیاسی و حتی فرهنگی فردوسی در شاهنامه از آن او نیست و حاصل بازنویسی شاعرانه‌ی متون و به نظم درآوردن قصه‌هایی است که در یافت می کرد و یا می شنید؛ زیرا آن فردوسی که در میان بیان داستان، به آزادی و آزاده گی و بیرون از سفارش دریافتی، از خویش و دیدگاه خویش به گریز هایی سخن می گوید و پیوسته توسل به خرد را توصیه می کند، همان نیست که فی المثل عرب را چنین تحریر کند و به ناسزا بندد:

«به ایران چو گردد عرب چیره دست

شود بی بها، مرد بزدان پرست

بمیرد فروزنده این آذران

از این بی هنر خیره سر تازیان

که این کیش را روزگاری نماند

ز ساسانیان شهریاری نماند

چو با تخت منبر برابر کنند

همه نام بوبکر و عمر کنند

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۳ /

گر از چهره‌ی شان بر گشايم سخن
همانا که هر گر نيايد به بن
به ديده چون خون و به رخ همچو قار
به جاي بره شاه بود سوسمار
خورش دوغ دارند و نان جوين
نخوانند يك بر دگر آفرين
سر و پا تهی و شکم گرسنه
ز جامه تن خوار شان برهنه
نه افسر نه طوق و نه زينه کفش
نه هنگام پيکار کوس و درفش

به نزد که جويي همي دستگاه
برهنے سپهبد برهنه سپاه
به ناني تو سيري و هم گرسنه
نه پيل و نه تخت و نه بار و بنه
به ايران تو را زنده گانى بس است
كه تاج و نگين بهر ديگر کس است
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
كه شادى به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
همه چاره ورزش و برساز دام

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۴ /

پدر با پسر کین سیم آورد
خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش»

ظاهر ادبیات می گوید که از زمان ورود اعراب - که چشمان پر خون و صورتی قیر گونه دارند، به جای بره، سوسمار می خورند، غذای شان نان و ماست و کشک است، گرسنه و بر亨ه اند، تاج و گردن بند و کفش زرین ندارند، لباس شان گلیم پشمینه است، به هنگام و هنگامه‌ی جنگ، کوس و کرنا نمی زند و پرچم به پیش نمی رانند - یزدان پرستی بر افتاده، هنر نابوده شده، از شهر های ساسانی سخن نیست و به جای آن نام ابوبکر و عمر را می شنویم.

این گونه سخنان و نیز مدا衍ی که فردوسی درباره‌ی بارگاه و دربار شاهان ساسانی می آورد، همه جزیی از ابزار و ابراز داستان و از زبان عناصر قصه است که در صفحات بعد در این باره توضیح کافی خواهم آورد.
در اشعار فردوسی، آن هنگام که او، پیرون از سفارش و به زبان خویش سخن می آورد، حتی اشاره‌ای در این باب‌ها نمی یابیم. فردوسی در گزیده گویی هایش در میان داستان‌ها از خویش، استحکام و استدلال انسانی را نشان می دهد که نارواگویی را روانمی دارد.

«همه دانش ما به بی چاره گی است
به بی چاره گان بر بباید گریست
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
به ناگفتن و گفتن ایزد یکی است

تو را هرچه بر چشم بربگزد
بگجد همی در دلت با خرد
چنان دان که یزدان نیکی دهش
جز آن است و زین برمگردان منش
تو گر سخته ای، راه سنجیده پوی
نیاید به بن هرگز این گفت و گوی
همی بگزدید بر تو ایام تو
سرایی جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش بر این یاد بنیاد کن
جهان پرشگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت»

این نمونه ای از ورودهای آزاد فردوسی بر متن سفارش شاهنامه است که آشکارا از انسان خردپیشه و گهراندیش خبر می‌دهد. آن که خسته گی ناپذیر از خرد دم می‌زند، از دقت در داوری سخن می‌گوید و یادآور می‌شود که «نخست از خود اندازه باید گرفت»، نمی‌تواند همان کسی باشد که در ذم «نهاد عرب» نوشته و «دوش پشمینه پوش» او را به تمسخر گرفته است.

«ز پیشی و بیشی ندارند هوش
نهان بر بد و دوش پشمینه پوش»

حتی آن چه را که فردوسی در مقاطعی ناگزیر و فقط در پیشگاه محمود،
کار خویش را ستوده و ارزش گذارده است، بر نظم استوار آن و خدمتی که
به زبان کرده، سخن می‌گوید و نه از متن کتاب:

«که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه به کام دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور ابیاتش آمد شمار
چون این نامور نامه آمد به بن
ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم از این پس که من زنده ام
که تخم سخن را پراگنده ام»

باری، برای رفع ابهام از غالب مفسران کنونی شاهنامه، تک نگاری محکم و
مفصلی درباره‌ی فصل ساسانیان شاهنامه و مضامین اشعار فردوسی در
موضوع عرب در آن فصل ضروری است که به زمان خود و با اجازه‌ی اجل،
خواهم نگاشت و به دنبال خواهم گفت که پیوند قسمت آخر شاهنامه با منابع
شوییه کمتر و نقل‌های فردوسی از انوشیروان به بعد مستقل تر است. با این
همه، چه گونه پذیریم که فردوسی در نقل‌های آزادتر خویش از دوران
ساسانیان، چنین بی پروا بر عرب تاخته باشد؟ کوشش مفسرین این بوده است
که فردوسی را بر مبنای این گونه اشعار، مخالف حضور عرب و به طور
ضمی مخالف ظهور اسلام در ایران بدانند. آن‌ها پیوسته و حتی در آن
مقاطعی که نیاز نبوده نیز سیمای تاریخی، فرهنگی و ملی فردوسی را در
آینه‌ی ابیات ضد عرب او دیده‌اند. این مفسرین و مکبرین شاهنامه که به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۷ /

تقریب، تمام شاهنامه گویان و شاهنامه شناسان ما بوده اند، این ایات ضد عرب را به الحان دل سوخته گان برخوانده اند و یا به قلم سوزانگیز ستوده اند؛ بی این که بگویند تمام این ایات را فردوسی، نه از باور خود، بل از زبان سلاطین و سرداران ساسانی، به قصد آشکار کردن خواننده و با نوع تلقی آنها از موضوعی به اهمیت ورود عرب به ایران بازمی گوید و اصرار دارد نشان دهد که برگزیده گان آن سلسله، در حالت نزع و فروریزی نیز آماده بوده اند که با تاریخ رو به شوند و هنوز به نمایش قلابی شکوه خویش، دل خوش می داشته اند.

«از این مارخوار اهرمن چهره گان
ز دانایی و شرم بی بهره گان
نه گنج و نه بخت و نه نام و نژاد
همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد
بسی سر به خاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند»

این قضاوت یزدگرد سوم است درباره‌ی حوادث در پیش در نامه‌ای که به ماهوی سوری، مرزبان خراسان می نویسد. تمام افسوس او در این نامه و سبب نفرینش بر عرب این که: مشتی مارخور که سلطان و نام و نژاد ندارند، می خواهند تخت و گوهر و پادشاهی او را برباد دهند.
«شنیدم که از تازیان بی شمار سپاهی همه رخ به کردار قار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۸ /

بدین مرز ما رزم خواه آمدند
اگرچه بی گنج و شاه آمدند»

دغدغه و حیرت یزدگرد در این ایيات نیز که در خطاب او به سردارش، رستم فرخ زاد آمده، همان نگرانی و ناباوری پیشین است: مردمی بی ظواهر لازم و بی برابری در حشمت و مرتبت و لوازم، جرات و خیال تاختن بر او کرده اند! فردوسی، این نگاه حقیر سلطان سلسله ای در حال فروریزی را به حوادث سهمناک تاریخی، به عنوان کوتاه نگری او در چند مورد دیگر نیز دنبال می کند. معلوم است که سیر طبیعی داستان نیز جز این نبوده و فردوسی نمی توانسته است زبان حال بزرگان ساسانی را که قدرت شان از سوی عرب در معرض تلف بوده، به ستایش و یا بی تفاوتی نسبت به سیزندۀ گان عرب وادرد:

«چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنج های دراز
شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
ز اختر همه تازیان راست بهر
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
نه گوهر نه افسر نه بر سردر فرش
پیاده شود مردم جنگجوی
سواری که لاف آرد و گفت و گوی
کشاورز جنگی شود بی هنر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۱۹ /

نژاد و گهر کمتر آید به بر
شود بنده‌ی بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار مهان کاسته»

این نیز خلاصه‌ی نگاه رستم فرخ زاد است بر آن حادثه‌ی تاریخی که در
نامه‌ی او به برادرش می‌خوانیم. دغدغه‌ی او نیز چون آن دیگری، نژاد و
تخت و خواسته و افسر و درفش و کمر و زرینه کفش است و این که
بنده‌گان بی نژاد و بی هنر بر جای بزرگان و مهان خواهد نشست!

«به من بازگوی این که شاه تو کیست؟

چه مردی و آین و راه تو چیست؟

به نزد که جویی همین دستگاه

برهنه سپهبد برهنه سپاه؟

به نانی تو سیری و هم گرسنه

نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه»

فردوسی، اصرار دارد که وسعت اندیشه‌ی سلطان و سردارانش را در همین
حد نگاه دارد. در این نامه رستم فرخ زاد، سردار یزدگرد، به سعد و قاص،
سردار عمر نیز باز حیرت سردار ایرانی بر کوچکی دستگاه عرب می‌گردد و
ایيات پیوسته با آن در بیان بزرگی و حشمت و اطوار و حرکات یزدگرد، به
گمان من از شاهکار‌های بیان، بازگو کننده‌ی بنیان باور فردوسی و لبریز از
طنز و تمسخر است:

«به ایران تو را زنده گانی بست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۰ /

که تاج و نگین بهر دیگر کس است!
که با پیل و گنج است و با فر و گاه
پدر در پدر نامبردار شاه!
به دیدار او در فلک ما نیست
به بالای او بر زمین شاه نیست!
هر آن گه که بر بزم خندان شود
گشاده لب و سیم داندان شود!
بیخشید بهای سر تازیان
که بر گنج او زین نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ زر اند و با گوشوار!!!»

دو بیت نخست، وصف حال مردم ایران است. فردوسی می‌گوید که سهم مردم در ایران همان زنده ماندن و فرود گاه و نگین از آن سلطان و سلطان زاده گان است که پیل و گنج و شکوه و بارگاه دارند. در آن وصف شاه که فردوسی بر زبان رستم می‌گذارد، اشاره ای به خرد و فرزانه‌گی، میهن خواهی و حتی رزم جویی یزدگرد نمی‌بینیم، بل وصف گنج، پیل و پدران اوست. وصف شمایلی چون ماه سلطان، وصف خنده‌ی دندان نمای او و وصف سگ و یوز شاه که زنگ و گوشوار طلا دارند!!! به گمان من سراسر این تصویر، بیان اعتراض است، نه زبان افتخار و آن گاه که پاسخ نامه از سعد می‌رسد، به نیکویی آشکار می‌شود که غرض فردوسی از آراستن سگ و یوز ساسانی به زنگ و گوشوار طلا، چه بوده است؟!
«ردا زیر پیروز بفکند و گفت

که ماه نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد
ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خورد

شما را به مردانه گی نیست کار
همه چون زنان رنگ و بوی و نگار
هنر تان به دیپاستن پیراستن
دگر نقش بام و در آراستن»

پس از این تذکر فردوسی از زبان سعد وقاصل که به همین چند بیت، آن
دمنه‌ی دارایی را به استهزاء می‌گیرد و روشن مردی و منش انسانی و بی
حاصلی ظاهرآرایی را یادآور می‌شود، آن گاه فردوسی، سخن نهایی و
مردمی خویش را در جامه و پوشش سخنان سعد می‌آورد:

«دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشت از سر تاج و گنج؟
پس ایمن شده ستی بدین تخت عاج؟
بدین یوز و بازو، بدین تخت و تاج؟
خردمند ننهد جهان را به هیچ
مشو غره وز راه دین سر مپیچ»

تفسران شاهنامه بدین اشارات و پاسخ‌های دندان‌شکن سردار عرب که
حکیمانه است، اعتنا نداشته اند؛ پیوسته آن موش و سوسمار را نمایش داده
اند، از عمق سخن فردوسی هراسیده اند، خواننده را به آن وادی نبرده اند و
یا خود سرزمین سخن فردوسی را نشناخته اند. سرانجام آن گاه که فردوسی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۲ /

بی اعتنایی سفیر سعد و قاص را با کوشش رستم در آراستن بارگاهش به مقابله می دارد، نفاست سخن و خرد پویش به نهایت می برد. تضادی که فردوسی در نمایش رستم به پناه گرفتن در اطوار های بزرگی و تمسخر پیک سعد نسبت به آن سعی و اطوار های می آفریند، از شاهکار های جاودان اندیشه و بیان آدمی است.

«چو شعبه مغیره برفت از گوان

که آید بر رستم پهلوان

از ایرانیان نامداری ز راه

سپاه بر پهلوان سپاه

که آمد فرستاده ای پیر و سست

نه اسپ و سلیح و نه جسم و درست

یکی تیغ باریک بر گردنش

پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم به گفتار او بنگرید

ز دیبا سرا پرده ای بر کشید

ز زربفت چینی کشیدند نخ

سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهادند زرین یکی پیشگاه

نشست از برش پهلوان سپاه

بیاورد از ایرانیان شست مرد

سواران و شیران روز نبرد

به زربافته جامه های بنفش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۳ /

به پای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوقداران با گوشوار
سرابرده آراسته شاهوار»

این تلاش و تکاپویی سنت که رستم برای تزیین دستگاه خود، به قصد نمایش
شکوه مقتصد رانه، نزد شعبه مغیره، رسول سعد وقارص، به کار می برد و این نیز
تاثیر آن حشمت رنگین، بر آن رسول بی اسب و سلاح عرب که چاک
یقه‌ی پیراهنش باز است:

«چو شعبه به دهليز پرده سرای
بيامد، بر آن جامه ننهاد پای
همی رفت و بر خاک بر خوار خوار
ز شمشير کرده يکي دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید
سوی پهلوان سپه ننگرييد
به رستم چنين گفت: کای نیک نام
اگر دین پذيری، عليك السلام!»

گمان ندارم نیکوتراز این، بتوان آن اطوارها را طعنه زد! شعبه بر آن دیبا پای
نمی نهد؛ بر تخت نمی شیند، بر حشمت و شکوه و بر سردار یزدگرد اعتنا
نمی کند و به مصرعی سخن خویش به پایان می برد: «اگر دین پذیری،
عليک السلام!» این است آن فردوسی که از چشم ها پنهان داشته اند و در
جای آن، پیاپی آن بیت را بر جسته کرده اند که: «چو با تخت منبر برابر کنند،
همه ذکر بوبکر و عمر کنند.»

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۴ /

باری، از این که بگذریم، به اعلام جغرافیایی شاهنامه می‌رسیم که شکفت انگیز است و اگر نیک بنگریم، این سراینده‌ی نامه‌ی باستان و این برکشنده‌ی هویت ملی ما، از ایران، نقشه‌ای در ذهن ندارد؛ جغرافیای این نجد را نمی‌داند و ایران او، مرزهای معین نمی‌شناسد! این خود از بزرگ‌ترین ادله‌ی من است که می‌گوییم کار فردوسی، تکرار موزون مضمونی بوده که به او تکلیف می‌کرده‌اند. آیا این اشاره نشان نمی‌دهد که تکلیف کننده گان نیز خود از ایران، تصویر درستی نداشته‌اند؟!

تنها ارتباط جغرافیایی موجه در شاهنامه، فقط شامل محدوده‌ی خراسان است که همه جا با ایران یکی گرفته می‌شود. در گفت و گوی از نواحی دیگر، شاهنامه یا ساكت است و یا اوهام می‌باشد. اگر بر مبنای متن شاهنامه قضاوت کنیم، مسلماً ارتباط و آگاهی خلیفه و کارگزارانش از اقلیم ایران، بسیار بیشتر و دقیق‌تر از سازنده گان شاهنامه بوده است و بغدادیان، از ایران کهن سازنده گان نشسته در خراسان، بهتر می‌دانسته‌اند که مازندران و فارس و خوزستان و عیلام و آذربایجان و ری و کاشان کجا بوده‌اند! این مطلب گواه است که شعوبیه نه یک نهضت سراسری ایرانی، بل تجمعی حوزه‌ی و محلی است که در کتاب بعد، علل برآمدن آن‌ها از آن خطه را برخواهم شمرد.

مثلاً در پادشاهی متوجهر، سام که نیای رستم است، فرزندی می‌آورد سپید موی و زال نام. سام در خشم می‌شود و فرزند را برای تلف شدن به کوه می‌گذارد. سیمرغی بچه را به لانه می‌برد و بزرگ‌می‌کند. فردوسی می‌گوید که لانه‌ی سیمرغ در کوه البرز بوده است و البته سام و فریدون و دربارش در سیستان و گاه نیز در کابل‌اند. کودک زیر بال و پر سیمرغ بزرگ‌می‌شود و

آوازه‌ی رشادت او به گوش پدر می‌رسد. سام، خواب‌هایی می‌بیند و بالاخره موبدان و ادارش می‌کنند که به دیدار فرزندش زال، به کور رود. زال نمی‌خواهد پیش پدر برگردد و لانه‌ی سیمرغ را ترجیح می‌دهد، اما سیمرغ او را نصیحت می‌کند که به نزد خانواده بازگردد و سام، زال را به سیستان می‌برد. منوچهر، سلطان بزرگان سیستان و هند و افغانستان و چین که همه ظاهراً قسمتی از ایران بوده، فرزندش نوذر را به استقبال آنان می‌فرستد و چون ستاره شناسان، زال سپید موی را خوش اختر می‌بینند. منوچهر از کابل تا چین و هند را برابر فرمان به زال و امی گذارد. این‌ها همه مقدمه‌ای سرت که زال سیمرغ پروریده به روتابه، دختر مهراب کابلی، سلطان کابل رسد تا از بطن آنان رستم زاده شود. باری، صحنه‌های عاشقانه‌ی بی بدیلی پدید می‌شوند که کمترین آن‌ها دسترسی زال به اتاق روتابه با کمndی سرت که روتابه از گیسوی خود به زال می‌فرستد. منوچهر از موبدان حاصل پیوند روتابه و زوال را می‌پرسد و آنان این پیوند را برای اساس سلطنت، نامیمون می‌دانند. آن گاه منوچهر به دنبال سام، پدر زال می‌فرستد که در حال جنگ با دیوان و ددان در مازندران بوده که در شاهنامه هرگز محدوده و جغرافیای معینی نداشته است تا او را به جنگ با مهراب، پدر روتابه، در کابل اعزام کند که فردوسی آن را در هند گفته است. سام با سپاه عظیمش به بارگاه منوچهر در سیستان فرود می‌آید و این جاست که به هنگام ورود سپاه با درفش و تبیره به آستان منوچهر، می‌خوانیم:

«سوی بارگاه منوچهر شاه
به فرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۶ /

بیاراست ایوان شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش
چو دریای جوشان برآمد به جوش
سپاه یکسر اندر پنیره شدند
همان با درفش و تیره شدند»

و بدین گونه معلوم می شود که آمل و ساری به ظن فردوسی و شاهنامه سازان، در سیستان بوده است. باری من این نشان از خویش گفتم که آقای دکتر کریمان از این منظر بدان ننگریسته بود. برای دریافت وسعت ناآشنایی فردوسی و سفارش دهنده گان کتاب او با سرزمین ایران، همین کتاب گران سنگ و گران بهای مرحوم دکتر حسین کریمان، «پژوهشی در شاهنامه» و یکی-دو دفتر کم حجم تراز کارهای آقای محسن فرزانه کفايت می کند و خلاصه این که در شاهنامه، البرز، از جمله در هندوستان است؛ مازندران یک بار در تهران، بار دیگر در خراسان، یکی در مغرب، زمانی هم در یمن و مصر است و شاهنامه سازان آن را محل و مامن شریران، ددان، دیوان و ساحران دانسته اند!

«هر کجا آرامگاه مردان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران، این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خوانندند. نخستین را ارزه خوانندند. دوم را سوت خوانندند. سوم را فرد دفس خوانندند. چهارم را ویدفس خوانندند. پنچم را ووربرست خوانندند. ششم را ورجrst خوانندند. هفتم را که میان جهان است، خنرس بامی خوانندند (!!!). و خنرس بامی این است که با بدواندیم و شاهان او را ایران شهر خوانندی و گوشه ای را امست خوانند و آن چین و ماقچین است و هندوستان و بربر و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۷ /

روم و خزر و روس و سقلاب و سمندر و برتاس و آن که بیرون از اوست سکه خواندن و آفتاب برآمدن را باخترا خواندن و فروشدن را خاور خواندن و شام و یمن را مازندران خواندن و عراق و کوهستان را سورستان خواندن و ایران شهر از رود آموی است تا رود مصر و این کشور های دیگر پیرامون اویند و از این هفت کشور، ایران شهر، بزرگوار تر است به هر هنری و آن که از سوی باخترا است چینیان دارند و آن که از سوی راست اوست هندوان دارند و آن که از سوی چپ اوست تر کان دارند و دیگر خزريان دارند و مصر گویند از مازندران است. و این دگر همه ایران زمین است از بهر آن که ایران بیشتر این است که یاد کردیم و بدان که اندر آغاز این کتاب، مردم فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آن را که خواهد برسد، و آن راهی که خوش تر آیدش بر آن رود.» (محمد امین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ۱۷۵)

این متن، بهری از مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابو منصوری است؟ آیا به حقیقت، شناخت شاهنامه سازان از جهان تا به این حد نازل بوده است که معنی خاور و باخترا را ندانند و جغرافیای جهان آنان چنین پریشان باشد؟ آیا آفتاب آنان از کدام سو می دمیده و به کدام سو می نشسته است؟ آن اشتباهات و اشارات را که در مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابو منصوری به نظر می بینیم، درست همان اشتباهاتی اند که در شاهنامه‌ی فردوسی به نظم یافت می شوند و این خود گواهی است که آمده کندگان شاهنامه از دیر هنگام، یک اندیشه، یک متن، یک ناآگاهی و یک افسانه را پژورش می داده اند و غریب این که بعد ها فرهنگ نویسان، بسیار کوشیدند تا بر این فضاحت عقل و نقل به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۸ /

صورتی سرپوش نهند و بی هشانه مدعی شدند که مثلاً باختر، هم به معنی
شرق و هم به معنی غرب و حتی گاه به معنی شمال بوده است!!

«باختر: شمال، در اوستا به معنای شمال است... در مزدیستا، آرامگاه اهریمن
و دیو ها و جای دوزخ خوانده شده و شمال را محل آسیب و نحوست
دانسته اند... تحقیق آن است که باختر، مخفف باختراست و اختراست و اختر ماه و
آفتاب هر دو را گویند. پس باختر، مشرق و مغرب را توان گفت و از این
جهت متقدمین، بر هر دو معنی، این لفظ را استعمال کرده اند. لیکن «خوار»
مرادف «خور» بیشتر آمده. از این جهت خاور به معنی شرق استعمال می شود
و بنابراین آفتاب را عروس خاور می گفته اند... در فرهنگ دستایر آمده که
معنی باختر به شرق کردن، خطای بزرگ و غلط محض است که خور نام
آفتاب است و شید به معنی روشنی و همین اصح است.» (دهخدا، لغت نامه،
ص ۳۹۲۷، چاپ جدید)

بدین گونه آشکار شد که شاهنامه با موادی که بر فردوسی می گفتند و می
خواندند، سروده شد تا تاییدی بر تاج نامه و دیگر یادگار هایی شود که پس
از اسلام به عنوان سند فرهنگی بیش از اسلام، ساخته بودند و معلوم شد که
شاهنامه با حمایت قوی فرهنگی و مالی سازمان سیاسی شعوبیه برآمد و
خواندیم که فردوسی از دوران ابودلف و حیی قتیب بدین صورت یاد کرده

بود:

«حسیب قتیب است ز آزاده گان
که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خور و پوشش و سیم و زر
ازو یافتم جنبش پای و پر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۲۹ /

نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلتم اندر میان دواج»

ما دقیقاً نمی دانیم که حیی قتیب، در چه زمان و یا تا چه زمانی به فردوسی
امداد مالی می رسانده است، ولی اشاره‌ای فردوسی که می گوید:
سر بدره های کهن بسته شد
وزان بند روشن دلم خسته شد

از آن جا که ایيات فوق مربوط به «تاریخ اتمام شاهنامه» است، پس منظور
فردوسی از بدره های کهن، باید حمایتی باشد که از آغاز کار شاهنامه
سرایی دریافت می کرده و ظاهراً تا حوالی پایان کار وی نیز ادامه داشته
است، اما سخنان فردوسی از مقطعی به بعد، معلوم می کند که این امداد ها
بی شک به علت پایان کار شعویه و ذبح جمعی آنان به تهمت الحاد و به
ویژه تعقیب و آزار زمان محمود که خراسان را از احاطه و تسلط و ارتباط
شعویه بیرون برد، قطع می شود؛ فردوسی در پایان عمر بی پناه و تنها می
ماند و کتابش که به سفارش شعویه ساخته بود، خریدار دیگری نمی یابد.

الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان، برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی

برای گسته گی بین فردوسی و انجمنی که او را در تدوین شاهنامه از نظر
اندیشه و امکانات کمک می داد، نشانه های دیگری نیز داریم. فردوسی در
بازگویی از سلاطین سده‌ی آخر ساسانی، دچار شتاب است. دیگر از آن
صحنه آرایی های پُر طنطنه و از آن فحیم سرایی های پیشین، نشانی نمی

بینیم. فردوسی از شرح احوال خسرو انوشیروان به بعد، در بیان قصه‌ها بی‌حصوله است و همه چیز را به اختصار می‌گذراند.

«چیزی که همه بیشتر در نظرزن است، اختلافیست که قسمت مربوط به ساسانیان از بقیه کتاب دارد، ولو این که این قسمت به کلی عاری از فصل‌های مختصر و حتی مفصل تری با اسلوب داستان پهلوانی نیست. عموماً دوره ساسانیان که بیش از سه یک کتاب به آن اختصاص داده شده، از لحاظ شاعرانه به اندازه دوره پهلوانی، جلب توجه نمی‌کند. نقصی که از حیث نبودن اطلاعات مفصل درباره‌ی بیشتر شاهان ساسانی موجود بود، هم در کتاب مأخذ فردوسی و هم در منابع آن کتاب، به وسیله خطابه‌های حکمت آمیز جبران شده بود.» (شودور نولدکه، حماسه ملی ایران، صفحه ۹۱)

با وجود این اشارات درست، باز هم چند مطلب مهم از نظر نولدکه دور مانده که در برگ بعد خواهم آورد. متن شاهنامه، گواهی می‌دهد که از اوایل دوران محمود و از آن هنگام که عرصه در خراسان بر شعوبیه تنگ می‌شود، زبان فردوسی نیز بر نامیدی و نداری و مرگ می‌گردد و نه فقط از ادامه‌ی کار بی‌زار است، بل حتی دیگر امید ندارد که شاهنامه را به پایان رساند.

«سراینده ز آواز بر گشت سیر
همش لحن ببل، هم آواز شیر
چو برداشتمن جام پنجاه و هشت
نگیرم به جز یاد تابوت و دشت
همی خواهم از داور کردگار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۱ /

که چندان زمان یابم از روزگار
که زین نامور نامه‌ی باستان
بمانم به گیتی یکی داستان»

مختصرنویسی، بی حوصله‌گی و نالمیدی فردوسی، در بیان دوران ۲۰ ساله‌ی یزدگرد که باید غنی ترین و عمیق‌ترین فصل و به معنایی حاصل و انجام شاهنامه باشد، آشکار است. از ابتدای سلطنت یزدگرد سوم تا پناه بردن او به آسیابان، در کم از ۵۰۰ بیت بیان می‌شود. در حالی که داستان رستم و اسفندیار ۲۵۰۰ بیت است.

«بزرگان بر او آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
بر این گونه تا سال شد بر دو هشت
همی ماه و خورشید بر سر گذشت
همی داشت گیتی به آین و داد
همه شهر ایران بر او بود شاد»

همین سه بیت بی جلاست خلاصه‌ی برآمدن یزدگرد ساسانی که دوران او برای حماسه سرایی چون فردوسی باید اهمیت ویژه داشته باشد؛ اما گفتار او را در این بخش، غیر حماسی و روایتی می‌یابیم. بر برگ های شاهنامه، پس از انو شیروان، گرد ناباوری، سهل گیری و افسرده‌گی می‌نشیند. در عین حال این مطلب با گم شدن راویان داستان در سر آغاز حکایت‌ها نیز همزمان و همخوان و توام است!

اگر کسی ذوق و خرد و درخواست دریافت حقیقت را داشته باشد، از اشاره‌ای که در زیر و برای نخستین بار در شاهنامه شناسی می‌آورم، چه بس

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۲ /

نکته که درباره‌ی فردوسی کبیر، درباره‌ی شاهنامه و درباره‌ی تاریخ این سرزمین درخواهد یافت. در شاهنامه، پس از آنو شیروان، دیگر نه از آن موبدان و دهقانان موبدنشاد و داننده گان داستان و سراینده گان سال خورد و گوینده گان بیدار مغز و فرزانه گان نیکو سخن خبری است و نه از آن نامه‌های باستان و دفتر‌های پهلوی! از آنو شیروان به بعد، دیگر این شخص فردوسی است که از قول و مغز و یاد خویش و به شتاب، شاهنامه را به پایان می‌برد.

«کنونی گر کند مغزم اندیشه گرد
بگویم جهان جستن یزد گرد

کنونی نامه‌ای نو کنم زین نشان
کجا یاد‌گار است از آن سرکشان؟
کنون داستان کهن نو کنم
سخن‌های شیرین و خسرو کنم

کنونی داستان‌های دیرینه گو
سخن‌های بهرام چوینه گو

کنون داستان گوی در داستان
از آن یکدل و یک زبان راستان
کنون از بزرگی خسرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۳ /

سزد گر بگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان

سرآمد کنون کار پرویز شاه
شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو آوردم این روز خسرو به بن
به شIROی و شیرین گشایم سخن

در اواخر شاهنامه، جز یک مورد که نقل و قصه‌ی ساختن ایوان مدائی از زبان پیرمردی می‌آید، فردوسی چه با ضمیر اول شخص و چه با درخواست دوم شخص، پیوسته خود را راوی داستان می‌گوید و دیگر از آن ناقلان قصه و دفترهایی که داستان از آن می‌خوانندند، یادی نیست. این‌ها نشانه‌ی آشکار و واضحی اند که اوخر کار شاهنامه با پایان کار شعویه همزبان و ارتباط مرکز شاهنامه سازی با فردوسی گسته است. این گسته‌گی، فردوسی را در سروden شاهنامه، چنان که آوردم، آزاد می‌گذارد و در عین حال گفتمرهای پایانی فردوسی را نه فقط با شتاب و بی حوصله گی که با بی میلی نیز آمیخته است:

کنون رنج بر کار خسرو بریم
به خواننده آگاهی نو بریم
کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگویم که پیش آمد ناگزیر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۴ /

در همین روزگار است که فردوسی به نشیب کارها نیز اشاره دارد و ضمن ساختن روایت سالم از نادری خویش، آرزوی کند که کاش بار دیگر حیی قتیب که فردوسی به عنوان تمثیل دوران رفاه و امنیت خاطرش، از او نام می‌برد، برای دستگیری از راه می‌رسید:

«برآمد یکی ابر و شد تیره ما
همی برف بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید است و نه دشت و راغ
نه بینم همی بر هوا پر زاغ
حوالصل فشاند همی هر زمان
چه ساز همی این بلند آسمان
نه ماندم نمک سود و هیزم، نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیره گی روز و هول خراج
زمین گشته از برق چون کوه عاج
همه کارها شد سراندر نشیب
مگر دست گیرد حیی قتیب»

اما چرخ روزگار، چنان که فطرت آن است، به عقب باز نگردید. به جای آن، سایه‌ی خلیفه بر شرق ایران بازگشت. دست محمود بر خراسان بزرگ و هند رسید و برای فردوسی جز بازنگری کار خویش و رام کردن آن تا حدی که به جای شعویه، مورد پسند محمود قرار گیرد، راه دیگر نماند. در این باره، افسانه‌های سُست بسیاری ساخته اند که: از آغاز، سرودن شاهنامه را محمود به فردوسی سفارش داده بود، اما یک روایت صحیح در این افسانه‌ها

نیست و بیشتر پوششی سنت بر دست برده گی های مجدد فردوسی در شاهنامه.

«آن چه قدمان نوشته اند که سلطان محمود میل داشت شاهنامه را به نظم درآورده و به شعرا در این باب امر کرده بود و عده ای از آن ها یعنی عنصری و عسجدی و فرخی در بااغی جمع شده بودند. و شخص دهاتی وضعی وارد باغ شد و شعرا برای این که او را از سر باز کنند گفتند ما شاعریم و اگر تو هم شاعری با ما بمان و الا برو. و بعد هر کدام یک مصراعی گفته و فردوسی هم مصراع چهارم را گفت و معلوم شد که او علاوه بر شاعری از تاریخ شاهان ایران هم اطلاع دارد و بعد او را به سلطان محمود معرفی کردند و گفتند نظم شاهنامه کار این شخص است. سلطان محمود هم امر کرد او را در قصر سلطنتی جای دادند و ایاز را هم برای خدمت او گماشتند، و در و دیوار قصر را هم از مجالس نقاشی و انواع اسلحه زینت کردند تا به قریحه‌ی شاعری او کمک کند، و بعد نقره دادند، و او قبول نکرد و سلطان را هجو کرد و بعد طلا ها فرستادند به طوس در آن وقت که نعش فردوسی را از دروازه دیگر بیرون می بردند، الى آخر؛ این ها همه بی مأخذ است و غیر از این ها هم چیزی در دست نداریم... از منقولات که بگذریم، چیز هایی می شود از اشعار فردوسی به دست آورد که البته اعتبارش بیشتر از منقولات است و یقین است که شاهنامه را فردوسی به امر سلطان محمود تهیه نکرده است، بل که قبل از زمان سلطان محمود به نظم آورده است.» (حیب یغمایی، مقالات فروغی درباره‌ی شاهنامه و فردوسی، صفحه‌ی ۱۴)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۶ /

طبعی است که فردوسی نتواند دست مایه‌ی خویش را که عمری بر آن نهاده بود، نادیده بگیرد و به کنجی گزارد. شاهنامه چنان که خود گفته «گنج» او بود که پس از شعوبیه، خریدار و مشتاقی نداشت. در دست فردوسی، کتابی بود که حاصل عمرش شمرده می‌شد و شاعر خود می‌گوید که پس از دوران دراز حوصله و انتظار، سرانجام تصمیم می‌گیرد که آن کتاب را به پسند محمود ویرایش و شایسته‌ی سپردن به او کند:

«همی داشتم تا کی آید پدید
جوادی که جodus نخواهد کلید
چنین سال بگذاشتمن شخصت و پنج
به درویشی و زنده گانی به رنج
چو پنج از بر سال شخصتم نشست
من اندر نشیب و سرم سوی پست
پیوستم این نامه بر نام او
همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر
خداآند شمشیر و تاج و سربر»

صریح‌تر، دقیق‌تر و امین‌تر از این بیان که هر تردیدی را در شناخت درست از تحولات دوران و الزام فردوسی به یافتن صاحب جدید برای شاهنامه اش از بین می‌برد، نداریم. منطقی است از میان ستیز‌های موجود، سال ۳۲۵ را برای تولد شاعر برگزینیم که میانه‌ی تمام استدلال‌ها از نولدکه تا محیط طباطبایی است و هیچ کدام را بردیگری فضل و فروغی نیست. در این صورت ۶۵ ساله گی شاعر در ۳۹۰ هجری قرار می‌گیرد. این، سال‌های اوج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۷ /

قدرت محمود و دوران افول و نکول کامل شعویه در خراسان و در عین حال سالی است که علی الظاهر برای شاعر، امیدی به بازگشت سفارش دهنده گان کتابش نمانده است. فردوسی، خود از این سال ها به اندر نشیبی اقبال و درویشی و تنگی مستمر سخن گفته و در سه بیت نخست اشعار بالا، تصریح دارد که: «در تنگی احوال، چشم به راه رسیدن بخشنده ای بی درسر بودم که سال عمرم از شخصت و پنج گذشت» و از آن پس نیز از عزم خود در تقدیم شاهنامه اش به محمود می گوید تا شاید آن خداوند شمشیر و تاج و سریر او را در پیری از نداری نجات دهد.

بی تردید ۶۵ ساله گی شاعر، آغاز سروden شاهنامه نیست و می بینیم که شاعر، پس از انتظار نسبتاً طولانی، تصمیم به امضای شاهنامه به نام محمود گرفته است. بدین ترتیب ورود محمود به شاهنامه، در ویرایش دوم و آن زمان است که سفارش دهنده گان نخستین آن، یعنی شعویه، در گزیر بوده اند و فرصت و فراغت رسیدن به فردوسی و شاهنامه اش را نداشته اند؛ چندان که خواندیم فردوسی با خشم و بی زاری درباره‌ی آنان گفته بود:

«نشسته نظاره‌ی من از دور شان

تو گفتی بدم پیش مزدور شان

جز احسنت از ایشان نبد بهره ام

بکفت اندر احسنت شان زهره ام»

فردوسی به صراحة و با زبان اعتراض درباره‌ی سفارش دهنده گان شاهنامه می گوید: «گویی که مزدور شان باشم، بی تفاوت و از دور، احوال مرا نظاره می کنند و جز احسنت، چیزی از آنان حاصل نمی شود.»
«کنون پادشاهی جهان را ستای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۳۸ /

به بزم و به رزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای
کز اوی است نام بزرگی به پای
بر او آفرین باد و بر لشکرش
چو بر خویش و بر دوده و کشورش
نگه کن که این نامه تا جاودان
درخشی شود بر سر بخردان
بماند بسی روزگار چنین
که خوانند هر کس بر او آفرین
از این نامه شاه مردم نواز
که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانه شد به دشت
نیاش همی ز آسمان بر گذشت
که جاوید بادا سر تاجدار
خجسته بر او گردش روزگار
ز گیتی مییناد به جز کام خویش
نبشته بر ایوان ها نام خویش»

این مدح و هرچه از این دست در مقدمه در ابتدا و انتهای داستان ها و نیز در
ختم شاهنامه آمده، همه را به درستی افروده و پس از ۳۸۴ و در تحریر دوم
شاهنامه شناخته اند. تحریر نوین که به سال ۴۰۰ تمام شد و شاهنامه‌ی
دیگری که اینک محمودنامه‌ی متعصب ضد شعوبی هم بود، برای ارائه به
پیشگاه سلطان، به عنوان تدبیری علیه نداری آماده شد. این تناقض در

شاهنامه هایی که اینک می شناسیم، به صورت چشم گیر آشکار است و آن تعادلی که آقای افتخارزاده در شاهنامه دیده اند و من در ابتدای این بحث بدان اشاره کردم، حاصل این بازنگری دوباره‌ی فردوسی بر شاهنامه است که هر گز نخواهیم دانست تا چه حد شامل متن اصلی نیز شده است و نخواهیم دانست، پیش از ویرایش:

همش رای و هم دانش و هم نسب

چراغ عجم آفتاب عرب

چنانش ستودم که اندر جهان

سخن ماند از آشکار و نهان»

گفته اند که وصف «چراغ عجم، آفتاب عرب»، پیش از تدوین دوم، برای حبی قتبی، گفته شده بود:

«حبی بن قتبی، عامل خراج طوس بوده و نام او یک بار دیگر هم در خاتمه بعضی دست نویس های شاهنامه آمده: «حبی قتبی است از آزاده گان» و به حدس تقی زاده، ذکر او با صفت «چراغ عجم، آفتاب عرب» در خاتمه نخستین تدوین شاهنامه (سال ۳۸۴) بوده است.» (محمد امین ریاحی، سرچشمه های فردوسی شناسی، صفحه ۱۵۲، پاورقی)

معلوم است که محمود از سفارش دهنده گان اصلی شاهنامه بی خبر نبوده و روشن است شاهنامه ای را که اشعار آن با مجموع معتقدات او ناسازگار بود، نپسندد. آن چه را که درباره‌ی عکس العمل محمود می دانیم، بی اعتمایی مطلق او به کار فردوسی است. در هجوانمه ای که به فردوسی نسبت می دهند و بی شک بخش هایی از آن اصیل است، آزرده گی شاعر از برخورد محمود به خوبی پیداست.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۰ /

«چنین شهریاری و بخشنده‌ای
به گیتی ز شاهان درخشندۀ ای
نکردنی در این نامه‌ی من نگاه
به گفتار بدگوی گشته‌ی ز راه
هر آن کس که شعر مرا کرد پست
نگیردش گردون گردنده دست»

شاعر از درگاه محمود، دست خالی بازگشت؛ راه خود گرفت و کس از این
یکه مرد که در پایان عمر باور و یاور خود از دست داده بود و از نامرادی و
بی همدردی و نادری می‌نالید، چیزی بیش از منظومه‌ی «یوسف و زلیخا»
که توبه نامه‌ی سروdon شاهنامه است، به یاد ندارد.

«مرا دخل و خراج ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
بیست این برآورده چرخ بلند
می‌آور که از روز‌ها بس نماند
چنین بود تا بود و بر کس نماند
که بی دادی آمد ز بنده به روی
سزد گر خورم باده بی گفت و گوی
کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از کوهسار

ها پرخوش و زمین پر ز جوش
خنک آن که دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند بربرد
مرا نیست این، خرم آن را که هست
بیخشای بر مردم تنگدست...»

بدین ترتیب شاهنامه‌ی کنونی، هویت تاریخی معین ندارد، حتی نمی‌توان آن را سند کاملاً شعوبی انگاشت و اسناد و اشارات آن به کار تاریخ نگاری و بررسی ابهامات هیچ دورانی نمی‌آید که فردوسی از آن سخن رانده است. شاهنامه به کار نقد ادبی و به کار شناخت شخصیت منفرد فردوسی می‌آید و دیگر هیچ! فردوسی، مولف نیست، مجری است. می‌توانیم شاهنامه را یک قصیده‌ی بلند برای شعوبیه بدانیم که شاعر، از آن که صله‌ی خویش به تمامی دریافت نکرد، آن را با تغییراتی به آستان محمود نیز پیشنهاد داد! افسوس که آن بزرگ مرد، توان زبان و بیان خویش به محفلی فروخت که مسیر نادرست پیمودند. آن‌ها با انگیزه‌های خود که در کتاب بعد، از آن خواهم گفت، گمان و گفت و خود را بر جعل و دگرگونی گویی تاریخ گذار دند؛ هویت، هستی، دین و مردم شرق میانه را به بازی گرفتند و اسناد مهم ترین و معتبرترین دوران برآمدن دوباره‌ی اقوام و ملت‌های ایران را چنان درهم ریختند که هنوز هم دوست از دشمن نمی‌دانیم؛ اعتبار اولیه و اصلی خویش گم کرده‌ایم و به افسانه‌ها و افسون‌های دست ساز شعوبیه دل خوشیم.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۲ /

در قرن اخیر که دوران بازسازی نهایی وحدت و صلابت ملی ایران بوده است، با هیاهوی یهود ساخته برای تجدید حیات شعوبیه، به مدد روشنفکری زمان رضا شاه، به نام پیشرفت و ترقی، بار دیگر برج و باروی تقليیدی تخت جمشید را برآوردند و پیش هنگام به ستایش هزاره‌ی فردوسی برخاستند! ۱

۱- سال ۱۳۱۳ نه هزاره‌ی تولد فردوسی، نه هزاره‌ی تدوین اول و نه هزاره‌ی تدوین دوم شاهنامه است. در سال ۱۳۱۳ شمسی، هزاره‌ی فردوسی، هزارمین سال میلاد او، در ایران و سیاری از کشورهای جهان برگزار گردید، و اندکی زودتر از هزارمین سال واقعی بود. به پیشنهاد بنیاد شاهنامه‌ی فردوسی هم بنا بود در ۱۳۵۹، آینهای جهانی هزاره‌ی شاهنامه، هزارمین سال آغاز نظم آن، برگزار شود. (محمد امین ریاحی، سرچشمه‌های فردوسی شناسی، صفحه ۵۶)

اما برگزاری هزاره‌ی فردوسی ضریب ای بود بر ناقوس اعلام ورود شعوبیه‌ی نو به تاریخ معاصر، و بخشی از مجموعه رخدادهای شد که برمنای آن، به فرموده‌ی رضا شاه و به میل سیاست یهود در منطقه، تعلق مذهبی جامعه با باور باسمه بی‌شکوه باستانی تعویض شود. اگر کسی از سر همت در مقالات آن تجمع هزاره‌ی فردوسی تامل کند، به آسانی معلوم خواهد کرد که مقاله نویسان ایرانی آن مجمع با فردوسی، آشنا بای چنانی نداشته اند و آن نشست نه در شناخت شخصیت ممتاز فردوسی، بل در برگشیدن آدم‌های قصه‌های شاهنامه و عقاید شان می‌کوشید.

(فردوسی، ظاهراً بعد از سنه ۳۸۴ در مسافت بوده و موفق را در بغداد دیده و قصه‌ی یوسف و زلیخا را به خواهش او نظم کرده و بعد از آن ظاهراً در جبال سیاحت نموده و در سنه ۳۸۹ در حوالی اصفهان، در خان لنجان، پیش حاکم آن جا احمد بن ابی بکر خان لنجانی بوده و به واسطه‌ی مهربانی هایی که وی و پسرش در حق فردوسی کرده اند و حتی یک بار غفلتاً به زاینده رود افتاده بود و نزدیک بود غرق شود، پسر حاکم، مشارالیه را نجات داده و از لف و گرفته و از آب بیرون کشیده بود. فردوسی خیلی منون او بود و یک نسخه از شاهنامه را به نام او کرده است (!!!). (هزاره‌ی فردوسی، مقاله‌ی تقی زاده، صفحه ۹۷) هیچ یک از اطلاعات فوق درباره‌ی فردوسی که بر قلم تقی زاده در مراسم هزاره‌ی فردوسی گذشته، امروز دیگر نه فقط مورد تایید نیستند، بل که اسباب استهزا و تمسخر اند و کاملاً معلوم می‌کنند که نام آورترین شرکت کننده گان آن جشن هزاره تا چه حد با فردوسی بیگانه بوده اند!

در تذکره‌ها و تواریخی که تا اواخر قرن سیزدهم هجری تالیف شده است، مطالب قابل توجهی که ما را از نظر تحقیق در زنده گانی فردوسی قانع سازد، بسیار کم است. ناچار بیشتر باید به نوشته‌های دانشمندان قرن اخیر توجه کرد که با دقت در متن شاهنامه برای نظریات خود دلایل موثری آورده اند. (دهخدا، لغت نامه، صفحه ۱۷۰۶، چاپ جدید) ←

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۳ /

اینک نمی دانیم فردوسی در آن همه سال که به کار دوباره نویسی شاهنامه بود، بر سر کتاب خویش چه آورد؟ کدام نام‌ها را برداشت و یا به اشاره بدل کرد. کدام مداعی را سترد و در جای آن مدح محمود گذارد؟ بی شک این تغییرات نه در حد اندک افزودن اشعاری در مدح محمود و نه چندان وسیع بوده است که بنیان شاهنامه را درهم ریزد؛ زیرا فردوسی که تفکر و تعقل مستقل در باب موضوع شاهنامه نداشت، نمی توانست در بافت کلی آن دست برد. تصور بازسازی و بازیابی شاهنامه تحریر نخست، ناممکن است، اما بی شک آن بازخوانی به حذف بخش‌هایی از کتاب که با باور و سلوک و سلیقه‌ی محمود آشکارا منطبق نبود، صرف شده است.

در دوران جدید، شاهنامه به نیاز آرزو‌های رضاشاهی، به بخشی از آن هیاهویی بدل شد که بر مبنای آن، هزار سال پس از شعویه، ناسزای مجدد به عرب و اسلام را رونق دادند. هیاهویی که از میان آن پورداوود و دشتی و تقی زاده و بسیاری دیگر، به عنوان سران شعویه‌ی جدید برآمدند تا به اصطلاح مجد و شکوه ساسانیان و دین تصویری آن دوران را به دست «پهلویان» جدید بازسازی کنند! اما آن چه را که تجربه و تاریخ از این

هنوز هم روشن فکران می کوشند که مردم رانه با «فردوسی» که با «شاهنامه» آشنا کنند. در واقع مراسم بزرگداشت هزاره‌ی فردوسی، سهم خبره گان از آن برنامه ریزی ستیز تازه با اسلام و عرب بود و سهم توده‌ی مردم نیز آغاز شاهنامه خوانی در قهوه خانه‌ها راستم دستان و اردشیر باکان و دادگری انوشیروان و نیز مظالم اسلام و عرب به ایران را از یاد نبرند! اما نقالان از زیرکی، چون روشنفکران به توطئه تن ندادند. شاهنامه خوانی قهوه خانه‌ها به نقل کشن سهراب و آزادی خواهی کاوه و ظلم ضحاک گذشت و با کمال تاسف و در عین حال بر آتش تفرقه‌ی فارس و ترک و عرب و عجم نیز دامن زد که منظور اصلی برنامه ریزان بود.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۴ /

«بازسازی کشوه باستانی» به یاد دارد، ایرانی است که در کتاب آخر این مجموعه، «برآمدن مردم»، از آن سخن خواهم گفت.

امروز نیز برای نیاز سیاسی، بار دیگر شاهنامه را ابزار بازی های روشنفکری خویش گرفته اند و فردوسی را به راهی می کشانند که به گواه مقدمه می منظومه می «یوسف و زلیخا»، خود از پیمودن آن بسیار می نالید.

«بر این می سزد گر بخند خرد
ز من، خود کجا کی پسند خرد
که یک نیمه عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم...
دو صد زان نیزد به یک مشت خاک
که آن داستان ها دروغ است، پاک»

(فردوسی، منظومه می یوسف و زلیخا، مقدمه)

بعد ها بسیار کوشیدند تا «یوسف و زلیخا» را به خاطر مقدمه می ضد شاهنامه اش از کف فردوسی بیرون کشند و استدلال های خام و ناسفته به راه انداختند که یوسف و زلیخا، سروده می فردوسی نیست! آن ها فراموش کرده اند که تقریباً تمامی شرک کننده گان در آن نشست هزاره، از آن که هنوز به کمال از مقصد نهایی آن نشست باخبر نبودند، یوسف و زلیخا را با افتخار از آن فردوسی دانسته اند!

«قصه یوسف و زلیخا، اگرچه قصه دینی است و درست صنعت شعر و مهارت شاعر را در آن مجال نیست، لکن چنان که «اته» می گوید بعضی قصه های بزمی و عاشقانه یا دردناک آن خیلی عالی است و مخصوصاً قسمت مربوط به فریب زلیخا یوسف را و عشق بازی با او و شکایت یوسف

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۵ /

در سر قبر مادرش، دل را به جنبش می آورد. «اته» از این که این کتاب از قدیم ترین قصه های منظوم فارسی است، خیلی به اطناب و مدح بسیار سخن می راند و گوید هیچ یک از شعرای فارسی تا امروز، غیر از فخرالدین اسعد گرگانی، مولف قصه ویس و رامین به پایه فردوسی در این کار نرسیده و احدی بالاتر از وی قدم نگذاشته است.» (هزاره فردوسی، مقاله‌ی تقی زاده، صفحه‌ی ۱۳۳)

حالا مدت‌هاست که از این گونه تاییدیه‌ها دست کشیده‌اند و معلوم نیست به ندای کدام «سروش غیبی» می کوشند این منظومه‌ی استادانه‌ی فردوسی را ندیده بگیرند و از دسترس دور نگه دارند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۶ /

ردیه ای بر شاهنامه‌ی فردوسی حکیم ابوالقاسم طوسي ناصر پورپیرار

رد کتاب شاهنامه و بزرگداشت شاعر آن:

پیشتر نوشته بودم (پلی بر گذشته، بخش اول، فصل فردوسی و شاهنامه) که سروden شاهنامه، پیشه‌ی فردوسی بوده است و نه اندیشه‌ی او. آن جا از مرکزی نشان دادم که سفارش دهنده‌ی شاهنامه به هر کسی بوده است که از عهده‌ی کار برآید؛ مرکزی که مواد اولیه‌ی طبع این تالیف را مهیا می‌کرد و زنده‌گی و گذران شاعر آن را به عهده می‌گرفت که سرانجام قرعه‌ی اجرای آن به نام فردوسی درآمد.

از آن نامور نامداران شهر

علی دیلمی بودلフ راست بهر

که همواره کارم به خوبی روان

همی داشت آن مرد روشن روان

حسین قتیب است از آزاده گان

که از من نخواهد سخن رایگان

از اویم خور و پوشش و سیم و زر

از او یافتم جنبش و پای و پر

صراحت فردوسی در معرفی حامیان مالی، یعنی همان سفارش دهنده گان کتاب شاهنامه اش، محل هیچ گفت و گویی را در رد این نظر باقی نمی‌گذارد و معلوم می‌کند که فردوسی، سروden شاهنامه را به عنوان یک شغل و ممر گذران عمر پذیرفته است، نه به عنوان یک ادای دین قومی و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۷ /

ملی و میهنی. فردوسی در ابتدای شاهنامه و در بخش «گفتار در برآمدن کتاب»، حتی صراحة بیشتری دارد و آن محفل شاهنامه ساز و شاهنامه خواه را بدین صورت معرفی می‌کند:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده‌ی روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سال خورد
بیاورد کین نامه را گرد کرد
بگفتند پیشش یکایک مهان
سخن‌های شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سخن پهلوان
یکی نامور نامه افکند بن

بدین ترتیب روشن است که بنیان شاهنامه را به قول فردوسی، پهلوان دهقان نژاد با گردآوردن داستنهای و داستان‌هایی از موبدان سالخورد ریخته است، و نه فردوسی. شاعر در ادامه می‌گوید که پس از گردآمدن آن سخن‌های شاهان، و پس از ناکامی دیگران در انجام درست و به دلخواه شاهنامه خواهان، دوستی او را به پذیرفتن آن سفارش بر زمین مانده و بازگویی آن داستان‌ها به صورت شعر حماسی، تشویق کرده است.

به شهرم یکی مهریان دوست بود
تو گفتی که با من یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۸ /

به نیکی گراید همه پای تو
نبشته من این نامه‌ی پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامه‌ی خسروان بازگوی
بدین جوی نزد مهمان آبروی

این ایيات از زبان فردوسی، تصویر شفاف از مراحل کار شاهنامه سرایی را ظاهر می‌کند. دوست در یک پوستی، فردوسی را تشویق می‌کند که آن نامه‌ی خسروانی را که آن پهلوان دهقان نژاد با جمع آوری یادهای موبدان پیر، گرد آورده بود، به نظم آورد و چنین پیداست که آن دوست مهریان فردوسی از قدرت حماسه سرایی او خبر داشته است. آن چه را که فردوسی به دنبال این ایيات می‌آورد، نه تنها از موافقت شاعر با پذیرش انجام این سفارش حکایت می‌کند، بل شادمانی و حتی حیرت شاعر را از به خدمت گرفته شدن باز می‌گوید؛ زیرا که صاحبان سفارش را بسیار بخشنده و کریم می‌یابد!

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی
که جانت سخن بر گراید همی؟

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۴۹ /

به چیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم به کس
همی داشتم چون یکی تازه سیب
که از بد نیاید به من بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیک دل نامدار ارجمند
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
بزرگی بدو یافته زیب و فر

این، صورت کامل و سالم یک معامله و داد و ستد و قرارداد فرهنگی است که فردوسی از آن سخت ابراز شادمانی می‌کند و دست و دلبازی سفارش دهنده گان را با شیرین بیانی می‌ستاید. همین ایات به روشنی می‌گوید که ملاک فردوسی در قبول کار، کلان دستی سفارش دهنده گان بوده است، نه چنان که به غلط مشهور است زنده کردن عجم. چندان که شاعر، به سبب این که مشتری پول و خاک را یکی می‌گرفته، خود را از خاک نژند به کیوان رسیده می‌گوید. در اینجا، شاعر هیچ اشاره‌ای به سخت‌گیری فرهنگی و بازرگانی محتوایی متن شاهنامه ندارد و هیچ گفتاری در این میان نیست که ما را به عواطف ملی شاعر، راهنمایی کند. بدین ترتیب معلوم می‌شود که گروهی در قرن چهارم هجری به خراسان، مشغول تاریخ‌سازی برای ایرانیان و بازسازی حمامه‌وار و درخشان گذشته‌ی پیش از اسلام ایران بوده اند و از آن که داده‌های شاهنامه به چند هزاره پیش از زمان سروden آن برمی‌گردد، پس باید به کفایت حیرت کرد که چه گونه آن موبدان پیر از چنان عمقی در تاریخ، آن هم با جزئیاتی که در شاهنامه آمده، باخبر بوده

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۰ /

اند؟! به همین دلیل در سراسر شاهنامه، ایاتی است که فردوسی گوشزد و یادآوری می کند که دانش او درباره مطالب کتابش، متکی به اسناد و اطلاعات و بیاناتی است که دیگران بر او می آورده اند؛ می گفته اند و یا می خوانده اند.

پژوهنده‌ی نامه‌ی باستان
که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه

پس مراتب تولید و تولد شاهنامه، درست به زبان و بیان سراینده‌ی آن، چنین است: انجمنی مواد اولیه‌ی تدوین تاریخ حمامی برای ایران را گردآورده و شاعری آن مواد را بدون دخالت دادن آگاهی خویش، شعر کرده است. نکته‌ی بدیع و عمیق و تعیین کننده این که ما با شخصیت مجرد و منفرد شاعر در خلال بیان داستان‌ها آشنا می شویم؛ چرا که فردوسی هر کجا که پا را از محدوده‌ی متن از پیش آماده شده بیرون می گذارد، نشان یک انسان خردمندار، آزادی ستا و درست کردار را با خود و از خود می آورد.

جهانا سراسر فسونی و باد
به تو نیست مرد خردمند شاد
یکایک همی پروری شان به ناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
اگر شهریاری و گر زیر دست
چو از تو جهان آن نفس را گست
همه درد و خوشی تو ماند به آب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۱ /

به جاوید ماندن دلت را متاب
خنک آن کز او نیکویی یاد گار
بماند اگر بنده ور شهریار

پس از این خواهم گفت که فردوسی از سرودن شاهنامه، دلخوش نبوده است و اگر اجبار نیازمندانه نبود، تن به انجام این سفارش نمی داد و از آن ناسازتر این که فردوسی در موارد و مقاطع متعدد، ناباوری خویش از متن آن قصه ها را باز گفته و سرناسپرده گی اش به آن افسانه ها را گاه به کنایه و گاه به صراحت، بیان کرده است:

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دست نیکی برم
نباشد هی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یاد گار
همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر تو را سودمند
سخن ماند از تو همی یاد گار
سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن، فریدون تویی

شاعر در این ایات، بی توجهی خویش را به اشخاص ساخته شده ای که در قالب داستان به او عرضه کرده اند، نشان می دهد و می کوشد در میان این

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۲ /

صحنه‌ها و صورت‌های ناممکن، راهی به انسان شدن و خردمند بودن بگشاید و اصرار او در چکیده نویسی‌های درخشنان بیرون از متن، سخت ستودنی است.

چنین است گیتی و زین ننگ نیست
ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای
و ماندیم و مانیم با های های
یکی در فراز و یکی در نشیب
یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته
ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو به خاک اندر است
که هر گوهری کشته گوهر است

هر اندازه که شخصیت شاعر شاهنامه را از خلال گزیده گویی های بیرون از متن اش به خوبی به دست داریم که در گریزها و گرم گویی های میان داستان ها به صورت خردمند نیک اندیشی نشسته است که طبیعت نرم خو، آسان گیر و روی هم رفته و ناچار موافق و مصالحه گر با گردش ایام دارد و بیشتر به عبرت آموزی احالة می دهد و به عاقبت و عافیت اندیشی و تحذیر می پردازد، به همان میزان از هویت و تعلق و نیات و خیالات سفارش دهنده گان شاهنامه هیچ نمی دانیم! آنان که بوده اند که برای بازسازی افسانه وار تاریخ ایران، چنین کریمانه و گشاده دست عمل کرده اند؟ این سرمایه از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۳ /

کجا و به امید چه سودی می‌رسیده و چه نیازی به برآوردن چنین کتابی در تعیین کننده ترین مرحله‌ی تاریخ ایران، داشته‌اند.

رد دیوان شعر شاهنامه:

در شاهنامه، برگی اطلاعات تاریخی که مستقیماً و یا به قرینه با یافته‌های باستان‌شناسی، کتیبه‌ها یا دیگر مانده‌های کهن منطبق و تایید شود، نمی‌یابیم. دیوان شعری ست مملو از تصاویر بی‌اساس و ساخته‌گی و در غالب موارد ناممکن. رسوخ افسانه به این کتاب، گاه چندان فانتزی است که خواننده را به جای آشنا کردن با هویت و دیرینه‌ی خود، به جهان اوهام و پریان و فضاهای جادویی پر اسرار و دست نیافتنی می‌برد. فضاهایی که نظایر آن را هرگز در هیچ مجموعه‌ی دیگر و حتی در افسانه‌ی مادربزرگان، چه از مردم سیستان، کرمان، ایلام، کردستان، آذربایجان، جنوب خزر، ری، گرگان و یا خراسان و یزد و لرستان باشد، نمی‌شنویم.

در داستان‌های شاهنامه، از آن جا که حاصل تلاش هویت سازانه‌ی گروهی در خراسان است که ما به ریشه و پیوند آنان دسترسی نداریم و تاریخ، آنان را به نام اجمالی «شعویه» می‌شناسد که به قرینه‌هایی می‌توان آنان را از انبوه یهودیان جاخوش کرده در خراسان بدانیم، اطلاعات پراکنده، نادرست و در موارد متعدد مملو از اشتباهات قومی و اقلیمی می‌یابیم که سخت حیرت برانگیز است. بی‌شک شاهنامه، آسیب رسان ترین متنی بوده است که در هفتاد سال گذشته، بار دیگر برای مقاصد ناپاک خویش به بازار کشانده‌اند، و آثار بازخوانی آن در ذهن ایرانیان، مانند طلس و جادوی مخرب بوده است. اینکه برای آشنا شدن بیشتر با این متن از هر نظر نامربوط و بی‌منطق و

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۴ /

نادان ساز و نادان فریب، دو داستان، یکی از ابتدا و دیگری از انتهای این کتاب را باز خوانی می کنیم.

در آغاز شاهنامه با سه شخصیت اساطیری به نام جمشید و ضحاک و فریدون آشنا می شویم، که ظاهراً جمشید ۷۰۰ سال، ضحاک ۱۰۰۰ سال و فریدون ۷۰۰ سال حکومت کرده اند! حاصل تسلط دراز مدت و ۷۰۰ ساله‌ی جمشید، معجزاتی در افزایش مهارت‌های آدمی است که به نظر می‌رسد پیش از او، کسی با آن‌ها آشنا نبوده است. فهرست این آفرینش‌ها نسبتاً طویل است و تقریباً تمام دانسته‌های زیربنایی بشر را شامل می‌شود که در صدر آن به فرم درآوردن آهن از راه تفتیدن و نرم کردن آن است تا کلاه‌خود و زره و جوشن بسازند.

نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد
به فر کیی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفثان و چون درع بر گستوان
همه کرد پیدا به روشن روان

بدین ترتیب جمشید پیش از هر کار، به فراهم آوردن آلات جنگ مشغول می‌شود و به گفته‌ی شاهنامه، می‌توان او را پایه‌گذار نخستین زرادخانه‌ی آدم کشی معرفی کرد. سپس دستور می‌دهد تا جامه و سایر ملزمات غیرآهنه مورد نیاز نظامیانش را نیز فراهم کنند و برای رفع این نیاز است که برابر متن شاهنامه، نخریسی و بافنده‌گی را به مردمان می‌آموزد!
دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۵ /

که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قرّ
قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموخت شان رشتن و تافتن
به تار اندرون پود را بافت
چو شد باfte شستن و دوختن
گرفتند از او یکسر آموختن

به همین ترتیب، این آموزگار اولیه‌ی انسان در کتاب شاهنامه، پس از آماده کردن نیازهای نبرد یا در واقع فراهم کردن دست مایه‌هایی که بتوان سراسر کتاب شاهنامه را بر آن‌ها قرار داد که نام درست آن‌ها را باید «جنگ نامه» گذارد، به پر کردن دیگر خلاطه‌های جامعه مشغول می‌شود و در مرحله‌ی بعد به ساخت دومین ابزار مورد نیاز حاکمیت، یعنی روحانیت دست آموز می‌پردازد!

چو این کرده شد، ساز دیگر نهاد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد
گروهی که آموزیان خوانی اش
به رسم پرستنده گان دانی اش
جدا کردانش از میان گروه
پرستنده را جاییگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهان دارشان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۶ /

آن گاه و پس از پایه گذاری نخستین حوزه‌های روحانیت سلطنتی در کوه،
چنان که شاهنامه می‌گوید، جمشید به تربیت ژنرال‌ها و صاحب منصبان
نظمی (نیساريان) مشغول می‌شد.

صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیساريان خوانندند
کجا شیر مردان جنگاورند
فروزنده‌ی لشکر و کشورند
کز ایشان بود تخت شاهی به جای
وز ایشان بود نام مردی به پای

جمشید پس از فراغت از این دو رکن اصلی استقرار قدرت، یعنی نظامیان و
روحانیون، آنگاه به نیازهای عمومی رو می‌کند و نخست فرمان می‌دهد که
دهقانان و کشتکاران، پدید آیند!

سودی سه دیگر گروه را شناس
کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند
به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش
وز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی به اوی
برآسوده از داور و گفت و گوی

پس از این وصف که فردوسی از کشت ورزان می‌آورد، که وصفی است
پریشان و من درآورده، شاهنامه، گروه چهارم از ابداعات جمشید را معرفی

می‌کند که تا امروز علی‌رغم تفسیرهای چند بر آن، به طور کامل، نیت بیان او روشن نیست.

چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بند کرد
چهارم که خوانند «اهنو خوشی»
همان دست ورزان با سرکشی
کجا همگنان کارشان پیشه بود
روان‌شان همیشه پر اندیشه بود

بی‌شک شخص فردوسی نیز از این بخش داده‌هایی که به او می‌رسانده‌اند، چیزی در کنکرد است و به همین دلیل مسؤولیت بیان این معجزه‌ی چهارم جمشید را مستقیماً به دوش گوینده‌ی آن می‌اندازد: «چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد»، زیرا تاکنون کسی معنای درستی برای واژه یا ترکیب «اهنو خوش» نیاورده، بل این کلمه‌ای است که جز در این قسمت از شاهنامه، هرگز و به وسیله‌ی هیچ قلم‌دار دیگر و در هیچ متن دیگری کاربردی نداشته است و اگر از تفسیرهای آبکی و نادرست کنونی که معتقد است منظور فردوسی، رواج دادن کسب و کار بوده بگذریم، معلوم نیست که جمشید در این ابداع نوع چهارم خود، چه گلی به سر بشریت زده است؟ زیرا توضیحی که فردوسی برای معنای «اهنو خوش» می‌آورد یعنی: «همان دست ورزان با سرکشی»، مبهم‌تر از اصل کلمه است؛ چرا که در بیت بی معنا و پریشان بعد نیز باز مکرر می‌کند که: «روان‌شان همیشه پر اندیشه بود»، که لااقل شامل کاسب کار جماعت نمی‌شود. بدین ترتیب احتمالاً فردوسی نتوانسته است از متن یا اطلاعاتی که به او رسانده‌اند، برداشت مشخص کند و همان لاطئلات

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۸ /

دریافتی را از آن که بعدها خواهم آورد که او نسبت به درستی و یا نادرستی آن‌ها اند ک حساسیت و دلهره ای نداشته و تنها به انجام زودتر سفارش می‌اندیشیده است، زیر‌کانه به صورت چهار بیتی درآورده است، که خواندید.
آنگاه و در مرحله‌ی بعد، جمشید را می‌بینیم که مشغول یاد دادن خانه سازی به آدمی است و برای این کار به تخصص ویژه‌ی «دیوان ناپاک» رو می‌کند و به مدد آنان ایوان و گرمابه و کاخ‌های بلند می‌سازد!

بفرمود دیوان ناپاک را
به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند
سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ‌های بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند

در اشعار فوق، دیوان ناپاک خشت می‌زنند و چون مهندسان، از سنگ و گچ و گل برای جمشید، کاخ و گرمابه و ایوان می‌سازند. آدمی از خویش می‌پرسد اگر این داده‌های شاهنامه را جدی بگیریم، پس مردم پیش از جمشید باید که خوراک و مسکن و پوشش نداشته باشند! پس آن شاهان پیش از جمشید، یعنی تهمورث و هوشنگ و کیومرث، احتمالاً بر همه و گرسنه بر روی خاک سلطنت می‌کرده‌اند؟ اما شوخی فردوسی با ما آن جاست که پیشتر و در پادشاهی تهمورث هم سروده بود:

چنین گفت کامروز این تخت و گاه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۵۹ /

مرا زیید و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدی‌ها بشویم به رای
پس آن گه ز گیتی کنم گرد پای
زهر جای کوتاه کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشايم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی
بریید و به رشتن نهادند روی

تا معلوم شود که پیش از جمشید هم، که آهن را نرم کرده، خود و گرز و
تخت ساخته و رشتن و بافتن به مردم آموخته، تاج و گرز و کلاه خود مرسوم
بوده و مردم بی مدد او نیز چیدن و ریستن و بافتن پشم و موی را می‌دانسته
اند! بدترین قسمت این ارجاییف شعر شده آن جاست که تهمورث و عده
می‌دهد که دست دیوان را از جهان کوتاه خواهد کرد، اما چند سطر بعد
معلوم می‌شود که این دیوان، علاوه بر مهندسی در زمان جمشید، حامل لوح
و قلم و مامور انتقال دانش و کتابت به تهمورث نیز بوده اند!

چو دیوان بدیدند کردار او
کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مَرّ
که پر دخته ماند از او تاج زر
چو تهمورث آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۰ /

به فر جهان دار بستش میان
به گردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسون گران
برفند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوان پیشو
همی باسمان بر کشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت
دو دیده در او اندرون خیره گشت

جهان دار تهمورث با فرین
بیامد کمر بسته رزم و کین
ز یک سو غو آتش و دود دیو
ز یک سو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ
تند جنگ شان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره به افسون بست
د گرshan به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزادشان شد سر از بند او
بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند
دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سعدی چه چینی و چه پهلوی
نگاریدن آن کجا بشنوی

به احتمال بسیار یا سازنده گان شاهنامه برای دیو، معناهای مختلف قائل بوده‌اند و یا این تهمورث و جمشید از آن روی با دیوان می‌جنگیده‌اند که بنیان دانش و دانایی و نگارش و مهندسی را از جهان برافکنند؛ زیرا این تصاویر با وضوح تمام دانش و فن و آگاهی و نحوه‌ی نگارش و قدرت قلم را از آن دیوان می‌شمارد؟! چه قدر این توضیح شاهنامه درباره‌ی رفتارهای تهمورث و جمشید با دیوان دانشمند، به کارهای داریوش با مردم و خردمندان شرق میانه، شبیه است؟! و هنوز اگر حوصله و فرصت تفریح دارید، به اعمال هوشنگ و کیومرث نیز در شاهنامه رجوع کنید تا معلوم تان شود که هوشنگ نیز بسیار پیش از جمشید، آهنگری می‌دانسته است.

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ
به دانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آب گون
کر آن سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد

کجا زو تبر اره و تیشه کرد

اما مشکل اصلی این جاست که هوشنگ آهنگر و سازنده‌ی تبر و اره و تیشه، بیرون کشیدن آهن از سنگ را پیش از شناخته شدن آتش، انجام داده است! چرا که مدت‌ها پس از این کارهای ابتدایی، ظاهرآ روزی در ماجراهی کشتن ماری، طهمورث به تصادف با آتش آشنا می‌شود.

یکی روز شاه جهان سوی کوه

گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز

سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشم‌ه خون

ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ

گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ

به زور کیانی رهانید دست

جهان سوز مار از جهان جو بجست

برآمد به سنگ گران سنگ خُرد

همان و همین سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ

دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار گشته ولیکن ز راز

پدید آمد آتش از آن سنگ باز

هر آن کس که بر سنگ آهن زدی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۳ /

از آن روشنایی پدید آمدی
جهان دار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آن گاه قبله نهاد

شاهکار فردوسی این جاست که گرچه پدید آمدن آتش را از خوردن دو سنگ برهم در ماجرای کشن مار گفته بود، اما در توضیح بعدی نمی‌گوید که اگر دو سنگ را برهم زند، بل می‌نویسد که اگر سنگ را بر «آهن» زند، از آن آتش، پدید خواهد شد! این‌ها و بسیاری از نشانه‌های دیگر آشفته‌گی در شاهنامه، به صورت معقول و مسلم معلوم می‌کند که فردوسی، سروden شاهنامه را بدون اندک دغدغه‌ای در پیرایش متن و مفهوم آن انجام داده است و اگر بخواهیم به حساب اغلاط مستقیم، داده‌های نامربوط و نادرستی‌های محرز و مطلق شاهنامه پردازیم، به طور کامل، اثبات می‌شود که یا فردوسی خود از حقایق تاریخی و جغرافیایی و بومی بی خبر بوده و یا به عمد به ویرایش داده‌های در یافته اش اقدام نکرده و یا حتی اجازه‌ی این کار را نداشته است؛ چنان که خود تصریح می‌کند.

سرآوردم این رزم کاموس نیز
دراز است و کم نیست زو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی
چنان چون ز تو بشنوم در به در
به شعر آورم داستان سر به سر

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۴ /

باری، به کارهای جمشید برگردیم که پس از سازمان دادن آن چهار گروه اجتماعی، یعنی جنگجویان، روحانیون، کشاورزان و یک صنف دیگر که درست شناخته نمی‌شوند، به عرضه‌ی توانایی‌های دیگرش مشغول می‌شود!

ز خارا گهر جست یک روزگار
همی کرد از او روشنی خواستار
به چنگ آمدش چند گونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید
شد آن بندها را سراسر کلید

حالا جمشید مشغول معدن کاوی است و گهرهایی چون طلا و نقره و احجار کریمه را از سنگ‌های خارا بیرون می‌کشد و سپس از آن جا که هفتصد سال سلطنت کرده و زمان و فرصت و مهارت و حوصله‌ی زیادی ذخیره داشته، به ساختن عطر و ادکلن و مشک مشغول می‌شود!

د گربوی‌های خوش آورد باز
که دارند مردم به بوی اش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

در این جا نیز معلوم نیست منظور فردوسی از «بان»، اشاره به چه عطر و یا عنصر خوش بوی دیگر است و کسی نکوشیده تا این واژه را به درستی شناسایی کند. همین جا بگوییم که وفور نسبی این گونه واژه‌ها در شاهنامه، همراه دلایل متعدد دیگری که در بخش خود و در گفت و گو از دوران سامانیان خواهم آورد، معلوم می‌کند که پیش از فارسی کنونی که اندک

واژه گان آن در شاهنامه به کار گرفته شده، لغات و زبان دیگری در خراسان
به کار برده می‌شده که به تدریج، فارسی کنونی را جای گزین آن کرده‌اند.

پزشکی و درمان هر دردمند

در تندرنستی و راه گزند

همان رازها کرد نیز آشکار

جهان را نیامد چون او خواستار

تدارک بهزیستی و بهداشت و درمان و تربیت پزشکان نیز بر طبق اشعار بالا،
از داده‌های جمشید به بشریت است و حالا دیگر برای او در عرضه‌ی هنر و
صنعت و بهداشت، کم و کاستی نمانده است؛ جز این که کشتی رانی و
سیاحت آب‌ها را نیز رایج کند.

گذر کرد از آن پس به کشتی در آب

ز کشور به کشور برآمد شتاب

چنین سال پنجه بورزید نیز

نديد از هنر بر خرد بسته چيز

اینک زمان آسایش جمشید است و از آن که پایان تلاش او برای رو به راه
کردن زنده گی جهانیان در عرصه‌های علم و صنعت و هنر با آغاز فروردین
مصطفاد می‌شود، پس آن روز را آغاز سال نو قرار می‌دهند؛ بی این که
فردوسی از اختراع تقویم و سالشمار به دست جمشید چیزی نوشه باشد. این
خود بدان معناست که اگر فرضًا نوسازی های جمشید در آبان ماه به پایان
می‌رسید، باید که آن ماه را روز نو و آغاز سال نو می خوانند!

جهان انجمن شد بر تخت او

فرومانده از فرهی بخت او

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۶ /

به جمشید بر گوهر افشارند
مر آن روز را روز نو خوانند
سر سال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج تن، دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین روز فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد، همی رفت کار
ندیدند مرگ اندرا آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی
میان بسته دیوان به سان رهی
به فرمانش مردم نهاده دو گوش
ز رامش جهان بُد پر آواز نوش

در این مرحله که جمشید، جهان را رام و آرام و در اختیار خویش می‌بیند،
ناگهان آغاز سرکشی می‌کند و در کمتر از بیست و سه سال، مردم از او
برمی‌گردند و بدین سان یاد جمشید در شاهنامه به پایان می‌رسد و دوران

ضحاک آغاز می‌شود که خود گفتار دراز دیگر می‌طلبد.

جهان سر به سر گشت او را رهی
نشسته جهان دار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید
به گیتی جز از خویشن را ندید

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۷ /

منی کرد آن شاه یزدان‌شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گران‌مایه گان را ز لشکر بخواند
چه مایه سخن پیش ایشان براند!
چنین گفت با سال خورده مهان
که جز خوبیشن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور، تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرام تان از من است
همه پوشش و کام تان از من است
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاهست؟
به دارو و درمان جهان گشت راست
که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من، که برداشت مرگ از کسی؟
و گر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تن است
به من نگرود هر که اهریمن است
گر ایدون که دانید من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سرفکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فریزدان از اوی
گسست و جهان شد پر از گفت و گوی
هر آن کس ز درگاه برگشت روی
نماندی به پیشش یکی نام جوی
سه و بیست سال از در بارگاه
پراکنده گشتند یکسر سپاه
هنر چون نپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و بر بست کار

آخرین داستان شاهنامه، سرگذشت یزدگرد سوم، آخرین سلطان ساسانی است. پیشتر و در همان فصل از بخش اول کتاب «پلی بر گذشته»، توضیح داده بودم که به دلیل سختگیری‌های محمود، سفارش دهنده گان کتاب به فردوسی و حاملین مطالب شاهنامه به او، از اواسط داستان‌های دوره‌ی ساسانیان، در حال گریز از شمشیر محمود اند و در نتیجه فردوسی، برگ‌های آخر داستان سرایی‌ها یش در موضوع ساسانیان را از ذهن خود بر کاغذ می‌آورد و به همین دلیل، بخش آخر شاهنامه هم از صحنه‌های سترگ پرستایش تهی است و هم فردوسی در تمسخر اسباب شاهی، دست و دل بازتر می‌سراید. فردوسی در بیان احوال سلاطین پایان دوره‌ی ساسانیان به تکرار یادآوری می‌کند که این بخش‌ها را از ذهن خود می‌نویسد و دیگر تذکری درباره‌ی آورنده گان مطالب و مواد ساخت شاهنامه ندارد و معلوم است که ارتباطش با سفارش دهنده گان کتاب، قطع است و به همین سبب گفتارهای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۶۹ /

پایانی کتاب او نه فقط با شتاب و بی حوصله گی، که با بی میلی و اکراه نیز
آمیخته اند.

کنون رنج در کار خسرو بریم
به خواننده آگاهی نو برم
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد
بگوییم جهان جستن یزد گرد
کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگوییم که پیش آمد ناگزیر

در آخرین داستان شاهنامه، سرگذشت یزد گرد یا به اصطلاح آخرین سلطان
سasanی، طرح است. سیمای این سلطان در دیوان شعر فردوسی، بسیار
بی جلال و بی صلابت و از آغاز با نوعی طفره زنی از مبارزه جویی و
درویش مسلکی، توأم است.

چو بر خسروی گاه بنشست شاد
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
منم پاک فرزند نوشیروان
بلندی نجویم ز فرزانه گی
نه آن رزم و تندی و مردانه گی
که بر کس نماند همی روز بخت
نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام
بیاندار کام و برافراز نام

به نام است تا جاودان زنده مرد
که مرده بود کالبد زیر گرد

این شاه، که جویای نام است نه خواستار کام، از ابتدا در شاهنامه به صورت یک وداده به تصویر درمی آید و شرح حال و خصوصیات او در کمتر از ۲۰ بیت به سر می رسد، و پس از این توصیف اولیه، ناگهان و بدون هیچ مقدمه ای با ورود سعد وقارص، سردار عمر به اقلیم او، رو به رو می شویم! در اینجا نیز یزدگرد سوم، سلطان بی دست و پا و تسلیم به مقدرات روزگار معرفی می شود که کار مقابله با سردار عرب را به یکی از سپهسالاران خود به نام رستم فرخ زاد، می سپارد.

درفش بزرگی و گنج و سپاه
تو را دادم ای پهلو نیک خواه
سپه را بیارای و بر ساز جنگ
نباید که گیری زمانی درنگ
از این در چو رفتی چنین جنگ جوی
سبه را چو روی اندر آید به روی
تو خود رانگه دار از این تازیان
به هر کار بنگر به سود و زیان

یزدگرد سوم، چنان که فردوسی می نویسد، رعایت احتیاط را حتی به سرکردهی نظامی اش نیز توصیه می کند و او را به محاسبهی سود و زیان می خواند. رستم فرخ زاد، که در کتاب فردوسی، منجم و اختردان نیز معرفی می شود، ظاهراً از گردش ستاره گان، فال نیک درنمی یابد و پس از دریافت

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۱ /

مقام فرماندهی لشکر، نامه‌ای به برادرش می‌نویسد و از بی‌حالی مقام سلطنت،
گلایه می‌کند.

د گر گفت کز گردش آسمان

پژوهنده مردم شود بد گمان

گنه کارتر در زمانه منم

زیرا گرفتار اهرمنم

که این خانه از پادشاهی تهی است

نه هنگام فیروزی و فرهی است

ز چارم همی بنگرد آفتاب

کز این جنگ ما را بد آید شتاب

گفتار فردوسی درباره‌ی دوران یزد گرد سوم با مقدمه چینی‌های محظوم توأم است و چون هیچ دست مایه‌ی تاریخ نگارانه ندارد، علل فروریزی شکوه ساسانیان را ناگزیر با گردش ستاره گان و سرنوشت و قضا و قدر الهی می‌آمیزد و سلطان و سردارش را به عاجزانه‌ترین صورت در برابر ضرورت‌های زمانه، وamande نشان می‌دهد؛ چندان که سردار ساسانی، چنان که از ابتدا شکست خود و لشکریانش را در زیج دیده باشد، نامه به برادر را با لحن سوزناک و ضمن خدا حافظی ابدی با او، به پایان می‌برد.

تو را ای برادر تن آباد باد

دل شاه ایران به تو شاد باد

که این قادسی گور گاه من است

کفن جوشن و خون، کلاه من است

چنین است راز سپهر بلند

تو دل را به درد برادر مبند

باری، رستم فرخزاد، سردار نظامی یزدگرد سوم، جز آن نامه به برادر، که طرح آن را فردوسی درست برای بیان تأثیر جزمیات آسمانی در سرنوشت ساسانیان ساخته بود، نامه‌ی دیگری به سعد و قاص، سردار عرب می‌نویسد که در آن هجونامه ای با ظاهر ستایش نامه درباره‌ی یزدگرد سوم آورده؛ چندان که از آخرین شاه ساسانی، یک صورتک عروسک وار نزد سردار عمر می‌سازد.

به ایران تو را زنده گانی بس است
که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فر و گاه
پدر بر پدر نام بردار شاه
به دیدار او در فلک ماه نیست
به بالای او بر زمین شاه نیست
هران گه که بر بزم خندان شود
گشاده لب و سیم دندان شود
بیخششدهای سر تازیان
که بر گنج او زین نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ زرند و با گوشوار
به سالی همه دشت نیزه وران
نیابند خورد از کران تا کران
که او را بباید به یوز و به سگ

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۳ /

که در دشت نخچیر گیرد به تگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد
که شاه آن به چیزی همی نشمرد

این وصف یزدگرد در نامه‌ی رستم به سعد و قاص، از خواندنی‌ترین ایات فردوسی در شاهنامه است. به گمان من نمی‌توان تصویر سلطانی را عروسکی‌تر از این ایاتی نمایش داد که در پوشش وصف آمده است. در این جا نه با سلطان شجاع و صاحب خرد و دوراندیش، بل با چهره‌ای چون ماه، با دندان‌های سپید و چند هزار سگ و یوز و گوشواره و زنگ و فیل و زرق و برق رو به رویم. در سراسر دیوان فردوسی، هر گز تصویر بی‌مایه‌تر از یزدگرد سوم، ساخته نشده است و از آن که فردوسی این وصف را از زبان رستم، سردار یزدگرد می‌آورد، به خوبی دیدگاه زیردستانش را نسبت به او آشکار می‌کند.

فردوسی، تقریباً تمام فصل آخر شاهنامه را بزرگان سه شخصیت عمدی حاوادث آن، یعنی یزدگرد سوم، رستم فرخزاد و سعد و قاص می‌گذراند و همین جا ضرور است اضافه کنم که عمدۀ بیت‌های معروف بدگویی از رخسار و خصلت عرب، که اینک دست آویز عرب ستیزان و باستان پرستان امروزین است، در همین فصل و تماماً از زبان یزدگرد سوم و رستم فرخزاد، بیان می‌شود و نه از زبان فردوسی.

باری، رستم نامه‌اش را به سعد و قاص می‌فرستد و سعد، پاسخش را با سفیری به نام شعبه مغیره همراه می‌کند. تصاویری را که فردوسی در این داد و گرفت پیغام می‌سازد، بسیار جذاب و خواندنی و عبرت‌آموز‌اند. از جمله هنگامی که رستم باخبر می‌شود که سفیر سعد و قاص در راه است، به شتاب

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۴ /

به آرایش خیمه‌گاه خویش و فراهم آوردن دستپاچه‌ی ملزومات جبروت
می‌پردازد.

چو شعبه‌ی مغیره برفت از گوان
که آید بر رستم پهلوان
از ایرانیان نامداری ز راه
سیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده‌ای پیر و سست
نه اسپ و سلیح و نه جسم درست
یکی تیغ باریک بر گردنش
پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم به گفتار او بنگرید
ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی پیشگاه
نشست از برش پهلوان سپاه
بیاورد از ایرانیان شست مرد
سواران و شیران روز نبرد
به زر باfte جامه‌های بنفش
به پای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق‌داران با گوشوار
سراپرده آراسته شاهوار

و شاهکار فردوسی که نشان دهندهی عمق آگاهی او و ایمانش به انسانیت و مردم واری و سلامت است، آن گاه آشکار می‌شود که شعبه مغیره به سراپرده‌ی آرایش کرده‌ی رستم فرخزاد، وارد می‌شود؛ بی‌این که کمترین اعتنایی به آن جبروت سر هم بندی شده داشته باشد و یا صحنه سازی‌های سردار یزد گرد بر او اثری بگذارد.

چو شعبه به دهلیز پرده سرای
بیامد بران جامه ننهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید
سوی پهلوان سپه ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار
به دانش روان و تن آباد دار
به رستم چنین گفت کای نیک نام
اگر دین پذیری علیک السلام

ملاحظه کنید که فردوسی چه گونه شعبه مغیره را وامی دارد که به آن شکوه و جلال نمایشی و به سرعت سر هم بندی شده، کمترین اعتنایی نکند و کار این بی‌اعتنایی را بدان جا می‌کشاند که سرانجام بین سفیر سعد و قصاص و رستم، قرار جنگ گذارده می‌شود، اما در این مرحله، رستم نزد شعبه مغیره، درد دل می‌کند که خواندنی است.

ولیکن چو بد ز اختر بی‌وفاست
چه گوییم که امروز روز بلاست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۶ /

مرا گر محمد بدی پیش رو
ز دین کهن گیرم این دین نو

در این جا و در عین حال که رستم، بار دیگر پای اختران را به میان می آورده، در دمدازه می نالد که اگر من هم پیشوایی چون محمد داشتم، دین کنهام را وامی گذاشتم و به دین نو می گراییدم.

باری، جنگ بین رستم و سعد و قاص درمی گیرد و رستم در این جدال کشته می شود و سپاه ایران می شکند. در پایان این تصاویر جنگ و هزیمت سپاهیان یزدگرد، ایاتی است که نشان می دهند اطلاعات تاریخی و حتی جغرافیایی فردوسی، حتی برای بیان رخدادهای تاریخی نزدیک به زمان خود، یعنی روزگار یزدگرد سوم تا چه اندازه ناقیز بوده است.

هزیمت گرفتند ایرانیان

بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنہ بر زین بمردنند نیز
پر آمد ز شاهان جهان را قفیز
چه ما یه بکشتند از ایران سپاه
همه کشته دیدند بر دشت و راه
سوی شاه ایران بیامد سپاه
شب تیره و روز تازان به راه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد
که او را سپاه اندر آورد گرد

چنین که می خوانیم، به گمان فردوسی، یزدگرد ساسانی، هنگام نبرد با اعراب، در بغداد می زیسته است، که بنای آن را در قرن دوم هجری گفته اند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۷ /

آیا به راستی فردوسی نمی‌دانسته است که به زمان یزدگرد سوم، حتی نامی هم از شهر بغداد، نبوده است؟! پس از مرگ رستم فرخزاد، هرمز فرخزاد که معلوم نیست چه گونه در آن میانه‌ی جنگ، پدیدار می‌شود، گزارش میدان جنگ را به یزدگرد سوم می‌برد. در این جا نیز فردوسی بر زبان هرمز فرخزاد، سخنی می‌گذارد که باز هم اسباب تخفیف و کوچک شماری بیشتر آخرین سلطان ساسانی است.

چو بر خاست گرد نبرد از میان
شکست اندر آمد به ایرانیان
فرخزاد بر گشت و شد نزد شاه
پر از گرد با آلت رزمگاه
فروند آمد و برد پیشش نماز
دو دیده پر از خون و دل پر گداز
bedo گفت چندان چه مویی همی
که تخت کیان را بشویی همی؟

در این جا با شاه گریانی رویه روییم که حتی سردار سپاه او به زبان طعنه و تمسخر می‌گوید که تخت کیان را با اشک‌هایت شست و شو دادی! و چون سلطان ساسانی، ترس خورده تر از تدارک دفاع است، هرمز فرخزاد به یزدگرد سوم، پیشنهاد گریز به خراسان را می‌دهد. شاه ساسانی، کمی رجز توحالی می‌خواند و سرانجام رضایت می‌دهد که برای جمع آوری سپاه و بازگشت به جنگ، راهی خراسان شود.

همان به که سوی خراسان شویم
ز پیکار دشمن تن آسان شویم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۸ /

کز آن سو فراوان مرا لشکر است
همه پهلوانان کند آور است
بزرگان تر کان و خاقان چین
بیایند و بر ما کنند آفرین

یزگرد پس از این تصمیم، نامه‌هایی به کارگزاران خود در مرو و توس و خراسان می‌نویسد و ضمنن بیان نیت عزیمت خود به خراسان، بار دیگر مقداری ناله و نفرین در این نامه‌ها نثار عرب می‌کند و سپس عازم خراسان می‌شود.

از این مارخوار اهرمن چهره گان
ز دانایی و شرم بی بهره گان
نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد
همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد
بسی سر به خاک اندر آگنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
انوشیروان دیده بد این به خواب
کز این تخت پراکنده رنگ و تاب
چنان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست و گستته مهار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۷۹ /

گذر یافتندی به اروند رود
به زحل بر شدی تیره دود
به ایران و بابل ز کشت و درود
نماندی خوز از بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی به آتشکده
شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره
فتادی به میدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
ز ما بخت گردون بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند
فرومایه را بخت گردد بلند
پرآگنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان

سرانجام آخرین سلطان ساسانی را می بینیم که مشغول تدارک اسباب
عزیمت خود به خراسان است و لوازمی فراهم می کند که صورت آن را
فردوسی در کتابش آورده است. پارچه های بریده و نابریده ی رومی و
طایفی، ظروف زرین، چهل هزار گاو!، ۱۲۰۰۰ خرووار گندم، ارزن و پسته و
انار، ۲۰۰۰ بار شتر و ۱۰۰۰ بار گاو نمک، ۱۰۰۰ بار گاو خرما و ۱۰۰۰ بار گاو
شکر، ۶۰۰۰ بار شتر گوشت نمک سود، ۱۲۰۰۰ بار انگبین معطر، ۳۰۰ بار شتر
نفت سیاه و از این قبیل اسباب راه، که بر مسیر او ذخیره شود تا سلطان در راه
فرار خود، گرسنه و بی زاد و رود نماند.

از پس اسباب کشی یزدگرد به طوس نزد ماهوی سوری، شاهنامه به «گنگ نامه»‌ای گره در گره بدل می‌شود، که شاعر در لابلای آن به طرز رقت انگیز دست و پا می‌زند. راستی که به انصباط تاریخی درآوردن حوادث پس از ورود آخرین شاه ساسانی به طوس تا مرگ او به دست آسیابانی خسرونام، از هیچ طریقی میسر نیست؛ زیرا در این فاصله، چنان فانتزی سردرگمی در شاهنامه می‌گذرد که آدمی را به دلسوزی برای شاعر آن وامی دارد. او که به شعر کردن داده‌هایی از دیگران، عادت کرده بود، در جمع کردن نیازهای پایان کتاب شاهنامه، سخت درمانده می‌نماید و به همین سبب رشته‌ی ماجراهای و ماجراجویی‌ها را بی‌سبب و ابزار، به داستان فرا می‌خواند که هیچ یک مستمسک تاریخی و حتی عقلی و عرفی ندارد.

فرخ زاد هرمز از آن جایگاه
سوی ری بیامد به فرمان شاه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شبان را همی کرد تخت آرزوی
دگر گونه تر شد به آین و خوی
تن خویش یک چند بیمار کرد
پرسنیدن پادشه خوار کرد

ظاهراً آن شاهی که ۴۰۰۰ گاو و آن همه گوشت نمک سود برای زاد راه به همراه داشته، در طوس به عنوان یک میهمان دست چندم یک دست نشانده‌ی دست چندم خویش به نام ماهوی سوری، دست بسته گرفتار می‌شود و فردوسی می‌گوید که میزبان او، به آرزوی کسب قدرت شاهی،

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۱ /

با تظاهر به بیماری، از پذیرایی میهمان عالی مقام خویش کوتاهی می‌کند و
برای کدن کلک میهمان، که گرچه شاه است، اما گویا جز انتظار تحمل
توطنهای ماهوی سوری، کاری از او برنمی‌آمد، معلوم نیست چرا از یک
حاکم محلی دیگر در «سمرقند»، استمداد می‌کند؟

یکی پهلوان بود گسترده کام
ترادش ز طرخان و بیژن به نام
نشستش به شهر سمرقند بود
در آن مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بدبخت خود کامه شد
از او نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده‌ی بی گزند
یکی رزم پیش آمد سودمند
که شاه جهان با سیاه ایدر است
ابا تاج و گاه است و با اختراست
گر آیی سرو تاج و گاهش تو راست
همان گنج و چیز و سپاهش تو راست

اما این بیژن، که از نظر تاریخی به کلی بی‌نام و نشان است، یکی از افسرانش
را به جای خود به جنگ یزد گرد سوم می‌فرستد و جنگ بین این سردار بیژن
و آخرین شاه ساسانی درمی‌گیرد. یزد گرد در پی حمله‌ی یک ترک شمشیر
به دست، از میدان جنگ می‌گریزد و به آسیایی در نزدیکی میدان نبرد، پناه
می‌برد.

همی تافت جوشان چو از ابر برق

یکی آسیا دید بر آب زرق
فروود آمد از اسب شاه جهان
ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران به جستن نهادند روی
همه زرق از او شد پر از گفت و گوی

حالا فردوسی آن شاه پرجبروت ساسانی را تنها به علت نا آگاهی از رخدادهای واقعی تاریخ، به گوشه‌ی آسیابی کشانده است؛ چنان که گویی آن میدان جنگ، جز این شاه فرمانده و سرباز و سران سپاه، دیگری نداشته که سرکرده‌ی اصلی آن بر اثر حمله‌ی یک سرباز شمشیر به دست، بایستی یکه و تنها از برابر آن شمشیر به آسیابی بگریزد؛ بی این که کسی از این گریز باخبر شود و به حمایت از فرمانده‌ی سپاه، کاری انجام دهد. باری، چنان که فردوسی می‌نویسد، صبح روز بعد، آسیابان که فردوسی، پیشاپیش او را «فرومایه» می‌خواند، به آسیابش سر می‌زنند، در حالی که کوله باری از علف و گیاه نیز بر پشت خویش می‌کشیده است.

فرومایه‌ای بود خسرو به نام
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام
خور خویش از آن آسیا ساختی
به کاری جز این خود نپرداختی
گوی دید بر سان سرو بلند
نشسته بر آن خاک بر مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش
در افshan ز دیبای چینی برش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۳ /

دو چشم گوزن و بر و یال شیر
نشد دیده از دیدنش هیچ سیر
به پیکر یکی کفش زرین به پای
ز خوشاب و زر استین قبای

فردوسی برای اعتلای سلاطین و به ویژه سلاطین ساسانی، نشانه‌ای جز کفش
زرین و آستین زر و تاج کیانی و دیباخی چینی نمی‌شناسد و سر و رویی که
برای آنان می‌سازد، سر و روی کارت پستالی و مثلاً در نمونه‌ی بالا با
چشم‌های گوزن گونه است! باری آسیابان برای یزدگرد، که سراسر شب را
گرسنه گی کشیده است، نان کشکین و تره می‌آورد، اما یزدگرد که معلوم
نیست به چه دلیل هوس خوردن «برسم» به سرش زده است؟

بعد آسیابان به تشویر گفت
که جز تنگ‌دستی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینات آید به کار
وز این ناسزا ترهی جوییار
بیارم جز این نیست چیزی که هست
خروشان بود مردم تنگ دست
بعد گفت شاه آن چه داری بیار
خورش نیز با «برسم» آید به کار (!)

در ک این که «برسم» بر آن سفره‌ی نان کشکین و تره، به چه کار سلطان
می‌آمده و در این جا چرا از «برسم» به عنوان خورش یاد می‌شود، به هیچ
وجه ممکن نیست. این قسمت داستان یزدگرد سوم در شاهنامه، خود گرهی
کوری است که گمان نمی‌کنم برای گشودن آن، راهی یافت شود؛ زیرا آن

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۴ /

چه را می‌توان از معنای «برسم» در اسناد فرهنگی جاری به دست آورد، کمترین ارتباطی با هیچ گونه مواد خوراکی ندارد. مثلاً آقای پرویز اتابکی در انتهای شاهنامه‌ی ۴ جلدی اش، «برسم» را چنین معنا کرده است:

برسم: شاخه‌های نازک انار یا خرما یا گز که موبidan زردشتی هنگام مراسم دعا و نیایش به دست گیرند. دسته‌های آماده از این شاخه‌ها را در آتشکده پیشاپیش فراهم و بر برسم‌دان نهند.

اگر گمان کنیم که به زمان فردوسی، برسم نام نوعی خورش نیز بوده است، ابیات بعد کاملاً معلوم می‌کند که برسم به هیچ روی در زمره‌ی خوردنی‌ها نبوده، زیرا که حتی جست و جوی آن نیز به وسیله‌ی آسیابان، موجب حیرت و بدگمانی دیگران می‌شده است.

به برسم شتابید و آمد به راه
به جایی که بود اندر او بازگاه
بر مهتر زرق شد بی‌گیار
که برسم یکی زو کند خواستار
به هر سو فرستاد ماهوی کس
به گیتی همی شاه را جست و بس
از این آسیابان پرسید مه
که برسم چرا خواهی ای روزبه؟
بدو گفت خسرو که در آسیا
نشسته است کن‌آوری برگیا
به بالا به کردار سرو سهی
به دیدار خورشید با فرهی

یکی کهنه جبین نهادمش پیش
بر او نان کشکین سزاوار خویش
به برسم همی باز خواهد گرفت
سزد گر بمانی بدو درشگفت

گمان ندارم این ایيات فردوسی با هیچ فرهنگ و اصطلاح و دانشی، قابل ترجمه باشد. نخست نمی‌دانیم که کنار نان کشکین و تره، برسم به چه کار یزدگرد می‌آمده و چرا برسم را به عنوان خورش می‌شناخته است؟ به خصوص که آسیابان در جواب ماهوی سوری می‌گوید: «به برسم همی باز خواهد گرفت.» باید اعتراف کنم که از عهده‌ی معنای این نیم بیت برنمی‌آیم، زیرا معنای «باژ» در این شعر را نمی‌دانم و اگر به معنای مصطلح آن رجوع کنم، شعر هجوی ساخته می‌شود؛ چنان که از هیچ طریق معلوم نیست معنی این نیم بیت دیگر، یعنی «بر مهتر زرق شد بی‌گیار» چیست و در مجموع نمی‌دانیم فردوسی در این ۸ بیت، چه منظوری دارد و چه می‌گوید؟ لاقل می‌توان گفت که یا ما اینک معنای برسم را نمی‌دانیم و یا فردوسی، برسم را درست معنا نکرده و یا یزدگرد نمی‌دانسته که برسم چیست؟ تنها داده‌ی مسلم در این میان آن است که بر مبنای عقل سليم، هم پناه بردن یک سلطان در حال جنگ به آسیابی، هم «برسم» خواستن او به عنوان خورش، هم رفتن آسیابان به جست و جوی برسم، به عنوان «باژ»، آن هم «بر مهتر زرق» و به صورت «بی‌گیار»، همه و همه در مجموع حکایتی است لغو و سرهم بندی شده؛ سرشار از بی‌بنیانی و مسخره‌گی و تدارک نامریوط صحنه و سخن؛ هرچند که تمام توهمات ظاهرآ «پرافتخار» ما، لاقل تا آن جا که از کتاب فردوسی و ابن ندیم برمی‌آید، جز این گونه تلقینات قی آور نیستند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۶ /

باری، آسیابان به نزد ماھوی سوری، فاش می کند که برسم را برای یزدگرد
می بردۀ است و ماھوی سوری، همان آسیابان را تشویق و تهدید می کند که
یزدگرد را بکشد! در تمام لحظات این نمایش چندش آور، خواننده از خود
می پرسد پس بر سر دستگاه و خدم و حشم و لشکر و کسان این سلطان، چه
آمده است، که همچنان در پستوی آسیابی پنهان مانده و هیچ کسی سراغ او
را نمی گیرد و از خود می پرسد که ماھوی سوری، که ظاهراً یک حاکم
 محلی است، چرا کار کشتن یزدگرد سوم را خود تمام نمی کند که سودای
سلطنت دارد و آسیابان هیچ کاره ای را به این کار می گمارد؟

چنین گفت با آسیابان که خیز

سواران ببر خون دشمن بریز

که او نیز هرگز نیاید به دست

چو از من چنین آشکارا بجست

حالا تاریخ ایران، قرار است در جریان این گفت و شنید پوچ، برگی اساسی
بگردد و سلسله ای را آسیابانی که به خرید «برسم» به عنوان «باژ» به صورت
«بی گیار» نزد «مهتر زرق» رفته است برچیند و همین اتفاق به همین ساده گی
و یخ کرده گی، چنان که دهقانی در روستایی با دهقانی دیگر، بر سر حق
آب گلاویز شده باشد، صورت می بندد.

بر شاه شد دل پر از شرم و باک

رخانش پر آب و دهان پر ز خاک

به نزدیک تنگ اندر آمد به هوش

چنین چون کسی راز گوید به گوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۷ /

رها شد به زخم اندر از شاه آه
به خاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

کشکین ترا از آن نان، همین داستان ختم کردن سلسله‌ی ساسانیان به دست آسیابانی در کتاب فردوسی است. آسیابان به بهانه‌ی گفتن رازی در گوش یزدگرد، به او نزدیک می‌شود و دشنه‌ای بر پهلویش فرو می‌کند و یزدگرد سوم با آهی که می‌کشد، بساط ساسانیان را به هم می‌پیچد. آسیابان، جنازه‌ی یزدگرد را به آبگیری می‌اندازد. در حالی که آخرین شاه ساسانی در انتظار رسیدن «برسم» تا خورش کند، هنوز به آن نان کشکین نیز دست نزده بود! راستی که این داستان کشنیدگرد در دیوان شعر فردوسی، از آن خاطره گویی شیخ سعدی در موضوع بت خانه‌ی سومنات هم بی سر و ته تراست. با این همه، این مرگ بی جلال و خاموش، معلوم نیست چه گونه به تشییع و تدفین شاهانه منجر می‌شود و ناگهان هیئتی از بزرگان را که تاکنون مفقود الاثر بوده اند، به دایه‌داری جنازه‌ی شاه در آبگیر افتاده، مشغول می‌بینیم! معلوم نیست این بزرگانی که شاه زنده‌ی خود را در آسیابی نمی‌یابند، از کجا، نشانی جنازه‌ی در آبگیر افتاده‌ی او را پیدا می‌کنند؟!

سکویا از آن سو گواران چهار

برهنه شدند اندر آن جوییار

برهنه تن شهریار جوان

نبیره‌ی جهان‌دار نوشیروان

به خشکی کشیدند از آن آبگیر

بسی مویه کردند بربنا و پیر

به باع اندرون دخمه‌ای ساختند
سرش را به ابر اندر افراختند
سر زخم‌هایش بکردند خشک
به دبق و به قیر و به کافور و مشک
بیاراستندش به دیبای زرد
قصب زیر دوش و زبر لازورد
می و مشک و کافور و چندی گلاب
سکوبا بیندوبد بر جای خواب

بدین ترتیب، فردوسی سلسله‌ی ساسانی را به خاک می‌سپرد و از آن مضحک‌تر نیست که در این مراسم، بیرون کشانده‌ی جنازه از آبگیر، آراینده‌ی آن به مشک و می و کافور، و دفن کننده‌ی جسد، چند «سکوبا» معرفی می‌شوند، که خود در لغت نامه‌های شان «روحانی مسیحی و کشیش» معرفی کرده‌اند! پس از مرگ یزدگرد، شاهنامه و فردوسی دچار چنان اختشاش حوادث درهم ریخته می‌شوند که عقل‌های گروهی نیز در توضیح آن‌ها درمی‌مانند. به اختصار می‌توان گفت که آن ماهوی سوری که میزبان یزدگرد بود و کسی به نام بیژن را از سمرقند به جنگ مهمانش تحریص کرده بود، پس از آن که بیژن، سرداری را به جنگ آخرین شاه ساسانی می‌فرستد و موجب گریختن او به آسیابی می‌شود، بالاخره خود بر جای سلطان ساسانی می‌نشیند، اما همان بیژن که سردارش را به جنگ یزدگرد فرستاده بود، در یک چرخش عقیده یی ناگهانی، به خون خواهی همان شاه ساسانی، که حالا دیگر شاه دادگر می‌خواندش، بر می‌خیزد و ماهوی سوری را مثله می‌کند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۸۹ /

شراعی زدند از بر ریگ نرم
همی رفت ماهوی چون باد گرم
گنهکار چون روی بیژن بدید
خرد شد ز مغز سرشن ناپدید
شد از بیم همچون تن بی روان
به سر بر پرا گنده ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد
که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن داد گر شاه را؟
خداآوند پیروزی و گاه را؟
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
ز نوشیروان در جهان یاد گار
چنین داد پاسخ که از بد کنش
نیاید مگر کشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردن من بزن
بینداز در پیش این انجمن
بترسید کش پوست بیرون کشد
تنش را بدان کینه در خون کشد
نهانش بدانست مرد دلیر
به پاسخ زمانی همی بود دیر
بدو داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل خویش بیرون کنم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۰ /

بدین مردی و دانش و رای و خو
همی تاج شه آمدت آرزو؟
به شمشیر دستش ببرید و گفت
که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببرید گفتا دو پای
بیرند تا ماند ایدر به جای
بفرمود تا گوش و بینیش پست
بریدند و بر بارگی بر نشست
بفرمود کین را برین ریگ گرم
بدارید تا خوابش آید ز شرم
سرش را به فرجام ببرید پست
بیفگند پیش و بخوردن نشست

این صحنه‌ی نهای شاهنامه و برگ، آخر داستان ساسانیان است که یک بی‌نشان تاریخی به نام ماهوی سوری، که بی‌نشان دیگری به نام یزدگرد سوم را کشته است، به دست بی‌نشان سومی به نام بیژن، تکه پاره می‌شود تا سلاح پس از این تکه پاره کردن‌ها با فراغت به طعام بنشینند! و این خون‌ریزی شادمانه به راستی هم که مناسب‌ترین و برازنده‌ترین صحنه‌ای است که به طور طبیعی می‌تواند در انتهای کتابی قرار گیرد که سراسر آن به کشتار و گردن کشی و گفت و شنودهای کودکانه‌ی مناسب حال مهجوران و گرفتاران به مالیخولیا و ناتوانی عقلی می‌گذرد و از آن که گویا همان تکه پاره کردن نیز هنوز کمبود روانی گوینده‌ی آن را ترمیم نکرده باشد، باز هم شاهنامه به

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۱ /

تصویر آلوده تری رو می کند و آخرین سطور کتاب با زنده سوزی آدمیان و
نهی شاه کشی و تسلیم به گردن کشان، تکمیل و همراه می شود.

که ای بنده گان خداوند کش

مشورید هر جای بی هوده هش

چو ماھوی آن که بر جان شاه

نبخشید هر گز میناد گاه

«سه» پور جوان اش به لشگر بدند

همان هر سه با تخت و افسر بدند

همان جا بلند آتشی بر فروخت

پدر با پسر هر سه با هم بسوخت

حالا مدت هاست جوانان ما را به فخر فروشی به جهان در تاریخ و هنر و
فرهنگ و ادبیات به سبب در اختیار داشتن چنین متن بی بهما و بی سر و تهی
دعوت می کنند که در آن حتی شمارش اعداد نیز صحیح نیست، چرا که
فردوسی، ماھوی سوری و ۳ پرسش را که زنده به آتش سپرده است، هنوز
سه نفر می گویید: «پدر با پسر هر سه با هم بسوخت». گرچه با اغماض بسیار
بتوان آن قید عددی را تنها متوجه پسران ماھوی سوری گرفت. سرانجام
دیوان شعر فردوسی، بلا فاصله پس از این وصف آدم سوزی یک پدر سر
بریده و سه پسر زنده اش، به بیتی ختم می شود که گویای دوران نو است.
گرچه به زمان سروden دفتر شعر شاهنامه، چهارصد سال از آن رخ داد مهم
روزگار می گذشته است، اما فردوسی، چیزی افزون بر این بیت نهايی
درباره آن چهارصد سال نمی گويد، زیرا قادر نیست و یا نمی خواهد تا
تاریخ اسلام را نیز به چنان افسانه های کثیف شاهنامه یی بیالايد.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۲ /

کنون زین سپس دور عمر بود
چو دین آورد تخت منبر بود
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
فazon کردم اندیشه‌ی درد و رنج
به تاریخ شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و با دانش آزاده گان
نبشتند یکسر همه رایگان
چنین نامداران و گردن کشان
که دادم به این نامه ز ایشان نشان
نشسته نظاره‌ی من از دورشان
تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبند بهره‌ام
بکفت اندر احسنت شان زهره‌ام
سر بدراه‌های کهن بسته شد
وز آن بند روشن، دلم خسته شد

این، سرآغاز سخن فردوسی است با عنوان «در ختم شاهنامه» که بلا فاصله پس از آن، بیت مربوط به عمر را آورده است و آن را چندان صریح می‌بینیم که هیچ تفسیری را به خود راه نمی‌دهد. می‌نویسد در ۶۵ ساله گی، دچار پریشانی و درد و رنج است، زیرا آن گردن کشان و نامدارانی که در ابتدای کتاب، نشان آنان را به عنوان سفارش دهنده گان آورده بود، اینک فقط از دور، او را نظاره می‌کنند؛ از اشعار او به رایگان نوشته بر می‌دارند و چنان که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۳ /

مزدور گرفته باشند، فقط به او «احسن» تحويل می‌دهند و دیگر از آن کیسه‌های پیشین زر که می‌فرستادند، خبری نیست. چه گونه و چرا شاعری که به ادعای باستان پرستان کنونی با دفتر شعرش، زنده گی دوباره‌ی سیاسی و فرهنگی را به ملتی بازگردانده است، در پایان کتابش، به جای احساس غرور و شکرگزاری، به ناله و ناکامی مشغول است و متعرض کسانی می‌شود که سر بدره‌های کهن را بسته اند و دیگر از او حمایت مالی نمی‌کنند؟ آیا این «به به» گویان به فردوسی چه کسانی بوده اند و آن بدره‌های زر از سوی کدام کس یا کسانی برای فردوسی، فرستاده می‌شده اند؟

سی و پنج سال از سرای سپنج

بسی رنج برم به امید گنج

چو بر باد دادند رنج مرا

بند حاصلی سی و پنج مرا

این جانیز فردوسی با فصاحت تمام یادآوری می‌کند که سی و پنج سال عمرش را تنها به امید دریافت دستمزد گنج گونه، «رنج» کشیده است و می‌گوید که چون آن دستمزد را نگرفته، پس گویی عمرش را تلف کرده و بر باد داده است. اگر فردوسی را یک مولف میهن پرست بدانیم که به قصد بازگرداندن غرور ملی ظاهرآ تخریب شده به زمان حمله‌ی عرب، تاریخ پرافتخار می‌سراید و پرده‌هایی از گذشته‌ی تابناک ایرانیان را می‌گشاید، پس این اعتراف او چیست که با طلبکاری تمام می‌گوید که چون گنج موعود و دستمزد نهایی رنج سی و پنج ساله اش را دریافت نکرده، پس گویی سال‌های دراز شعر سرایی اش بی حاصل بوده و بر باد رفته است و اصولاً چرا فردوسی، این همت به اصطلاح میهن پرستانه اش را «رنج» می-

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۴ /

خواند؟! مگر می‌توان صریح‌تر و آگاهی دهنده‌تر از این اشعار که درست در سطور پایانی کتاب می‌خوانیم، مطلبی آورد تا ما را به احوال واقعی و سرگذشت درست شاهنامه و سراینده اش آشنا کند؟ فردوسی حتی نام آن دستمزد دهنده گان را نیز در جزیيات می‌آورد و با افسوس آشکار از دورانی یاد می‌کند که سفارش دهنده گان کتاب، پشتیبان مالی او بوده‌اند و دستمزد و اقساط اجرای سفارش را به موقع، پرداخت می‌کرده‌اند!

از آن نامور نامداران شهر

علی دیلمی بودلフ راست بهتر

که همواره کارم به خوبی روان

همی داشت آن مرد روشن روان

ابونصر وراق بسیار نیز

بدین نامه از مهتران یافت چیز

حسین قتبی است ز آزاده گان

که از من نخواهد سخن رایگان

از اویم خور و پوشش و سیم و زر

از او یافتم جنبش پای و پر

نی ام آگه از اصل و فرع و خراج

همی غلطمن اندر میان دواج

این، نام‌های مشخصی اند از حامیان مالی فردوسی که در عین حال تدارک کننده گان متن شاهنامه نیز بوده‌اند: علی دیلمی، بودلف، ابونصر وراق و حسین قتبی. تاریخ، هیچ یک آنان را به یاد نمی‌آورد؛ جز این که آنان را از سران شعوبیه بدانیم. به خصوص که با اندکی باریک بینی معلوم می‌شود که

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۵ /

این اسمامی بیشتر به نام های مستعار شبیه اند. به هر حال فردوسی در پایان کتاب، خود را موظف می داند که از دوران حمایت آنان به نیکی و با حسرت یاد کند و معلوم است که در میان این اسمامی، نام محمود نیامده است تا توهمند ساخت شاهنامه به سفارش محمود را بپذیریم.

چو سال اندر آمد به هفتاد و یك
همی زیر شعر اندر آمد فلک

این بیت نیز حکایت حال دیگری از فردوسی است که می گوید پس از اتمام کار سفارش، باز هم تا ۷۱ ساله گی، کتاب را به امید بازگشت سفارش دهنده گان، نگه داشته است و به کنایه می گوید که حتی فلک هم زیر بار سنگین دفتر شعر بی مشتری اش به زانو در می آمد. تا اینجا، فردوسی کوچک ترین اشاره ای به محمود و نقش او در ساخته شدن شاهنامه ندارد و تنها اشاره اش به گروهی است که او و کتابش را به امان خدا رها کرده اند. ایات بعد برای تکمیل این تصویر جدید که از فردوسی و شاهنامه عرضه کرده ام، روشن می کند که شاعر، سرانجام و آن گاه که از بازگشت دوباره‌ی حامیانش مأیوس می شود، پس از سال‌ها انتظار، با تعدیل‌ها و افزایش به جا و نا به جای مدايح محمود در کتاب و در ابتداء و انتهای برخی از قصه‌ها می کوشد که از محمود غزنوی، حامی تازه‌ای برای کتابش بسازد.

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم به یکباره بر باد شد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامه‌ی شهریار
همی گاه محمود آباد باد

سرش سبز بادا دلش شاد باد
همش رای و هم دانش و هم نسب
چراغ عجم آفتاب عرب
چنانش ستودم که اندر جهان
سخن ماند از آشکار و نهان

شاعر در اینجا اعلام می‌کند که در هشتاد ساله‌گی، امیدش را بر باد رفته می‌بیند. این که او از چه کس یا کسانی قطع امید می‌کند، باستان پرستان، مدعی می‌شوند که منظور فردوسی، قطع چشمداشت از محمود بوده است، اما ایات‌پس از این اظهار نامی‌دارد، به روشنی ووضوح می‌گویند که فردوسی پس از بریدن امید از بازگشت سفارش‌دهنده گان پیشین شاهنامه، می‌گوید تصمیم به پناه بردن به محمود گرفته است: «همی گاه محمود آباد باد، سرشن سبز بادا دلش شاد باد» و به دنبال این سراسلامتی و اظهار ارادت و اخلاص به محمود، دانش و نسب و رای او را نیز می‌ستاید: «همش رای و هم دانش و هم نسب». فردوسی، این رویکرد ناگزیر خود به دربار محمود را برای دست و پا کردن مشتری تازه برای شاهنامه اش در موضع متعدد کتابش یاد می‌کند:

کنون پادشاه جهان را ستای
به بزم و به رزم و به دانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای
کز اوی است نام بزرگی به پای
بر او آفرین باد و بر لشکرش
چو بر خویش و بر دوده و کشورش

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۷ /

که جاوید بادا سر تاج دار
خجسته بر او گردش روزگار

در شاهنامه برای این تغییر رویکرد فردوسی از شعوبیه به محمود، اعترافات صریح و بی پرده و بی نیاز از تفسیر وجود دارند که وضع درهم ریخته‌ی شاعر، نادراری و ناچاری اش را از توسل به دربار شاه غزنوی باز می‌گوید و موجه می‌نمایاند:

بپیوستم این نامه باستان
پسندیده از دفتر باستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد
همی داشتم تا کی آید پدید
جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین سال بگذاشتمن شصت و پنج
به درویشی و زنده گانی به رنج
چو پنج از سر شصت و پنجم گذشت
من اندر نشیب و سرم سوی پست
بپیوستم این نامه بر نام او
همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر
خداآوند شمشیر و تاج و سریر

در این ایات، فردوسی از تلاش خود در یافتن مشتری تازه برای کتابش، به سبب پیری و نادراری می‌گوید. اشاره‌ی شاعر در شاهنامه به بی برگی و

نادری و درویشی در دوران پایانی عمرش، بارها مکرر می شود که گاه نیز
جگر خراش و دردناک و دلسوzi آور است:

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
بیست این برآورده چرخ بلند
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
خنک آن که دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برد
مرا نیست این، خرم آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست

عجب این که در میان داستان های عوامانه‌ی موجود در موضوع فردوسی و
شاهنامه، که دست مایه‌ی عرض اندام مشتی مدعی شاهنامه شناسی نیز
هستند، علی رغم این اعترافات صریح فردوسی به نادری و تنگدستی مفرط،
در حد محروم ماندن از نان و گوشت و هیزم، ادعاهای احمقانه در باب
توانگری های بی حساب فردوسی، تکرار می شوند که عمدتاً ناشی از
ناآشنایی با شاهنامه، حتی در حد روخوانی آن اند.

باری، به ظاهر آخرین تلاش شاعر برای فروش شاهنامه به محمود نیز ناکام
می ماند، زیرا درست تر این که پنداریم محمود، عرضه‌ی شاهنامه را به
در گاه خویش نپذیرفته باشد، زیرا وصفی که فردوسی برای محمود می آورد:
«چراغ عجم، آفتاب عرب»، حجتی است تا محمود را ایرانی و فارس زبان

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۷۹۹ /

نگیریم، که اصولاً توجه و عنایتی به متنی چون شاهنامه داشته باشد؛ چرا که مقایسه بین «چراغ» و «آفتاب»، مقایسه و سنجش «هست» با «نیست» می‌شود، و پر واضح است که برای «آفتاب عرب»، دیوان شعری چون شاهنامه، نه از بابت متن و نه به عنایت ارزش کلام و زبان، موجه و خواستنی نیست. بنابر این، داستان‌های پیوند فردوسی و محمود، یکسره باطل اند و برای گم کردن رد پای شعویه و پراکندن تخم بدینی و دشمنی با محمود ضد شعویه، در بین ایرانیان، تدارک دیده‌اند. آنان برای استحکام بخشیدن به این قصه‌های سست و بی سر و ته، هجو نامه‌ای نیز از زبان فردوسی برای محمود ساخته‌اند که خواندن تمامی آن، متضمن فایده‌هایی است.

هجو نامه‌ی سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور گشای

ز من گر نترسی بترس از خدای

گر ایدون که شاهی به گیتی به راست

پرسی که این خیره گفتن چراست

ندیدی تو این خاطر تیز من

نیندیشی از تیغ خونریز من

که بد دین و بد کیش خوانی مرا

منم شیر نر، میش خوانی مرا

مرا غمze کردن کان پرسخن

به مهر نبی و علی شد کهن

منم بنده‌ی اهل بیت نبی

ستاینده‌ی خاک پاک و صمی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۰ /

هر آن کس که در دلش بغض علی است
از او در جهان خوارتر گو که کیست!

مرا سهم دادی که در پای پیل
تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که داریم ز روشن دلی
به دل، مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی
خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم، علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گویی که گوش ام پر آواز اوست
چو باشد تو را عقل و تدبیر و رای
به نزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است
چنین است و این رسم و راه من است
بدین زاده ام هم بدین بگذردم
چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست
جز این مر مرا راه گفتار نیست
اگر شاه محمود از این بگذرد
مر او را به یک جو نسجد خرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۱ /

چو بر تخت شاهی نشاند خدای
نبی و علی را به دیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود
پیام بر تاجداران بود
که فردوسی توosi پاک جفت
نه این نامه بر نام محمود گفت
به نام نبی و علی گفته ام
گهرهای معنی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود
بدان بد که بختش جوانه نبود
نکردنی در این نامهی من نگاه
به گفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آن کس که شعر مرا کرد پست
نگیردش گردون گردنده دست
من این نامهی شهریاران پیش
بگفتم بدین نفر گفتار خویش
چو عمرم به نزدیک هشتاد شد
امیدم به یکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج
چنین رنج بردم به امید گنج

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۲ /

از ایات غرّا دو ره سی هزار
مر آن جمله در شیوه‌ی کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
ز کوپال و از تیغ‌های بلند
ز برگستان و ز خفتان و خود
ز صحراء و دریا و از خشک رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
که زیشان به گردون رسیده غریبو
ز مردان نامی به روز مصاف
ز گردان جنگی گه رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب
چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقاد
چو ضحاک بدکیش و بی‌دین و داد
چو گرشیپ و سام نریمان گرد
جهان پهلوانان با دستبرد
چو هوشنه‌گ و تهمورث دیوبند
منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاووس و کیخسرو تاجور
چو رستم چو رویین تن نامور

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۳ /

چو گودرز و هشتاد پور گرین
سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسپ را
زریبر سپهدار و گشتاسپ را
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چو داراب و بهمن همان
سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او
چو بهرام و نوشیروان نکو
چنین نامداران و گردن کشان
که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز
شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار
بنهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد
بخواند هر آن کس که دارد خرد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۴ /

کنون سال بگذشت بر سی و پنج
به درویشی و ناتوانی و رنج
نه زین گونه دادی مرا تو نوید
نه این بردم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد
سخن‌های نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه پیکرم زشت کرد
فروزنده اختر چو انگشت کرد
اگر منصف بودی از راستان
تو اندیشه کردی در این داستان
به گیتی که من در نهاد سخن
بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
از این بیش، تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بی کران بوده‌اند
سخن‌های بی اندازه پیموده‌اند
ولیک ار چه بودند ایشان بسی
همانا نگفته‌ست زیشان کسی
بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان‌دار اگر نیستی تنگ‌دست
مرا بر سر گاه بودی نشست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۵ /

چو دیهیم دارش نبد در نژاد
ز دیهیم داران نیاورد یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر
به سر برنهادی مرا تاج زر
و گر مادر شاه، بانو بدی
مرا سیم و زر تا به زانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارت نام بزرگان شنود
کف شاه محمود عالی تبار
نه اندر نه است و سه اندر چهار
چو سی سال بردم به شهنهامه رنج
که شاهم بیخشد به پاداش گنج
مرا زین جهان، بی نیازی دهد
میان مهان سرفرازی دهد
به پاداش گنج مرا درگشاد
به من جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه
از آن من فقاعی خریدم به راه
فقاعی به از شهریار چنین
که نه کیش دارد نه آین و دین
پرستار زاده نیاید به کار
اگر چند دارد پدر شهریار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۶ /

سر ناسزایان برا فراشتن
وزیشان امید بهی داشتن
سر رشتہ خویش گم کردن است
به جیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرست
گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد؟
همان میوه تلخ بار آورد
به عنبر فروشان اگر بگذری
شود جامه تو همه عنبری
و گر تو شوی نزد انگشتگر
از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نیاید عجب
نشاید ستردن سیاهی ز شب
به ناپاک زاده مدارید امید
که زنگی به شستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن
جهان دار اگر پاک نامی بدی
در این راه دانش گرامی بدی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۷ /

شنیدی چو زین گونه گونه سخن
از آین شاهان و رسم کهن
دگر گونه کردی به کامم نگاه
نگشته چنین روزگارم تباہ
از این گفتم این بیت‌های بلند
که تا شاه گیرد از این کار پند
که زین پس بداند چه باشد سخن
بیندیشد از پند پیر کهن
دگر شاعران را نیازارد او
همان حرمت خود نگه دارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت به جا
بنالم به درگاه یزدان پاک
فشاننده بر سر پراکنده خاک
که یارب روانش به آتش بسوز
دل بندی مستحق بر فروز

هر صاحب خردی که نگاهی به این هجونامه، به ویژه برخی ایات آغازین و میانی و پایانی آن بیاندازد، مقصود سراینده گان آن را به نیکی درمی‌یابد: شیعه و ائمه‌دن فردوسی و کینه‌کشی نسبت به محمود. نیت و مقصد بعدی ساخت این هجونامه، گنجاندن چند بیت زیر از زبان فردوسی است تا وانمود کنند که او به شاهنامه می‌باليد؛ کاری برای پر کردن جای خالی آن خودستایی که فردوسی در متن اصلی شاهنامه، بدان روی نکرده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۸ /

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان از سخن کرده‌ام چون به شصت
از این پیش، تخم سخن کس نکشت

مردود گویان انتساب این هجونامه به فردوسی، دامنه‌ی وسیع دارند و هیچ پژوهنده‌ی جدی دفتر شاهنامه، انتساب آن را به فردوسی نپذیرفته است. آنان دلایل خود را می‌آورند که ذکر تمامی آن‌ها میسر نیست. خواننده گان می‌توانند به بحث مفصل پروفسور شیرانی در این باب و به کتاب «در شناخت فردوسی» و نیز به بخش زنده گی نامه‌ی فردوسی در مجموعه‌ی ۴ جلدی پرویز اتابکی، رجوع کنند، اما من حجت مجرد خویش را بر جعل بودن انتساب این هجونامه به فردوسی می‌آورم و آن مطلبی است که در ایيات زیر در هجونامه آمده است:

به پاداش گنج مرا در گشاد
به من جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیزیدم از گنج شاه
از آن من فقاعی خریدم به راه
فقاعی به از شهریار چنین
که نه کیش دارد نه آین نه دین

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۰۹ /

جای این تذکر است که همین اشاره‌ی هججونame با داستان عدم کفایت عمر شاعر برای دریافت صله‌ی ناتمام محمود، تطبیق نمی‌کند، زیرا در آن داستان عامیانه اما مشهور، فردوسی زنده نیست که پول صله را به بهای فقاعی در راه دهد! وانگهی بسیار بعد است که در قرن چهارم، آن هم به زمان محمود متعصب، به گذرهای طوس، فقاع فروشی به رواج بوده باشد؛ به آن نشان که در سراسر کتاب شاهنامه، این واژه، جز یک بار به بیتی در داستان بهرام گور به کار نرفته است، که بیتی ست بی‌بها:

چو بیدار گردد فقاع و يخ آر
همی باش پیش گشتب سوار!

شاهنامه‌ای که برگی از آن از می‌گساری و دیگر گوارایی‌های بزم‌ها خالی نیست، بسیار بعد است که تنها یک بار به فقاع رجوع داشته باشد. اگر این بیت را به دلیل سستی آن الحاق بگیریم، پس مسلم می‌شود که نه فقط فردوسی، فقاع را نمی‌شناخته، بل چه بسا که به زمان او چنین اطلاقی باب نبوده است، زیرا که در اشعار شاعران پیش از فردوسی، این لغت نیامده؛ چنان که در فرهنگ لغت اسدی طوسی از قرن پنجم هجری نیز «فوگان» ذکر شده است. حال می‌پرسم آن فردوسی که شایع است از کاربرد لغت عرب پرهیز داشته، چرا در این ایيات به جای «فقاع»، «فوگان» به کار نبرده که لطمہ‌ی بیانی نیز نداشته است؟ بدین ترتیب کاربرد مکرر لغت «فقاع» در هجو نامه، کمترین دلیلی است بر نادرستی انتساب آن به فردوسی. اگر مقرر است که هجو نامه‌ای از فردوسی معرفی کنیم، آن هجو واقعی است که او به سبب تن دادن به کار شاهنامه سرایی بر خویشن روا داشته است در مقدمه‌ی کتاب «یوسف و زلیخا» یش.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۰ /

سخن‌های پیغمبران خدای
بگویم بدان کش بود عقل و رای
من از هر دری گفته دارم بسی
شنیده است گفتار من هر کسی
سخن‌های شاهان با رای و داد
به سخت و به سست و بلند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته‌ام
بسی نامه‌ی باستان گفته‌ام
به بزم و به رزم و به کین و به مهر
یکی از زمین و یکی از سپهر
سپردم بسی راه دل خسته گان
زدم پرده‌ی مهر پیوسته گان
ز آثار ایشان ز مهر و درود
بسی گفته‌ام سرگذشت و سرود
به نظم آوریدم بسی داستان
ز افسانه و گفته‌ی باستان
همیدون بسی رانده‌ام گفت و گوی
ز خوبان شکر لب ماهر وی
ز هر گونه‌ای نظم آراستم
بگفتم در آن هرچه می‌خواستم
اگر چه دلم بود از آن بازه
همی کاشتم تخم رنج و بزه

از آن تخم کشتن پشیمان شدم
زبان را و دل را گره بربزم
نگویم کنون نام‌های دروغ
سخن را ز گفتار ندهم فروغ
نکارم کنون تخم رنج و گناه
که آمد سپیدی به جای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد
مرا زانجه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از مملکت کیقاباد
همان تخت کاووس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب
ز کیخسو و جنگ افراسیاب
بر این می‌سزد گر بخند خرد
ز من خود کجا کی پسند خرد
که یک نیمه از عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشت سیر و گرفتم ملال
هم از دیو و طوس و هم از پور زال
بخستم ز سهراب و اسفندیار
نشستم بر این باره‌ی راه دار
بر از خاک شمشاد بود از نخست
کنون بر کران سوسن تازه رست

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۲ /

ز من دست گیتی بذدید مشک
به جایش پراکنده کافور خشک
برآمد ز ناگاه باز سفید
گستن زاغانم از جان امید
زمانی همی گشت از افزار باع
سرانجام بنشست بر جای زاغ
نه بنشستنی کش پریدن بود
نه پیوستنی کش بردین بود
گمان من این بود کان شاهباز
به امید زاغ آمد این جا فراز
نه زاغ است صید و شکارش منم
چرا خویش را در گمان افکنم
کنون چاره‌ی بایدم ساختن
دل از کار گیتی بپرداختن
گرفتم یکی راه فرزانه گان
نرفتم به آین دیوانه گان
سر از راه واژونه بر تافتمن
که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر مرا روز چندی بقاست
دگر نسپرم جز همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک
دلم سیر شد ز استان ملوک

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۳ /

نگویم سخن‌های بی‌هوده هیچ
به بی‌هوده گفتن نگیرم بسیچ
دو صد زان نیزد به یک مشت خاک
که آن داستان‌ها دروغ است پاک

مدتی سست که باستان پرستان، این توبه‌نامه‌ی فردوسی در مقدمه‌ی کتاب یوسف و زلیخای او را به همراه اصل کتاب رد می‌کنند و مدعی می‌شوند که منظومه‌ی یوسف و زلیخا، سروده‌ی فردوسی نیست. برای کوییدن بر دهان آنان کافی سست ستایش نامه‌ای را بیاوریم که تقی‌زاده از زبان خود و دیگران، ضمن گفتارش در جشن هزاره‌ی فردوسی به سال ۱۳۱۲ در موضوع منظومه‌ی یوسف و زلیخای فردوسی، آورده است.

«قصه‌ی یوسف و زلیخا اگرچه قصه‌ی دینی است و درست صنعت شعر و مهارت شاعر را در آن مجال نیست، لیکن چنان چه «اته» گوید، بعضی قصه‌های بزمی و عاشقانه یا دردنگاک آن خیلی عالی اند و مخصوصاً قسمت راجع به فریب زلیخا یوسف را و عشق بازی او و شکایت یوسف در سر قبر مادرش؛ دل را به جنبش می‌آورد. «اته» از این کتاب که از قدیم‌ترین قصه‌های منظوم فارسی است، خیلی به اطناب و مدح بسیار سخن می‌راند و گوید هیچ یک از شعرای فارسی تا امروز غیر از فخرالدین اسعد گرگانی، به پایه‌ی فردوسی در این کار نرسیده و احدی بالاتر از او قدم نگذاشته است. بعد از فردوسی، شعرای زیادی، این قصه را به نظم درآورده‌اند... بخاری، جامی، ناظم هراتی، مسعود قمی، محمود بیگ بن سالم و ندیم و معلوم است که همه پیروی فردوسی، پیشوای عالی مقام خود کرده‌اند.» (هزاره‌ی فردوسی، مقاله‌ی تقی‌زاده، ص ۱۳۲)

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۴ /

از مجموع اسناد موجود و به ویژه از شرح ابتدای مقدمه‌ی کتاب یوسف و زلیخا برمی‌آید که شاعر پس از پرداختن کامل از کار سروdon شاهنامه، به خلق یوسف و زلیخا دست برد است، زیرا در این مجموعه به طور کامل از اجزاء و فصول مختلف شاهنامه یاد می‌کند. منطقی است گمان کنیم که فردوسی، این منظومه را شاید هم به همراه متن شاهنامه تواماً و به عنوان توبه نامه‌ای برای سروdon شاهنامه به محمود تقدیم کرده باشد؛ اما جای ذکر مفصل و مستند این مقوله، در مقال دیگر است.

به یاد داشته باشیم که انحصار طلبان فارس از سال ۱۳۱۳ به همراه بسیاری اطوارهای نظامی و سیاسی و فرهنگی، فردوسی و شاهنامه‌اش را نیز به مدد باستان پرستان و باستان پرستی فرستاده اند و درست همان زمان که ژنرال‌های نظامی رضاشاه برای سرکوب اقوام و بومیان ایران، روانه‌ی کوه و کمر و دشت‌های ایران می‌شدند، ژنرال‌های فرهنگی او نیز نقالان شاهنامه را تربیت می‌کردند تا در قلب تجمع ساده‌ترین مردم، یعنی قهوه‌خانه‌ها، داستان توحش عرب و تجاوز ترک و امپراتوران و گرز گران داران و رویین تنان باستانی را بگویند؛ مردم شرق میانه را علیه یکدیگر بشوراند و در جهه‌ی دیگر، برای تکمیل بصری نقالی‌ها با ساخت تابلوهای رنگین از صحنه‌های رزم‌های شاهنامه که باز هم بر دیوار قهوه‌خانه‌ها کوییدند، با تفنگ و قلم مو و کلام و ادا، به جنگ اتحاد سنتی بومیان ایران شتافتند و بر مظاهر پوچ و احمقانه‌ی ملی گرایی بی‌بنیان رضاشاھی که نمای اصلی آن چند سرستون و صورت‌تک سنگی خاموش و غریب نما بود، دامن زدند. زردشته‌یگری را که پیش از آن گبریگری خوانده می‌شد، از ادیان رسمی شناختند و از همه کثیف‌تر، بنیان عرب ستیزی و ترک ستیزی و کرد ول و بلوج و ترکمن ستیزی را به راه

انداختند که ایران معاصر از زخم آن، آسیب‌های هولناک، دیده است. اینک وظیفه است که در هر سطحی، برای جمع‌آوری بساط و ادوات این باستان پرستی، اعم از شاهنامه ستایی، سیاست پارس محوری و پرستش آن چند تخته سنگ و صورتک و سطر نبشهای غالباً مجعلوں حوالی شیراز و بازگردندان اعتماد ملی و این بار به صورت رسمی در رفع آسیب‌های فرهنگی و سیاسی رضاشاهی از پیکر تاریخ معاصر، به صورت گروهی بکوشیم. این، وظیفه‌ی مبرم جوانان و خردمندان و انقلابیون و فردا سازان ایران است.

و سخن آخر این که هیچ یک از افسانه‌های شاهنامه، از قصه‌های بومی و قومی ایرانیان، مایه نمی‌گیرد و اثری از افسانه‌های کردی یا گیلکی و مازندرانی و لری و خوزی و حتی مردم فارس در آن نیست. عمدۀی جان مایه‌ی این افسانه‌ها را می‌توان در خیال‌پردازی‌های هلنیستی یونان و روم یافت: رستمی که به هر کول مانند است و اسفندیاری که چون آشیل رویین تن است. دیوان مازندران که از قماش دوزخیان هادس‌اند و کاووس که کپی زئوس اساطیری یونان است و سهراب پدر گم کرده که به تسیوس شیه است و برای یافتن او به راه می‌افتد و انبوه افسانه‌های دیگر که علاوه بر یونانی، اسلامی‌اند؛ چینی‌اند، هندی‌اند، بابلی‌اند و مهم‌تر از همه یهودی‌اند.

تنوع افسانه‌ها در شاهنامه، خود بهترین دلیل است که سازنده گان آن، دست درازی به فرهنگ و سنت ملت‌های دیگر داشته‌اند و ذهن‌شان از اساطیر جاری جهان لبریز بوده است. این خصوصیات و توانایی، از آن یهودیان است که در میان تمام ملت‌ها زیسته‌اند و می‌زیند و چون اسفنج، نیک و بد

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۶ /

دیگران را جذب می‌کنند؛ نه در توانایی یک شاعر گمنام طوس، که بی‌شک خیال‌پردازی‌هایش از محدوده و حصار آن شهر ک‌بی آوازه‌ی کهن، فراتر نمی‌رفته‌اند.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۷ /

بیت مشهور «چو ایران نباشد، تن من مباد...»،
جعلی ست و از فردوسی نیست!
حسین فیض اللهی وحید

چو ایران نباشد، تن من مباد
بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد

این بیت، بر خلاف تصور حضرات شاه پرست و سلطنت طلب و پان
ایرانیست، از فردوسی نیست و کاملاً شعر من در آورده و بی اصل و نسب و
جعلی است که از روی یک بیت دیگر فردوسی با دستکاری و جعل آشکار
ساخته شده است.

مجتبی مینوی که خود از ارکان شوونیسم فارس بود، در نتیجه‌ی عذاب
و جدان ادبی، عاقبت در نخستین جشن طوس که در تیرماه ۲۵۳۴ شاهنشاهی
(۱۳۵۴ شمسی) در مشهد برگزار شد، مجبور به اعتراض بر این شیادی‌ها
ادبی شده و خطاب به پیر و پاتال‌ها و متrossک‌های شرکت کننده در این به
اصطلاح جشن، معترضاً گفت:

«چو ایران نباشد، تن من مباد
بر این بوم و بر، زنده یک تن مباد»

از فردوسی نیست. در تمام شاهنامه، چنین بیتی نیست. نمی‌دانم کی دلش
خواسته است چنین بیتی بسازد و به فردوسی نسبت بدهد. به من می‌گویند
این بیت در گرشاسب نامه‌ی اسدی است. نمی‌دانم و آن جا آن را ندیده‌ام.
تنها بیتی که در شاهنامه، مطلبش شباهتی به این بیت دارد، آن جاست که در
داستان رستم و سهراب، هجیر به دست سهراب، گرفتار است و او را به سر
یک بلندی می‌آورد که مشرف به لشکرگاه ایرانیان است. خیمه‌ها را از

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۸ /

دور، یک یک می بینند و سهراب، هر سراپرده ای می پرسد از آن کیست؟
و هجیر جواب می دهد تا می رسد به سراپرده‌ی رستم. هجیر، عمدتاً ابا می
کند از این که به سهراب بگوید این، خیمه‌ی رستم است. با خود می اندیشد
که اگر رستم به دست سهراب کشته شود، کسی نخواهد بود که با این
پهلوان مبارزه کند؛ ولی اگر من به دست سهراب کشته شوم، آن همه
پهلوانان استند که انتقام مرا بگیرند:

چو گودرز و هفتاد پور گرین

همه پهلوانان با آفرین

نشاشد به ایران تن من مباد

چنین دارم از موبد پاک یاد

گویا این بیت را برداشته اند و تغییر داده و آن بیت را از آن ساخته اند یا از
کتاب دیگری آورده و به دامن فردوسی انداخته اند. بنده وقتی بگویم این

شعر، مال فردوسی نیست، می گویند آقا! تو وطن پرست نیستی!؟(۱)

ملک الشعرا بهار نیز که خود روزی یکی از کسانی بود که آب به آسیاب
آن دیکتانور بی سواد، یعنی رضاخان می ریخت، بعد از آگاهی از عمق
فاجعه‌ی ملی، به صفت مخالفان رضاخان پیوست و از جعل و تحریف اشعار
فردوسی از طرف ستاد ارتش شاهنشاهی، انتقاد کرد.

البته جناب ملک الشعرا بهار که اهل مشهد بود، از روزی به فکر شعر و
شاعری و اخذ تخلص بهار برای خود افتاد که بهار شیروانی، شاعر بزرگ
آذربایجان به قصد زیارت امام رضا(ع)، وارد مشهد شد و در خانه‌ی پدری
بهار، سکونت اختیار کرد و بعد از چندی از بیماری وفات یافت و در روز
وفاتش نیز دیوان اشعارش به سرقت رفت و بعد از سرقت دیوان اشعار

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۱۹ /

مرحوم بهار شیروانی، بنگاه جناب بهار خراسانی یا ملک الشعرا بهار در عرصه‌ی ادبیات فارس، ظاهر شد. او در کتاب فردوسی نامه اش به همین بیت مشهور و جعلی و تحریف شده‌ی فردوسی، ضمن اشاره می‌گوید: «راستی مصرع «بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد» از کجا پیدا شده؟ چه کسی این مصرع را بر این قطعه افزوده؟ عجیب است که این شعر، طوری در تهران شایع شده که در قائم پایه‌ی مجسمه‌ی فردوسی هم کنده کاری گردیده و بر هر زبانی روان است.» (۲)

پس با توجه به اعتراضات و اعتراضات این دو ستون عظیم پان ایرانیسم و شوونیسم فارس و با توجه به این که دست پخت خطرات پان ایرانیست‌های بی‌وطن، ضد اقوام و ضد اسلام، چنان شور بوده که اعتراض شوونیست‌های خودی را نیز برانگیخته است و نیز با عنایت به این که این بیت به شدت مشهور در هیچ کجای شاهنامه وجود ندارد، لذا با صراحة توان گفت که این بیت، ساخته و پرداخته‌ی ارکان حرب ستاد ارتش رضاخانی است و هیچ ربطی به دیگر نماینده‌ی اصلی شوونیسم فارس، یعنی فردوسی ندارد.

در باره‌ی یوسف و زلیخا ابوالقاسم فردوسی

محمدزاده حسین صدیق

اگر برخی از «یوسف و زلیخا»‌هایی را که به دست هم‌روزگاران ما نرسیده،^[۱] در نظر نیاوریم، می‌توانیم بگوییم که در تاریخ ادبیات فارسی، نخستین اثر منظوم در این موضوع، «یوسف و زلیخا»‌ی منسوب به فردوسی است.

خاورشناسان هنوز پیرامون انتساب این اثر به فردوسی، مناقشه دارند. بررسی این مناقشه‌ها از نظر ما جالب‌اند. قصد ما در این گفتار آن است که سخنان و فرضیه‌های خاورشناسان و ایران‌شناسان را پیرامون این مسئله، و کیفیت و ماهیت تئوری‌های آنان را باز نماییم و جمع‌بندی کنیم. محمدعلی تربیت، دانشمند آذربایجانی به هنگام سخن از نام سراینده گانی که در موضع و داستان یوسف و زلیخا منظومه ساخته‌اند از سه-چهار^[۲] تای آن‌ها که هنوز در شکل نسخ خطی باقی مانده و چاپ آثار فردوسی، جامی و ناظم هروی، صحبت می‌کند.^[۳] ا. برتس، خاورشناس روس می‌گوید که «یوسف و زلیخا»‌ی فردوسی نیز مانند دیگر آثاری که مآخذ آن‌ها قصص قرآن است (به استثنای سروده‌های جامی و ناظم هروی) از انتشار وسیع محروم مانده است.^[۴] سپس از این که نسخه‌های خطی آن نیز کمتر یافت می‌شود، سخن می‌گوید.^[۵] به راستی هم نسخه‌های خطی این اثر کمیاب‌اند و کمیابی به کثارت، در نسخه‌های موجود نیز اختلاف و تضاد فراوان اند و این تضادها سبب بروز فرضیه‌های گوناگون و سخنان ضد هم و مناقشه‌آمیز شده‌اند. به نظر ما تا زمانی که تمام نسخه‌های موجود «یوسف و زلیخا»‌ی منسوب به فردوسی و اختلاف‌ها و تضادهای آن‌ها بررسی و متن انتقادی تهیه نشود،^[۶]

مناقشه‌ها شدیدتر و پیچیده‌تر خواهد بود. در میان دانشمندان ایران، کسانی استند که با این مسأله نمی‌پردازند و آن را بسیار بی‌اهمیت می‌انگارند. مثلاً هوشنگ مستوفی [۷] ادعا می‌کند که: غافل ماندن از این مسأله، زیانی به زبان فارسی ندارد [۸] و هرگاه لازم شد که یوسف و زلیخا بخوانیم، یوسف و زلیخای جامی را تهیه می‌کنیم! [۹] می‌بینیم که هوشنگ مستوفی، اشتباه بزرگ می‌کند.

این گونه داوری، نادرست است. از اثر منسوب به فردوسی تا «یوسف و زلیخا»ی جامی در حدود پنج سده فاصله است. در این فاصله، تاریخ ادبیات فارسی، راه تکاملی بس دراز و پر ارزش پیموده؛ از لحاظ شکل و محتوا، تکمیل و سرشار شده و شاهکارهایی به خود دیده و داستان‌سرایی و منظومه‌گویی به قلل رفیع رسایی، سوق داده شده است. در حالی که این اثر منسوب به فردوسی (به شرط استشنا بودن «شاهنامه»- اثر شکوهمند او) در دوره‌هایی که ادبیات فارسی هنوز نضج و تکامل نیافته بود، سروده شده است. توان گفت که «یوسف و زلیخا»ی فردوسی، یادگاری از مرحله‌ی تکاملی متحدد ادبیات فارسی- تاجیکی است. تعیین دقیق سراینده‌ی آن، گذشته از این که از نظر منبع شناسی، پر اهمیت است، از لحاظ تدقیق و تحلیل قواعد و سنت شعری تاریخ ادبیات فارسی و تاجیکی نیز اهمیت دارد. به جرات توان گفت بیش از همه «هرمان اته» [۱۰] وی. ا. برتلس [۱۱] کوشیده‌اند مسأله را به شکل عینی و علمی حل کنند. امکانات هرمان اته، بیشتر بوده است. بدین گونه که او چند نسخه‌ی خطی موجود را از نظر گذرانیده [۱۲] و نزدیک ۳۶۹۷ بیت [۱۳] از این اثر را (تمام اثر نزدیک ۵۰۰۰ بیت است) [۱۴] بررسی و چاپ کرده است. [۱۵] گذشته از اته وی. ا.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۲ /

برتلس، دانشمندان دیگری چون کاتب چلبی، [۱۶] لطفعلی آذر، [۱۷] آ. کریمسکی، [۱۸] محمد علی تربیت، [۱۹] پ. هورن، [۲۰] م. گورو مبانوم، [۲۱] ب. بارتولد، [۲۲] اسماعیل حیب، [۲۳] ای. س. برآگینسکی، [۲۴] ه. هوارت، [۲۵] چایکین، [۲۶] ا. هیلشر، [۲۷] براون، [۲۸] ا. ریپکا، [۲۹] ش. حسینزاده، [۳۰] ش. وسرد، [۳۱] ش. ریو، [۳۲] محمد علی مدرس تبریزی و [۳۳] بدیع الزمان فروزانفر [۳۴] نیز انتساب این اثر را به فردوسی، تایید می‌کنند.

از میان محققان ایرانی، کسانی چون مجتبی مینوی، [۳۵] عبدالعظیم قریب، [۳۶] ذبیح الله صفا، [۳۷] عبدالرسول خیامپور، [۳۸] هوشنگ مستوفی [۳۹] و عبدالحسین زرین کوب [۴۰] و دیگران به هر شکلی می‌خواهند ثابت کنند که فردوسی، چنین اثری نسروده است. دکتر رضا زاده شفق [۴۱] فقط رای هر دو گروه را در این خصوص نقل می‌کند و خود نظری نمی‌دهد. شبیلی نعمانی [۴۲] دانشمند هندی و سلیم نیساری [۴۳] محقق ایرانی نیز موضع بی‌طرفانه می‌گیرند. اغلب آنان که انتساب این اثر را به فردوسی انکار می‌کنند، نمی‌توانند آن را به شخص مشخص دیگری منتب دارند. سعید نفیسی [۴۴] و مرتضی مدرس گیلانی [۴۵] از کسانی اند که بی آن که خواننده را به منبعی ارجاع دهند، انتساب این اثر را به سراینده گانی مشخص، احتمال می‌دهند.

این، محققان ایرانی استند که مصراً تلاش دارند انتساب این اثر را به فردوسی رد کنند. سردمدار این محققان، مجتبی مینوی است که معتقد است انتساب این اثر ضعیف (?) به فردوسی، در دون شان سراینده بزرگ است! اینان

می‌گویند که انتساب این اثر به سراینده‌ی اثری سترگ چون شاهنامه، قابل قبول نیست!

می‌بینیم که این کسان در مقایسه‌ی «شاهنامه» با «یوسف و زلیخا» به خطاب می‌روند. «یوسف و زلیخا» را می‌توان با این یا آن داستانی که در «شاهنامه» آمده مقایسه کرد، اما رو در رو نهادن این اثر با کل شاهنامه صحیح نیست؛ چنان‌که مقایسه‌ی «شاهنامه» نه تنها با «یوسف و زلیخا»، حتی مثلاً با «اسکندرنامه»، «فاوست»، «آناکارنینا» و جز آن‌ها نیز نادرست است. اگر مقایسه‌ی یک آلت موسیقی با یک آلت دیگر بر اساس ویژه‌گی‌های آن‌ها ممکن باشد، رو در رو نهادن یک آلت مشخص موزیک با یک ارکستر ناممکن است. «شاهنامه» از لحاظ ترکیب، شبیه این ارکستر است. مقایسه‌ی آن با «یوسف و زلیخا»، ما را به کعبه‌ی مقصود نمی‌رساند. از سوی دیگر، چنان‌که همه‌ی فرزندان یک پدر و مادر از لحاظ خوی، سجایا، زیبایی و جز این‌ها یکی نیستند، آثار یک نویسنده نیز هیچگاه یک گونه نمی‌توانند شد؛ حتی سیر سوژه، ساختمان، وحدت حادثه‌ها، نمود اندیشه‌گی، سلسه‌ی مثال‌ها و شخصیت‌ها نیز با تفاوت‌های غیر قابل مقایسه، از هم جدا می‌شوند. اگر مثلاً «هاملت» و «اوتللو»ی شکسپیر، «بی نوایان» هو گو، «یو گنی اونگین» پوشکین، «آناکارنیننا»ی تولستوی، «خسرو و شیرین» و «اسکندرنامه»ی نظامی، «یوسف و زلیخا»ی جامی شاهکار به شمار می‌روند، این بدان معنا نیست که دیگر آثار آنان نیز چنین است. ن.آ. دوبرولیوبوف، چه خوب گفته است که آثار هنرمندان پر استعداد، علی‌رغم گوناگونی، دارای آن ویژه‌گی‌اند که آن‌ها را از آثار دیگر مشخص کند. [۴۶]

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۴ /

در «یوسف و زلیخا»ی فردوسی نیز ویژه گی‌های که آن‌ها از آثار دیگر شاعران مشخص و به اسلوب فردوسی نزدیک می‌کند، به روشنی به چشم می‌خورند.

برخی از دانشمندان ایرانی از این رونمی توانند انتساب «یوسف و زلیخا» را به فردوسی بپذیرند که در مقدمه‌ی آن، بیت‌هایی حاکی از پشیمانی وی از سرودن شاهنامه به چشم می‌خورند. در این مقدمه، شاعر می‌گوید که: «در زمینه‌های گوناگون، شعر سروده‌ام. همه، سخن من را نیوشیده‌اند. از بگیر و بیندها و بخشش‌های شاهان سخن گفته‌ام. منظومه‌ها و قصص فراوان پرداخته‌ام. از عیش و عشرت‌ها، جنگ‌ها، عشق‌ها، دشمنی‌ها و از زمین و آسمان، راز گفته‌ام. راه عاشقان بسیار پیموده‌ام... سرگذشت‌های زیادی به قلم آورده‌ام و نغمه‌ها سر داده‌ام. از زیبای خان شکر لب و ماه رخسار شعرها ساخته‌ام. نظم خود را به آرایه‌های گونه گون آراسته‌ام. خواست‌های خود را بیان داشته‌ام. گرچه دل مسورو شده‌ام، اما تخم عذاب و گناه نیز پراکنده‌ام. اکنون از این تخمی که پراکنده‌ام، پشیمانم. اکنون دیگر گرد سپید بر سرم نشسته است. چشم بر جهان می‌بنم. تخت کیکاووس بر باد رفت. از جنگ کیخسرو و افراسیاب، چیزی جز درد و عذاب نصیب من نشد. اکنون خرد بر من می‌خندد و بر من نمی‌بخشد که نیمی از عمر خود را از دست فرو هشتم و جهان را به نام رستم پر آوازه کردم. اکنون مرا اندک روزگاری مانده است که می‌خواهم جز راه راست نپویم. دیگر از شاهان سخن نخواهم گفت. از درگاه شاهان زده شده‌ام. دیگر سخن پوچ نخواهم گفت. نیروی خود را برای سخن بی مغز هدر نخواهم کرد. آن افسانه‌ها همه دروغ اند. هر دو روی آن به مشتی خاک نمی‌ارزد.»

پس از بی عدالتی سلطان محمود در حق فردوسی، طبیعی است که وی چنین سخنانی بگوید. ی. ا. برتلس به حق گفته است که فردوسی وقتی به چشم خود می‌بیند که تمام آرزوهاش از هم پاشید و ادعاهای وعده‌ها بر باد رفت، اشک چشم جاری می‌سازد و از قهرمانی که خود آفریده، نفرت به دل می‌گیرد.

فردوسی، «شاهنامه»، شاهکار خود را در دوره‌ی شکوفایی خود سروده است. سی بهار از جوانی خود را برابر سر این کار گذاشت و «از نظم، کاخی بلند پی افکند که از باد و باران گزند نیابد»، ولی «یوسف و زلیخا» را در خزان عمر، در دوره‌ی شکسته گی و پیری و فقر و در مدت اندکی به نظم درآورد. ویژه گی‌های هر دوره‌ی زنده گی شاعر در آثارش نیز انعکاس می‌یابند. اگر شاعر، کم استعداد و ناتوان باشد، اثرش نیز اثری قوی نخواهد بود؛ ولی فردوسی، شاعر نیرومند و پر الهام و داهی بود و طبعی سرشار و جوشان داشت و از این رو هیچ حادثه‌ای هیچ وقت نتوانسته است اثر او را زیر بال‌های سیاه خود بگیرد. ی. ا. برتلس می‌گوید که اگر «شاهنامه»‌ی فردوسی بر جای نمی‌ماند، و از او فقط «یوسف و زلیخا» را داشتیم، از آن به عنوان نخستین منظومه در این موضوع در تاریخ ادبیات ایران و یکی از شاهکارهای ادبیات جهانی، سخن به میان می‌آوردید. [۴۷]

«هوارت»، دانشمند آلمانی نیز درباره‌ی همین مثنوی می‌گوید: علی‌رغم این که فردوسی این اثر را در دوره‌ی پیری سروده است، [۴۸] ولی دست کمی از «شاهنامه» ندارد. [۴۹] اینجا قصد «هوارت» آن نیست که «یوسف و زلیخا» را با شاهنامه مقایسه کند، بل که می‌خواهد ویژه گی و ارزش شعری آن را

بیان دارد. آکادمیک آ. کریمسکی به جهت الهام و شور و عشقی که در این اثر است، احتمال می‌دهد که شاعر، طرح آن را در جوانی ریخته است.^[۵۰] چنان که می‌دانیم، برخی از محققان معتقد اند که فردوسی پس از سال ۳۳۴ ه. (۹۹۴-۹۹۵) به اصفهان، خان لنجان^[۵۱] و بغداد سفر کرده و به خواهش موفق^[۵۲]، نایب بهاءالدوله‌ی دیلمی^[۵۳] (۴۰۳-۳۷۰ ه)، حاکم بغداد، «یوسف و زلیخا» را به نظم آورد. آنانی که مدعی استند این اثر از فردوسی نیست، اول ثابت می‌کنند که او به این سفر نرفته است. جریان سفر فردوسی به اصفهان، خان لنجان و بغداد در انجام «شاهنامه» (نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا، ش ۱۴۰۸)^[۵۴] و «یوسف و زلیخا» (نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا، ش ۳۴۰۹۳)^[۵۵] و نیز مقدمه‌ی این مثنوی (نسخه‌ی کتابخانه‌ی بودلین، ش ۲۶۴)^[۵۶] به نظم آمده است؛ نیز که انتساب این اثر را به فردوسی پیش می‌کشند و به این نسخه‌ها اتکا می‌کنند. دکتر ذبیح‌الله صفا، محقق تگ‌نظر (فراماسونر) ایرانی، نظر ۵. اته، ت. نولدکه و ا. براون را در انتساب «یوسف و زلیخا» به فردوسی به تمامی خطای داند. او چنان صحبت می‌کند که انگار از همه‌ی مباحثه‌ها و مناقشه‌ها نتیجه‌گیری کرده است. دکتر صفا، حتی فصلی با عنوان «یوسف و زلیخا و رد انتساب آن به فردوسی» می‌آورد و برای رد این انتساب، پیش از هر چیز، «یوسف و زلیخا» را با «شاهنامه» مقایسه می‌کند؛ هم به جهت شیوه‌ی بیان شعری^[۵۷] و هم به لحاظ کاربرد واژه‌های تازی^[۵۸] در انتساب آن به فردوسی شک می‌کند. به نظر او، فردوسی شیعه بود،^[۵۹] ولی سراینده‌ی این مثنوی، سنی است! ولی دکتر صفا، فراموش می‌کند که فردوسی در «شاهنامه» از «چهار یار» سخن گفته است و در اینجا سخنی

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۷ /

ندارد. میرزا فتحعلی آخوندزاده هنگام سخن از مدایع علی (ع)، در شاهنامه می‌گوید:

اما درباره‌ی چند بیتی از فردوسی که این شعرها را پس از رو گردن شدن از سلطان محمود سرود و در اثر خود گنجاند که فخرالدوله‌ی دیلمی را خوش آید، چرا که او شیعی بود و دشمنی خاصی با سلطان محمود داشت؛ حتی یک بار او را به حضور خود دعوت کرده بود. بدین گونه توان دید که شعرهای او پیرامون ائمه، نه از روی اخلاص، بل که به تمنای ریاست بودند.» [۵۸]

می‌بینیم که توان گفت مدح فردوسی از علی (ع)، به هر حال نمی‌تواند دلیل این باشد که وی شیعی متعصب و جانبدار بوده است. همچنین نباید فراموش کرد که در عصر فردوسی، یعنی در زمان غزنویان، تصوف- و نیز مذهب شیعی- رواج و اعتبار لازم را نداشت.

یکی دیگر از دلایلی دکتر صفا، باز قابل قبول نیست. وی مدعی است که انتساب «یوسف و زلیخا»، ناشی از سهو و خطای یکی از «مستنسخان نادان و بی سواد» این مثنوی بوده است. گویا این «مستنسخ جاہل» این اثر را «من کلام فردوسی توسي» قالب زده و در نتیجه نویسنده گان بعدی و معاصر او [۵۹] از او تبعیت کرده‌اند. [۶۰] اولاً باید بگوییم که نمی‌دانیم دکتر صفا از کدام ناسخ مشخص، سخن می‌گوید؟ از سوی دیگر، از کجا معلوم که این ناسخ واقعاً «نادان و بی سواد» بوده است؟ به نظر ما این ناسخ نمی‌توانست بدون توصیه و آموزش کسی، این اثر را به شاعر بزرگی چون فردوسی منسوب کند. چه دلیل بود که چنین اثری سترگ را بدون سبب عینی به شاعر دیگری منسوب کنند؟ یک لحظه تصور کنیم ناسخی که مورد مذمت دکتر

صفا است، به نام فردوسی در هیچ منبعی حاکی از این که وی سراینده‌ی «یوسف و زلیخا» است، بر نخورده بود. پس چه انگیزه‌ای وادارش کرده که این اثر را از آن فردوسی بنامد؟ شاید هم خواسته است با این وارونه کاری خود، از آوازه‌ی فردوسی، سود جوید و پولی به جیب بزند؟! اگر چنین است و «یوسف و زلیخا» به گفته‌ی دکتر صفا، اثری «ضعیف» است، چگونه این خطاط، جسارت کرده است که آن را به فردوسی که آوازه و شاهنامه‌اش، ورد زبان‌ها بود، منسوب دارد؟ آیا او در این بی‌احتیاطی، هیچ واهمه و ترسی به خود راه نمی‌داد؟ هم از این رو، هیچ مستنسختی چنین جهالتی را بر خود هموار نمی‌کرد. دیگر مستنسخان چه؟ آنان هم «نادان» بودند؟ می‌بینیم که این نسخ بردار، نه از روی نادانی، و برعکس، به جهت هنروری والایی که در شعریت این اثر می‌دیده، و در آن شور و حال پیر جهاندیده و سپید موی توسي را لمس می‌کرده است، و هم از این روی که در نسخ خطی دیگر، منسوب به فردوسی بوده، آن را به فردوسی انتساب داده است و تازه چگونه می‌توان «جهالت» این نسخه‌بردار را پذیرفت؟ در حالی که اکثربت مستشرقین و ایران‌شناسان در انتساب آن به فردوسی، شک ندارند و تلاش می‌کنند نظر خود را به اثبات رسانند. انتشار وسیع «یوسف و زلیخا» در خاورمیانه و نزدیک و اشتهر گستردۀ آن در عالم ادب نیز متناسب با نظریه‌ی «ضعیف» بودن آن نیست.

می‌دانیم که «ویس و رامین» فخرالدین گرگانی در ایران و آسیای میانه، وسعت انتشار نداشته است.^[۶۱] این اثر، سالیان دراز ناشناس مانده، حتی به خطابه نام نظامی، مشهور شده بود. این اثر، نمونه‌ی هنروری والا و دارای مضامین اجتماعی است. در این حال، می‌بینیم که ماهیت مسئله به خلاف رای

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۲۹ /

برخی از محققان ایرانی، به عوامل دیگر، غیر از «جهالت مستنسخان»، بسته گی دارد.

عقاید محققان ایرانی پیرامون تاریخ به نظم در آمدن «یوسف و زلیخا»‌ی منسوب به فردوسی، متناقضند. مثلاً نظریات سعید نفیسی، حسین فریور و ذبیح‌الله صفا، چنین اند:

سعید نفیسی می‌گوید:

«... و داستان یوسف و زلیخا از «امانی» در قرن پنجم است که به خط آن را به فردوسی، نسبت داده‌اند.» [۶۲]

حسین فریور نیز می‌نویسد:

«یوسف و زلیخا در قرن ششم در بحر متقارب، سروده شده است.» [۶۳]

نظر ذبیح‌الله صفا:

«یوسف و زلیخا را نیم قرن پس از مرگ فردوسی، شاعری (?)... سروده است.» [۶۴]

علی نظام [۶۵] و میرزا ابراهیموف از علمای آذربایجان شوروی نیز در مقدمه‌ی ترجمه‌ی «داستان‌های بزرگ‌زیده از شاهنامه‌ی فردوسی» از روح‌الله آخوندوف پیرامون «یوسف و زلیخا» هم سخن گفته‌اند. علی نظام می‌نویسد: «فردوسی پس از فرار از دربار سلطان محمود، آثار دیگری سرود، که در میان آن‌ها، دو اثر بیش از همه نامبردار است. نخستین «هجو»‌ی [۶۶] که به سلطان محمود نوشته، و دومی مثنوی «یوسف و زلیخا» است. [۶۷] این اثر را برای توبه از کارهایش در سروden «شاهنامه» به نظم در آورده است.» [۶۸] سپس درباره‌ی دلایل او از ندامت از سروden «شاهنامه» می‌گوید:

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۰ /

«اما اگر دقت شود، دیده خواهد شد که این توبه‌ی [۶۹] فردوسی به گفته‌ی مرحوم صابر «ولی بالاتر از گلو» و تحت تضیيق اجتماعی و معنوی بود.» [۷۰] گرچه علی ناظم، بحث گسترده نمی‌کند، اما مسأله را به صورت مشخص و به جا مطرح می‌نماید و شاعری فردوسی را می‌پذیرد.

ابراهیموف نشان می‌دهد که «شاهنامه»، شاهکار فردوسی است، اما «یوسف و زلیخا» نیز گذشته از آن که همپای «شاهنامه» است، سرشار از تصویرهای ظریف و لطیف می‌باشد. [۷۱] وی در دیر سالی و پیری برای تصویر زنده گی مشقت‌بار خود، این اثر را به نظم درآورده است. [۷۲]

آن چه در بالا گفتیم، نشانگر آن است که نیاز جدی برای حل مسأله‌ی انتساب «یوسف و زلیخا» به فردوسی در ادبیات فارسی احساس می‌شود. این اثر، یادگار ادبی گرانبهایی است که مانند «شاهنامه»ی فردوسی و «اسکندرنامه»ی نظامی در بحر متقارب سروده شده است. پیدایی این اثر در دوره‌ی مشخصی از ادبیات قرون وسطایی فارسی، پیروزی درخشانی بود. منظومه، سرشار از صحنه‌های زیبای شاعرانه و شاهبیت‌های هنرمندانه و حکمت آموز است. مثلاً بیت زیبای زیر:

به دنبال چشمش یکی خال بود

که چشم خودش هم به دنبال بود [۷۳]

این بیت که در وصف زیبایی زلیخاست، در «شاهنامه» هم به هنگام وصف خال شیرین آمده است. به نظر ما هیچ خطاط و نسخه‌برداری غیر از خود فردوسی، نمی‌توانسته است این بیت را از «شاهنامه» بیرون کشد و در «یوسف و زلیخا» جا دهد. وی از ایات شاعرانه‌ی خود که در «شاهنامه» داشته، در این مثنوی، به جا استفاده کرده است. نظریه‌ی ضعیف بودن «یوسف و زلیخا» هم

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۱ /

از این جهت نادرست است که باید در نظر آوریم که فردوسی بر سر «شاهنامه»، نزدیک به سی سال کار کرده، اما مثنوی اخیر را در مدت زمان اندک بر سر آورده است و هم این که خواسته است این جا به کشفهای شاعرانه‌تر دست بزند. شاعر خود در این باره در مقدمه‌ی اثرش می‌گوید:

نگویم کنون نامه‌های دروغ

سعن را ز گفتار ندهم فروغ

نکارم کنون تخم رنج و گناه

که آمد سپیدی به جای سیاه [۷۴]

این اثر از نظر شیوه‌ی بیان شاعرانه و فرم شعری، بسیار به «شاهنامه» نزدیک است. در این مثنوی از مثالهای شعری «شاهنامه»، فراوان سود می‌جوید:

کیانی یکی هفت چشم کمر

به یاقوت و فیروزه و دُر و زر [۷۵]

بر آن تحت بنشسته جمشیدوار

یکی شاه کش چهر خورشیدوار [۷۶]

بدان کان شه مصر و تاج کیان

که بسته است خورشید پیشش میان [۷۷]

بر عکس «شاهنامه»، شاعر در این اثر، واژه‌های رایج عربی نیز به کار می‌برد؛ چرا که اساساً منابعی که سراینده از آن‌ها سود برده، بیشتر به عربی بوده‌اند. در مثنوی «یوسف و زلیخا» به برخی از حکایت‌ها و تمثیلهای ضمنی که در «شاهنامه» بوده، برمی‌خوریم. مثلاً صحنه‌ای که زلیخا به یوسف بهتان می‌زند؛

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۲ /

حکایت «سودابه و سیاوهوش» را به یاد می‌آورد، با شهادت اولین طفلى که افرا بر ملا می‌شد، زلیخا بهانه می‌گیرد که یوسف، جادو کرده و به طفل حرف زدن آموخته است، در «شاهنامه» نیز وقتی سیاوهوش از آتش می‌گذرد و پاکی خود را به اثبات می‌رساند، سودابه می‌گوید که سیاوهوش با جادو، آتش را از خاصیت انداخته است.

منابع و توضیحات:

- ۱- دکتر خیامپور، «یوسف و زلیخا»ای که به فارسی سروده شده و نسخه‌ی آن‌هایی که فعلاً موجود نیستند، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، شماره‌ی سوم، سال یازدهم، تبریز، ۱۳۳۴، ص ۲۳۳.
- ۲- محمدعلی تربیت، دانشنمندان آذربایجان، تهران، ۱۳۱۴، ص ۱۷۵.
- ۳- همان جا. لازم به تذکر است که اثر جای گفتگو، تاکنون پنج بار به نام فردوسی، چاپ شده است: فردوسی توسي، یوسف و زلیخا، لاهور، ۱۳۸۷. حکیم فردوسی توسي، یوسف و زلیخا، لاهور، ۱۲۸۶. فردوسی توسي، یوسف و زلیخا، تهران، ۱۲۹۹. فردوسی، یوسف و زلیخا، تهران، ۱۳۱۷. فردوسی، یوسف و زلیخا، لکنهو، ۱۸۹۸.
- ۴- ی. ا. برتس. ایستوریا پرسیدسکو- تاجیکسکوی لیتراتوری، مسکو، ص ۲۴۲.
- ۵- همان جا.
- ۶- شایان دقت است که هرمان اته، خاورشناس آلمانی، این کار را بر عهده گرفته و متن انتقادی بخشی از آن را آماده کرد؛ ولی متاسفانه اجل مهلتش نداد تا آن را به اتمام رساند.
- ۷- هوشنگ مستوفی. شعرای بزرگ ایران، تهران، ۱۳۳۷، ص ۹۸.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۳ /

- ۸- همان جا.
- ۹- همان جا.
- ۱۰- هرمان اته، تاریخ ادبیات فارسی، تهران، ۱۳۳۷، صص ۵۰-۴۹.
- ۱۱- Herman Ethe Firdousi ALS luriker münchen, 1872, S. 275-304; 1873, S. 923-653.
- ۱۲- ی. برتلس، ابوالقاسم فردوسی ای یئوو توارچستوو، لیننگراد، ۱۹۳۵ صص ۲۲-۵۹، ۶۵-۲۶. ی. برتلس، «اووزبکسکی پوئت دوربک ای یئووپئما ای ایوسیفه پر کراسنوم»، آلماناخ دار، تاشکند، ۱۹۴۴، ص ۱۶۶.
- ۱۳- برای توصیف این نسخه‌ها که هرمان اته در دست داشته، نک: دکتر رضازاده شفق، یوسف و زلیخای فردوسی، فردوسی نامه‌ی «مهر»، تهران، ۱۳۱۳، صص ۱۸۷-۱۸۹.
- ۱۴- ی. برتلس، ابوالقاسم فردوسی ای یئوو توارچستوو، پیشین، ص ۵۹.
- ۱۵- Jusuf and Zälichka by Firdausi of Tüs, edited bu Herman Ethe, Oxford, 1908.
- ۱۶- کاتب چلبی، کشف الظنون، استانبول، ۱۳۳۰، ج ۱، ص ۶۶۲.
- ۱۷- لطفعلی بیگ آذر، آتشکده، بمبئی، ۱۲۷۷، ص ۹۶.
- ۱۸- آ. کریمسکی، ایتوریا پرسی، یئیه لیتراتورا ای درویشسکایا تئوصوفیا، مسکو، ۱۹۱۴-۱۸۱۷، ج ۳، ص ۱۲۴، ۱۸۱۷. آ. کریمسکی، ایستوریاتورکی ای یئیه لیتراتوری، مسکو، ۱۹۱۰، ص ۴۱.
- ۱۹- م. تربیت، پیشین، ص ۱۷۵.
- 20- Paul Horn. Geschichte der persischen literatur Leipzig, 1909, S. 107.
- 21- M. Grunbavn. Zeitsche. Der Dtsch. Mordenl. Ges, XLIII. Sf. 1-29; XLIV, S. 445-447.
- ۲۲- و. بارتولد، کولتوری موسولمانستوا، ۲۹۱۸، ص ۶۷.
- ۲۳- اسماعیل جیب، ادبیات نظریه‌سی، استانبول، ۱۹۴۲، صص ۱۴۳-۱۴۴.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۴ /

۲۴- ای. س. براگینسکی، ایرانستوری تاجیکوی نرودنوی پئونری، مسکو، ۱۹۶۶.

25- Cl. Huart, Firdovsi, Ensziklopedie des Hslam, Leipzig, 1909, S. 116.

۲۶- ک. چایکین، «فردوسی»، مجله‌ی «ووستوک»، ۱۹۳۵، صص ۸۷-۸۸.

27-Eberhard Hilscher, Der biblische Jozeph morientalischen literatur Verken, Mittelun gen des institutstiv orientioschund, Band, IV, Berlin, 1955, S. 99 – 102.

28- E. G. Brown, A Literature History of Persia, Firdovsi to sadi, London, 1906, pp. 131, 141, 146, 147.

29- Jan Ripka, Iranische literatura eschichte, Leipzig, 1859, S 158.

۳۰- ش. حسینزاده، آدابیه تی توچیک، دوشنبه، ۱۶۰، ص ۶۸.

31- Schlrchta – Wssehrd, Aus Firdousuf is relingiosromanischen Epos (Jissu und Silecha), Zeitschereft dre Deutschen Morden ländischen Geze ischaft Leipzig 1887 SS. 577-578.

32- Charles riru. Ph. D. Suplement to the Catalogue of the Persia manuscripts in the Biritish museum, London, 1895, p. 133.

۳۳- محمدعلی مدرس تبریزی، ریحانة الادب، تبریز، ۱۳۲۸، ج ۳، ص ۲۰۸.

۳۴- بدیع الزمان فروزانفر، سخن و سخنواران، تهران، ۱۳۱۸، چاپ دوم، صص ۴۱-۴۹.

۳۵- مجتبی مینوی، هزاره‌ی فردوسی، روزگار نو، ج ۵، ش ۳، ۲۲ فروردین ماه، صص ۱۲-۳۲. در باره‌ی این مقاله، نک: آ. تاگیر جانف، واپرسی او پوئمه فردوسی، «یوسف و زلیخا»، «ساوتسکویه و وستوکووه دنیه»، ج ۵، ۱۹۴۸، صص ۳۳۴-۳۳۸.

۳۶- عبدالعظيم قریب، یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی، «آموزش و پرورش»، ش ۱۱، ۱۰، ۱۲، سال نهم، تهران ۱۳۱۸.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۵ /

- ۳۷- دکتر ذبیح‌الله صفا، حماسه‌سرایی در ایران، تهران، ۱۳۲۴، صص ۱۶۶-۱۶۷. از همو: گنج سخن، تهران، ۱۳۳۹، ج ۱، ص هفتاد. باز از همو: تاریخ ادبیات در ایران، تهران، ۱۳۳۸، ج ۱، صص ۴۸۹-۴۹۲.
- ۳۸- دکتر خیامپور، یوسف و زلیخا، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، ش ۱، ص ۱۱، تبریز، ۱۳۳۸، صص ۴۲-۴۷.
- ۳۹- هوشنگ مستوفی، شعرای بزرگ ایران، تهران، ۱۳۳۸.
- ۴۰- دکتر عبدالحسین زرین کوب، نقد ادبی، تهران، ۱۳۳۸.
- ۴۱- دکتر رضازاده شفق، یوسف و زلیخا فردوسی، فردوسی نامه‌ی «مهر»، تهران، ۱۳۹۳، صص ۱۸۷-۱۸۹.
- ۴۲- شبی نعمانی، شعر العجم، تهران، ۱۳۱۶، ج ۱، ص ۷۳.
- ۴۳- سلیم نیساری، تاریخ ادبیات ایران، تهران، ۱۲۳۴، ص ۴۱.
- ۴۴- سعید نفیسی، دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، تهران، ۱۳۳۷، ص ۱۰۸. لازم به یادآوری است که سعید نفیسی، نسخه‌ی یوسف و زلیخای موجود در کتابخانه‌ی شخصی خود را از شاعری «امانی» نام به قلم می‌آورد. جز او، کس دیگری تا حال، چنین انتسابی نداده است. در تاریخ ادبیات فارسی نیز شاعر شناخته شده‌ای به نام امانی نداریم. در حالی که در مقدمه‌ی «یوسف و زلیخا»، سراینده می‌گوید که سی سال عمر خود را وقف سروden شاهنامه کرده است. نه قبل از فردوسی و نه بعد از او، امان نام شاعری که «شاهنامه» بسراشد، وجود نداشته است. در این باره، نک:
- Said Nafisi. Le Jusuf et Zolekha, attribue afirdowcu Arch or. 18 i-ii, 1950, PP. 351-353
- ۴۵- آ. استاریکوف، «فردوسی ای یئو پئما»، شاهنامه، ج ۱، ۱۹۵۷، صص ۵۴۵-۵۴۴.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۶ /

- ۴۵- نورالدین عبدالرحمن ابن احمد جامی، مثنوی هفت اورنگ، به توشیح مرتضی مدرس گیلانی، تهران، ۱۳۳۸، ص ۳۱. مدرس، معتقد است که سراینده‌ی آن، گرگانی است. لابد منظور او، فخرالدین گرگانی، صاحب مثنوی «اویس و رامین» است.
- ۴۶- ن. آ. دوپرلیوبف، سچیلمیش اثرلری، باکو، ۱۹۵۲، صص ۷۸-۷۹.
- ۴۷- ا. برتلس، ابوالقاسم فردوسی، ای یثووتور چستوو، پیشین، ص ۶۵.
- ۴۸- برتلس می‌گوید که فردوسی، «یوسف و زلیخا» را در ۸۰ ساله گی سروده است. (نک: برتلس فردوسی، لیتراتورنايا انسیکلوپدیا، ج ۲، ص ۷۵۴) این رقم تخمينی است؛ چرا که در هیچ منبعی به آن سال، اشاره نشده است. هرمان اته نیز می‌گوید که در هفتاد ساله گی سرود. (نک: هرمان اته پیشین، ص ۴۷). در میان این دو نظر، ۱۰ سال فاصله است. متأسفانه سندی در دست نداریم که صحت و سقم یکی از آن دو را تعیین کند.
- ۴۹- هوآرت، پیشین، ص ۱۱۶.
- ۵۰- آ. کریمسکی، فردوسی، انسیکلوپدیچسکی سلوواری، ج XXXVI، ۱۹۲۰، ص ۳۲.
- ۵۱- نام محلی در نزدیکی اصفهان.
- ۵۲- ت. نولد که آن را به شکل‌های: بھاءالدوله، سلطانالدوله، مجدالدوله و ابوطالب رستم می‌آورد. (قس: هرمان اته، پیشین، صص ۴۶-۴۷)
- ۵۳- دکتر ذبیح‌الله صفا. تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ۱۳۳۸، ص ۴۹۰.
- ۵۴- هرمان اته، پیشین، ص ۴۷.
- ۵۵- ذبیح‌الله صفا، پیشین، ص ۴۹۰.
- ۵۶- همانجا.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۷ /

- ۵۷- ذبیح‌الله صفا می‌نویسد که در مقدمه‌ی «یوسف و زلیخا»، قصیده‌ای در مدح شمس‌الدolleh ابوالفوارس طغانشاه محمد ابن آلپ ارسلان و قصاید مدحی از ازرقی آمده است. او با این سفسطه، احتمال می‌دهد که سراینده‌ی اثر از معاصران طغانشاه بوده است.
- ۵۸- م. ف. آخوندوف، کمال الدوله مکتوب‌لاری، باکو ۱۹۵۹، ص ۲۵۵.
- ۵۹- منظور، مستنسخان و ناشران «یوسف و زلیخا»ی فردوسی است.
- ۶۰- ذبیح‌الله صفا، پیشین، ص ۱۵۷.
- ۶۱- ای. س. برگینسکی، دوشنبه، ۱۹۵۶، ص ۱۸۱.
- ۶۲- سعید نفیسی، دیوان قصائد و غزلیات نظامی گنجوی، پیشین، ص ۱۰۸.
- ۶۳- حسین فریور، تاریخ ادبیات ایران، تهران، ۱۳۴۷، ص ۸۸.
- ۶۴- ذبیح‌الله صفا، گنج سخن، پیشین، ص ۷۶.
- ۶۵- علی ناظم، «فردوسی و یارادی‌جیلیغی»، باکو، ۱۹۳۴، ص XX.
- ۶۶- همان جا.
- ۶۷- همان جا.
- ۶۸- همان جا.
- ۶۹- اشاره به پشیمانی شاعر از سروden شاهنامه است که در مقدمه‌ی «یوسف و زلیخا»، آمده است.
- ۷۰- علی ناظم، «فردوسی و یارادی‌جیلیغی»، باکو، ۱۹۳۴، ص XX.
- ۷۱- م. ابراهیموف، همان، ص XXIV.
- ۷۲- همان جا.
- ۷۳- حکیم فردوسی طوسی، یوسف و ذلیخا، تهران، ۱۲۹۹، ص ۱۲۴.
- ۷۴- همان جا.

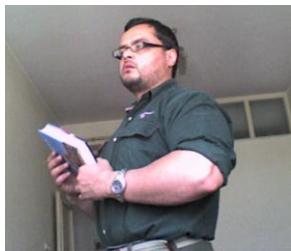
نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۸ /

- ۷۵- همان جا.
- ۷۶- همان جا.
- ۷۷- همان جا.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۳۹ /



معرفی مصطفی «عمرزی» (نویسنده، پژوهشگر و روزنامه نگار)

- متولد ۲ عقرب سال ۱۳۶۲ در کابل.
- فارغ از «لیسه‌ی عالی استقلال» در سال ۱۳۷۸.
- فارغ به سویه‌ی دیپلوم از بخش «رادیو و تلویزیون» پوهنه‌خی ژورنالیزم پوهنتون کابل در سال ۱۳۸۲.
- دارنده‌ی گواهینامه‌ی «گزارشگر انتخابات» از پروژه‌های آموزشی شبکه‌ی جهانی BBC.

تجربیات کاری:

عضو شورای مرکزی، گزارشگر، خبرنگار، روزنامه نگار، مدیر مسؤول نشریه، همکار قلمی، مصحح، نویسنده، تهیه کننده، کارگردان، مسؤول ارزیابی نشرات، مسؤول طرح و ارزیابی و مسؤول واحد فرهنگی در نهاد‌ها و رسانه‌هایی چون اتحادیه‌ی ملی ژورنالیستان افغانستان، اتحادیه‌ی ملی نشریه، همکار افغانستان و خبرنگاران افغانستان، انجمن شاعران و نویسنده‌گان افغانستان، هفته نامه‌ی «قلم»، تلویزیون «۱»، رادیو و تلویزیون «باختر»، فصلنامه‌ی «بنیان اندیشی» (منتشره در جمهوری اسلامی ایران)، روزنامه‌ی «سرخط»، مجله‌ی «اوربند»، گاہنامه‌ی «تحریک»، وب سایت «ټول افغان»، وب سایت «ټول

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۰ /

افغانستان»، وب سایت «دعوت میدیا ۲۴»، وب سایت «تاند»، وب سایت «روهی»، وب سایت «حقیقت»، وب سایت «دانشنامه ای افغان» و واحد تولید «آمو فلم».

آفرینش های کاری- فرهنگی

برنامه ها و فلم های مستند تلویزیونی:

۱- برنامه ای مستند تاریخی «یک سده فراز و نشیب» در تلویزیون «باختر»: ۱۴ قسمت ۲۴ دقیقه بی.

۲- برنامه ای مستند تاریخی «آینه ای تاریخ» در تلویزیون «باختر»: ۱۸ قسمت ۲۴ دقیقه بی.

۳- برنامه ای مستند ادبی «نای» در تلویزیون «باختر»: ۲۰ قسمت ۲۴ دقیقه بی.

۴- فلم مستند «سرطان» در تلویزیون «باختر»: ۲۶ دقیقه.

۵- فلم مستند «پژواک کوهسار» (پرامون زنده گی مرحوم فقیر فروزی) در تلویزیون «باختر»: ۴۰ دقیقه.

تخلیقات:

۱- صحبت های مغاره نشینان (طنزی)- منتشر شده است.

۲- افغانستان و بازار آزاد (سیاسی- اجتماعی)- منتشر شده است.

۳- مرز و بوم (تاریخی).

۴- چهار یادواره (معرفی چهار فرهنگی افغان)- منتشر شده است.

۵- سخن در سخن (معرفی کتاب ها).

۶- یک قرن در تاریخ و افسانه (تاریخ تحلیلی و شفاهی افغانستان از ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۰ میلادی)- منتشر شده است.

۷- افغاننامه (مشاهیر افغان)- منتشر شده است.

۸- پشتون ها (تحلیلی)- منتشر شده است.

۹- رسانه ها، مدیریت و نوسان ها (رسانه بی).

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۱ /

- ۱۰- در هرج و مرچ زیستن (سیاسی- اجتماعی).
- ۱۱- تاریخ عمیق (طنزی).
- ۱۲- اندیشه در بستر سیاست و اجتماع (مقالات منتشره در روزنامه‌ی سرخط)- منتشر شده است.
- ۱۳- با زبان دری (تحقیقی- تحلیلی)- منتشر شده است.
- ۱۴- روزگار (نوستالژی).
- ۱۵- پاسخ (واکنش‌ها).
- ۱۶- تامل و تعامل فرهنگی (فرهنگی).
- ۱۷- ارجاع و مرجع (انتقادی).
- ۱۸- سیر فرهنگی (فرهنگی).
- ۱۹- پی آمد تصویر (فلم و سینما).
- ۲۰- در منظر بیگانه (تحلیلی).
- ۲۱- ذهنیت متنازع (ابراز نظر).

جزوه‌ها:

- ۱- به رنگ آبی (زنده گی شهید مینا).
- ۲- مردی از سرزمین آزاده گان (زنده گی و برنامه‌ی انتخاباتی محمد شفیق گل آقا شیرزی).
- ۳- محمد نادر «نعم» (زنده گی و برنامه‌ی انتخاباتی محمد نادر نعیم).

تالیفات:

- ۱- هنر در سینمای افغانستان (فلم هنری سینمایی افغانستان از ۱۳۲۷ تا امروز)- منتشر شده است.

گردآوری‌ها:

- ۱- زمانی که مفاخر ناچیز می شوند (تنقید تاریخی)- منتشر شده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۲ /

۲- حقیقت خورشید (پیرامون کلمات افغان و افغانستان)- منتشر شده است.

۳- در جغرافیای جهان سوم (بررسی ستم ملی و ستیز قومی در ایران).

۴- در متن مدعای اهل سنت در جمهوری اسلامی ایران).

۵- نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی (تنقید فردوسی و شاهنامه)- منتشر شده است.

۶- مُتحنی تاریخ (تنقید کوروش و سلسله‌ی هخامنشی)- منتشر شده است.

۷- آریا یسم (تنقید پدیده‌ی آریایی)- منتشر شده است.

۸- پور خرد (معرفی زنده یاد استاد ناصر پورپیار)- منتشر شده است.

۹- دری افغانی (پیرامون زبان دری و ویژه‌گی های آن)- منتشر شده است.

۱۰- آیین‌های سخیف (تنقید ادیان زرده‌شته، مزدکی و مانوی)- منتشر شده است.

۱۱- کتاب نامه‌ی من (پیرامون زنده‌گی و کارنامه‌ی مصطفی عمرزی).

۱۲- پندار ستمی (تنقید و بررسی پدیده‌ی معروف به ستمی).

۱۳- آرکاییسم (تنقید باستان‌گرایی)- منتشر شده است.

۱۴- معنی (گزیده‌هایی از سخنان اندیشمندان).

۱۵- محوطه‌ی سیاه (تبیین و بررسی فارسی‌یسم).

۱۶- رسالت ملی (کارنامه‌ی محمد طارق بزرگ).

ترجمه‌ها:

۱- تا حصار پتاگون (سفرنامه‌ی واشنگتن): محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.

۲- رسانه‌های کنونی افغانی: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۳ /

- ۳- ساختار هندسی شعر پشتون: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۴- انگیزه های فرار نخه گان حرفه یی از افغانستان: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۵- تخت دهلی را فراموش می کنم (سفرنامه ی هند): محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۶- افغانستان در پیچ و خم سیاست: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۷- اگر جهانیان شکست بخورند؟: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۸- درست نویسی پشتون: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۹- فقر فرهنگی: محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۱۰- در قلب کرملین (سفرنامه ی مسکو): محمد اسماعیل «یون»- منتشر شده است.
- ۱۱- مشی «تحریک ملی افغانستان»- در اختیار «د افغانستان ملی تحریک»، قرار داده شده است.
- ۱۲- اساسنامه ی «روند ملی جوانان افغان»- در «اختیار روند ملی جوانان افغان»، قرار داده شده است.
- ۱۳- اساسنامه ی «انجمن پیشرفت و رفاه زنان افغان»- در اختیار این نهاد، قرار داده شده است.
- ۱۴- اساسنامه ی «حزب حرکت مردمی افغانستان»- در اختیار این حزب، قرار داده شده است.
- ۱۵- مرامنامه ی «حزب حرکت مردمی افغانستان»- در اختیار این حزب، قرار داده شده است.
- ۱۶- ناگفته های ارگ: محمد اسماعیل «یون».

همکاری های فرهنگی با دیگران در تهیه ی کتاب ها، فلم ها و برنامه ها

نگرش نو بر شاهنامه و فردوسی: به کوشش مصطفی عمرزی

۸۴۴ /

کتاب ها و نشریات:

«سایه بان بی سایه»، «تحقيقی پیرامون سوابق تاریخی و موقف حقوقی قرارداد و خط دیورند»، «پشتونستان»، «پژواک؛ زنده‌ی جاویدان است»، «منار نجات»، «حکمیت انگلیس در سیستان»، «زنده‌گی امیر دوست محمد خان- جلد اول» و «پیروزی» (راجع به احمد یاسین سالک قادری).

فلم ها و برنامه های تلویزیونی:

«مستند باختر» (برنامه‌ی تاریخی)، برنامه‌ی اجتماعی «همتا»، «بازتاب اعتماد مردم» (سلسله‌ی انتخاباتی) و «شهید ملت» (مستند زنده‌گی شهید عبدالحق).
تاییدات فرهنگی - مدنی:

- ستایشنامه‌ی «پوهنچی ژورنالیزم» پوهنتون کابل در سال ۱۳۸۲ ش.
- ستایشنامه‌ی «مجمع صلح افغانستان» در سال ۱۳۸۶ ش.
- ستایشنامه‌ی «شورای ژورنالیستان افغانستان» در سال ۱۳۹۳ ش.
- ستایشنامه‌ی «مشرانو جرگه‌ی افغانستان» در سال ۱۳۹۶ ش.

نگویم کنون نامه های دروغ / سخن را به گفتار ندهم فروغ
نکارم کنون تخم رنج و گناه / که آمد سپیدی به جای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد
مرا زان چه کو ملک ضحاک برد؟

ندانم چه خواهد بدن جز عذاب / ز کیخسرو و جنگ افراستیاب
بر این می سزد گر بخندد خرد / ز من خود کجا کی پسندد خرد؟
که یک نیمه عمر خود کم کنم / جهانی پر از نام رستم کنم؟
دلم گشت سیر و گرفتم ملال
هم از گیو و طوس و هم از پور زال
کنون گر مرا روز چندی بقاست / دگر نسیرم جز همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک / دلک سیر شد ز آستان ملوک
دو صد زان نیارزد به یک مشت خاک
که آن داستان ها دروغ است پاک

ابوالقاسم «فردوسی»

New approaches to the Shahnameh and ferdowsi

By: Mustafa Omarzai

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library